
آستان قدس

بسم الله الرحمن الرحیم

تولد نور چشمی محمد حسین در یوم شنبه
یک ساعت و نیم از طلوع آفتاب گذشته
بتاریخ ۲۵ شهر رمضان المبارک
سنه ۱۲۶۴
اول میزان بود و [illegible]
به کلمات [illegible]

زاهجری و مقصد سال خواه
زربیع اول بر هر زوج ماه
بکن جمع اعداد [illegible]
بیفزای سه و بکن هفت کم
تو تعداد باقی ز شنبه شمار
بهر جا رسی غره ماه دان

تولد فرزندی فرج الله در یوم
چهارشنبه ۱۰ شهر رمضان المعظم
که [illegible] روز [illegible]
سنه ۱۲۶۶

تولد نور چشمی [illegible] در یوم چهارشنبه
اول صبح [illegible] از آفتاب که طلوع کند
بتاریخ [illegible] شهر جمادی الثانی
سنه ۱۲۷۶

تاریخ وفات مرحومه زینب بیگم یوم شنبه ۳ شهر
ربیع الثانی سنه ۱۲۷۴

تاریخ وفات مرحومه ماه بانو یوم چهارشنبه
۴ شهر شوال المکرم سنه ۱۲۷۲

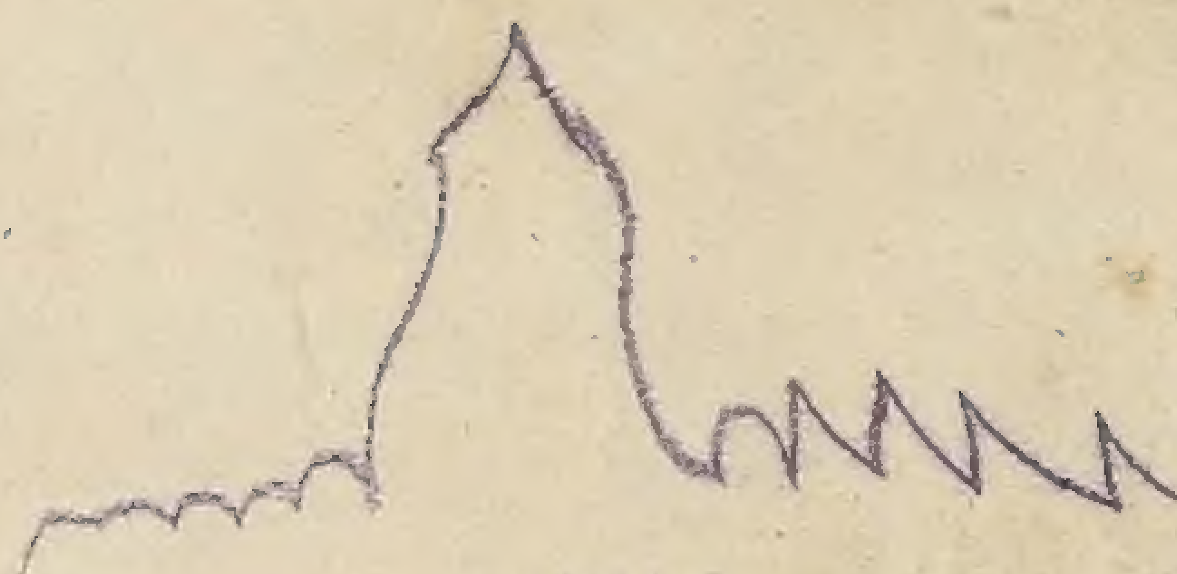
بسم الله الرحمن الرحیم

تولد نور چشم از جان برخورداری نصرالله در یوم یکشنبه
۲۲ شهر ذی قعده الحرام سنه ۱۲۷۴

تولد نور چشم طاووس خانم
[illegible] سه ساعت [illegible] شب
ربیع الاول ۱۲۹۹
[illegible]

[illegible] شهر رجب [illegible]
۱۲۸۰

این یادگار محمد علی دماوندی

بار از پستی سوی بالا شدم — مایل آن دلبر زیبا شدم

آشیانه داشتم در ملک جان — باز از آنجا آمدم زینجا شدم

مدتی با عاقلان گفتم سخن — مدتی دیوانه صحرا شدم

مدتی اندر خموشی دم زدم — از خموشی رستم گویا شدم

چون کبوتر مدتی بوبو زدم — تا که قاف عشق را عنقا شدم

چهار بودم سه شدم اکنون دوم — از دوئی بگذشتم یکتا شدم

باز میخواهم که زانجا بگذرم — بگذر از اینجا که سوی یا شدم

شمس تبریزی که داد عشق — در میان عاشقان رسوا شدم

هذا الکتاب محبوب القلوب

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی بزرگی و شوکت تراست ٭ سرافرازی ملک و ملت تراست ٭ تویی زینت بخش چرخ حیات ٭ تویی ناظم کشور کاینات ٭
تویی بانی بارگاه سپهر ٭ فروزنده مشعل ماه و مهر ٭ ترا میسزد شاهی و داوری ٭ سزاوار ذات تو بی داوری ٭
ترا میسزد قدرت و امتیاز ٭ تویی بر سر سروران سرفراز ٭ بتاج فلک گوهر آفتاب ٭ ز دریای صنع تو چون حباب ٭
ز خورشید تا خاک هر چیز هست ٭ بخوان عطای تو دارند دست ٭ بود وسعت صحن هفت آسمان ٭ ز قصر جلال تو یک پایه بان ٭
قضا و قدر بندگان تو اند ٭ مقیم در آستان تو اند ٭ مروت کمال با دستور تست ٭ رفاهیت خلق منظور تست ٭
عطای تو بحریست بی منتها ٭ برد فیض از آن جمله مخلوقها ٭ بذات و صفات خدای ذو الجلال ٭ که بیرون بود از قیاس و خیال ٭
بحق رسول همه کاینات ٭ دلیل ره کاروان نجات ٭ شهنشاه گردون و گردون سریر ٭ که در کاینات نیستش نظیر ٭
که اندر صحیفه هستی ذات او ٭ گل گلشن ایجاد شد تازه رو ٭ بخورشید افلاک عز و شرف ٭ امام بحق شهریار نجف ٭
علی ولی قدرت کردگار ٭ وصی پیمبر شه تاجدار ٭ که بعد از نبی شد بحکم خدای ٭ باحکام حق خلق را رهنمای ٭
باولاد امجاد او نامور ٭ که باشند یک یک امام بشر ٭ که شام امیدم مرا روز کن ٭ بلطف خجسته شبی دلفروز کن ٭
گل گلشن طالعم شکفان ٭ بسر منزل آرزویم رسان ٭ بپرداز مرآت فیروزیم ٭ بکن نعمت عافیت روزیم ٭
مرا از می صدق سرشار کن ٭ ز صبر و قناعت خبردار کن ٭ برافروز نوری ببزم دلم ٭ که گیرد تجلی از آن محفلم ٭
بفردوس اخلاص راهم نمای ٭ در رستگاری برویم گشای ٭ نهال دلم را برومند ساز ٭ ز باران نیسان عجز و نیاز ٭
بده ساغری از می رحمتم ٭ صفائی بده روزی نیستیم ٭ بپرداز زنگار آیینه ام ٭ لبالب کن از مهر خود سینه ام ٭
اسیرم بچنگ علایق چه خس ٭ ز دست فریب هوا و هوس ٭ عنان سعادت ز کف داده ام ٭ بچاه شقاوت در افتاده ام ٭
که کار دحیران و بیچاره ام ٭ در اقلیم توفیق آواره ام ٭ کریمی و عفو گنه کار تست ٭ مروت شمیمی ز گلزار تست ٭
سر کار هر کس بجو با کریم ٭ ز جرم و گنه نبود هیچ بیم ٭ بغیر از تو ای خالق دادرس ٭ توسل نجوییم از هیچ کس ٭
در توحید واجب الوجود که ذات بنی نوع انسان را کلّه از گلزار صنایع و بدایع آن جلّ جلاله طراوت و خرمی بهارستان
نطق و بیان و تازه رویی گلستان کام زبان که از زمین برکت و سعادت اهتزاز نسایم اظهار حمد و ثنای واجب الوجودی

که چمن

که چمن آرای صنع جمیلش و بلند پست قطعات طبقات سلاطین ارض و سما را دستگاه عرصه امکان طرح فرموده
و نخلستان وجود مخلوقات را از زلال چشمه سار قدرت کامله و حکمت شامله برگ و بار نشو و نما برومند و شاداب
نموده سبحان الله این چه صنع صنیع و مرحمت منیع است که نظر بر کریمه و لقد کرمنا بنی آدم نخل وجود هر فرد از
افراد انسان را در کنار جویبار ایجاد از اعتدال هوای دلکشای مراحم نامتناهی پرورش داده در طینت شجر
هر موجودی ثمرات عنایات گوناگون ودیعت نهاده آب و رنگ و طراوت در رگ و ریشه گلشن هر بدن
دوانیده و نسیم نفس را سلسله جنبان طراوت چمن هر تن گردانیده و عندلیب کام را سرود و ترنم خوش الحانی
آموخته و چراغ معنی را در انجمن لفظ برافروخته مفتاح زبان را خزانه دار گنج خیال و صدف سامعه را آرامگاه گوهر
مقال فرموده جام جهان نمای دل را آیینه دار تمثال شواهد حقایق دانش و بزم گاه دیده نزول تجلیات بینش نموده
صاحب وجودی است که خازن کنوز فیاضش ابواب گنجینه مرحمت را گشوده دارد تا عموم سکنه بلده طیبه وجود
هر یک جیب و دامن آرزو را از زر و سیم تاییدات مالامال گردانیده رزاقیست که خوان نعمتکده کرمش سفره
ناز و نعمت گوناگون اطعمه و اشربه احسان را در مهمان خانه عاطفت عام و خواص طبقه وظیفه خواران خوان اعتصام
چنانکه خواهند از حلاوت آن کام دل ستانند معبودیست که طایر عقول و اوهام در پرواز گاه تصور حقیقت معرفت
ذات کامل الصفات خداوندیش بال دیر قیاس نمی تواند گشود و کتاب دیوان اندیشه و افهام شمه از
کیفیات صفات بیمثل و مانندش در صفایح صحایف السنه و افواه نگارش نتوانند نمود در بیان این مراتب

نظم
کی نطق هر دم که در وصف قدر اوست ٭ بیرون بود صفات وی از مرکز قیاس ٭ در آستان قدر جلالش بهر شد
گر صد هزار سال پرد طایر قیاس ٭ ثبت است بر جریده علم جمیل او ٭ سری که بعد ازین کند اندیشه اش قیاس ٭ شرق تازه رویی
فردوس رحمت است ٭ هر مقبلی که بر در او گشت روشناس ٭ شهریاری است که عرصه طول و عرض قلمرو حکمش از حیز تصور
بیرون و انتظام سلسله استحکام فرمانش از شایبه خلل و زوال مصون مالک الملکی که بمقتضای تؤتی الملک من تشاء
از مفاتیح تعز من تشاء باب بیت الشرف عزت بر چهره ارباب توفیق و سعادت گشاده و تیره بختان زندان
نافرمانی را و مغروران نخوت نفس را از مصداق تذل من تشاء زنجیر ذلت و خواری بر پای رحمت نهاده

نظم
یافت عزت آنکه شد کامل عیار ٭ در خلوص نیت پروردگار ٭ هر که رو گردان از این درگاه شد ٭ عاقبت سرگشته و گمراه شد

انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب افلاک را از نور چراغان ثابت و سیار آراسته و مصوریست که سطوح
الواح زمین را از چهره گشایی تصورات الوان نباتات پیراسته غفوریست که نایره آتش عصیان را بمقتضای حدیث

سبقت رحمته غضبه بزلال ینابیع عفو و رحمت فرو نشاند و پنجهٔ تطاول ظلم را بقوت بازوی عدالت
بپیچانده ابر گوهربار عطای عمیمش طراوت بخش مزرعهٔ امید و نسیم عنایت دلنوازش قفل غنچهٔ اجابت را کلید جواهر سر
اطاعت فرمانش حلاوت افزای دیدهٔ ایمان خضر رحمتش توشه کش سفر ندامت و عصیان بیت کریم است و بخشندهٔ هر گناه؛ که
برکنه عفو او عذر خواه؛ چو خورشید عفوش نمایان شود؛ که از کنه کار پنهان شود؛ ز جودش بود مدعا روسفید؛ نرفت
از درش هیچکس نا امید؛ یکتای بیهمتایی است که ذات عدیم المثالش در عالم وحدت نظیر ندارد و سالک عقل
حقیقت بین جز سجادهٔ تصدیق فردانیتش قدم نگذارد و یگانه ایست که تمثال مانندش در آیینهٔ امکان صورت
وقوع نماید و خاتم مضمون وحده لا شریک له جز بانگشت احدیتش موافق نیاید لمؤلفه در یکتای بیهمتای ذاتش
بود در مخزن وحدت یگانه؛ زمال نعمت و احسان ریزش؛ نگردد خالیش هرگز خزانه؛ نبز هست بخششی کلّ از معهود
بهار رحمتش جوید بهانه؛ کنه هر کس کمان طاعتش زه؛ خورد تیر مرادش بر نشانه؛ کنه طاعت شود بر صاحب خویش
نهد چون عفو او پا در میانه؛ فرمان فرمایی است که صاحقران اقتدارش را کلید مداین وجود و عدم در مشت و سلیمان
اختیارش را خاتم حل و عقد نظام و نسق حال جهان و جهانیان در انگشت حاجب بارگاه زرّین نوازیش جوب منع
پیش پای سایل مدعایی نگذارد تا آنچه خواهد گوید هر چه طلبد ستاند همای عاطفتش بر هر سری که سایهٔ بال عنایت افکند
قابل افسر سرافرازی کونین گردیده و هر سالکی که احرام طوف کعبهٔ امید عبودیتش بپایهٔ خطر منزل مقصود رسید
لمؤلفه هست آستان بندگیش کعبهٔ امید؛ خرم کسی که بوسه بر آن آستان دهد؛ ظل سجود درگهش اهل امید را؛ از تاب آفتاب
قیامت امان دهد؛ او را سزد بزرگی و دولت که قدرتش؛ بر خاک تیره پرتو نور روان دهد؛ کدام متوسل دست حاجت
بدرگاه کرمش بر داشت که سایل مقصودش محروم و تهی دست برگردیده باشد و چه نیازمند در آستان خداوندیش سر
بسجدهٔ مصلای عبودیت گذاشته که مرآت جبین خود را جلوه گاه ارتسام صور چندین عطایای کامله ندیده باشد
لمؤلفه دست حاجت چه بری پیش خداوندی بر؛ که کریم است و رحیم است و رئوف است و دود؛ از ثری تا بثریا
بعبودیت او؛ همه در ذکر و مناجات قیام‌اند و قعود؛ کرمش تا متناهی نعمش بی پایان؛ هیچ خواهنده از این در نرود
بی مقصود جلّ جلاله و عمّ نواله؛ شیرین‌ترین مقال که آب و رنگ فقرات دلپذیرش را دبیران دیوان اطاعت ربانی
زینت عنوان صحایف نطق و بیان کردند و لطیفترین نکته که دیباچه طرازان مجموعهٔ دین داری و مسلمانی کلمات حقیقت
آیاتش را طغرای غرای منشور خداشناسی و ایمان دانند مفاوضهٔ لازم الاعزاز نعت و درود سروریست که اتصاف
تفوق و امتیاز دو جهانی نگاشته فرد دفتر منزلت او و فاتحهٔ جریان احکام اوامر و نواهی یزدانی خاتمهٔ رساله

نبوت او است پیشوایی که اوراق صحیفهٔ کاملهٔ معرفت سبق آموزان دار الارشاد عبودیت از شیرازهٔ هدایت
و دلالتش محکم و مضبوط و سلسلهٔ قوانین پرهیزکاری و صلاحیت مصنفان نسخهٔ توفیق و سعادت از پیرایهٔ و اسباب
رسوخ محبت و مودتش منتظم و مربوط هادی مرشدی که خضر هدایتش رفیق و رهنمای کاروان نیازمندی و نیازمندی
نگردد متاع حجرات دعوات در نظر مشتری اجابت در نیاید و تا باران مهر و ولایش در مزرعهٔ حال سالکین خط عبودیت
نبارد صلاح و سداد ثمر قبول بار نیارد لمؤلفه تا رضای او نباشد کی شود طاعت قبول؛ در رضای او بود
خوشنودی پروردگار؛ ناموری که اگر آفتاب عالمتاب وجود مسعودش مشرق آرای سپهر هستی نمیشد استقلال
در مرتبهٔ ارکان آفرینش بهم نمیرسید و اگر سرادق جاه و جلالش از ساحت ایجاد بر نمی‌افراخت دستگاه عالم
اسباب رونق پذیر نمیگردید طالبان کعبهٔ حق طلبی را پای دست آویز تحفهٔ صداقتش در صدر بارگاه و دفعناه
مکانا علیا راه تقرب نماید و ابواب گلشن مغفرت و رحمت رای کلید شفاعتش بر چهرهٔ هیچکس نگشاید
لمؤلفه قصر هستی بوجودش هست پست؛ از طفیلش خلق شد هر چیز هست؛ گر وجود او نمیشد واسطه؛ تا ابد بودی
جهان بی ضابطه؛ باشد آن شاه سریر امتیاز؛ بر سر خلق دو عالم سرفراز؛ او رنگ آرای سریر الم نشرح لک صدرک
و شعله افروز وما ارسلناک الا رحمة للعالمین زیبندهٔ تشریف ولکن رسول الله و خاتم النبیین
لمؤلفه آنکه بوسد آستانش را ملک؛ کرده قدخم بهر تعظیمش فلک؛ احمد مرسل رسول کردگار؛ رهنمای گردش لیل و نهار
تا نهال هستی دانش برست؛ کاخ ایمان زنشد ارکان درست؛ برازندهٔ سریر رسالت مدرمنیر فلک نبوت
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اولاد و امجاد و حفاد و الاثردش که کوکب بروج سپهر امامت و ولایت و مصداق
آیهٔ کریمهٔ انما ولیکم الله و رسوله و مفاتیح کنوز هدایت و شفاعت‌اند خصوصا شهسوار معرکهٔ فتوت شیر اعظم بیت الشرف
امامت و ولایت جام جهان نمای من کنت مولاه فعلی مولاه توقیع وقیع خطاب مستطاب لا فتی طغرای غرای
منشور لازم الامتثال هل اتی رکن رکین انتظام سلسلهٔ شرع مبین قایم مقام و وصی بلا فاصلهٔ خاتم النبیین ابن عم
نبی زوج تایب برحق و داماد رسول لمؤلفه مرتضی و مجتبی شاه نجف؛ کوهر یکتای بحرین شرف؛ شیر یزدان صاحب
تاج و نگین؛ ناظم احکام خیر المرسلین؛ و فخر آخر المرسلین؛ فاتح خیبر امیر المؤمنین؛ رهنمای سالکان راه دین
ساقی کوثر امام المتقین؛ هست او را یازده مهر دگر؛ نور بخش مطلع اثنا عشر؛ هر که در مهر علی باشد دو دل؛ در دو عالم
روسیاه است و خجل؛ هر که را خالی دل از مهر علیست؛ بار نخل هستیش بی حاصلیست؛ هر که تنگ آرد بجای مرتضی؛ بی سخن موجود
گشت است از خطا؛ رستگاری نخل باغ مهر اوست؛ محترم باشد کسی کان تربت دوست؛ بر در آن شهریاران جهان؛

جمله میاید رخ بر آستان؛ هر که باشد طالب لطف خدا؛ رو نگرداند ز مهر مرتضی؛ ناصری که با رقم تیغ نصرتش
خرمن اهل کفر و بدعت را زیر و زبر ساخته و بشهد و گوارای لطف و نوازش شیرین کام و زبان احباب ثابت الولا
پرداخته گلشن شرع مبین از هوای فصل ربیع تو نفس در نشو و نما دیده حق پرستی را توتیای اخلاصش از رمد نابینائی بصیر
مبتلای بازار محشر بی زر کامل عیار محبت و ودادش متاع رستگاری و نجات نتوان خرید و بی مظاهر
خضر هدایت و امدادش بجائی نتوان رسید عرصه هر دلی را که پرتو خورشید اخلاصش دریافت منبع انوار تجلیات
جاودانی گردید در گلشن هر اعتقادی را که شبنم خلقش خرمی بخشید از خزان هیچ الم کدورتی نرسید لمؤلفه سلمه
که تکیه که نور حیدر است؛ سر خط نویس مشرق خورشید انور است؛ هر خاطری که مهبط فیض ولای اوست؛ دیباچه
طراوت خورشید انضر است؛ محروم از درش نزد دست سایل طلب؛ طعم موائد کرمش کام پرور است؛ ایضا فروزنده
شعل سروری؛ برازنده رایت برتری؛ سپهر مروت شه تاج دار؛ علی ولی قدرت کردگار؛ امام نجیب باب
مصطفی؛ که باطل ز حق کرد تیغش جدا؛ از آن گلشن شرع رونق فزاست؛ لوای امامت از آن عرش ساخت
برافراخت تا رایت احترام؛ از او یافت شرع نبی انتظام؛ کلید در فتح شمشیر اوست؛ نهال ریاض ظفر تیر اوست؛
به بستان دلها گل آرزو؛ ز باران مهرش بود تازه رو؛ ز خوان عطایش بود لطف امید؛ بامید خلقش کرم رو سفید

فی مدح و ثنای ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین ولعنة ابابکر و عمر و عثمان علیهم اللعنة

ای دل ز خدا اگر بودت چشم عنایت
باشد ز رسولت اگر امید شفاعت؛ کوتاه مکن پنجه اخلاص محبت؛ از دامن شاهی که بجویند کرامت؛ شاهان جهان
پرورش از راه اطاعت؛ یعنی ز علی عالی اعلا شه مردان؛ شاهی که بود درگه او قبله حاجات؛ روشن نشود دل بی مدحش
شمع عبادات؛ خواهی رسدت در دو جهان فیض سعادات؛ باش از دل و جان طالب مهرش همه اوقات؛
با مخلص او کن ز ره صدق ملاقات؛ از دوستی دشمن او روی بگردان؛ ای شیعه بسوی کعبه توفیق سفر کن
گر شیعه صافی ز دلت شبهه بدر کن؛ از پیروی دشمن او قطع نظر کن؛ بر کشور مهر علی و آل گذر کن؛ هر شام
و سحر ورد زبان لعن عمر کن؛ تا شامل حال تو شود رحمت یزدان؛ باشد اگرت میل شفاعت ز پیمبر؛ جوئی بخدا اگر ز ره
لطف توسل؛ در لعن ابابکر مکن هیچ تامل؛ مداح ثناخوان علی باش چو بلبل؛ تا سرخ شود در دو جهان روی تو
چون گل؛ در عرصه محشر نشوی مضطر و حیران؛ تا سلسله جور و تعدی شده آباد؛ تا رسته گیاه ستم از عرصه بیداد؛
نامد چو عمر مفسدی در خطه ایجاد؛ فرعون نبوده است چو او ظالم شداد؛ لعنت بعمر باد و باین عمر باد کز آتش او
فتنه ظلم است فروزان؛ عثمان سگ خسی بود از اهل جهنم؛ بر شر بود در همه افعال مقدم؛ ناپاکتر از وی نبود در همه عالم

احکام حق و شرع نبی را زده برهم؛ صد لعن خدا باد بر آن ملحد مبرم؛ کز بغض چه تغییر بداد اگر قرآن؛ رفتند برون آن
سه سگ دون بدختر؛ از حکم خدا و روش شرع مطهر؛ کردند بناحق همه جمعیت و محضر؛ بردند حق دختر و داماد پیمبر
کردند خلاف از سخن حضرت داور؛ آن هر سه خطا زاده بیگانه ایمان؛ از ظلم بجای شه مردان بنشستند؛ بر روی
حقیقت در انصاف ببستند؛ ارکان و ره رسم شریعت بشکستند؛ سررشته احکام پیمبر بگسستند؛ از ناخن باطل
دل حق حمله بخستند؛ فریاد ز بیداد چنین ظلم نمایان؛ از عایشه و هند جگر خوار که چها کرد؛ آن قاعده جرات بیداد بنا کرد
غصب فدک از فاطمه و آل عبا کرد؛ بر شیر خدا ظلم و عداوت بخدا کرد؛ بر عایشه صد لعن که بسیار خطا کرد؛
بنمود بارباب نفاق او ره طغیان؛ صد لعن بر آن قوم که از راه عداوت؛ کردند تعدی بحق شاه ولایت؛
گشتند دلیل ره عصیان ضلالت؛ کردند دگرگون علم رسم نبوت؛ شایسته لعنند بقول سه ملت؛ تا حشر
شب و روز بود لعن بر ایشان؛ آن طایفه در مذهب اسلام نبودند؛ وز جهل و خطا پیروی حق ننمودند؛ نور حق از آینه
انصاف زدودند؛ قول نبی و حکم خدا را نشنودند؛ تا مرگ همه کافر و در بتکده بودند؛ آن بیخردان سگ مردود
چو مروان؛ هر کس نبود بنده حیدر کرار؛ البته نباشد برسول اللهش اقرار؛ آنکس که در آید به نبی از ره انکار؛
بیشک بود آن روسیه از جمله کفار؛ سنی بیقین نیست ز اسلام خبردار؛ هستند همه منکر پیغمبر و قرآن؛ صد لعن خدا
بر سخن و بیعت سنی؛ بر سگ و بر سیرت و بر صورت سنی؛ جانت ز پی سیر بهر سیرت سنی؛ آغشته به بغض است حسد
طینت سنی؛ چون طاعت حق فرض بود لعنت سنی؛ بر مرد و زن و بنده و آزاد مسلمان؛ با حق نبود راست دل کافر دون
سنی؛ دارند سگ و خوک شرف بر سر سنی؛ صد لعن خدا بر پدر و مادر سنی؛ بر روح روان و جد پدر سنی؛ ابلیس بود
در همه جا رهبر سنی؛ هر چند که در فتنه فزونند ز شیطان؛ ای شیعه بود شیر خدا حیدر کرار؛ بعد از نبی آن ابن عم شه
سرور و سردار؛ غیری بجز آن نیست باین امر سزاوار؛ از جانب حق او شده مأمور باین کار؛ آنست وکیل از طرف ایزد جبار
بر دعوت جن و ملک و فرقه انسان؛ بعد از شه دین اشرف ذریه آدم؛ یعنی که نبی قرشی مهتر عالم؛ بر حلم کریم و احد
فرد معظم؛ بی فاصله بنشست بجای پیرعم؛ آنست باسرار خدا واقف و محرم؛ آنست وصی نبی و حاکم دوران؛ بعد از
اسد الله حسن مرشد دین است؛ او راه نماینده ارباب یقین است؛ در بزم امامت شرف صدر نشین است؛ خاک
قدمش تاج سپهر برین است؛ آنرا که سعادات از آن نقش نگین است؛ در راه غلامیش بود کرم شتابان؛ از بعد حسن
حق حسین است امامت؛ ای شیعه مگردان ز درش روی اطاعت؛ بنشسته بصد کوکبه و عز و شرافت؛ بعد از پدر
جد و برادر بخلافت؛ خواهد ز خدا روز جزا عفو و شفاعت؛ بخشند بآب رخ او جرم محبان؛ بعد از نبی و حیدر و سبطین

بسجاده تفویض شد از جانب حق دعوت عباد؛ آن سالک راه ورعش و تقوی ارشاد؛ بر توثیق شرع کمر بست چو اجداد
پا بسته بود بکمهش فارغ و آزاد؛ در آخرت از آتش سوزنده نیران؛ با قرزیه دین عبادت مؤید؛ بر ضابطه سلسله
شرع محمد رسم ره حق شیوه دین گشت مشید؛ هر کس که بود منکر آن هادی سرمد؛ در آتش دوزخ بودش جای مخلد؛
از مهر وی آباد شود خانه ایمان؛ حضرت اسلام بو جعفر و صادق؛ تشریف امامت قدش گشته موافق؛ ردش بود از
خاک درش چشم خلایق؛ آن خازن گنجینه اسرار حقایق؛ بر دعوت حق هست کلام الله ناطق؛ زآن یافته آیین
نسق عرصه امکان؛ فیاض امم موسی کاظم شه سرور؛ کز خاک درش عرش کند دیده منور؛ باشد به نبی در همه اخلاق
برابر؛ بر جمله کونین بود مشفق و رهبر؛ آن هست دلیل ره قانون پیمبر؛ بر منکر او لعنت حق باد فراوان؛ سلطان خراسان
علی موسی و کاظم؛ باشد در او کعبه حاجات اعاظم؛ مالد بدرش عرش برین ناصیه دایم؛ آن هست باسرار ضمیر همه عالم آن هست
امام بشر و جن و بهایم؛ جبریل بود بر درش از حلقه بگوشان؛ بنشست تقی بعد رضا چون بامامت؛ زآن گلشن آیین نبی
یافت طراوت؛ گردید نقی بعد تقی صاحب دعوت؛ بگشاد بروی همه ابواب کرامت؛ آن بانی معموره جود است و
مروت؛ خندد ز نسیم نظرش غنچه احسان؛ بر پیکر من تا اثر روح روان است؛ مهر حسن عسکریم راحت جان است؛
مدحش همه عمر مرا ورد زبان است؛ چون مرحمتش دادرس خلق جهان است؛ بر درگه او چشم امیدم نگران است؛ کاندر صف
محشر شودم شافع عصیان؛ شایسته چه بار خدم صاحب فرمان؛ مهدی محمد صفت مرتضوی فر؛ بنشسته بفرمان خدا
جای وجودی؛ هستند جهان جمله کونین مسخر؛ ننهند برون از سر فرمان ویش سر؛ آن صاحب عصر است سرور دوران
از خصمی حق است دل هر که مبرا؛ وز مهر محمد بودش سینه مصفا؛ با حیدر کرار کند اظهار تولا؛ بر سر نهد از لعن عمر تاج تبرا
تا ماء کوثر بودش ناصر و مولا؛ در حشر شفاعت کندش جمله گناهان؛ تا لعن عمر ورد زبان تو نباشد؛ در محضر
اسلام نشان تو نباشد؛ لعنت نکنی گر بابا بکر و بعثمان؛ ایمن ز جهنم تن و جان تو نباشد؛ بود محبت حیدر دلیل راه
نجات؛ حرامزاده بود هر که پیرو عمر است؛ اما بعد بر ضمیر منیر اکسیر نظیر فیض تأثیر روشن طبعان فراست دستور اتصال
نویسان دفتر عقل و شعور که احکام مطاع واجب الاطاعت دیوان جود و امتنان پادشاه ملک و عدل و احسان
یعنی آفریننده انس و جان بنام نامی ایشان عز صدور یافته در انجاح مهمات رونق امور سلسله کمالات انتظام منتظم
و نامورند مخفی و محجوب نماناد که این منشی احکام تقصیرات نامتناهی یعنی فهرست طراز مجموعه مرحمت الهی برخوردار بن
محمود ترکمان فراهی در بدایت حال که رشحات سحاب ایام فرخنده ارتسام شباب جوانی خرمی بخش بهارستان
روزگار حیات زندگانی و نشاء افزای مزاج شراب انبساط کامرانی بود بمقتضای برانگیختن کیفیات خیالات

رحتی

رحتی میخانه هوا و هوس نفاذ که خانه زاد قبیله آرزوهای طبایع انسانیت تحریک خامه اندیشه خواطر بوقلمون
نژاد خلاصه این مدعا را در سرورق سفینه ضمیر نگارش داد که بگنجیدی کلک ارادت را بسیار صفحات اوراق
سواد و بیاض عرصه نشیب و فراز عالم سیاحت ساخته و تحریر و تسوید فقرات و عبارات نظم و نثر نزهت القلوب
سیر و تماشای ریاحین بساطین حال و اوضاع هر ملک و دیار پردازد باستظهار این مدعا چون خواطر
پا در رکاب سمند تصمیم این مقصد نهاد اولا نظر باشاره بعضی جهات که دامنگیر خاطر گردیده بود دست در
عروه حرکت زده اسباب عزیمت سفر مرو شاهیجان را حمل ناقه ارادت و طی مسافت مراحل آن مدعا منوط
تا بهدایت خضر تقدیر کاروان عزیمتم را سواد الخطه دلکش عبور اتفاق افتاده از آنجا که در آن اوقات چهره
عروس آن دیار بدستیاری سرانگشت صنع مشاطه حکم رانذر فرمان والای سلطان ریاض آرای قلمرو بختیاری و اقتدار جلیل
القدر رفیع الشان دارایشان اصلان ... خان نور مرقده بزیور آب و رنگ خال و خط آبادی
و امنیت آراسته و پیراسته بود باشاره نظر التفات آن بزرگ منش کوه جلید در سلک عقد لآلی ملازمت و خدمتش
انتظام یافته چند سال طغرا اشتغال در صدر عنوان خطاب مهربانیهای بزرگانه آن محضر مدعای جاه و جلال بر بیع نشین
بوده با خواطر شاد و دل از قید غبار ره محنت آزاد در سراسر خیابان حدیقه فارغبالی متخرامیدم تا آنکه بعد از دو سال
از آنجا نیز مسبب الاسباب انتظام کارخانه قضا رشته وظیفه توقیفم را منقطع ساخته طایر آرزو بر سر دار السلطنه
اصفهان در فضای خواطرم بال فشان گردیده و بصلاح و صوابدید عزیمت در تدارک انجام زاد و اسباب سفر می بود
تا محلی که بمعنای خضر توکل که بدرقه راه سالکان طریق هر جزو و کلی است طی مراحل آن عزیمت کرده با تماع کرانهای
صحت وارد آن ملک جنت آیت گردیده و از سرمه سواد ادراک فیوضات آن دیار که روشنی بخش دیده مباهات جهانیان
و جهانیان است دیده آرزو را روشن ساختم چون پروانچه تقدیر بنام این بیت الغزل دیوان موجودی و انکسار
عز اصدار یافته بود که اوقات بسیار چهار باغ سعادات آباد دار مدینه طیبه ارم قرینه بوده باشد با پای حاجب بارگاه
عنایت و دلنوازی نواب مستطاب معلی جناب عظمت آفتاب جهانه مصدر المکارم و الاحسان عمدة الخوانین العظام
الکرام درة التاج دیهیم شوکت و احترام خان فریدون جمشید مقام حسنقلی خان قورچی باشی نور مرقده این نامه صحیفه
اخلاص توقیع نگار عنوان احکام ملازمت آن نوچهره جاه و جلال گردیده مستوفی دیوان عاطفتش بمقتضای مراعات حقوق
خدمت آبا و اجدادی کمترین و نظر بر قدرشناسیها که خانه زاد تابع گلچینان حدیقه فطرت و مروت است برات سرافرازیم را
نقد کامل عیار خزینه بیدریغ حواله نموده رقم تفویض مهم انتخاب سرکاران رفیع مقدار بنام این ذره بمقدار نگارش داد

پیوسته خرق وجودم از پرتو نظر اکسیر اثر شوکت قدر گوهر نایاب یافته چون انوار شمع در سواد دیدهٔ هر بزم جای داشتم
و مانند قلم در بیاض تقرب ارباب اعتبار قدم مسکین داشتم و از دست نشستن نقش مدعا مانند خاتم در دست اقتدار
آشنا و بیگانه میبودم و از جرعه پیمای بادهٔ بخت از دریافت لطف عذار شاهد اعتبار و امتیاز کامیاب تمتعات
موفوره میگردیدم در آن اوقات فرخنده ساعات مجنون غم از قبیلهٔ خاطرم بیابان گرد صحرای آوارگی و شمع
عارض لیلی نشاط بزم افروز حجله خانهٔ دل بود روزی که از گلبن ساعات سعادات اثر شمیم صبح نوروزی گلهای فیروزی
چیدی و هنگامی که دیدهٔ مباهات خورشید از تجلی مصباح صفایش اقتباس نور و ضیا نمودی این موجود ذره
نمود راه بمحفلی افتاد که عقد جواهر جمعیت فوجی از گلدسته بندان چمن کمالات صوری و معنوی در رشتهٔ صحبت
انتظام داشته و نسخهٔ التیام رشتهٔ هر یک بابی از مصابیح القلوب یکایک میخواندند و فقرهٔ از فقرات محبت
بر زبان آشنایی و لغت میراندند از تربیت اعتدال هوای بهار نکته دانی و شیرین زبانی از بوستان هر خیال
حکایت دلپذیری میروئید و از گلبن هر زبان غنچهٔ روایت بی‌نظیری میخواندند هر لحظه بلبل نغمه طراز بپایهٔ ترانه بازی
داستانی آهنگ عذب البیانی مینمود و هر لمحه عروس نکتهٔ موزونی در آغوش نطق و تقریر خردمندی می‌غنود
از پرتو لمعات صبح دلکشایی آن بزم عرصهٔ دلها تجلیات بی اندازه رسیدی و چهرهٔ باده پیمایان ساغر
آن مجلس ارم هنگامه از نشئهٔ شراب خرمی گل گل شکفته گردیدی از آن راویان قصهٔ حکایت آگاهی و فصاحت
یکی را که گنجینهٔ طبع سلیمش از زر و سیم خرد و دانش سرشار بود هر گاه خوان رنگین نعمت کلام و کلمه بر روی وظیفه خواران
استعدادات گستردی از حلاوت موائد استماع سخنان دلفریبش کام سامعهٔ لذت شناسان طعمهٔ سخن باعلای مرتبه
بهره‌مند گردیدی طوطی نطق را در شکرستان آن محفل بترنم روایتی از روایات لطیفه متکلم ساخته از ریزش سحاب لسانی
کلام در بارش صدف هوش و روان جواهر سنجان لب ما آن بزمگاه مالامال لآلی آبدار بلاغت گردید و منها اجزای
آن مجمع را گلهای الوان گلبن آن حکایت زینت افزای و سفار استفادات شد یکی از آن جماعت را که
پیوسته روغن بلبان خلق فیاضش بچرب زبانی جوارح وجود آشنا نسیم بر دختی و شام همه نسیم را پرتو اشعهٔ صباح
محبتش سر شوق اقتباس نور و جلا مهر منیر ساختی بوساطت روابطی یگانگی بااین بی‌زبان و آن طراز دوستی بگوشهٔ ابروی
نگرنگی و اتحاد اشاره نمود که قامت مضمون آن حکایت را از زیور عبارات رنگین و لباس استعارات دلنشین
بیاراید و اقداح الفاظش را از صهبای زیب و زینت فصاحت تزیین نماید از آنجا که این ابجدخوان دبستان
فهم و ذکا را مایهٔ بضاعت سخن آن شغل در جیب دامان کمال نبوده و بازوی قدرت طبع نامستعد آنقدر قوت

مشاهده

مشاهده نمی‌نمود که بکمند مهارت تواند صید نخچیر آن مدعا نماید بدست اعتراف عجز ابواب حصار اعتذار را گشوده
گفتم ای انیس یکجهت و ای دوست باسعادت هر کس که در راه انجاح مهمات و مقاصد احباب و الاحباب نقد مخزن
حیات را صرف ننماید کاتبان صحایف ابرار نامش را از جریدهٔ نیک‌بختی محو سازند با دوستان مضایقهٔ جان و مال
و جاه بی‌تنگی قبیلهٔ مهر و محبت است فی الواقع دوستی که سینه سپر رفع عقبات دوستی نکنند کسوت زندگانی نارسای
اندام نامسعود وجود مرده دوش باد هر چند که مراد از عالم مراعات حقوق محبت و ازدیاد استحکام موافقت پیروی
و رضاجویی طبع موالات مدار پرتو نصب العین جانب نهایت این طایر بی‌بال و پر آشیان عدم تتبع که تهی دست
بازار نکته‌دانی است چنان تواند که باوج تقدیم این مهم عروج و صعود نماید کلید افتتاح هر امری را بدستی سپرده‌اند
و خاتم حل و عقد هر هنری را در انگشتی کرده اند از شمع فروغ آفتاب نیاید صعوده هم آشیانی هما نشاید بلکه
حلیهٔ رنگین این فن ارجمند موافق اندامی باشد که نهال بخشش از تربیت بهار کمالات خرمی یافته باشد و آب
حیوان این صفت نامردی است که در نزد اسکندر طبیعش در آیینهٔ دانش جلوه‌نما گردیده باشد چندانکه بپای مردی
این بها نهاد در آورد التماس دویدیم خاطرش بقبول آن تن در نداده گفت البته باید غنچهٔ این معنی را از نسیم حصول
خندان کرد از آنجا که در انجاح حوائج دوستان بقدر مقدور جهد مبذول نداشتن نتیجهٔ برهان خطاکاری و مهر
عنوان بی‌سعادتیست هر چند که دانستم که زلف مشکین شاهد این معنی بدست تصرف خیال آوردن خالی از پیچ و تاب نیست
و کمان این مدعا را زه کردن زور بازوی مهارت بسیار میطلبد بنابر نظر بمقتضای المأمور معذور
دست در حبل المتین استعانت والای همت والای اصحاب فطنت زده بدستیاری خطهٔ فکر طی این مرحله نمود
و تا اقبال و خیران بسر منزل مدعا رسیدیم و آن منیعه صورت اتمام پذیرفت و بحکایت رعنا و زیبا موسوم ساخت
و چون عروس این وثیقه در حریم نظارهٔ آن دقایق سنج نکات چهره و لا در آید در شبستان قبول خاطر جای داد
از آنجا که پاک چشمان حقیقت آگاه و درویش طبعان اهلیت دستگاه پیوسته بمقتضای پاک نظر حسن خلق نهفته
قبول متاع هنر را بخرند و بزبان عیب جویی و نخوت نام خطای ابجکلس بر ند تاج رعایت دلنوازی را بجواهرات
گوناگون تحسینهای بلیغ بر آراست و بعد از آنکه رخ رحمیلهٔ این حکایت از سر انگشت اصلاح وقت طبع
بزیورهای الوان نکات و استعارات نگارش یافت و قاصد خیالم را بیدرقهٔ هادی شوق راهی بسر برده
این امر بهم رسید منظور نظر گردید که بعضی حکایات دیگر که زمین مضمونشان را قدر و قابلیت باشد دهقان خیال تخم
سعی در آن افشاند بر در ایام بسیار قیصریهٔ صحبت و خدمت ترجمه نون آیات بینات صحایف هوشمندی بود و گوه

تاج حکایات عربی را که در بساط محاوره و بیان هر نکته دانی میدید و جواهرشناس میزان استحسان فرد میسنجید رشتهٔ
آب و رنگ تحریر میکشید تا در کیمیای سعادت کلام فصاحت انتظام هر دانشمند و احادیث استبصار نطق و بیان
هر حرز پرورشی فراهم آورده رفته رفته داستان رقم زدهٔ کلک دقایق نگار کردید که استخوان بندی
سلسلهٔ ترکیب رنگ از اسباب نظم و نثر و کنایات ابکار و استعارات رنگین آید ار انتظام یافته
چون غواص اندیشه سالها در بحرین غوص نموده خیال آورده از سبب آنکه نظام
و نسق در ترتیبش بهم رسیده و شیرازهٔ اوراق ضابطه اش از هم گسسته نکرد دارا آمقدمه و هشت باب و خاتمه ترتیب
کرده اند و بحفل آرا موهوش ساخت و در طی هر بابی از هر نحو مقدمات که از خصوصیات و لوازم آن نوع معرض تحریر
در آورده فی الحقیقه خامهٔ اعجاز نگار مانی کردار که نقشبند نگارستان عالم کمالات است در چهره کشی تصورات
صورتخانهٔ فرنگ تا لیفش چندان آب و رنگ دقت و صنعت بکار برده که در فزای هر بزمی که ساقی صحبت دلکش بلبش
ساغر محفل آرای بگردش می آورد دماغ خواص و عام نظربازان حسن معشوق سخن از نشاط و انبساط گل گل شکفته
میگردد و طایر نظر هر صاحب دلی که سیار لطافت و رنگ و قماش فقراتش میشد دیگر در شاخسار خیال تماشای فردوس
طرح آشیان نظاره نمی ریخت عندلیب تحسین بزرگ و کوچک عرب و عجم عراق و حجاز دانش و بینش در اوج هوای
انصاف نغمهٔ آفرین خوانی آهنگ نمود چون بزم طنبور صدای شوق و سرور از دل مخالف هر گوشه و حصار نکته دانی
بلند آوازه میگردید مجملا آنکه بعد از مدتی نخچهٔ حب الوطن آویختهٔ دامان خواطر شده از دار السلطنه اصفهان جنت نشان
عنان عزیمت بسمت مراجعت خراسان منعطف داشته اوقاتی در فراه بخدمت آنشاه مامور بازخار خار سیر خطهٔ
روح بخش دار السلطنه هرات خلد کریبان کیر خیال کردیده مدتی جرعه پیمای میخانهٔ تفرج فیوضات آن بلد طیبه و چندی
دیگر در سواد فیض آباد سعادت نژاد مشهد مقدس معلا که کعبهٔ حاجات و مرجع و مدعیات ساکنین طوس حق شناسی
و فیروز بختی است سر اخلاص بر سجده گاه مصلای طواف عرش بنیان ملک پاسبان حسن مطلع غزل امامت و سروری
شمسهٔ ایوان فلک رفعت هدایت و برتری مهر عنوان سپر و آنچه لطف و رحمت ایزد یکتا قلم وجود عطا علی
ابن موسی الرضا علیه آلاف التحیه و الثنا داشته گلچین ریاض فیوضات و صاف نوش رحیق برکات درجات آن عتبهٔ
رفیعهٔ عرش مرتبه می بودم و باز بوی بوسهٔ نفس شامت از آن ارض مطهر مقدس عزم انگار درون
نمود و قریب سر ارادت در دایرهٔ ملازمت و خدمت نواب مستطاب فتوت ارتکاب عنایت آداب فلکجناب سپهر رکاب
اعنی امیر الامراء قلمرو بختیاری و حکام بیگلربیگی دار السلطنه عظمت و احتشام سردار لشکر ظفر اثر نصرت و نامداری خانه زاد

سلسلهٔ

۷

سلسلهٔ دولت و کامکاری خان عظیم الوقار خورشید اشتهار بصدر اشرف خان بن
قرچقای خان ذوی العز و الاقتدار داشته مستقر مهد التفات آن اقتدار مهد بساط ارجاع
مناصب عالیه بودم هر گاه از شوخ چشمی شهار عنا غزالان عرصهٔ آن صفحات آن نسخه در نظر تصورم جلوه گر
می نمود از وحشت آهوی آرام و قرار مانند نافه خون رحمت در شریان وجودم افسرده میگردید و هر وقت
که مرغولهٔ مشکین چو طلعتان فقراتش سلسله بند پای خیال میشد مانند زلف از پریشانی خاطر در سواد
تیره بختی بر خود می پیچیدم مجملا آنکه بعضی از روایت و احادیث که اکثر اوقات در کنار خان
موایده آن منیقه می نشستند و کام سامعه را از لذات استماع فقراتش شیرین میساختند همه
روزه از فقدان حضور آن مطلوب دست تاسف بهم می سائید و کمترین را بمبالغات لطف آن آوردند
که باز تجربه و ترقیه نسخهٔ دیگر پردازد هر چند که عرصهٔ اوقات از سبب ممانعت ظهور لازمی ملازمت
آنقدر وسعت نبود که فرصت آن داشته باشد که بمشاطگی آرام طبع و جمعیت عروس رخسار جمیله
حسن بیارایند و از آنجا که سلسلهٔ دستگاه هیچ امری از امور بی واسطت اسباب و پیرایه مخصوصه صورت انتظام
نمی پذیرد و در تشیید مبانی این مدعا تخم حیرتی در سواد دل می افشاندم تا عاقبت الامر با وجود عدم مصالح جمعیت
خواطر و وفور تفریق اوراق حواس و هوش کلک ارادت در کف منشی خیال داده بتدریج ایام که زمام فرصتی
بدست در می آید از تحریر جسته جسته کریخته که از کاروان حکایات آن نسخه در زاویهٔ خواطر مختفی بود در صفحهٔ این منیقه
فراهم آید بمقدمه و پنج باب و خاتمهٔ نحوی که فهرست می یابد طرح ریخت تا انشاء الله بعون مظاهرت مؤلف
رسالهٔ ایجاد و مصنف نسخهٔ عالم کون و فساد بطریقهٔ خواطر خواه عنوان رقم آغاز این مدعا بمهر اختتام و انجام
مزین کردد **مقدمه** در بیان ادابی که اولاد انسان را تحصیل آن باعث رنگینی فقرات دیباچهٔ صحیفهٔ جاودانیت
و آن مشعر بر پنج مقاله است **مقالهٔ اول** در باب اداب کدخدائی که باعث آبادانی خانهٔ دین و شیرازهٔ
مجموعهٔ عصمت و سیرت اهل یقین است **مقالهٔ دویم** در آداب تربیت فرزند و تعلیم کمالات که موجب نشو
و نمای اشجار فیروزیت **مقالهٔ سیم** در فواید ضیافت کردن که مفتاح ابواب درجات و سعادات است
مقالهٔ چهارم در بیان شکر گذاری نعمتهای الوان خوان احسان ایزد و افراد انسان **مقالهٔ پنجم**
باب اول در باب اداب و تواضع و شرم که اولین قطعه از قطعات ریاض زندگانی و معاش خاص و عام است
باب دویم در آداب حسن خلق و نگاه داشتن دست و زبان از آزردن دل و خواطر ابنای زمان و حفظ سیرت

ارباب صلاح و سداد **باب سیم** در تحصیل رفیق مناسب و احتراز از مصاحب ناجنس و سفله **باب چهارم** در فواید قناعت
و نتایج همت و ندامت بخل و حقد و حسد **باب پنجم** بعرض شوخ طبعان فراست قرین و لطیفه سنجان دقایق
گزین که زر کامل عیار بوطهٔ بصیرت و گوهر آبدار صدف تمکین و اهلیت اند میرساند که چون نخل بی برگ و بار این
رساله را که افسردهٔ قحط سال عدم ربط و فصاحت است ثمر فیض و لطفی نیست که از حلاوت آن کام صحبت هوشمندی
تمتّعی یابد و گل خزان دیدهٔ این حدیقهٔ انقدر سامان رنگ و بو ندارد که عطر بخش مشام ادراک خردوری تواند
گردید اگر بحسب اتّفاق دهقان نظاره یکی از چمن پیرایان عالم قابلیت و نکته دانی را در سواد این عرصهٔ مرز و بوم
عبور اتّفاق افتد و کشت تربیت و آیین مقاله را لب تشنهٔ زلال تربیت و اصلاح بیند از آنجا که فیض بهارستان
مراحم کاملهٔ طبایع ارباب عنایت مربّی نشو و نمای دوحهٔ حال و مآل هر حاجتمند و امیدوار است مزرعهٔ خشک لب ربط
و الفاظش را از ریزش رشحات ابر مطیر توجه سیراب و تازه روی ساخته بمقتضای آنکه حب جوی نقص دستور
و خلاف روش مصنّفان رسالهٔ فطرت و سعادتمندی است اگر در ارکان اساس معنی صورت و انتظام لفظ
کلمه و عبارات و فقراتش شکستگی و خللی ملاحظه فرمایند بدستیاری پرده پوشیهای نظر پاک بین حسن خلق درست
فرموده در ظهور عیوبش نپردازند و دیدهٔ اعتذار این خاکسار را از توتیای قبول منوّر سازند هر چند که رواج متاع
سخنم را چندان قدر و قماش رتبه نیست که مقبول طبع مشتریان چهار سوق فضل و فراست گردد و لیکن بمقتضای
آنکه هر فرعی تابع اصلی میباشد چون بهدایت خضر التفات رقمان صحایف فضل و کمال دست التجا بعروة الوثقای
استمداد ارباب فهم و ذکا زده از عالم آن حکایت مشهور خود را از عالم انزال پیر و سامان در سلک خریداران
یوسف میشمارد و متوقّع است که سواد بزم این منقبه را شعاع شمع نظر التفات مجلّی گردانند و بشرکت فواکه توجّه بمداوای
رنجوران بستر عدم ربط و فصاحتش کوشند زیاده ازین در مبالغه زدن موجب انقطاع رشتهٔ ادب و ظهور هرزه
درآیی و جسارت است مقالهٔ در شرح و بیان آداب و قواعد که سبق آموزان درس قانون آدمیّت است و
ان نیّت اهتمام را تقدیم آن باعث افزونی سرلوح صحیفهٔ شریفهٔ دریافت سعادات دو جهانی و فتوحات جاودانی است
و آن مشتمل بر مقالات است **مقالهٔ اوّل** در بیان فواید و نتیجهٔ کدخدایی که ثمر نهال حدیقهٔ صلاح و پرتو چراغ
بزم گاه پرورش یافتگان ناز نعیم سراپردهٔ حریم پرهیزکاری و خداشناسی است برای آن دو مهر ضمیر خرد پرور
طغرانویسان امثلهٔ انقیاد آیات کلام مجید الهی و اتّصال طرازان دفاتر نشین و پیروی احکام فرمان
حضرت رسالت پناه صلّی الله علیه و آله چه مخفی نخواهد بود که یکی از اسباب انتظام سلسلهٔ دینداری و اطاعت

اوامر

اوامر مشروعهٔ حضرت باری و ترویج خواستگاری زنان است از حضرات مقدّسات ائمّهٔ طاهرین گلهای الوان
قطعات دوازده گانهٔ فردوس امامت و گلچینان حدیقهٔ انیقهٔ برومند ولایت و شفاعت عند ما ثور است که
کدخدایی و محبّت زنان مستوره باعث تضاعف پرتو شمع ایمان و موجب ظهور افزونی نتایج و شمائل بندگان
خلق ذی الجود و الامتنان است از مهد نشین کشور جلالت یعنی قامع بنیان هستی ارباب کفر و بدعت عنوان آرای
خطاب سروری و رسالت محمّد مصطفی صلّی الله علیه و آله و سلّم منقول است که هر که زن را در شبستان عقد و
نکاح خود در آورد و متاع قافلهٔ دین و ایمان خود را از دست انداز غارتگری و تاراج شیطان حفظ کرده است
زیرا که محبوسان حصار عدم انقیاد ربقهٔ زنی قومی باشد که بدون ممانعت عذر شرعی قدم در سر آستان جنّت نشان
کدخدایی نگذاشته در گلگشت این ریاض فیاض گلهای کامرانی نچیند و عمداً در تنگنای بیت الحزن تنهایی و تجرّد
نشیند و مرارت زهر عذبی تلخکام باشند و باز فرموده اند که کسی را تاج متابعت و قبول احکام من در سر است
که عروس این امر فرخنده را در آغوش خاطر جای دهد و باز در خبر است که دو رکعت نمازی که کدخدا در معبد بندگی ایزد
بجا گذارد بهتر از آن است که عزب همه اوقات دیدهٔ ایام را از توتیای صوم منوّر گرداند و بزم شبها را از
لمعات مصباح نماز تجلّی بخشد و فرموده اند که فتوحات و برکات آسمانی نامزد حال هر یک از مردمان عیالبار است
اما بطواف این عتبات مستعد نگردد تا فارس مرکب کدخدایی هر کوته اندیشی ناخردکیشی که از بیم عدم بضاعت
حال و دغدغهٔ تحصیل نفقهٔ عیال روگردان وصال آن فرخنده جمال گردد هر آینه مظنّهٔ بد بخدای تعالی برده
مقرّر است که هر چیزی که در امور کدخدایی و خصوصیات آن صرف کنند از خزانهٔ عامرهٔ غیب ایزد لاریب ده چندان
عوض یابند اولا از لوازم و متفرعات طیّ این مرحله آنست زنی خواستگاری باید نمود که چهرهٔ بنیادش
آراستهٔ خط و خال عفت بوده باشد در حریم پاکیزه گوهری و نجابت بناز نعمت اعمال حسنه پرورش
یافته باشد که وجود چنین زنی از جملهٔ عطای کاملهٔ سبحانی و زیادتی ادراک لذّات موائد عمر و جوانیست
اگر چه زن صاحب جمال موجب مساعدت و یاری بخت و اقبال است امّا اگر منحصر بجهت صید تمتّع حسن
و جمال و کسب انتفاع ملک و مال شاهین بخت و اقبال است شهوت را در فضای محبّت و خواهش زنی
در پرواز در آورد و پر و بال عزیمتش بدام فقدان مدّعا بپیچیده هیچیک از این دو مقصد بسر پنجهٔ
آرزویش در نیاید و از زمزم مال و کوثر جمال آن زن قطرهٔ نامزد جام تمنّای او نگردد روشنگران
مرآت عاقبت اندیشی را تا فروغ در کوکب اهتمام بوده باشد سعی کند که در میان اقربا و عشایر خود

که خدای اختیار کند و هرگز بوصلت بیگانگان و ناجنسان راضی نباشد که خواستگاری خویشان باعث
تعمیر کاخ صلهٔ رحم و استحکام شیرازهٔ اوراق مهمات اجماع و اتفاق اقربا و خویشان و مذمت از
خواستن زنان عقیم ناسازکار احتراز نماید که باعث انقطاع رشتهٔ نتاج و حیرانی و خرابی خانهٔ عافیت
و رفاهیت دو جهانست و شیرینیهای نعمت جوانی و زندگانی را در کام وجود شوهر تلخ گرداند و هر روز
خود را در آتش عقوبت دوزخ معذب بیند بیت زن بد در سرای مرد نکو ٭ هم درین عالمست دوزخ او
رشحهٔ شراب این مدعا خانه زاد مینای اخبار ساقیان بزمگاه هدایت و ولایت است که بهترین زنان آنست که
فرزند بسیار آورد و مهر آن کم و در اطاعت شوهر ثابت قدم بود و در غیر حالت حیض و استحاضه در نخوری شوهر را
از تفرج ریاض دلگشای جماع منع ننماید و از شوهر چیزی نخواهد که دون وسع حال و استطاعت او باشد
و آنچه شوهر با وعطا کند چهرهٔ حضرت آن را بخسوف کفران نعمت نپوشد و هرگاه شوهر متوجه او باشد طایر نظارهٔ شوهر را
بدام محبت و تازه رویی صید نماید و در هنگامی که در گلزار حضور شوهر بسیار نباشد از نسیم هیچ زیور و پیرایه
غنچهٔ حسن و جمال خود را نشگفانند و بحفظ و حراست مال و اموال شوهر جهد وافی مرعی دارد اگر چنانچه
بمقتضای مددکاریهای بخت زنی من جمیع الجهات بخصال ممدوحه موصوف و نامزد سراپردهٔ تصرف یکی از
منظوران نظر آلهی شود واجب است که شوهر چنین عطیه را درة التاج دیهیم مباهات خود شمرده ایام گلگشت
بهارستان حضور بیقصورش را چون خلاصهٔ زمان حیات متنعم داند که چنین نعمتی از جملهٔ تفضلات ربانی
و هیچ مشتری را چنین متاع گران بهای در بازار دوران بسعی دلال اهتمام دست رس نیست حکایت در مکنون
این مضمون حقیقت مشحون و از عقود لآلی غواصان بحرین امامت و هدایت است که شخصی از بنی اسرائیل بود
خردور و عاقل سر برآرای بزم اسباب و نعمت کامل و دو زن را سر اختیار در حلقهٔ تصرف او بود یکی عفیفه و مطیع و
دیگری سلیطه و شنیع از زن سلیطه دو پسر و از زن مستوره یک پسر داشت چون دست تقدیر سلسلهٔ حیاتش را بحرکت
آورد وقت آن شد که فروغ چراغ حیاتش از تندبادهای باد اجل فرو نشیند هر سه پسر خود را طلبیده گفت همه مال و اسباب
من تعلق بیکی از شما دارد چون آنمرد پا در رکاب مرکب ارتحال نهاده پسران در سر مال پدر با هم منازعه و خصومت آغاز
نمودند برفقت نزد قاضی شهر رفتند قاضی از تمیز این قضیه عاجز گردیده گفت در فلان موضع سه برادرند بنور عقل
و اصابت رای محلی و آراسته در دانستن این نحو مشکلات مهارت تمام دارند درین باب متمسک بعروة الوثقی
رای ثواب نمای آنها شوید تا آنچه مقتضی حکم آنها در سجل حقانیت نگارش دهند میانهٔ شما معمول گردد پس چون

پسران پیش یکی از آنها آمده دیدند که متاع کاروان شباب جوانی او بتاراج حادثات هنگام شب رفته
و پشت قوت و قدرتش از بار گران ضعف و ناتوانی خمیده حال و صورت واقعه را شرح کردند آنمرد گفت
به پیش برادر بزرگترم روید که او در هر فنی از فنون از من کاملتر و طبع خرده رسش مصدر ابواب کمالات
صوری و معنوی است چون نزد برادر بزرگتر رفتند او را مردی ملاحظه کردند میان سال و مستقر سریر فهم
و کمالات صورت حال را در لوح مقال نگارش داده او نیز حل مسئله را رجوع برای عقده گشای برادر
مهتر نموده گفت او از من بهمه خصال و صفات کامل عیارتر و اعلم است نزد او بروید که مدبر عقلش غور و تمیز این
حکایت میتواند نمود و جواب شافی شما میدهد آنها چون نزد برادر بزرگ رفتند او را طامح و سرشار بادهٔ
جوانی دیدند و گلزار قدرتش را در عین تازه رویی و رعنایی مشاهده کردند اول از روی تعجب سؤال کردند
که چون برادر کوچک پیر و برادر میانه چنان و تو از همه بزرگتری بحسب ظاهر از همه جوانتر و در گلزار شباب
اثر خزان پیری عبور نکرده است گفت برادر کوچکترم بدان ضعیفی و پیری که ملاحظه کردید سی سال از من کوچکتر است
و زنی دارد سلیطه و نیرنگ طراز و پیوسته خیر آمده اطاعت او نبوده و هرگز گلی از گلزار موافقت و رضای او نبوییده
و اگر برادرم را گنج قارون بحیطهٔ تصرف در آید در اندک زمانی از سبب نادرستی آن دغاباز ناچیز و معدوم گردد و
همه وقت برادرم خانهٔ معاش و کاشانهٔ انتعاش خود را از تیشهٔ بیوفایی و ناسازگاریهای طبع دون فطرتش
خراب و ابتر بیند و با وجود این حال صبر نماید که مبادا در ورطهٔ بلایی بدتر از این افتد طلاطم رنج و قصهٔ این
حادثه زورق رفاهیت و خوشیش را طوفانی و دگرگون و موجهٔ جیحون پیری و ناتوانی ساخته و آن برادر
دیگر را که میانه سال است پنج سال از من کوچکتر است او هم زنی دارد که چنانکه باید موافق و خاطرخواه او نیست
آن برادرم را نیز اندوه این غم ملال گوشمالی داده قدری از محصول رحمتش پایمال سموم این فتنه و اختلال
گردیده و مرا که چنین جوان و سیاه موی و توانا می بینید هشتاد مرحله از مراحل سنین طی نموده ام نهایت زنی دارم
پرده نشین حجلهٔ خانهٔ عفت و پاکیزگی و گلچین ریاض اطاعت و فرمانبرداری در این مدت دراز و از پرتو
مصابیح آبادی و رونق خانهٔ بضاعتم کوشش نموده نیم دینار از مایعرفم بدون صلاح و رضای خاطرم بهیچ مصرف
صرف نکرده و نفسی بعدم انقیادم نزده به برکت سازگاری و موافقتش همیشه شادمان و کامیاب نشاط حیات جوانی
بوده ام از این سبب که دست ضعف پیری گریبان وجودم نرسیده و از برادران دیگر جوانترم بعد از آن برادران
حال و قصهٔ خود را تقریر نمودند گفت از این وصیت ظاهر میشود که پدر شما گمراه و مستضعف بود که چنین وصیت

ناشایست بود اوّل برو پدر او را از قبر در آورده بسوزانید تا آنگاه در میان شما موافق قاعدهٔ حق حساب حکم کنم برادران بزرگ بیل و کلنگ برداشته و برادر کوچک که از آن صالحهٔ عفیفه بود شمشیر برداشته و همراه نقد مقبرهٔ پدر بودند چون بر سر قبرش رسیدند آن دو برادر که از زن مسلطه بودند خواستند که قبر را شکافته پدر را بیرون آورند برادر کوچک شمشیر کشیده گفت والله که اگر پدرم را بیرون آورید شما را بکشم و اگر ادّعای تمام مال من حصهٔ خود را از صمیم قلب بشما دادم دست ازین امر ناصواب بردارید گفت و گو و مجادلهٔ ایشان بطول انجامید باز بر فقت این خیال نزد آن مرد صاحب تمیز آمدند آن مرد گفت مال پدر بالتّمام تعلّق به پسر کوچک دارد زیرا که پسر او همین است که نگذاشته که قبر او را بشکافند و اگر شما نیز پسران او می‌بودید راضی نمیشدید که بجهة مال دنیا پدر خود را از قبر در آرید و بسوزانید مجملا آنکه جمیع اسباب پدر را بتحت تصرّف پسر کوچک در آمده آن برادران به فعل بد خود خشک لب ماندند وعظ خامه را از موعظهٔ تحریر این نمیقه آنست که هر فرزندی که از زن ناسازگار بیوفا بهم رسد باشد آن ذات ناستعد مادر خود بی نصیب نعمت خوان صلاح و سداد بوده به تیشهٔ شرارت قصر نام و ننگ پدر را از پای در اندازد و فرزندانی که از زنان عفیفهٔ صالحه بهم رسند جان را نثار راه خیراندیشی و نیکنامی پدران سازند و بارتکاب امور خیر حسنه بپردازند ثمر این مضمون معتبر از نخلستان باطن احادیث گلدستهٔ بندین حدایق امامت و سروری است که اگر در شب زفاف واقع شود بهتر است از روز چنانچه مشوای خلایق منظور نظر تأییدات حضرت خالق یعنی حضرت امام جعفر صادق علیه السّلام امام بحق ناطق خبر رسید که شخصی در هوای گرم زفاف کرده فرموده که گمان ندارم که اساس محبّت و الفت ایشان بمرتبهٔ استحکام پذیرد اتفاقا بعد از اندک وقتی چنان شد که آنحضرت فرموده بود عقد کردند در روز جمعه و شهر شوال بهترین ساعات یکی از آنجمله سنن حضرت مقدسات آنست که چون زن بخانه داخل شود نعلین از پای در آورند و هر دو پایش را بشویند و آن آب را از پیش در تا بانتهای خانه بپاشند که بهمراه هزار نوع برکات و رحمت بر عروس و بر آن خانه نزول یابد و در هنگام عقرب و تحت الشعاع و روز و شب چهارشنبه در اوّل و وسط و آخر هر ماه و وقت حیض عقد و زفاف ممنوع است زیرا که اگر فرزندی بهم رسد سقط گردد و اگر زنده تولد یابد بمرض خوره مبتلا شود و در وقت جماع سخن گفتن و یا بفرج زن نگاه کردن باعث آن میشود که فرزند کور یا لال شود و در خانه که طفل یا شخصی بیدار باشد از جماع اجتناب نماید که فرزند زناکار گردد و رستکار نباشد و عریان و رو و پشت بقبله و بی وضو و در حالت احتلام و در وقت طلوع و غروب آفتاب جماع کردن نهی است زیرا که فرزند دیوانه شود و بعد از ظهر هر کس جماع کند احول باشد و در شب فطر و در زیر درخت میوه‌دار

و ایستاده نکند

١٠

و ایستاده جماع نکند که فرزندی که تولد شود بی باک و صاحب شر و فساد گردد و چون زن حامله شود بی وضو نیز جماع نماید که طفل چون وجود یابد بخیل و کوردل شود و در وقت نزول بادهای سرخ و سیاه و خسوف و کسوف و در اوّل هر شب نیز جماع منع است چنانکه فرزندی بوجود آید ساحر و نامقبول و معیوب و رنجور باشد و قبول عامه در آن نباشد و اگر در وقت جماع نام حق تعالی نبرد بیم آنست که شیطان شرکت کند و آن نطفه ولد الزنا باشد و سنّت است که در حالت مقاربت این دعا بخوانند تا از شر و مشارکت شیطان محفوظ و آن فرزند خلف و صالح و رستگار گردد بِسْمِ اللّٰهِ وَ بِاللّٰهِ اَللّٰهُمَّ جَنِّبْنِی الشَّیْطَانَ مَا رَزَقْتَنِی و خواندن این دعا نیز سنّت است اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنِی وَلَدًا وَ اجْعَلْهُ تَقِیًّا زَکِیًّا لَیْسَ فِی خَلْقِهٖ زِیَادَةٌ وَ لَا نُقْصَانٌ وَ اجْعَلْ عَاقِبَتَهٗ اِلَی الْخَیْرِ و موافق از احادیث سرور کاینات صلّی اللّه علیه و آله که چون چهار ماه بگذرد روی زن را بقبله کرده آیة الکرسی بخواند و بعد از آن بگوید اَللّٰهُمَّ قَدْ سَمَّیْتُهٗ مُحَمَّدًا صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ اٰلِهٖ یعنی بارخدایا من این را محمّد نام کردم البتّه آن نطفه پسر شود و در وقت زفاف و جماع اللّه اکبر بگویند زیرا که هر که اللّه اکبر بگوید خدای تعالی و ملائکه او را لعنت کنند منقول است که شخصی بخدمت خواجهٔ هر دو سرا یعنی علّت غائی آفرینش موجودات آمده گفت یا حبیب ربّ جلیل حقّ شوهر بر زن چیست آنحضرت فرمود که اطاعت و محافظت زر و مال شوهر و مضایقه نکردن در جماع و از خانه بی رخصت شوهر بیرون نرفتن که تا وقت مراجعت ملائکهٔ آسمان و زمین او را لعنت کنند و حقّ زن بر شوهر آنست که از ملبوس و ماکول او را مستغنی داشته از نفقات لازمی مساهله ننماید و تقصیرات صغیرهٔ او را در گذرد و هر روز گوشت از برای او بیاورد و در هر شش ماه رنگی مانند حنا و وسمه باو دهد و هر چهار ماه یکدست جامه باو کرامت کند و یکبار جماع کند و در عیدها از سایر اوقات باو بیشتر مراعات و خصوصیت کند و محبوبترین خلق کسی باشد که احسان و خوبی در حق واجب النفقهٔ خود بیشتر بظهور رساند و در شهری که زنش باشد در جای دیگر شب نخوابد موافق حدیث خلاصهٔ موجودات است که اینقدر مهربانی و ملایمت بزنان مکنید که بر شما مسلط شوند و با ایشان نیز مصلحت منمائید که عزم و رای آنها سست و ضعیف و عقل ایشان ناقص و ضعیف است چنانکه حضرت پیغمبر باید که هر کس بمشورت زنان تدبیری مبادرت نماید حق تعالی او را سرنگون در جهنّم اندازد احسان در بیان تولّد طفل و قواعد عقیقه و امثال آن فروغ این مضمون از مصابیح اخبار معتبر افروزان طریق هدایت و امامت که چون طفل پسر بهم رسد هر وضعی که ممکن گردد او را در روز هفتم عقیقه و بنام موسوم کنند که ابتداء آن محمّد باشد تا برکت آن نام

گرامی فرق ستیش بتاج زهد و صلاح بیاراید و اکلیل آرایش از جواهر گران بهای سعادت دارین آرایش پذیرد و یکی از حقوق پسر
که بر ذمهٔ پدر فرض و واجبست عقیقه و گذاشتن نام نیکوست و اگر ممکن شود در روز هفتم نیز ختنه کند و سر او را بتراشد اولی باشد
و بوزن موی سر طلا و نقره بمستحقین صدقه نمایند و آنچه در روز عقیقه ذبح مینمایند گوسفندی باشد که شباهت باو داشته باشد
و ربع گوشت او را بدایهٔ آن طفل بدهند و اگر پدر و مادر از آن گوشت نخورند بهتر باشد و استخوانهای او را نباید شکست
بلکه باید بندهای آنرا از یکدیگر جدا و منفصل سازند و مکروه است که گوشت آنرا خام تصدق کنند و کاکل را بسر پسر نگذارند
که بسیار ممنوع است چنانچه از روایت ثقه باسناد صحیح روایت شده که طفلی را بخدمت سرکردهٔ سرور عالمیان
آوردند که کاکل در سر داشت و التماس کردند که آن حضرت در حق وی دعا کند حضرت بسبب کاکل دعا نفرمودند اگر
چنانچه مادر طفل بوجهی از وجوه از شیر دادن طفل متعذر نباشد خود طفل را شیر دهد که گواراتر و نافع تر از شیر دایه است
و از هر دو پستان شیر دهد که یکی بجای نان است و یکی بجای آب و اگر مادر از شیر دادن عاجز باشد شیر اگیرند
و باید که آن شیرگیر نیکو باشد و گفته اند که اگر جهود و نصرانی باشد چندانها دغدغه ندارد و مشروط بر آنکه طفل را
بخانهٔ خود نبرد و ایشان را از خوردن گوشت خوک منع نمایند و نگذارند که زن کریه منظر و زشت خو و احمق و معیوب طفل را
شیر دهد و بهتر آنست که آن زن را در دین و دهن و حلق و اعضا عیبی نباشد زیرا که شیر بطفل اثر و سرایت تمام میکند و پرورش
دهندهٔ روح و جسم اوست انتهای ایام خوردن طفل شیر را دو سال است و بیست و یکماه است نیز گفته اند و از
لوازم است که پسر را تا هفت سال که مخلی بالطبع و بی دغدغهٔ ممانعت بهبازی مشغول باشد و تا هفت سال دیگر بتعلیم علم و آداب
عبادات و فنون عالیه ترغیب و دلالتش نمایند و از طریقهٔ اوامر و نواهی و قواعد رشد و مساعی و معاش قانون حکمت
او را آگاهی دهند که بخصوص صبای تربیت و مساعی موفوره بظهور رسانیده که هر آینه طفلی که بی تربیت بر آید فروغی در گوهر سعادت و فیروزمندی
او نباشد **در بیان قواعد تربیت فرزند** بر ضمیر منیر صاف نوشان صهبای میخانهٔ فراست و تدقیق و نظم پر آگاهان دستگاه فهم
و تحقیق پوشیده و مخفی نیست که گنجوران خزانهٔ عقل و دانائی و غواصان بحر فصاحت و بصارت منشائی که از پرتو نظر کیمیا اثر
نور فزای عرصهٔ سعادتمندی گشته اند گفته اند که بر هر یک از نخل بندان حدیقهٔ آدمیت و انسانیت بوجوه واجبست که
بهار خاطر را تربیت و اصلاح حال اشجار وجود فرزندان و اولاد خود گماشته ریاض هستی آنها را از زلال چشمهٔ تعلیم
و ترغیب عبادات و مصوحات بندگی و کسب کمال و آداب قابلیات برومند فرمایند و نهال ارادت ایشان را
از خزان ارتکاب اعمال شنیعه که مخرب خانهٔ سعادت دو جهانیست حفظ و صیانت نمایند و از حال و اوضاع ایشان
نیم لحظه غافل نگردند و او را پیوسته بخدمت بازدارند که چنانچه طفلی بخدمت بر آید پیوسته از وسوسه و غرور و تکبر است

نفسانی

نفسانی او را نگاهدارد و عجب و نخوتش در چاه شقاوت سرنگون سار نگردد که قافلهٔ ایمان و متاع حجرات حسنات
ایشان را قوی تر از تکبر رهزنی و حق جل جلاله را عظیمتر از متکبر و مغرور دشمن تری نمی باشد و یکی از آفات که
تکبر و نخوت طبع و مزاج خلق را وطن و متکای خود میسازد ایام طفولیت است زیرا که مرکب رای هر طفلی که در مضمار
خودرایی جولان نماید و از تهدید تازیانهٔ ترتیب و تادیب خوف و هراسی نداشته باشد و در وادی ارتکاب
اعمال ناصواب مطلق العنان گرم شتاب گردیده آثار خیر و صلاح و چرب و نرمی خلق و تواضع از مسلک او مستنفر
حسنه یکی از جملهٔ کمربستگان معرکهٔ غرور گردد و عنقریب پای عاقبتش بستهٔ زنجیر خفتهای خطر شود و گفته اند که
مرحمت و عفو کریم تعالی هر معصیت و تقصیری مدارا فرماید الا بصاحب غرور و عجب که رحمت الهی از عفو جرایم
او کناره جوید و در دنیا و عقبی انواع عقوبت و عذابها نامزد وجود نامسعودش نماید بر هر تقدیر بر هر ذی شعوری
واجب و لازم است که همت بر آن گمارند که فرزندش را لجام زهر غرور و نخوت نزدیده بسیار عزیز و راحت طلب بر نیاید
و در صعوبات و حوادث صابر تواند بود که نسیم سوانح و مکارهٔ روزگار روسیاه کلدار حال جملهٔ عام و خواص را
گوشمال دهد در خبر است که چون اطفال از سن شش سالگی تجاوز نمایند دختران و پسران را نگذارند که در زیر یک لحاف
بخوابند و از آمیزش مخالفین منع کنند که مبادا مخالفین آهنگ شیطنت کرده آنها را از راه راست حجازداری
بجانب فرنگ ضلالت و بدکرداری منحرف گردانند و از سیر و تماشای بروج دوازده گانهٔ حصار محبت اثنا عشر
مانع نگردند هر چند زودتر از حد بلوغ طفل را ختنه نمایند بهتر است چنانچه منقول است که هر گاه شخصی ناختنه بول کند زمین
بناله در آید و دیگر لازم است که فرزند را از صحبت و آمیزش بطالان و غلکلان و ارباب حماقت مانع گردند که آنچه اطفال
از آن گروه خطا کار ببینند و بشنوند باسانی فرا گیرند و دیگر بموعظ هزار لقمان و افلاطون از طینتش بیرون نگردد که بدترین
عقبات و مخاطرات عظیمه صحبت این قوم خدانا شناس است چنانکه در باب سیم تتمه از ذکر حال کثیر الاختلال ایجماعت
بسعادت تحریر در خواهد آمد دیگر آنست که در سن چهارده یا پانزده سالگی او را از اقربا از جماعت اهل عصمت و
نجابت کدخدا نمایند و دختری که بصباحت وجه و صحت اعضا و شرم موصوف باشد باو دهند که چون زود کدخدا شود
در فکر زنا نیفتد و از بلای زنان جمیله مردم نروند و یکی از ابواب رسالهٔ حق پرستی و عاقبت اندیشی که خوانندگان دروس
آگاهی را باعث زیب و زینت دستگاه معرفت و ایقان است مراعات حقوق والدین و شکر نعمت ایشان است
در خبر است از سرکردهٔ قبیلهٔ آفرینش موجودات شافع روز عرصات که خدمت و رعایت پدر و مادر و پیروی رضا و خوشنودی
ساختن آنها از عمدهٔ شرایع دین و اشرف طاعات عبادات حضرت رب العالمین و عاق شدن آنها موجب برافروختن

آتش خشم و قهر حضرت سبحانست و محروم شدن از فیوضات دو جهانی مشهور است که شخصی نزد حضرت رسول و برگزیده
پروردگار عالمیان آمده گفت ای طغرای غرای مثال ایجاد ذرات و حسنات جهاد را بسیار شنیده ام و خاطرم
پر از رغبت و مایل است که از جملهٔ مجاهدین طریق قویم کعبهٔ این مواهب بشیرین کام شهد گوارای شهادت گردم
حضرت فرمودند که جهاد کن در راه خدای تعالی که اگر کشته شوی بزندگانی جاودانی بهره مندی یابی و به شهد از وصال
مطلوب حقیقی خوشوقت گردی و اگر زنده مراجعت کنی جمیع معاصی از دامن احوالت فرو ریزد آن مرد گفت یا نبی الله
پدر و مادری دارم بدرجهٔ شیخوخیت رسیده و غیر از من کسی ندارند که تعهد حال ایشان نماید و نهال الفت من
چنان در ضمیر خواطر ایشان ریشه قوی ساخته که نفسی را بی من نتوانند که زیستن حضرت فرمودند که از آنجا که حسنات
دو جهانی و خوشنودی ربانی است در ضمن رعایت والدین است لحظه از حال آنها غافل مشو که یک شبانه روز
در عهد رضای پدر و مادر غنودن بهتر از آنست که یکسال در جهاد بگذرانی و باز فرمودند که هیچکس از ابنای نوع
انسان از عهدهٔ حق پدر و مادر نمی تواند بیرون آمد مگر پدر و مادر را از بندگی خریده آزاد نماید یا قرض داشته
باشند ادا کنند یا بجهة ایشان بعد از مردن ایشان حج گذارند و خیرات کنند از راکب سمند برتری رونق
بخش حدیقهٔ سروری آفتاب مشرق اصطفا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که منشور ایجاد مخلوقات بزیور توقیع
وجود مسعودش آراسته و بیمن کاشانهٔ نجات عاصیان امت از پرتو سراج هدایت و شفاعتش منجلی و روشن است
میفرماید که هر فردی که بمقتضای ظلمتهای جهل از خرد بیگانه نگاه خشمناکی بر روی پدر و مادر کند و از پیکان سهام
جوابهای خشونت آمیز دل ایشانرا مجروح سازد هرگز سحاب توجه یزدانی قطرهٔ رحمتی بر کشتهٔ عایش نبارد
دهقان سعادت تخمی در زمین املش نکارد منقول است که کاروان سه دعاست که بواسطهٔ خضر التفات
مجیب الدعوات بار اثر منزل اجابت میگشاید اول دعای خیر ایشانست در حق فرزند فرمانبردار دوم
نفرین ایشان در بارهٔ فرزند ناخلف خطاکار سیم نفرین مظلوم ستمدیده است بار باب ظلم و اشرار روایت است
گر گناه است که غنچهٔ مکافات هر یک وزد از نسیم بازخواست منتقم جبار شگفته گردد اول عقوق مادر و پدر دوم
جور ارباب ستم سیم کفران نعمت خالق و خلایق حکایت از گلزار نطق و بیان یکی از دهاقین ریاض فیض
فضل و صلاح شمیم روح بخش مضمون این نکتهٔ فیض رسان مشام خواطر این دیباچه نویس مجموعه موجودی گردیده
که در میان بنی اسرائیل عابدی بود صریح نام و در صفت پرهیزکاری و عبادات و طاعات حضرت باری کامل‌عیار
و سرآمد خواص و عام روزی مادرش گلگشت بستان سرای ظهور فرزند نموده بمعبدش آمد که از خوان ملاقاتش

طعمه

اطعمهٔ اطمینان بهره مندی یابد پسر را مشغول نماز و عبادت دید لمحهٔ صبر کرده دید که بهیچ وجه فارغ
نمی شود که بنظر التفات متوجه او گردد بمفراح اطمینانی که کدورت زدای خواطر مشتاق آن گردد
گفت ای غرهٔ باصرهٔ ارجمندی مراعات مادر نیز از جملهٔ طاعات و عبادات است چه شود که برشحهٔ
نگاهی کام تشنهٔ این گیاه خشک لب را دریابی و بسرانگشت کلامی عقد ملالی از رشتهٔ خواطر این
مهجور بگشایی عابد مطلقا متوجه مادرش نگشته جوابش نگفت بعد از لمحهٔ آن عورت از این نحو مقالات
بفرزند خطاب کرد عابد بازبوی نپرداخت القصه مادرش سه مرتبه ابواب چندین مقالات گشود
بهیچ زبان و بیانی نتوانست که روی دلش را از عبادت بجانب خود گرداند آن عجوزه آهی کشیده
باخود گفت پروردن نخل وجود فرزند بجهة دریافت ثمر و سایهٔ مراعات و مهربانی او است
از چنین فرزندی که خوی محبت و دادش از نوازش دل مادر و پدر وحشت و نفرت کند
چه انتفاع حیف بار جفاهایی که در راه او بدوش امیدواری کشیده و دریغ از مرارت تلخکامی
و مشقتی که در باغ تربیت او چشیدم فرد فرزند خوش است اگر خلف باشد ور ناخلف است
بود تلف باشد آشفته شده گفت ای فرزند نافرمان از خدای تعالی میخواهم که ترا در ازای این
عصیان بعقوبت سختی معذب گرداند و روانه شده از بازار این مدعا تهی دستی متاع سر
در مراجعت کرد از قضا زنی بود در میان بنی اسرائیل فاحشه و زناکار و پیوسته
بهم دستی نفس خطاپسند بارتکاب اعمال شنیعه گرم بازار و در کنار و گوشهٔ هر معرکهٔ فسق و
فجور حاضر و بسیار از حرام بار حمل گرفته و در روز وضع حمل از بیم رسوائی و خوف بازخواست
و عقوبت حاکم صرفه کار و صلاح خود را در آن دید که بار افترای این عمل ناصواب را بدوش
جناب عابد افگنده شاید بدین وسیله جانی از پنجهٔ عقاب این خطاکاری بساحل نجات
رساند در روز حمل بصومعهٔ عابد رفته گفت در فلان وقت که با من درآویختی و خواه
نخواه کوه عصیان بر فرقم بیختی و ریختی و چندین سال مرا وبال ساختی تا من باین عمل
راضی گردیدم چون از تو جدا شدم اثر حمل بر من ظاهر شده اکنون روز وعدهٔ تولد
طفل است صلاح چیست عابد چون این سخن بشنید گفت ای زن برو و بار این حدقه را
جای دیگر بگشای که افسون و نیرنگ تو بمن اثری نمی کند زن گفت طرفه مردی بیشرم خدا ناشناسی

بودی در آن روز که عنان هرزه درآیی اختیار نفس بدست تو بوده قدم جرات در راه ارادهٔ باطل این کار
میگذاشتی با آنکه من با وصف نقص عهد عقل نهایت جزع والتماس کردم بنا بیت عاقبت اندیشه و احتیاط نمود از سر
این هوای نامسود منصرف نمیخواستی تا امروز هیچکدام بورطهٔ این فضیحت نمی افتادیم هر کس برعایت هوا
و هوس بادهٔ مخالفت امر خود را نفریبد جز لباس درد سر خمار رسوایی و انفعال نپوشد اکنون معالجهٔ این مرض
حادثهٔ خطیر منحصر نبوده شد از روی تدارک و تدبیرات من زنی ام از دودمان قبیلهٔ ننگ و نام و پرورش یافته
بزیور عفت و احترام اگر پردهٔ حجاب از روی این امر ناصواب برخیزد بسبی فتنها و فسادها برانگیزد هنوز که
بوی گل افشای این راز بمشامی نرسیده اندیشه و فکری در اخفای این معامله کن عابد را تصور آنکه این
زن اشتباهی کرده یا این سخنان از راه ظرافت میگوید عابد از در صومعه برخواسته بدرون رفت و گفت
ای زن غلط کردهٔ اینجا صومعه است نه خرابات برو که توقف تو در اینجا موجب تصدیع اوقات ماست
مقارن این حال وضع حمل آن فاحشه شده طفلی تولد یافت و جماعتی از مردم مترددین کوچه را نیز عبور
در آنجا واقع شده حیران آن ماجرا و مکالمه گردیدند و در عرض راه تعجب کنان با یکدیگر گفتگوی نموده
میرفتند از قضا چند نفر از عسس آن شهر برخورده وقف این راز شدند بدر صومعه آمده چون زن و عابد را
گرم مجادله و طفل را نیز ملاحظه کردند برگشته صورت واقعه را با میر شهر عرض نمودند امیر عابد و زن را بدیوان
طلبیده اتفاقا بشهادت عدلین خدعه و بیحیایی آن مقدمه را بر عابد ثابت و محکوم گردانید امیر فرمود
که بمکافات آن عمل نامرضیه عابد را بدار آویخته عام و خاص آن ولایت خبردار شده میگفتند که آن
مرد عابد همه کس را از زنا و نامشروعات منع میکرد آیا چه نخوشده باشد که خود مرتکب چنین عملی شده
در این اثنا خبر با در عابد رسیده تا بانه آمده چون پای عاقبت فرزند را بفتراک چنان عقوبتی
بسته دید روی بصحرا کشید و بنیاد جزع کرد عابد گفت ای مادر بسبب نافرمانی که از من نسبت
تو بظهور رسید و نفرینی که تو کردی در طلسم این تهمت افتادم مردم تماشائی
از عابد پرسیدند که چه نافرمانی کردهٔ عابد سرگذشت را بنوعی که سمت
گذارش یافته شرح کرد در این اثنا جلاد خنجر کشیده قصد قتل عابد کرد
مادرش مضطرب شده روی نیاز بدرگاه دهنده هر راز و قبلهٔ عربی که مظهر
حصول حاجات ارباب امید درجات نموده با دل سوخته از سحاب دیده

قطرات

قطرات امطار سرشک بر مزرعهٔ توسل و انکسار فرو ریخته گفت خداوندا نافرمانی فرزندم را عفو کردم
بحق جاه و جلال و دستگاه مستقیم بیزوالت که تو نیز تقصیر او در انجشای مقارن انجال آن طفل بفرمان
ایزد متعال بسخن در آمده گفت عابد را نکشید که مادرم در حق او افترا کرده روزی مادرم از استیلای شهوت
رو بصحرا نهاده از یمین و یسار میگردید که اژدهای نفسانیش را صیدی بچنگ خواهش افتد ناگاه شبانی
موسوم بغلان بیبان این اسم و رسم با وبرخورده مادرم با او در آویخت و آن شبان چندانکه ابا نمود مادرم
بیشتر الحاح نمود تا آخر الامر گرگ هوس شبان نیز از کمین در آمده با یکدیگر زنا کردند و من در وجود آمدم
چون امیر از طفل این مکالمه بشنید فرمود عابد را از دار بزیر آوردند و آن نابکار را تغریه را سیاست
کردند و عابد قسم یاد کرد که تا زنده باشم دقیقهٔ قدم بعدم رضای مادر نگذارم مدعا از تحریر این مقال
آنست که سنگ دعا و نفرین مادر و پدر بی شبهه تامل و تعویق بشیشهٔ اجابت میرسد و این معنی شاهد آنست
که هر چند در عبادت و بندگی یزدان جهد نماید برضای والدین مطلق قبول درگاه کبریائی احدیت نیفتاده
و بقدر نیم جو اثر نفعی بر آن مترتب نباشد در بیان فواید کسب هنر و قابلیت یکی از ارکان کاخ محبت پدران
بفرزندان آنست که جملگی خاطر را بدان متوجه و مصروف دارند که لوح دانش فرزندان بنقش هنر و کمالات
نگارش یافته اندام وجودشان بلباس کسب و پیشه که موافق روییه و سلک جبلهٔ ایشان بود آراسته بهر ساند
که فارسان مضمار تمیز و آگاهی گفته اند که دکان امتیاز و برکات انسانیت را متاع گرانبها تر از جنس
نفیس هنر و کمال نمیباشد و سپهر ارجمند سعادت را اختری درخشنده تر از قابلیت نیست زیرا که کسیکه
در صحیفهٔ احوال و فقرهٔ هنری نگاشته نشده باشد مانند نخلهاست از فیض و زیور و مایه و ثمر بری و یا
چون گلهاست از لباس رنگ و بو عاری فی الحقیقه از رایحهٔ ریاحین این گلزار فردوس سرشت بوی
بمشام ادراک رسیده باشد پیوسته کامیاب لذتهای نعمتهای گوناگون هنرمندی باشد و او را که از
میخوشگواری این موهبت جرعهٔ بکام استعداد نرسیده باشد همه وقت بدرد سر افلاس و ادبار گرفتار
بوده بار سختیها و صعوبت بر دوش شرمساری و خفت کشد گلدستهٔ بندان حقایق عرفان بی کمالان
و ناخردمندان را از جملهٔ اراذل و سفله شمرده اند در واقع اکثر شان انسان کامل عبارت که خوشهای
ایام بهار حیات را سراسر گردی کوچهٔ بوالهوسی و بطالت گذرانیده از گلگشت نزهت سرای حرم آباد
اکتساب صنایع فایض و خوشوقت گردد و محبت بی هنر در هیچ دلی راه نیابد و کال التیاش هیچ مشامی نبوید
و راه انتعاشش را هیچ قدمی نپوید نظم کلید گنج سعادت فتد بدست کسی که نخل هستی او را بود بر هنری راقمان
صحایف هنر یعنی عالی طبعان خجسته سیر در هر ملک کشور مانند طلای احمر عزیز و معتبر و از شکر مراعات خاص و عام

سیر بکام و بهره ور باشد و درمی از زر خالص عیار قابلیتها در جیب تصرف هر کس باشد هرگز دست استطاعتش
از زر و سیم توانگری خالی نگردد و بی هنر را مرغ بی بال و پر گفته اند یعنی آنقدر که مرغ را هنگام پرواز بال
و پر در کار است هنر نیز در جمیع امور و مواد مرد را ضرورست پادشاهان ذوی الاقتدار و صاحب شوکتان
عالیمقدار که مقدار مال و نعمتشان با کره ارض هم سنگ میباشد فرزندان خود را تعلیم کمالات و قابلیات
ترغیب و اشاره میفرمایند پس سایر خلق را ضرور و واجب است که فرا گرفتن هنر را موجب انتظام سلسله رفاهیت
و ذریعه معیشت خود سازند فی الواقع هنر رفیقی است مهربان و یاری است شفیق و فیض رسان مرکبیست که فارس
خود را زود بسر منزل رحمت و اعتبار رساند و سپریست که از همه سهام آفات حفظ و حراست صاحب خود نماید
چنانکه آن پادشاه زاده را از عقبه آن جهود مردود نجات داد و از لجه بحران حادثه بسلامت بساحل مقصودش
رساند حکایت ممهدین اورنگ رنگین اخبار و مشیدین ارکان ظهور روایات و آثار که بر مضمون این
حکایت را چنین از آستین اکلیل بیان فرموده اند که در زمان قدیم در مملکت آذربایجان شهریاری خردپیشه
و عدالت گستر که همواره دهقان طبع انصاف مدارش حدیقه مملکت را از خس و خاشاک جور و ظلم پاک ساختی
و منور مشاعل همت و عطا عرصه قلوب ارباب امید به از ظلمت عسرت و بی نوایی پرداختی بمقتضای قدر
شناسی قدر و مرتبه ارباب هنر را دانستی و پیوسته صیقل گران مرآت کمالات و قابلیات را در سریر عزت
و مهد شفاعت محترم داشتی روزی در بارگاه جاه و جلال بعدل و داد نشسته در حور احوال خلایق می پرداختی
دو نفر بدعوی دست بعروه تظلم زدند یکی بی هنر و دیگری صاحب کمال و خرد و هر چند که بی هنر در حقیقت ادعای
خود حجت و بینه آورد و محکوم گردید که او محق است شهریار عمداً نسبت مراعات جانب خردمند نمود و بی کمال را
حکم بر سیاست کرد اتفاقاً شهریار را وزیری بود که در مرتبه دانش و عقل دعوای افلاطونی نمودی و از خامه آداب
رای و تدبیرات فرزانه منشور انتظام مهام بر اوراق صحایف کفایت نگارش دادی از طریقه دیوان شهریار
تعجب کرده گفت ای کاروان سالار بختیاری که از ضربت شمشیر کشورگشایت سلسله آرام مخالفین گرفتار جراحت
ناسور و از مطالع قافله اقبالت کشور دلهای موافقین آباد و معمورست هر آینه التماس تحرک سلسله جرأت
گردیده اولی آنکه همای فلک پرواز لطف در هوای اجابت طایر گردد شهریار فرمود که تقریر نما گفت یکی
آنست که خون این جوان بیگناه را چگونه عدم تقصیر آن در آئینه ضمیر شهریار جلوه نمایانت به بنده بخشد و دیگر
آنکه مقرر فرمایند که چه رو داد که مردم گناهکار را عفو و بیگناه را حکم بر سیاست فرمودند شهریار گفت
از سر خونش گذشتم اگر چه مرا نیز یقین حاصل بود که او در تقصیری نیست نهایت مرا وجهی منظور بود و مطلع خاطرات
که اکنون وقت شرح و تقریر آن نیست در هنگام خلوت مذکور خواهد کرد بدین جهت بعد از لمحه جمعیت مجلس را

برگ و بار

برگ و بار کثرت فرو ریخت و شمع خلوت بزم آراستند شهریار گفت که ای ناظم مجموعه ذکا مرا وقتی طرفه
واقعه پیش آمد و غرقه بحر عجب هنگامه شد از آن وقت تا حال عذر و عهد کرده ام که اگر صاحب هنر
سراپا تقصیر باشد مراعات او را بر ذمه همت خود واجب شمارم و اگر بی هنر فرزندم باشد او را بعقوبتهای
عظیم گرفتار گردانم تا وضیع و شریف این معنی را مشاهده نمایند و فرزند خود را بهنری حاصل باشد تحریص
کنند که هنر خاص و عام را موجب رستگاری عقبات و زینت افزای بساط فیروزمندی و علو درجات است
بدانکه مرا وقتی از اوقات جهالت که پدرم سیار چهار باغ زندگانی و مستقر سریر اورنگ سعادت آباد
و ریاست کامرانی بود روزی حاضرین مجلس توصیف ارباب صنایع و کمال مهارت مینمودند اگر چه من
بعضی از علوم و فنون و فنونی که لازمه شهریار زادگان است فرا گرفته بودم بار خاطرم محرک آن گردید
که بی تحصیل دیگر هنر نیز اقدام نمایم مقرر فرمودند که اهل هر صنعتی که در آن شهر بود هر یک دستگاه خود را
نزد من گستردند تا هر یک را که خاطرم رغبت نماید بآن بپردازم تا آنکه تمام را مشاهده کردم هیچیک مرضی طبع
نیفتاد الا حصیر بافی که او استادان فن در حصیری که ساخته بود انواع صنایع بکار برده نقشهای مطبوع
موزون طرح نموده بود حاصل که مصالح آن کار را بخلوت بردند و دستگاهی ترتیب دادند من روزی
یکمرتبه بمشاهده مینمودم تا ماهر گردیدم باساز و برگ لازمی و جمعی از آهنگ شکار نمودم بکنار دریا رسیدیم
در زورق در آمده دو سه روز در روی آن بحر بسیر مبادرت نمودم چون روز سیم شد از آنجا که حوادث
روزگار بهمه کس نظر آمیزش دارد باد مهیبی برخاست صاعقه گوشه چشمی نمود و دریا بتلاطم در آمده زورق
بشکست و اسباب و رفقا طعمه کام نهنگ اجل گردیدند و من با دو نفر دیگر از محرمان بر روی تخته پاره مانده
تا چند روز در سواد آن بحر چون خس سرگردان و مانند دیده صاحب حیران می بودیم و موج صفت در طلسم
کشاکش جذر و مد افتاده هر دم پنجه بیم مرگ گلوگیر حیات گردیده بدرگاه مجیب الدعوات استغاثه بجد
می کردم از آنجا که تفقد و ترحم الهی در بر روی حاجت خوانده نه بندد و باد شرط از مهب عنایت یگانه
سبحانی بوزیدن در آمده آن تخته پاره را بکناری رسانید هر سه نفر صحیح و سالم در آمده داخل جزیره گردیدیم
که میوه های گوناگون و ریاحین از حد بیرون داشت روزی چند در آن تفرج می نمودیم و شبها از خوف
جانوران بفراز درختها مسکن میگرفتیم تا بپایان جزیره رسیدیم و داخل بیابان دیگر گردیدیم چند روز قدم
فرسای نشیب و فراز آن دشت گشته تا آنکه قادر بیچون ما را بولایت بغداد رهنمودی کرد من چند خاتم
گران بها در دست داشتم برفقا دادم که بمبلغی فروختند ببازار رفتیم که غذایی تحصیل نمایم بدکان طباخی
رسیدیم انواع اطعمه ترتیب داده بود و غلامان آراسته در خدمتش ایستاده بودند درمی چند بطباخ

داده که طعامی بده چون طباخ نگاه کرد گفت ای جوانان از ناصیهٔ شما آثار نجابت و بزرگی لایح است در این شهر
امثال شما جوانان را عیب است که در بازار چیزی تناول کنند در این نزدیکی جای خلوت بسیار بکیفیتی است و قدم
مقدم امثال شما جوانان است از اینجا تشریف برید که جهت شما چیزی لایق فرستم و غلامی را اشاره کرده روانه کرد
و ما از عقب او میرفتیم تا از کوچه گذشته در خانهٔ عالی ظاهر شد در نهایت تکلف چون قدم به آن خانه گذاشته
وارد و نزول کردیم منزلی در نهایت خوبی و در غایت صفا و نزهت بنظر در آمده به الواح زیب و زینت آراسته
خواستیم در آنجا قرار گیریم غلام در خانهٔ دیگر گشوده گفت سیر این خانه خالی از لطفی نیست با رفقا داخل آن خانه شده
بر در و دیوارش نقشهای غریب بدیع مرتب ساخته بودند تماشای آنها مشغول گردیده غلام گفت من اکنون
بروم و چیزی برای شما بیاورم چون غلام بیرون رفت زمین خانه بنوعی بحرکت در آمده تصور کردیم که
زلزلهٔ عظیم واقع شده تا خواستیم که بیرون آییم زمین خانه از یکدیگر شکافته شد هر سه نفر بچاه عمیقی افتادیم
و باز سر چاه بهم متصل شد چاهی چون دخمهٔ اهل کفر و نفاق تیره و مانند دل مخالفین گمراه ظلمانی و سیاه چون
آن حال مشاهده کردیم دل بر مرگ نهادیم گفتیم این مرتبه چرخ ستیزه رای عجب حادثه سر کرد و بتقریب مهلکی
افتادیم که معنی نجات ما چون صورت عنقا خواهد بود از قضا آن طباخ جهود بود و دشمن مسلمانان غریب را
بآن ترانه و لطایف الحیل بخانه فرستاده بآن چاه می افکند و گوشت آنها را چیزی پخته بخورد مسلمانان
میفروخت من گردن بدایرهٔ آن حادثه نهاده منتظر بودم که چه روی دهد چون لحظه بر آمد همان غلام خنجری
در دست گرفته بقعر چاه در آمد و قصد قتل ما نمود بوی گفتم ای برادر بکشتن ما دو سه نفر مظلوم چه نواحی انتفاع
بشما خواهد رسید اگر مدعای شما منفعت است ما را هنری است حصیر بافی و در اینجا رونقی تمام دارد و اسباب آن
کار را در این تنگ چاه بیاور تا هر روز یک حصیری سرانجام نماییم و مبلغی بعوض رسید بالا شتافته چگونگی حال را
بخواجهٔ خود تقریر کرد اسباب و مصالح جهت ما فرستاده هر روز یک حصیر تمام کرده میفرستادیم و از بالا سه قرص جو بقعر چاه
میفرستادند مدتی که از این بگذشت همه رنجور و خسته شده بحال خود متحیر ماندیم مرا تدبیری بخاطر رسیده حصیری بزیب
و زینت تمام سامان کرده در حواشی آن حقیقت حال خود را بعربی نقش کرده و گفتم این حصیر لایق سرکار خلیفه است
اتفاق نوبت هارون الرشید ملعون بود اگر چنانچه بنظر خلیفه در آورد مبلغها بشما عنایت نماید جهود را
خام طمعیها سد راه احتیاط و عاقبت اندیشی گشته حصیر را ببارگاه خلیفه برد خلیفه را چون چشم بر آن حصیر افتاد
بسیار پسندیده چون ملاحظه کرده شرح حاشیه را دیده از حقیقت مقدمه آگاهی یافته بجهود گفت این حصیر کار
کجا است جهود گفت دوستی در بصره دارم جهت من ارسال کرده چون قابل سرکار خلیفه بود جهت پیشکش آوردم خلیفه گفت
لحظه توقف کن انعامی در حق تو ارزانی دارم خادمی را هارون علیه اللعنة پیش طلبیده سخنی بگوشش گفت خادم روانه

شده

شده مرا بعد از ساعتی با رفقا با کمال ضعف و خستگی از تنگ چاه بیرون آورده نزد هارون بردند چون جهود را
نظر بر ما افتاد قالب تهی کرده لرزهٔ مرگ بر اعضایش افتاد خلیفه از جهود پرسید که اینها چه کسانند جهود دست
بحلقهٔ انکار زده گفت اینها را نمی شناسم خلیفه گفت اسباب شکنجه حاضر کنید چون جهود نام شکنجه شنید اقرار بر چگونگی
آن واقعه نمود قصه را سراسر تقریر کرد خلیفه امر نمود که جهود را بدار سیاست آویختند زهر هلاک بکام حیاتش ریختند و ما را
تحسین آن تدبیر نمود بحمام فرستاد و خلاع فاخره بخشید و از سرگذشت حالم پرسید من از آغاز تا انجام چگونگی
حال را شرح کردم و چون پدرم را حق بندگی دیرین بخدمت خلیفه بود از آنجا که دانست که قرهٔ باصرهٔ آن شهریارم بیشتر
مهربانی مبذول فرمود گفت خاطر جمع دار که انشاء الله تعالی بدولت کام روانه وطن خود خواهی شد مرا روزی
چند نگاه داشت بعد از آن قریب بده قاطر و شتر از همه چیز و اسباب و ما یحتاج که بزرگان را در کار است با پنجاه
نفر با غلام معتمد بمن عطا کرد و نامهٔ مشعر بر شرح حالم بپدرم تحریر نموده و مرا روانه ساخت و چون داخل شهر شدم جنازهٔ
پدرم را از شهر بیرون می بردند بعد از انجام و فراغ تعزیهٔ پدر بمستقر سریر فرمان دهی گردیدم اگرچه روزی
چند دست رحیم بستهٔ فتراک زحمتی گردید نهایت برکت آن هنر از چنان عقبه نجات یافتم از آن وقت
مرا اعتقادی بارباب الکمال بهم رسیده شرط کرده ام که اهل استعداد را در مهد محبت محترم داشته بکمالات
رنجه نگردیده باشم از گفتن ریا چون حسن تحریر و تنمیق این مدعا آنست که هر گاه انگبین هنر کام عافیت شهریار
زادگان از شیرینی فواید و نتایج بهره مند گرداند پس دیگر کمال را تصور باید کرد که چه قدر ها بکار می آید
هر چند آنکس را ثمر نخل آن کمال چندان احتیاجی نباشد گاه باشد که روزی رسد که آن هنر موجب شیرازهٔ
اوراق رفاهیتش گردد و غرض اکابر و اصاغر روزگار هر کس که بفراگرفتن کمالات رنجی برند ضایع نگردد
پس در اینصورت پدران را واجب است مهما امکن سعی کنند که خانهٔ استعداد فرزندان خویش را از مطالع
و اسباب قابلیات رونقی بهم رسد و فرزندان را نیز بجهات لازم است که در ازای جفای که والدین
در حق ایشان نکشند ایشان را نیز غاشیهٔ مراعات پدر و مادر را بدوش اطاعت و انقیاد کشیده نفسی
بی رضای ایشان نگذرانند زهی سعادت فرزند ارجمند حمیده خصال که نشأ مفرح خدمت و پرستاری
دماغ رضای پدر و مادر را شگفته و مسرور داشته مراقبت حال والدین را دیباچهٔ رسالهٔ حسنات خود دانسته
که کلید باب فردوس نجات و رستگاری جمیع عقبات دنیا است لهذا همیشه سعادات طلب رضای والدین
و مدعای از وجود فرزندان است که بقدر وسع و امکان از تشیید مبانی خدمت و تعهد لازمی پدر و مادر
پرداخته ناخن سینهٔ راحت داده نخل ننگ و حسرت آنها نگردد که وجود فرزند ناخلف بی سعادت
غبار آئینهٔ محبت و ظلمت بزم رفت پدر و مادر است بیگانگان را بهتر از چنان فرزندی دانند بلکه پیوسته

بقیا و روش تکبر خوانند و مانند آن شهریار روی مهر و شفقت از تربیت ایشان بگردانید حکایت از خرمن محصول
یکی از زرع این مزارع چنار لطیفه خوشه مضمون این روایت بدست این خوشه چین کشت زار السعادات در آمده
که در عهد سلف یکی از ارباب شوکت را پسری بود از قواعد اطاعت پدر بیگانه و با ناخردمندی و سفاهت
همخانه چون شهریار نتوانست که بهیچ وجه تحمل بار سطینت او را نموده بازوی اهتمام و تربیت راست کند
و یقینش حاصل گردید که نوری در چراغ اهلیت و سعادتش نیست یکباره روی مهر و شفقت از وی تافته یکی
از غلام زادگان را که گلبن وجودش از برومندی آب و هوای بهارستان زکا و شعور کامل دید بجای فرزند
در مهد تربیت و مراعات پرورش میداد از سبب ظهور شایستگیهای او هر روز در تفقدی بر چهره اش میگشاد
و از آنجا که مراعات خواطر زنان را باعتبار نقص عقل تابع نیرنگ عقل تمثال صور حسن و قبح مقدمات نمیباشد
ملکه والده آن پسر بی سعادت که یکی از صدرنشینان حریم عزت و اقتدار و نورافزای دیده محبت شهریار بود
این معنی برخلاف رای و طبع وی افتاد اکثر اوقات چین بر جبین افتاده شمع این گله مندی در شبستان
شکایت بر افروختی و بشهریار گفتی که این پسر بغیر از اینکه فرزند تست دیگری تقصیری ندارد شهریار غلام زاده
بر همه اولاد تفوق و ترجیح داده بانواع مراعات خسروانه می نوازد و هیچ بدلنوازی و مراقبت احوال جگر
گوشه ام نمی پردازد شهریار گفت اینکه میگویی که بغلام زاده بیشتر از فرزند تست مهربانی مینمایم حق است بجهت آنکه
یقینم حاصل گردیده که اهلیت و نیکوکاری آن غلام زاده بیشتر از فرزند است هرچند که وجود فرزند با وجود سعادت
و خردمندی شعله افروزی طریق عجب و سرور پدر است نهایت فرزندی که در انقیاد رضای من نیست موکب
اقبال حسنه اقدام نمی نماید بیگانه فرزانه بهتر است از چنان فرزند ضایع روزگاری بهتر است نظم بود فرزند
نخل باغ دولت ؛ و زان روشن بود بزم سعادت ؛ وجودش آن زمان باشد گرامی ؛ که افروزد چراغ نیکنامی ؛
خوشا فرزندگان شایسته باشد ؛ بفرمان پدر پیوسته باشد ؛ خدا خوشنود از آن فرزند گردد ؛ که زان طبع پدر
خورسند باشد ؛ بود فرزند اگر خورشید تابان ؛ چه فرزند ناخلف زو رو بگردان ؛ نباید کز طریق آدمیت بباشد
نباشد قایل مهر و محبت ؛ دهد بنیاد ننگ و نام اجداد ؛ خطا کرداری جد و اباد برباد ؛ خوشا احوال آن فرخنده کردار ؛
که فرزندش بود اهل نکوکار ؛ من در قواعد مهر و محبت لازمی تقاعد مرعی نداشته ام نهایت از آنجا که اوضاع
خلاف ارباب رسوم آدمیت چشم از مراعات او پوشیده ام نظم فرزند که نا اهل خطا کار بر آید منحنی است که
عاری بود از بار سعادت و شعور آن سعادت مند اولاد را بشاخهای دیگر سرکار و رجوع بآن دارد هرچند
که وجود فرزند عزیز و گرامی باشد چون از پرتو سعادت عاریست مانند چشمی است که باشد تهی از نور بصارت
ملکه گفت اینها منظور شهریار نیست بیندازم که فرزندم را تقصیر چیست که در نظر عاطفت شهریار خوار و بیمقدار است شهریار

گفت

گفت فرزند خلف آنست که در همه باب تابع احکام پدر بود آنچه از او صادر شود مقرون بخیر و صلاح باشد
هرچند که با خود می اندیشم در این مدت از فرزند تو امری بظهور نرسیده که شایسته نوازش باشد اگر چنانچه سخن مرا
قبول نداری اکنون هر دو بتقریبات امتحان کرده آنچه از ایشان وقوع انجامد خود بدیده غور ملاحظه کن ببین
که جوهر هر یک بچه مرتبه است و کدام یک بیشتر استحقاق تربیت و مهربانی دارند شهریار کنیزکی را طلبیده گفت بوثاق
هر دو رفته ببین که هر کدام در چه شغل و کارند بعد از آن غایبانه یکدیگر هر یک از آنها بگوی که اگر روزی شود
که من مژده دهم بریاست بتو رسانم بتو چه انعام میکنی یعنی چه چیز بمن عطا میسازی آنچه هر یک گویند آمده اعلام نمای
کنیزک اول بپیش آن فرزند بی سعادت رفته دید که منزل نشیمن او در نهایت بی نظافت قوچی و میمون در آنجا
نشسته و چند کبوتر و خروسی میگردد و از فضلات آنها کثافت بسیار بهم رسیده و شهریار زاده با سنگ بچه کان
در بازی است چون کنیزک را دید از جای برخاسته شروع بلیوکی نموده و از او پرسید که کجا بودی کنیزک گفت
آمده ام تا ترا دعا کنم که زود بجای شهریار در سریر سلطنت جلوس نمایی که در عهد شهریار چند آنها فیض و رحمتی ندیدیم
شاید در نوبت دولت تو شام ادبارم بصبح اقبالم تبدیل یابد بشهریار زاده گفت خوب است دعا کن کنیزک
گفت ای امیرزاده اعظم اگر چنانچه تاج و سریر سلطنت از وجود تو آرامستگی یابد و اول من مژده وصل و این
بشارت بتو رسانم کام مدعای مرا چه انعام التفات شیرین میسازی امیرزاده از این سخن آغاز خرمی نمود
و گفت اگر این مدعا از قوه بفعل آید و خبر این عطیه بمن رسانی ترا کدبانوی حرم خود ساخته از عطای زر و جواهر
مستغنی و بی نیاز گردانم کنیزک از آنجا بیرون آمده نزد فرزند خوانده شهریار رفت دید که بوقار تمام بر فراز
کرسی نشسته و چند نفر از خدمه با آیین ادب دست بر سینه در خدمتش ایستاده اند از روی ادب و اندازه روی
وقار و تمکین تمام پرسید که ای جاریه کجا بودی کنیزک گفت آمده ام تا بلوازم بندگی و ولی نعمت زاده قیام
نمایم فی الحقیقه تا بزرگان را انقدر نور هوشمندی در نظر بصارت و بینایی نباشد کجا از وصال عروسی
چنین دولتها بهره مندی یابند نظر کیمیا اثر شهریار در انتخاب چمن گوهر گرانبهایی ید بیضا نموده است
در واقع بعد از شهریار جای او چنین کسی را سزاست که این همه قانون و آداب بزرگی ملازم رکاب طبع
همایونش باشد امیرزاده چون فرزند شهریار را از سبب بی فطرتیها در نظر عاطفت شهریار مردود و بی بهره
این دولت است از تو جهانستان شهریار و قراین چنین ظاهر میشود که بعد از شهریار خاتم این دولت بانگشت
اقتدار تو موافق آید اگر چنانچه من بشارت این خبر فیروز بتو رسانم بازای این موهبت چه چیز بمن کرامت
می نمایی آن پسر چین غالب بر جبین قهر افکنده بانگ بر کنیزک زد و گفت ای هرزه درای ناصواب
اندیش این چه سخن یاوه بیهوده است که میگویی این معنی محلی از قوت بفعل تواند آمد که خدا نخواسته

شهریار را حادثه پیش آید اگر من منتظر چنین امری باشم میانهٔ من و دشمنان شهریار چه تفاوت دارد شهریاری
و ملک بصاحبش ارزانی باد مرا از دنیا طراوت گلزار عمر و اقتدار شهریار کامکار بدعا و سرمایهٔ همه آرزوهاست
اگر تو چنین خبر ناخوشی آوری همه وقت مردود نظرم خواهی بود کنیزک بخدمت شهریار آمده صورت تقریر
هر دو را عرض کرد بعد از آن آن شهریار هر دو را طلبیده او که فرزند صلبی او بود همینکه آمد به پهلوی شهریار نشست
و بی تقریب سؤال بسخن درآمد بگفت گوهای بی ادبانه حرکات نافرزانه پرداخت و آن پسر در سرپای ایستاده
برسم ادب سر در پیش افکنده شهریار گفت شما هر دو فرزندان منید و در محبت فرقی در میان شما نیست
هر دو بخزانه رفته هر تحفه که در آن گران بها باشد بجهت خود بردارید هر دو باتفاق بخزانه رفتند غلام زاده
مصحفی و شمشیری با صد درهم نقره برداشته و شهریارزاده عقد مروارید گرانبها با ده بدره زر برداشته
هر دو نزد شهریار آمدند و آنچه انتخاب کرده بودند بنظر شهریار درآوردند شهریار گفت تحایف گرانبها
تر از این در خزانه بسیار بود چون بهمین اکتفا کردید شهریارزاده گفت من چندانکه مشاهده نمودم از این عقد
مروارید گرانبهاتر ندیدم نقد مروارید را زیور افسر خود میکنم و از ناخن اثر ساز طنبور گره غم از دل
میگشایم و از مصباح این زر کاشانهٔ طرب و عشرت خود را برمی افروزم آن پسر دیگر گفت آیات
کلام مجید اقبال نگاشتهٔ صحایف صحف آمال شهریار را بنده چندانکه ملاحظه کردم تحفه در آن از کلام ربانی
و این شمشیر نیافتم تلاوت کلام الهی باعث افزونی درجات دنیا و عقبی است و شمشیر حصار حفظ بدن و سد
راه ضرر دشمن است شهریار گفت هر یک را هر مطلبی که مکنون خاطر است بخواهید تا بانجاح مقرون گردد شهریارزاده
گفت درین روزها شهریار خطا کنیزک جمیله بشهریار فرستاده با چند خم شراب و کمانچه میخواهم که گلشن جوانی
از بهار عیش طراوت بخشم آن پسر گفت التماس دارم که شهریار زندانیان را آزاد فرمایند و در سیاست بحقوق
دیوانی رعایا را تخفیفی قرار دهد و مرکبی که پادشاه عربستان بشهریار برسم ارمغان فرستاده به بنده بسپارد
که بجهت سرکار شهریاری نگهبان باشم شهریار گفت چنین باشد چون ایشان مرخص شدند شهریار بملکه گفت بیا و از راه
انصاف تجاوز مکن و راست بگو که موافق اعتقاد تو عقل و شعور کدام بیشتر است ملکه سر در پیش افکنده گفت حق
با شهریار است مجملا اگر روز بروز کوکب استعداد حال و قابلیت آن پسر در ترقی بود و آن شاهد خاطر
شاهنشاهی باو رخ التفات می‌نمود و آن شهریارزادهٔ بی نام و ننگ غلوی محبت فسق و فجور و صحبت اجامره
و روگردان خدمت شهریار گردانیده و خاطر شهریار نیز از او چنان مکدر گردیده که یکباره نامش را
از جریدهٔ عاطفت محو و از نظر شفقتش انداخت و چون کسوف ادبار چهرهٔ کوکب اعتبارش را بپوشید باتفاق
جمعی از اجامرهٔ آن شهر بمملکت دیگر رفته طراری پیشه ساخته تا آخر باشارهٔ شمشیر سیاق قضا راه ملک فنا

پیش گرفت

پیش گرفت و دستگاه اقبال آن پسر از اسباب عقل و شعور چنان انتظام پذیرفت که مدار الیه شهریار گردید بعد از
فوت شهریار بریاست باو انتقال یافت **مقالهٔ سیم** در آداب ضیافت کردن یکی از قواعد انسانیت
و صفات پسندیده که باعث زیور و آرایش دستگاه آدمی است چنانکه جویندگان نشأهٔ حقیقی فیروزمندی است
ضیافت و مهمانی کردن برادر مؤمن و دوستان مشفق معاذات است از حضرات مقدسات ائمهٔ طاهرین
صلوات الله علیهم که نمایندگان راه توفیقات ازلی و ابدی و فهرست طرازان دفاتر مرحمت سروری اند
ماثور است که آمیزش و التیام مؤمنان و مسلمانان با یکدیگر از روی خلوص محبت و خالی از شوائب اغراض
نفسانی و ریا موجب زیادتی استحکام بنیان ارکان قصر ایمان و باعث قرب بساط معرفت و ایقان
در خبر است از ایشان که چون دوستی از احباب صادق موافق بسیر گلزار حضور و صحبت مصاحبی آید باید که
بزم خواطر او را از انواع مصابیح مهربانی و اهلیت نورانی و مجلا از غبار کدورات مبرا و مصفا ساخته مقدم
او را بانواع نوازشات و شکفتگیها استقبال نماید و هر کس را بجا و مکانی که موافق آداب و مرتبهٔ او باشد
اشاره بنشستن نماید و صاحب خانه خود از مهمان پایین تر نشیند پیران و ارباب صلاح که صدرنشینان
آورند تفضل سبحانی و پرورش یافتگان ناز و نعیم خوان عبادت است جاودانی میباشند از سایر احباب
زیاده ملاطفت و مهربانی کند و آنچه در سفرهٔ بضاعت داشته باشد بیدریغ در طبق اخلاص گذاشته تازه
روئی تمام با مهمان صرف نماید و اگر هزار کاروان غم بار محنت در حجرهٔ خاطرش گشاید که چین اندوه در
پیشانی نیفکند که مبادا باعث کدورات خواطر مهمان از اخلاق صفات پیغمبران و ائمه و اکابر دین است
یکی از جملهٔ حقوق واجبهٔ ارباب ایمان با یکدیگر مرعی داشتن ضوابط و ارتباط ضیافت کردن است مشهور است
که هر لقمه که کسی مهمان را دهد بابی از ابواب خزانهٔ عامرهٔ ربانی بر روی رفاهیت و معاش او گشوده شود
و بلایی از او رفع گردد و اگر فاصلهٔ خانهای ایشان بقدر پنج میل از یکدیگر دور بوده باشد که مضایقه در رفتن
خانهای هم نکنند در خبر است که هزار حسنه و برکت باقدام مهمان رفیق و توام است چنانچه هر خانه که مهمان
نرود فرشته از دخول آن خانه نفرت نماید و شمع هیچ برکت و فیروزمندی در آن خانه نیفروزد و در حدیث هرکه
که در خانهٔ خود مهمانی کنند و با قحط و خرابی و سحر و طاعون محفوظ و مصون مانند و ممنوع است که از مهمان سؤال
کنند که اشتها داری و چیزی میخوری که باشد که گرسنه باشد و شرم و حیاایش مانع شود که گوید که گرسنه‌ام
باید که بدون تحقیق آنچه داشته باشد حاضر نماید و بتکلیف او بخوراند مهمان را حقیر شمردن و بطریق استحقاق
با او سلوک کردن قاعدهٔ لئیمان و شقیان است هرچند که بدون طلب و اعلام اگر شخصی بمجلس ضیافت شتابد
موجب ریختن آبروی تمکین و وقار و جراحت دل و اعتبار است نهایت اگر بحسب اتفاق چنین روی دهد

موافق قاعدهٔ ادبیت و مروت آنست که باوجود آنکه از دیگران مهربانی و طریقهٔ تواضع ملحوظ داشته چنان نکند
که احدی از اجزای مجلس مطلع شوند که او بدون اجبار آمده است و این معنی باعث شرمساری او شود آنچه
از صمیم قلب و اکراه صرف اسباب مهمانی مؤمنان کنند اسراف نیست اضعاف آن را در دنیا از خوان مرحمت
عوض یابند و در آخرت از حساب آن فارغ باشند چند ولیمه است که لفقرا و حبا به هند یکی در هنگام ارادهٔ
سفر دیگر در حین مراجعت و یکی در حین عروسی و عقیقهٔ پسر و دیگری در حالتی که بخانهٔ داخل شوند و منع
که علما و فقها و اقربا و ضعفا را در یک مجلس ضیافت نمایند قاعدهٔ مرضیه آنست که هر صنفی را بپهلوی ابنای
جنس او نشانند تا مقتضای مماثلت حال از هم متنفر نباشند و مهمان را بچرب و نرمی خدمت نواختن پیشهٔ
متقیان است و خلاف قاعدهٔ هر ملت و طایفه است که کسی مهمان خود خدمت فرماید در خبر است که وقتی
از اوقات که دیدهٔ روزگار را از سرمهٔ جواهر وجود مسعود نخل حدیقهٔ التفات خالق بیهمتا حضرت امام ثامن
ضامن امام رضا علیه التحیة و الثنا منور مسند امامت از نور وجود گرامی آنحضرت علیه السلام مزین و مفتخر بود
شبی یکی از فدویان دودمان پاک ولایت و تشیع صاف نوشان میخانهٔ تقوی و زارع بادراک صحبت خدمت
آنحضرت علیه السلام شرف تفاخر یافت چراغی که در آن محفل جنت مماثل برافروخته بود محتاج باصلاح گشته
آنجوان دست دراز کرد که چراغ را مرمت نماید حضرت علیه السلام معذرت خواسته خود متوجه اصلاح چراغ گردید
قاعدهٔ مهمان آنست که خواه بوجهی از وجوه دوستانه و خواه بطلب مهمانی و یا جهت انجاح امری از امور روزگار
بخانهٔ حبا یا منزل یکی از ارباب دنیا برود و چون وارد مجلس شود اول بزیور لطف سلام که سرلوح عنیه مسمای
و فاتحهٔ کلام مجید قاعده دانی و شیرین زبانیست عنوان رسالهٔ مقالات را مرصع ساخته بنسیم تازه روی غنچهٔ
قلوب اهل مجلس را شگفته گرداند و در نشستن بمکانی متوجه میزبان گردد تا بهرجا که صاحبخانه اختیار اشاره
نماید جلوس کند و اگر چنانچه صاحبخانه هیچ نگوید بشتابد و شلنگ تلاش و آهنگ صدر نماید و خود را بزور و هرزه
در آید و چیزی که در میان مردم نگنجاند که جسارت و بیحیایی زیاده از این نمیباشد اولی آنست که هر جا خالی
بیند نشیند که از بالانشینی قدر و منزلت او نیفزاید و از جملهٔ کاشفان اسرار و زمرهٔ ارباب کمال و اعتبار
نگردد اگر چنانچه از نشستن صدر حد و پایهٔ کسی می افزود بایستی جنس از کوه و دستار از سر گرانبها گردد و حد
و مرتبهٔ کسی از دو حال بیرون نیست یا سفله و یا کامل است و در سلک ارباب سعادت و دانش انتظام دارد و اگر
ناخردمند و اراذل باشد بالانشینی کردن و سفاهت و پست فطرتیت او را از قید پالهنگ بیقدری و خفت
نرهاند بلکه از این هرزه درآیی و حرکت غیر مناسب مسند حماقتش را بمهر مفتی جهل رسانند سهام زبان ابرام
خاص و عام را بیشتر متوجه آماج سرزنش و طعن خود نماید و اگر جملهٔ روشنگران مرآت کمالات و آدمیت باشد

برخی

که در صف نعال نشیند چون خوان نعمت رنگین مکالمات بینظیر و افادات دلپذیرش گسترده شود جملگی از فیض
حلاوت موایدحضورش کامیاب و بهره‌مند شوند و بمقتضای شرف المکان بالمکین صف نعال همین
سعادت جلوس او رشک فزای صدر همه محافل و مجالس خواهد شد و تا ممکن است بدون طلب و محض اینکه شنوده
که بجای اجتماع جمعی شده و البته در آغوش وصال آن بزم مایده بالانشین است نرود که از این حرکت ناصواب
در رنگ گل بیک نامی و اعتبارش فسرده و شرمسار گشته مردود و بعد از نظر بیگانه و آشنا شود و پیوسته
خلق در حضور و غایبانه بغیبت و کنایهٔ او متفق و همداستان شده او را بصفت مذمومهٔ شکم پرستی و عاری
طعن و لعن کنند چنانچه لذت شناسان نعمت گوارای اخلاص که سرخط نوالدار الفضل طریقهٔ تمیز و
آداب اند گفته اند که بدون طلب در پی پروری بخانهای مردم رفتن سیلابیست که بیخ بنیاد کاخ رفعت
و مقدار را دگرگون سازد و یا شعله‌ایست که برق زوال در خرمن عزت و وقار اندازد و اگر جمله جویندگان
گوهر اعتبار و احترام است در بحرین تمکین و وقار بود تا خواهشمندان بسعی غواصی آرزو بچنگش آورند و وجود درهٔ
التماج و بهیم موالات و محبت نمایند والا که قلادهٔ اختیار از گردن سگ نفس هرزه مرس بر داشته مانند گدایان
دریوزه گرد و کچکول چشم را در دست سایل حرص و آز داده چون آسیا سرگردان شکم پروری باشد مناسب
حال آنست که عمامهٔ تواضع طلبی بردارد و پوست عجز و انکسار بر دوش افکنده شاخ نفیر ابرام را بنوای سباحت
بنوازش در آورد و از لباس آقایی یا میرزایی بکسوت قلندری و گدایی نقل نموده بفلسش معظمانه تجربک
سلسلهٔ ظهور نخوت باد و برودت یقین مانند آب و آتش در ظرف یکوجود محال باشد در خبر است که هر
بیخردی که سباع درندهٔ حرص شوم را پیوسته در جستجوی صید کلهٔ نازونعمت خوان و سفرهٔ مردمان قوی
چنگ و متمرد داشته باشد هر آینه از قبر روسیاه برخیزد و نزد خلایق محشر شرمسار گردد و سخن اکابر است که هشت نفرند
که پیوسته با خفتهای بی سعادت دنیا و آخرت متحد دست در گردن باشند و از سلک اعتبار و بیگنانی اخراج
و آواره بلکه چون ناقهٔ مهار اختیارشان در دست شیاطین بقلادت نفس اماره است اول آنکس است که ناطلبیده
بطمع شکم پروری بخانهای مردم شتابند دویم مهمانی که از صاحبخانه چیزی طلبد که دون وسع احوال او باشد
سیم کسیکه در مجلس تلاش صدر کرده خود را بجبر میانهٔ دو کس بگنجاند چهارم شخصی که بدر خانهٔ لئیمان و بخیلان
رود پنجم کسی است که از دشمن مدد خواهد ششم کسیکه با جماعتی مجالس کند و بجایی رود که موجب شأن او شود
هفتم کسی باشد که ارباب حکم و قدرت را غیبت و ملامت کند هشتم شخصی است که در محفلی حرف زند که کسی گوش
بسخن او نکند **مقالهٔ چهارم** در آداب اکل و شرب یکی از آداب گنج خانهٔ اخلاق حمیده که ارباب تمیز را که تحصیل افتتاح
آن ضرور و لازم است چیزی خوردن است که نحوی از قوه بفعل آید که پسندیدهٔ طبایع خردمندان بود

غذایی که از خوان عنایت ایزد ذی الافضال تناول می نمایند گوارا شده از حلاوت لذات و ثمرات موائد و نعمتهای سفرهٔ جود ایزد واجب الوجود بهره مند و کامیاب کردند زیرا که اگر چنانچه کسی را ذائقهٔ حال استعداد از حلاوت لقمه از موائد عقل و شعور نموده باشد و خواهد که از شربت گوارای پیروی احکام ربانی و قواعد سنن رسالت پناهی کامیاب گردد می تواند شد که باندک التفاتی که خاتم این درجات عالیه را بانگشت اموال خود موافق ساخته در سلک ارباب سعادت انتظام یابد از انجمله سنتهای مؤکده که ترک خاطرها را بنور مشاعل فیوضات برافروزند یکی انست که چون بر کنار سفره و خوان نشینند اول باید که دست بشویند و دست بشویند و دست را باستعمال خوشک نکنند که موافق حدیث چمن آرای حدیقهٔ سروری و زینت فزای سریر نبوت و برتری یعنی سید و سرور هر دو سرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که تا در دست اثری از رطوبت باقیست بانعام برکات فائز میشود و بعد از دست شستن بانگشت ابهام دست راست قدری نمک بر زبان رساند و بگفتن بسم الله الرحمن الرحیم که کلید خزانهٔ ادراک جمیع برکات و فتوحات است مبادرت کرده شروع در طعام خوردن نماید که چون ابتدا بنام نامی حضرت حق جل و علا نمایند ملائکه که در سر خوان حاضرند گویند که نوش جانت باد و حذاقت برکت کناد و با ابلیس ملعون گویند که ای محروم نظر رحمت ایزدی از اینجا بیرون رو که دیگر صرصر وسوسه و خدعهٔ تو رب طین حال اخوان سرایت نکند و باید که کمتر از سه انگشت چیزی بخورد که از اعمال متکبرین و ارباب نخوت و عجبت و در سر خوان به دو زانو نشستن و دست چپ بر زمین گذاشتن از سنن حضرت ائمهٔ هدی صلوات الله علیهم و از چهار زانو نشستن نهی فرموده اند و در اثنای چیز خوردن بجانب رفقا نگاه نباید کرد و از پیش خود طعام باید خورد مگر در میوه که سنت است میوه را از پیش مصاحبان خود برداشتن در لطایف الدولیا مسطور است که روزی سرکردهٔ قبیلهٔ موجودات یعنی سید کاینات گلدستهٔ رنگین بستهٔ ریاض التفات ایزد بیهمتا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله با صبح صادق مشرق امامت نیر اعظم مطلع هدایت یعنی برگزیدهٔ حق و وصی مطلق ابن عم مصطفی علی مرتضی علیه السلام در یکظرف رطب تازه تناول مینمودند حضرت سید کاینات بطریق مزاح رطبهای را از پیش مولای متقیان بر میداشتند و هستهها را پیش حضرت امیر المؤمنین علیه السلام میگذاشتند و در آخر حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمودند یا علی از قرار هسته که در پیش تو جمع شده همه رطبها را تو تناول نمودهٔ حضرت امیر علیه السلام منفرمودند که یا رسول الله شما همه را با هسته خورده اید هیچ هسته در پیش شما نیست گفته اند که روزی دو بار چیز خوردن مناسبست چاشت و بعد از خفتن و در میان روز دیگر چیزی خوردن که زیرا پروردگار عالمیان در وصف طعام اهل بهشت میفرماید که لهم رزقهم فیها بکرة و عشیا یعنی از برای اهل بهشت رزق مهیاست در بامداد و عشا در خبر است از علت غایی آفرینش و ایجاد موجودات

وبرگزیدهٔ ایزد وهاب العطایا یعنی سید کاینات صلی الله علیه و آله میفرماید که طعام خوردن طرف شب را ترک مکنید که از جملهٔ افعال پیغمبران است و آدمی را به پیری میرساند و ترکش باعث خرابی بدن است و بار مربع نشستن بارگاه رسالت صلی الله علیه و آله ماثور است که در حالت جنابت بدون مضمضه و استنشاق چیزی خوردن باعث ظهور نسیان و تولد برص است و باز از آنحضرت ماثور است که پیوسته باصحاب خود میفرمود که طعام را گرم مخورید که بسیار مذموم است و در هر طعام گرمی ابلیس ملعون حصه دارد آنقدر صبر کنید که سرد شود که برکت در طعام سرد است و لقمه باید باشد که دست بر دارند که خوردن بسیار پیشه و کار سباع و بهایم است و چندین فساد و خلل بروح و عقل و حافظه و سایر قوای ظاهری و باطنی باشد و طراوت و نازکی را از چهرهٔ زایل میسازد و پرتو این نور ضیا از مشعل جهان افروز احادیث نیر اعظم بیت الشرف رسالت و مقتدا یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله تجلی بخش طور دلهای ارباب اطاعت و انقیاد گردیده که وقتی از اوقات لسنات پروردگار عالم عیسی ابن مریم علی نبینا و علیه السلام بشهری رسیدند مردی و زنی دیدند که باکدیگر بر خاشی و خصومتی داشتند آنحضرت از وجه منازعه استفسار کردند آنمرد پیش آمده گفت یا روح الله زنم عورتیست پرورده نشین حجلهٔ خانهٔ عصمت و طهارت در این مدت از شبستان اطاعت و انقیاد م قدمی بیرون ننهاده و گلشن حال و انضباعتم از رشحات غمام موافقت و سازکاری و غمخواری آن رونق پذیرفته نهایت در این ولا دلم در قبول محبت و مهر آن تن در نمیدهد و همیشه از حضورم متنفرم و میخواهم که از او جدایی اختیار کنم حضرت عیسی فرمود که راست بگوی که این تنفر از چه سبب است آنمرد گفت بلکه اول شباب و جوانی اوست نهایت مانند پیران بی طراوتی از چهره اش پدید آمده حضرت عیسی گفت ای زن از پر خوردن البته اجتناب کن که هر آینه یکی از جملهٔ اختلال و مفاسد پر خوردن برطرف شدن طراوت خسارتست زیرا که طعام بسیار خوردن خون بجوش آید و معده بخار آن بدماغ صعود نموده رنگ را از روی بزداید و چهره را افسرده و بی نور کرداند آن زن از پر خوردن احتیاط نموده باز باندک زمانی بحال اول آمد پر خوردن احتیاط نموده باز باندک زمانی بحال اول آمد پر خوردن موجب غفلت و فراموشی یاد حق تعالی و باعث آشوب بدن و ظهور چندین مرض و اضرار عظیمه است در خبر است که هر که روز در خانهٔ خود چاشت نموده بیرون رود چندین فرشته در انجاح حوایج او امداد و اعانت نمایند و عزت و اعتبار او در دلها تمکین یابد و اگر چیز دیگر میسر نشود لقمه نانی با قدری نمک خوردن این معنی بعمل آمده باشد و از دهان باد دمیدن با کال و شرب در غیر وقت اضطرار نهی واقع شده نان را ظرف دیگر طعامها کردن و بکار دبریدن و روی نان را کندن موجب خفت و بیحرمتی نان است و گاه باشد که از تربیت پرتو شمع روزی رایتر که بهر سد و دستگاه وسعت رزق منتظم گردد و استخوان را از گوشت بیبا

عریان بنا باید کرد که آنچه در استخوان پیوسته باشد غذای جنیان است اگر بدست و دندان پاک کنند جنیان در
عوض نقصان و خلل باشان رسانند و بدون عذری بدست چپ و در عرض [چیز خوردن] راه رفتن و خوابیدن و ایستاده
چیزی خوردن از افعال ناخردان بی تمیز است و تنها چیزی خوردن اشد کراهیت دارد و چنانچه در خبر است
که هرگاه تنها چیزی خورد شیطان بآن شارکت کند و گفته اند که موجب برسام است حضرت گلدستهٔ بندچمن رسالت
یعنی سرور هردو عالم خاتم الانبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بسه کس لعنت فرموده اند اول کسی که تنها خورد دوم
کسیکه تنها بخوابد سیم کسیکه تنها سفر رود زیرا که این سه نفر از جملهٔ جماعتی باشند که دانسته بمقراض سفاهت قصد
انقطاع رشتهٔ حیات خود نموده اند و دست از مراعات ضابطهٔ حفظ بدن برداشته اند و در اکثر کتب باسناد
صحیح از روات ثقه منقول است که چون طعامی نزد بیت الغزن دیوان امامت یعنی مفسر آیات صحف برتری
وهدایت امام الجن والانس سلطان ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا می آوردند دستی آن
طعام خود را از دیگران مورث انواع خللهای فاحش و موجب زوال نعمت و نکبت است و باز از حضرت مقدسات
منقول است که آنچه در طبق و خوان استطاعت شماست همسایگان را محروم نسازید و حصه بذل و عطا نمایید
که چنانچه برادر از برادر و فرزند از پدر و بنده از مولا چشم داشت مهربانی و آمیزش دارد همسایگان را نیز بمقتضای
قرب جوار که حقوق آن بر ذمهٔ همت والای ارباب سخاوت واجب است از یکدیگر متوقع یاری بوده باشند
و از ترجمه نویسان آیات و حکام صحایف اخبار صحیحه نقل است که وجه مبتلا شدن حضرت یعقوب بمفارقت فرزند
ارجمند آن بود که روزی در مطبخ آن حضرت گوسفند چاقی را بریان می نمودند اتفاقا مرد صالح در جوار آنحضرت
سکنا داشت و در آن روز نیز صایم بود از این معنی اطلاع یافته منتظر بود که رسدی باو عطا خواهند نمود
چنان اتفاق افتاد که حصه باو نداده بمسائل انتظار آن مرد تهی دست و بی حصول مرام از در این آرزو عود نمود
در فراش محرومی گرسنه خفت و در همان شب عندلیب گلستان اعلام حضرت رب جلیل یعنی جبرئیل امین نازل شده
گفت ای یعقوب منتظر بلا باش و در همان شب یوسف ع آن خواب را دید روز دیگر بتحریک حسد و نفاق برادران
در قعر چاه آن واقعه افتاد بعد از چهره گشایی وقوع آن چنانچه ذکر یعقوب ع میفرمودند که هر روز تا یک فرسنگ
راه منادی گروه خاص و عام را بخوان نعمت آنحضرت دعوت مینمودند تا آخر ازمنهٔ ایام دعوات ضعفا گلزار
رحم و شفقت ایزدی آغاز شگفتن نمود و مشام تمنای یعقوب از ادراک رایحهٔ ریاحین حضور حضرت یوسف ع
معطر گردید و دیدهٔ مقصدش را از طوطیای طلعت فرزند گرامی روشنی بهم رسید و در خبر است که در هنگام
چیز خوردن اگر صاحب دو چشم از راه خواهش نگاه کند باید داد که او را محروم نساخته از آن طعام بهر قدر
که ممکن شود او را بچشانند و از آنجاست که کاشفان رموز تورع و پرهیزکاری که بجواهر سرمهٔ آگاهی دیده

تمیز

تمیز را منیا ساخته اند در شوارع چیز خوردن را مکروه و بلکه بسیار ممنوع دانسته اند زیرا که طایر نظارهٔ اکثری از
خواهشمندان بر شاخسار هوس آنقدر می نشیند والبته باید از آنچیز ها حصه داد تا بر آن خورندهٔ آن غذا گوارا شود
والا که سر جوع را بزیر افکنده حرص و نخوت لئیمش گرسنه بلقمهٔ نواز دنخل عمر و حیاتش مانند نهال زندگانی و عافیت
آنمرد از تیشهٔ جوع الکلب از بیخ و بنیاد برآید بکفایت از نخلستان تقریر و بیان یکی از ارباب تواریخ لذت
ثمر این معنی حلاوت بخش کام رغبت و مدعای این بیچاره حدیقهٔ استفادات گردید که در عصری از اعصار ساز
و برگ مرض جوع الکلب که خرمن صحت و حیات را برقیت برصاعقه سوز خود در انگلبه گاه وجود شخصی زده و کوسفند
عافیت و تندرستی او را ربوده و از آتش علت جانگاه تنور معدهاش چنان برافروخت که اگر ما یعرف هزار محیط را
بر آن فشاندی اطفا نپذیرفتی همیشه آسیای جوعش در گردیدن و باد مخالف اشتهایش بوزیدن بود هر چند که اطبا
خواستند که ممر سیلاب آن مرض را البته معالجه ببندند نتوانستند تا آخر الامر تندبهای باد علت بخاموشی
چراغ عمرش پرداخته از درشتیهای عرصهٔ آن دشت ناهموار مرکب زندگانیش بسر درآمد شخصی در حالت نزع از او استفسار
نمود که معلوم نیست که وجه این علت از چیست گفت روزی در کنار دجله چیزی میخوردم ناگاه از جانب صحرا سگی
بهم رسید بایستاد و از چشم خواهش متوجه شد چندانکه بحرکات عجز آمیز اظهار فاقه و گرسنگی نمود هیچ باو ندادم تا چیزی
تمام شده نگاه حسرت آمیزی بمن کرده محروم روانه شد شب همان سگ را بخواب دیدم که بزبان درآمده گفت ای جوان
مگر نشنیده بودی که شیخ سعدی گفت بیت نیم نانی گر خورد مرد خدای ؛ بذل درویشان کند نیمی دگر همت نماید
که نظر بر خیر کی نفس اماره کام خواهشم را بعطای لقمهٔ نانی نواختی ندانسته که هر که گرسنه را ببذل لقمهٔ مساعدت
و مهربانی کند از جانب منعم حقیقی انواع درجات دولت و فیروزمندی بر چهرهٔ آرزوش مفتوح گشته بار فرقت و بلیه
بجز من وجود نعمتش نرسد مجملا آنکه همینکه از پیش تو محروم روانه گردیدم گرگی نخچیری را گرفته در بن سنگی میخورد و چون
مرا دید بدینحال ترحم کرده از سر آن غذا برخاست و راه صحرا پیش گرفت من چندانکه خواستم از گوشت آن نخچیر طعمهٔ خود
نموده سیر شدم و بی آنکه غریق بحر منت چون تو گرسنه بخیلی گردم کریم علی الاطلاق در دفاقه مرا از دوا خانهٔ احسان
خود شفا بخشید هر آینه مروت و اهلیت آن گرگ درنده را از سگ نفس ناقانع تو زیاده دیدم بنهایت تو در فکر خود باش
که عنقریب معذب بعذاب شدیدی خواهی شد که غیر از چشیدن تلخ زهر مرگ معالجه و دوایی نخواهد داشت چون بیدار شدم
اثر این مرض بر خود مشاهده کردم تا جانم هدف سهام این آفات و الم گردید از سر دو سرای عندلیب تحریر این اقاویل
غرض و مدعا آنست که بذل طعام موجب رفع چندین عقبه است و چنانچه نظر بر قدرت حال و ثروت استطاعت
دست رد بر سینهٔ سؤال حاجتمندی نهد اگر صفحهٔ عافیت خود را نگاشتهٔ نقوش حوادثات گوناگون بیند عجب نباشد
وظیفهٔ خوان خون فهم و ذکا که لذت شناسان اطعمهٔ سفرهٔ اخلاقند گفته اند که اگر دو نفر با هم در خوان و سفره رفیق باشند

مقتضای قواعد و آیین آدمیت و انسانیت در دست رسانیدن قضا بکند بر پیش دستی نکرده از راه مراعات تواضع
همراه نیابند و مانند سگ و خوک و خرس و سایر حیوانات حرص علف چشم بر آن نداشته باشد که همینکه قضایی
در پیش بینند همه باشند و جان را در ربودن آن پنجه و چنگال سازند و بر گرسنه چشمها دیده مردمی و تواضع بپوشانند
باید که هر کدام که پس کوچکتر باشند آنقدر صبر کنند که رفقای بزرگتر اول دست بخوان برسانند که رعایت این مراتب
بر کاشفان اسرار اخلاق بسیار ضرور است مشهور است که هر کوچک که با بزرگ در خوان دعوت پیش دستی نماید یکی
از فرشتگان که در آن وقت موکلند هر دو دست بر سر آن شخص زنند و گویند ای ناخردمند شکم پرور چه حاجت است
که از برای تقویت حرص و آرزو رعایت رفیق بزرگ خود را فراموش کردی و در خبر است که افتتاح بنمک بسیار
ضرور است اگر چنانچه پیش از شروع غذا نمک اتفاق نیفتد پس که ابتدا می توان کرد زیرا که باعث افزونی عقل و ذکاوت
و باسناد صحیح از مطلع صبح صادق سروری و شیدار کان برتری توقیع رفیع نبوت و پیغمبری محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
مرویست که در لقمه اول که بر میدارید قدری نمک نثار نموده بگویید بسم الله و الحمد لله رب العالمین پیش از آنکه آن
لقمه را بخورد بزلال لطف و عفو حق جل و علا جامه اعمال شان از لوث عصیان پاک گردد و کلید گنجینه فراخی رزق
بدست ایشان بیاید از جانب مرکب اجزای ترکیب وجود انس و جان یعنی خالق ذو الاحسان بعندلیب نغمه سنج
نغوق و رجحان موسی ابن عمران وحی رسید که یا موسی بقوم خود امر کن که افتتاح و اختتام غذا بنمک کنند که از
مداومت این روش دار و گرد اگر علل و مرض از ذهن وجود شان محو سازد و انواع فواید بینند و اگر مخالفت این معنی
کوشش نمایند در کلدار صحت خود صرصر بی آدم را بسیار ملاحظه کنند مشهور است که روزی عقرب بحضرت سرور کاینات را
گزید حضرت عقرب را لعن کرد و نمک سائیده بر آن موضع مالیده و در ساعت تخفیف یافته فرمودند که خلق از فواید و خواص
نمک غافلند اگر از منفعتهای نمک اطلاع یابند هر آینه هرگز محتاج تریاق و دیگر دواها نشوند و در خبر است که در خوردن
میوه که پوست آن را از خامت حسی نباشد موافق احتیاط است که شسته شود که اکثر جانوران در بالای میوه نشینند
بخصوص انگور بیشتر تاکید واقع شده که اگر ناشسته بخورند بیم مرگ جوانیست و بعد از فراغ غذا اشتن و پاکیزه
کردن دستها ضرور است زیرا که هر دست از آلایش طعام پاکیزه نسازد شیاطین انگشتانش را مکند و آن باعث
باشد که جراحتهای ناسور در بن ناخن و انگشتان بهم رسد و چرب و نرمی دستش برطرف گردد و اگر بسعد و اشنان
دست و دهان را بشویند دست و دهان خوشبوی و ملایم گردد و قوتی در سر انگشتان پدید آید و قاعده صاحبخانه
است که از طعام بیشتر از مهمان و بعد از طعام آخرتر از همه دست بشوید و در مجالس و محافل که دست خود را میشویند
بجز یکی دو کس اصول و فروع فرایض و سنن احکام غسل و وضو را بدست بشستن و شریک نساخته رفقا را انتظار
کشی و بدماغ مضمضه و استنشاق غیر محل و حرکات ناخوشنمای خود ننمایند باید که بکید تمام دست و دهان را

آب کشند

آب بکشند تا نوبت دیگران و دست بدامان لباس پاک نکنند که قطع نظر از اینکه خلاف قاعده تعارف ارباب
اخلاق است و حمل بر بی غیرتی میشود و مورث ادبار و ظهور پریشانی و اختلال حال است اگر چنانچه دستمال
نداشته باشد که دست را پاک سازد دستها را بجبهه و صورت و محاسن بکشند که موجب طراوت رخسار و ازدیاد
نور چشم و صفای محاسن است نقش این مضمون حقیقت معجون را در خاتم نطق یکی از محدثین دار العلم فضل و عرفان
دیدم که گفت روزی یکی از روات احادیث دین داری و تشیع و ممهدین بساط پرهیزکاری و تورع بخدمت
پیشوای خلایق و واقف اسرار ایشان صدر نشین بارگاه عنایت خالق اعنی حضرت امام و مولای پردلان و
مخلصان موافق بحق ناطق جعفر صادق علیه السلام آمد و گفت ای ماه دودمان نبوت و امامت و دریای دولت
واثق خود را از عقوبت درد چشم یا حضرت سالهاست که رواق دیده ام را درد شدیدی که اقامت خود ساخته
از سعادت قرائت کلام ربانی و مطالعه علوم دینیه و تردد در تحصیل نفقه عیال عاجز و بیچاره ام و در شهرستان
رحمت آواره ام و در این مدت درد توتیای مداوای هیچ طبیبی معالجه پذیر نیست کارم باضطرار رسیده یا مولای من
در علاج عقبه امید و توسل تمام برحمت عمیم است حضرت فرمودند که بعد از خوردن غذا که دست میشویید پیش از آنکه دست
بدستمال خشک نمایی پشت هر دو شصت بر پشت هر دو چشم خود چهار مرتبه مالیده این چهار اسم الهی را بخوان تا درد چشم تو
بعون عنایت الله تعالی رفع شود اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الْمُحْسِنُ الْمُفَضِّلُ الْمُنْعِمُ الْمُجْمِلُ آن شخص چنین کرد ببرکت اسمای
متبرکه الهی و شفقت آنحضرت آزار چشم او بالکلیه برطرف شد و در مدت عمر دیگر درد چشم ندید یکی دیگر از قواعدی
که تقدیم آن بعد از فراغ اکل غذا از جهات ضروره لازم است و ترک آن باعث تولد مفاسد و اضطرار عظیمه میگردد خلال
کردن است زیرا که یکی از جمله عطایا و مواهبی که ایزد سبحانه تعالی بسرور انبیا و فهرست رساله اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
کرامت فرموده خلال است آنحضرت صلی الله علیه و آله فرمودند که خلال بن دندان دندان را گشاده و از کثافات و آلایش
که مورث عفونت دهان است پاک و محکم و مزرعه روزی را از رشحات سحاب افزونی میسازد باز آن یگانه گوهر
بحر شرف و نبوت ماثور است که بیرون کنید آنچه از غذا در بن دندانها باشد که باعث عفونت دهان و اختلال دندان
و نفرت فرشتگان است و خوردن آنچه از بن دندانها بیرون می آید نهی فرموده اند که موجب ظهور ریش و جراحات
اندرون میشود اگر از دست و زبان بیرون آورند و بخورند قصوری ندارد و سنت است که بعد از طعام اندرون و
بیرون دهان را بسعد و اشنان بشویند اگر خلال کردن چوب مورد و ریشه خرما و چوب انار و تراشیدنی منع کرده اند
که هر آینه باعث ظهور فقر و تولد چندین رنجهاست در بیان قاعده چیزی که موافق مضمون احادیث معتبره در نوشیدن
آب دستوری و بایست از برگزیده حضرت خالق حضرت امام جعفر صادق علیه السلام که حصر کلام صدق انجام آنحضرت
هادی و رهنمای راه نجات و رستگاری احبای ثابت قدم است منقول است که بهترین آشامیدنیهای دنیا و عقبی

برومندی نخل هستی ورزند کانند هر ذی حیاتی و موجب نشو و نمای وجود جمله موجودات است هر یک از واثقان

قوانین دین داری و مهد نشینان سرادق محبت دودمان مصطفوی لازم بلکه واجب است که چون جرعهٔ آب

بیاشامند از کام گلوی تشنهٔ شهید کربلا یعنی نور چشم سرور کاینات حسین بن علی مرتضی ع و موالیان و اهل بیت آن

بهترین خواطر رسانیده بر کشندهٔ آنحضرت که مستحق عذاب الیم و مستوجب عقاب جحیم است لعن نماید که حق تعالی

بر ملکین که کاتبان ثواب و معصیت اند امر میفرماید که صد هزار حسنه بر نامهٔ اعمال او درج نمایند و صد هزار گناه محو سازند

و مرتبه و منزلت او دویست هزار درجه بیفزایند و چنان باشد که هزار بندهٔ درم خریده را از قید عبودیت بندگی

آزاد و نجات دهد و خرابهٔ عمارات دلهای مجروح بینوایان را از مصالح جود و عطا معمور و آباد نموده باشد

و حق تعالی او را در رستخیز با طبقهٔ ابرار و احرار خوش وقت و ممتاز محشور گرداند و اولی آنست که چنین بگوید که صلوات

الله علی الحسین و لعنت الله علی اعدائه و باز از شهریاران مضمار امامت و هدایت یعنی حضرات مطهرات

مقدسات آمرزی و ماثور است که گاه باشد که گناه کاری که هرگز در مزرعهٔ اعمال دانهٔ از حسنات نیفشانده باشد

و نهال ثوابی در بوستان ظهور ننشانده باشد بکثرت آب باین نحو بخورد و حضرت ایزد متعال ببرکت آبروی

حضرت ابا عبد الله الحسین علیه السلام بهشت عنبر سرشت با روزی فرماید و سنت است که از هر یک که آب بستانند گویند

که حق تعالی عاقبت ترا بخیر گرداند و آنکسیکه آب داده در جواب بگوید که عافیت باشد و موافق احادیث صحیحهٔ ائمه

که اگر آب را سه مرتبه بخورند و فاصلهٔ هر مرتبه حمد خدای تعالی بر زبان جاری کنند شک نیست که بوساطت توجه کریم

واهب العطایا آمرزیده شده بهشت عدن او را داخل گرداند و هر گاه در شب آب بخورند آب را حرکت داده سه مرتبه

بگوید علیک السلام من ماء زمزم و ماء الفرات الیه ان آب ضرر نشود و مقرر است که آب خوردن زیاده از حد گنجایش

امراض ناتکلیف حرکت کند مگر در وقتی که غذا آب طلب شود آب بسیار ضرر ندارد بلکه متحرک هضم طعام است

و در بعضی احادیث آب ایستاده خوردن ممنوع است و در بعضی دیگر امر واقع شده و علما گفته اند که مراد از آب

خوردن ایستاده نهی واقع شده آنست که در شب خورده نشود بهتر آنست که در مطلق اوقات نشسته آب بیاشامند

موافق حدیث از کوزهٔ سفال و بقاعدهٔ اطبا از ظرف چینی آب خوردن بهتر است از ظرف دیگر و در خبر است که در وقتی

از اوقات خلاصهٔ موجودات یعنی سرور کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله بجماعتی بر خورده که چون حیوانات دهان

بر آب گذاشته آب میخوردند فرمود که بدست خود آب بخورید که بهترین ظرفهای شماست و پیش از آب خوردن بگویند

بسم الله الرحمن الرحیم و بعد از آن الحمد لله رب العالمین بگوید و از پیش دستهٔ کوزه و رخنه شکستهٔ که در کوزه

باشد آب خوردن ممنوع است زیرا که آن دو مکان جای شیاطین است و در مجالس مکروه است آب را از دهن

نیف کردن جهت آنکه مبادا این معنی باعث اکراه طبایع دیگران گردد و بدست چپ آب خوردن نهی واقع شده

و آبرا باید بمکیده کم کم خورد و دهان را پر آب نباید ساخت که موجب درد جگر میشود و در قدح آبگینه و پوست و چوب آب

خوردن قصوری ندارد و از صفات ارباب حمق است که چون در هوای گرم آب خورند قبل از شروع دست بجبهه

و صورت مالند که مبادا عرق از جبهه و رخسار بآب افتد و دیگری را از آن کوزه آب خوردن مکروه طبع شود و بهترین

آبها آب زمزم است و فرات و آبی که در هنگام نزول باران جمع نموده نگاهدارند زیرا که این سه آب موجب

شفاست و از پیشوای سلسلهٔ دودمان رسول عالمین حضرت امام حسین علیه السلام مرویست که محبت ما اهل بیت را

بر همهٔ آبها عرض کردند هر آبی که از دوستی ما ابا و امتناع نمودند تلخ و شور شد و از آب تلخ و شور خوردن در حالت

غیر اضطرار بسیار ممنوع است و در خبر است که حضرت نوح نجی الله علی نبینا و علیه السلام آبها را طلبیدند همه اطاعت

نموده حاضر گردیدند الا آب شور و تلخ و آب گوگرد حضرت نوح علیه السلام هر سه را لعنت کرده اکثر جهال و عوام

از این سه آب شفا میطلبند و این معنی از عالم آنست که در شراب توقع شفا داشته باشند و در حدیث است که آب

سرد جمیع تبها و مرضها را از بدن زایل گرداند و در خبر است که اگر قهر و غضب بر کسی مستولی شود آب بیاشامد تا رفع خشم

شود مقاله در بیان شکر گذاری حقوق نعمتهای نامتناهی خوان احسان منعم حقیقی برای صوانهای مرحله پیمایان

فراز نشیب طریق مستقیم حقانیت و آگاه دلی که جویندگان راه رهنوردی کعبهٔ نیکوکاری و ابرار اند و بدلالت حضرت

عبودیت بمنزل نجات و رستگاری رسیده اند بسمت وضوح و ظهور خواهد بود که بر هر فردی از افراد انسان که آب

و رنگ تصویر وجودش با قلم صنع مصور صورتخانهٔ ایجاد است واجب و لازم است که چون بنظر انسان کلزار حیات

هستی خود را از فیوضات تمامی تفقد خالق انس و جن و کریم ذی الجود و الامتنان و زبان ببیند در ازای ادراک

لذت عطای هر نعمتی از انعامات خوان اکرام و موهبت خوان سالار نعمت کدهٔ احسان موظف و شیرین کام

میکردند زبان انصاف را از خزانه طرازی سپاس این عنایت کامله رطب البیان ساخته چراغ قدر حقوق آن

عطیات نامتناهی را بباد غفلت و کفران نعمت خاموش نسازد که اگر شکر این مرتب الوقوع از دیباجهٔ

سبحان دیوان معرفت و حق پرستی از قوه بفعل آید هر آینه صدر محکمه سرای عنوان مثال عافیت و سعادتش را

بتوقیع خیریت جاودانی جاودانه و امتیاز دو جهانی موشح ساخته از انوار شمع رفاهیت کاشانهٔ مقصودش بیار آید و الا که

نظر بر غفلتهای بشریت و نفسانیت خانه زاد طبایع ناقص عیاران بوده ادراک عبودیت و گرسنه چشمان نعمت

حق شناسی و اطاعت شکر آن مواهب بطریق سزاوار منطقهٔ ظهور نرسد هر آینه متاع کاروان حال و ایمان

او پایمال تاراج غارتگران بادیهٔ ضلالت گشته حاصل خیریت دنیا و عقبی را مانند اهل سبا از سبب نعمت زوالی

و خذلان معرض زوال در آورند حکایت غواصان بحر باشد تواریخ و آثار فهرست طرازان مجموعهٔ روایات

و اخبار در عنوان صحایف اظهار چنین نگارش داده اند که مملکت سبا مشتمل بر دوازده شهر بود بنهایت آبادی

مقاله در شکر

حکایت

و معموری موجب خراب شدن شهر سبا و هلاک شدن خلقش آن بود که حضرت رب جلیل دو بوستان بر آن گروه عطا فرموده یکی بجانب چپ و دیگری بطرف راست که هر کدام در نزاهت و صفا با فردوس دعوی یکجنسی نمودی و دهقان صنع سبحانه در عرصهٔ بوستانی چندین هزار نخل و شجر میوه دار رسانیده بود و انواع اثمار بوارنیا از آنچه نهال تخیل تصور بار آورد از آن اشجار بعمل می آمد چنانکه بیشتر از آنکه از خانها بیرون آیند حیوانات خود را بیرون می کردند که میوها از درختان ریخته بود و میخوردند تا راه تردد ایشان گشوده شود و حرکت میکردند و از جنس دیگر نعمتهای متناهی کامیاب بوده در سریر رفاهیت و آسوده گی روزگار میگذرانیدند و از عبادات دو رکعت نماز ظهر ایزد بی نیاز بر آن قوم واجب ساخته بوده اگرچه در بدایت حال دست اطاعت و فرمان برداری در حلقهٔ عبودیت زده دقیقه از لوازم عبادات و انقیاد فروگذاشت نمی نمودند بنهایت رفته رفته چنان شد که از حق و شکر آن نعمتها را دور و ابلیس نفس پرتلبیس از لوحهٔ ضمیر آن فرقه محو نموده رشته بندگی ایشان از صدد جاگسستن آغاز نمود و یکباره روی از درگه عبودیت تافتند از آنجا که جل و علا را عموم طوایف است نهایت مدارا میباشد و نظر بر اینکه آن جماعت از راه خذلان و گمراهی برگشته غوایات دنیوی و اخروی نکردند دوازده پیغمبر بر آنگروه فرستاده که ایشان را بحق پرستی و عبادات و خصوصیات بندگی دعوت و ترغیب نمایند چندانکه پیغمبران آن قوم بعاقبت را بمواعظ و نصایح براه راست کعبهٔ دینداری تکلیف و دعوت می نمودند آنگروه را غرور نفس زیادت و بی احتیاطی میگذاشت که قدم بر جادهٔ اطاعت گذارند و بزبان عذر و طغیان میگفتند که ما را چندان نعمت و اسباب معاش مهیا است که در سرانجام آن آماده و مهیا است که مطلقا بخدای شما احتیاج روی توقع نیست روز و شب چنان مستغرق بحر خطر نافرمانی گشته بودند که سالها کلمهٔ از یاد حق و قواعد شکرگذاری باری بر زبان قول و فعل آن جماعت جاری نمیگردید چون هیچ وجهی کردن اختیار ایشان از فرط طغیان هوای نفس باطل رها نیافت آن شد که ظل مدارا و عطوفت ربانی از سر ایشان برخواسته بحر بیکران غضب شدید جبار بتموج و تلاطم درآمد از قضا مملکت را دجلهٔ عظیمی بود از دامنه کوهی که بر همه شهرها امتیاز داشت میگذشت و بند عظیمی از سنگ و آهک بر آورده ممری گذاشته بودند که بقدر احتیاج آب باغات و مزروعات شهرهای آن مملکت جاری میشد حضرت حق سبحانه و تعالی موشان خلق کرده پنجه و دندان فولادینی با نها فرمود بر آن بند گماشت که بنیان استحکامش را منهدم سازند اتفاقا مردی بود از جملهٔ آن قوم که ملکی و زراعتی داشت صبحگاهی برخواست که بر سر زراعت رود و عبورش بر بند افتاد مقدمهٔ بند و موشان را در شکافتن بند را ملاحظه نمود نگرانه آمد چند گربه برده بسوراخها کرده که موشان را دفع نماید پنجه و ناخن آن گربها نیز آهن شده بامداد و تقویت موشان نخراید بر دهند چون حال و حکایت ایشان مشاهده نمود چند سگ آورده که شاید معالجه گربها و موشان کنند آن سگها نیز بامر قادر قهار رمیده آنها شده در شکافتن بند جد و جهد تمام می نمودند چون آن مرد را یقین حاصل شد

که آن قضیه آثار غضب و عذاب الهی است برادر خود را نیز از این معنی واقف ساخته چارهٔ کار و صلاح حال را در آن دیدند که مملکت خود را فروخته از آن شهر عازم طرفی شوند لیکن شهر آمده بهانه پیش نهاد خاطر با شخصی مجادله و خصومتی آغاز کرده قسم یاد کردند که املاک خود را فروخته از آن شهر بیرون روند یکی از ارباب استطاعت آن شهر املاک را خریده روانه شدند و موشان با گربها و سگان در خرابی و انهدام بند میکوشیدند و خلق اجتماع کرده چندانکه خواستند در دفع آن آفات کوشش نمایند فایده نداد تا اینکه بعد از چند روز بند را شکافته تمام دجله متوجه شهر شد و جمیع عمارات و باغات و اشجار آن مملکت را زیر و زبر ساخته زوارق حیات کل آن خلق طعمهٔ کام نهنگ آن بحر بلا گردید مقرر است که هر بنده که بمقتضای غرور نفس و عدم احتیاط غرور پایان و عاقبت حال ننموده وظایف اطاعت و انقیاد خداوند خود را چنانکه بعمل نیاورد و دیدهٔ رفاهیت و عافیتش از رمد مذلت و خواری مبتلا گشته هرگز گلی از ریاض فارغبالی نچیند و عروس راحتی بر آغوش مقصود نه نشیند **باب اول** در بیان آداب شرم و حیا و طریقهٔ تواضع و سخن گفتن که اولین قطعهٔ از قطعات ریاض کمالات کامله و صفات مرضیه لبالب عقل و خرد است و ذکر سرگذشت جمعی که از کلید ادب و حیا ابواب گنجینهٔ اعتبار و سعادت جاودانی گشوده اند و شرح اطوار فوجی که بدلالت غرور و نخوت نفسانیت از جادهٔ مستقیم شرم و حیا بیرون رفته اند خود را به بیابان مرگ مخاطرات و وادی بی سعادتی و مردود دیدهٔ قبول خاص و عام روزگار ساخته اند بر آئینهٔ ضمیر دقایق پذیر نظم پیرایان دستگاه تمیز و آداب و ممیزان حقایق امور اصلاح و ثواب که از نردبان عقول و آگاه دلیها بام کاخ تحقیقات چگونگی صورت و معنی هر امری از امور کلی و جزئی برآمده بوساطت محک شعور و دانش امتحان عیار و نقص حق و باطل نموده اند و بمعاونت قوت ذائقهٔ دانائی و تمیز استدراک حلاوت مرارت حقایق حسن و قبح اشیا کرده اند عکس پذیر جلوه ناخواهد بود که نظم طراز سلسلهٔ ایجاد کائنات و عنوان پرداز بر و آنچه احکام آفرینش موجودات یعنی ادرنگ آرای قلم رقم لم یزلی که وجود خلقت کونین لفظی از فقرات کشاف صنایع کاملهٔ او است جل جلاله و عم نواله قامت ایجاد هر یک از طبقات انسان را خازن گنج خانهٔ عامرهٔ بی منتهایش بعطای خلعت فاخرهٔ حسن صورت و تشریف شریف حیات بزیور عقل و کمال آراسته و از سایر مخلوقات ممتاز فرموده وزیر اعظم دیوان هدایت بنان مصلحت کاملهٔ اش منشور نظام و نسق هر مصری از امصار قلم و ازمنه و ادوار را بنام نامی یکی از امرای دار السلطنه نبوت و رسالت مرقوم و نگارش فرموده که بموجب مضمون حقیقت مقرون فرمان واجب الاذعان در رتق و فتق مهمات اوامر و نواهی کوشیده خاص و عام سکنهٔ مدینهٔ بندگی را باشاره لازم البشارهٔ خضر توفیق و تائید از دشت ناهموار ضلالت و سیئات از دشت بجادهٔ مستقیم کعبهٔ رستگاری و حسنات هدایت و باحکام دینداری و عبودیت ترغیب و دعوت

نماید تا بر وجه شایسته و طریق مرغوب ضابطه و رونقی در دستگاه قانون و آیین اوضاع عالم و عالمیان
بهم رسیده بر هیچ فردی از افراد دقیقه‌ای از دقایق قاعده معرفت ذات حضرت باری و رسوم رسوخ
انقیاد پرهیزکاری مخفی و پوشیده نماند و پس در این صورت هر یک از یاران جهاد باغ وجود
که ترانه طرازی عندلیب دستان نوای شاخسار تفقدات سبحانی را بگوش هوش شنیده و بنظر عبرت درک
دریافت فیوضات سیر و تماشای گلهای رنگین الوان ریاض زندگانی و حیات نموده اند لازم و واجب است
که چون قدم ارادت باولین مرحله از مراحل حد رشد و تمیز گذارند اولا برهنمای خضر انصاف طی راه و روش
ملک فرمان برداری که شیوه مجاهدین طریق و قدم بندگی و اطاعت نموده عنان اختیار اشهب خودرای
خواطر را بدست هوا و هوس ابلیس نفس نسپارند و از کلک استیلای حب جاه بر اختلال و تعلق خط و خال
شاهد فریبنده آرزو کار پامال نقش کفران آن نعمت بر صفحه آمال نگارش ننهند تا عاقبت حال متاع کاروان
عافیت و بهبود از دستبرد طراران بادیه عصیان و گمراهی بپشت بهه ندامت توانند بسلامت به بندر
نجات رسانند ثانیا از آنجا که رونق امور عالم بدخل و شرکت بنی آدم مربوط و بهاس حصار مدایر وصول
نفقات و معاش طبقات انسانی از مصالح امداد و اعانت یکدیگر قویم البنیان و مضبوط است چنانچه
درباب عجز و انکسار را به تیرگی خانه بضاعت و تهی دستی و شبها بجهت انتظام دستگاه معاش و شیرازه
اوراق رفاهیت و مراعات قواعد حرف و عادت چشم احتیاج و امید بر کف همایون همت والای
اصحاب حشمت و اقبال است بمقتضای آنکه زینت حسن دلبران خال و خط زیور عبارت کلام از اعراب نقطه باشد
سراپرده نشینان بارگاه شوکت و جاه را نیز از راه تقدیم خدمات و تفویض مهمات بزیردستان و ارباب
فقر و احتیاج رجوع و سرکار تمام است زیرا که سامان امتیاز و افراز شهریار بمساعدت سپاه و عسکر و صید
افکنی و قدرت پرواز شکار بامداد بال و پر است از هیچ دیده موجود مردمک کار بیش نیاید و فعل هیچ دری
بی دندانه نگشاید قد برافراختن شعله از دولت خاشاک میباشد و انتظام عقود لآلی پرتو شمع بواسطه رشته
صورت نه بندد و تدابیر توسل صفات بدستیاری ناخن و بو شجاعت فیل و شیر بس آثار علی هذا بمقتضای فیض
وسط نظام مقدمات عالم و ضوابط حال و مقدمات مهمات بنی آدم از اکابر و اصاغر روزگار همه مانند
مغز و پوست و خار و گل و لفظ و معنی یکدیگرند مظاهرات این مدعا هرگاه جمله فرق انسان بمجله و فعله اسباب
انتظام یک سلسله و کارخانه باشند شق اسلم و طریق حسن است که بزرگ و کوچک با یکدیگر در سپهر وفاق
و برج اتفاق مانند پروین دست در گردن یکدیگر داشته باشند عارفان علوم و نسبت را که جویندگان ارشاد
فیروزبختی اند ناچار و لازم است که در مدرسه حیات از قانون حسن سلوک که دیباچه دیوان اخلاق است فصلی

مطالعه نموده

مطالعه نموده و لآلی رد امیر مؤانست و اتحاد را برشته موالات کشیده راه راست معموره کوچکدلها را بپای مردی
مرکب حسن خلق جنان به پیماید که از طریق ملایمت و همواری منحرف نگشته توانند که سبکبار بمنزل امن آباد قبول
خواهرها برسند که کشتی تشنگان بحر معاش را چین ابرو موجب است که زورق یکباری را طوفان بحر پر آشوب
حوادث سازد زیرا که تندخو پیوسته از ناهمواری طبع ناملایم خود دایم بارکش رنج و الم باشد و لخته شرار کام تشنه
کدورت خانه زاد خاطر هر تندخو باشد بود دایم غبار آلود و سیل از تندخوییها بالتحقیقه درشتی و ناهمواری
خلق اره ایست که نخل الیتام و پیوند فرزند را از حدیقه مهر و محبت بدر قطع کند و مرارت زهر جانگدازی غرور
نخوت را که حنظل ذایقه آدمیت نامزد کام خلق ساخته انات آب و رنگ گلزار بهارستان نیت و تواضع را
از آفت صرصر سموم عجب و تکبر بطراوت و افسرده نکند که ساکنی عرصه خرم آباد اهلیت را تواضع از معظمات
و کبایر اخلاق است و شمع او برادر خلوتخانه حریم احوال برافروخته شهد گوارای این شیوه ستوده را حلاوت
بخش کام حضور بیگانه و آشنا گردانند که هر آینه بی ادبی سیلابی است که اساس وقر و وقار و تمکین برکون ساخته
کردن اعتبار را بسته فتراک خفتهای گوناگون سازد عقل را گفته اند که رعایت ادب جواهر سرمه ایست که غباری را از آن
هر صاحب بصیرتی که بر دیده حقیقت بپای خرد کشد سرمایه روشنی دیده اعتبارش را از هیچ سبب ضعف و خللی نرسد
و اکابر و اصاغر روزگار حضورش را مانند مردمک چراغ بزمگاه دیده مهر و محبت خود سازند و هر روز کوکب آفرینش
درجه رفعتی بیفزاید و مانند آن طفل عنوان صحیفه عزت سعادتش از مصباح درخشنده التفات خسروانه بتابد آید
حکایت صراف طبع کیمیاسنج هوشمندی سکه زرکامل عیار تقریر این حکایت چنین مبادرت نموده اند که در ولایت
بغداد روزی چند نفر از اطفال در کوچه ببازی اشتغال داشتند از قضا در آن روز امیر آن شهر بحکم تفرج
سوار شده از آن راه معاودت کرده چون آثار رهبت جاه و جلال سلطنت ظاهر گردید از آن میان یک طفل
بتجربه معلم شعور برخاسته از روی ادب یکبار ایستاده و طفلان دیگر همچنان سرگرم کار و شغل خود بودند
و پادشاه بنر دخشنده از آنجا که ضمیر اکسیر نظیر و نظر حقایق پذیر ارباب جاه و شوکت محک نقص و عیار وقف
حقایق اسرار جمیع معاملات ظاهر است و بصارت دیده الهامات عینی عوز و تمیز حال همه کس منموده شهریار را
حرکت عاقلانه آن طفل خوش آمده از راه کوچک دلها عنان مرکب کشیده باستاد و بنظر ملاطفت متوجه
تماشای اطفال گردیده و بجهت امتحان خاتم از انگشت بیرون کرده در میان اطفال انداخت و گفت هر کدام
این خاتم را زودتر آورد از فیض موهبت سلطانی فایز گردد اطفال در برداشتن خاتم با یکدیگر تقدم و پرخاش
جسته تا یکی خاتم را برداشته بدست امیر داده و آن طفل که یکبار ایستاده بود مطلقا پا از خط ادب خویش واری بیرون
نگذاشته از جا نجنبید نظم هر کس که بچشم حیا سرمه ادب * بیند جمال شاهد مقصود بی حجاب * پادشاه از زیر چشم

بوربن حالی می‌بود این مرتبه پادشاه خاتم را نزدیک او افکنده او خاتم را برداشته بدامان کو از وی پاک کرده بوسید و از
روی ادب بهمواری تمام بهردو دست آورده بدست شهریار داد شهریار را از حسن و حیا و ادب او خوش آمده گفت
نظم ادب صاحب خویش را میرساند ٭ باوج بلند اختری و سعادت ٭ ز باغ ادب هر که چیند گلی ٭ نهال سرورش
پذیرد طراوت ٭ رسد با ادب را دمادم نکویی ٭ شود بی ادب پایمال ملامت ٭ مجملا آنکه شهریار بهر یک از اطفال
انعامی مبذول فرمود یکی از خدام اشارت کرد که تحقیق نما که این طفل از کیست مادر و پدر او را راضی کن که این
طفل را باو دهند که قابلیت تربیت دارد بیت کودک هوشمند پاک گهر ٭ حیف باشد که تربیت نشود ٭ رخ یاقوت
تا بپردازند ٭ زیور تاج سلطنت نشود ٭ تا ز خود تربیت نه بیند لعل ٭ صاحب قدر و منزلت نشود ٭ اتفاقا پدر آن
طفل فوت شده و مادرش عجوزه بی نوا و قلیل البضاعه و از خدای تعالی میخواست که کسی تربیت آن طفل نماید
شهریار فرمود که بآن عجوزه مبلغی عطا کردند و طفل را گرفتند و امیر او را فیروز بخت نام نهاد و تربیت و مراعات
لازمی او می‌پرداخت تا بحد تمیز و کمال رسید رفته رفته بوساطت توجه خسروانه و استعداد ماده و صفای
گوهر ذات بزیور انواع کمالات خصوصا در فنون سپاهی گری و شجاعت فایز و موصوف گردید و امیر روز بروز
بوظیفه عاطفتش می‌افزود اتفاقا شهریار را خصمی بود در مخالفت قوی بازو و پیوسته کمان کین زه کرده شمشیر کین
بجنگ داشت و شهریار را همه وقت از آن خصم نهایت احتیاط و دغدغه در خاطر بود تا آنکه آن خصم با لشکر گران
عزم تسخیر بغداد نمود شهریار در تجهیز و سامان سپاه و اسباب محاربه پرداخته اراده نمود که خود متوجه دفع خصم گردد
فیروز بخت پیش آمده اصلهٔ دعا و ثنا در بر بندگی و اخلاص مرتب ساخته گفت لمؤلفه الهی تا فلک را باد گردش
زمان هستیت پاینده باشد ٭ همیشه اختر بخت خداوند ٭ ببرج سروری پاینده باشد ٭ نشیند پادشه در تخت دولت
که مردان بعزیمت بنده باشد ٭ الحال خداوند چنین خصم سوقاری را چه قابلیت و وجود است که بدان مرتبهٔ عظمت
و کثرت شان و شوکت والی نعمت بنفس نفیس متوجه محاربهٔ او گردند استدعا چنان است که رای عقده‌گشای
امیر با جازت این غلام توجه فرمایند تا بنده در رفع این کوشش نمایم اگر به نیروی اقبال خداوند فیروز گردم
عین مطلب و الا حال را در سر این کار کنم در سلک آزادگان نیک بخت منتظم گردیده در ستکام و سعادتمند
دو جهان باشم بیت اگر چو فرخ وجودی بود همتش ٭ بمیرد بپای ولی نعمتش ٭ خدا زان بنده شایسته راضی
که سازد جان نثار صاحب خویش ٭ مجملا امیر او را مرخص ساخته فیروز بخت با جمعی از لشکریان از حصار بیرون رفته
برابر جنود خصم مردانه پای ثبات در معرکه پردلی فشرده و از جانبین نایرهٔ جدال و قتال اشتعال پذیرفته محاربه
می‌نمودند تا آخر الامر طلیعهٔ صباح نصرت فیروزی از مطلع مقصود فیروز بخت دمیده آتش تفریق و استیصال در خرمن
اتفاق استقلال خصم افکنده و طبل بشارت فتح و ظفر بلند آوازه ساخت و شادکام بخدمت امیر برگردیده امیر او را

درکنار

درکنار گرفت بنوازش بیکرانه پادشاهانه و مدار انتظام مملکت و اختیار امور ریاست را حواله و رجوع باقتدار و فرمان
او نمود لمؤلفه هر بنده که خدمت شایسته میکند ٭ از عرصهٔ زمانه برد گوی اعتدال ٭ خواهی چه سر بجای بخشمت دهند خلق ٭
آیین خلق و شیوهٔ خدمت کن اختیار ٭ غرض از خرامیدن جهار باغ اظهار و تحریر باشد نمیقه اینست که شرم و ادب
نردبان بام کام رفعت درجات است و از راه ادب بمنزلهٔ عطیات توان رسید از گلبن شرم ریاحین حملهٔ مدعیان
توان چید محققان رموز ابرار و مدققان معانی اسرار که واقفان مضامین صدق آیین نسخهٔ صحیحهٔ دانش و بینش اند
گفته اند که بهر فردی از افراد انسان که بعزم تحصیل دروس و مسایل آدمیت قدم در مدارس فیروزی میگذارد واجب و لازم است
که اول در کتب سبق قواعد شرم و ادب مبادرت نماید تا ارشاد معلم بخت ارجمند بادراک علوم قانون زندگانی
کامل عیاری و منتهی گردد که فی الواقع فرق انسانیت را ادب تاج است برازنده و اکلیل آدمیت را گوهریست
گرانبها و ارزنده و تاج جیب از نور الهی بنه بر سر و هر جا که خواهی که آن خضر ره اقبال و جاه است برادر رنگ سعادت
پادشاهی است شب زنده داران معبد آگاه دلی و عاکفان دار الباده هوشمندی که بمفاتح تعقیبات فرایض اوقات
حیات ابواب فتوحات جاودانی را بر چهرهٔ حال خود گشوده بمقتضای خیراندیش مدبر عقل گریبان اختیار در پنجهٔ
تصرف خواهشهای نفس نفس حفظ نموده اند توتیای ادب را موجب زیادتی و روشنی دیدهٔ اخلاق صوری
و معنوی دانسته اند تا فارس اشهب انطباق ارجمندی نگردیده اند بکعبهٔ ادراک مراتب عزت و احترام لمؤلفه
ره ملک سعادت را تواند بخطر رفتن ٭ بدست خود ز آیین ادب هر کس عصا دارد ٭ و فی الواقع گوهر جویای نشاهٔ بادهٔ
فرح افزای تفوق اعتباری و طالب برومندی گلزار امتیاز و قارت باید که مانند ایاز مرتبت را از غباری
شرمی مبرا سازد تا قامت قابلیتش از زیور خلاع فاخرهٔ دولت و افتخار را آراسته گردد بعلت حضورش گوارای
کام بزرگ و کوچک گردد همای اوج فصاحت اعنی جانعهٔ نکته‌دان در فضای عالم دقایق سنجی چنین بال فشان
تحریر این مدعا گردیده که روزی سلطان محمود غزنوی فارس مرکب اقتدار گشته با جمعی از لشکریان متوجه شکار
شدند و چون بشکارگاه رسید در فراز سر سپاه همای بپرواز درآمده از آنجا که مشهور است که سایهٔ بال هما بر سر
هر کس افتد از وصال عروس دولت سعادت و فایض و کامیاب گردد آنجماعت از رهگذر اینکه استدراک کیفیت
این سعادت عطیه توانند کرد بتکاپو و سعی در تردد بچپ و راست میدوانیدند و بر یکدیگر سبقت و تقدم می‌جستند
که ایاز که بمقتضای استحکام بنیان شرم و حیا متمسک بعروة الوثقی ادب شده سر رشتهٔ احتیاط از دست ندهد
در مقام تمکین مردانه بالستاد یکی از محرمان سلطان از ایاز پرسید که چون شد که توجویای ادراک این دولت
نگردیدی و در این میدان با یاران گوی موافقت نزدی ایاز گفت بندگان ثابت العقیده را نظر بر رسوخ قواعد ادب
واینها و قانون حجاب و حیا خلاف دستور است که در حضور خداوندی باین تحرکات بی‌ادبانه عنان مرکب شم

از قبضهٔ خودداری رها کنند مراین خلعت ادب در بر سایهٔ بال هما در سر او در جمیع ابواب رضای و نعیم
مرعی منظور است ظل ظلیل رحمت او که سایه گستر فرق آمال من است کافی است دیگر به سایهٔ هما چه احتیاج در هنگام
که لشکریان در تردد و تلاش بودند سلطان از زیر چشم مشاهدهٔ حرکات آن جماعت می‌نمود چون دید که ایاز
ثابت قدم وادی ادب و حیات سلطان را نعمت خویش آمده چون از شکار مراجعت نمود ایاز را بانواع
انعامات و تفقدات نواخته بخلعت خاص مخصوص ساخته روز بروز در مهر عاطفش می‌پرورید تا طرهٔ عظیم
مجالس راه یافته آخر کار بجایی رسید که یکی از جملهٔ مقربین بساط محرمیت گردیده و خاتم انتظام مهام بانگشت
کاردانی و اهتمام او موافق آمده مدار الیه سلطان شد لمؤلفه همچو خورشید بود تاج سر عرش برین هر که جایش
زمی صاف ادب لبریز است غرض است که صاحب شعوری که بنا اصابت رای اثبات یقینی شرم و حیا را که موجب
رونق دکان انتعاش و پیرایهٔ حجرهٔ سلوک و معاش خود سازد و وضیع و شریف روزگار بنقد رضا خریدار متاع
صحبت و ملاقات او باشد و آناً فاناً از گرمی بازار رجوع مشتریان چهارسوق محبت مایهٔ اعتبارش در جیب
دامان خاطرها بیفزاید و روز بروز نهال مراعات او از ترتیب بهارستان دوستی در حدیقهٔ قبول دلها
بمعرض نشو و نما در آید و پیوسته ریاحین ریاض احترامش از آسیب صرصر خزان تنزل محفوظ ماند ادب دیباچهٔ
دیوان تمکین انسان را تاج دایم بی‌ادبی تیر ملامت را از ترکش عزت کام ارباب حیا شیرین و کشیدن بیجا
بار مذلت پیوسته غمگین هر آینه ادب سحابی است که رشحهٔ از آن در کشت اعمال هر حمیده خصالی که نزول نماید
مزرعهٔ آمالش را سرسبزی جاوید کرامت فرماید و از حاصل نیکونامی خرمن خرمن فایده بردارد و از عقد جواهر
آبدار سخنان لطیفه راقمان صحایف عقل و دانایی است که از جملهٔ ابنای روزگار رسم کامل عیاری بر محک صادق
آید که چون نخستین قدم در بساط تکلیف گذارد در راه رست ادب را بپای مردی قدم اهلیت و دلالت خضر آدمی است
چنان بپیماید که از همواریهای دشت خطر افعال ضمیمه کار و غرمش بسر در نیاید و صحیح و سالم بسر منزل امن آباد خطه
سربلندی و اعتبار رسد ارباب فطنت گفته اند که کسی را که گل وجودش از رنگ و بوی ادب عاری باشد
در نظرها مانند خار خفیف و بیمقدار باشد و خلق را روی دل از صحبت و مجالست او منحرف گشته او را آشنا
و بیگانه نامحرم سراپردهٔ آشنایی شمارند و از خانهٔ تنفر پیوسته قطرات دوری و بیگانگی بر صفحهٔ حال او نگارند
از اینجاست که بی‌شرم عدیم الاتصال از سیلی تنبیه و تادیب دوران رخسار رعنایی خود را مجروح بیند و هرگز نقش
مهر محبت او در صفحهٔ هیچ دلی درست نه نشینند انقدر بباید دانست که از فرزند بپدر نزدیکتری نمی‌باشد دعوی
محبت پدر بفرزند از حوزهٔ خیال بیرون است بمجرد دیگر موی امری که مستلزم بی‌ادبی باشد چون از فرزند نسبت
بپدر صادر گردد مرتبهٔ مهر فرزند در نظر شفقت پدر پست گردد و در صدد زجر و تنبیهش در آید هرگاه جمعی که سلسلهٔ

قرابت

قرابت ایشان است مانند التیام پدر و فرزند با هم ربط و انتظامی نبوده باشد اگر با یکدیگر در مقام بی‌ادبی در آیند
تصور باید نمود که چه مقدار بد آینده و خوش‌نما است پس در همه صورت ادب خاتمی است که هر صاحب دلی جوهری را که
در انگشت تصرف موافق آید مرکب توقش در همه معرکه می‌تواند جولان نماید حکایت بشیر خوش تقریر خامهٔ فرخنده
سیر گوهر خزاین لطیفه را چنین نامزد آویزهٔ گوش حقایق نیوش عزایم خوانان دارالاعتکاف سخندانی نموده‌اند
که روزی گنجور خزاین آداب و کامل عیاری یعنی ایاز در معبد خدمت و بندگی سلطان محمود غزنوی ایستاده احرام
طوف کعبهٔ ادب بسته بود ناگاه ترک موزهٔ خود را چنان بر زمین فشرد که صدای آن بسمع محمود رسید چون
هرگز سلطان محمود از ایاز چنین بی‌ادبی ندیده بود متعجب حرکت او شده عمداً او را بوسیلهٔ خدمت فرستاده
و بحاضرین گفت که تا ایاز صاف نوش بادهٔ رحیق میخانه است هرگز بارتکاب چنین جسارتی اقدام ننموده و برخلاف
روش ارباب شرم و ادب مرتکب و مصدر امری نگردیده آیا ظهور این حرکت را سبب چه باشد خادمی را جهت تحقیق
آن حال بیرون فرستاد خادم چون بیرون رفت ایاز را که موزهٔ خود را بیرون کشیده عقرب سیاه در آورده گذاشته
خادم گفت این عقرب در موزه بود ایاز گفت کمال شرمساری در خدمت سلطان کشیدم چهل نیش بپایم رفته و دستورداری
بندگیها و خلاص نگذاشت که پا از قلمرو ضوابط ادب بیرون گذاشته بی‌تابی نمایم نهایت نیش چهل و یکم عنان خود را
از قبضهٔ طاقتم ربوده بی‌اختیاری از من حرکت بی‌شرمانه بظهور رسید که تا زنده باشم چهرهٔ احوالم از سیلی
آن بی‌شرمی و خجالت مجروح خواهد بود خادم آمد حقیقت را عرض کرد این معنی موجب ازدیاد طراوت گلزار توجه
و التفات سلطان شده بتوجهات و مهربانیهای خسروانه مفتخر و سرافراز گردید لمؤلفه از ادب بتوان رسید
در سریر عهبارش بی‌ادب هرگز نمیگیرد رکاب کامکار در بیان آداب سخن گفتن یکی از ارکان قصر رفیع الشان ادب است
و آداب است نیت سخن گفتن و گوهر گرانبهای نطق را بمثقب همواری و ادب سفتن است از آنجاست که بالغ سخندانان
از اینکه حلاق گفته اند که اول مرتبه از مراتب دانش کمالات انسانی حسن محاوره و سخن‌دانی است که گل انحدیقه را
جراحتی از نسیم بهارستان عقل شکفانند و بساط جواهر آبدار آن سعادت را غیر از تاج خرد و فراست نگسترانند حکمای
یونان دانش و بینش که لآلی گرانبهای سخنان مرغوب ایشان درة التاج دیهیم فضل و کمالات ارباب دانایی
و اقبال است گفته که زبان کلید مخزن فضل هر صاحب عقل است و حد و پایهٔ خرد و فهم و مقدار مرتبهٔ دانش هر کس را
زبان بمعرض ظهور رساند شیخ سعدی تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد و بازار لذت
شناسان نعمت شعور و آگاهی مأثور است که نطق و بیان غواص گوهر بحرین طبع و خیال و معنی قانون تحقیق
حال هر هنری و صاحب کمال است عقلا عقل را بمنزلهٔ امیر و ممیز را بمثابهٔ وزیر و نطق بمرتبهٔ سپاه تصور کرده اند
زیرا که آنچه بخاطر عقل آن و ممیزه تصدیق ظهور آن کند نطق در اجرای امتثال آن پردازد و تخم مهر و محبت در زمین

دلهای دهقان سخن فشانند و آتش کینهٔ خصم و خصومت بنسیم سخن در کانون سینه‌ها برافروزانند اگر قاصد کلام نبودی
راز ضمیر عاشق دلخسته بگوش معشوق غیور که رساندی و اگر بر بنای سخن واسطه نگشتی آلای شاهوار افادات
دانشوران که صدف استفادات مستعدان را بهره‌مند گردانیدی مؤلفه سخن مصباح بزم اهل حال است سخن
غواص بحرین کمال است سخن شیرازهٔ اوراق کمال است از آن معلوم حال خاص و عام است نبودی گر سخن خنجر
کوشش زبان عقل دایم بود خاموش چنانکه نسیم شیرین زبانی زوارق مقصود را بساحل مراد رساند بارقهٔ سخن درشت
ناصواب در یک لحظه خرمن رفاهیت متکلم را بسوزاند و مانند آن معبر بدبر رشتهٔ عمر زندگانی‌اش بمقراض زوال منقطع
گرداند حکایت چمن آرای حدیقهٔ این سفینه یعنی برخوردار ترکمان که خوشه‌چین مزرعهٔ افادات طبایع فرخندهٔ
افلاطون روشان یونان دانش و بینش است بعرض استاده‌گان پایهٔ سریر خدمت کشورکشایان عالم کمالات
که مالک رقاب روزگار اکتساب قابلیات‌اند میرساند که یکی از راویان احادیث فراست که حکیم رامی فروش
باشد و ابروی ذهن مستقیم قانون شمقار را با فلاطون عقل آموختی و بزم دلهای مستعدان را بنور چراغ ذکاوش
افروختی چنین استماع شده که سلطان ملکشاه سلجوقی شبی از شبها در واقعه دید که رشتهٔ عقد مروارید دندانهایش
گسیخت و سلسلهٔ لآلی اسنانش همه یکبار فرو ریخت چون سلطان صبح چشم از خواب گشود از ظهور این واقعه
بغایت خوفناک گردید و هراسان گشته فرمود که معبری را حاضر کنند که آن خواب را تعبیر نماید یکی از معبران را بحضرت
سلطان آوردند اگرچه در آن فن تعبیر مهارت تمام داشت نهایت آن قدر باد غرور در سر داشت که وجود بر کسی بگذاشت
و حضرت یوسف را از جملهٔ جرکشان مدرس کمال خود می‌پنداشت سلطان حقیقت واقعه را باو تقریر کرد آن معبر ناخردمند
بی آنکه بعد بر اندیشه تامل مصلحتی کند و این معنی را بلغت تمیز ممیز عقل رساند بی پروا پایه در آمده و بی ادبانه گفت این
خواب دلالت بر آن می‌کند که جمیع اقربای و خویشان پادشاه همه یکبار در حضورش بمیرند سلطان را این سخن
موحش و خواب نا ملایم خلاف طبع افتاده غضب عظیم بروی مستولی گردید و فرمود که آن معبر مدبر را بدار سیاست
آویخته جامهٔ زندگانی از برش کندند و از منصب حیاتش معزول کردند باز اشاره فرمود که دیگری از صاحب وقوفان
آن فن را حاضر ساختند سلطان صورت واقعه را باو نیز تقریر کرد این معبر تا علم زندگانی معاش و روش خدمت
بزرگان باخبر و آگاه بود و قامت طبع ارجمندش بلباس رنگین حسن خلق و حیا آراستگی تمام داشت بزبان حیات
و عافیت اندیشی متکلم گردید گفت تا عندلیب خواب در شاخسار دیدهٔ ایشان آرام بند و غنچهٔ عشق از اهتزاز نسیم
بهار حسن خند و پیوسته بستر اقبال و سربلندی آرامگاه طبع فیاض امیر بوده دولت جاوید حلقه بگوش آستان
فلک ارکانت باد اگرچه پروردگار عالم الغیب و الشهاده واقف اسرار است و غیر از انبیا و ائمه کسی را اطلاع و خبر از این
امور نیست نهایت بحسب قرائن و موافق روایهٔ صاحب وقوفان این خوابی که خداوند دیدند دلالت بر طول عمر

ولینعمت

ولی نعمت می نماید و جهت آنکه مقصدیان قواعد پیشهٔ دندان را بمشابه اولاد و احفاد میدانند العلم عند الله نهایت
چنین ظاهر میگردد که سلطان بامتداد عمر و طول حیات از جمیع اقربا و خویشان مرجح و ممتاز باشد پادشاه را
حسن کلام و ترقیق توجیه و تاویل بیان او مرضی خاطر افتاده مبلغهای خطیر انعام بوی شفقت فرمود و بخلعت
خاصش بنواخت و رو بحاضرین کرده گفت آنچه معبر اولین گفت با قول این معبر ثانی مطابق است و فروغ
هر دو سخن خانه زاد یک مضمون است نهایت آن مغرور بکمال خود بود چنانچه بی ادبانه تقریر کرد که خود را هدف
بلا ساخت و این مرد آخرین که واقف رموز شرم و حیاست چون موافق احتیاط جواب گفت بغایات
لایقه سرافرازی یافت غرض و مدعا از گسترانیدن بساط تقریر این مقاله صحیحه آنست که راه سخن گفتن راه
ناهموار خطیری است و مخاطرات عظیمه بسیار دارد و هنوز تا تامل لب باظهار هیچ حرفی نباید گشود که بی تامل
بسی سرها چوگان بلا ساخته و نقد جانها را بقمار زوال و خلل باخته در سخن گفتن چند قاعده بابت و مطلوب
و رعایت هر یک از جملهٔ لوازم و واجب است اولا آنکه بی کلید تقریب دست بگشایش قفل تکلم نیازارد
که هر چند که گوهر این سخن خانه زاد صدف رتبه و لطف باشد و خلاف محل در بساط تقریر در آید در نظر جواهر سنجان
فقیر با دراک و قاعده دانی از آب و تاب فروغ و رتبه عاری نماید و هیچ گوشی رغبت شنیدن آن نکند
بلکه حمل بهرزه درآیی متکلم گردد ثانیا آنکه چون سفرهٔ نطق بگسترانند و همه جامدان هضم دارد که از موائد الوان
اقوال صحیحه و سخنان لطیفه و نکات شریفه خوان تکلم را رنگین سازد تا کام رغبت شنوندگان بهره‌مندی
تمام یابد و لیکن مزکیهای کلام او برهنه هنگام حلاوت کام و زبان حال استعمال نگردد ثالثا آنکه از خنجر کنایه
و نشتر گزندگی و کاوش سخنان بیهوده دل و سینهٔ خلق را نخراشد که فی الواقع جراحتی که از تیغ زبان بر دلی رسد
مرهمی صورت بهبود نپذیرد و تا سالها گواه آن ناکنه و کلفت بصفا کاری شست و شوی زلال هیچ تدارک از ذهن
خاطرها زایل نشود رابعا آنکه دستگاه سخن را از مصالح لاف و گزاف و اسباب خودستایی و ضلاف که خانه زاد
طبایع زشت هر سفله و اجلاف است انتظام ندهد که خاص و عام بقبول آن تن در نداده حمل بر دروغ و خودبازی
او نمایند و اگر بحسب ظاهر زبان بطعن او نگشایند از اطراف و جوانب بخنده تنک با واشارات چشم و ابروی
جراحت جوارح بیهوده سنجیهای او را تیرباران تمسخر و سرزنش نمایند و تا تواند شاهد زبان را از چشم نامحرم خود
سازنها و دروغ در نقاب اجتناب و جلباب حجاب مخفی و مستور دارد که خلق را عیب و قباحتی عظیم‌تر
از دروغ نمی‌باشد و دروغ را مادر و پدر و سرکردهٔ سپاه و لشکر عصیان و سیئات حصر کرده‌اند زیراکه
اگر خواطر جمعی مصاحبان دروغ نباشد طایر هیچ خاطری در فضای ارتکاب معاصی و گناه بال و پرواز
نگشاید و اگر کسی بالفرض از سر دروغی برخیزد خاطرش بظهور هیچ یک از مناهی نیامیزد ثمر این نکته

پرورده و نخلستان موعظه واعظ کلام ارباب عقل و احترام است که زورق ایمان را صاعقه بدتر از باد مخالف
دروغ می باشد و احکام اوامر و نواهی یزدانی را سرکش و متمردی قوی تر از دروغ گوینده نیست و از آنجاست
که دروغ گویان را از جمله دشمنان حق جل و علا حصر کرده اند مشهور است که روزی یکی با ابلیس لعین برخورده دید که
آنجا صحرای شقاوت و طغیان پشت بر دیوار فراغت و اطمینان زده با خود وسوسه انبساط و سروری داده
گفت ای ابلیس چون است که امروز از آبیاری کشت بی برکات دست برداشته و دستگاه فتنه و فساد خلق را منتظم
گذاشته وجه این شعوق و شفقت چیست آن ملعون گفت دو نایب مناب و قایم مقام خود میان خلق
تعیین کرده ام که در خرابی کاخ بنیان عمر و ایمان و هدم بنیان فرمان و عصیان صد چندان من مهارت دارند
یکی دروغ است و دیگری بخل تا تخم این دو عمل در زمین خاطر فرو نشانده ام سررشته مفاسد و اختلال در میان بنی آدم
چنین مضبوط و محکم گردیده که دیگر احتیاج بوسوسه و تحریک من ندارند و از آنجا که حق تعالی را دشمنی بر تر از دروغ گو
و بخیل نیست و هر روز از رهگذر این دو عمل چندین کس از فیض رحمت الهی محروم گردیده مستحق جهنم گردند و از این
سبب سر افراغتی روی داده چنین شکفته و مسرورم مجملا آنکه تا توانی همنشین حریم صداقت و راستی بود هیچ عاقلی
پا در بادیه گمراهی دروغ نگذارد خامساً آنکه چون بسیار معرکه تکلم گردد عنان خود را باختیار مرکب جهنده زبان
وانگذارد به پنجه برکوبه بازوی طاقت دیگران را نه پیچد بمقتضای کریمه خیر الکلام قل و دل در اختصار کلام کوشیده
معنی بسیار را بلفظ اندک ادا نماید تا راه سخن زود بنهایت رسد زمام نوبت گفتگوی بدست دیگران درآید چنانکه
جلا و صفای آیینه را زنگ بپردازد صفای دلها را نیز طول کلام بر باد سرد عاقل آنست که اوقات خاموشی از آن
زیاده از آن تکلم باشد چرا که در گفتن لغزشها و خطرهای عظیم می باشد که در خاموشی نیست و از آنجاست که کاشفان
اسرار دانش خاموشی را دیباچه دیوان سلامت حال دانسته اند طوطی نطق و بیان نکته سنجی را عذب البیان ترنم این
مقاله دیدم که در اوقات سلف یکی از ارباب خرد و دانش که افلاطون طبع سلیمش تحصیل مراتب جمیع معقولات و کمالات
کرده سرآمد و حید روزگار دانایی و قابلیات بود اکثر اوقات را بمطالعه در درس خاموشی بسر برد تا ضرورت
نشدی عندلیب نطقش نغمه سنجی ننمودی روزی شخصی از او پرسید که ای گنجور خزاین معارف و کمالات صوری
و معنوی با وجود این همه جواهرات گوناگون لطیفه و لالی نکات مرغوبه که در گنجینه خیالات آگاه آماده و مهیاست
که هریک آویزه گوش استفاده عموم فصحا و بلغای روزگار تواند بود از چه جهت است که صدف هیچ گوشی را قابل نزول
رشحات نیسان مکالمات گوهربار خود ندانسته کام لب تشنگان شراب افادات را برشحه عطیه کلام و کلمه
نمی نوازی گفت ای عزیز خاموشی هنگام کسب کمالات است و گفتگو ماده بحث و جدال بسی فیضها در فواید خاموشی است
که در گفتن نیست گوش ... دو دیده و دو زبان تو یکی یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو سادساً آنکه اگر سخنی گوید مستمع حسب الواقع

غور

غور و ادراک نکند و دیگر بار سؤال در شانه همان ترا زمرتبه اول تکرار آن پرداخته بزبان چین پیشانی و خشونت جواب
مبادرت ننماید آن جوان عراقی مرکب اقتدارش از ناهمواری آن جواب ناصواب بسر در نیاید و از چندین
فیضهای فراوان محروم و بی بهره نماید حکایت دهقان مزروعه اخبار که گل چینان چهار باغ مقالات
و نکات ابکار بند از زلال جویبار لطایف گوهر نثار حدیقه این ترنم را چنین برومند ساخته اند که در یکی
از بلاد عراق شخصی بود از مصنفات رساله دانش و کمال که گلزار قابلیات از بهار طبع خجسته اش فیض برومندی
و تازه رویی پذیرفتی و در مراتب فنون کمالات عالیه از جمله مشاهیر و صنادید عصر گشته خصوصا در فن حسن خطوط
معارفه کلک اعجاز نگارش چنان ید بیضا نمودی که عطارد عقد جواهر پروین نثار رونمای ارقام اقلام مشک فامش
ساختی باشاره پادشاه قلمرو لم یزلی فارس سمند رحلت گردیده بصوب دار الملک بقا شتافت اتفاقا از او
پسری ماند از لباس کمالات عاری و یگانه در عالم بی هنریها و ناشایستگیها سرآمد و بیگانه چون از تعزیه
پدر فارغ شد دامن بی سعادتی بر کمر بسته با سفله طبعان دون بی همت و بی سر و پایان کوچه و بازار سفاهت
عقد مواخات و موالات را انتظام داده از مال پدر خرجهای بی موقع فانه می نمود تا آنکه یکمرتبه سررشته نصاب عیش
از دست تصرف بیرون و کاروان عشرت و بی سر و سامانی در حجره حالش نزول نمود از صعوبت بی سرانجامی
شرمساری بیگانه و آشنا کار زندگیش باضطرار انجامیده چون سلسله استطاعتش را خنجر پریشانی شکافت
و بهار نورسش را خزان زوال دریافت آخر الامر مصلحت حال و تدبیر کار را منحصر بعزیمت هندوستان دانسته
ورق این اراده بر صفحه ضمیر نگاشته روانه گردید و در هنگامی که عروس دارایی مملکت هندوستان پرده نشین
شبستان تصرف شاهزاده سلیم بود وارد هندوستان گردیده بهمدستی شهرت اسم و رسم پدر چنان اتفاق
افتاد که بخدمت پادشاه باریافت شهریار بمقتضای قدرشناسی نظر التفات متوجه احوال او شده بانواع
نوازشات و تفقدات خسروانه مخصوصش ساخت تا باندک وقتی یکی از جمله مقربین بساط عزت گردید روزی
شخصی چند مرقع از خطوط نظم پیرایان دستگاه صناعت و قابلیت برسم هدیه بخدمت شهریار آورده حاضرین را
از سیر تماشای آن قطعات مصنوعه سرور و حظی در خواطر پدید آمده شهریار جوان ایرانی را پرسید که از جواهر
صنایع و کمالات پدر هیچ بچنگ تصرف آورده جوان گفت پیوسته اسم اعظم قبله عالم نقش خاتم مروت و کرم
و لوای کیوان سای اقتدارش در عرصه بختیاری و تفوق علم باد و گنجینه الکتاب ازلالی قابلیات تهی است
و کام آمالم را از لذات موائد کمالات پدر بهره نرسیده شهریار با مور دیگر پرداخته بعد از لمحه سهوا یا از راه عمدا
متوجه جوان عراقی شده باز سؤال نمود که از کمالات پدر هیچ کسب کرده آن بدبخت بی سعادت تصور کرد که مکرر
بجواب احمد سلاخ یا قاسم الالف مبادرت ننماید بی ادبانه و از روی درشتی و خشونت تمام متعرض جواب گردید

گفت بکیر نه گفتم که از کمال لذت بدر هیچ فراگرفته ام سهربار چون این جواب خشونت آمیز ناصواب شنید از راه تعجب تبسمی کرد و گفت حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن و دریغ که پدران کامل جز دور بمیرد و فرزندان بی هنر ناخلف جای ایشان بگیرند از قراین چنین ظاهر میگردد که بمصاحبت اوباش و اراذل در اختلاط گمراهان باطل عاطل عادت کرده از کتاب نسبت بابی نخوانده و درس ادب نزد ادیب آدمیت نگذرانیده قامت چنین فرومایگان قابل تشریف تربیت و التفات نیست هرچند که حنظل پرورده آب و هوای بستان است ولیکن دهقان کامی از آن شیرین نکرده **مؤلفه** بابی ادب زاده محبت عبث است دیوانه زتربیت چه آدم نشود پادشاه فرمود که همان لحظه وی را از سبب آن جسارت و بی ادبی از مجلس بیرون کرده یکباره دستش از عروه توجهات شاهنشاهی کوتاه گردیده و بیک کلمه حرف بیجا سررشته چنین موهبتی را از قبضه مقصود رها کرد از آنجا که از جمله ضوابط هندوستان است که کسیکه از نظر عاطفت پادشاه یا بزرگی افتاد دیگر در آن بلاد هیچ درش راه ندهند چون مرکب اقبالش از تندی آن خیره سری بسر درآمد و زورق بخش طوفان آن بحر پرآشوب بیهوده طرازی گردید مدتها راه آوارگی بقدم پشیمانی سپرد و خون جگر میخورد تا تهی دست و بی حصول مدعا باز بایران عود نمود همچنانکه اره هرزه درآیی نخل عافیت را از پای درآورد هرآینه آسیب و ضرر شمشیر کین و نفاق را نیز بسپر چرب و نرمی زبان دفع کرده اند چنانکه زنگ هرزه درآیی خشونت و بیداد حجاج را بپنبه ملایمت و لطف نطق آن طفل خاموش ساخته دست جور و تطاول او را از گریبان عمر و حیات چندین کس کوتاه ساخت **حکایت** طغرانویسان امثله اخبار لطیفه توقیع این نکته را در عنوان طومار تقریر چنین نگارش داده اند که در ایام استیلای تسلط حجاج که شور ظلمش از خاشاک بیرحمی و شقاوت برمی افروخت و از آفت سموم جانگداز شرارش ذات ناسعود خشک و تر مزرعه حیات عام و خواص میسوخت روزی جمعی از ذکور و اناث قبیله از قبایل مسلمانان که تلاطم بحر غضبش مستغرق گرداب عتاب و خطاب ساخته بود با چند طفل بنظر بی سعادتش آوردند آن ناپاک باشاره منعی جور سیاف طلب کرده حکم بر قتل کبیر و صغیر آن گروه نموده طفلی باکمال صغر سن از میان آن قوم برخواست و بر فراز بلندی شتافت و گفت ایها الامرا اگر بیچاره استدعای عرض مطلبی داشته باشد آیا مدت یاری عوارسیهای عالم آرای خداوند بدرجه اجابت رسد یا نه حجاج چون آن حسن گفتار را از آن طفل ملاحظه نمود گفت روا باشد طفل گفت از راه دور مسیر سپیم و نایره تشنگی در دود اضطرار از دودمان طاقت ما برآورده و بیک شربت آب محتاجیم اگر از سرچشمه مروت و عنایت امیر جرعه آبی نامزد کام این لب تشنگان گردد موجب موج بحر دعای خیرخواه بود حجاج فرمود تا آب بجماعت دادند آنگاه آن طفل گفت اگر لقمه نانی نیز خلدالله مرحمت والطاف امیر بهریک کرامت فرماید هرآینه این مرحمت را آن درجه کمال پذیرد حجاج امر نمود تا نان آورده

بآن گروه دادند

بآن گروه دادند آنگاه آن طفل گفت اکنون ما همه مهمان خوان عنایت و احسان امیر گردیدیم از آنجا که مراعات مهمان بر میزبان بموافقت طریقه همه مذهب و ملتی واجب است اگر چنانچه امیر قلم عفو بر جریده تقصیرات این جماعت کشیده از سر خون ایشان درگذرد هرآینه لوازم خصوصیات اکرام بجای آورده باشد اثر آن مکالمات روی عزم حجاج را چنان پیچیده نگذاشت که از آن سموم دشت فتنه و فساد اتفاق بحصول عافیت انجامت رسد و همه را بخشیده برکت گفتگوی رفق آمیز آن طفل جمع کثیری از ورطه هلاک نجات یافتند در واقع اگر معرفت زبان واسطه تقریر نمی شد و مصلح سخن بجا و بوقت گفتن است که از ناخن اثر لطفش عقده های کلفت از رشته خاطر بزرگ و کوچک کشوده شود و از صیقل همواریش غبار کدورت از مرآت خاطر پیر و جوان زدوده گردد دانشوران خردپرور سخن را بمنزل جواهر و شخص را معدن تصور کرده اند **باب دویم** در بیان آداب زندگانی و نگاهداشتن دست و زبان از آزردن دلهای ابنای زمان و ذکر احوال سرگذشت جمعی که از گلبن نیکوکاری گل شادمانی و فیروزمندی چیده اند و فوجی که باشاره نفس خطاکار از راه راست حقانیت بیرون رفته اهرمن عقوبات و بلیات گردیده اند برای عقده گشای کاشفان حقایق اسرار واقفان رموز سعادت و خبار که مدرسان دار العلم نیکوکاری و ابرارند مخفی و مستور نخواهد بود که جواهر سرمه که رمد خجالت و شرمساری دنیا و عقبی از دیده نظاره کیان گلزار زینت و سلوک بزداید توتیای مآل اندیشی و خیرخواهی ابنای ایام و ترک عیب جوئی و تقدیم قواعد لطف و مهربانی خاص و عامست چه بر هریک از مفسرین صحف مسلمانی و عنوان طرازان احکام طاعت ربانی که دانایان علوم معاش و زندگانی اند در جمیع موارد واجب و لازم است که مزرعه حال را از وجود خس و خاشاک و سنخان بیفایده و افعال مذمومه حفظ و صیانت نمایند تا از تربیت دهاقین حسن خلق و پاکیزه طینتی و رشحات سحاب نیکوکاری رتبه نشو و نما پذیرفته در هنگام رفع محصول که عبارت از عاقبت کار است در حاصل کشت زار سعادت نیکونامی درجات در حصار مدعا ذخیره و بهرا اثمار بخشند که فی الواقع اهلیت ریاضی است فیاض و طرب افزا که نسیم عطرافشان دماغ زندگانی و اثمارش حلاوت بخش کام شادمانی نسیمش را نفحات انفاس مسیحای سعادت جاودانی برکنار فصلش از هوای دل کشائی بهار طلب اقبای یزدانی سرشار خاکش کیمیای امیدواری آبش زلال کوثر رستگاری **مؤلفه** بشنو این نکته ای سعادتمند که ترا بخت و دولت سعید نیکوئی گلشن است و خلد نظیر که بود تازه روئی از جاوید خاکش اکسیر عالم فیض است آب آن روح بخش کام امید تماشای آن گلستان رو تا به بینی زحق لسی بابد کلید در این حدیقه دلکش در قبضه اختیار بلند فطرتی تواند بود که نظر بر ظهور آثار و رنگ گلش همیشه بهار تقدس ذات و انسانیت مصباح همواری و اهلیت در سراچه دلهای بیگانه و آشنا فروزد و چاک پیراهن

حاجت فرموده پایان مرحلهٔ عجز و انکسار را که جهانیان کوره احتیاج و اضطرار اند بسوزن رفق و رشتهٔ معاونت
بدوزند که در حقیقت حیف و ننگ دودمان هوش و حزم ارباب عقل و تمیز است که تا مصدر باب حجتی توانند گردید فاعل
امر خصومتی شوند تا دهقان را تربیت مشکر مقدور باشد کشتن حنظل عیبی چه بهر و تا غواص را تحصیل گوهر
گران مایه دست رس باشد بجست و جوی حزف کمال بلاهت و به گوهریست لمؤلفه تا توانی در نکوئی زیور دوستان
گرد نه سنگ به کاری زند بر سر کل دیوانگیست گر توان کردن تفرج در بهشت خرمی سیر صحرای شقاوت از خرد
بیگانگیست سهل باشد در تلاش نفس نافرجام خویش سعی کردن بهر کار دیگران مردانگیست هر که تواند که صبی را
ز خود خوشنود کرد دیگری بیازارد دلی را محض نافرزانگیست دوستی با دوستان چندان ندارد منتی هر که با دشمن
نکوئی میکند مردانگیست لاجرم لذت شناس و کامیاب حلاوت نعمتهای ایزدی و مستدرک فیوضات
دو جهانی کسی تواند بود که دهان رغبت بلقمهٔ ناغرای موفق اظهار عیوب نیک و بد خلق آلوده نسازد و نیش عقرب
کزندگی و نفاق بجراحت سینها پردازد هر کس که ریش کهنه دلها را از نیش کین یکدم ز حادثات فلک آرمیده نیست
باشد ز بزم خواطر دلها کناره کرد مقبول طبع و منهم هیچ دیده نیست زهر است طعم صحبت او در مذاق خلق در هیچ سینه
صورت مهرش کشیده نیست پیوسته چنین شخص نامحرم خزانهٔ محبت دلهاست و چراغ حضورش در هیچ بزمی فروغی
ندهد و عموم خلق از صحبت او کناره و تنفر جویند و تا تواند که سعی کند که گرد کینه و غبار خصومت عموم خلق را از مرآت
خاطر زدوده طایر دلهای فریفتهٔ دانهٔ دام مهربانی و شیرین زبانی گرداند که هر که بمقتضای تحصیل اسباب تا معتد
و حوائج عالم بر خلل و نقصان بغیری رساند و در طریق راه و رسم آشنایی حقوق نمک خواری مردانه قدم نگذارد
و چنانکه باید قواعد محبت و خیریت کافهٔ انام را مرعی ندارد و مطاع رخت هستی اش بایمال نهب تاراج حادثات
انتقام گشته مرکب فار عنانی و اعتبارش از تازیانهٔ ندامت و دلش ان لبر در آید و از هیچ جهه در عشرت بر روی
دلش نگشاید بغیری بر تو گر امروز آن مردم آزاری گذشت بایدت فردا از این آسان بدشواری گذشت
هر قدم لغزندگی دارد طریق زندگی این ره لغزنده نتوان با گران باری گذشت کامل عیار تر جوان مردی کیست
که فریب شیطان نفس خطا کار نخورده تا کمال تمثال عیبی در آیینهٔ حال خود داشته باشد نام خطای دیگران نبرده
و پردهٔ نام و ننگ کسان بدست بی حاصلی ندرد تا مزرعهٔ مقصود خود را تشنهٔ زلال جویبار التفات سبحانی نه بیند از
نقص و خلل و پای نخل آرایش غیر نگذارد که عنقریب چهرهٔ فرغش از سیلی تلذذ ایام مجروح گشته نامش از جریدهٔ
نیک بختان محو شود و مانند زن خواجه حامد دامقانی بتطمیع زر اصفهانی پای بستهٔ زنجیر طلسم خدعهٔ نفسانیت
شده از نخل عمر خود ثمر راحت نتواند خورد حکایت شخصی از ناظمان سلسلهٔ روایات مرغوبه نقش این حکایت
صحیحه را در صحیفهٔ بیان چنان نگارش داد که در عهد قدیم و روزگار سلف چند نفر از شیرازه بندان رسالهٔ

رفاقت و یکتا دلی که در لوح موالفت چون لفظ و معنی بهم آمیخته گلزار همدمی و وفاق از نسایم اتحاد و داد
شگفته و تازه روئیده داشتند و در عرصهٔ یگانگی گوی صداقت می افراشتند و در دلالت جفر مودت از دار السلطنه
اصفهان عزم سفر خراسان نموده اسباب عزیمت و محمل ارادت بر ناقهٔ حرکت بستند و به رفاقت مراعات
یکدیگر در هودج توکل نشستند تا بعد از طی مسافت بولایت دامقان رسیده روزی چند بجهة انجاح بعضی
امور در آنجا توقف و از آن ولایت نیز روی توجه براه مقصد نهادند و روانه شدند و چون فرسخی چند رفتند
یکی از آنها را بخاطر رسید که بدرهٔ زری از او در دامقان فراموش شده رفقا را از سر این واقف ساخت
و گفت مرا نقدی که در کیسهٔ استطاعت و بضاعت موجود بود همان وجه بود باید که معاودت نموده بجستجوی
آن پردازم بجهت رفقا خواهش کند که همه برفاقت وی عود نمایند جوان باین معنی تن در نداد گفت شما رفته در منزل
منتظر باشید که من بسرعت تمام رجوع می نمایم یاران را وداع کرده بجانب دامقان برگردید و قافله بصوب
منزل فرود آمدند تا صبحی منتظر برگردیدن بودند اثری از آن بظهور نرسید چون صیقل مرآت ایجاد غبار
و تیرگی شب را بصیقل سفیدهٔ صبح صادق صفحهٔ آیینهٔ روزگار بر خود و جمیلهٔ خورشید عالم افروز جلباب خفا
از سر برداشته حرم حجاب با در جلوه گاه شبستان ظهور گذاشت رفقا را تاخیر مراجعت جوان متردد الخواطر
و دگرگون ساخت متحیر بودند تا آنکه یکی از رفقا که مذاق اخلاصش از چاشنی شهد گوارای محبت و ربط اتحاد آن
شیرین کام بهم رسیده بود چهرهٔ طاقت را بناخن اضطراب و بی تابی خراشیده برفقا گفت مرا فقدان حضور آن
انیس موافقت بی آرام نموده اندیشه مینمایم که مبادا زورق جانش از صواعق بحر حادثات خللی رسیده باشد
در راه رفاقت یار موافق و همدم مشفق هر رنجی که بر خود قرار دهم پشیمانی ندارد رفیقی که از حدیقهٔ الفتش بوی
کمال وفاداری بمشامم رسد نقد گنجینهٔ روح روان را در قدم بیرنگ او نثار کردن هر آینه از وصال جمیلهٔ مقصود
کام یافتن و بمنزل فیض آباد سعادت دو جهانی شتافتن است لمؤلفه قدر رفیق اهل دل ان کز رفاقتش غمهای
روزگار ز خاطر برون رود مرا ناچار باید که باستدراک حقیقت دیر آمدنش عود نمود فارس مرکب عزیمت
گشته چون فرسنگی چند قطع کرد بسعادت سایهٔ بال همای ملاقات آن جوان فایز گشته پرسید که ای یار لطیف
خوی چه امر باعث و حادثه تاخیر دیر آمدن تو گردید جوان گفت ممد بساط موالات اگرچه کم شده را
یافتم بهانهٔ ظهور طرفه واقعهٔ اتفاق افتاد کبوتر حیاتم از چنگ عقاب عجب سانحه سالم بیرون رفت چون
مراجعت کرده بدامقان رسیدم بدرهٔ زر را یافته معاودت نمودم چون نزدیک شد که نهنگ بحر مغرب
یونس خورشید را فرو برد و نقاب ظلمت شام چهرهٔ شاهد زرین عذار روز را بپوشانید با خود اندیشیدم
که اکنون رفقا بمنزل رسیده اند و در اینوقت که عقاب شام طایر همای روز در آشیان خفا ست موافق

دستور ارباب احتیاط نیست که در این شب تنها این راه را به پایم اولاست که بمکانی نزول کنم که چون غنچهٔ صبح نورانداز
اثر ابر بهاری صنع سبحانی شکفته و کوتر که از صفحهٔ بساط روزگار رفته شود روانه کردم مجملا اینکه بقریه از قرایای
دهقان که نزدیک شارع بود عنان عزیمت معطوف داشته وارد آن قریه گردیدم و متحیرانه بهر جانب میگشتم
که بمکانی نزول نمایم شخصی از اهل آن قریه برخورده بعد از تحقیق صورت حال گفت ای جوان مرا منزلیست تکیه‌گاه نزول
دوستان خدا همه وقت مایهٔ حیات را بر طبق اخلاص نهاده جویای و منتظر آن مهیا میباشم که از حلاوت
ثمر نخل حضور خدمت جوانان فرخنده سیرت شیرین کام گردم چه شود که از راه کوچکید لهیا منت بر من گذاشته
کاشانهٔ تمنای مرا بانوار شمع توجه مجلی ساخته شفقت مبذول و بکلبهٔ محقر نزول نماید خواجه مؤلف رواق منظر
چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آی که خانه خانهٔ تست … مرا نصرت و برومندی فردوس …
تازه رویی آن جوان مشفق موجب کشایش عقده‌های خاطر گشته از مرکب فرود آمدم و در مهمانخانهٔ عاطفت او جلوس
نمودم در ساعت طعام لطیفی حاضر ساخته بعد از تناول غذا چون وقت آن شد که عروس خواب را در آغوش
دیده‌ها در آورم و آهوی بیداری سر در گریبان وحشت گذارد گفت ای جوان اگر چنانچه از زر و سیم و جنس گرانبهایی
با تو هست این بسیار که حزاز واقعات دنیا و کمین دستبرد متاع احوال همه کس بوده و میباشد و کل احتیاط را در
هیچ فصلی از خزان عوارض تشویشی نمی باشد مبادا بر خلاف توقع خاطر از نسیم عدم احتیاط غنچهٔ حادثه شکفته شود
من آن بدرهٔ زر را که قریب بده هزار درهم سرخ بود از کیسه بیرون آورده سرش را مهر کردم و تسلیم او نمودم در زمان
آن امانت را بخانه برده من در بستر استراحت قرار گرفتم و چون لمحه بر آمد با خود اندیشیدم که این چه سفاهت
و بی پروایی بود که از تو منطقه ظهور رسید شخصی بیگانه که بغیر از امشب او را ندیده و حسب الواقع معرفتی باحوال او
نداری ده هزار درهم را بوساطت بینه و شاهدی باو دادی اگر چنانچه بمقتضای دستور ارباب خیانت مهمانی
آن نیرنگ پرداخته در مقام انکار در آید بدستیاری کدام حجت بوصول خواهد رسید خلق روزگار چنان طبایع مالیه
مغشوش و بی دیانتی و حق ناشناسی اند که بجهة اخذ مالیات برادران در فکر فریب یکدیگرند و فرزندان در مقام
خدعه با پدر است با اینکه موجب اسناد و حجتها قایم شرعی و وساطت شهود عادله مردم با یکدیگر داد و ستد
مینمایند بحکم دروت ده حاکم وعفو گردد از صد محصل و تجویز هزار قاضی و مفتی وصول آن ناممکن است تردد این
بی احتیاطی دلم را در کوره آتش بیقراری انداخت بیحابا از خانه بیرون آمده آن شخص را طلبیدم و گفتم اگرچه آن
جوان آثار رشاد و صلاح از ناصیهٔ حالت نمایانست و از دغدغهٔ بعضی وجوه خاطر جمعی تمام دارم نهایت
چون در این وقت مرا با آن امانت که بتو داده رجوع عیت آورده تسلیم کن اگر آن امانت را بمهر و نشان آورده بمجان
مهمان نوازی من نمود زر را در بیرون خانه زیر خاک مدفون ساخته در بستر خواب آرام گرفتم بعد از لمحه از خانه که آمد با

زنش خفته بود

زنش خفته بود صدای گفتگویی بگوشم رسید در عقب در رفته ایستادم شنیدم که زن با شوهر خود آغاز عتاب نمود
و میگوید که ای مرد ابله سفیه خوب است که اسم ترا در اول باب رسالهٔ سفها و بلها نویسند این چه خطایی بود که بمقتضای
خیالات نامسعود از تو صادر گردید چنین عطیه و نعمت غیر مترقبی که در این مدت هیچیک را اتفاق نیفتاده بود از پردهٔ
غیب جلوه طراز گشته بدرهٔ زری شخص غریب در شب بی بینه و شاهد آورده بتو داد که سالهای تو انستیم که
کاشانهٔ بضاعت و کامرانی خود را از تجلی وجودش منور گردانیده چه امر متحرک آن گردید که قدر آن موهبت
ندانسته از سر چنان گنجی باز آوری عمدا برخواستنی و در کسب پنجدینار انواع زحمتها باید کشید و زهر بسی تلخیها
باید چشید در واقع مصدر طرفه امر ناصواب گشته فی الحقیقه خطای عظیم از تو بوجود آمد آن مرد از آن سخنان بهم بر آمده
گفت ای زن در این مدت که سر در دایرهٔ موافقت من نهاده این همه تخم مواعظ و نصایح که در زمین احوالت
افشانده‌ام جز خطل اطوار ناشایست و زوید شرمت نمی آید که پردهٔ عقل و احتیاط بکسو افکنده باین سخنان بیهوده
اندیشهٔ باطل را او خود را سنجه میداری کمال ناجوانمردی و شرارت است که بجوان غریبی که دست اعتصام
بعروة الوثقی اعانت ما زده نظر بانتفاع درهمی چند چشم از راه روش خداشناسی و عاقبت اندیشی
پوشیده چون بیخبران قواعد مروت و انصاف در دفع آن کوشش نمایم زهی بیمروتی بهمان بر خلاف
طریقهٔ مهربانی بر آمدن در کیش دستور جمیع طوایف و ملل ناخوش است حق جل و علا عالم السر و الخفیات است
در تدارک و جزای هر عملی بقانون عدالت عمل مینماید درباره بیگناهی اندیشه غیر از ندامت و خسران دنیا
و عقبی نتیجه حاصل ندارد و خزانه هر که لایق و سزاوار میدانند میدهند اگر منتجه استعطامی کو تخم هر فتنه در کشت
هر نیت که میکاری جز محصول نقصان بر نداری حکایت آورده اند که وقتی از اوقات شخصی بمکانی
نشسته بود چوبی در دست داشت اتفاقا موری بهزار تلاش و تردد دانه بجهة نفقهٔ خود در دهن گرفته از پیش او
میگذشت آن شخص چوب را بجانب مور بحرکت در آورده مور مضطرب بانه دانه را از دهان انداخته بحصول
مطلب و مقصود روانه شد از قضا آن جوان مرد را مزرعه بود که چراغ معاش وی از آن بر میفروخت محصول را
جمع و خرمن نموده اراده داشت که خورد نماید بعد از دو روز دهقان وی آمد خبر داد که دیروز خرمن آتش افتاده
چنان سوخت که نیم دانه نمانده چون غور تفحص حال نموده دانست که بسبب نقصانی که با آن مور رسانیده بود خرمن
بضاعتش پایمال باد رفته آن اختلال گردیده از آن پادشاه کشور لایزال از کنج خانهٔ عاطفت در رزق بر چهرهٔ
حیات گشوده روز بروز رزق مقدر بشایسته بغیب میرسد گنجایش آن ندارد که کسی بخصوص انتفاع خود
ناخن حرص در اخذ حق مال دیگر فرو برده با وجود لاف مسلمانی با حق تعالی دم طغیان زند و اسم خود را از جریده
وظیفه خواران نان و نعمت نعیم بی سعادت و بیک بختی محو و در سلک عاصیان و بدکاران منتظم گرداند آن زن

چنان محبت زر و سیم بر خواطر استیلا داشت که این سخن را فسانه تصور کرده گفت ای شوهر مرا باین مقالات
هرگز کاری و اعتقادی نبوده و نخواهد بود عطیات غیبی که میگویی چنین چیزهاست بپای خود آید و الا هرگز کسی ندیده
که جبرئیل از آسمان زر و مال کسی فرود آورده و دنیا عالم اسباب است باین نوع وسیلها وجوه را غنیمت باید شمرد
و چنین کاری بی شایبهٔ سعی بپای خود بخانهٔ ما صیاد آمده اگر چنانچه مسلم بیرون رود غایت بی‌منتی باشد
و بی سر و سامانی بدان اشاره می‌کند که در نیم شب که کسی واقف این حال نیست این جوان را هلاک نموده زر و اسباب صلاح
او را متصرف کردیم شاید روز چند وظیفهٔ انتعاش انتظام معاش و وسیلهٔ انجام انتعاش ما شود مرد گفت ای
زن چنین مگوی که طبقهٔ کفار با کمال قساوت قلب مهمان رعایت کنند و بر امور چنین امر شنیعی نکردند این
بی‌باکی موجب محرومی و دوری از مرضات حسنات است چون زن دید که مرد بارتکاب این معنی تن در نمیدهد
خاموش شد من در عجب در هنگامه و بوسه از آن احوال را بدین منوال مشاهده کردم هراسان و خوفناک شده
از بیم اینکه مبادا گرد عارضه بر دامن عافیتم نشیند ببالای درختی که در آنجا بود رفته در میان شاخها مخفی شدم
تا ببینم که نخل این حادثه چه ثمر بار می‌آورد از قضا آن زن را پسری بود از شوهر دیگر که نسبت شرارت و بدکرداری
سلسلهٔ نیرنگات و شیطنت ابلیس لعین رساندی پیوسته بقدم تقدیم امور شنیعه را خطاکاری و عصیان
ورزیده اکثر اوقات از دست و زبان او خللهای فاحش بمال و بسیرت و جان مردم میرسید و بیباکانه
در راه هر امر ناصواب میدوید از اتفاقات بمقتضای عرف و عادت حال در آن روز بوسوسهٔ نفس خطااندیش
بعزم اینکه تخم فتنه بارزد و علم فسادی برفرازد از خانه بیرون رفته نصف شب گذشته بود مست و مدهوش بخانه
آمد چون داخل خانه شد رختخوابی گسترده دیده آمده بجای من مدهوشانه افتاد عندلیب کلک وقایع نگار مترنم میگردد
که چون شوهرش سیارهٔ حدیقهٔ آرام گردیده در مهبط خواب فرو رفت آن بالانشین انجمن خدعه بی‌باکی بیخبر شوهر از
خانه بیرون آمده سنگی در دست گرفت آهنگ دفع من نمود چون داخل خانه شد سنگ را بشدت تمام بر مغز پسر زد
چنانکه استخوان زندگانی او از هم فرو ریخت طایر حیاتش در پرواز ممات طایر گردید و زن چندانکه جستجوی
بدرهٔ زر نمود اثری نیافت مضطربانه بخانه شتافت شوهر را بیدار کرده از قضیهٔ این واقعه آگاه ساخت آن مرد
دست افسوس بهم سائیده خروش بر آورد و گفت ای هرزه درآی و ای دشت پیمای بادیهٔ غفلت و خودآرایی
این خطای عظیم بازخواست جحیم در پی است آخر بتحریک نفس سرکش خود را گرداب حادثهٔ عظیم افکندی تا از گلبن
آنکه دانه چه گل شکفد و نخل این واقعه چه ثمر بار آورد بیغیری فرض است فعلهای بد تو پیش دد که از در کدام
روز که باشد ادا کند لمؤلفه هر تخم فتنه که فشانی بکشت دهر از حاصل خراش بباید سزای خویش زن گفت
ای مرد اکنون هنگام برافروختن شمع موعظه و موسم شکفتن غنچهٔ این نصیحت نیست برخیز تا بدرهٔ زر را پیدا کنیم

تدبیری در باب نعش این جوان کنیم که صبح نزدیک است مبادا طشت رسوایی این راز از بام رسوایی افتد و آتش
فتنه شعله‌ور شود شمعی برافروخته باتفاق شوهر خود بیرون آمد چون داخل خانه شد و خوب ملاحظه کرد پسر خود را
دید که غرقهٔ بحر فنا گردیده گریبان چاک زده خواست که آغاز شیون نماید شوهرش تبسم نمود گفت ای زن
خود کشته حافظ را و خود تعزیه میداری نظم هر کس که تجاوز کند از جادهٔ حق آواره شود نیز ز اقلیم سعادت
اکنون از ناخن جزع چهرهٔ ندامت خراشیدن فایده ندارد در آغاز هر کاری ملاحظهٔ انجام آن باید نمود القصه
القصه هر دو در آن شب گوری کنده پسر را دفن کردند و زن بخانه رفته از اندوه واقعهٔ فرزند آنقدر سر بر زمین زد
که خود را هلاک کرد چون طوطی صبح بترنم دلکش بمنطوقهٔ تولج اللیل فی النهار خوش الحان و دستان سرا گردید
من از بالای درخت فرود آمده در فکر حرکت شدم مرد صاحبخانه از منزل خود بیرون آمده گفت ای جوان پاکیزه
سرشت فرشته‌خوی معذور دار که مرا ظهور عجب واقعهٔ اتفاق افتاده از آنچه در بر تو بخدمت تو آمدم و
نتوانستم که از قرار واقع وظایف بندگی و شرایط جانسپاری تقدیم رسانم اگرچه از آنجهة انواع خجالت دارم
نهایت آمدن تو در این مکان مرا باعث چندین برکات گردید از وجود این زن نابکار و پسر خطااندیش او
که غول بادیهٔ گمراهی و مردم آزاری بودند زحمتهای عظیم داشتم و تلخی بکام دل میکشیدم مومیایی مقدمت
شکستگیهای جوارح احوالم درستی پذیرفت و از صعوبت طرفه دردی بدرمان نجات رسید شب آن بانو هنگامه
عصیان و زشتخویی کمان اندیشه زه کرده در فکر آن بود که سهام بیدادگری بر آماج حالت افکند و خللی بتو رساند
عنایت ایزدی که حصار رحمت حال اتقیا و منتظم کردار شقیات او را بچاه عمیق نیست او فکنده با پسر خود
که مخرب آیینهٔ جان و رفاهیت خلق الله بودند هلاک شدند اکنون چه شود که بمقتضای کو حکیه‌های یک امروز دیگر
توقف نمایی تا عذرها خواسته شود و رفیق مناسبی نیز بهم رسد که باتفاق او روانه شوی که چون قلیله خرجی همراه
لمؤلفه داری مبادا که نظر بر اینکه لمؤلفه اغنیا را دشمنی بدتر نباشد زمال مغز آخر بشکستن میدهد بادام را از بهر
زر در عرض راه حادثهٔ دیگر چهره گشا گردد من گفتم ای جوان لمؤلفه صاف طینت احصار عافیت آزادگیست
متصل تا بند بر آتش کمال عیب ناکسی که از جادهٔ حصار ~~عافیت آزادگیست متصل تا بند بر آتش~~ ذات رو بها
تجاوز کند هرگز او را خللی پیش نیاید و همه را بدرقهٔ خضر رحمت الهی سپرد لمؤلفه بنشود خطری سد راه عافیتش
کسیکه راست شتابد براه منزل خویش مرا احتیاج بهمراهی کسی نیست رفقای من در فلان منزل منتظر و ارادهٔ سفری
برسم استعجال مطمح خواطر است انشاء الله تعالی در هنگام رجوع ملاقات فایز خواهم شد هزار دینار باو داده روانهٔ
راه مقصد گردیدم از افروختن مصباح تحریر این حکایات مدعای اصلی آنست که ابجدخوانان دبستان راه رسم
زندگانی نظر بر صفای مرآت خواطر هوشمندان خلاصهٔ مضمون حقیقت این مدعا را سرمشق لوح تجربه و سبق قانون

احتیاط خود نموده دست رد بر سینهٔ مقتضیات نفس نزنند و نوبت عافیت و نیکنامی را کم ندانند که هم گسستهٔ طول امل
وسوسهٔ طامع و غل بجاه حوادث و حال نمی‌فکنند و دایم اخذ غنایم بی‌اعتبار روزگار را براه فریب سپکتر اند که شحنهٔ
عوز بیک و بد افعال را تیغ انتقام در کف و همه وقت تیار چهار سوق عدل و تیز است لمؤلفه خواهی که بر خوری
ز سعادت هر دو کون ز فیاض خویش و موجب نقص کسی مباش فی الواقع بر افرازندگان لوای ارجمندی و نوازندگان
کوس سربلندی فرقه باشند که آیات بینات صحف مراتب حال و خیریت مآل کار خلق را ذکر دایمی و ورد شبانه
روزی اوقات زیست و معاش خود کرده ابنای روزگار را بمنزلهٔ برادر خود دانند و شیشهٔ دل را بسنگ خشونت
نشکسته خار لغزی و جوری در راه برهنه پایان بادیهٔ بیچارگی و عجز نیفکنند که اگر چنانچه بمقتضای حصول اسباب
و مصالح انتظام سلسلهٔ حوایج نامستعد عالم سوزی باعضای دردمندی فرو بردن عقرب از سیف قاطع انتقام
از نشه بود دار زخمهای منکر بجان خود بینند مانند عبید کرمانی و خواجه حسن تاجر نکون رجاه خطا اندیشی گشته هرگز
از بوستان روزگار بوی گل راحتی بمشام مقصد ایشان نرسد حکایت کلک مسیحا نفس که طبیب دار الشفای
سخندانیست از خاصیت معجون کامل الاجزای تحریر این منقبه صحت بخش مزاج رنجوران بستر غفلت و خطاکاری میگردد
که در عهد سلف شخصی از اهل کرمان عبید نام که همیشه سبق زشت خوبی و بی‌باکی در مکتب خانهٔ شیطنت آموختی و از شعله
بی‌حمایه سوز شرارت دنایا که خرمن راحت خاص و عام را سوختی تا توانستی که از دست ناهموار کج خلقی قدمی طی نمود هرگز
پا در عرصهٔ ریاض وفاق و اهلیت نگذاشتی و تا لبی از قضای ناسودمندی ستمکاری توانستی آلوده ساخت از نعمت
سفرهٔ مردمی و انسانیت لقمه بر نداشتی و بر از زنی صالحهٔ عفیفه که شب و روز سراپرده عصمت و انقیاد شوهر نشسته
لمحه سر از خط و فرمان و سازگاری او نپیچید آن نابکار بی‌آبرو پیوسته از حنظل چین جبین ترش روئی و درشت
خوئی شهد حیات را در کام فراغت آن عورت ناگوارا ساخته هر دم بهانهٔ محبت و دوصلهٔ می‌طلبید که دلش را بخنجر
کاوش و نیز خرخفات مجروح سازد روزی آن بیگانه طریق آدمیت و آن مبتلای مرض نفسانیت بخانه آمده
بخار سرسام شرارت بر دماغش صعود نموده دیگ سودایش از تف آتش خلق ناملایم بجوش آمده و بی‌موجبی سنگ بر مغز
زن زده آن بیچارهٔ بی‌گناه را هلاک نمود و بعد از لمحهٔ که آتش قهرش فرونشست و بدیدهٔ غور تفحص آن واقعه نمود
دانست که خطای بزرگ از او بوقوع انجامیده با خود گفت که زود باید تدبیری کرد که مبادا نهال این سانحه
بیشتر ثمر رسوایی و فضیحتی بار آورد مضطربانه بیرون شتافت متحیرانه بر خانهٔ همسایه دیدان بود که این راز را
با چه دوست و کدام مشفق میان گذارد و چاک این هنگامه را بسوزن چه چاره رفو نماید اتفاقا خواجه حسن تاجر
که یکی از صنادید تجار آن ولایت و مرد کهن از آن راه عبور نموده پیش او رفته گفت بر چنین واقعه اتفاق افتاده
و تیر این نحو خطائی از شست غفلت بیرون رفته اصلاح و تدارک آن وابسته برهنمایی رای عقده‌کشای تست چه کوه

که خفر

که خضر التفات تو رهنمایی نماید که خطر این مقدمه بسهولت از گردنم رفع شود پس تاملی کرده گفت معالجهٔ این معامله
آنست که جوان بیگانه را بخانه برده او را بقتل رسانیم و خودش بر آوری که زن خود را با مرد بیگانه دیدیم و هر دو را
بقتل رسانیدم تا همسایگان شاهد حال تو گشته باین وسیله جانت مسلم توانی بیرون برد آن پر خطا اندیش
سرمشق چنین عقده با وداده روانه شد آن پیرون که دایرهٔ سعادت در آنجا استاده منتظر آن بود که شخصی
بهم رسد چون لمحه بر آمد جوانی را عبور بر آن کوچه و بازار که افتاد که آفتاب عذار بی نظیرش از مطلع لطافت سر زده
گل از رخسار رعنایش پیرایهٔ آب و رنگ دریوزه نمودی و صرصر رشک رعونت از قامت موزونش گرفتی
لمؤلفه عذار آن مه تابان ز عین رعنایی * بوستان لطافت گل همیشه بهار * نگاه چشم فسون سازش از کف
عاشق * بروز حرب نگه برده هوش و صبر و قرار * ز دیدن رخ او چشم مدعا روشن * ز رشک لب او کام عشق بر خونار
به پیش ساعد اندام او بلور حلبت * چه آبگینه بود پیش لؤلؤ شهوار * آن ناجوان مرد پیش رفته با آن از راه خصوصیت
و محبت پیش و آشنایی دستگاه موالات را منتظم ساخته سلام داده قاعدهٔ تحیت و مهربانی بجای آورده گفت
ای جوان طعام لذیذی در راه است از آنجا که موافق قانون احکام شریعت مطهره تنها چیزی خوردن مولد و مورث
چندین مفاسد و مضرات است لهذا مرا تنهایی بد آن داشته که آمده رفیقی بهم رساینده آن مائده را با او صرف کنم
اگر بقبول این معنی رهین منت گذاری کمال کوچکی خواهد بود آن جوان چندانکه عذر خواست او بیشتر الحاح کرد
تا بهر لطایف الحیلی که بود او را بخانه آورده در را محکم بربسته رشتهٔ حیات و زندگانی آن تازه نهال حدیقه
شباب جوانی را بمقراض شرارت و حق ناشناسی منقطع ساخت و بپهلوی زن انداخت و باز آمده بر سر
راه بایستاد که همسایگان و مترددین شارع را با خبر کرده مقارن این حال خواجه حسن تاجر که کان این فتنه
زه کرده بود مراجعت نموده آمد و لعاقبه باستقبال او شتافته گفت ای پیر روشن ضمیر تدبیر مدبر رای صواب نمای
تو عمل نمودم اکنون خوش باشد اگر ملاحظه می‌نمایی هر دو باتفاق بدرون منزل رفتند اتفاقا آن جوان مقتول
پسر خواجه حسن بود چون چشم خواجه حسن بر نعش فرزند عزیز افتاد گریبان چاک زد و از اندوه و غصه بسیر
خیال سر بزمین زد که بهار حیاتش بر شبردهٔ خزان اجل گردیده آویخته دار نیت بد و اندیشهٔ ناصواب خود شد
از قضا از خانهٔ همسایگان روزنی بخانهٔ آن گمراه بود زن همسایه از اول تا آخر سر آن مقدمه نموده و واقف آن
ماجرا شده بود شوهرش را از این قضیه آگاه کرده شوهرش با آن شقاوت سرشت کینهٔ دیرینه داشت و در جوار آن ناکس
همیشه در شکنجه بود در ساعت رفته این معنی را بعرض والی شهر رسانید و چون حقیقت زشتی حال آن شریر بد نفس مکرر
بسمع حاکم و اهالی آن ولایت رسیده بود امیر فرمود که وی را ابدار مکافات آویخته جمیع اعضایش را
از یکدیگر قطع و هر عضوش را در سر راهی آویختند فی الواقع این معنی باعث تجربهٔ همه کس تواند شد که خواجه حسن

چون چنین سررشته بدست آن مفسد داد آنچه در مادهٔ دیگری تصدیق نموده بود بر سرش آمده بفاصلهٔ در سلم
بدکرداری خود افتاد و آن نابکار مخذول العاقبه که آن زن بیگناه را کشته بود غریق بحر عمیق شرارت نفس امّاره
گردید غوّاصان بحرین خیراندیشی گروهی باشند که جواهر زواهر نیکویی را برشتهٔ حسن خلق منتظم ساخته
شکرّ شیرین زبانی را از کام آشنایی خواص و عوام دریغ ندارند و مانند آب حیات در همه امر سازگاری و
حلاوت بخش هر کام بوده از نشتر تندخویی و درشت طبعی سینهٔ راحت هیچیک را از نیک و بد مجروح نسازند
که دل خلق مهبط نزول لمعات انوار رموز غیبی و گنجینهٔ اسرار لاریبی است چه آرزوی دلی را از مکافاتش
مباش ایمن که از هر مدّ آهش کار صد شمشیر می آید با احباب در مقام شفقت بودند و با معاندین شیوهٔ رفق
و مدارا پیش گرفتن موجب خیریت سرانجام دو جهانی است تا محبّت دوستان رفته رفته سمت تضاعف
پذیرد و غبار خصومت از مرآت خواطر معاندین محو گردد هر غافلی که خنجری بعزم دلی رفشان قتل دست کشد
عنقریب جگر عافیتش آماج سهام گوناگون انتقام روزگار گردد و هر بیخبری که خار نقص و خلل در راه برهنه پایی
افکند هر آینه طراوت گلزار اقبالش افسردهٔ خزان قهر و خشم جبّار حقیقی شود کسی حرفی از دل هیچکس نرنجد
کاین شیشه چون بشکسته شد الماس بار است سرکردهٔ قبیلهٔ خرد و هوشیاری و صاف نوش میخانهٔ نجابت
درستکاری نیکوکار حمیده اطواری تواند بود که از آن انگبین مهر و محبت بشیرین کام رحمت عموم و خصوص
خلق تواند پرداخت و بقوّت بال و پر عقاب جور محبّت جاه و اسباب عالم نرود شقاوت نفس را بلند پروازی
هوای جور و نخوت نسازد تا خرمن عمر و جاهش از برق دود آه و نفرین شبگیر ضعفا و آتش عالم سوز قهر و غضب
پادشاه کشور قضا نسوزد و مانند فرعون از صرصر نفرین عجزه دستگاه جبروت و سلسلهٔ حیاتش ابتر و سرنگون
نگردد حکایت دبیران دیوان نطق و بیان ناظمان صحایف حقایق و عرفان در صحیفهٔ اخبار چنین نگارش
داده اند که در هنگامی که خار صحرای شقاوت و عصیان و سرگردان بادیهٔ ضلالت و طغیان یعنی گمراه
حق و روسیاه مجانبت احمق محروم سعادات هر دو کون فرعون مردود بی عون سلسلهٔ خذلان را
از اسباب سرکشی و نافرمانی انتظام میداد و بمقتضای هوا و هوس نفس امّاره مخالفت اندیشی قدم
در دشت بدبختی نهاد مطمح نظر بی بصیرت و مکنون ضمیر خطا تصویر ساخته بود که معمار حکمش در کنار بحر نیل قصری
بنا گذارد که شمّه‌اش با خورشید دعوی هم چشمی نماید و از تفاخر از سپهر برین باج زبردستی خواهد هر روز
قریب چهارصد نفر استاد کار با چندین هزار عمله و فعله در آن قصر کار میکردند و آن ملعون مقرر کرده بود
که عمله و فعله و مصالح العمارات را محلات مقرّر شده رسانیده هر روز اهل یک محلّه دیگر بر سر کار حاضر میشدند
روزی نوبت بمحلّه رسیده مدّتی بود که شخصی از ساکنین آن محلّه از سبب عسرت و بی بضاعتی فرار نموده جز

زن بیچاره

زن بیچارهٔ حامله در آن خانه نبود که پیوسته اعضایش از ضعف فاقه و بی قوّتی کاستی و مانند نی از هر بند
وجودش جداگانه ناله و خروشی کماشتگان فرعون لعین بطلب آن شخص بآنخانه آمدند چون مرد را ندیدند
جبراً و قهراً آن ضعیفه عوض شوهرش بر سر کارش بردند اتفاقاً آن عورت را در آن روز زود عدهٔ وضع حمل بود
چون بر سر کار رسید طفل متولد گردید و آنرا به اشتغال بکشیدن خشت و سنگ و مصالح باز داشته دردمند
بمشقّت تمام بیکدست طفل را گرفته و بدست دیگر خشت و سنگ را می کشید و اگر دیرتر حرکت کردی آن نامحرمان کاخ حق
ناشناسی زجرهای گوناگونش نمودندی کار آن عورت باضطرار رسیده عاجز و درمانده گردید و روی بدرگاه
کعبهٔ عفو و تمیز منتقم حقیقی مرجع امید جمیع موجودات است نموده گفت ای خداوند کریم احد بی همتا که نظم مراد دل هر خسته
ز لطف تو روا است توئی آن بانی معمورهٔ عدل و انصاف که در تکیهٔ احسان و بناء ضعفا است بر زود
کس ز عطاخانهٔ جودت محروم کاخ مقصود بمعماری لطف تو برپا است این تطاول که رسیده است بمن از عالم
این همه عدل تو تا صبر و تغافل ز چه است چشم دارم که بداد من عاجز برسی که تنم غرقه بدریای ستم سر تا پا است
خداوندا من بنده از بندگان دردولتسرای عبودیت توام می بینی که گماشتگان فرعون بر بنده توجه جور
و عنف می نمایند من اگر گنه کارم و محروم رحمت و مستحق عذاب و عقوبت توام این طفل معصوم بیگناه است
یکی از صفات کاملهٔ تو عدالت است ای صدرنشین سریر عدالت و مروّت اگر قهرمان انصاف دادم از این بیدادگر
نگیری شکوهٔ این تحکّم بکه کنم بجراحت ناسور دلم مرهمی فرست که ناصر و معین حال بینوایان و دل خستگان
عنایت بدریغ و دلنوازی تست خلاصهٔ کلام آنکه تا شام انواع مشقتها کشیده و شام بخانهٔ خود رفت روزی چند
که از این مقدّمه گذشت وقت آن شد که دریای خشم و غضب جبّار قهّار بتلاطم در آمده زورق استقلال
و متاع عمر و حیات فرعون و قبطیان را در بحر نیل انتقام و زوال درگون سازد لاجرم بنوعی که در کتب تواریخ
معتبره مسطور است انخارج آهنگ مقام بندگی و انقیاد و باشارهٔ شاهنشاه کشور قدرت و زبردستی از راه
آب عازم آتشکدهٔ دار العقاب ابدی گردیده در آن روز اهل مصر از وضیع و شریف بتماشای آن هنگامه
بکنار رود نیل آمده بودند اتفاقاً آن عورت نیز داخل آنجماعت بود و بلب دریای بود و بلب دریا تفرج می نمودند
بجایی رسیدند که چیزی در میان آب سپید درخشید چون بلندی بهم رسانیده الغلامت پیش کشیده دید که
سریست از تن جدا و بهر موی ریشش او چندین جواهر آویخته آن زن جمیع جواهر را بیرون آورده بدامن خود نمود
مقارن آن حال صدایی شنید که ای عورت اگر بمقتضای مصلحتها در بعضی امور تغافل واقع میشود چنان نیست
که فراموش گردد چنانکه ابواب جنّات فیوضات بر چهرهٔ ارباب طاعت گشاده است اسباب عقوبت و عذاب
اهل عصیان و جور مهیّا و آماده است قاعده در همه باب شنید و ضابطهٔ عفو و تحقیق چگونه هر عملی از اعمال حسنه

وشنیعه مؤکد بوده ومباشد این سران فرعون است که قصر را جهة اومی ساختند وادنا ترین ملازم او را در آن
روز زجری می‌نمود برق نفرین تو آتش بزوال در خرمن جاه و رزنه کاشانه او افکند اکنون این جواهرات را بجزن تصرف
در آورده شوهرش نیز از سفر مراجعت کرده تیره شب ایامش بروز رفاهیت مبدل گردید مدعا از سرود سرای عندلیب
خوش الحان این اقاویل آنست که بنای کاخ که به اساس ظلم و بیدادگری در روی آبست یعنی بمجرد اهتزاز نسیمی
آه مظلومان بنیان هستی آن زیر و زبر و بنیاد صد خرمن کند فسرده آه خستگان کشت شقاوت را فی الحقیقه
متاع استقامت عمر و زندگانی را حارس و پاسبانی جز حصار خوشنودی خلایق و دعای خیری نباشد
لمؤلفه حذر کن ز نفرین بیچارگان ٭ که یکدم دهد عالمی را بباد ٭ و بر طبق صحت این قول مقدمات خاقان چین
و قیصر روم شاهدیست ناطق اگر پنبه غفلت از گوش و هوش بیرون آورند از استشمام رایحه گل این نکته توانند
دماغ تجربه را معطر ساخت چهره پردازان عرایس مشکین خط و خال روایات مرغوبه رخسار شاهد پرده نشین این مقدمه را
از گلگونه فصاحت چنین آرایش داده اند که چون در عهد قدیم بوضوح پیوسته و بصحت رسیده که اکثری از فرمان
روایان مملکت چین طریق اقلیم هستی را بقدم طول حیات پیموده اند خلط از نگارخانه صحرای روزگار بوجود دوران
بر نخورد تا چنانکه باید لذات مواید جوان عمر کامیاب گشته بمنتهای سر منزل زندگانی میرسند و گلزار عمر یکی از اینان را
صرصر خزان مرگ در حالت بهار شباب و جوانی افسرده نمیسازد و از آنجا که ماه عمر مشتری از قیاصره را پیش
از درجه کمال زوال میرسید و خسوف ممات در یافته در عین نوروی در کاستن مینماید یکی از قیاصره را غور
وقوع این معنی متحیر و متعجب ساخته چندان دست بهر وجه و حیلتی رسانیده استمداد که حقیقتش نتوانست کرد
رسولی جهة حل این مشکل تعیین و نامه بخاقان چین و ربع مسکون نوشت که مرقوم رقم زده کلک اعلام نموده که همیشه
رایت اقبال پادشاه فرخنده فال از رسایبهای تخت ارجمند و طالع میمون فلک فرسا و دست خزان عوارض
و حوادث روزگار را ز دامان طراوت گلزار همیشه بهار امتداد عمر و حیات آن مستقر سریر کشور عظمت و جلال
کوتاه و نارسا است چون در این مدت بصحت رسیده و بنای کاخ اعمار متنظمان ارکان آن سلسله جلیله را در
حالت شباب از سیلاب عوارض دهر بر انقلاب نقص و قصوری نمیرسد و اکثر از منسوبان این دودمان را
در هنگام شعله افروزی و بزم جوانی نقار حیات از کف اختیار بیرون میرود چون شاهد کیفیت این معنی
پرده نشین حریم خفا و حجاب بود بخاطر پرتو ظهور افکنده که بوسیله تحریک سلسله موالات مستدرک حقیقت
آن وجه گردد اگر چنانچه ابواب خزانه این فتوحات بمفتاح و حال بر چهره آمال ممهدین بساط آن دودمان علیه
گشوده گرداند تا ره بیاموزند و اگر چنانچه بزم این مدعا را از فروغ مصباح دوای این خفا و جلا بهره بار آمده
حصه ارسال فرمایند تا دستوری که در همه باب بنیان قصر رفیع الارکان است و یگانگی جانبین است ثمت

استحکام دارد در این باب نیز بساط اتحاد و در سرادق یکرنگی گسترده باشد و نامه را با بعضی تحف و هدایای مصحوب
رسول بچین فرستاد و چون رسول قیصر بولایت چین رسیده به بساط قرب حضور خاقانی بار یافت نامه و تحایف را
گذرانیده خاقان فرمود که رسول را با جماعتی که همراه داشت در جوار درختی که در بیرون شهر بود فرود آوردند تا
یک هفته اخراجات دادند و بعد از آن وظیفه و مهربانی و مقرری ایشان را قطع در مقام تغافل در آمد رسول
مدتهای مدید بانتظار جواب نامه توقف نمود تا آنچه خود داشت صرف شد و جماعتی که همه با او بودند بیشتری
از دوز عسرت حال عاجز شده فرار اختیار کردند کار رسول باضطرار انجامید چندانکه در باب جواب نامه تردد
و مبالغه نمود جواب از کسی نشنیدند تا اینکه روزی خاقان بشکار سوار شده بود رسول ایستاده بسیار شکوه
و شکایت کرده استدعای نجات خود خاقان گفت بمکانی که فرود آمده اید درختی است هر که از پای در آید شما
مرخص رسول بمکان خود باز آمده با خود گفت درختی باین عظمت چه احتمال دارد که تا قرنها از پای در آید و رسول
با معدودی چند که مانده بود حیران از این واقعه شده سری از مدعا و مطلب خاقان در نمی آوردند آنقدر توقف
کردند که اضطرار ایشان بحد کمال رسید روزی بفضای آن درخت کمر بسته از درگاه مهیمن مراد بخش روی تا
بر درخت استدعا و التماس میکردند تا اینکه چند بنگ نهال و استکانت آن جماعت بنیان اجابت رسیده بادی
در غایت شدت بوزیدن در آمد و در ساعت آن درخت از پای در افتاد و رسول را این معنی موجب شکر
گذاری و سرور گشته بخدمت خاقان آمده و حقیقت را عرض و استدعای جواب نامه نمود خاقان گفت جواب
همین واقعه افتادن درخت رفته بقیصر اعلام نماید که بقای روشنی چراغ عمرها وابسته بدعای خیر و زوال حیات
منوط بنفرین ضعفاست اگر پادشاه قاعده انصاف و عدل مرعی داشته مرعی حال خلق توجه مبذول دارد
صغیر و کبیر از صمیم قلب بدعای ازدیاد امتدادش مبادرت نموده از فواید عز و جاه کامیاب میگردد و الا
که آتش ظلم و جور برافروزد خواص و عام بنفرین گلوناری قصر زندگانیش پرداخته در حالت گل چینی
گلزار شباب خرمن عمرش پایمال بارقه زوال گردد شما چند نفر بنفرین درختی مشغول شدید عنقریب باره
فنا از پای در آمد هرگاه خلق کثیری بنفرین احدی کمر بندند بدیهی است که دیده وجودش غبارآلود در مهد نیستی
شود و رسول را بخلعت خاص مخلع و مبلغهای خطیر با او داده وی را مرخص نمود و رسول مراجعت کرده حقیقت سرگذشت را
بقیصر شرح نمود از آرایش بساط تحریر این مقالات مطمح خاطر است که نخل هر عملی ثمر مکافاتی در بار و حدیقه هر فعلی
نسیم پاداشی لبیار است فروشنده هر جنسی هر شغلی را بهای کالای کردارش تسلیم گردد و عمله دستگاه هر پیشه
مزد کار خود آخر میرسد مؤلفه کان مکافات است جنس هر عمل ٭ مزد کاری بصاحب کار آخر میرسد ٭ سالکان
مسالک خیر اندیشی و صلاح پیوسته روی نیت خاطر متوجه و مصمم آن باشد که در هنگام طی مسافت راه اقلیم

زند کا نه بمقتضای اشاره خرد عقل از دایره عقل رفقت کاروان احتیاط قدمی انحراف جایز ندارد تا بجنگ تسلط
اغوال بادیه نفس نیت گرفتار نگردد به متاع سلامت حالشان پی آسیب ضرر و نقصان به بند رستگاری رسد
فی التحقیقه شمع افروز بزمگاه خردمندی کسی را توان شمرد که از فراز آیات بینات صحف عز و تمیز حسن و قبح اشیا
استنباط خطا و ثواب اوامر و نواهی کرده دیده عقل خود رهنما را در جمیع مواد صراف قلب در ایج زر اعمال نماید
و مانند آن شبان عقل یک نفس را در رسن انقیاد و اطاعت درآورد تا اغنام رحمتش در چراگاه مرغزار فرزندی
از آسیب گرگ بدکرداری محفوظ و مصون باند حکایت حکم نویسان دیوان حقایق و عرفان که مجموعه قصص
نقره از برای انچه طبع دقایق نگار ریشان است عنوان صحیفه این حکایت را از نگارش توقیع عبارات لطیفه
چنین آرایش داده اند که چون خطیب منبر نبوت و عندلیب حدیقه فتوت اعنی برگزیده ایزد ذو الجود و النعم عیسی بن
مریم ع بصدر صفه برتری و تفوق درآمده گوهر وجود گرامیش از اورنگ کرامت رسالت و زینت گرانبهای
در رتبه کمال عیاری یافت روزی از صحرا عبوری می نمود ملاقات چوپانی در آن وادی روی داد که بچرانیدن و
محافظت گله اغنام اقدام داشت حضرت عیسی ع فرمود که شبان بدیهی است که خالق طبقات ارض و سما فرق انسان را
بجهه تقادیم امور عبادت و تقبیل عتبه فرمان برداری و اطاعت خلعت فاخر خلقت کرامت عطا فرموده تا در
مدرسه تحصیل علوم دینیه ارشاد طبایع خردمندان درسی بخوانند و از مسایل قواعد حق شناسی و معرفت ذات
واجب الوجود مسئله بدهند از ادراک چگونگی این رتبه و الا بهره مندی حاصل نتوانند کرد هرگاه کل و جزو خاص و عام
بر این تکلیف مامور و مکلف‌اند چون است که با وجود لاف اطاعت و فرمان برداری زدن فیوضات ایام
بهار آن نیت و حق طلبی را چنانکه باید در بی پایه چون وحوش و بهایم خلاصی عمر گرامی را در پیمودن نشیب و فراز
این بیابانها مصروف میداری چرا در معموره آمیزش خلق در نیایی تا از سعادت رهنمائیهای خضر ملاقات ارباب
فراست و صلاح بسرچشمه آب حیات برکات جهان جاودانی رسیده از حلاوت نغمه‌های گوناگون توفیقات
نامتناهی کامیاب گردی شبان گفت یا نبی الله آنچه فرمودی حق و بیان واقع است نهایت من چند مسئله
از قانون معرفت ذات باری و قواعد بندگی آموخته تمام عمر خود را بدان عمل مینمایم دیگر به فرا گرفتن هیچ
مسئله احتیاج نیست حضرت عیسی علیه السلام فرمود که بگوی ببینم چه مسائل را آموخته شبان گفت اولا آنکه
با خود شرط کرده ام که تا در مطبخ اکرام الهی داد و دهش رزق و روزی ارباب حیات در جوش باشد بمقتضای
هرزه درآی نفس شوم باخذ لب نان ابرو بدر غربی نزنیم و ثانیا آنکه تا شکر راستی و دیانت تمام نشود دست
بخطل دروغ و خیانت نیالایم ثالث آنکه در کاشانه جلال لشان برومندی باشد قدم بخارستان ارتکاب
محرمات و نامشروعات نگذارم رابع آنکه تا توانم از نشاء کیفیت می فرح افزای دوستی تر دماغ گردم هرگز

هرگز خود

هرگز خود بدرد سر خمار خصومت گرفتار نسازم حضرت عیسی بچوپان گفت مرحبای مرد عاقل که هر آینه علم
اولین و آخرین در تحت همین چند مسئله مندرج است فی الواقع کاشفان رموز صدق و صفا که مجاهدین
طریق کعبه رضاجویی حق اند از تعلیم علوم و کسب مسائل همین چند مسئله است هرگاه کسی را زاد اهنیه عاقوشه
راه حق طلبی باشد البته حسب المرام طی مراحل اقلیم سعادات نموده صحیح و سالم بسر منزل توفیقات جاودانی
میرسد تواند طی کند مردانه راه ملک دولت را کسی هرگز ز راه رسم حق پرستی باخبر باشد اگر مرد عاقل
از حجاب نفس نیت تواند درآمد و سخن مدبر انصاف را بگوش هوش بشنود هر آینه مانند انفاس که از مکالمه
آن طفل از خواب گران مدهوشی و غفلت بیدار گشت و از مستی و بیخبری و جهالت هوشیار گردید تواند
که از فروغ مصباح تمیز و عاقبت اندیشی بزمگاه عافیت و رستگاری را تجلی و پرتوی بخشد حکایت
دبیر خامه فصاحت نگار در عنوان خطاب تحریر چنین می نگارد که در عهد سابق شخصی بود در دار العلم شیراز
از جمله مشاهیر روزگار فسق و فجور در رکاب اطاعت ارادت نفس اماره دویدی و از معموره پرهیزکاری
و صلاح کناره جستی و تا لمحه را نتوانستی بسنگ دشت ناهموار شقاوت و خطاکاری گذرانید هرگز سعادت
آباد اعمال صالحه گذر نکردی و در سفره امکان تا لقمه عصیان گمان بردی دست هوس بمواید خوان نیکوکاری
نرسانیدی اتفاقا او را طفلی بود فرزانه و صاحب شعور و گنجینه طبع خرد ورش از جواهر ثمینه پاکیزه گوهری معموره
همواره بدلالت مربی عقل و خرد بمکتب خانه اکتساب علوم استعداد رفتی و همگی نیت را بفرا گرفتن درس
قابلیت و کمال مصروف داشتی شبی از شبها پدرش دید که فرزند ارجمند صاحب فراش بستر بیقراری گردیده
و طایر خواب و آرام از حدیقه دیده گیاه سرکشی میرد یا بد پدر چون سینه فرزند را متکای آلام پریشان دید گفت
ای فرزند و ای قره باصره روح و روان امشب چه پیش آمده که شیرازه سی پاره رحت و قرارت گسسته
و اوراق ترسل آرامت از ترتیب افتاده بغیر خواندن ابجد ناله دشتی گریه کاری نداری بسر آهی کشیده
گفت ای والد ماجد حیران کار خودم که چون شود فردا روز پنجشنبه و مرا باید که درس ایام هفته گذشته را
بخدمت گذرانم میترسم که از آنچه مرا التعلیم داده بمقتضای غفلتهای لازمی از خواطرم فوت شده باشد در حضور
همدرسان مورد عتاب و خطاب معلم شده شرمسار و منفعل گردم می اندیشم این معنی موضع موجب
انقطاع رشته قرار و آرام گشته پدر چون استماع این ماجرا گوش آستین بر چشم مالید از خواب غفلت بیدار شد
و گفت ای جان پدر ترا فکر و اندیشه ترس درس یک هفته بیقرار ساخته پس وای بر من ناخردمند خطاکار که به تحریک
هواهای نافرجام چندین ساله و بعصیان و سیئات گذرانیده و از بوستان حسنات خبات کلی نچیده ام
و اکنون چنان محو شراب بیهوشم که از بازخواست فردا مطلقا اندیشه و پروایی ندارم حیرانم که با این همه

گران بار بهانچه تخواین را خطر بسر منزل حقی خواهم رسید ماجرای پسر خضر راه بدر شده از معاصی و مسبوق ایام گذشته
پشیمان و شروع در گریه و زاری کرد علی الصباح بسجل توبه و استغفار را مهر قاضی نیت صادق رسانید و
مصلای عبودیت و صلاح بگسترانید و بر خلاف مافات بعبادات بسر میبرد تا یکی از جمله نیکوکاران و ارباب
سعادت گردید از رشحه باری ابر کوهبار این نکته نصب العین لبیب که گلگشت تفرج گلزار واقعات عالم اسباب را
عبث و بیفایده نباید انگاشت و از ملاحظه آب و رنگ سانحه بهره و تمتعی باید برداشت که دیده حقایق بین
ارباب بصیرت از قطره استنباط حکویکا حال بحری تواند نمود و از حقیقت حال برگی نکته صفات تجلی تواند رسید
چراکه از هر خوشه کیفیت اوضاع خرمنی پیدا و از سرنوشت هر غنچه احوال هر گلشنی ظاهر و هویداست مؤلفه برگ
درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقه دفتریست معرفت کردگار از مخزن صحبت و محاورات انیس موافق درهم
کامل عیار انتقال بدست تصرف طبع افتاد حکایت آورده اند که عارف بن سهیل که یکی از صنادید علمای
سابق تبین است پسر یکی از اوباش آن دیار بود و در اوایل حال و ایام صغر سن او را پدرش بمقتضای نقص حال
باکتساب پیشه صباغی باز داشته روزی چند که آن کودک در آن کار بسر برد بنظر غور متوجه خصوصیات
آن عمل گردید بفراست یافت که استاد هر پارچه را که خوش رنگ تر میکرد از سایر رنگهای دیگر اجرت بیشتر
میگرفت آن کودک با خود اندیشید که همه امور عالم معرف بصفات آن میباشد سبب افتقار وصفات هم
پیشاد و هستی نشان از بلند میبدهشت در صنایع هر پیشه کاری را از ناصیه و رنگ لون این بار بجها تحقیق توان
نمود چنانکه هر پارچه را بلون و رنگ خوش می آرند اجرت زیاده میخواهند پس اگر کسی نیز تحصیل علمی و هنری
از هنرهای عالی قطرمایه اقدام نماید قدر مطاع وجودش در دکان روزگار بدرجه اعلا و مراد او بیشتر خواهد بود
جائیه این خیال در خم تاثر و اندیشه روز و شب که بخانه می آمد از پدر استفسار میکرد که از کار زرگری چه بهتر
باشد پدرش گفت پیشه زرگری چراکه سبب انجاح جمیع مقاصد و مفتح ابواب همه امور روزگار زر و سیم
میباشد و زرگر را پیوسته سر و کار بسیم و زرست پسر گفت مرا سلسله سلیقه و شغاق فرا گرفتن پیشه صباغی
حرکت میکند طبع جویای کسب دیگر است روز دیگر پدرش او را بدکان زرگری برده آن کودک روزی چند
که در دکان زرگری بود سر علو فطرتش با موختن آن کار نیز فرود نیامد از آن پیشه اعراض نمود بپدرش گفت
خاطرم بقبول این کار نیز تن در نمیدهد پدر او را بچندین هنر و پیشه فرستاد حلاوت هوای آن شغل
موافق او نیامد تا از هر کاری کناره جست تا او را بمکتب فرستاده حلاوت و هوای آن شغل موافق و ملائمه
حال و طبع او افتاد در فرا گرفتن دروس قواعد دانش و قانون خصوصیات کمال ساعی جمیله بظهور
میرسانید تا رفته رفته از ادراک اثری از علوم متداوله بهره مندی کامل یافته چنان شد که بجوی کان حسن

ودانش

و دانش و قابلیت گوی برتری از ساحت امثال و اقران ربود یکی از مشاهیر علمای عصر گردید مؤلفه هر چه درین
پرده نشانت دهند گر نستانی به از آنت دهند در واقع مقدمه آن طفل سرمشق همه کس تواند بود هر گاه طفلی
در بازوی شعور قدرت چنین تمیزی باشد پس در یاب رشد که پرده بصیرتی از پیش چشم فراست برداشته
کلید تمیز ارباب حجرات تحقیق امور کلی و جزوی را گشایند و تمیز حسن و قبح اشیا کردند البته بمراتب عالیه
افعال حمیده و درجه ارجمندی فایز توانند گردید تا صیاد را صید شقار مقدور باشد بصید گنجشک ضعیف رغبت
محض دون همتی است و تا چون عندلیب توان با گل گوی سبقت ربود و از کیفیت لطف و تفرج گلشن
بهره ور شد مانند جغد کلوخ نشین هر خرابه شدن نشان پستی فطرت است مؤلفه تا همچو عندلیب توان شد
رفیق گل * همای مثل جغد بویرانه آشیان * تا از دی فرح بخش مهربانی و امتداد توان موجب تفریح دل و دماغی
گردید از خنجر کاوش حرص لشتر زهر آب داده طمع بجراحت سینه نباید کوشید و باشاره استیلای حب مال
و اسباب بی بقای دنیا بگمان انتفاع دانه برق زوال خرمنی نتوان گردید که گلزار جمعیت دینار را خزان آسیب
و پریشانی در ساعت عنقریب تا بمعرض تاراج طراران بادیه حوادث در آید باطعمه کام نهنگ صراف وارث
گردد در هر صورت در دنیا بغیر از درهم تاراج تاراج تاسف زدرویه و در عقبی جز باز خواست و عقوبات چیزی
در جیب تصرف مالک بلند فی الحقیقه دیده تجربه بی پروایی ها را ملاحظه و بی انصافی آن جواهر فروش توتیای
بصارت تواند گردید و از گلبن غور این رو همه گلهای تجربه تواند چید حکایت از مطلع فیض بخش صبح
سعادت کلام عزیزی پرتو مضمون این حکایت دلکشا بر ساحت مقصود افتاد که در ولایت تبریز وقتی
از روزگار ما تقدم شخصی که بزمگاه بصارتش از مصباح بینش بی نور او قات استطاعتش از حلیه توانگری معرا بود
پیوسته در زمره اسباب احتیاج و اضطرار بود و به دریوزه در خانها اوقات مصروف داشته و همیشه تخم اظهار
از مضمون این بیت بر زمین بیان کاشتی مؤلفه هر که از کشور انصاف بگردد اندر وی * سیلی اد هر فتد
حوادث باشد * روزی بر نهج استمرار و طریق عادت بدر خانه یکی از اغنیاء آن شهر رفته زمزمه سوال بنیاد کرده
بگفتن همین مضمون پرداخت صاحب خانه برشحه عطایی لب تشنه ادراد دریافت از او استفسار کرد که مدتیست
که ساغر بیان ترا لبریز تقریر این مضمون می بینم خالی از وجهی نیست آفریننده انس و جان قسمت میدهم که سر
این معنی را بیان نمای اعمی گفت ای صاحب دستگاه مروت و مردمی از چگونگی سر این حکایت چه میپرسی
که سرگذشتی است ملال افزا که از تقریرش جراحت دلم تازگی پذیرد و از آه آتشبارم خرمن صبر و قرار جهان

وجهانیان کرد وطن مالوفم در ولایت شام است پدرم در بدایت حال در سلک پیله‌وران آن دیار بود
و در آن کار بعمل و پروای رضای خالق و طریقهٔ دیانت و انصاف از سرمایهٔ دکان معاش و زندگانی فرمودی
از برکت آن شیوهٔ مرضیه در حال و استطاعتش رونقی بهم رسیده روز بروز تیرگیهای کاشانهٔ تنگدستی و
عسرتش از پرتو شمع توانگری محو گردیده رفته رفته دستگاه ثروتش وسعت می‌یافت تا آنکه آن پیشه را بجوهر
فروشی بدل ساخته با بعضی از تجار عزیمت سفر بحرین کرده در آنجا مبلغ خطیر مروارید خرید نموده برگردید و با تمام
جمعی از اهل آن کار در آن شغل می‌پرداخت و یوماً فیوماً درجات کوکب بخشش می‌افزود و بیمن برکات صفای
نیت از هر طرف جمیلهٔ انتفاع رخ می‌نمود تا یکی از ارباب احتشام آن دیار شد چون غواص بحرین قضا و قدر
گوهر حیات پدرم را از کف صدف وجود بیرون آورده آن مال خطیر و نعمت کثیر بمن انتقال یافت من دلیر
بجای پدر در دکان رفاهیت و فارغبالی نشسته بساط آن شغل و عمل گسترده نهایت نخل حرص و حب تحصیل
مال در زمین دلم ریشهٔ قوی ساخته پنجهٔ استیلای محبت دنیا زور آورده احتیاط و خودداری از کف اختیارم
یکباره بیرون برده و در مراتب سودا و معاملات طریقهٔ ناراستی و بدیانتی را شریک و سهیم خود ساخته هرچند که
استیفای ممانعت بر دیدهٔ خطابین مینهادم حریف زبردستیهای نفس عدیم القناعه نمیشدم و با آنکه بسیار بد نمودم
که کسی پیش از طلوع آفتاب ببازار رود و در دکان بگشاید روزی من در اول صبح در بازار آمده در دکان گشودم و بساط
گسترده نشستم مرد شوریده حالی که علت یرقان بینوایی رنگ بضاعت از رخسار حالش ربوده بود بدر دکان
من آمده لب بسپاس شکر و ثنای ایزد واجب الوجود گشوده دانهٔ مروارید گرانبهائی از جیب بیرون آورده
گفت ای جوان من مردی بودم از خاندان عزت و امتیاز و اسباب بجد داشتم مرا در ازای خیانت بدکردگان
سپهر در خاک تیره پای سروسامان افکنده چیزی که از اسباب دولت در جیب تصرفم مانده همین یکدانه مروارید است
فرط عیالمندیها و عسرت مرا بدان اشارت نمود که این را فروخته نفقهٔ عیال و ذریعهٔ انتظام دستگاه احوال لازم
تا ببینم که دیگر از جیب نسیم فیض و فتوحی آغاز اهتزاز می‌نماید من مروارید را از دستش گرفته هرچند مبلغهای خطیر ارزش
داشت دیده ام فروغ جلا و صفایش را از عالم دکان داریها و فریب نگاه پوچ دانه بوی کرده پیشش دادم گفتم
این مروارید چندانها رتبه ندارد نهایت مرا عجز و ضعیف نالی تو بخریدن آن صلاح میدارد باری بگو قیمت آن چه
چیز میشود و از او روی گردانیدم و متوجه کار شغل دیگر خود را مشغول ساختم اما در عالم خیال آن گوهر در رگ و ریشهٔ
اعضایم دویده هراسان بودم که مبادا آن تحفه نصیب کام دیگری گردد آخر گفت ای عزیز اگرچه بحسب ظاهر چنین

می‌بینی بسی روزها چنین بر من می‌گذشت که از این نوع دانهای قیمتی ده و بیست با جناب عطای کردم
خرید و فروخت این یک قطعه گوهر را قابلیت این همه چون و چرا و گنجایش اینقدر تمهیدات ندارد و من وقوف
قیمت آنرا دارم نهایت چون بدر دکان تو آورده ام دهر شدم نگذارد که از اینجا بجای دیگر برم مهارت تو نیز
صرافان این کار و شناسایی حقیقت نقص و عیار او هست هرچه دلدل انصاف تو تصدیق نماید بده و باز گوهر را پیش
من گذاشت من او را برداشته چندانکه با نفس خود مجادله کردم که نصف قیمت واقعی آن را بدهم طبع بی انصافم
راضی نمی‌گردید تا آنکه بیست درهم از جیب بیرون آورده پیش وی گذاشتم او بمضایقه برداشته آهی مجروح بزار
درد از جگر برکشید گفت زهی انصاف و مروت و زر را بجیب افکنده از نظرم غایب شد من کوس انبساط و شوق
بنوازش در آورده با خود بسیار شعف نمودم که امروز در این سودا عجب کفایتی بخود رسانیدم و چنین گوهری که
بصد درهم ارزان است به بیست درهم خریده و از چنگ این مفلس بیرون آورده ام و هردم از این نشاط مباهات
بر بروت پیدا کند که خود می‌کشیدم و دست تحسین بدوش کاردانی خود می‌نهادم و خبری از تمهید منتقم روزگار
نداشتم اتفاقاً دو روز از این معنی گذشت و باز روزی پیش از طلوع آفتاب بنشاط تمام زودتر از همه
اهل بازار داخل بازار گردیدم دکان را گشودم و بآرایش دکان می‌پرداختم یکی از مشاهیر آن شهر سواره از بازار
میگذشت من در آن اثنا سر از دکان بیرون کردم که ببینم سواره کیست مرکبش مرا دیده بر میدان در آمده و بهر
دستش از پیش بدر رفته آخر از مرکب بزیر افتاده گردنش خورد شده در ساعت هلاک شد جمعی از خدمهٔ او که
همراه بودند گریبان چاک زده مرا با ضربات چوب و چماق گرفته دست بستند و مقارن این حال متردین
و اهل بازار جمع آمده چون اکثر خلق بسبب نفسانیت و طمعی که با من بود مرا شریر و بدنفس شناخته جویا و طالب
آن بودند مرا گرفتار حادثه و عقوبتی می‌پسندند همه با من در مقام ابرام در آمده و من هرچند حقیقت حال را بیان
کردم کسی از من نشنید و یکدیگر می‌گفتند که نااهلان را مال و نعمت بسیار زود گمراه ساخته بچنین جرا استهیا
اشاره می‌نماید از این مقوله سخنان گفتند که همه خلق را یقین حاصل شد که من عمداً و دانسته مرتکب قتل آن مرد گردیدم
سرهنگان و عسسان باخبر شده آمده مرا دست و گردن بسته بخدمت امیر شام بردند از آنجا که امیر شام مردی بود
طامع و آوازهٔ اسباب مرا اکثر شنیده و همه وقت مترصد بهانه و فرصتی بود که حصهٔ از آن جمعیتم بدست آورد سرهنگان
مرا بنظر او در آوردند و گفتند به نیروی اقبال امیر امروز عجب صید فربهی بدام افتاده و مرا امان تعداد نداده امیر
فی الفور اشاره بقتلم نمود جمعی بسجدهٔ التماس گذاشته جریمهٔ مرا بهزار درهم قطع کردند و نصف بیشتر از مالم تاراج حادثات

آن هنگامه از کف تصرفم بیرون رفت از حمل این نقصان آیان کمر طاقتم شکسته شد باز بتدارک آن ضرر دام
بیدا کنند که وحبید بهر طرف گسترده صیاد خواطر در تحصیل صید انتفاع متردد و سیار بود تا اینکه روزی در دکان
نشسته بودم که دو زن با بهائی تمام بدر دکانم آمد یکی طفل شیرخواره در آغوش و دیگری بقچه اسبابی در دست
آمده بدر دکانم نشستند و آنکه طفل را در آغوش داشت قدری اشرفی از جیب بیرون آورده بآن دیگری داده
گفت اینها را بقیمت اسبابی که دیروز از حاجی جلال قزوینی ابتیاع نموده ایم برده تسلیم کن و بگوی تتمه دیگر را نیز
علی الصباح خدمت میکنیم بهای جواهر آلاتی که وعده نموده بود که بهم رسانیده بگوید و تحصیل کند که تا ده روز دیگر مقدمه
عروسی فیصل می باید و زود من خبر مشخص بیار که منتظرم چون آن زن روانه شد از آنجا که نام عروسی و جواهر شنیدم
و آن اشرفیها را دیدم بخیالات فاسده خام طمع شده قاصد حرص را براه این اندیشه فرستادم و گفتم ای بانوی
منسوبان و حریم بجه مهم اینجا آمده اید گفت بجهت فیصل دادن بعضی کارها و کارسازیها ببازار آمده ایم و قدری قماشه
بالاپوش و جواهرات لایق ضرور شده بود قماشه را از حاجی جلال قزوینی دیروز گرفته بودیم و امروز قیمت را فرستادیم
چون جواهرات را او تعهد نموده بود که بهم رساند من رفیق خود را همین تاکید و سفارش مینمودم من از آن زن چون
این معنی را شنیدم ظهور بشارت را از حجله بدکاری بخت و اقبال خود شمرده مبلغی از انتفاع این سودا بجیب
خیال خود ریختم و گفتم ای ملکه مکرمه محترمه مرا جواهرات گرانبها بسیار است همه را می نمایم آنچه لایق این کار بوده باشد
انتخاب فرمائید و در باب قیمت بهر نحو و بهر نوع که مصلحت دانند مرعی و منظور خواهد بود آن زن گفت عورات
که این جواهر را میگیرند بسیار صاحب دقت اند و مشکل پسند و در این چند روز جواهر بسیار بنظر آنها در آورده ایم
نپسندیده اند و جواهر بسیار خوب گرانبها میخواهند و دیگر آنکه سودای ما با حاجی جلال در میان است و دویست سفید
تومان قماشه از او خریده ایم جواهرات را نیز گفته ایم که از او بگیریم قدری رعایت ما خواهد کرد من در خصوصیت زده گفتم از راه
صلاح و رضای شما تقاعد و انحراف جایز نمیدانم چه شود که بوساطت شما من نیز از سودای بزرگان انتفاعی بیابم
گفت اکنون باشد تا به بینیم در این حرف بودیم که رفیقش آمده از جیب عقد مروارید گرانبهائی بیرون آورده سخنان
آهسته با آن زن گفت که بعد از آن صدا بلند کرده گفت الحال آورده این را هم باشد چون از گفتگوی رفیق خود
پرداخت بمن متوجه گردیده گفت جواهرات خود را بیار تا به بینیم من صندوقچه که مخزن استطاعت و مایه دستگاه
ثروتم بود آورده گشودم و چند سر دارید و دیگر جواهرات قیمتی که داشتم نمودم و هر یک را قیمت میگفتند و آن گوهری
که از آن مرد خریده بودم آنرا نیز دو هزار درهم قیمت کرده داخل آنها پسندیدند سر حقه را مهر کرده از جیب قلمدان بیرون

بیرون آورد

بیرون آورد و چیزی نوشت و سر مهر کرده با حقه بدست رفیقش داد و گفت من اینجا می نشینم و این را می فرستم
که بانوی خانه انتخاب کند اگر تو نیز کسی داری همراه رفیقم بفرست که راه خانه را بلد شود من غلام معتمدی داشتم
باتفاق رفیقش روانه نمودم و آن زن خود طفل در بغل در دکانچه نشسته در این اثنا دو نفر از مترددین باهم
مناقشه و جدال داشتند چون بدر دکان من رسیدند بیکدیگر آویخته خنجرها از نیام برآورده و چند زخم بهم زدند
جمع کثیری تماشای آن هنگامه گرد آمده در این اثنا سرهنگان پیدا شدند و آنها را گرفته بخدمت امیر بردند و بعد از
لمحه از گماشتگان امیر بطلب اهل بازار آمدند که بجهت شهادت مردم را بخدمت امیر برند اهل دکاکین را طوعاً
و کرهاً برخیزانیدند و مرا نیز بردند و آن زن بهمان طفل در بغل نشسته بود گفت برو و از دکان خاطر جمع داشته
باش تا مراجعت تو من برنخیزم چون قدمی چند رفتم بخاطر رسید که مبادا این زن حرکتی نماید از آنجا که قصابی
که دکانش متصل بدکان من بود صدا رساندم که خبردار این باش و قصاب چیزی از مقدمات آن زن و سود او معامله
نداشت تصور نمود که من سفارش دکان می کنم گفت خوب خاطر جمع دار و چون مدتی بود که غلام اسباب را باتفاق
آن زن برده بود و اثری بظهور نرسیده و این زن نیز تنها در دکان ماند تردد و تشویش تمام بخاطر رسید
با کمال دلتنگی بدر خانه امیر رفتم و لحظه بدربارگاه رسیدم که جماعت همه شهادت داده برگشته بودند مرا بنظر امیر
بردند امیر از من شهادت خواست چون هوش و خیالم متوجه آن زن بود من از راه اضطرار خلاف آنچه آن جماعت
شهادت داده بودند شهادت دادم امیر تبسمی کرده گفت این همان سفله ایست که سابقاً آنرا معروف القبل
رسانیده گفتند بلی امیر گفت از آن سبب است که برخلاف قول هر کس شهادت میدهد این چنین بو الفضولان
خدانا شناس را تنبیه بلیغ لازم است مرا به سرهنگان سپرد چون سرهنگان از دربارگاه بیرون آوردند مبلغی
بسرهنگان دادم تا از من ضامن باعتباری گرفته مرخص نمودند چون بدر دکان آمدم دیدم که از آن زن اثری
پیدا نیست بنهایت غلام گریان و مکدر در دکان نشسته پرسیدم که مقدمه سودای زنان و جواهرات بکجا رسید
غلام گفت این زن که اینجا بود چه شد من گفتم آن زن را بمهر علی قصاب سپردم تو بگو کجا رفتی و حقه جواهر را بکی دادی
غلام گفت ساعتی حقه جواهر را بزن سر بمهر داده هر سفارشی که بود با و نمودید و بمن گفتید که چه باید کرد فرمودید که همراه او
برو که بلد خانه شوی من باتفاق او از بازار بیرون رفته از چند کوچه گذشتیم تا بنزدیک محله دختران بدر خانه
عالی رسید جمعی از مردمان معتبر در آنجا نشسته بودند مرا گفت تو اینجا بنشین تا من بروم و زن بدرون خانه رفت و من
تا قریب بظهر بدر خانه نشستم اثری از او ظاهر نشد چون ظهر شد از آنجا صدای اذان بلند گردیده و مردمان فوج فوج

در آنجا میروند من تصور کردم که شخصی در آن خانه فوت شده و خلق بپرسش تعزیه میروند بعد از لمحهٔ باز بیرون آمدند
و من دیگر از شدت انتظار بجان رسیده از یکی پرسیدم که ضعیفهٔ بدرون این منزل رفت و هیچ در فکر بیرون
آمدن نیست آمد تبسمی کرده گفت ای کاکا مگر نشانکت میرسد اینجا را خیال خانهٔ چه کس کرده و احوال چه ضعیفه میپرسی
مانع نیست قدم پیش گذار و به بین که اینجا چه نحو مکانیست من از جا برخواسته داخل دهلیزی شدم هراسان و ترسان
میرفتم تا بصحن مسجدی رسیدم شبستانها و محراب و منبری نظرم آمد جمعی در کار وضو ساختن و فوجی در حالت نماز
کردن و در دیگر نیز از آنطرف مسجد گشوده دیدم که از آن راه خلق تردّدی داشتند دانستم که آن زن از آن در بیرون
رفته من نیز از آن در بیرون رفتم و چون داخل کوچه شدم هیچ آن زن صد زن دیدم که تردد میکنند و علامتی و نشانی
هم در چادرش نبود که او را بدان آن نشان بشناسم و نام و نشانش را نیز نمیدانستم که سراغ کنم لمحهٔ عبث بکوچها گردانی
کشیده ناچار برگردیدم من از اعلام این خبر یأس آمیز شنیدم از این اندوه نفسم گرفت و جانم بلب و یکباره از
عقل و خرد بیگانه شدم نزد قصاب رفته گفتم آن زن که بتو سپردم چه شد قصاب گفت تو کجا بمن زنی سپردی
سفارش دکان خود نمودی و چون تو رفتی دیدم که زنی در آنجا نشسته و طفلی در آغوش دارد پرسیدم که بکه کار دارد
گفت مبلغی از این جواهرفروش میخواهم بعد از لمحهٔ طفل خود را آورده گفت در اینجا باشد تا من برگردم طفل را
گذاشته رفت و آن طفل حالا میان دکانست گفتم برو بیرون آر تا به بینم قصاب طفل را بیرون آورده چون
پرده از روی او برداشتم دیدم که از خمیر صورت طفلی است قصابانه ساخته و نقابی پیچیده اند بقصاب گفتم این عجب
طفلیست قصاب گفت اکنون شلتاق را بگذار هر چه هست همین است برو و با آن زن اعتراض کن من بقصاب گفتم
زن را بتو سپردم و اکنون از تو میخواهم و آن گرد چهار هزار تومان بود و آن قصاب گفت ای احمق مگر من غلام زرخرید تو ام
که تو زن را بمن می سپردی بایستی خود محافظت او کرد تا بجایی نرود من از راه اعتراض بیخودانه ساطور را برداشته
بجانب او افکندم ساطور بصورت قصاب آمده دماغ او را قطع و یک نصف صورتش را تراشید اهل بازار و فراهای
قصاب مرا در میان گرفته دست بسته باز بخدمت امیر بردند امیر حکم بقتلم کرد باز جمعی دست بعروة الوثقی التماس زده گفتند
این مرد مجهول و دیوانه است از قتل او چه بر می آید آنچه دارد باید از او گرفت و او را اخراج کرد تا عبرت دیگران
گردد آنچه بهر جهت در دکان و خانه داشتم بجریمهٔ آن تقصیر از من گرفتند و از ولایت شام اخراجم کردند من عیال
بی نوا از شهر بیرون آمده روانهٔ طرفی کردیم و چون بیابان رسیدیم راه گم کرده تا دو روز گرسنه و حیران
میگردیدیم و از بیداد بخت خود شکایت می نمودم ناگاه نقابداری بهم رسیده مرا در عقب خود سوار کرده بسر راه عام آورد

وگفت مرا می شناسی

وگفت مرا می شناسی گفتم صدایت بگوشم آشنا می آید گفت همان شخصم که در آن روز گوهر را به بیست درهم بتو فروختم
و دیانت و انصاف ترا امتحان کردم و آن گوهر بالفعل در نزد من است دست در جیب کرده گوهر را بیرون آورده
بمن نمود گفت بدانکه من آقا بیان ملکم و چندین هزار جنّ تابع فرمان منند و خدمت من همین است که باشکال مختلفه
بهمهٔ شهرها و بازارها در میان خلق داخل میگردم و امتحان امانت و انصاف هر یک میکنم که اگر دیانتی از کسی میبینم
در همه باب مشفق و معاون وی باشم و چون از آن شخص ناراستی و خیانتی ملاحظه کنم خللهای فاحش
بجان و مال وی رسانم بدانکه بدترین اعمال ناصواب بی انصافی و فریب خلق است از آن بگذر آنکه خدعه
و بی انصافی که از تو بوقوع انجامید خرمن آنهمه مال و نعمت بکرّات در عرض اندک وقتی بباد رفت من
شروع در گریه و جزع کردم گفت اکنون گریه فایده ندارد و از نظرم غایب شد و من باین ولایت آمدم
و مدتهاست که بی سر و سامانم و شوریده حال در سراسر دشت ندامت و پریشانی میگردم و بهر کاری که
در این مدت کردم نتیجه و بهره ندیدم و از بسکه در غم احوال و تأسف زر و مال اوقات سابق خود گریه کردم
که چشمم نابینا شده و احوال کار و پیشه ام بدریوزه قرار گرفت و دانستم که بمقتضای آن حرص شوم الحریص
محروم آنچه بر سرم آمد از راه طغیان حرص و غلوی ناراستی و عدم انصاف بود آن جوان این مضمون بر تجربه
ورد زبان ساخته همه وقت میخواند که وضیع و شریف از جادهٔ حقانیت و انصاف تجاوز نکرده مانند من
آوارهٔ شهرستان زحمت و فارغ بال نگردد از نظام عقود لآلی گرانبهای تقریر و بیان این حکایت مدعا
آنست که خانهٔ راحت و آسایش از هر کج روی مستعد ظهور سیلاب آسیب و زوال و هر پاکیزه سرشتی صدق انگیز را
که هر تصرف و سرافرازی زینت بخش تاج صفای مقاصد و آمال است کمان را از کجی پیوسته باشد تیر دشمن
خدنگ از راستی بال و پر با ظفر باشد هر هوشمندی را که مشام تمیز از استشمام رایحهٔ گلزار پرهیزکاری قدس
ذات تواند باختیار خاطر عزم خارستان بادیهٔ حرص و طمع که اولین منزلی از منزل نافرمانی و طغیان است
هوس نکند و بقبول فریب ابلیس حب مال معموری خانهٔ استطاعت خود چون سیلاب در سر آن خرابهٔ کاخ بضاعت
دیگری نشتابد تا مانند آن جواهرفروش از فریب حرص از فردوس نعیم عافیت رخت بمحنت آباد کشد که بی سر و سامانی
نکشد لمؤلفه معمار خرد مشو که کنی خانها خراب ۞ ویرانه باش گر تو بنای شود بلند ۞ در بزم هیچ دلی مشو تجربه جمیله
این معنی گوشهٔ ابرو نه نموده باشد که حرص و طمع حاصل کشت زار نفسانیت و محبت مال و غنایم عالم ملازم
رکاب ناراستی و خیانت است و فقرات مضمون چندین عیوب کلیه نگاشتهٔ خامهٔ این دستور نامهٔ محمود است

تا چند دار برای چه مانند صرصر بحضور جمع مال در بادیهٔ شقاوت و مردم فریبی شتافت و نقد عمر گرامی را بهای
جنس کاسد محبت دنیا باید داد لمؤلفه میتوانی تا توی از راستی محبوب خلق ؛ از کجی در هر نظر مردود میگردی چرا
بدیهی است که چنین مالی که تاجر حرص در بیع گاه فوت حکم یا بوساطت دلال مکر و حیله و خدعه از تجارت بچیدن
بازوی ضعیف پیدا یابان بهم رسد و اندک زمانی مانند بهار رنگ فاکجران حادثات از دست تصرف بیرون
رود و از آزادگان صاف ضمیر و صاف طینتان اصابت بزیر فوجی باشند که در حالتی از حالات سر از دامن مراقبت
حال و راستی رو نهاده راه بیع متناهی و خدعه در معرکهٔ جهاد نفس مردانه بکوشند و آنقدر با آرزوهای
ناستعد خاطر مقاومت کنند که بجود ارادت نفس نافرجام قانع آنانند تا صورت جمیله بهبود حال در آئینهٔ مراد
و اقبال بینند و از فردوس دولت گلهای سعادت و کامرانی چینند لمؤلفه ز انقلاب حوادث نمیکشد آزار
کسیکه راست گذارد قدم براه سلوک ؛ طلای طینت هر کس که هست پاک عیار ؛ مرد عادل حقیقت این است که
بزلال جویبار آزادگی و صداقت بانهای شاخسار کج روشی و ناراستی را فرونشاند که خطا بیگانه است پسته فطرت
پیوسته نامحرم پردهٔ اعتماد وضیع و شریف و در نظر قبول خواطر خاص و عام مردود و خفیف و همیشه کام اعتبارش
از لذت محبت دلها بهره و از زلال آب حیوان شادکامی و مقصودات لب تشنه باشند نظم در دولت
ناراست را تیر کج هرگز نیاید بر نشان ؛ فی الواقع راستی زر بیت رایج و کامل عیار ؛ موجب گرمی در رونق بازار سربلندی
اعتبار دینداری از آن در جیب تصرف هرکه باشد شیرازهٔ سلسلهٔ تمکین و وقارش از کف کش هیچ خللی نا منتظم
نگردد و بهارستان پایهٔ احترام و مقدارش از خزان زرد روی شرم هیچ خجالت و خفتی در نیاید لمؤلفه پست باشد
از کجی پایهٔ قدر هلال ؛ میشود بمجرد خورشید چون گردد راست ؛ مقرر است که هر کس تخم خیانت و کجی در مزرع
خیال کارد هرگز محصول عافیت بر ندارد و مانند قاضی غزنین که مهر رحمت و اعتبار را بهر منعتی شرمساری رسانیده
از دار القضاء حیات رخت بخرابات فنا درستی کشید حکایت راقمان صحایف آثار و ناقلان لطایف
اخبار که از رشتهٔ فصاحت صحف سخن و در بر شیرازه دسته اند چنین کلک تقریر گردانیده اند که در حینیکه خطبه
فرمان فرمایی غزنین بر فراز منار عظمت و اجلال بنام سلطان محمود سبکتگین بلند آوازه بود شخصی را از بلاد
آذربایجان دنبال خیال عبور و عزیمت هندوستان اشاره نمود روانه گردید چون وارد ولایت غزنین گردید و فور صفا
و فضا و لطف هوای آن دیار را او را خوش آمده و بتکلیف فقد بر بساط اقامت در آنجا افکنده و چون
از خرید و فروش امتعه او را از سجلهٔ مهارتی بود در بازار دلالان رفته خود را با گروه پیوست و نقش طالع او در آن کار

در نشسته

در نشسته انتظامی در سلسلهٔ اوضاعش بهم رسیده و در آنجا ارادهٔ کدخدایی نمود دختر عفیفه مستوره زیبا جمالی
خواستگاری کرد و شاهد اقبال باو نظری نموده رفته رفته جمعیتی فراهم آورده و در سلک تجاران شهرت اوقات را
مصروف میداشت تا بمرور ایام دکان نصابتش از پایه و پیرایهٔ توانگری رونق عظیم یافته ارادهٔ سفر هندوستان نمود
اثاث و متاع باب هندوستان سرانجام کرد و چون در آن شهر غریب بود جز آن محرم و شفیقی نداشت که تا آمدن او
بحفظ و حراست احوال آن زن قیام نماید و با خود اندیشید که باب اول قانون زندگانی حفظ سیرت و خصوصیات
پاس نام و ننگ مراعات آنزا ب است تا خاطر از طرف آن زن جمع شود بعزیمت این سفر توان پرداخت و چون
قاضی آن شهر بفرط امانت و پرهیزکاری و صلاح اوست و دیانت کمال اشتهار داشت با خود گفت از آنجا که قاضی
مروجیت متشرع و در مذهب خداشناسی و دین داری مستورع و صفاح شرایع السنه و افواه خواص و عام این در
نگاشته ذکر پرهیزکاری و صلاح اوست این زن را باو میسپارم که در خانهٔ او بوده باشد تا محلی که از این سفر عود نمایم
مخبر مهید این مدعا را بمهر قاضی اندیشه رسانده بخدمت قاضی شتافت و گفت ای صدر نشین محکمهٔ معانیت و حق شعار
که مسائل ارشاد تقوی و صدا و از افق طبع حقایق اندیشیت پیوسته خضر رای صوابنمای عقده کشا بت و دلیل راه
جویندگان جادهٔ مستقیم حق طلبی باد بنده در این شهر مردی ام غریب پای بند سلسلهٔ کدخدایی و در این وقت
ارادهٔ تجارت هندوستان مطمح خیالم گردیده زنی دارم جوان اگرچه اوراق عصمت و پاکدامنی بشیرازهٔ او
فروع گوهر ذات محکم و مضبوط است نهایت چون از خود کسی ندارم که حفظ و حراست او نماید از آنجا که هر کس را بجد
ذات و دوست و دشمن میباشد و از واقعات روزگار ایمن نمی توان بود باحتیاط اینکه مبادا اهل حرص راه
حرفی بهم رسد توقع دارم که آن عورت تا آمدن من در سراپردهٔ حراست و حقانیت حضرت اقضی القضاتی مرفه و از
گزند حوادث محفوظ و مصون باشد قاضی بمهر رضای به تمسک ادعای او گذاشته گفت خوب است آمده عورت را
با نفقهٔ یکساله بقاضی سپرد و خود روانهٔ سفر گردید و آن ضعیفه شب و روز در خانهٔ قاضی خلاصه اوقات را
بعبادت و اطاعت صرف می نمود تا قریب یکسال بخانهٔ قاضی چنان زیست کرد که هرگز اتفاق نیفتاد که نسیم نظارهٔ
نامحرمی داخل بهارستان رخسارش گردد و طایر صدایش در شاخسار گوش نشنیده تا اینکه قاضی روزی بخانه آمده
چشمش بر آن زن افتاد چون لیلی جمالش را خانه نشین زلف مشکین و شیرین رعنائیش را فارس گلگون دلفریبی
و تمکین دید مجنون عقل قاضی فرهادوار در کمند بیستون جان شیرین در آمده مانند زلف دست در حلقهٔ پریشان
خاطری و پیچ و تاب زده چون سپند حال در مجمر سوز و گداز وطن ساخته و با خود می اندیشید که شبیخون خیانتی بر متاع

باعث آن جمیله رساند چون حقیقت ضابطهٔ خیال و حفظ سیرت آن زن بروی ظاهر بود جرات نمی‌نمود که آن راز سر رشته
حال دل بیقراری باخبر سازد و همه روز گریبان حضور و سرورش از کشاکش سرپنجهٔ این اندیشه تا به این چاک چاک صد آه
سوزناکش سراسر گرد راه افلاک می‌بود تا اینکه روزی زن قاضی با عوراتی که در آنخانه بودند بگرمابه رفتن آن ضعیفه را
بحفظ و حراست خانه گذاشته بود قاضی چون از محکمه بخانه آمد خانه را خلوت و آن جمیله را تنها در آن خانه دید عمامهٔ شوق
بر آب روان افکنده گفت صید مقصودی که من در آسمان می‌جستمش در زمین اکنون بدام صید شود دم قاضی در منزل را
بسته بمقام مبتدات درآمد و بآن زن گفت ای عورت عفیفه صیت صلاح و دینداری تو با تمام عالم رسیده و دلهای
رعنای جوانان بشت سالک نیست حقانیت اندیش ما را از جادهٔ احتیاط قانون شریعت مقدسه منحرف می‌تواند
گردید چرا که از ما آنقدر اجتناب مینمایی ترا هرگاه با وجود نقص عقل و عدم معرفت حقیقت اسرار امور و اختیار حذار
عاقبت اندیشی در نقاب معجر عصمت مستور بوده باشی ما را نیز بمقتضای خداشناسی استیلای شهوت و انفعال
ذمیمه از زلات انقیاد الهی و خوف عقبات روز محشر مستغنی است لمؤلفه نادیده خطا با مانت نیفکنیم
دل جمع دار از طرف احتیاط ما ❊ برقع ز رخ برفکن فارغ نشین که منیت ❊ بر تقدیر اگرچه مهمان را تخمت مأمور
کردن خلاف حکم خداست اما چون این خانه بتو تعلق دارد و ما الحال مهمان خوان التفات و مهربانی تو ایم
اگر اطعمه حاضر است بیاور که گرسنه ایم آن عورت چادری بر چنار جای کعبه حجاب و شرم تمام اطعمه آورده پیش
قاضی گذاشت و بگوشه‌ای رفت قاضی از راه اینکه شاید روزی احتیاج و ضرور شود قدری بیهوش دارو در جیب کرده
بود بآن زن گفت ای همشیره قرارداد طهارت و عصمت دانسته باش که سه نفر مرد در نظر الهی اند و در روز رستخیز
معذب بعذابهای نامتناهی باشند اولا آنکه چیزی تنها بخورد و دیگری تنها در خانه بخوابد و دیگر آنکه در راهی تنها
برود و در این مدت هرگز واقع نشده که من هیچیک از این سه چیز تنها مرتکب گردیده باشم و چون در خوردن
قضا اکنون تنهایم و کسی که تنها چیزی بخورد ابلیس لعین با وی شراکت مینماید و ابلیس با هر کس که در وقت چیزی
خوردن مشارکت کند باعث اختلال ایمان است چه شود مرا از حادثهٔ شرکت شیطان صیانت کرده دستی باین
قضا بیالائی اینقدر از این مقوله با آن زن آیات و فسون و احادیث نیرنگ میخواند که زن راضی شده بر کنار
خوان نشست قاضی فرصت یافته بیهوش دارو را بیرون آورده بجانب طعام آن عورت داخل نمود و ضعیفه چند لقمه
که برداشت بیهوش دارو بروی اثر کرده دلش بطپیدن درآمد و اعضایش را رعشه گرفت خواست که برخیزد پاهایش
بهم پیچیده افتاد نقد هوش از کف تصرفش بیرون رفت قاضی سفره برچیده لب بحضرت مبتدات و تبریات

آن بود

آن بود که زر را از وحشت در زیر آب خانه مسکوک کند که ناگاه صدای در خانه درآمد قاضی مضطرب گردید که زر را
کجا پنهان کند که کسی واقف احوال نگردد از قضا در همانجا که قاضی می‌نشست در زیر فرش زیر زمینی بود که مخزن
زر و سیم خود ساخته و کسی دیگر بغیر او واقف نبود فرش را برداشته در را گشود و زن را در آنجا گذاشت و در را
باز بسته فرش در روی آن کرده و بیرون آمد و در را گشود دید که اهل خانه از حمام مراجعت نموده اند قاضی گفت چرا
همه بیکباره از خانه بیرون رفته خانه را خالی گذاشته اید گفتند زن تاجر را بمحافظت منزل گذاشته بودیم قاضی
گفت من دو ساعت که بخانه آمده بودم هیچکس را ندیدم چرا اینچنین جماعت بی سر و سامان را اعتباری نیست
و پندارند مبادا چیزی برده باشد بیرون آنها متعجب حال زن شده گفتند او چنین زنی نبود که بحرکات بیجا اقدام نماید
آیا چه بر سر او آمده باشد در این گفتگو بودند که از اتفاقات شوهر آن زن نیز در آن لمحه از سفر هندوستان مراجعت کرده
بطلب زن خود به در خانهٔ قاضی آمد قاضی گفت زنت مدتی است که بیخبر و اجازت ما از خانه بیرون رفته و مفقود
الاثر شده گفت ایها القاضی وقت مزاح و ظرافت نیست زن مرا مرخص کن قاضی قسم یاد نمود که خلاف در این نسبت
تاجر گفت ای قاضی من بوجهی بلد اوضاع و اطوار آن عورت هستم و او صاحب چنین حرکتی نیست البته
حال و حکایت را صورت دیگر خواهد بود قاضی برآشفت گفت عجب مردک ابلهی خفیف العقلی بوده سخن همین است که گفتم
چرا بیهوده میگوئی و ما را عبث رنجه میداری برو تفحص کن و ببین که زنت کجا است از آنجا که تاجر با آن زن
تعلق سرشاری داشت دود بیخودی از کانون دماغش صعود نمود گریبان پاره کرد و از بیداد قاضی بخدمت سلطان
شتافت و سر بسجدهٔ دعا گذاشته گفت لمؤلفه ای بلند اختر همایون فال ❊ جا کرد رکهت بود اقبال ❊ باز بیند
بر قد قدرت خلعت سرفرازی جلال ❊ که خبری به بنده قاضی شهر که کرده است یاد حاجی سفال گر اجازت بود کنم
تقریر شرح بیداد آن ذمیمه خصال گفت سلطان بگو تظلم را تا شوم واقف از حقیقت حال تاجر گفت ای شهریار دادگستر
ملک مقدار بنده مردم آذربایجانم مرا آوازهٔ عدالت و غریب نوازی تو باین مملکت صلا زد و مدتهای متمادی است
که در ظل عاطفت تو بسر میبرم پیش از این بیکسال ارادهٔ سفری کرده زن جمیلهٔ مستوره داشتم از راه بیکسی بقاضی
سپردم که محافظت نماید الحال که آمده ام خام طمع در نفقهٔ جمال از آن گشته منیده سلطان فرمود که تا قاضی را
احضار کرده قاضی پیش از وقت بچند نفر اجامرهٔ محله حقیقت حال را خاطرنشان کرده و بهر یک مبلغی داد و سفارش
کرده که اگر شما را الشهادت بخدمت سلطان طلبند بگوئید که قریب بدو سه ماه است که زن تاجر را دیدم که از خانه
قاضی بیرون رفت و ناپیداست چون قاضی آمده بمجلس نشست سلطان گفت ای قاضی این مرد تاجر توجه دعوی دارد

قاضی گفت مشعل دولت و اقبال سلطان منور و بنیان قصر عمر مشیدش زیر و زبر باد این مرد زنی به بنده سپرده
نهایت قریب سه ماه باشد که بی خبر بنده و اهل خانه بیرون رفته مظنه بظهور رسیده و بنده را در محافظت او
مساهله و غفلتی روی نداد تاجر گفت این حرکت خلاف رویه و احوال این زن نیست من باین ادعا تن در نمیدهم
سلطان گفت شاهد این معنی کیست قاضی گفت چند نفر از کدخدایان اهل محله و همسایگان از این معنی باخبرند
و همه ایشان را تقریر کرد سلطان یکی از حجاب اشاره نمود شهود را احضار کردند اینها بر طبق قول قاضی شهادت
دادند سلطان بتاجر گفت اکنون قاضی شاهد گذرانیده دیگر ترا دعوی نمیرسد تاجر بیچاره عاجز گردیده و محروم
برگشت چون سلطان را آداب و مسلک چنان بود که اکثر شبها بجهة تحقیق امور مملکت و حکومت و اوضاع خلق
تغییر لباس کرده ببازار میگردید و در آن شب نیز سلطان بطریق عادت از بارگاه بیرون آمده داخل بازار
گردید عبور سلطان بدر دکانی رسید دید که چند نفر اطفال ببازی مشغول شده میبودند و یکی از اطفال برنشسته
بطفلان دیگر گفت من پادشاهم و حکم من بهمه شما جاری است باید که از اجرای فرمانم تمرد نجویید که تنبیه میکنم
طفل دیگر گفت که اگر تو هم مثل سلطان محمود دیوان میکنی زود ترا از پادشاهی قطع کنیم آن طفل گفت سلطان چه دیوان
خلاف قاعده کرده گفت امروز تاجری که زنش را بقاضی سپرده بود بدیوان سلطان رسید سلطان از قاضی شاهد
خواست قاضی زن را بخانه پنهان کرده و چند نفر نامقید را مبلغی داده و آنها را بخدمت سلطان آورده آنجماعت
شهادت دروغ دادند و سلطان قبول نمود تاجر بیچاره بحصول مدعا برگردید و چنان ظلم دانسته و از بابتها
و نارسائیهای تمیز و عدالت سلطانست که در حق آن مرد مظلوم شد حیف که چنین کسان که بیگانه و قاعده تمیز و رسوم
حقانیت و آداب عقل اند در سریر ریاست و دارائی جلوس نمود از ضعف کار و عدم اصابت رای ایشان
چندین خللهای فاحش بمجال عجزه و ضعفا شیوع می یابد اگر من بجای سلطان می بودم حقیقت این صدق
و کذب ادعای قاضی و شهادت آنجماعت معلوم مینمودم چون این سخن را از آن طفل شنیده بودم با خود
اندیشید که در مراتب عدل و انصاف خود را برآمد روزگار تصور مینمودم ای وای که بقدر طفلی در این امور مهارت
نداشتم پس آشفته خاطر بخانه شتافته از این اندوه و اعراض تا بصبح نخوابید و چون فراش تقدیر سرادق بیضای
در ساحت افق کشید و سلطان نیر اعظم در سراپرده زنگاری سپهر مستقر گردید سلطان در بارگاه حکم رانی نشست
کس فرستاده آن طفل را طلبیده و او را نوازش نمود گفت امروز تا شام نیابت ما تعلق بتو دارد و در هر امری
از امور بهر نحو که رای تو قضا کند چنان کن بعد از آن سلطان یکی از حجاب آهسته گفت برو و بآن تاجری

که در باب زن

که در باب زن بقاضی دعوی داشت بگوی آمده از دست قاضی شکوه نماید حاجب بیرون آمده بعد از لمحه تاجر
آمده شروع در تظلم و جور قاضی نمود سلطان گفت قاضی و شهود را حاضر ساختند و قاضی بطریق عادت
خواست که آمده در بارگاه نشست طفل گفت ایها القاضی مدتهاست که سررشته امور قضا و اختیار حل
و عقد مقدمات شرعیات در قبضه اختیار تست چرا آنقدر از قواعد پرسش قضایا و مرافعات بیخبری ترا باین
مجلس بدیوان و مرافعه آورده اند نه باختلاط و صحبت قاعده آنست که در پایین با مدعی خود در سر پای بایستی
تا دیوان منقطع شود آنگاه بآنچه حکم شود اطاعت کنی قاضی رفته به پهلوی تاجر بایستاد اول تاجر تقریر ادعای
خود پرداخت چون نوبت بقاضی رسید قاضی گفت بنده انکار این معنی ندارم این مرد زنی بمن سپرده بود نهایت
زنش سه ماه میشود که از خانه بیرون رفته طفل گفت شاهد داری قاضی بآنجماعت اشاره کرد که اینها شاهدند طفل
یکی از جماعت شاهد را طلبید و آهسته از او پرسید که تو زن تاجر را می شناسی گفت بلی گفت چه نشان دارد و قد و بالا
و چهره وی چون است آن شاهد متحیر مانده گفت خالی در پیشانی او است و کبود دندان او فتاده و رنگ او بسبزی مایل
و بلند بالا و ضعیف اندام است طفل گفت چه وقت روز بود که از خانه قاضی بیرون رفت آن مرد گفت صبح بود
طفل گفت تو همچنان باش دیگری را طلبید و از او نیز آهسته از وصف و صفات آن زن پرسید او گفت زنیست
پست قامت و چاق است رنگ عارض او سرخ و سفید و خالی در کنج لب او است و عصری از خانه قاضی بیرون آمده
او را نیز آنجا نگاه داشت دیگری را طلبید او نیز بر خلاف قول او وصف نمود تا کل شهود را باین نحو یکان یکان
طلبیده همه بخلاف یکدیگر شهادت داده و سلطان نزدیک آن طفل نشسته اقوال همه را کما هو حقه شنید چون
شهادت آنها باخر رسید طفل گفت ای خدا ناشناس چند شهادت دروغ میدهید اسباب شکنجه حاضر کنند تا این
حقیقت از اینها اقرار بکشم آنها چون اسم شکنجه و سیاست شنیدند گفتند ما بی شکنجه راست میگوییم احتیاج شکنجه
نیست ما مردم بیچاره ایم قاضی بهر یک از ما مبلغی داده جبراً ما را ترغیب این شهادت نمود و ما را مطلقاً از آن زن
خبری نیست و او را نمی شناسیم طفل قاضی را پیش طلبیده گفت ایها القاضی مقدمات شهود این صورت بهم رسانید
در این باب چه حرف داری دست و پای قاضی را رعشه عظیمی گرفت گفت حال و حکایت چنان است که تقریر
کردم طفل گفت قاضی مرد پهلوانیست نخوت او را مانع است و بدون سیاست پا در جاده راستی نمیگذارد
و اسباب سیاست حاضر کردند قاضی را دل به شکنجه دیدنش مضطرب ساخت سر در پیش افکند و حقیقت را تقریر کرد
طفل از جا برخواسته زمین ادب بلب عبودیت ببوسید و گفت دیگر امر از سلطانست سلطان شعور و فطنت آن طفل

تحیتهای بلیغ نموده فرمود که قاضی را بقصاص رسانیدند و جمیع ما یعرف قاضی را همراه ازن تا جر دادند و آن
طفل را مهر با بهای عظیم نوخته در مهد بساط عاطفت و التفات تربیت نمود تا رفته رفته یکی از معتمدین و مقربین
بساط دولت و عظمت گردید مدعا از چهره کشایی جمیلهٔ دلفریب این حکایت آنست که اگر چنانچه آن قاضی بمقتضای
قانون مجاهدین طریق شرع حقانیت و امانت که دستور العمل ممهدین بساط انصاف و مروتست از راه راست
صدق انحراف جایز نداشته روی دست نفس بوالهوس منحرف نظر بر استیلای شهوت دندان طمع و حسن جمال
او تیز نزد و بمبرد منصفه مال و نعمت او را انگشته از صوامع گرداب پر آشوب نمی رسید و اسباب زندگانی اش
طعمه کام نهنگ بحر فنائی گردید مرد عاقل فطرت آن باشد که قواعد راستی و درستی را فیصل اول نهاد همت الفکری
حق طلبی دانسته بقدر وسع و امکان طی راه قویم این مدعا نموده در همه مواد شرایط صدق و لوازم دیانت را
کلید گنج خانهٔ سعادات فتوحات دو جهان شمارد و از محصول مزرعهٔ اعمال خیر امروز ذخیرهٔ جهت فردا که گوشه گذارد
که از نقش و نگار عیوب دستگاه و تعلقات دنیا را مطلقا اعتباری نمی باشد و عنقریب بساط آب و رنگ هیچ
نموده زندگانی مستعار را قدری دست تقدیر بهم در نوردیده بجائی باید رفت که جز اعمال صالحه و هیچ رفیقی
موافق نتواند بود و غیر از لطف ایزدی هیچ شفیقی موافق نتواند بود و غیر از لطف ایزدی هیچ سبب رفع مخاطرات
آنراه نتواند شد بر همای زر و سیم از لجهٔ آن بحر خطیر سبل فراغت کی توان رسید و سر حمایت فرزند و اقربا سد
راه و مانع خنجر باز خواست سیاف دار القصاص عدل کی تواند گردید هر تقدیر دیباچه نویسان دیوان معرفت
ربانی وزرا ایران کعبهٔ برکات جاودانه پای تردد نفس بیهوده خیال هرزه درای را بسلسلهٔ خوف باز خواست اخروی
محکم ساخته از آنجا که ما یعرف گنجینهٔ عالم را قابل ندیده اند دست آرزو از اغذیهٔ گوناگون زمانه طلبها و خند حقوق
حق الله کشیده بخشک پارهٔ رزق بمقدار حلال قناعت کرده اند لقمهٔ فارقه را قوت حفظ ابرو و خرقهٔ عریانی سو
پوشش بدن ننگ و نام خود ساخته خدعه و خیانت با وجود عسرت حال و بی نوائی مال و حال دیگری نینداخته اند تا
برکت این افعال حمیده فتوحات غیبی فایز گردیده اند حکایت یکی از اهالی دار الشرع ما یاد اخبار که از کلک صحت قول
پیوسته رموز آثار را در صحیفهٔ عیان و نگارش دادی تقریر نمود که در عهد سلف امیری بود در شهر بلخ که شحنهٔ عدلش
متاع آرام و قرار دلهای خواص و عام را از دستبرد ظلم و جور حفظ و حراست نمودی و حیف مرد ضعیف را از قبل
عنف باز خواست نمودی و همواره دیده رفاهیت را چون اهر سرمهٔ مروت بینا داشتی و دبیر دیوان تیزهوش احکام
نظام و امنیت در صفحهٔ مملکت نگاشتی رعایا و برایا و عموم سکنهٔ آن دیار پیوسته در حصار عافیت و مهد سا

آرمیده که



آرامیده که و فارغ البال می بودند روزی یکی از سکنهٔ آن دیار ملک و محل زراعتی از شخصی ابتیاع کرده بحیز تصرف
درآورده و در اثنای زراعت در آن زمین دفینهٔ عظیمی از زر و سیم پدید آمد بمقتضای استغنای طبع امانت
و علو فطرت چشم از اخذ و تصرف او پوشیده بشخصی که مالک سابق ملک بود گفت ای برادر گرامی در ملکی که از تو
خریده ام دفینه بهم رسیده من ملک را از تو گرفته ام نه دفینه آنچه بهم رسیده حق و مال تست مراد خلاف
آنجوان نیز از قبول آن ابا و امتناع نمود و گفت ای عزیز من ملک را با آنچه در آن بود بتو فروخته ام و هر چه در آنجا
بهم رسیده بر من حرام است و تعلق بتو دارد و هیچکدام بجواب یکدیگر عجاب و قایل نگردیده مناقشه قیل و قال
ایشان بتطویل انجامید بجهت مرافعه آن ماجرا بخدمت امیر شهر رفته صورت مقدمه را رسانیدند امیر از محاکمه عاجز
آمده گفت چون این نحو وجه داخل موات است تعلق بخزانهٔ عامرهٔ شهریار دارد شهریار گفت ننگ دودمان استغنای
طبع و فطرت سلاطین فرمانده است که در چنین امور خسیسه داخل نماید بمحکمهٔ شرع شریف بروید تا آنچه مطابق قانون
شریعت مقدسه بوده باشد فیمابین معمول گردد چون بدار القضای محکمه رفتند چگونگی واقعه را تقریر کردند قاضی از
جانبین پرسید که شما را دختران و پسران هستند گفتند بلی گفت فرزندان خود را بیکدیگر دهید تا اولاد آنها بهم رسد
و آن وجه را بایکدیگر قسمت نمایند آنها چنان کردند اولادی که از طرفین بهم رسید آنها نیز آن زر را بمصالح
امور خود خرج ننموده در راه خدای تعالی قدری را بمستحقین و قدر دیگر را صرف کردند مساجد و مدارس و سایر
بقعهای خیر کردند و ببرکت و میمنت راستی و صدق اندیشی از جانب ایزد ذو الافضال اتفاقا منسوبان آن
دودمان با نواع فتوحات تازه بتازه و عطیات بی اندازه فایز و بهره مند گردیدند از تمهید بساط ایراد و تعداد
این لطیفه آن بود که جویندگان گوهر ارزنده ارتفاع جاه و مقدار و طالبان وصال معشوق دلخواه رحمت و اعتبار را اوجب
لازم بلکه واجب است که در طلب راهی شتابند که بسر منزل مقصود توانند رسید و در بوستان خاطر نخلی نشانند
که از فیض ثمر و سایهٔ او منقطع و خوشوقت توانند گردید و در بحر زندگانی عنان سفینهٔ احتیاط در قبضهٔ معلم خواهش
نفس و طغیان شهوت نسپارند تا مانند صنوبر شاه و ملک چین و بهرام ملاح و تهمند طرار از زورق عافیت خود را
طوفان چهار موجهٔ غرقاب صد گونه خطرات و عقوبات نه بینند و بفریب اهرمن نفس بیابان مرکب ضلالت
و گمراهی نشوند که نفس اماره جاسوس و دستیار ابلیس و گستراننده دام نیرنگ و تلبیس است امید که مرحمت بیغایت
سبحانه بدرقهٔ راه کاروان اعمال جمیع بیخبران راه و روش انقیاد گردیده بدلالت خضر توفیق عموم گم کرده راهان را
از ظلمات نفسانیت بسر چشمهٔ آب حیات تورع و رستگاری رساند حکایت رعنا و زیبا طرح قطعات رنگین

حکایت رعنا و زیبا

کلکش این مقاله و مفسر این آیات صحف این رساله یعنی برخوردار ولد محمود ترکمان فراهی که گلستان ابواب این نسخه را
از زلال جویبار روایات دلفریب سیاران حدیقهٔ سعادت آباد فصاحت و نکته دانی برومند ساخته و میازد
از شخصی از سراپرده نشینان بارگاه محبت که نقد خلاصهٔ اوقات را در بندر مساحت بقیمت متاع بالادست تجارت
داده بیشتر اوقات سالک غربتش در سیر و تماشای بلاد و امصار هر اقلیم متردد و سیاره میبود و در حجرات خیال و خواطر
از نقد و جنس هر گونه لطایف مرغوبه مهیا داشت استماع نمود و این کمترین تحریر آن مبادرت نمود چنین رقم زده
کلک بیان میکرد که در عهد قدیم در ولایت ختن شهریاری بود ملک ریحان نام عدل گستر رعیت پرور همواره دهقان
حکمش تخم نسق در مزرعهٔ سجیاری کاشتی لمؤلفه مروت شعار عطا دستگاه برآرندهٔ مهد اقبال و جاه گلزار
حلقش عدالت کلّه شاخ سنانش ظفر بلبلی سپاه و رعیت بدوران آن زجور و تعدی همه در امان
بدر ماندگان لطف او دستگیر کف بوزیرش سحاب مطیر مدت مدید و عهد بعید مستقر سریر دارایی و فرمانروایی بود
تا عاقبت کار بمقتضای دستور و روییهٔ روزگار قانون عرف و عادت طبع لیل و نهار سپهسالار وجودش
از فیض آباد صحت بجانب کلفت آباد مهجوری رنجوری رایت عزیمت برافراخته با مخالفین دشت امراض مصاف
نمود و در معرکه نبرد سرگرم محاربه بود تا آخر نسیم ظفر از ترحم علم خصم بوزیدن در آمده دستیار زندگانیش منهزم
و ستارسار و مایهٔ عرف خزاین و ملک و مال حیاتش منهب غارت و دست انداز لشکر اجل گردید و از رباط وجود رخت
ببادیهٔ نیستی کشیده لمؤلفه هر که افروزد به بزم زندگی شمع وجود ساز دش خاموش آخر سیلی باد اجل طایر هستی اگر
در چرخ سازد آشیان عاقبت گردد اسیر دام صیاد اجل هر که آید در دیار زندگی ز آن پیشتر تیغ برکف در
کمینش هست صیاد اجل از ملک ریحان پسری مانده ملک رعنا نام در صغر سن چون قامت نارسایش شایستگی
تشریف ریاست نداشت باستصواب وزرا و وکلا و اعیان مملکت و ارکان دولت بنیابت ملک رعنا تاج
فرماندهی بر سر صنوبر شاه عمش گذاشت که تا هنگامی که نهال وجود ملک رعنا بثمر رسد و از تمیز بهره ور شود عمش بر سریر
فرمانفرمایی جلوس نمود و در انتظام امور ملک و انجاح مآرب خاص و عام پرداخت صنوبر شاه زمام حشمت و جاه
بقبضهٔ اختیار و اقتدار در آورده سیار در بوستان شوکت و سروری گردید گلهای کامرانی از گلبن بلند اقبالی
میچید و بادهٔ عشرت از جام فارغبالی آشامید تا مدتی که نخل احوال ملک رعنا در تربیت بهار ازمنه و ادوار برگ و بار
زیبایی برومند شده وقت آن شد که در سریر ریاست موروثی بجای پدر مستقر گردد و لوای سلطنت
وزرا و وکلا بصنوبر شاه عمش پیغام داد که اگرچه عم کامکارش مرا بجای پدر است در این امر من بجهات لا تعد

ودراین عرض

ودر این عرض اوقات نسبت بمن عنایتهای مشفقانه و عاطفتهای پادشاهانه مبذول فرموده در ادای فیما بین
منظور رغبت نهایت نظر بر آنکه عهد و پیمان نموده اند اگر چنانچه شمع آن عهد را جلا و فروغ صحتی بود در نظر داشته
باشند که بدلالت مرحمت عمیم کاخ مروت را از مصباح و احقاق حق منور گردانند و در این باب خلف وعده دوری
و نقض عهد را نیز جایز ندانند وقت بهم از حالاتیت و نخواهد بود چون این خبر بصنوبر شاه عمش رسید از آنجا که
طالبان طریق دولت را محبت فرماندهی و لذت حکمرانی نمیگذارد که از جادهٔ پیروی نفس و هوا انقیاد تجاوز کنند
عروس کامرانی را باختیار خاطر طلاق دهند عمش را تازه رویهای گلزار اقتدار مانع و سد راه عهد و پیمان
گردید لمؤلفه طالب دنیا چه داند شیوهٔ پیمان و عهد هست در فکر خطا اندیشی و شق و غل از برای اخذ مال و حب
جاه روزگار افکنده هر لحظه نفسی را گرداب خلل صنوبر شاه با خود اندیشید که در امور مملکت داری و انتظار
عهد و پیمانه را دخل نمیباشد و رعایت خویش و اقربا منظور نیست کدام خویش بقدر مرتبه پادشاهی معاون و ممد
حال کسی تواند بود لمؤلفه تا ترا تاج دولت است بسر جملهٔ خلق چاکران تو اند روز و شب بر فراز منبر صدق منقبت
سنج و مدح خوان تو اند بر سر سفرهٔ سخاوت تو همچو تصویر نقش خوان تو اند جیب از مال چون تهی بینند رهزن
کاروان جان تو اند چون شود بخت از تو رو گردان چرخ خرابه بر زبان تو اند سالهاست که بار رنج پریشانی
و زهر تلخکامی کشیده و چشیده ام تا روزگار با مدد آمده چنین نقش و منسوبه منتها بر بر گذاشته و لوای امتیاز
بنامم افراشته اکنون کمال سفاهت می باید که عنان تصرف چنین عطیه را از دست گذارم و از مرکب دولت فرود
آمده بر خاک مذلت غلطیدن نشینم شاهد خاطر ارباب عقل و احتیاط در آیینهٔ این نحو خیالات بصفا یه جلوه نماید کسی که
لقمه از خوان جاه و دولت خورد بفقر و فاقه قناعت نمیتواند کرد و بر همایهٔ خضر و موعظهٔ افلاطون ترک خواهش مرلت
نمیتواند کرد بملک رعنا اعلام نمود که ظاهر میگردد که هنوز پابند سلسلهٔ جهل و دور گرد سراپردهٔ دانش و عقل باشد البته
مآل جنون و بیخردی بیاد او را باین بوالهوسی راه نموده اکنون وقت این مزخرفات و هنگام این ارادت نیست چون این خبر
بملک رعنا رسید دانست که حمیلهٔ دلفریب شهریاری نه چنان معشوق دلخواه است که کسی عمدا تواند که از وصالش ابا
و امتناع ورزد گفت عمم را استیلای حب جاه و جلال بدان اشاره نمود که دست از دامان شاهد این مهم کوتاه
نسازد از ظهور عدم دیانت غم و اندوه این ام آتش حسرت و محرومی در کانون سینه اش برافروخت فی الواقع
از بیخردان قواعد دیانت شرط و آیین رعایت امانت نیاید و کار را هر خزان سپردن نشاید بیت دیانت را
امین مال و جاه خود مکن کس که نه دارد حجلهٔ گرگ داری دنبه را کس پسیار امانت را که تواند گرفت چون باشد

می سپاری که دهر بس پنبه را ملک رعنا بحسب ضرورت از مال و ملک پدر قطع نظر نموده از قضا عمش را نادره
دختری لطیفه بود زیبا نام در سپهر عصمت و پاکیزه گوهری مانند ماه تمام در سراپرده حسن رخسار و صفای اندام بالانشین
بلقیس احترام که چون مشعل درخشان جمال در بزم صباحت افروختی مه بر منیر صد جا داغ بر دا کم از رشک بر سینه برخی
لمؤلفه دل آرامی که به وقت کاوش تجلی کی بکوی از جمالش سر رحسن را زیبا نگاری برادر رنگ رعونت گلعذاری
کل باغ حیا حرم رز ولیش در بحر ملاحت کشتکولیش دو چشمش فتنه دلهای مردم دو صد یوسف بجاه غبغبش گم کمش
پیرایه بخش جسم گوهر لبش لعل و تبسم شهد شکر دل عاشق کباب از چشم مستش در کون خانه طاقت ز دو تش
به دور حسن او از شرم خورشید لب طعام افروزش بر چیده در هنگامی که پدر ملک رعنا سرگرم سرشار باده حیات بود
زیبا را نامزد ملک رعنا نموده بود و زیبا برعنا پیغام فرستاد که غم مخور که اگر پدرم بفریب دولت بی اعتبار دروزه
دنیا بخلاف رسم مهر و وفا اقدام نموده قدم از راه عهد و پیمان بیرون گذاشت و از عدم اهلیت و حقانیت حق
صله رحم و صدقت را مرعی نداشت من حق و مال توام تا امکان باشد جان را در راه بندگی تو نثار خواهم کرد
لمؤلفه آیین وفا گر پدرم کرد فراموش کوته نکنم دست من از دامن پیمان ای ملک زاده اکنون تو بحسب ظاهر
کس بخدمت پدرم فرستاده اظهار طلبم نمای تا من نیز در جزو امداد و اعانتی که لازم بود دست تقدیم رسانم
پس رعنا بعمش پیغام داد که جانم نثار راه اطاعت و بندگی عم ام اگر بسایه لطف و عاطفت عم بر سر کریه تشریف فاخره
پادشاهی در بر یکی از غلامان این آستان مرحمت و عهده فزون شوکت مرا به بود سایه التفات زوال پذیر ملک
و دیهیم دولت برازد ترا اغنت کامکاری ستم بفرقت بود تاج حشمت خاتم فرماندهی نامزد گشت اقتدار آن
خدایگان امرا برایست و تاجداری توفیق منست چون ملک زیبا صبیه آن خداوند بموجب وصیت پدر در حباله
من است اگر چنانچه لطف جمیل ولی نعمت در اجابت این مدعا معاونت نماید هر آینه کحل الجواهر این التفات
نور بخش دیده مباهات و اطمینانم خواهد شد چون این معنی بعمش رسید دست رد بر سینه ادعا و التماس رعنا
نگذاشته بقبول این عمل تن در داد و اعلام نمود که مضایقه نیست چون زیبا شنید باین معنی رضا شده گلزار نشاط
و سرورش خرمی یافته از آنجا که نخل دلش پرورده آب و بهار هوای محبت رعنا و بنقد جان خریدار متاع گرانمایه
اتصال و موافقت او بود بوساطت دایه که محرم او بود از پدر پنهان پنجهزار درهم و عقد مروارید گران بهایی برعنا
فرستاد که در تدارک خود باش که عروس این مقصد حسب المدعا در آغوش عنایت خواهد بود آن مروج مذهب محبت
و وفاداری مرد را ایام اسباب قیمتی از زر و جواهر مهیا ساخت و تا گنجینه همت رعنا مالامال گردید نزدیک آمد شد

کس

که کس نزد عم خود فرستد مقارن این حال رسولان از جانب فرمانفرمای مملکت چین با تحف و هدایای بسیار بخواستگاری
دختر آمد رعنا این معنی را شنیده با خود گفت که هر چند عمم بی مروت باشد نقض عهد انکار نخواهد کرد تا اینکه روزی
زیبا برعنا پیغام فرستاد که پدرم ادعای شهریار چین را قبول کرده در فکر تهیه است که مرا در این چند روز روانه
کند و اکنون در اندیشه انکار مشغول است تو دو راس اسب باد رفتار سریع السیر چابک شتاب مهیا نمای که مرا
تدبیری در نظر است اتفاقاً دختر را کنیزی بود که با او نهایت مشابهت داشت زیبا باو گفت که ترا در عوض خود بچین
می فرستم که در شبستان مناکحت ملک چین در آیی کنیزک خام طمع این معنی را دیده قبول کرد که چنین نماید در همان شب
که دختر را می فرستادند کنیزک خود را بملبوس ملوکانه و زیورهای بزرگانه آراسته نموده خود بگوشه پنهان شد
و کنیزک بعظمت تمام در هودج عزت و احترام نشسته او را با فرستادگان شهریار چین روانه کردند زیبا خود را
بمنزل رعنا رسانید گفت تا هنوز کسی بفکر ما نیفتاده ما یعرف را بردار تا بر مرکبان سوار شده روانه شویم هر دو سوار شده
مصمم بسمت خان بالیق گردیدند و تا محلی که خازن گنج خانه صنع در خانه مخزن صبح را گشوده طلیعه رایات ظهور
اسکندر خورشید از جانب خاور نمایان گردید لمؤلفه عروس صبح نزهت سرای کشور فیض فکند برقع مشکین مشام
در رخسار رسید صیت ظهور سکندر خورشید نمود زنگ شب عزم زنگبار فرار همه وقت بسرعت هر چه تمامتر
مرکب میراندند تا بلب بحری رسیدند مانند ساغر حوصله ارباب همت سرشار و چون خلق وسیع اهل سعادت
سبکبار نظم موجی هر حبابش آسمانی خط هر موج او چون کهکشانی چه جنبید او بهنگام تلاطم بگردی سیر بر افلاک انجم
لمحه بر کنار بحر توقف کردند ملاحی پدید آمده زورق پیش آورد و خواستند که هر دو بزورق بر آیند ملاح را چشم بر خط
و خال و جمال و کمال دلارای زیبا افتاد حیله برانگیخته گفت زورق من جای دو نفر بیش نیست اگر شما هر دو را
بهمراه زورق بنشانم و از مراتب ملاحی و سفر دریا بیخبرید مبادا حادثه روی دهد و شما را طعمه کام نهنگ فنا سازد
بکنیز شما را می توانم که بساحل رسانیده بعد از چند روز دیگر آمده دیگری را ببرم رعنا را چون دغدغه بود که مبادا از عقب
کسی بطلب زیبا آید زیبا را با اسباب بملاح داده خود با مرکبان بکنار دریا منتظر نشست و بعد از لمحه زورق
از نظر شاهزاده غایب شد با خود گفت این چه غفلت بود که بوقوع انجامید خاتم اختیار چنین پریزادی رایگان در انگشت
تصرف اهرمن نفس ملاح درآمد تا چه پیش آید طوطی کلک سخن گذاری در شکرستان تحریر چنین متکلم شکر ریز دُر چون
زورق بمیان دریا آمد زنبور شهوت نیش بیقراری باعضای طاقت ملاح فرو برده ابواب خصوصیت گشوده گفت ای ماه
گنج خانه ناز و رعونت دیده روح روانم چون چشم حباب حیرت و صدف آغوشم مسکن گوهر درخشنده چهر تابش

هرچند میخواهم حال دل از تو مخفی دارم بیخودیهای عشق جا نکذارد تا ملاح نظاره ام در زورق ادراک حضور لطافت
نشست از پیچ و تاب دریای طوفان زای صبر کشتی طاقت و لنگر شکیبایم بشکست اسباب حیاتم پایمال تطاول این طوفان
و جانم مانند خس در غرقاب اضطراب سرکردانست وقت است که نسیم شرط مهربست از مهب دلنوازی وزیدن آغاز نماید
و معلم توجهت از این کرداب اندوهم بیرون آورد زیبا چون این مقالات شنید بخطا و غفلت خود بر جوزده دانست
که مقدمات چه صورت دارد چون سپند در مجمر اندوه وطن ساخته حیران آن واقعه شد مؤلفه در اول کار ز اخر اندیش
تا لب بکزی ز کرده خویش چون رفت برون کمانت از تیر که برکردد سعی تدبیر پس زیبا از این سخنان بهم بر آمده
بملاح گفت ای یاوه طراز ناخردمند کوته سخنان هرزه تا چند اندازه خویش را نکه دار آیین خرد ز دست مکذار
بر بند از این فسانه لب را بکشا در مخزن ادب را زین امر محال دست بردار دیکر مکن این طرانه اظهار راه طلب رضای
حق جوی تا فیض بقا نمایدت روی خواهی که رسی بملک دولت بیرون مرو از ره سعادت هر کس که ز راه راست
کوید کم کرد ره و بسی خطر دید آیینه ذات هر که صافست سر کرده فتح هر مصافست ابلیس عدوی خاص و عام است
طرار متاع ننک و نام است بر هر که رسد دمانه فسون کز ره بردش ز حیله بیرون امین ز فریب اوست عاقل
نه هر بفریب و مکر او دل کردد چاه ز جهل سرشار در چنک و عقوبتش کرفتار زنهار مخور فریب شیطان خود را مفکن
بچاه عصیان آنرا که خطا رفته در روی هرکز نکند ره خطا طی اندیشه کن از عذاب عقبی کن محو دل از خیال بیجا بر سیرت
کس حنل مبندیش تا غم نخوری ز کرده خویش خواهی شودت مراد حاصل بکذر ز هوای نفس باطل ای ملاح هرزه مکوی
و راه عبث این مطلب ممتنع الوقوع مرو که باین لطایف الحیل از میوه نخل الفتم بری نخوری و از این کفتکوهای باطل
صرفه نبری اکر مانند موج همه عمر بشتابی از ساحل کنار این مقصد نشانه نیابی زود مرا بساحل برسان که رفیقم یکبار بحر منتظر
مراجعت است ملاح گفت ای سرکرده قبیله حسن و جمال دلم آماج عشوه های خدنک دلربایت و کردن اختیارم مقید
سلسله زلف چلیپایت بار تو دل از تعلق وصال رفیقت بردار و تخم خواهش حضورش در زمین خاطر مکار که ظاهرش
آنست که عکس ملاقاتش در آیینه حصول نه بینی و کلی از کلبن این مراد نچینی بیت روی صد سال اکر از غرب تا شرق
شتابان از پیش بپوسته چون برق که نه هر دست دامان وصالش زخاطر محو کن نقش خیالش برون رفت از کف
کردامن یار منم نقد وصالت را خریدار مباش آشفته خاطر از فراقش بکردان روی دل از اشتیاقش بهوای ماه تابان
خواطرت جمع که هستم محفل روی ترا شمع ز ملاح این سخن زیبا چه بشنید بخود ز آشفته کی چون زلف پیچید عتاب آمیز
کردید خروشید ز بیتابی دلش چون بحر جوشید بگفت ای یاوه سنج ناخردمند به بیمایی ره بیهوده تا چند مرا خود چه

کفتی

کفتی خویش را شمع کجا کردند باهم این دو تا جمع تو کر شمعی و من مهر جهانتاب تفاوت را ببین و فرق دریاب
سخن از نالش خود چون زند دم کجا باشد در آنجا شمع محرم ز هم جنسی اکر رخ برفروزد بنا مان او از این اندیشه سوزد
میان این و آن از غرب تا شرق بود در چشم هر صاحب خرد فرق فروغش هر قدر قامت فرازد فروغ از خانه
روشن نسازد نباشد شمع را سامان خورشید ندارد پایه نخل رطب بید ز مهر شمع باشد فرق بسیار کجا باشد
خزف چون در شهوار نکردد زاغ با بلبل هم آواز کجا دمساز کردد جغد با باز شود دستور هر چند از میان کم نکردد کربه
هرکز جفت قاقم برو ای ناخرد فکر دکر کن خیال این هوس از سر بدر کن قدم هر کس نهد ز اندازه بیرون خورد بر
سیلی تادیب کردون نکردم با تو هرکز رام ای یار که کل را همسری ننکست با خار چون زیبا داستان با آخر
رسید ملاح گفت ای مایه کاروان زنده کانی نظم کشی هر دم اکر از تیغ نازم که نزد دل بجز مهرت بنازم چنان مدهوش
مست این شرابم که از دل رفته صبر از دیده خوابم مرا کن کامیاب از صحبت خویش دکر آیین بدمهری میندیش
ای شمره از بیت المعمور محبوبی و ای نیر اعظم مطلع خوبی بیا تا چون شیر و شکر باهم در آمیزیم و دست اتحاد در دامان عشرت
آویزیم که هنکام فرصت غنیمت و حادثات دهر بوقلمون خوی رهزن هنکامه صحبت زیبا چون این لطایف
استماع نمود با خود کفت اکنون که در طلسم تحکم و تسلط این جوان حق ناشناس افتاده ام از ناخن ابرام و خشونت
کره تدارک کشوده نمی شود در چنین مکانی تجویز مفتی عقل و تدبیر باید عمل نمود موافق احتیاط آنست که با او خوش
برآییم و بروغن ملبان خلق و مدارا بچرب و نرمی اعضای موافقت او مبادرت نماییم شاید توانم او را بدلایل بعضی
نصایح و مواعظ از راه این ماجرا منحرف ساخته از اندیشه این اراده باطلش باز نماییم که از جانب کریم سبب ساز
فتح و نجاتی روی نماید بملاح روی کرده کفت بیت راه عبث مپوی و مریز آبروی خویش کاین مطلب محال میسر نمیشود
ای غواص بحر تمیز که کوهر حقیقت آداب و ابنیاد در رشته ضمیر تو منتظم است از کاشغال رموز مروت و جوانمردی
این نحو افعال شنیعه دون مرتبه علو فطرت است از عقوبات روز جزا و بازخواست ممیز دیوان چون و چرا بپرهیز
و از سر هوای ناسودمند نقش خطا کار مردانه برخیز که بیکانکان طریق صلاح و احتیاط را خطرهای بیحد در راهست
و هر کس قدمی در راه آرزوی نامستعد خواطر شکافت سینه رفاهیتش از خنجر بی سعادتی مانند قبر شکافت ملاح
کفت آن چکونه بود آن راوی حکایات شیرین زبانی کفت از کلزار صحبت مجالست عزیزی کل این نکته رنکین چیدم
که روزی در ایام تابستان که کره زمین مانند کوره حداد برافروخته و از حدت تابش آفتاب چشم سینه ماهی
در مجمر بحر سوخته بود کلدسته بندی چمن رسالت و برتری در سیار ریاض نبوت و سروری اعنی بیت الغزل دیوان

افتد احضرت عیسی بجانبی میرفت در عرض راه از شدت گرما تشنگی عظیمی بمزاج آنحضرت راه یافته بسقایه رسیدند
کوزه بر گرفته پر آب کردند که از رشحه آن زلال نیران عطش را فرو نشانند چون قطره از آن آب بکام آنحضرت رسید
از آن طعم تلخی و مرارت عظیم استدراک فرموده کوزه را بر زمین گذاشته از دست مبارک قدری آب بپاشیدند
عذوبت و گوارایی بود دانستند که آن تلخی کوزه بود از بر این معنی متعجب گردیدند ندائی رسید که ای عیسی مناجات کن
تا پرده حجاب از روی این کار برخواسته چگونگی آن بر تو منکشف گردد حضرت عیسی رو بدرگاه ایزد مرادبخش کرده گفت
یا عالم السر والخفیات داننده هر آشکار و نهان تو به حقیقت این امر مبهم بر من معلوم گردان صدایی آمد که بگوی
یا قبر قم باذن الله تعالی چون حضرت عیسی این بگفت در ساعت کوزه بجنبش آمده بشکست و از اجزای کوزه شخصی
کریه منظر سیاه چهره ترکیب یافته تن داند اش در نهایت سیاهی و زخمهای منکر بر سراپای اعضایش نمایان و از
هر زخمی بر نگار یم و فساد روان است گفت السلام علیک یا روح الله سالهاست که من منتظر مقدم جانفزای روح
بخش تو ام بغیر یارم بر من که بغیر از اعتصام معاونت تو دستگیر و شفیعی ندارم حضرت عیسی گفت یا قبر در ایام گل حیات چیها
حیات بارتکاب چه عصیان پرداخته که محروم فیوضات رحمت الهی و مستحق عذاب الهی و مورد عقاب الیم گردیده
قبر شروع در جزع و فزع کرده زار زار گریست و در پای حضرت افتاد گفت ای آنکه دم مسیحای لطف فیاضت
روح بخش وجود دلش و جان است از حال خرابم چه می پرسی منم از معصیت گم کرده راهی که کاری ذلیل روسیاهی
منم سرگشته در دشت عصیان که سر پیچیده ام از حکم یزدانی در اقلیم ضلالت شرمساری ز عفو لطف ایزد بر کناری
یکی از بندگان روسیاهم سراپا غرقه بحر گناهم در ایام بهار زندگانی بتحریک خیالات جوانی ز راه برد و نیرنگات
ابلیس مرا افکنده در گرداب تلبیس شراب فسق چندی نوش کردم چراغ زهد را خاموش کردم ببال فتنه می بودم بپرواز
معراج هوای نفس غماز از آن ساعت که جان دوری ز تن کرد عذاب آمد وجودم را وطن کرد در این مدت
بسی سختی کشیدم عقوبتهای بی اندازه دیدم ز دست انقلاب نفس کرکش چه خاکستر وطن دارم در آتش از این آتش که
میسوزد بجانم تو شمعی بین هر استخوانم ز پیچ و تاب باشد در کشاکش تنم چون موج در دریای آتش رود هر کس زراه راست
بیرون مکافاتش نباید دهر بیچون من یکی از اولاد سام بن نوح مردی بودم شوخ چشم و شاهباز در کوچهای شهرستان
به بدبختی و فسوق میدویدم و پیوسته دام هوس بر رهگذر خواهشهای نفس گسترده چو اهر سبز خط و خال سنگین
عورات صبیحه و اطفال ملیحه مردم دیده تعلق میکشیدم در روز و شب در حدیقه مهوشان بسیار بوده باده لهو و لعب
از جام بی پروایی خطا کاری می نوشیدم روزی از روزها از خانه بیرون آمده بکوچه عام میخرامیدم و منتظر ایام

که از کجا

که از کجا زنی رعنایی یا پسر زیبایی بصید گاهم در آید تا از مصباح حضور و ملاقات هر یک تعمیر کاخ دل بیقرار کنم
از اتفاقات در آن کوچه عبور زنی واقع شد که دهقان بپایه قد نخل موزون غش تخم فتنه در ضمیر دلبری کاشته و رفتار
موزونش تذرو را از رفتار باز داشته من بو بوسه نفس هوا طلب توشه هوس بر دوش خاطر کرده در عقبش روانه گردیدم
تا از شهر بیرون رفت بصحرایی رسید بخرابه داخل شد رنجور ناتوانی در آنجا خفته بود قرص نانی از زیر چادر در آورده بدست آن
عاجز داد و مرحمت کرد سایل گفت خدای تعالی جمیع بلیات را از تو بگرداند چون قدری راه برگردید باو کنار معجر از
رخسار دلارایش بیکطرف افکند من چون آن رخسار ماه سیما و جمال روح افزا دیدم یکباره مرغ اختیارم بدام تعلق
گرفتار گشته در پیچ و تاب افتادم بی تابانه پیش آمده گفتم ای گلعذار رعنا کاینم را بنسیم ملاقات دلکشت باغ نزهت
و صفا و محفل حیاتم را بشمع حضور بی قصورت نورافزا جانم بلب رسیده طرز نگاهت و کارم از دست رفته چشم
سیاهت چه شود این مخموری حجب را بجرعه می التفاتی بنوازی و از مرهم ترحمی بالتیام زخم ناسور دل بیقرارم بپردازی
بیت دریاب که از جلوه شمشاد قدت در خانه صبر من فتاده است فتور زان این مقوله شمع سبی خصوصیات در بزم
عجز و ابرام فروختم و هر دم چون سپند در مجمر اضطرار میسوختم آن تنک فایده بی نظری گفت ای بی شرم هرزه درای
این چه بی آبرویی است مگر سرکارت مطلقا با خالق بی همتا نیست که مرکب هوای نفسانیت گشته یکباره روی
از کعبه صلاح پرهیزکاری تافته من سر در آن دشت ناهمواری شقاوت و فساد شده مطلقا عوز ننموده که او چه گفت
پیش آمدم گفت برگرد و کل این ماجرا همچنین در باشد این مدعا شنین که از آرزوی خیال خام در آتش غضب الهی اندازد
و سیلاب این اراده نافرجام بنیاد عمرت زیر و زبر سازد و هر که بمقتضای پیروی نفس و غلوی شهوت خواهد
که دامن ارباب عصمت را بلوث بی ننگی بیالاید و بویرانی امن آباد ناموس اهل سیرت بپردازد بمثال جمیله مسجود
و در مرآت مقصود نه بیند و نفسی بمراد دل نفار غبالی ننشیند بیت جامه ننگ هر که پاک بود دامن دیگری نیالاید
هر که بر باد داد خرمن ننگ سیرت دیگران کجا باید مرا چنان مرکب بیخودی در بادیه تعلق گرم عنان بود که بهیچ وجه
تقریر سخنان او نمی نمودم بیشتر آمدم خواستم که دست بکنار معجرش رسانم رو بسوی آسمان کرده گفت بیت ای آنکه نیست
دادرسی بجز تو خلق را بهنگام امید از کرم تست بهره ور غیر از حصار حفظ تو هنگام حادثات ارباب عجز را نبود ملجا دگر
یارب بظل مرحمت خود نگاه دار عرض مرا ز فتنه آسیب ابخطر ای معاون ضعفا و ای دستگیر هر عاجز و بینوا تو
ظاهر است که مرا در این صحرا مناص و ملجا بغیر از علی تاب قوی حمایت تو نیست مرا از شر دست انداز این بوالفضول در
حصار حفظ صیانت نگاه هنوز این سخن تمام نکرده بود که هر دو دستم تا بازو خشک شد عجز نمودم که برای رضای خدای تعالی

ای ستوره در حقم دعا کن که از این بدکرداری توبه کردم دعا گو در ساعت دستهایم نیک شد باز شیطان
مرا بیچاره وسوسه افکنده با خود گفتم عاشق نبود آنکه ز کشتن بترسد دم از تعلق گلرخان زدن و تاب حرارت و صعوبت
راه عشق نیاوردن ننگ سلسله عشاق باشد باز علوی حرص مرا بآن خطاکاری صلا زده این مرتبه پیش رفته گفتم
ای صنم کامم بده و داغ این آرزو بر جگرم منه که طایر حیات سایر فضای وجودم باشد از این اندیشه رو گردانم و باز
خواستم که دست باو رسانم رو بجانب قبله عزّ کرده بدردسوز بنالید مقارن این حال زمین شکافته شد و
بتدریج بر زمین فرو رفتم هر چند ناله و زاری کردم نتیجه ندیدم تا سراپا بزمین فرو رفتم و بصعبترین حالتی جان دادم
از آن وقت تا حال قرنها گذشته و در این ایام مشت خاک وجود خود را در آتش انواع عذابهای گوناگون سوخته
و بچندین صورتهای مختلف که دیده ام تلخی صعوبت جان کندن هنوز از ذائقه حالم بیرون نرفته بیت دلم در آتش
حسرت نشسته عنان رحمت از جانم گسسته به پیچد هر که سر از حکم یزدان بود لطف کریم از وی گریزان بود پیوسته
در محنت بد اندیش نه بیند یکنفس آزادی خویش با حضرت نبی الله در دم راه دوایی کن و زخمم را شفایی بخش که دیگر
تاب این همه عذاب و عقاب ندارم نظم ز لطفت یا نبی امیدوارم که سازد زین عقوبت رستگارم در این عصیان
شفاعت خواه من شو بآزادی دلیل راه من شو که دیگر نیست تاب انتقامم رهایی ده ز چنگال عذابم حضرت عیسی از
درگاه اجابت کننده دعوات استدعا و مناجات عفو جرایم و نجات قبر کرد حق تعالی بواسطه التماس آنحضرت
از تقصیر او درگذشت و قلم عفو بر جراید جرایم او کشیده و قبر بر در نقاب تراب فرو برد ای ملاح از چنین کام دلی که
سالها بدرد سر انتقامش گرفتار باید بود چه تمتع و بهره چنان گیر که مرا ندیدی بود نا خورده در جهان بسیار است
در راه سلامت رو تا آفت تفرقه نبینی باشد ره چنان رو که رهروان رفتند ملاح چون این حکایت شنید آن روز
و آن شب دندان بر جگر زده با نفس مجادله نمود هیچ نگفت چون غواص صبح سر از بحر نیلگون در آورد و بساط
روزگار را از فروغ گوهر درخشنده خورشید زینت یافت از آنجا که مرض عشق از دوای هیچ موعظه علاج نمی پذیرد
و هیچ نصیحتی سپند امتناعش نگردد باز سفینه طاقت ملاح طوفانی چهار موجه بحر بیقراری گشته اسباب طاقتش طعمه
کام نهنگ آه و افغان گردید باز ساز الحاح کوک کرده بزیبا گفت بیت ای مایه روح روانم مکن آزار جان ناتوانم
مرا نبود چه عقل و هوش موجود کجا پند و نصیحت میکند سود نگردد از دلم عشقت فراموش شود که آتش این درد خاموش
سراپا غرقه دریای غمم چه مجنون سالک صحرای غمم ز استیلای این بحر جهان سوز که افتاده است بر جان من امروز
فروزان است همچون شمع جانم گدازان است مغز استخوانم ز سیلاب سرشک چشم پرخون مرا شد زورق

طاقت

طاقت دگرگون که کی چندم به نیرنگات پا بست کز این بار گرانم پشت بشکست مکن فکری از این بهتر بکارم ز طاقت
رفته و ز دل جان قرارم نه چندینم تا ز نخلت میوه کامم بگیر در بر تن من روح آرام ای بانوی حرم مه سیمای هر چند
با خود مجاهده میکنم حریف زیر دستیهای نفس سرکش نمیشوم تخودیهای عشق خرد دشمن صبرکد از عنان خودداری
از کف اختیارم بیرون برده بیا ترحمی کن و کام دل مرا برار و پیش از آنم در کوره آتش بیتابی بگداز که جانم بلب رسیده
زیبا گفت ای خردمند دانشور عقلا پیروی هوای خاطر نکنند و بتیغ تلاش کام کوشیده فریب آرزوهای نفس
نخورند که هواهای نفسانی و تحریکات شیطانی راه زن کاروان دین و ایمان است و چندین کسان را در ظلم
ظلمانی مصیبات گوناگون انداخته نگذری تا از تلاش کام خویش که تو حاصل مراد خواطرت کم حکایت شعیب این
عامر را نشنیده ملاح گفت آن حکایت چگونه بود ناظم کارگاه رعونت و زیبایی و آن صحیفه پرداز سفینه دلدار بنسیم
عذب البیان غنچه تقریر را شکفتگی بخشیده گفت ای ملاح تجربه پردای زورق احتیاط بدستیاری بادمراد عاقبت
اندیشی از صاعقه نکبت مصون باد و خضر توفیقت بساحل حق شناسی رهنمون و در روزگار گذشته شعیب نام
جوانی بود در دار الامان کرمان و کوکب ارتفاع بختش از افق اقبال طالع نمایان نسب نجابت بسلسله شرفا
و صنادید آن دیار رساندی و پیوسته مرکب اعتبار در عرصه برتری و تفوق راندی اگر چه در بدایت حال بزم
استطاعتش از پرتو مصابیح زر و سیم و مقیاس منور و مشام احوالش از رایحه گلزار رحمت و رفاهیت معطر بود بنیاد
عاقبت کار را از آنجا که هر کمالی را زوالی و هر بهاری را خزانی در پی بنیادش مقتضای وسوسه نفس و خود رایی جنبت سرکش
جهالت در پیمودن طریق غفلت و بیخبری بسر در آمده لباس عاقبتش آلوده لوث فسوق گردیده بشامت آن اعمال
شنیعه خانه سعادت و نیکو نامیش خراب شده دست ادبار گریبان اقبالش آمیخت و روزگار رفاهیت روی
محبت از مساعدتش تافته رند قبال و اسراف در دیده توانگری او راه یافته تا اینکه در کمتر زمانی اسباب سلسله عیش نصابش
از یکدیگر گسسته ابواب فرحت بر چهره مقصودش بسته شد و چون طراوت بهار هنگام دولتش از صرصر سموم بیدولتی افسرده
و در دلالت بوالهوسیهای ابلیس لعین نفسانیت از راه رفت عاقبت اندیشی و صلاح بر دش برد متاع شقاوت را
در دکان سفاهت مرهون ساخته مستغرق دریای سبکبار عسرت و بی نوایی گشته از آنجا که آخر کار متحملان
بار گران ملامت و خطاکاری سرگردان طلسم اندوه و محن و اختیار غربت و جلای وطن است از شرمساری
بیگانه و آشنا نقش ادبار که بر توجه ضمیر طرح کرده شبی با جگر داغدار و دیده خونبار قدم غربت بر جاده اضطرار و حیرت
گذاشته روانه سمت شیراز گردید و از آنجا که تجربه پیوسته که حاجتمندی که دست آویز متاع توکل روی توسل

بآن عالم قدم گذارد می شود که تهی دست برگردد بعد از مدتی از آن سمت با غنایم و جمعیت موفوره مراجعت
نموده یکی از احباب روزی از وی سؤال نمود که ای برادر والاگهر خجسته سیر بکجا رفتی و چه کردی که غبار
بینوایی از مرآت حالت بالکلیه زدوده شده و دستگاه نعمت و تمولت بیشتر از پیشتر وسعت یافته و
معشوق دلخواه دولت در آغوش مقصودت قرار گرفته شعیب گفت ای عزیز باوفاق حمیده اخلاق درخت
نیکوکاری را میوهٔ سعادات جاودانی در بار و خدنگ حوادث روزگار در سرانجام هدف سینهٔ هر خطاکار است
نزدیکه عاقبت باداش نیک و بدکاری بدست اجرت از بهر هر کاری مهیا کرده اند سالکان راه است از آزادگی را
غیر از متاع سلامت نفس و آرامیدگی حال دست آویزی در تحصیل مدعا در کار نیست هر که مردانه در تلاش
آرزوهای دل کوشید و جامهٔ خلاف نفس پوشید از سفر همه ارادت مظفر و منصور باز آید و هرگز سر انگشت
افسوس بدندان ندامت نخاید ای عزیز از این دیار که قاید قسمت عنان عزیمتم را گرفته و خواه ناخواه بدار العلم
شیرازم برد در همان روز وارد آن ملک شدم سیر کوچه و بازار می نمودم تا حوالی شام عبورم بمدرسه
اتفاق افتاد چون هوا در نهایت شدت سرما بود داخل مدرسه شدم مانده و گرسنه در گوشه قرار گرفتم همینکه
مدرس درسگاه عالم افروزی نفی خورشید جهانتاب کتاب مصابیح الانوار در بغل نهاد و تلامذهٔ نجوم در عرصه
سواد سپهر سیار گشتند خادم پیش آمده گفت ای جوان غریب بیرون رو که شب در مدرسه بسته میشود مبادا اهل مدرسه را
نظر بر تو افتاده بگمان خلاف بر کنند و آزاری بتو رسانند من گفتم ای برادر من مرد غریبم نامراد و بیچاره
و از دیار دور که و فراغت ادا آره اکنون با صد گونه رنج و مکاره سفر از راه دور رسیده ام مرا از صعوبت
سرما و عدم اعتدال هوا در این مکان راه نمود موافق مروت نیست که بیرونم نمایی گفت این کار دور از مروت نیست
مدرسه است هر حجره که می بینی تعلق بشخصی دارد و هیچکس بیگانه را بحجرهٔ خود راه نمیدهد مبادا رنجی بتو رسد من
کتاب جزع گشودم فصلی از فصول تضرع خواندم از روی اکراه اجازت داد که شب در اینجا بسر برم من
هر طرف نگاه می کردم در گاه یک حجره را مقفل دیدم پرسیدم که این حجره از کیست گفت از تاریخی که این مدرسه را
بنا نموده اند تا حال در این حجره مقفل است جهت اینکه هر کس شب در این حجره خوابیده است صبح نعش او را بیرون
آورده اند هیچکس از سر این معامله واقف نیست از این سبب کسی جرأت میکند که شب در این حجره بخوابد من التماس کردم
که ای عزیز قاعدهٔ مروت متحرک نیست که چون مرد غریب و ضعیف اندامیم و سردی هوا از حد اعتدال متجاوز است
چه شود که در این حجره رهگشایی تا مرفه الحال در اینجا باشم و از زحمت سرما ایمن باشم خادم گفت مگر زنده کا نیست

سردکار

دل



سر و کاری نداری و از حیات طمع بریده من گفتم ای برادر چون کاشانهٔ خاطر را از گرد اندیشهٔ باطل پرداخته
محفل دل را اشکاه خیال پرهیزکاری و عاقبت اندیشی ساخته ام در خاطرم نیست که خار جور ستمی در رهگذر
عبور برهنه پایی افکنم بدیهی است که حضرت حق جل و علا مرا از آفت هر حادثه نگهداری و صیانت مینماید از بس مبالغه
کردم خادم در را گشوده باندرون حجره رفتم و در بروی خود بسته متوسل بنام نامی حافظ حقیقی شدم بخاطر جمعی
خوابیدم چون سیاه شب راه نبرد صبح را نصف رسانید صدایی بگوشم رسید چون چشم گشودم حجره را بچراغهای
متعدده روشن و بفروش الوان مزین ملاحظه کردم و دیدم که پرتو خورشید حضور رعنا صنمی گلعذاری بر سرم افتاده
که صیاد زلف پر پیچ و تابش دام بر رهگذر طایر قرار عشاق گستری و طرار چشم پر فسونش متاع آرام صبر از دوکان دلها
بیغما برده از کلید دلنوازی قفل مخزن بیان را گشوده گفت ای بیخبر برخیز که بیگمان همای بخت و دولتی بر سرت سایه
افکنده من از جا برخواسته از مشاهده و ادراک آن دستگاه عشرت خود را برد است و پایم افتاده نزدیک بود که قالب
تهی کنم نهایت چون آن جمال و کمال و حسن محاوره و شیرینی مقال دیدم فی الجمله بحال آمدم گفت ای جوان مایدهٔ
حسن و جمالم نامزد کام مقصود است آمدم تا بانگبین وصالت ذائقهٔ خاطر را کامیاب کنم هر احرف عوض
کلام آن نمک خوان صباحت بتحصیل کام دل ترغیب نمودم خواستم که بیما با دست بخوان نعمت عوض رسانم
آستین بر چشم مالیدم و بخود پرداختم و عنان احتیاط را محکم گرفته گفتم در راه ارتکاب این نحو امور شتاب جایز نیست
لیکن که جماعتی که در این حجره متاع عافیت و حیات را بتاراج فنا داده اند شربت این واقعه چشیده باشند در این
مدت این همه پیروی نفس غماز کرده ام چه ثمر دیده ام در این مقام اولی است که بمخالفت خاطر کوشش کرده از راه
این هوس برگردم شاید کوکب بهبودی از مطلع مدعا بر آید گفتم ای مشرق آفتاب پاکیزه گوهری من مرد بیچاره
غریبم از این هوسها در پایمال هزار گونه فتور من گردیده من کیم که توانم پای در دایرهٔ موافقت تو گذارم
و نام این جرأت بر زبان رانم ترا چون تو یاری باید این گره از ناخن اندیشهٔ من نگشاید هر کس که با هیچ خودی
دم همدمی تو اندازد یا کمتر از خودی اگر آغاز مجالست نماید کمال پست فطرتی و دون همتی است از پروانه همدمی
سمندر نیاید و صعوه را همچشمی عنقا نشاید آن رعنای حرم سرای غنج و دلال گفت وقت این مقالات نیست
هر چند که این مکان مدرسه است اما من بغیر از گرفتن درس و کسب این مقالات نیامده ام برخیز و زود دستگاه
عشرت را انتظام ده که شب میگذرد و طرار کاروان عشاق یعنی سحر میرسد و متاع اتحاد ما را غارت میکند
اگر با من دم موافقت زنی ترا چندان نعمت بخشم که خاتم مهتری تو انگشت در انگشت نمایی چون دیدم که الحاح و مبالغه

وار حد اعتدال تجاوز کرد بداغاز تندی و ابرام نمودم که تعتم برو که از آرام تو میرسد در ساعت در مکانی که ایستاده بود
بزمین فرو رفت و آثار شمعها و زینتها بالکلیه مفقود الاثر و محو گردید من هراسان گشتم و خواستم که از حجره آهنگ
بیرون آمدن نمایم از سقف خانه روشنی پدید آمده مردی با چند نفر خادم که شمعهای برافروخته در دست گرفته بودند
حاضر گردیده و دست مهربانی و توجه بر سرم کشیده گفت نظم هرچه در این پرده نشانت دهند گر نستانی به از آن دهند
غم مخور که ببرکت این پاک دامانی و پرهیزکاری ابواب فتوحات غیبی بر چهره تو گشوده شد هر کس دست از پیروی
نفس کشد نهال بخت و اقبالش ثمر سعادت بار آورد و بدانکه من دلیمان جنیام و ده هزار دیو و جن که هر یک
پهلوان سر در حلقه اطاعت و فرمان من دارند که اگر حکم کنم در یک لمحه عالم را زیر و زبر کنند و کره زمین را
مانند سیب بهوا افکنند و پیش از آنکه این مدرسه را بنا کنند سالها همین مکان که جای حجره است نزهتگاه محل
استراحت ما بود چون این حجره ساخته شد مکرر مردمان در این حجره آمده جای گرفته و من جفت خود را برای امتحان
میفرستادم که متاع جمال خود را بانها عرض کند اگر پیروی رضای شهوت و نفس نماید آنرا بقتل رسانند و الا بانواع
نوازشات مستظهر گردانند آنجماعت بشومی هوا و هوس و توقع بیچاره اقلیم عدم میشدند و چون تو احتیاط نموده
آبروی شرم خود نریختی بچندین انتفاعات رسیدی لمؤلفه هر که از حمیت پیش آمد خانه زاد شقاوت نفس است
فیض جاه و نصرت دو جهانش در رکاب سلامت نفس است همان مکانی که من خوابیده بودم بقدر نیم زرع شکافته
شد و بزبان جنی چیزی گفت در ساعت دستی ظاهر شد و از هر انگشتش عقد مروارید گرانبهایی آویخته بهر پنج
عقد مروارید بمن داد و خود غایب شد چون نسیم عالیه بخش صبح وزیدن آغاز کرد و صیقل گر خورشید غبار ظلمت
از رخسار مرآت عالم بپرداخت من بسط و خوشوقت از آنجا بیرون آمده یک عقد مروارید را بسی هزار درهم فروختم
و مایه او این همه اسباب و جمعیت گشته شکر گویان مراجعت کردم و چهار عقد دیگر هست ای ملاح بر خواهشهای
خاطر فایق آمدن بسی منفعتها دارد نفس مرکبی است سرکش و نافرمان و در بادیه بوالهوسی بهر جانبش که کرم عنان سازی
در اولین قدم سرت را بباد فنا دهد از این ماجرا طمع مبر تا مانند شعیب بهره مند شیرین کام موائد سعادات جاودانی
گردی ابیت از هوای نفس بگذر تا برآید کام تو پر شود از آبه و اقبال دولت جام تو ملاح گفت ای رعنا صنم در حسن
و بلاغت و فصاحت و شعور تو حرفی ندارم و میدانم که عقل و ذکاء تو بدرجه کمالات نهایت عشق نه عزیزیست که
بهر دامی گرفتار آید و تعلق نه سیلابیست که بسهل وجهی تواند مانع جریانش گردید بیت خاموش نشین که هیچ بجایی نمیرسد
سعی که در نصیحت مجنون کند کسی که این مقالات سد راه تعلق نگردد بیت دست از طلب ندارم تا کام من برآید

یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید زیبا چون دید که نخل این خیال در زمین اعصاب و عروق ملاح چنان
ریشه قوی ساخته که امکان ندارد که بتیشه هیچ تدبیری از پا در آید با خود گفت موافق صلاح وقت و تقاضای
حال آنست که با این مرد خوش برآییم و بوعده و وعید او را خوشوقت و امیدوار نماییم شاید تکلیف این امور را
موقوف بوقت دیگر نموده روزی از الحاح و سماجت او فارغ باشم زیبا گفت ای ملاح این بحر را پایان نه
همت یا آهنگ همه وقت مانند عکس سپهر در سواد آینه این دریا نمایان خواهم بود ملاح گفت ای انیس باوفا
اگر باد شرطه برخیزد ممکن که چهل روز دیگر بساحل توانیم رسید زیبا گفت ای ملاح کشتی جای نوح نجی الله است
هر گاه ما چند روز دیگر از دریا بیرون خواهیم رفت چه لازم که بی صبری نموده در جای پیغمبر خدا مرتکب ظهور
این امر ناصواب گردیم چون از کشتی بیرون آییم دیگر اختیار با تست هر چه خواهی چنان کن و مرا نیز از جمله صوابدید تو
تقاعد و انحراف مرعی و منظور نخواهد بود ملاح گفت وقت را غنیمت باید شمرد و زمان چنین عطایا را اقضا
نباید کو که حوادث دوران سرگردان انقلاب و شورش چنین همگام مهلت لب گذاشتن ساغر این تخوار آرزوها را
لبریز ساخته خواسته که نوشد روزگار چنان پشت دستی زده که نتوانسته اند لبریز کنند خصوصا امری که با زنان
باشد خلف وعده و شکستن پیمان خانه زاد طبع این طبقه ناقص عقل بیخرد است تخمیر وجود زنان از آب
و گل بیوفایی است هیچکس جرعه از صهبای محبت ایشان نچشیده که بدرد سر خمار رسوایی و فضیحتی گرفتار نگردیده
باشد بوی گل قول ایشان آمیخته خلاف و خار آمیزش آنها سینه شکاف است هر کس نظر بفقرات نسخه خطاکاری
و نیرنگ ایشان افکنده و داستانی از کتاب فسان نکاذبی سازی و بی مهری آن فرقه خوانده باشد دل بوعده
بی فروغ آنها نه بندد و غنچه وفایی از نسیم بعثشان نخندد بیت زن استادیست در نیرنگ و تلبیس ز زن مکر و
حیل آمیزد ابلیس ز مکر زن کسی غافل نباشد دگر غافل بود عاقل نباشد اگر زن را کسی بر خود راه فتد زود از سریر
دولت و جاه چهره خورشید تمنایم ز خسوف تعویق بپوشاند و رنج انتظار و صبرم ضایع شود عقلا گفته اند که
ابلهترین خلق سه نفر باشند یکی دزدی است که چون خود را بکنج خانه زر و سیم رساند آنچه تواند برنگیرد دیگری
عاشقی است که چون بمطلوب رسد در اخذ کام دل تاخیر و تعویق جایز دارد دیگر صیادی باشد که چون صیدی
بدام مقصودش درآید در کشیدن دام تعلل و مسامحه ورزد ای زیبا من خاطر جمع و خام طمع بوعده سراسر خلاف
و پیمان معلق بدروغ تو نمیشوم ترا هر چند با من سر محبت باشد زیاده از محبت دختر عم شاپور با شاپور نخواهد بود
که بمقتضای نقص عهد و تحریک خطا باشاپور رسید آن همه نیرنگات باخت و در هر باب بکمال بیوفایی اینها ظاهر

زیبا گفت این چه طریق بود ملاح زورق زبان را در بحر بیان داده گفت ای ملکه با وفاق و ای شمع محبت و اتفاق مرا
وقتی از اوقات عبور بولایت تبریز افتاد روزی از روزها در بازاره تفرج می نمودم دیدم که شخصی چند نفر کنیزک خطایی
و رومی و غیر ذالک که کل اندام به پیکر شمایل هر یک به ورده بهار لطافت و پاکیزگی گوهری بود ببازار آورده قیمت
سهل فروخت و از جمله وجه قیمت آنها از جماعت خرسان چند خرص خریداری کرده بصحرا برده و قید و قلاده از گردن
هر یک برداشته آزاد نمود و چون از سر آثار حال آنجوان بحسب ظاهر چیزی معلوم نمی شد که حمل جنون و خفت عقل آن
توان نمود از مردم عاقل هوشمند ظهور این نحو وفا با قرابت تمام دارد من متحیر آن شغل و عمل شده با خود گفتم که آیا
آنجوان را هادی چه وجه و مصلحت بظهور چنین امری راه نموده باشد چندانکه تدبیر خود را بتحقیق این معنی گماشتم و بپای
خیال بهر اندیشه می شتافتم وجه وجیهی که خاطر خورسند تواند شد بر نخوردم و این عقده در خاطرم بود تا اینکه با آن
جوان طرح دوستی انداخته بعد از مدت که سلسلهٔ محرمیت و ارتباط از جانبین بحرکت در آمده دستگاه محبت و دوستی
از اسباب صداقت رونق و انجام یافت روزی در خلوت از وی استفسار کردم که برادر فرخنده پی نیکو سیر مجهز
مدتی است که مرا ملاحظه واقعهٔ عجیبی یک چیز حیرت افکنده و از غور و تحقیق حقیقتش دست و عقلم نارساست چه شود
که بکلید اظهار قفل از در گنجینهٔ راز برداشته مرا بگلزار حکمتی که آن راه نمایی پرسید که آن چه مقدمه است گفتم در فلان
که فروختن کنیزکان و خریدن خرسان و آزاد ساختن سبب آنها چه بود مدتی است که صراف زرکامل عیار اطوار و
صفات تو ام در راه عقل و شعور ترا از شائبهٔ غل و غش نقصان مبرا می بینم و خلوص عیارش را به رحبهٔ اعلا ملاحظه
میکنم نمیدانم که ظهور این حرکت مبنی نمیدانم بر چه وجه است شاپور گفت ای برادر مرا وقتی از زنان انواع مهر بها و از
خرس نهایت مهر با بنهار رسید از آن وقت با خود عهد کرده ام که تا صدر نشین انجمن حیات باشم هر جا خرس و خوک را
گرفتار حادثه بینم نجات داده در عوض زن را در چاه آن عقبه گرفتار سازم مدانکه وطنم در حوالی کرجستان است
میانهٔ ما و جماعت کرجی پیوسته نایرهٔ مخالفت و خصومت فروزان و بنیان عداوت و نقاوت قویم الارکان است
چنانکه هرگاه زمام فرصت بدست هر یک افتد دقیقه از تاراج و قتال و جدال از طرفین فوت و فروگذاشت نمیشود
قبل اینکه ماه ربیع الاول حیاتم از برج نوروز شباب جوانی لامع بود دختر عم خود را که خورشید عارضش تجلی بخش حرم
عصمت و رعونت بود خواستگاری در حبالهٔ مناکحه در آوردم رابطهٔ مماثلت و حدیهٔ جنبیت واسطهٔ استقامت
بنیان محبت و وداد شده در عالم یگانگی و اتحاد چون لفظ و معنی مانند حس و نظر با یکدیگر زیست مینمودیم بنوعی تعهد
موافقت و موانست کام بخش کام آمیزش هر یک گشته بود که تصور نیم دقیقه جدایی موجب انقطاع رشتهٔ جانبین

میگردد مرا از اتفاق سفری پیش آمد که ترک آن موجب خللهای فاحش و عزیمت آن سفر بجهات واجب بود بنا بر ضرورت
ساز و برگ حرکت مهیا کرده در آن روز که حرکت واقع میشد بار انقلاب هنگام جدایی و مفارقت خانه بر انداز
صبر و طاقت هر دو شده نزدیک با ورسیده بود که نایرهٔ شواعل آه آتش بار او از سپهر دوار بگذرد چون مبادی اضطرار
آنرا از حد اعتدال متجاوز دیدم گفتم ای مهربان موافق چنانچه مردان را بجهت کسب وجه معاش تردد و حرکتی واجب و لازم
میباشد زنان را نیز بوجوه لازم است که در شبستان عفت و انزوا گوشه نشین بوده چهرهٔ عروس نام و ننگ را
از خط و خال حفظ سیرت بیارایند کاشش سعادت ایشان از رشحات سحاب نیکو نامی حرم بود از سموم خزان ثمر بار
و خجالت محفوظ باشد اگر چه روزی چند مغایرتی ما بین واقع میشود اما عنقریب بسعادت ملاقات هم فایز و کامیاب
خواهیم شد حاصل که من روانهٔ سفر گشته ام که خود را بمنزل مقصود رسانم و چند روزی در آنجا بجهت انجاح مهمات
که داشتم توقف چون نزدیک شد که کار ساز بهای من صورت پذیرد و مراجعت نمایم از وطنم خبر رسید که
جماعت کرجی بر سر ولایت ما آمده اسباب بسیار غارت و خلق کثیری را قتل و اسیر نموده اند مرا استماع این خبر
نگران و خاطر پریشان ساخته از واهمه اینکه مبادا از آن حادثه گرد عظیمی بدامن منسوبان و اسبابم نشسته باشد
با آنکه بعضی از اموری که در نظر داشتم هنوز فیصل نیافته بود مراجعت کردم چون بمنزل خود آمدم اسباب خانه در حیز
تاراج و دختر عمم مفقود الاثر یافتم آتش این اندوه بر سر و پای اعضایم افتاده و دود ملال از نهاد احوالم بر آمد از غم
دختر عمم گریبان راحت چاک زده و خاک حسرت و اضطراب بر سر ریختم و راه تدارک این هنگامه را نجستم مرا فرط
محبت عزیمت کرجستان گشته همان روز مصمم و روانه شدم و بعد از آن قطع مسافت و طی مراحل و منازل نموده
بجزیرهٔ که مسکن کرجستان بود رسیدم بخانهٔ عجوزه پناه و التجا برده حقیقت حال را بوی خاطر نشان کردم عجوزه گفت
ای فرزند این بیشه را که می بینی چهل فرسنگ عرض و طول دارد و طی سواد این بیشه محل و سکنای آنجماعت و اعداد ثنا
خدای تعالی بهتر میداند همه فیل تن و قوی هیکل و با اسلحه و شجاعت و مردانگی مکملند این خیالیست محال و امریست
در نهایت اشکال که توانی که آن زن را از تصرف ایشان بیرون بری نهایت چون دست از جان شسته و بدینقدر راه آمده
شاید بهمدستی همت مردانه است صید امید عا بدام حصول در آید نهایت روز در گوشهٔ مخفی باش که کسی بر صورت
حال آگاهی نیابد و هر شب مبهم دریوزه گری بمحلات رفته شاید باین وسیله از گم کرده نشانی یابی من قدری سیم و زر
بعجوزه داده عهدی کردم که اگر غنچهٔ این مقصد شکفته و نهال امید را از بهار مهربانی سر سبز گردانم روزها بخانه
پیرزن مخفی و شبها لباس کهنه پوشیده تا بصبح بطریق گدایان بمحلات در جستجو بودم تا از اتفاقات شبی بمحله رسیدم

که جمع کثیری از آن جماعت در بزم عیش و عشرت نشسته و بجرعه پیمائی بادهٔ گلرنگ ممهد بساط شوق و انبساط بودند
و دختر عم من در آن بزم پای کوبان و دست افشان رقص و طرب کرده هر لحظه در آغوش و کنار یکی از آنها بیجا با در می آمد
من چون آن واقعه را دیدم عرق حمیتم بحرکت درآمد خواستم که بی پروایانه داخل آن مجمع گردم باز عقل و احتیاط دست
ممانعت بر سینهٔ اراده ام نهاده گفتم گشایندهٔ ابواب چارهٔ این نحو واقعات بجز کلید صبر و مدارا نمی باشد
شجر طور و بی احتیاطی جز میوهٔ ندامت ثمری ندهد از گوشه تماشا و سیر می نمودم و با خود تعجب و حیرانی داشتم و چون
اکثری مست در جامهٔ خواب خفته شد و دختر با چند نفر کنیزان از خیمه بیرون آمده یکبار آب ریختند من خود را از گوشه نما
باو نمودم اشاره کرد که یک ساعت صبر کن و خود بسرعت و اضطراب تمام برگردید من مسرور گشته گفتم البته در فکر سامان
اسباب حرکت خواهد بود بعد از لمحهٔ با چند نفر از آن جماعت بمعاقبت بیرون آمده مرا با ایشان نمود گفت که زنده اش
مگذارید که سرکردهٔ قبیلهٔ چندین فتنه و فساد است آن گروه حق ناشناس قبایح اقتباس مرا در میان گرفتند تیغهای خون
آشام از نیام خصومت کشیده هر کدام بنحوی در قتلم تمهید و تدبیر داشتند یکی که عاقل ایشان بود از در صلاح درآمده
گفت کشتن این مرد موافق قاعدهٔ انصاف و مروت نیست چندین راه بتلاش مراعات ناموس و سیرت آمده و همینکه
تهی دست و بحصول مدعا مراجعت نماید و پیرا صعوبات انیعنی بدتر از هزار مرتبه برگشت حاصل که هر دو گوشش را بریدند
و گفتند برو و شکر حیات خود کن که جان مفتی از لجهٔ غرقاب این ورطه بیرون بردی من با دل پر آتش و اندوه
مالامال مایوس مراجعت نموده و روزی چند بخانهٔ عجوزه مداوا و علاج جراحت کوشیده چون گوشم روی بهبودی
نهاد متوجه وطن شده ناچار قطع نظر از آن مرتبه کردم روزی در وطن میانهٔ من و شخصی دعوی و سخن و تلخی
واقع شد از راه طعن بمن گفت ای بیعار زنت در دست گرجیان گرفتار است در مستی و هوشیاری هزار
فساد باو میکنند اگر غیرتی در خاک و جهت سرشته میبود می بایست تا حال خود را بدو رسانیده باشی من چون این سخن
شنیدم جوش سودا بسر رسید دیوانگی و جنون مرا افکنده با خود گفتم این مرتبه میروم یا جان را در سر این کار میگذارم
یا آن را بچنگ می آورم فی الواقع هر کس را بقدر مقدور در حفظ سیرت و مراعات نام و ننگ کوشش و اهتمامی
نباشد مرگش بهتر از زندگی و کامرانی است بیت گلشن ناموس هر کس را نباشد آب و رنگ زندگانی بر سرش
باشد گل شرمندگی حفظ سیرت آبروی گوهر مردانگیست بر فروزد مرد را از ننگ شمع زندگی تحمل سیرت را
نگذار از خزان هر نظر شمع را باد است دایم رهزن تابندگی باز اسباب عزیمت آن سفر را انجام داده روانه شدم
اتفاقا روزی که بسر منزل جزیره رسیدیم در عرض راه دیدیم که دو خرس یکدیگر آمیخته جدال دارند و خرس دیگر دور

استماله جزع و فزع مینماید من دانستم که مادهٔ آن خرس را این خرس بجبر گرفته تیغ برکشیدم و آن خرس مسلط را هلاک
ساختم و جفت او را نجات دادم آن خرس آغاز لابه نمود بطرفی روانه و من اشاره مینمود من در عقب او روانه شدم
چون قریب بیک فرسنگ از راه تجاوز نمودم شروع در کافتن زمین کرد خم عظیمی نمودار شد من فرود آمدم چون
نیک ملاحظه کردم آن خم را مالامال زر سرخ دیدم بفال نیک یک چنگ از آن زر برداشته بجیب ریختم و اشاره کردم
که اکنون بالای خم را بپوش که محل مراجعت کنم تصرف خواهم کرد و از آنجا رو براه مقصد نهاده روز دیگر عصر وارد جزیره شدم
و بخانهٔ پیره زن فرود آمده از آن زرها که آورده بودم چند اشرفی بوی عنایت کردم گفتم همت بر بند که کار ما را انجامی
رسد چون فرمان فرمای خط نهار از بارگاه ظهور بخلوت خانهٔ خفارت و تختهٔ لیل بچهار سوق هستی جلوس
نمود من مرکب خود را بجوال منزلی که زنم بود برده بگوشهٔ مخفی کردیم در آن شب جشن و صحبت داشتند آنقدر صبر کردم که اجزای
ترکیب مجلس از هم پاشید و همه مست و مدهوش بالبه بیخبر گردیدند من از کمین گاه بیرون آمده آن زن را از جایش
ربوده بر مرکب سوار کردیم و راه پیش گرفته آهنگ عزیمت نمودم تا محلی که عقاب شب در قلهٔ قاف بی نشانی آشیان ساخت
و همای صبح در فراز کنگرهٔ حصار افلاک نشست قریب بسی فرسخ راه طی کرده بودم چون نسیم صبح سلسله جنبان احیای اجسام
اشیا گردید دختر چشم گشوده چون بر حقیقت حال واقف گردید در عجز گشوده اظهار ننگ و نامی خود نموده من تغافل کرده
در فکر بودم که آیا بچه نحو او را دفع کنم چون مرا خواب و کثرت پیمودن راه عاجز و بیتاب ساخته بود از راه قدری تجاوز کرده
خواستم لحظه از کسب راحت در سایهٔ فرود آیم مقارن این حال جماعتی گرجی که زن را برده بود رسیدند اولا چند نیزه و شمشیر
و خنجر فیما بین رد و بدل شده بعد از آن بکشتی گرفتن و خنجر کشیدن هر دو بهم درآویختیم من از وی زیاده تر کوشیدم نزدیک بود
که باو غالب آمده بر زمین افکنم آن سلیطه بحمایت معاونت و مددکاری گرجی از عقبم آمده هر دو پایم را فرو کشیده من
عاجز شده افتادم گرجی بر سینه ام نشسته خنجر کشیده خواست که رشتهٔ حیاتم را منقطع سازد اتفاقا همان آن دو خرس
که هنگام رفتن اعانت و یاری ایشان نموده بودم بآن زن و گرجی حمله کردند و آنها را زخم چند زدند و نگذاشتند
که بمن الم رساند من قوت کرده برخاستم و بمساعدت آن دو خرس وفادار تیغ کشیدم و اول گرجی را بعد آن زن را
بقتل رسانیدم و بعد از آن که خاطر جمع شده در آن حوالی حشی بود رفته مکاری آورده آن خم را حمل و نقل وطن
نمودم و آن سبب دستگاه دولت مرا وسعتی بهم رسیده الحال صاحب چندین دولت و مال و ملکم و چون من بکونه
از خرس و چنین بیوفایی از آن زن دیدم با خود شرط نمودم که هر جا خرس ببینم در بلیه افتاده اند نجات داده عوض او
زنی را گرفتار سازم نظم نباید غافل از مکر زنان بود که هر ساعت دو صد خانه برانداخت چون ملاح حکایت بانجام رسانید

بزیبا گفت ای یگانهٔ روزگار دلبری وای مهر سپهر بلند اختری از آن دختر عم یکبی نزد کمتری باشد هرگاه آن زن
بشوهر و پسر عم خود این همه بیمهری و جفاکاری کرده باشد مرا با وجود عدم مماثلت از تو چگونه آشنائی طراز ابیت
چه توقع و چشم داشت مهربانی و وفاداری باشد زیبا گفت ای ملاح سپهر فهم روزگار آنچه بیان کردی حق است
لیکن هر کس را کمتر به تصور نتوان کرد نیک و بد در میانه همه فرقه میباشد چنانکه مردان مختلف اوضاعند بعضی
صادق و بعضی کاذبند زنان نیز نیک و بد کار و بیوفائی باشند و در میان ایشان نیز اهل سعادت و نیکوکار
بسیارند اگر از جمعی اعمال قبیحه صادر شده باشد بسیاری هستند که در تقدس ذات و حسن صفات ضرب المثل
عالمیند اگر بحسب اتفاق از یکی حرکتی ناخوشی بظهور رسیده باشد لازم نکرده است که در عالم هر جا زنی باشد در بدکاریها
شرکتی داشته باشد بسی بی عهدیها و ستمکاریها از مردان نیز شنیده و دیده ایم پس باید که در این صورت همه
مردان را شریر و از جملهٔ ارباب شقاوت تصور کرد میتوان گفت که در طایفهٔ زنان نیکوکار بیشترند از بدکار
در استحکام عهد و پیمان ایشان سخنی نیست مگر حکایت دختر خواجه حمید تاجر را نشنیده که صدق عهد او را با پسر قصاب حکایت دختر خواجه حمید تاجر
ملاح گفت بیچه نحو بود زیبا گفت ای سرکردهٔ سپاه خوبی و آن سرخیل حیا و محبوب حریم تکلم را از انوار مصباح شیرین زبانی
برافروخته گفت که در ولایت اردبیل تاجری بود خواجه حمید نام پیوسته کاروان سالار بخت مسعودش بوساطت دلال
اقبال در بیع شرای متاع بالادست نیاد در کامرانی و سعادت مشغول بودی و در دکان مساعدت بروزگار از داد و ستد
سودای اندیشه تحصیل کام دل و فارغبال فایده و انتفاع عظیم حاصل نمودی وی را دختری بود در پس پردهٔ عصمت
و عفت مستور روزگار حسن و ملاحت یگانه و دستور ماه رخسارش در سپهر دلبری و صاحب چراغ زیبایی بر
افروختی و نرگس شهلا از گردش چشم جادویش دلربایی آموختی روزی در منظر قصر خود نشسته بود از غرفه بکوچه
عام تفرج می نمود از اثر فیض نظارهٔ دلفریبش گلهای تجلی از در و دیوار آن شارع شکفته میکردید از قضا پسر قصابی
از آن راه عبور مینمود قاصد نگاهش داخل حصار بند حسن آن تازه نهال و نادرهٔ روزگار رعونت شده بهیچ وجه راه
چاره بیرون آمدن نیافت و چندانکه خواست قدم بردارد دلش فتوی نداده و روح روانش چون نقش قدم در راه
تعلق بار اقامت افکند لباس صبر بدست بیخودیهای عشق ناشکیبا زده از ساغر سرشار محبت معشوق مدهوش گردیده
فریاد بر آورد نظم یک ره نظاره کردم و رفت از کفم اختیار ؛ دام عجب بصیب شد این صیدگاه کیست ؛ پایم به پیش از
این کو نمیرود ؛ یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست ؛ مرغ عقلش بسر در آمده دلش چون بسمل در عرصهٔ بیقراری
بطپیدن در آمده گفت ای نورافزای دیدهٔ حیات عشاق و ای مرهم نه جراحتهای دلهای ارباب اشتیاق

رونق

روانی چشم بنگاه جمیله بحسن عالم آراست و هدف سینهٔ بیقرارم آماج خدنگ عشوه‌های دلربایت بیک نظاره که چشم تو
کرد در کارم ؛ چه وحشت رم آهو شدم بیابانی ؛ با آنکه حرامی طراز نامسلمانی راه کاروان دلم را زد و غمزهٔ خونریز
فرنگی نسبت بی زحمت متاع آرام و هوشم را بیغما برد در کاروان دل زمتاع قرار و صبر چیزی بجا نماند ز تاراج غمزه‌ات
بفریادم رس که دست اضطرار در گریبان طاقت آویخته و ساقی عشقت بیهوش داروی محنت در جام آرامم ریخته
دختر چون این مقالات استماع نمود گفت نظم ایکه از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری ؛ با خبر باش که سر میشکند دیوارش
ای بیخبر قواعد احتیاط نرو و قدم جرأت از راه این اندیشهٔ باطل بردار و بهوس این خیال نابودمند مارا میازار
و خود را رنجه مدار که در مرآت این اراده روی جمیلهٔ بهبودی جلوه گر نیست در این بازار بار خویش مکش ای که این سودا
سود ندارد و تقاضای این خاتم بانگشت هر اهرمنی موافق نیاید و در این هنگامه حکایت ابرام هر بوالهوسی نشاید و صعوه را
با بلبل دم همزبانی زدن نشاید و از کبوتر هم آشیانی شاهین نیاید لمؤلفه هر که از ظرف کلهٔ کج نهاد و تند نشست ؛
کلاه داری و آیین سروری داند ؛ من نه آن مرغم که بدام هر صیادی گرفتار آیم و نه آن نخلم که با هزار هر نسیم
بحرکت در آیم پسر قصاب گفت ای نوباوهٔ حدیقهٔ ملاحت من کوسفند قربانگاه عشق توام هر چند دور باش نظارت
سد جور و تغافل در راه مدعایم گشته تا جان در سلخ تعلقت مذبح زم امکان ندارد که از راه این سودا بر گردم
دختر چون دید که چاک پیراهن تعلقش بسوزن هیچ تدبیری رفو پذیر نیست از آنجا برخاسته بمنظر دیگر رفت و در
غرفهٔ خواب بر چهرهٔ سؤال پسر قصاب در بست و بمقام خاموشی نشست پسر لحظه‌ای سپند وار در مجمر بیقراری آتش
ناله و زاری میسوخت چون دید که کمند سعیش بکنگرهٔ قصر ندارد که بمراد رسد و نسیم جرعه‌ای و فرغش از بوستان خاطر
معشوق رخصت عبوری نیست دل را گذاشته قدم برداشته و هر روز باین امید که شاید صباح نظاره را در بزمگاه
ادراک جمال مطلوب رهش تواند ساخت بی اختیار بدر او کوی آمده بهر طرف طوفی می نمود و از جوا هر سرمه غبار آن راه
را مداوای دیدهٔ روح و روان میزد تا مدتی بر این گذشت علت فراق و درد هجران زور آورده ضعف ناتوانی
در وجود طاقتش قوت گرفته آخر صاحب فراش بستر اضطرار گشته طبیب اندیشه از معالجهٔ دردش عاجز گردیده روزی
با خود اندیشید که از چنین روزگاری که بهار شبابش پایمال خزان چنین حوادثی باشد چه ثمره عمر گرامی بخیال بیدبها
گوهری است که چون از کف مقصود بیرون رود نظیر دیدنش نتوان در بساط روزگار رنج دید و فروخت بدست آورد
لمؤلفه عمرم همه صرف لعبت هجران شد ؛ بنیاد قرار و صبر من ویران شد ؛ وز کثرت گریهٔ چشم دریا بارم ؛ بر هم زن هنگامهٔ
صد طوفان شد هنگامهٔ خوشیها آن اوقات حیات بشامت و سردیهای زمستان مهجوری بآه و اندوه دوری گذشته

تا کی گرفتار طلسم صاعقهٔ این هجر بیکنار و تا چند اسیر نالهٔ دم اضطرار باشم بهتر از آن نیست که شبی خود را بکوی آن ماه
رسانیده یا تمتعی از گلزار مقصود بردارم یا سر را در راه این کار گذارم همه اوقات و وقت می پاید تا اینکه شبی آهنگ
کوی مطلوب نمود و کمند افکنده ببالا شتافت و بهر حیله و نیرنگی که دانست و توانست دختر را ربوده پایین آمد چون
خواست که دست بحلقهٔ در کنج خانهٔ مدعا رساند دختر گفت ای جوان عاقبت کار بدلالت پای احتیاطهای نفس دنی
برق به نامی بجز من تنگ عشاق افکنده مسلک ناپسند دزدان و طراران در آمدی پرورش یافتگان نعمت خوان
خردمندی و فطرت دهان بلقمهٔ غذای ناگواری دون دستی نمی آلایند و از راه و روش غیرت و مردی بوسوسه
خیالات نفس تجاوز نمی نمایند از زبان این قسم حرکات جز حنظل خرابی سیرت ارباب عصمت نزوید و برادر چنین
شوا عار پشیمانی و فضیحت شیوهٔ دزدی و ننگ عاشقان پاکباز است بدانکه من یکی از پروردگان سراپردهٔ عفت
و عصمتم و در این مدت دودمان ما را از هیچ سبب آسیب شکستی رو ننداده و دیگر آنکه گل از شبنم نام و ننگ شام موافقت جرایدا
که از خوف دم خنجر غیرتش جگر نهنگ در قعر دریا گداز دو از مهابت سنان قدرتش پلنگ در بیشه پوست انداز اگر
نعوذ المثل مرا در پس هفت پردهٔ افلاک پنهان سازی که عاقبت بچنگ خواهد آورد و غرامت این فضیحت از تو خواهد کشید
تو حریف سرپنجه نبرد آدمیتی در بدایت هر کار نظر معاقبتش باید نمود آخر حکاک رسوایی گوهر این راز را خواهد سفت
و از گلبن این امر غنچهای پشیمانی خواهد شگفت کمی مکن که نکو منظران چنین نکنند هنوز که طشت این فتنه از بام
نیفتاده و این قضیه چشم از خواب قضا نگشوده اگر بتجویز خرد و عقل از سر این خیال خام برخیزی نذر میکنیم که قبل از آنکه
نامزد را از شهد حضورم حلاوت تمتعی بهم رسد رایحهٔ ریاحین گلزار وصالم بمشام تمنای تو رسانیده و بهر وضعی که
رای تو اقتضا نماید اطاعت نمایم از آنجا که سایل موعظهٔ عاقلانهٔ عقلا از در دولتسرای تاثیر دلهای آگاه تهی دست
برنمیگردد آن جوان از خواب بیهوشی بیدار گشته دانست که این خطاکاری را فتنهٔ عظیم در دنبال است گفت ای راوی
داستان فراست مرا خضر تدبیرات فرزانه است از راه این خیال تیره بختی برگردانید آنچه گفتی طبعم پذیرفت و خاطرم
پسندید گرد این خیال از ذهن اندیشه افشاندم و مرکب خاطر از راه این تمنا برگردانیدم عنان اختیار بقبضهٔ
رضای تو واگذاشتم دختر را آورده بمکانش رسانیده و خود مراجعت نموده دندان صبر بر جگر آرزو فشرده و با انتظار انقضای
مدت معهود بسر میبرد تا اینکه نامزد دختر پای خواستگاری پیش گذاشته دختر را بعقد خود در آورد و چون بملاقات
یکدیگر فایز گردیدند آن جوان خواست که سیار بوستان برای مباشرت و اتحاد گردد دختر گفت ای جوان اگر چه اظهار
این مدعا خلاف قانون ارباب عقل و اهل مروت است نهایت بجهة اتفاق امری چنین که کشف کرده ام بدانکه من عهد و

اقرار

و اقراری کرده ام مرا لازم است که از حقیقت این امر ترا اطلاع گردانم کیفیت آن راز را کما هو حقه بشوهر بیان نمود
شوهر گفت چون از آن جوان چنین صبر و خویشتن داری بعمل آمده بر من قطع نظر از تو کردم و عنان اختیار ترا
بقبضهٔ امر و نهی آن جوان دادم دختر خود را نیز دل پسر قصاب رسانید گفت ای عزیز در ازای آن نیکویی که گذشت تو
نذری که کرده ام اکنون وفا نموده ام اختیار با تست پسر قصاب تامل نموده گفت ناجوان مردی است که چشم
از حقوق مهربانی شوهرش پوشیده برخلاف ارباب صداقت سلوک نمایم و دختر را عذر خواسته مرخص نمود دختر
چون مراجعت نمود در عرض راه به چند نفر از دزدان برخورده دختر را گرفته و از جواهر سرمهٔ نقابش دیدهٔ حیات را
نورانی ساخته هر کس با آرزوی وصالش آغوش گشوده بهزار گونه شوق و را بگوشه بردند که کام دل حاصل نمایند دختر
گفت ای جوانان یک لحظه صبر کنید مرا سرگذشتی است بشما حکایت کنم آنگاه اختیار دارید دختر مقدمات را بنوعی
که ذکر شد شرح کرد گفت اکنون اختیار در دست مروت شما است طراران چون از کمال احوال وقوف گردیدند
از سر آن مقدمه برخواسته گفتند هر چند ما طراریم نهایت بحسب فطرت کمتر از آن پسر قصاب نیستیم دختر را برداشته
بی آنکه از نسیم آن حادثه خللی بر پرتو چراغ عصمتش دهد او را بدر خانه اش رسانیدند دختر چنانکه رفته بود سالم
برگردیده نزد شوهرش آمده گفت ای شوهر پاکیزه سرشت لمؤلفه ز انقلاب حوادث نمیرسد خللی * بکسی که دوست است
صدق و نیت او * صفای نیت استحکام عهد و پیمانم حصار حرمت احوالم گشته گو نقصی بدامان عفافم نه نشست
دست محبت بگردن وصال یکدیگر کردند از دریافت گل گشت فردوس حضور هم کامیاب شد ندای ملاح عهدی
کرده ام در مراعات آن کمال جهد منظور میدارم نهایت دست توقع بعروة الوثقی مروت تو زده ام امیدوارم
که در این زورق نشسته ایم از این عوالم هیچ نگویی که این بحر مکانها محیط فیض الهی و محل حوادث نامتناهی است
مبادا خار خار هوای نفس ما را به مهلکه و عذاب افکند و جهد کن که بساحل رسیده چون شراب کیفیت در صراحی محبت
بهم آمیزیم و مانند حسن و نظیر با یکدیگر در آویزیم زیبا آن روز را نیز با این لطایف الحیل و فسانه گوئی بتکلیف
و پیمانهٔ اعتدالی ملاح را لحکم ساخته چون شام شد ملاح نغمهٔ خارج آهنگ مخالفت سر کرده ساز زیره خوانی را از مضراب مبالغه
بنوازش در آورده گفت این قوال تصانیف و عنایه فریاد که قانون دلنوازی عشاق را بیندازد در مقام همدمی
از نقاوت موافقت طراز منخوانی این زمزمه پرداز سرتنات سوز گداز تا بچنگ مغنی عشق در آمدم مانند نی هر بند عضوم
گرم ناله و فغان است و چون طنبور هر تار موی تنم کام شیون را زبانی لمؤلفه چنان از درد لبریزم که گر یک همنفس بینم
چه موسیقار برخیزد ز هر عضوم من افغانی * زیبا گفت ای ملاح ای راست سرودی نهایت قدم اطاعت در دایره

حافظ بزمگاه وستما دکه اره وغم مخور که عنقریب از پرده ممانعت این بحر بیرون رفته در حصار محبت دست افشان
رقص محبت وترانه از هیاهوی کلبانگ شوق وعشرت خواهیم بود نزدیک است که این کوشه کیران مقام موافقت
و نوای جوش وخروش هنگامه موالدت بلند آوازه کی بزیرد و مطرب نشاط بمجلس آرای خاطرها کردد و تفریح هر امری
از امور موقوفات بوقت از اوقات است شمع اضطراب در هیچ بزم بکام مدعا نسوزد و سوزن بی تابی چاک
لباس هیچ اراده بطریق خواطرخواه ندوزد و در گنجینه خاطر مقصد غیر مفتاح صبر نگشاید اگر روزی چند بتجارت صبر بسازی
بموجب الصبر مفتاح الفرج شکستگیهای اعضای مدعا از مومیایی تاییدات غیبی درستی پذیرد و ریاحین چمن
آرزو از فیوضات بهار جاودانی تازه رویی گیرد زیبا چندان از این مقوله سخنان گفت که قلزم خواب
ملاح بطلاطم در آمده زورق هوشش درگرداب بحر غفلت گم دید چون روز دیگر جرم آیینه سپهر را صیقل کاری صنع
یزدانی مصفا ساخته تمثال جمیله آفتاب جلوه نما گردید ملاح طایر هوش از آشیان خواب بپرواز گاه بیداری
سیار گردید ساقی بزم تعلق جامش را از می بیقراری لبریز ساخت و هجوم اضطراب بگریبان طاقتش چنگ زده
از استیلای آتش شوق شیشه غایب بر سنگ زده گفت ای ملاح صادق بیک اختری هر چند میخواهم داغ دل را بمرهم
صبر معالجه سازم و باخفای درد بیقراری پردازم حریف قدرت بازوی عشق نمی توم و از عهده غوغای دل بیرون
نمی توانم آمد   داغ ناسور دل شعله فشانم زدرون   همچو داغ جگر لاله زبیرون پیداست عشق آتشی است سوزان
و شعله ایست فروزان در کانون هر دل که درگیرد از رشحه هیچ چاره خاموشی نپذیرد لمولفه رحمی که جان من بلب آمد
ز انتظار وقت ترحم است ز بحر غمم در آر و بفریاد رس که در دست طرار تغافلت اسیرم و متاع کاروان زندگانیم
بتاراج رفت نظم دل رفت و هوش رفت و ز طاقت نشان نماند اسباب عافیت همه یکیک بباد رفت تا چند
سپند وار در مجمر سوزد که از وطن بسازم و تا کی چون آبگینه از کوره انتظار بگدازم و در حیرتم که شکوه دل شوریده
بکه گویم و دوای مرض این اندوه از کجا جویم لمولفه که سیلاب دل بیدادگر خانه صبر مرا از بروز بر در طلسم طره افتادم
رشته آرام از کف داده ام نظم زد شرار عشق بر اعضای من شعله سان بگرفت سرتاپای من همچو مجنونم گرفتار جنون
زیبا گفت ای ملاح دل قوی دار که تلخی هر انتظاری را شهد شیرین و ظلمت هر شبی را تجلی سحری در پی است نهایت هر سخن وقتی
هر نکته مکانی دارد هر آنچه توانی از فریب دل حذر کن و بدیده غور در عاقبت کار نظر کن تا از بی نفس جان مانند دختر
خطیب اسفراین گریبان چاک ظهور چندین فتنه و فساد نگردی و بچشمان یک لمحه عبرت تا سالها سنگ پشیمانی بر سینه
حیرت نزنی ملاح گفت ای آرام جان مقدمه دختر اسفراین چه گونه بود حکایت سالک نطق آن تاجر متاع گرانمایه زیبا

وفصاحت

وفصاحت مجمل این حکایت را چنین بناقه تقریر و بیان بربست که از شخصی شنیدم که حکایت کرد که سالی چند
سابق براین رهنمای خضر توفیق و تاییدات کریم لایزال در هودج عزیمت ادراک طواف بیت الله الحرام که در شرف
سعادت دو جهانی و محیط فیوضات جاودانی است بود بعد از قطع چند منزل روزی در عرض راه عجوزه را دیدم که تازه
رو بهای بهاری سنبلش تاراج خود شیب رفته و از بار گران پیری سرو قدش مانند مه مجنون خمیده و سرپنجه قدرت
ضعف بازوی توانائیش را پیچیده با وصف انواع بی قوتیها پیاده و زاد و توشه خود را بدوش گرفته بصعوبت حالتی
باتفاق قافله حاج روانه بود مرا از حال او عجوزه عجب آمد چون قافله بمنزل نزول نمود از وی پرسیدم که ای ضعیفه
ناتوان با وجود ضعف پیری بار عزم کجا بر دوش خیال بسته و بر کجا اراده چه طرف نشسته العجوزه گفت خاطرم
مصمم زیارت خانه کعبه معظمه است گفتم کسی را که سرمایه استطاعت در جیب تنگ دستی و اسباب ضروری این سفر
بارحضرتش نباشد و بی بضاعت باشد جایز نیست که قدم در راه طی مراحل این اراده گذارد عجوزه گفت جذبه
اشتیاق کوی دوست گریبان شوقم را گرفته مرا بی اختیار میبرد طالبان را ذخیره و تمول دنیا اسباب گرانباری است
تا آیینه خاطر را از غل و غش غبار تعلق غیر پردازی تمثال شاهد حضور محبت دوست در آنجا پرتو ظهور نمیافکند
عاشقان را در پیمودن راه منزل معشوق راه آورده دست آویزی بهتر از متاع گرانمایه محبت کامل عیار
نمیباشد ای عزیز بدانکه من در حالت بزم افروزی روزگار و شباب جوانی که هنگام استیلای مستیهای
شراب جهالت و نادانی و زبان تندیهای مرکب نافرمان غفلت نفسانی است تیر ناصوابی بوساطت دلالت
ابلیس نفس از شست خطا کاریم بر هدف عصیان رسید چنین معاصی عظیم تولد یافت و من در طلسم فریب واقعه
افتادم و در اثنای نیران شعله آن فتور بدرگاه غفور ذوالاحسان بدرد نالیده شرط کردم که اگر از دام آن حادثه
بوجه خواطرخواه نجات یابم بیت و دوحج بجا آورم از آنجا مقتضای فیض بخشیها بهار مراحم بیکران سبحانی
که مرتبه طراوت فرمای نخلستان اعتصام و توسل ارباب حاجات است گیاه وجود ضعیف این تشنه لب زلال
رحمت را از آفت صرصر سموم رسوایی و فضیحت جانی است حفظ نموده از آن وقت تا حال بیست و پنج حج گذارده ام و از
بیست و هیم در رجوع بکردار تا مستعد خود مینمایم میدانم که هنوز لوث وکدورت تخطای خطیر از دامن احوالم شسته و شوینده
نهایت این است که درگاه گنجخانه عاطفت او بر چهره خاص و عام بندگان گشوده و لطف بی منتهای او در عفو جرایم گناهکاران
بهانه طلب و وسیله جوی دوست و وثوق من در حلقه در کعبه مرحمت اوست و بی اختیار از ابر دیده قطرات اشک
افشاند مرا دل بر وی سوخته گفتم ای مادر مهربان چه شود که آن ماجرا را بیان نمایی گفت ای جوان هوشمند این نخوشتگیها

موجب هتک پردهٔ عصمت و تازه بر آن معاصی عود و رجعت کردن است چنانکه مکرر شنیدی من از راه الحاح درآمده
گفتم توقع دارم که مرا از سرگذشت آن واقف گردانی تا من نیز از درگاه ایزد مرادبخش جهت تو طلب مغفرت
و آمرزش کنم ناچار او عایم را اجابت کرده گفت ای عزیز بدانکه من دختر خطیب ولایت اصفهانیم پدرم مردی بود
بزیور فضایل و کمالات صوری و معنوی آراسته و سالها در آن دیار بامر خطابت مامور بحسب کثرت مال و نعمت
نیز معروف و مشهور بود چون صدف تا سلسلهٔ نسلش بجز من دیگر گوهر فرزندی نبود مرا در منظر مهر و وفاق بناز و نعمت
پرورش داده همه وقت راه و رسم مراعاتم میپوئید و مخصوص من کاشانهٔ ساخته روز و شب در آنجا بخدمت پدر اوقات
بتحصیل علوم دینیه مصروف میداشتم تا بهره‌مندی کامل یافته از رضاجوئی و اطاعت یزدان دقیقهٔ نامرعی
نمیگذاشتم روزی بموجب وجهی غبار ملال بر مرآت خاطر نشسته چندانکه میخواستم بجهاتی از خاطر محو سازم
نمی‌توانستم در بالای منظرم خانهٔ بود مرتفع در آن بالاخانه شتافتم که شاید وسیلهٔ رفع غم و اندوه من گردد
از آن بالاخانه روزنی بجانب کوچهٔ عام بود من از آن روزن متوجه بسیر شارع گردیدم جوانی در آن کوچه میخرامید
فارس مرکب حسن و جمال و صفحهٔ مرآت الجمال عذارش آراسته بفقرات خط و خالش لمؤلفه ملاحت خانه‌زاد خط و
خالش طراوت دست‌پرورد جمالش قدش شاخ عشوه و ناز بچشم دلفریبش فتنه همراز چه جعد کاکلش
مرغوله‌بستی دل سنگ خاتن در خون نشستی نگاهش هر کجا افسون دمیدی بنظاره‌اش دلها دویدی لب
شیرین او شوخ سمنبر شکستی گرمی بازار شکر بخورشید رخش چون چشم فتادی بنای صبر و هوشم رفت بر باد
شدم در دام سودایش گرفتار دلم گردید مهرش را خریدار از آیین خرد بیگانه گشتم ز عشق عارضش دیوانه گشتم
لوای اضطرابم قد برافراخت بجانم آتش شوقش وطن ساخت مرا چون شاهین نظر در صیدگاه رعونت قد و بالا و لطافت
حسن دلدارای آن مطلع قصیدهٔ دل‌آرایی طایر هوش سیار گردید از آنجا که عداوت ابلیس و وسوسهٔ نفس خبیث از راه
خدعه و تلبیس همه وقت از کمین قافلهٔ عقل و تمیز خاص و عام است وسوسهٔ شیطان با دلالت نفس همداستان
گردیده افسون نیرنگات من دمیدند و از جادهٔ احتیاطم منحرف گردانیدند حاصل که دست تعلق سلسلهٔ
شوقم را بجنبش درآورد و عشق خردبیگانه نقد آرام از دستم بیرون برد و چون موی آتش‌دیده در دور طپیچ و تاب
وطن ساخته و از بیخودیهای تعلق سرشار پا در رکاب اضطرار گذاشته گفتم هر چه بادا باد گویان و در معرکهٔ تدبیر
طلب وصالش دو اسبه بتاختم و چون کوچه را خلوت دیدم سر از روزنه بیرون کرده متاع چهرهٔ رعونتم را در بیعگاه
نظاره‌اش درآوردم و حرکات مشفقانه را دانهٔ دام دلربائی او کردم آنجوان را نیز غزال خاطر صیدپیشهٔ ضیغم

تعلقم کشته

تعلقم گشته بکمند دام اورک رعونتم در افتاد و بادهٔ بی‌تابی و بی‌طاقتی نوش دا روی نسیم بیخودی چراغ خویشتن
داری خواموش کرده پا در دایرهٔ تعلق نهاد و در مخزن اظهار راز و نیاز گشاده چون روز جمعه بود و پدرم بمسجد رفته
در خانه بغیر از من کسی نبود من راه خانه را بآو نمودم خود پایین شتافتم و در کوچه گشوده او را باندرون آوردم
و باز در را محکم بستم و با او در همان بالاخانه در سریر صحبت خلوت و موافقت نشستم و در تدبیر انتظام سلسلهٔ
محبت در انبساط و تمهید گرمی هنگامهٔ عشرت و نشاط بودم که صدای حلقهٔ در برآمد دانستم که پدرم از مسجد معاودت
کرده من مضطرب و سراسیمه از جای جسته پسر را نیز رعشهٔ خوف بر دست و پای وی افتاد و تدبیر دیگری بخاطرم رسید
و صندوقی را محکم بسته که در آن خانه بود پسر را در میان صندوق کرده سر صندوق را محکم بسته بپایان رفته در را گشودم
پدرم بخانه درآمده و غذایی طلبیده من خوان و سفره پیش آوردم پدرم از خبر خوردن فارغ شده باز آهنگ رفتن کرد
من خوشوقت گشته در را محکم بسته بنشاط تمام ببالاخانه شتافتم که آن درّ گرانبها را از حقهٔ حجاب درآورده
درّة التاج سلسلهٔ تمتع خود سازم بهزار گونه شوق سر صندوق را گشوده چون نیک ملاحظه کردم گل حیات آن رعنا
جوان را افسرده دیدم و سهام هلاک یافتم با رقهٔ جانسوز این واقعه آتش زوال بخرمن عافیتم زد دست حسرت و
افسوس بحجر برزدیم دفعتهً گیسوی دریغ پریشان ساختم و او را همچنان در میان صندوق گذاشته چون هوا شام شد
به پشت بام آمدم و بهر طرف نگاهی میکردم و چاره و تدارکی میجستم که نعش آن پسر را بوضعی که کسی مطلع نگردد بیرون کنم
در سمت کوچه غلام حبشی را دیدم که در طویله خدمت اسبان می‌نمود خود را بوی نمودم و او را بجانب خود خواندم غلام
بپایین بام آمده با وی گفتم که مرا با تو حاجتی هست اگر در اقدام آن مردانه قدم گذاری و بمقتضای جوانمردی بهای آن کار بوجه
خاطرخواه بگزاری اعانت شایسته بتو نمایم و عزیق منت تو باشم غلام گفت منت دارم من گفتم بهر تدبیری که توانی
ببالا آی کمندی آورده بدیوار محکم ساخته و ببالا آمد من او را از سر حال واقف ساخته چون سر صندوق گشودم
و نظر غلام بر نعش جوان کشته افتاد آهی زد و گریبان چاک کرده و خاک بر سر ریخته گفت ای بیرحم ستمگر این جوان خواجه
زادهٔ من است که من در این مدت نهال گرامی وجود او را در ریاض دوش و آغوش خود بهزار عزیزی پرورده‌ام
و خواجه مرا عزیزتر از این فرزندی نیست اگر با خبر این ماجرا گردد آتش فنا در دودمان پدرت افکند و عالم را زیر و زبر کند
غلام خواست که از راه خشونت برسوایی و فضیحتی پردازد من چون این هنگامه دیدم با خود گفتم که فریاد به نشد مترشد
در قدمش افتادم بنیاد جزع و التماس نمودم و قسم یاد کردم که این معنی بدون اختیارم بوده از قوه بفعل آمده برضای
خدای تعالی دامن لطف بر چشم این مقدمه بپوش و در فشای آن مکوش مبلغها تو میدهم و تا سالها ممنون التفات

كفت
تو خواهم بود از این مقوله لابه و عجز بسیار نمودم غلام بکثرت این نقش را بیرون میبرم که سر در سلسله موافقتم در آورده
آنچه اراده کنم و فرمایم از حصار انقیاد دم پای اطاعت بیرون نگذاری و الا بر سوایی تو پردازم و خواجه ام را از این راز کفت
خبر سازم تا ترا با پدرت بقصاص رسانند دانستم که مدعای او ناپاک حیثیت سر به پیش افکندم اکنون اجرت این کار را
بهمین صلح میکنم که قفل از در گنجینه بکاره تو بکشایم و کام دل از تو حاصل کنم من چاره ندیدم که در ادعای آن زشت خوی
ابا و امتناع نمایم آن سیاه بدسگال مانند ظلمت گور و فشارش لحد مرا در آغوش کشید چون خفقان مودت
با من در آویخت و خاک بی ننگی بر فرق عصمتم ریخت و بعد از فراغ مدعا نعش مرا بگلیمی پیچیده بدوش گرفته از
راه بام بپایین برد من تا صبح در اندیشه و در غدقه بودم که آیا نخل این حادثه چه ثمر بار آورد و جراحت این
سنان بچه بخورد و به بهبودی گذارد چون مشاطه صبح جمال شاهد افق را گلگونه تجلی آراست و جمیله مهر از سراپرده
حجاب پا در حجله خانه سپهر گذاشت اثری از هیچ طرف جلوه نا گشته من قدری خاطر جمع کردیم نهایت در
حیرت عاقبت کار خود بودم شب دیگر بعضی از شب گذشته در جامه خواب خفته بودم که همان غلام حبشی در بالای
سرم چون بلای ناگهان حاضر گردید و پیچا با دست در گردنم کرده گفت جانم هدف تیر نازت و دلم وقف خنجر
مژگان چشم غمازت آب حیات وجودت پیوسته در ظلمات آغوشم و حلقه مهر زیور گوشم امشب چند نفر غریب
بطویله خواجه کاروان جواهری و بابا بیک لقرای خلیفه ابدال حقه باز و شعیب تون تاب و بابا کلاغ کوش کش آمده اند
و استاد دسمندا هنگینه و ندر دو کته اش با جمعی دیگر از رفقای همدم و مصاحبان محرم بنده نوازی نموده باده
صحبت من قدم رنجه کرده اند و هریک معشوق خود را بوثاق من آورده اند و در آن بزم دلکشا از اسباب شراب
و کباب دساز و لوازم هنگامه جوش و خروش طرفه در میان است و جای تو در آنجا خالیست چون یاران را
هر کدام سر صحبت از نشاء جام حضور یار معشوق گرم است و مرا چون خاتم اتحاد در انگشت و دادم است و بغیر از تو یار
دلخواهی ندارم آمدم که ترا ببرم تا داد خاطری که برادر ده اختیاری مرا نیز چون تو انیس شفقی محفل آراست چون غلام این
تکلیف نمود لرزه بر اعضایم افتاده معذرت در آمدم و گفتم تا حال باین نحو حرکات اقدام نموده ام و تیر سهم
که چراغ این فضیحت برافروزد برضای کردگار دست از من بردار غلام گفت مبالغه نفعی ندارد تا ترا با خود به بزم [illegible]
ندارد که دست از تو بردارم در عالم عاشق معشوقها چه بخورد امیداری که جمعی کامیاب صحبت معشوق خود باشند
و من از عدم معشوق جمیله زهکش بزم حسرت باشم دیدم که بهیچ تدبیری نتوانم علاج نمود که گریبان خود را از پنجه
لجاج و خیرگی او در آورم ناچار در آن نصف شب برخواسته باتفاق غلام از بام فرود آمده بطویله داخل کردیدیم

ده دوازده نفر ناسپاس بادیه سفاهت که هریک در پیکر و شمایل دجال عصر توانند بود بر روی فرش سرکش نشسته
هر کدام فاحشه را در آغوش گرفته خم شرابی در پیش نهاده و بشراب خوردن مشغولند و غوغای گیر و دار و خروش حشر
نشر آن بی سر و پایان بلند است چون آنها را چشم بر من افتاد دنبال شفقت کردند و غلامی که مرا آورده بود بمباهات
در آمده گفت ای جانانه این دو رساله گری تعلق بتو دارد بنوش و بده و غم مخور که دنیا پنج روز است من التماس
کردم که بمن تکلیف شراب نکنید که مرا حوصله مستی نیست اگر لب باین لقمه بیالایم آنقدر رفته از من بدید آید که همه شما را
بیم مخاطرات عظیم باشد نهایت من ساقی مجلس شما میشوم و در لوازم خدمت بندگی می نمایم همه قبول کردند و من
از جا برخواسته آنها را بباده پیاله گرفتم از قضا در میان فاحشها زنی بود دلاله که مرا اگر دیده بود مرا شناخته
خواست سخنی گوید لب بدندان گزیده گفتم خاموش باش و از آن بسیار خوف داشتم که چون صبح شود مرا رسوا خواهد کرد
تا نزدیک بانکه سالک شب بسر منزل سحر رسید لمحه بلمحه آنها را شراب بافراط میدادم تا از باد شدت کیفیت می
و شمع و چراغ هوش اختیار ایشان را فروغ عقل و خودداری نماند که بعد از آنکه همه مست و طافح شدند از راه
آهنگ از تکالیف آن غلام یکباره نجات یابم و کسی از آنچه بفعل آمده آگاهی نیابد خنجر از میان یکی از آنها کشیده
رشته حیات مست و کثیف را از ذکور و اناث منقطع ساختم و از آنجا آهنگ خانه و بهر تدبیری بود خود را بالای
بام رسانیده نجات یافتم و بجای خود خفتم و در همان شب بخدای خود شرط کردم که اگر جان از صاعقه آن تجربه
پر آشوب بسلامت بساحل نجات رسم و ظنت این راز از بام افشا نیفتد هر مالی که داشته باشم در راه حق جل و علا
بار باب استحقاق خیرات کنم و بعوض هر کسی که کشته ام یکنیخ بگذارم و چون آن شب صبح شد صدای
غوغا و غریو از سمت طویله بلند شد و خبر بحاکم و داروغه رسیده جمعی از همسایگان و مردم محله بورطه آن
هنگامه گرفتار گردیدند چون کسی از من گمان آن فتنه نداشت سالم ماندم نهایت همه وقت در فکر این بودم
که عاقبت این خطایی که از من صادر گشته بکجا خواهد رسید از قضا پسر عمی داشتم مدتها بود که بسفر هند رفته بود
از او خبری نبود در این روز از آن سفر با اسباب و مال خطیری عود نموده اراده خواستگاریم نمود چون پدرم نیز
در نظر داشت که مرا باو دهد نتوانستم که از رضای پدر سر به پیچم ناچار تن در داده مرا باو دادند و چون بر من او خطا
رفته بود در فکر بودم که بچه تدبیر تدارک و اصلاح او کنم اتفاقا کنیزکی داشتم جمیله در شب زفاف باو گفتم که مرا آن
عذری مانع است که در بغل پسر عمم در آیم او را امشب بصحبت خود مشغول دار چون فردا شود ترا آزاد خواهم کرد پس از رضی گفتم ترا به لباس فاخری مزین آرایم
شدن او لباس گران بها در سر و بر او کردم او را در حجله خانه گذاشتم و خود بگوشه مخفی کردیدم و کنیزک را پسر عمم تصور

[illegible]

من کرده آن شب با وی کذرانید و سحر پیش از آنکه پسر عمم بیدار شود خود را در کوشهٔ بکنیزک نمودم و او را با یما
طلبیدم که رخت و پیرایه را از او بگیرم شروع در پرخاش و خشونت کرده بمن گفت چه کنیزک بیحیا بوده میخواهی
شوهرم را از من بگیری و در فکر او بود که پسر عمم بیدار کند لا علاج من هیچ نگفته تن بقضای آن سانحه تا زه داده
از ترس خاموش شدم تا قریب ده روز خانه و شوهرم در تصرف او بود و او خاتون بود و من کنیزک و در این
ده روز انسبی تحکمات و جورها از او نسبت بمن بوقوع می انجامید از قضا در آن منزل خانه بود پر از هیمهٔ خشک
روزی پسر عمم بخانه نبود تدبیری نموده آتشی بر آن هیمه زدم و خود در کنجی پنهان کردیدم چون آتش بر افروخت
کنیزک بصدای آتش از خانه بیرون آمد خود را با و خانه رساند که شاید بتدبیری آن آتش را فرو نشاند من از
کمین کاه بیرون آمدم و دستی بر او زدم و او را در آن آتش افکندم در ساعت هلاک کردید من لباس فاخر
در بر کرده شروع در فزع و جزع نمودم تا غلامان در بیرون خبردار شدند آمدند و آن آتش را خاموش کردند
چون پسر عمم آمد بسیار دلگیری کرده گفتم کنیزک من با آتش افتاد و بسوخت گفت سر تو سلامت غم مخور که در این
روزها قافله از جانب خارزم می آیند و شنیدم که کنیزکان خوب دارند در عوض او دو کنیزک شایسته جهت تو
خریداری مینمایم و من مدتی با شوهر بسر برده او را فرزندی بهم رسید و بعد از مدتی شوهرم فوت شد آنچه
مال و نعمت بمن رسیده بود با هرچه خود داشتم برضای ایزد خیرات کرده قریب بیست سال است که هر سال حج
میکذارم و عذر تقصیرات از درگاه مجیب الدعوات میخواهم اگرچه تقصیرات ما را حد و پایان نیست اما کار بلطف
و عنایت نامتناهی حضرت سبحان است گاه باشد که عفو فرماید چون زیبا حکایت را بانجام رساند گفت ای ملاح
بی پروایی و خودرایی دشتی است فتنه خیز و بادیه ایست فتنه انگیز هر بیخبری که غافل در طی این وادی پر خطر قدم نهد
جانش در چنگ سباع و هوام اختلال و انقلاب زهر شاع رفاهیت و خوشیهای عالم مرهون دکان
سلامت نفس و آرمیدگی جانست از هر تلخ جرعه عمرها درد سر خمار نتوان کشید لمؤلفه از هر جرعه نتوان عمرها
کشید زهر خمار و محنت و درد سر خمار پایهٔ قصر خردمندی را مصالحی بغیر از خماره و قار تمکین نباشد مردان
آزاده را کنکرهٔ کاخ استقامت طبع استغنای حال از آن رفیع تر است که کمند هر خیال بوالهوسانه را
در آن دست رس باشد این همه که از تطاول و زبردستی عشق و تسلط آن سلسله شکایت را بجنبش می آوری
عشق کیست و عاشقی چیست که پنجهٔ مقاومت هنرخصلتان آن پیشه هوشمندی و آزادگی را به پیچاند و تعلق را
از کجا حد آن همت که کمیت خودنمایی در عرصهٔ خاطر ارباب عقل و شعور براند نظم عشق کی باشد حریف حرب مرد

مرد را

مرد را باشد ظفر در هر نبرد آنکه نامش عشق کردی عشق نیست دام راه حیله ما زندگی است عشق بر هر دل که فراز
علم غیر راه راست نکذارد قدم عشق اگر باشد حقیقی باک نیست با قبول دیده ادراک نیست آنچنان عشقی پسند
کی خطا منزلش باشد دل اهل صفا مصدر آن عشق در عالم کجاست عاشقان را آنچنان عشقی سزاست خیزد
از عشق حقیقی معرفت کی کذارد پا براه معصیت عشق نبود این بود نامش هوس افکند بر کوه نادان مرس
باشد این سدره نادان صوب جاهلان را افکند در انقلاب عشق را بدنام کردی ای عزیز آبروی عشق را دیگر
مریز از هوس مرآت دل را پاک ساز تا توانی نرد این غفلت مباز دست بر دامان پاک عقل زن بیخ نخل
هر هوس از دل بکن خانه زاد طبع مردان است عقل خضر راه عقل عرفان است عقل عقل بیرون تر برداز هر خطر جان و
ایمان نکه دارد ز شر کر کنی عقل و خرد را یار خویش زود بر منزل رساند یار خویش خار راه سیرتم در دم بپاش
از طریق راستی بیرون مباش رنگ شرمت از خطا کر میت زرد کو ننگ سیرتم مردم مکرد ای ملاح مراد از این
بوالفضولیها و لطایف آنست که کوه ملال مکاره فعر از ذهن خاطرت محو کردانم والا شمع خلاصم را جز پرتو محبت
فروغی نیست و غیر کشتی آرزویت از کرداب انتظار بساحل مراد رسد و از سینه بال همای وصال مقصود
بهره مند یابم مرسد سالک منزل عاقبت لطایف و مواعظ زیبا فقاد در کاشانهٔ ملاح شکسته زبان
افغان در کام خاموشی کشید و چون شب بنصف رسید سر بر آرامی در بالش حیرانی که اشته بخواب حیرت فرو رفت
آتش تیز زبادت تطاول و رکمند این تدبیر بسته را بوسیله این مقالات از دود وسوسهٔ ابلیس نفسانیت ملاح
وارست چون چمن آرای صنع ایزدی از دل بهار صبح نورانی حدیقهٔ روزکار را آرایش داد و غنچهٔ کل صوری
آفتاب عالمتاب رو در شکفتن نهاد و ملاح چشم از خواب کشوده باز تنور جگرش تافته نیران شعلهٔ اضطرار کردید
و دست بیخودی طومار آرایش را بر هم پیچیده چون از مخالف حرکت که ماند سیل بجوش و خروش آمده فریاد بر آورد
و قصهٔ سوز و گداز از سر گرفت و گفت ای خازن کنج خانهٔ دلربایی از سکرات عراض اندوه جانم بلب رسید و از
تزلزل اضطرار ارکان چهار دیوار وجودم زیر و زبر کردید تا چند در کوره پیچ و تاب کدازی و هر دم چون طفلان
دلم را ببهانه و فسانه مشغول سازی از این آتش که میسوزد بجانم گذشت از نه فلک دود فغانم ای شوخ
بیداد کر ترحمی که دیگر نور در دیده صبرم نمانده و همیشه انتظار بنیان خانهٔ عاقبتم را آب برسانیده مکوای خردمند
سرو آرام که با من کنی چند جور دستم زنی چند بر سنگ غم شیشه ام کذاری بر آتش رگ و ریشه ام ز سیم تریکات
اعضای من کذشت از فلک شور و غوغای من بجانم ز هستی نشان نماند عذارت بروز سیاهم نشاند مرا

مراعاقبت از غمت در گذشت چه زلف پریشانم از سر گذشت نمانم از غم نه مرهمی که آسایم از بیقراری کی
ز هر عضو خیزد مرا ناله در افغان من نیست دنباله ترا ای پری من قسم میدهم که کامم بده تا ز غم وارهم
بنظاره چشم آن شوخ مست که افسون آن صبر دستم ببست به هندی هندوی خال خود که صد فتنه دارد بدنبال خود
بجز تغافل بعجز و نیاز بغوغای شوخی و تمکین و ناز که دیگر بجالم تغافل مکن بتحصیل کامم تامل مکن ای حیله هم
تازه حصار ترانه و بهانه توسل میجویی و گل باغ نیرنگ و فسانه می بویی کام تجربه ام لذت تلخ و شیرین سخت سست
روزگار بسیار دریافته و از کتاب معاش و رندگانی داستانها خوانده ام و در زمان سلوک پرتخم تدبیرات فشانده ام
مرا طفل نوآموز درس رکیت مدان و بجا زیچه بازیچه پا حیله مران که هر نقشی که ترا اکنون در کارگاه خیال نقش شود مرا
پیش سالها از لوح ضمیر محو گردیده اگر ترا با من سر الفت و یاری است و اندیشه محبت و وفاداری در دل داری
و در نهال موالات تو ثمر اعتمادی هست صباح را برام و زچه تعوق میدهی چرا امروز را بفردا باید انداخت امروز را
صباح تصور کن آنچه فردا وعده می کنی امروز از قوه بفعل آور البته قرعه این تدبیر بخواطر افکنده که هر روز غنچه دلم را
بنسیم بهانه خندان و شکفته سازی و روزی بشام و شبی را بصبح رسانی و بعد از آن بباز نده که نرد و نیرنگ مرا
در ششدر تدبیرات مات ساخته بجات یابی دیگر نسبت من افسون و حیله تو من کار نمیکند اگر بکلید اهلیت و نرم خویی
قفل این مهم نگشاید بسر خشونت و قدرت بازو سلاطت چون نا اهلیت گردد کارها صورت پذیر چنین امور را
کلید مخزن مقصود کن غنچه این مثل شگفته بهار طبع عقلاست که میوه را که از دست نتوان چید بشکستن باید افکند
و در رهگری که ناخن اثر نکند بدندان باید گشود من از رساله طلسمات زنان با بها مطالعه کرده ام از روزی
که مرا فریب و خدعه زنان قاضی و محتسب و شحنه استماع کردیده و بوی گل آن هنگامه بمشام خواطر رسیده بر ورق
سفینه خواطر نقش کرده ام که دیگر بصحبت و صحت قول و حسن فعل هیچ زنی اعتماد نکنم زیبا گفت مقدمه آنها بچه نحو
بوده است مطرب خامه که معنی نقشانیف شیرین زبانی که نغمه سنج مقام سخندانیست بتحریر این ترانه چنین خوش الحان
میگردد که ملاح گفت ای صدف جوهر را که هر زندگانی وای دستگاه روح روانم را اسباب کام رانی حکایت
بدانکه وقتی از اوقات سه نهنگ بحر شیطنت و نیرنگ و سه اژدها روش رعد منش برق آهنگ یعنی سه برهمن
هنگامه ناموس و ننگ و سه زن مردم فریب شوخ و شنگ که مشهور فتنه صد سه شهر دیار را هر یک از دیوان تزویر
بنام خود امضا کرده در فنون حیله اهل را از جمله نظارگیان معرکه تلبیسات خود شمردی یکه در دار القضای آغوش قاضی
شهر بالانشین و دیگر موافقت محتسب را که هر مشین و دیگری خانم روح و روان شحنه نگین بود پیوسته که چون غزال دشت

جون زنان اهلیت نکرد و کارها بصورت پذیر
چون امور را کلید مخزن مقصود کن

مکرو

حکایت هر سه زن مردم فریب شوخ و شنگ

مکر را از کیراییهای سرپنجه افسون سازی صید کردندی و متاع عارفان جمعیت دلهای بیگانه و آشنا را از ریز کی
تیغ فریبندگی بتاراج بردندی روزی مثلث وجود آن سه لعبت هنگامه را در گرمابه اتفاق افتاد بجهت روابط
مماثلت صوری و معنوی مانند شانه و گیسو بهم برخورده لنگ مواسات بذکر اتحاد دستند و داخل حوض وفاق شده
در گرمخانه محبت نشستند و از طاس حایل کلید جابلوی آب ریزی بر سر آمیزش هم ریخته بکیسه الفت و سنگ مودت
لوث مغایرت از سر و پای اعضای موالات یکدیگر زدند و بعد از لمحه که دیگ اتفاق را از آتش چرب زبانی
بجوش آورده گرمابه محبت را از هوای مهربانیها گرم ساختند و بیرون آمدند در جامه کن حمام هر سه باتفاق
خاتمی یافتند که گوهر لطایف گمینش را دیده خیال حکاک روزگار در نگین خانه خاتم امکان ندیده بود سر انگشت
طمع هر یک ناخن تصرف آن خاتم فرو برده آن گوهر گرانبها دانه دهشت و جدال آنها گردیده چون صف آرایی
سپاه قیل و قال و غوغای نبرد معرکه دعوی و جدال ایشان بطول انجامید اتفاقا حمامی را دالده پیری بود
باشمه جادو سالها با یک چادر جلوه داده عجوزه دهر را طریق نیرنگ آموختی از قضا در آن روز آن عجوزه در سر
حمام بود چون مناقشه آنها را شنید پیش آمده گفت من زنی ام روزگار دیده و از تجربه این نحو مقدمات بکمال
رسیده در این باب مرا تدبیری بخاطر میرسد اگر بدان عمل نمایید این مناقشه زود بقطع رسد آن عجوزه گفت چون
من زنی ام آیین و صاحب دیانت خاتم را بمن بسپرده هر کدام تخم افسون در مزرعه سفاهت شوهر خود فشانده
خدنگ نیرنگ هر کدام بیشتر در هدف حماقت شوهرش جا کند گل کردارش بآب رنگ پرکاری از ریاحین عیارهای
دیگران شگفته تر باشد من تجویز نمایم و خاتم را او در انگشت تصرف نماید باین عهد و بیعت هر سه نفر همداستان گردیده
انگشتر را بعجوزه سپردند زن قاضی گفت اول من سپند این افسون بنام نامی قاضی میکارم لباس خدعه در بر
و چادر حیله در سر کرده از حمام بیرون آمده قصد خانهای خود نمودند اول زن قاضی بمحکمه فکر و تمهید نشسته بتحقیق
این مسئله از ارشاد تدبیر کشوده از مقدمه تا خاتمه باب بباب و فصل بفصل بقانون غور و تامل مطالعه نمود
تا در کتاب نکاح حل این مسئله نمود از قضا تجاری بود در همسایه منزل قاضی شوخ و شیاد و در دکان مردرندیها
و در ورند بها ماهر و استادی تمام بود که از اسکنه تعلق آن محبوب سراپا نار را الوار زندگانی شکافته همیشه چون
اره در کشاکش بیقراری بود لوح سینه را تیشه ناخن اضطرار تراشیدی و تخته تن را از رنده آه و افغان خراشیدی
چند انگه همه اوقات مانند پنجره همه اعضا چشم گشته در سر کرسی انتظار حصول مدعا نشست آن مکاره این کار را
نمی توانست باتمام رساند تا آنکه تیر سوز و گداز نخل صبر و قرارش را قطع کرده از بر ما این اندوه دلش سوراخ شده بود

از آنجا که آن حریف ستم ظریف از تعلق بسیار نجار و گرمی بازار اضطرارش اطلاع بهم رسیده بود آن زن را
کنیزی بود در همه اسرار بوی محرم و در فراگرفتن نقش کارگاه تلبیس و حیله ثابت قدم بود کنیزک را پیش طلبیده گفت
ای بنفشه بوستان یکجهتی که در این مدت گل اندامت را در باغ تربیت می پرورم مرا امروز طرفه کاری افتاده
میخواهم که بدستیاری محرمیت تو صورت پذیرد اگر بطریق دلخواه از قوه بفعل آید ترا از مال خود آزاد میکنیم و از
انعامات گوناگون دلشاد میسازم کنیزک گفت هرچه مخدومه ام فرماید بشرط بند که بجا آرم زن قاضی گفت
چنانکه کسی واقف نگردد رفته از زبان من بنجار بگو که مرا سوز عشقت در دل سرایت کرده میدانم که در اینمدت
از رهگذر سهو تیرهای من انواع زحمتها کشیده و در جواب باز خواست عقوبتها که کشیده باس خواهد بود و من
حیرانم که در عرصه محشر از عهده خطاب و عتاب این ماجرا چگونه بیرون آیم اکنون میخواهم که بتلافی ایام گذشته سر در حلقه
وصال تو آورم از خانه خود نقبی چهرنمای که از حریم ما در آورد که هرگاه خواهیم از حدیقه محبت یکدیگر گل مراد بچینیم از راه
نقب آمد و رفتی می نموده باشیم کنیزک پیش نجار رفته باده تبلیغ این رسالت امیدش را شگفته گردانید نجار
هزار دینار بکنیزک داده اعلام نمود نظم جانم فدایت ای صنم روضه صفا، بندم بکر به بندگیت صد هزار جا، عمریست
کاین سوخته برشته آتش محرومی و فراق سرکش دیده آرزومندی و اشتیاق آن نادره آفاقم مراد در سایه سودای
تو باشد، بدل داغ تمنای تو باشد، نه پیچم سر ز فرمان رضایت، روانم تابع رای تو باشد، نجار در ساعت
نقب وسیعی از خانه خود تا سر منزل جانانه گشود و معشوقه از راه نقب بخانه نجار آمد و چون نجار بیت الحزن بعقوب
دل خود را از شمع عارض یوسف حضور مطلوب روشن دید گفت بیت خوش آمد نگار وفاجوی من، که شد
رشک خلد برین کوی من، بیا دلبر نازپرور بیا، بیا شاهد ماه پیکر بیا، رخ حسن تو بزم حیا گلشنست، نظاره است
چشم دل روشن است، ملاحت می جام گفتار تست، رعونت گل باغ رفتار تست، نوا از تو قانون عشاق ساز،
شود روشن از چهره ات شمع ناز، آن سر دفتر قبیله محبوبی بعد از لوازم متعارفات طالب مطلوبانه نجار گفت فردا من
آنجا آیم تو رفته قاضی ما بیار تا مرا بتو نکاح کند و خصوصیات این مراتب بنجار تعلیم کرد نجار دست فرمان برداری
بچشم قبول نهاد چون روز دیگر قاضی صبح مهر تجلی بر عنوان محله افق زده و شیخ آفتاب بسجاده طلوع نشسته
بذکر و تعقیبات نور و ضیا متذکر گردیده قاضی را از حرم سرا بدار القضای اخذ و جبر اشتافته آن نگار نیز قصد خانه
نجار نمود نجار رخت از عزای فراق در آورده خود را بلباس رنگین برآراست و بخدمت قاضی رفته سلام کرد و گفت
ای ممهد بساط درجات شرعیات وای مصدر ارکان انتظام مهمات مخلوقات انوری نرسد کار عالمی بنظام بیت

کرنه پای تو در میان باشد، دیده ام منزل محبت تست، دل خریدار جنس خدمت تست، خاطر صدق کیش من همه وقت
چاکر زر خرید حضرت تست، مرا امروز بحضرت تو رجوع است از آنجا که مراعات حق جوار بر ذمه همت ارباب کرم
و مروت واجب است آمده ام که خطاب این مدعا را بتوقیع وقیع لوح مزین سازم قاضی را چون بوی انتفاعی
از کلام و کلمات نجار بدماغ هوش و روان رسید گفت علیکم السلام و رحمة الله و علی آبائک و اجدادک
نعم الرجل السعید ای سرو مبارک قدم خوش آمدی لمحه بیارام علیانه بکش و قهوه بیاشام تا منتهی مقصود تو پرداز
نجار گفت ایها القاضی مرا امروز نقلی که خدایا مانع قرار و آرام است نامزدی دارم در خانه نشسته و امروز چون قمر
در اول درجه میزان است دو ساعت و نه دقیقه که از روز میگذرد در تثلیث شمس و تسدید مشتری و مقابله عطارد
دارد و زحل در بیت عقرب و ما بقی نظرات نحوسه خاطر جمعست و چون ساعت بجهة ایقاع عقد مناسبت تمام دارد
روز توجه مرعی دارند قاضی چون نام عقد شنید عمامه طمع بر سر و تحت الحنک شکر گذاری محکم فرو کشید تسبیح نشاط بدست
گرفت و باتفاق نجار روانه خانه او گردید و چون داخل خانه شد گفت افتح یا مفتح الابواب و چون چشمش بر زن
افتاد بانوی حرم سرای خود را دید که بهزار آب و تاب بخانه نجار تکیه بر بالش استراحت کرده قاضی متحیر گردیده با
خود گفت عجب امری مشاهده میشود دهر گرد و نفر را ندیدم که اینقدر مشابهت بیکدیگر داشته باشند چون قلم
در دوات تفکر و حیرت فرو رفت نجار گفت یا حضرت قاضی ساعت میگذرد تامل از چه جهت داری قاضی سر برداشته
باز متوجه از آن گردیده و ملاحظه کرد مطلقا میانه زن خود و آن زن یکسر موی مغایرتی ندید گفت لاحول و لا قوة
الا بالله العلی العظیم دست در بغل کرده گفت سبحان الله این چه حافظه است داز جا برخواست نجار گفت ای حاضر
مفتاح الفلاح من در خانه مانده است و در آنجا دعائی است که در وقت تلفظ صیغه نکاح باید تیمنا خوانده شود
تا زن و شوهر چنانکه باید از یکدیگر کامیاب و بهره مند گردند در راه خانه پیش گرفت زن پیشتر از قاضی از راه
نقب خود را بخانه رسانید و سر در بالش خواب قیلوله گذاشت قاضی چون داخل خانه شد زن را دید که تکیه کرده گفت
استغفر الله من جمیع ما کره الله قولا و فعلا و خاطرا و ضمیرا لا اله الا الله که تخم عجب مظنه بدی در زمین
اندیشه کاشتم خدا ببخشد زن چون این کلمات شنید خمیازه کشیده از این پهلو بآن پهلو گردیده گفت ای
بنفشه نگفتم که کسی را باین خانه راه مده تا لمحه استراحت کنم قاضی گفت ای همسر موافق کسی بیگانه نیست منم
معذور دار و گناهم را ببخش که در حق تو گمان مظنه بدی برده بودم و تیر خطا بر خیالی از شست خاطر بیرون رفته
بود زن گفت مگر ای مرد دیوانه شده قاضی سر پیش افکنده باز بخانه نجار رفت و زن پیشتر از آن قرار در جای

مدابرد قاضی گفت ای بیدد

خود قرار گرفته قاضی متوجه زن گردید و باز آن آتش در کاسه دیده باز ببک افتاد و حیران ماند و با خود گفت یا مالک الملک
بعجب هنگامه گرفتار گردیده‌ام خوار خوار رسوم عقدانه در این دل می‌کشد که زود باش و عقد کن و احتیاط این معنی چه می‌کند
که در این باب تا حال منظور دار میانه دو نقیضین در شکنجه طرفه گرفتار گردیده‌ام نجار گفت یا حضرت قاضی خیرات
شما در این کار سخت دو دل و صاحب مباهله می‌بینم هر چند که در عالم جوار بنا نیست از من توقع می‌بودی نهایت
این هزار دینار بگیر و مسامحه مکن که ساعت می‌گذرد قاضی گفت بابا قول این سخن رزها جهت مالیت نیست و چون
حلال است جهت برکت کیسه فی الجمله شکوهی دارد و تو تلافی خواهیم نمود قاضی چون هزار دینار را دید گرفته بوسید
و به دندان شوق در جیب کفایت خود نهاد گفت اول فتح است بسم الله الرحمن الرحیم و شروع در خواندن صیغه نمود
و گفت الحمد لله چشمش بر رخسار زن افتاد هندوی خال کنج لبش را دید که بارها از آن خزوارها قند مکرر بوسه چیده کرده بود
دود از نهادش برآمده شکر هزار دینار را در طلغش تلخ گردیده بار بجیب تفکر فرو برده گفت یا معشر الجن و الانس
ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات و الارض نجار گفت ای قاضی نمی‌دانم که وجه تاخیر و این همه تأمل چیست
و آب این مباهله از چشمه چه مدعا و مطلب می‌جوشد قاضی تبسمی کرده گفت ای نجار ما متکفل امور شرعیات و نایب
انبیا و مفتی احکام و قانون طریقه مدی ایم در انجاح هر امری از امور که متوجه می‌گردیم هزار وقت از روی تأمل می‌بینیم
که مبادا سهو و خطایی بوقوع انجامد مؤاخذه اخروی روی دهد این همه شتاب تو از جهت کارهای عالم مدار ادبی صبر
صورت انجاح نپذیرد نه از مباهله و اضطراب اوضاع ترا معاینه از عالم آن چوپان می‌بینم که روزی گوسفندان
در صحرا می‌چرانید از کله اغنامی اشتغال داشت تشنگی عظیمی بروی مستولی گردید چون قریه نزدیک بود گوسفندان را گذاشته
بطلب آب بجانب آن قریه شتافت و چون داخل قریه بود بعبورش بمکانی افتاد که معلمی در سایه درختی نشسته تعلیم
قیام داشت چوپان ساعتی تفرج احوال و اوضاع معلم و اطفال نمود چون دید که آخوند در مهد محکم و فراغت در سایه نخل آرمیده
استراحت دارد و اطفال بجان و دل مطیع و فرمان بردار حکم و فرمان بردار او یند و هر کدام نحوی و سرودی در خواندن
کتابی مشغولند چوپان را هوس آن کار در پیشه چوپانی دلسرد ساخته گفت تا چنین کاری توانم آموخت چرا تمام عمر با آن
کار پر زحمت کم منافع بپایان گردد و بادیه پیمای عالم کوه آوارگی باشم باید شبانی را بمعلمی تبدیل نمایم هم مثل این معلم
بفراغت بسر برم قدم پیش گذاشت گفت ای آخوند مرا خاطر کسب این عمل تکلیف می‌نماید مرا از این کار بهره‌مند کن معلم
چون آن هیئت و منظر بدید حیران گردیده دانست که مرد مجهول است و استعداد این کار ندارد از راه مزاح و مطایبه پاره‌ای
کاغذی الف و ب نوشته گفت بنشین و بخوان چوپان گفت چرا از آن کتابهای بزرگ من درس نمی‌دهی معلم گفت

تاکنون

تاکنون مبتدی و مبتدیان تا اولا الف و ب نخوانند آن کتابهای بزرگ را نتوانند خواند چوپان گفت ای
معلم چه حرف است که تو می‌گویی اگر می‌توانی مرا در همین سر پا ملا کن که رمه من در صحرا بی‌صاحب و فرصت نشستن
ندارم معلم تبسمی کرده چوپان را ابراندای نجار هر کاری را اساس تصور مکن که محال فکر و تأمل است که فلان مجتهد شهر دیروز
فوت شده و مال او می‌باید در مابین بسی و ده وارث قسمت شود و در این وقت آن بخاطرم رسیده در اندیشه
ضرب و قسمت آن بودم و باز قاضی بزن نگاه کرده سر در پیش افکنده شروع در شمردن نقش قالی کرد و جوش این سودا
او را بی‌تاب ساخت باز از جا برخاسته نجار گفت ای قاضی دیگر چه خیال محرک این حرکت گردیده امروز ترا
گرفتار طرفه اضطرابی می‌بینم قاضی گفت این مقدمه از جمله امور شرعیات است و بوضو باتفاقش نمی‌توانم پرداخت
مرا شکی و یقینی در حدث بهم رسیده می‌روم که تجدید وضو کنم نجار گفت همین جا وضو بساز گفت لا والله من هرگز
آب نامشخص وضو نسازم در خانه مخصوصه جهت وضو آب طاهر و مطهری دارم و باز قاضی روانه خانه گردید زن
باز از راه لقب بیشتر از قاضی رفته بخانه نشسته کتابی گشوده در پیش گذاشت قاضی را چون چشم بر زن افتاد گفت
استغفر الله ربی و اتوب الیه من جمیع الذنوب و الاثام زن از راه تعجب خیره خیره بقاضی نگاهی کرده گفت امروز
کردن شورت را در قید یا لهنک طرفه جنون و شوریدگی می‌بینم تا حال دو سه مرتبه شده که می‌آیی و مانند دیوانگان
با خود وسوسه‌ها کرده باز می‌گردی انجالت و اضطراب تو بسر سام دماغ نزدیک است اگر چنین ماده بحرکت آمده باشد
تا زود است معالجه کن که سر و برگ بیمارداری ندارم قاضی گفت ای بلقیس عهد خدارت و پاکیزه گوهری در حق
تو امروز بدگمان شده‌ام و منطقه غلطی تو برده بودم حلالم کن زن گفت بدترین خلق خدا جماعتی باشند که منطقه
بد بمردم برند و ملاقات با چنان کسان کفاره دارد و زن دیناری چند بنفشه داد که بکفاره دیدن این مرد
مرد و پیشان عطا کن قاضی دست بجیب کرده سیبی بیرون آورده دو نیم کرد نصف سیب را بزن داد و گفت ای
بابی اگر چه سیب را خواص بسیار است نهایت عمده خواصش این است که باه را زیاد می‌کند و شهوت براند و از جماع کردن
لذت بخشد امشب مرا آرزوی رفتن حمام است نصف سیب را قاضی در دست گرفته بخانه نجار رفت زن پیش از
قاضی رفته قاضی چون متوجه زن شد دید که همان نصف سیب که بزن خود داده بدست اوست این مرتبه حیرت
قاضی زیاد گردید بنهایت از ترس نجار هیچ نگفت نجار گفت ای قاضی برضای خدای تعالی اگر شما را مطلبی هست بگوید
و الا وجه این آمد و رفت و این همه دفع الوقت چیست اگر این معنی باعث درد سر شما می‌شود بروم شیخ فتح الله
کیپایی و علم الهدای خادم مدرسه را بیاورم که عقد کند ای قاضی مراد در عالم همسایگی‌ها از تو توقعات بیشتر از این بود

این مقدمه لایق این دکان داری نیست اگر زنانه از هزار دینار طمع داری این پانصد دینار قیمت کاغذ اشتلم مخدوم زاده‌ها
قاضی چون پانصد دینار را اضافه دید لعوه شوق بر اندامش افتاد این مرتبه گفت هر چه باد اباد او چشم پوشیده گفت
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم انکحت و زوجت نفس و باز چشمش بصورت زن افتاد این مرتبه با قوت تمام آتش را
دید که لب هزار دینار از استار رقعهای جوهری گرفته بود باز فسخ عقد کرده سر بجنبانید و گفت طرفه حالتی بر خود مشاهده
میکنم هر لحظه مرا تا بی اختیار از پیش مهر دیده ام که بازچه لقمه شبهه ناک قسمت این نفس پر گذشته دار از زیر چشم
هر لحظه بجانب زن نگاه میکرد نجار گفت ایها القاضی از آثار شوخ چشمیهای تمامی یابم که کل منح خواهش تا بر دیوار
قبول این زن رفته چرا که قاروره نظاره شما همین در کار مطالعه قراءت مرآت الجمال عذار رخسار اوست
اگر خیانچه زنان قابلی دیده تخم هوسی افشانده عیب نمیباشد بگوئید تا در فراخور آن فکری کنیم قاضی با خود
اندیشید که نجار مرد روستائی نادان است در خواندن صیغه باید حیله شرعی نمود چیزی دیگر باید خواند که اگر مقدمه
دیگر باشد تدارک توان کرد قاضی بدو زانو نشست و گفت وجز قار اقطاس سلنقارا ادهن بلکوارا و دور و دراز
ظلمت البیارا د نجار گفت بگو قبول است نجار مگر صیغه نکاح نشنیده بود چون این کلمات را شنید گفت ای قاضی
این از این صیغهاست که با بار چشم و دهقانها میخوانند ده هزار دینار بتو داده ام که مرا شکل اکابر عقد نمایی من
طفل نیستم که ببازیچه از تو واهشوم این صیغه تو زنانه از بیست دینار ارزش ندارد یا با تو زر را پس ده یا آن صیغه آدمیانه را
بخوان قاضی گفت ای نجار تو مرد کاسبی هستی چرا اینقدر دعوی داری همان صیغه که تا بعید که خدای بازار خوانده ایم
اکنون بجهة تو خوانده ام این صیغه دیگر بجهة اکابر و علما و حکام است میخواهی که از برای ما دردسری بهم رسانی نجار گفت
ای قاضی منهم طالب و فاضلم قاضی گفت از کجا باظاهر شود نجار گفت قصه مهر و ماه را میدانم و حکایت سیف الملوک
و بدیع الجمال را نیز شنیده ام و راه مسجد را نیز دیده ام و پدرم نیز هر روز یکبار را از در مکتب خانه ملا نعمت الله
کیلک میگذشت قاضی گفت علم و فضل و کمال زنانه از این نمیباشد معذور دار که ما حد و پایه ترا نمیدانستیم از تمسخر
قاضی نجار بخود بالیده پر کلاه غرور و نخوت خورزده گفت اکنون دیگری عذری باقی نمانده قاضی خواست
که شروع در عقد کند باز نظرش بر نصف سیب که بدست زن بود افتاد گفت ای عورت آن نصف سیب را بمن بده زن
بدست قاضی داد قاضی آن نصف دیگر را از جیب درآورده چون بهم گذاشت موافق آمد نجار گفت ایها القاضی گویا
اینجا حقه بازی آمده آنچه لعب و لهو است که هر لحظه از تو صادر میگردد قاضی گفت بجهة این چنین کردم که میان شما
الفت و محبتی بهم رسد و باز قاضی بر خواست که بجهة تحقیق این ماجرا بخانه رود زن بنا دشنام گرفت که ای مردک ابله

مرا اینجا

مرا اینجا آورده که عقد نمایی یا دام مضحکه نمایی این چه نحو قاضی است که هزار تخته بر سر من خیریا با جعل شب باز زده
هیچ معرکه گیری را من باین حرکات و سکنات قاضی ندیده ام گویا آب مروارید به چشمش بهم رسیده قاضی
باین سخنان ملتفت نگردیده باز بنجانه شتافت زن گفت ای قاضی تو با نجاعت مینمایی که آب مروارید
در چشم ایشان بهم رسیده باشد قاضی گفت لا اله الا الله که آن زن نیز همین سخن میگفت باری بهر تقدیر
آب مروارید چه نحو بلایی است زن گفت آب مروارید رطوبتی است که از لقمهای غلیظ ثقیل شبهناک از معده متوجه
سر میشود از آنجا در پرده چشم نزول مینماید و از آن سبب چشم را خلل فاحش بهم رسیده صورت اکثر کسها را
موافق و مساوی می بیند و امتیازی نمی تواند داد و اگر معالجه نکند زود بکوری منجر میشود قاضی گفت دو زنانه
من حریف نفس ظالم خود می افتم چند روز پیش از این بنجانه کاوس ارمنی که فوت شده باشد با شحنه شهر
بنجانه او رفته بودیم که مال و اسبابش را بجهة سرکار امیر ضبط کنیم اطفال خواجه کاوس از خون حلقوم خوک بطریق حلوا
چیزی بجهة خود پخته چون گرسنه شده بودیم و غذای لذیذی بود سه لقمه از آن خوردیم چون آن غذا از مال
آن مرده بعمل آمده بود یکی که پیوسته پی شبهه نباشد و باز بنجانه نجار رفت و تا چشمش بر زن افتاد بر سر زبر
افکنده بحر فکر شناوری در آمد و هر ساعت دزدیده بجانب زن نگاهی میکرد زن برآشفته بنجار گفت این مردک
بد چشم و شاهد باز مینماید و هر ساعت طرفه نگاهی قیقاج بچهره ام میکند بغیرت شوهری تو عرض کرده‌ام بیا در رفع
این مردک ذو الجبن بو الفضول را از اینجا بیرون کن و الا دست از من بردار قاضی گفت ایها الباکره مرفوعه مکرمه
در کارها تأملی در کار است نشنیده که ترکان گفته اند که ارتق سعی حاشد یر ترد ایتی بلا نور نجار بفریاد آمده
که ای قاضی از دست هرزه درائیهای تو هلاک شدیم و از این که خدای بیزار شدم ساعت گذشت هر لحظه سبز ابنان
معرفت را کوک کرده سرود و نوای نشابورک تازه میخوانی در واقع طرفه دستگاه عرب و عجم بازی ساز
کرده اگر این زن را قابل شبستان خود دیده و این همه لطایف بیان می آوری که مزاد کنی چرا باید این همه خدا ناشناس
و بد چشم بود مردم زنان بهتر از این بسیار دارند پس تو همه را از شوهران ایشان مزاد کن نجار در این حکایت بود
که موذن بانگ نماز در داد نجار گفت که واویلا ظهر شد و ساعت خوب گذشت قاضی گفت تو مرد نجاری ترا
از اره و تیشه و ساختن در و پنجره وقوف است تو از گردش افلاک و سیاره و ساعت نیک و بد چه خبر
داری این فن از متفرعات کار ماست قاضی تقویم را از بغل در آورده گفت قمر کوکبی است سریع السیر ذنب
که داخل برج میزان گردیده اینقدر سرعت طی درجات نمود که امروز مانده شده و هنوز در استراحت است فردا نیز طریقه

ندارد و از امروز تا فردا چاشتی بجهت مناکحت ازدواج و سایر امور نیکوست بحال من بخانه بروم و معالجه بجهت
آب مروارید چشم خود کنم که بمرتبه شدت دارد که نزدیک است مرا از مطالعه باز دارد از یکطرف نجار و از طرف
دیگر زن بگریبان دیگر قاضی درآویخته گفتند کار دنیا بازیچه است والله که تا عقد نکنی نگذاریم که بیرون روی قاضی
گفت بگذارید که حالا فتوا بقتل هر دوی شما میدهم گفتند ستونهای تالار خانه خواجه رطیل سود اگر بکر و تو که اگر آنچه
از دست آید تقصیر کنی قاضی روی بآسمان کرده گفت یا قاضی محکمه قضا و قدر احفظنی من شر جمیع المجانین العود
البعث و من کل حصاصین السفیه والخبیث و رزقنا عاقبت الازدواج والراحة وبحکم لماترید قاضی ناچار خطبه خواند
زن را بنجار عقد کرد و چون در آن اوقات رسم و قاعده چنان بود که زن بعد از عقد دست قاضی را ببوسد
زن پیش آمد که دست قاضی را ببوسد قاضی بجهت نشانه که باز تحقیق زن خود کند دست ناهنجاری بر دماغ زن
زده خون آلود کرد و بیرون دوید بخانه رفت محلی رسید که زن روی خود را خراشیده و دماغ خود را شکسته فریاد میکند
که من از چنین شوهری بیزارم که زناکاری شیوه خود نموده با زن نجار قاعده عاشق و معشوقی پیش گرفته و بانگ زنان آمد
قاضی را با دشلخته و زیر حلق گرفته عمامه از سرش افتاد سر برهنه بیرون دوید نجار چون آن غوغا شنید بدر خانه
دید که قاضی سر برهنه است نجار کلاه خود را بر سر قاضی کرده گفت ایها القاضی زنان ناقص عقلند و منازعه زن
با شوهر همه وقت بیهوده هرگاه طبع خانم از شما منحرف شده سهل است روزی چند بدیوان خانه بسر برید
تا از کرده پشیمان گردد قاضی رخت اقامت بدیوان خانه افکند و چون زن قاضی جامه این خدعه را موافق
اندام کدخدای قاضی بمقراض مکر بریده از سوزن نیرنگ دوخت و بحلیه تزویر آراست که ذکر یافت در بر سفاهت
قاضی کودخبر آن دو حلاج فرستاد که کمان تدبیر را بزور بازوی کار آگاهی گوش تا گوش کشیده از صافی نیت
قدرانداز بخدنگ استاد بیان نشانه شرط معهود را زدم اکنون میدان خالی است و نوبت نرد پهلوانهای تمام
خدعه و کاردانی شماست اگر گوی شعبده میبازید خوش باشد طاوس خوش خرام خامه در عرصه تدبیر و تحریر اینجا
چنین جلوه مینماید که نوبت گردش آسیای تلبیسات زن محتسب که بمیدان ابلق سوار معرکه صیادی و جراری
که طفلان دبستان حیله اش درس کلیات قانون فتنه و فریب با بلیس وادی بجلید خدعه فضل کرد از در طلسم خانه
سوسن جادو کشادی بدار الاحتساب تدبیر در آمده در بازار بیع و شرا امتحان سنگ مکر در ترازوی خاطر نهاد
و عیار نقص هر نقد و جنس تزویر را بمیزان غور سنجید با در کاه کاه خیال طرح نیرنگ کشیده از قضا او را دایه
بود که او نیز به دلالت ابلیس مکاری محرمیتی داشت لبس اراده عیاری بها در اکثر وقایع توشه کش و همراه ارادت او می بود

زن محتسب

دایه رطلبیده بر دغن ملبسان چرب و نرم بیار زبان پر فسون را بسرایای اعضای اتحاد آن طلا کرد گفت ای مادر مشفقه
مهربان که نقش و نگار کارگاه ریو و رنگم نمونه صنایع نقشبند تدبیرات تست مدتیست که با شوهر خناق کشیده ام
و هر چند سعی میکنم حریف شعور او نمیشوم که از آن ببرم مراد در هر باب خصوص در باب بردن خناق بمهربانی تو دل
جمعی تمام است اکنون مرکب خیال در میدان تمهید جلوه گر گردیده و میخواهم که بدستیاری التفات تو نقش این
نگین درست نشیند دایه گفت ای سر قبیله رعنایی نظم نقد جانم در کف و بر دیده ام در انتظار تا دهد حکمت اجازت
سازیش در دم نثار تا مراطفال روح در گهواره باشد و شیر حرکت و سکون در پستان اعضا و بدن است
از امتثال فرمان تو چاره ندارم نظم بنده دهم تشیت از روی صدق رای تو هر چه کند قضا گفت ای دایه روزی
از گرمابه بیرون آمدم پسر صرافی با آن کوچه میخرامید چون دود شعله رعونتم بدماغ خیالش رسید آهی کشیده از مرکب عقل
بزمین بیخودی افتاد و سر بر عقبم گذاشت و همه جا بجسم آه و انده میکاشت و مرا غیرت وقار معشوقیها نمیگذاشت
که گلاب نگاهی بچهره امیدش فشانم و چون بدر خانه رسید باز آهی کشیده بر گوید میدانم که طایر دلش در جستجوی
دانه این خیال در دامگاه هجر و اسیر گرفتار است میخواهم به پیش او رفته بگویی که در آن روز که دور باش صاحب تغافلم
نگذاشت که ترا راهی بسراپرده وصال نمایم هر شب خواب شوریده دیده تا حال همه وقت در غرقاب پیچ و تاب
چندین عقبات گرفتارم و میدانم که اینها همه ثمره حسرت و محرومی تست اکنون میخواهم که یکچند روز بسیار ریاض
مهر و محبت تو گردیده تدارک بدکرداری خود نمایم چون علی الصباح محتسب تا شام گرفتار بعضی شغلهای ضروری است
و خانه خلوت است معجری بر سر کرده با شراب و اسباب صحبت متوجه حضور شو تا از انگبین ملاقات یکدیگر شیرین کام
گردیم چون دایه راز دل پسر صراف فرستاد محتسب بخانه آمده زن گفت ایها الزوج المشفق فردا یکی از زنان مشاهیر
این شهر که بگرمابه با او آشنایی بهم رسانیده بدیدن من می آید میخواهم که او را تکلیف کرده نگاه دارم چون مراد من
رو در کار است خود فردا تا شام بدیوان خانه بوده از اسباب ما حضری و تکلفات آنچه گنجایش داشته باشد بدرون
ارسال نمای و چنان کن که در هیچ باب خجالتی واقع نشود محتسب شمع اجابت ایمدعا را در بزم ضیا بر افروخت
گفت چنین باشد و چون صراف صبح در دکان افق نشست و زر کامل عیار خورشید در ضرابخانه صنع سکه نور
و ضیا منقش و در بازار سپهر رواج گرفت پسر صراف لباسهای فاخر پوشیده و بوی خوش بکار برده و چادری
بر سر کرد و مینای باده لعل فاضی در زیر چادر گرفته بهزار گونه شوق و نشاط داخل محفل جانانه گردید آن محبوبه تا صحن
منزل باستقبالش آمده گفت بیت بزم امروز ما همه عجب مستانه می آید که از نو تازه ما زد باز قانون محبت را

خوش آمدی که کلبهٔ محقّرم را از پرتو عذارت رشک صنم خانهٔ فرنگ و هم چشم فردوس نعیم کردی نظم بیا که بی تو مرا تاب
زندگانی نیست بچشم رحمتی خواب زندگانی نیست برای آب بقا منّت خضر نکشم مرا رخ تو کم از آب
زندگانی نیست او را بخلوت برده چادر از سرش برگرفت و دست استحال در گردن افکنش درآورده عذر ایّام گذشته
خواست و بوعدهٔ مهربانیهای شفقانه پای دلش را بفتراک امیدواری بست و او را برهنه کرده گفت در این خلوت
نگار عنایی راست ای تا من بیرون رفته اسباب صحبت ساز مهیّا نموده بخاطر جمع پا در رکاب اشهب عشرت گذاریم
زن بیرون آمده بکنیزان تعلیم داد که چون بیرون رفته من بخانه روم شما محتسب را بدرون منزل طلبیده بگویید
که خاتون مرد بیگانه را بخانه آورده و با او در کار رابه نوشی و صحبت مشغول است و خود باز با و خانه نزد پسر رفت کنیزان
محتسب را بیرون طلبیده گفتند از آنجا که بر جمیع پرورش یافتگان نعمت بندگی لازم است که حقوق نمک خداوند
و مخدوم خود را از راه خیراندیشی و دولتخواهی بطریق لازم منظور داشته اگر امری بظهور رسد که بر خلاف طریقه
بندگی ببینند بقدر مقدور در تدارک آن حیات و جان خود را فدا کنند هر که پوشیده دیده اخلاص از حق نمک
چشم امتیدش زمیل ناسپاسی نابینا بود اکنون این بندگان را طرفه واقعه و هنگامه بنظر آمده که باظهار آن جرئت نمیتوان
کرد محتسب گفت بگویید کنیزکان گفتند که پی پی مرد بیگانه را آورده و با او غرق بحر تجرّع و باده پیمایی است حیف که
از خانهٔ ارباب نام و ننگ گلچین بد نامیها شگفته شود که تا سالها زخم این فضیحت و رسوایی را هیچ مرهمی با صلاح
نتوان آورد محتسب چون این سخنان بشنید آتش اضطرار بجانش افتاده خفقان پیچ و تاب این واقعه
بفشارش گلویش بر دخت و بجستجوی آنحال کنیزکی را به پیش زن فرستاد زن مضطرب گوید با پسر گفت
که آمدن محتسب در این وقت بدون جهتی نیست مبادا بوی از این معنی برده باشد پسر را رعشهٔ خوف بر دست و پای
افتاده گفت وا ویلا که جانم بر سر این کار رفت برای رضای خدای تعالی چاره در کارم کن که محتسب مرد
غیوریست مبادا ازین آسیبی رساند زن سر صندوق را گشوده گفت اکنون در میان صندوق رو تا ببینم
که آخر حال بکجا میرسد پسر را برهنه کرده بمیان صندوق نمود لباس او را با شیشهٔ شراب و اسباب صحبت جا بجا
در میان خانه چیده و خود نزد محتسب آمده دید که محتسب سراپا مانند تنوری برافروخته چون مرغ نیم بسمل
در طپیدن است دست در گردن محتسب کرده گفت ای آرام جان ترا سخت شوریده حال و مضطرب می بینم
خیر است محتسب گفت اگرچه عقلم بقبول چنین امر محالی تن در نمیدهد بنهایت چنین سخنی بگوشم رسیده است بگوی
چه صورت دارد زن خندان شده گفت آنچه شنیده بیان واقعست مدّتها بود که شمع دلم در محفل عشق جوانی بود

و برافروخته

و برافروخته نخل خیال او نیز بثمر تعلّقم بار گشته بود اکنون او را آورده با او در صحبتم سالها است که عشق بازی را طرح
آمیزش ریخته خانه زاد طبع و نژاد انسانست این بدعت در زمان ما و تو بهم رسیده مگر حکایت لیلی و مجنون را
نشنیده و از داستان یوسف و زلیخا نا بخوانده کیست در عالم که شور عشقی در سینه نداشته باشد کسیرا که
گوهر عشقی در صدف دل پرده نشین نباشد از گلچینی بهار حیاتش چه حظ و ثمره لمؤلّفه عشق آب و رنگ
گلزار حیاتست رهنمای هادی منزل ذاتست سینه فانوس شمع عشق دانی دل صدف عشق است که هر اندرانی دیده
فانوس بی شمع است کوری بی گهر بزم صدف را نیست نوری محرم دلهای آگاهست عشق عارفان را یار دلخواه است عشق
هر چه جز عشق جان افسرده است هر که عاشق نیست گویا مرده است عشق باشد میوهٔ عقل حیات عشق باشد
گوهر تاج صفات تا کند عشق خضر راه دل این گهر نایاب از بیست کان ای محتسب از ذکر روا ناشد
کسی نیست که لب تشنه این هنگامه نبوده باشد عشق بازندگی توام است و هیچ ذیحیاتی موجود نیست که بویی
از گلزار عشق بمشام جانش نرسیده باشد مگر مرا دل نیست و دخل انسان نیستم تا که با تو بسر برم و در همه کار تغییر
آب و هوا اتفاق مکانی لازم است مدّتها است که بیچاره را مرض عشق من دریافته صاحب فراش بستر
مهجوریست یکی از ارکان مسلمانی رحم و مروّت است فردای قیامت در عرصه گیرودار محشر جواب این تعدّی
چه خواهم گفت نشنیده که سایلی را محروم نباید کرد و در واقع از خرمنی که موری دانه برد نقص در سامان جمعیت
خرمن نخواهد رسید از یک چشمه صد هزار کس آب می آشامند و از یک نخل چندین کس میوه میخورند و از گلزار عموم
هر چه کس خواهد گل که از بوی گل رنگی بمشام جان بی نوایی رسد تا تواند تشنه را بجرعهٔ آبی در یاب و خسته را
در ورطهٔ عقوبت در میار که نکویی سدّ راه حوادث است غم مخور ای محتسب که در خوان وجودم انقدر نعمت
الوان رعنایی است که هزار چون ترا سالها کفاف است محتسب برآشفته گفت ای نابکار بیهوده گو این چه سخن
ابلهانه است که میگویی زن گفت نمک خوان همدمی و وفاق که آنچه میگویم پی است بر ظرافت و ساختگی است
اگر در این باب شکّی بخاطرت هست بیا و بچشم خود ببین خود پیش افتاده و محتسب از قفا میرفت تا بدر خانه رسیدند
چون چشم محتسب بر آن لباس و شراب و اسباب افتاد شعله وار تافته گردید و چون خم می بجوش آمد و مانند
نشتهٔ پا از حد بیرون نهاد زن گفت پسر نیز در میان صندوق پنهان است اگر باور نداری این کلید را بگیر و سر صندوق را
بگشای چون محتسب کلید را گرفت زن فرو خندید و دست بر هم زد و گفت مرا یار در تا فراموش محتسب کلید از دست
بیفکند و بغوغا در آمده گفت ای خانه خراب آتش در خرمن صبر و قرارم انداختی بردن خباثت این همه تمهید داشت

برکرده بیرون رفت و از شنیدن این سخنان بیهوش از روی مرکب آمیخته شراب عشق بیرکرده در کار عرض کلمه بود
چون شام شد زن سر صندوق را کشوده گفت زود بیرون رو عینک این اراده را از پیش چشم بردار که نزدیک بود
که پیراهن عاشقی در بر تب قبا کرده دل بسر رود کز زیر بنهاد و شکر حیات خود نمود و چون طایر خدعهٔ زن محتسب نیز
در آشیان تدبیر چنین بیضه بنهاد بزن شحنه اعلام داد که من نیز گسترده صید مدعا را بچنگ آوردم و بالفعل
میدان خالی و نوبت جلوه دست و تیغ همت به نیم استادی تحکم توجه میوه ببار می آورد راوی این داستان غنچهٔ
کلبن نطق را از شبنم تقریر این مدعا چنین خندان میکرداند که چون خبر بطارهٔ دوران و چرارهٔ زمان آن
ببر بیان حیله وری و دندان نهر به بیدادگری سموم گلشن آرام برق هزار خرمن ننگ و نام یعنی دلّه مختاره و زن
شحنهٔ شهر که هر روز در یتیم خانهٔ خواطرش هزار نهنگ نیرنگ کمر پهلوانی بستی و در عماری مکرش هزار عمر و نفرا
گرفتن درس عیاری نشستی کلاه برهٔ تمهید بر سر و چکمن خدعه در بر و عبای فسون بر دوش افکنده تکیه آویز نیرنگ
آویخته بر شیادی حمایل کرده تیغ فریب بدست گرفته بر سر چهارسوق تدبیر نشست و شبکردان فکر را بجیب راست
شوارع شهربند جستجو فرستاد تا آن نیز سر رشته بچنگ آورده بشی شحنه گفت که میخواهم فردا گلبن بوستان
مواصلت و انبساط بوده باهم تخلّی بالطبع برآسائیم و طرح حضوری نمائیم شحنه گفت بسیار بجا گفتی که من نیز تشنه
چنین صحبتی بودم اتّفاقا زن را غلامی بود مطیع و همه وقت غاشیهٔ محرمیت او بدوش اخلاص کشیدی چون صبح شد غلام را
طلبید گفت مدّتهاست که من سنبلستان قد و بالای موزون تو میکرم میدانم که همیشه صدق راه رضای من میپوئی
و طریق وفای من میجوئی هزار دینار بوی داده گفت باین تکیه که در جوار منزل است قلندران میباشند این هزار دینار را
بیکی از آن قلندران داده بگوی که دیشب از جماعت کنه کاران که امیر بشحنه سپرده بود یکی گریخته و او کمال شباهت
بتو دارد و شحنه چون خوف باز خواست امیر دارد دیروز میخواست که کسی بطلب تو فرستاده ترا در عوض او محبوس نماید
مرا بر تو رحم آمده آمدم که ترا اعلام تمام این مبلغ را گرفته اسباب و لباس خود را بمن داده از این زر بجهت خود لباسی
گرفته بتغییر لباس از این شهر بیرون رو که اگر چنانچه در این شهر صباح باشی از محنت قراول و زجر زندان و عقوبات
گوناگون و شکنجهای پی در پی هلاک خواهی شد غلام هزار دینار را بتکیه برده بشروطی که ذکر شد بقلندر داده لباس
او را آورده بزن داد چون هاتف ندای والصّبح اذا تنفّس بگوش هوش جهانیان رسانید زن بشحنه گفت مدّتهاست
که ترا حلوائی آرزوست اگر چنانچه اجازت میدهی امروز طبخ را بهمین قرار میدهم شحنه گفت بسیار خوب است
زن اسباب طبخ حاضر ساخته به پختن حلوا مشغول گردید شحنه گفت دیروز در خانهٔ صنعان زرگر دزدی شده

تا نصف

تا نصف شب در سر چارسوق جمعی را شکنجه میکردم و چون شب بخواب کشیده ام اکنون کسالت مرا بحضور ساخته
لمحه استراحت مینمایم زن گفت خوب است شحنه سر در بالش استراحت گذاشت و چون حلوا پخته شد زن قدری
با کفچه بیرون آورده و بیهوش دارویی در او داخل کرده بشحنه گفت تا کی بخوابی امروز روز جشن و صحبت است
نه هنگام خواب غفلت سر بردار به بین بشیرینی بقاعده هست یا نه شحنه سر برداشت لقمه از آن حلوای گرما گرم خواب آلوده
خورده باز سر در بالش نهاده هنوز حلوا در گلویش بود که هوش طبل رحیل فرو کوفت و بچه بیهوشی بغارتش گلوی
شورش برداخت زن در ساعت لباس از بر شحنه در کرده و لباس قلندری در روی پوشید و استره بدست
غلام داده ریشش نیز تراشیده و بساعت هر دو دستش ده دوازده داغ منصوری کشیده چون شب شد زن
غلام را طلبیده گفت ای قاسنبل جانت را عینا زم شحنه را بدوش کشیده چون مردگان و بتکیه بینداز پس غلام
شحنه را برداشته شبانه بتکیه انداخت و چون اثر صبح ظاهر گردید شحنه اندک بهوش آمده گفت ای نرگس آب بیار قلندران دیگر
از خواب بیدار شده دو سه مرتبه شحنه چنین صدا زد درویشان پنداشتند که خمار بنگ بوی اثر کرده گفتند
یا فقیر از کس در بوستان میباش این تکیه دردمندان است سبز قبا در آنجا بسیار است برخیز و دماغی برسان
که وقت نزول کاروان فیوضات سحر و هنگام ادراک مادة الحیاة است شحنه چون این کلمات بشنید از آنجا
که از بیهوشی در سرش بود پنداشت که این ماجرا را بخواب می بیند برخاسته نشست چون چشمش بر طاق و منظر
تکیه افتاد حیران شده از جا برخاست و چون بخود پرداخت و آن لباس در بر و داغها را بر دست دید تعجّب
اوضاع خود کرده با خود اندیشید که آیا منم که خود را باین حال می بینم یا در خوابم آبی بر صورت خود زده دید که کاروان
محاسن از میدان گاه چهارش کوچ کرده بآن وضع از تکیه بیرون رفت و متوجّه خانه شد زن با غلامان و کنیزان
در عقب در تمهید درست کرده منتظر شحنه بودند و شحنه بدر خانه آمده دست بر حلقهٔ در زد سنبل گفت ظاهرا امروز بنگ
صبح اپیشتر زده اند و چنین خیال خام نموده راه تکیه را غلط کرده برو که اینجا جای تو نیست که چون تو قلندری
بی سر و پایی راه داشته باشد این خانهٔ بوالهیجای شحنه است که اگر سیمرغ از قلهٔ قاف مغرب باین سمت بی ادبانه
نگاه کند در دم بال خیالش بسوزد شحنه گفت چه پوچ میگویی از سر راه دور شو در این صبحدم دماغ این مزخرفات
ندارم تا شحنه خواست که قدم پیش گذارد سنبل چوبی بشانهٔ شحنه نواخت شحنه نیز سیلی بسنبل زد هر دو بهم آویختند
در این اثنا زن و کنیزان نیز از عقب در بیرون آمده شحنه را با چوب و سنگ گرفته و فریاد برآوردند که
این قلندر میخواهد که بروز روشن داخل خانه شود چه فایده که شحنه بیمار است و الّا این کهنه دزد عربده جو را بقصاص میرساند

مردم محله خبردار شده معاونت هجوم آوردند و دیدند که قلندری در باب رفتن خانه بجای پای دار ابرام میکند گفتند
ببینید که چه قلندر دلیر و صاحب جرأت است که میخواهد بزور بخانهٔ شحنه رود همان مثل است که پشت بام زندان
دزدی قریب به پانصد نفر از خرد و بزرگ تماشای آن هنگامه جمع شده دست زدند که مست و ملنگ است
جل کو خروش این غوغا بلند شده شحنه عجب شور و هنگامه بر سر خود دید گفت واویلا این چه ساخته و چشم زخم بود که رو
بما کرده نظم چه مستی است ندانم که رو بما آورد که بود ساقی و این باده از کجا آورد مجملا آنکه بحال خود درمانده
و حیران و مضطرب گردیده کودکان محله دامنها پر از سنگ کرده بعقبش افتادند و سنگ زنان او را از شهر بیرون کردند
و در سه فرسخی شهر قریه بود در آنجا بگوشهٔ مسجدی بسر میبرد و شبها بدر خانه بدریوزه رفته قوتی حاصل می‌نمود تا
جراحتش درآمده و ... داغهای دست او نیز رو به بهبودی نهاده هر کس بطلب شحنه می‌آمد غلام میگفت شحنه
بیمار است و بعد از یکماه شحنه را خار خار فراغت و یار خانه و صحبت جانانه بیتاب ساخته باز بتکیه آمد نهایت
از ترس نمیتوانست که ارادهٔ خانه کند اتفاقا روزی زن او از روزنهٔ بالاخانه نگاهی کرد شحنه را دید با جمعی از
قلندران بهمان لباس نشسته و سر بجیب تفکر فرو برده رحمش آمده غلام را طلبیده گفت دیگر شحنه را بس است قرص نانی
پخته و قدری از آن بیهوش دارو داخل کرده بغلام داده گفت چون قلندران بخوابند این نان را در زیر سر شحنه بگذار
غلام چنان کرده چون نصف شب شد شحنه از خواب بیدار شده دید که عجب قرص نانی در زیر سر او است تصور کرده که شب رفقا
از دریوزه آورده اند و با وحصه داده اند تا لقمه از آن نان شکسته خورد باز در قعر بحر مدهوشی فرو رفته فرو رفت
غلام نفر موده بی پی رفته در همان شب شحنه را بدوش گرفته بخانه آورد و چون صباح شد زن لباس قلندری را
از برش بیرون کرده بهمان رخوت خودش او را پوشید در همان مکان دیگ حلوا را بار کرده حلوا را پخته و بعد از آنکه
که شحنه حرکتی کرده زن گفت ای شحنه اینقدر مخواب گفتم امروز باهم بعیش و صحبت بگذرانیم این معنی نداشت که تمام روز را
بچنین مدهوشانه بگذرانی سر بردار و ببین چه خوب حلوایی بجهت تو پخته ام شحنه چون چشم گشوده بخود پرداخت خود را
بلباس خود که در همان روز اول بخانهٔ خود دید باز گلبن حیرتش گلهای عجب ببار آورد و حیران گردیده گفت سبحان الله
مرا چه میشود در خواسته منشست و گفت ای زن طرفه حالی بخود می‌بینم که تقریر نمی‌توانم کرد زن گفت از اثر حرکت و اضطراب
که بکلبهٔ پیش از این در خواب می‌نمودی چنین ظاهر میگردد که خوابهای آشفته دیده باشی شحنه گفت چه خواب آشفته که از آن
وقت که سر در بالش نهاده ام خود را بهزار صورت عجیب و غریب مشاهده کرده ام زن گفت البته دیشب غذای ناموافق
خورده که امروز بخارات آن بدماغت صعود نموده و این همه از آن است بوده شحنه گفت بلی دیشب بخانهٔ بهمن سرهنگ بضیافت

رفته بودیم

رفته بودیم بریان پلاوی پخته بودند و بیشترک هم خوردیم امروز بخارات آن است این همه آزار کشیدم خلاصه کلام آنکه چون آن
سه سرهنگ معرکهٔ فریبندگی را بشغل کار باخر رسانیدند بعهدی که کرده بودند باز بهمان گرمابه آمدند که صورت واقعات را
به بلغیه پیره زن رسانند و خاتم به هریک تعلق داشته باشد صاحب شوند چون وارد حمام گردیدند تحقیق نمودند اهل
آن محله گفتند که آن عجوزه مدتی است که با فرزندان و تبعهٔ خود از این شهر بولایت دیگر رفته همه بروی یکدیگر
نگاه کردند گفتند که صد رحمت بآن عجوزه که نیرنگ او زیاده از ما بود حقا و رحمت را ما کشیدیم او از میان
رایگان چنین رایگان چنین تحفه را بیرون برد و چون ملاح حکایت فریب آن سه زن را باخر رسانید
گفت ای سرگرده چشم دلربایی وای شمسهٔ بیت الصنم زیبایی این حکایت را از بهر آن گفتم و در این مدت دراز
این روایت را از بهر آن نگفتم که ترا معلوم گردد که من هم فی الجمله از مکر و خدعهٔ زنان آگاهم و بخبر فریب نیرنگهای
آن طایفه نیستم اگر نخل خیال ترا ثمر فکری در بار و کوکب نیت در اوج فریبندگی سیار است مراتب خدنگ
تدارک او در کمان تدبیر است تیغ حیلهٔ تو در سر احتیاط و عاقبت اندیشی من کارگر نیست من انقدر بزبان عالم
که بصحت قول و استحکام عهد و پیمان تو مطلقا دل بنهیم و قدم در راه قبول وعده و صدق و فعل تو نمی‌نهم مؤلفه
دل بقول فعل زن بستن خطا باشد خطا عقل اگر داری مجو از زن ره رسم و وفا اینکه اکنون روی طریق الیته
میگردانی و انتظام دستگاه عشرت را بوقت و زمان دیگر می‌نمایی وجه چیست و جهت کدام است و در کار شغل
و عیش و سرور و رونق سلسلهٔ انبساط و حضور تعیین وقت و ملاحظهٔ ساعت ضابطهٔ دستور نیست
الحال که عنان مرکب فرصت در دست اختیار و ساغر خاطر از بادهٔ فارغبالی سرشار است و سنگ تفرقه
روزگار ما را چون زهر و شراب و بیداری و خواب از یکدیگر جدا نشیم و داد فراغت بدهیم که طبع روزگار را
چند انها استقامتی نیست و خوی گردون مزاج و حالت بوقلمون دارد و هر نفس نقشی جلوه مینماید
و هر لحظه برنگی می‌آید مبادا از کمان قضا و شست قدر تیری جستن کند و سلسلهٔ موافقت ما از انتظار
ترتیب و التیام افتد و بیچ عشق و صبر از صحبت هم فرد افتیم بیت امروز کنیم ساز قانون نشاط شاید که فلک با
ستیزد فردا باز انتظاری که کشیده ام بی‌سود و زهر صبری که چشیده ام نابود گردد زیبا درج که هر تکلم را
گشود و گفت ای ملاح تو اگر از قضا و قدر هراسانی بدانکه در حالتی از حالات ساکنان عرصهٔ قلمرو امکان
محصور حصار قضا و تقدیر میباشد و در جمیع مواد متوسل بجناب کسی باید بود که خاتم اختیار قضا در انگشت و سر رشتهٔ
فرمان تقدیر در دست او است و در حلیهٔ اوقات ناظم دستگاه نصرت و خیریت حال عموم بندگان و مطیعان است

وهنیکه بسکوی غنچهٔ کلبن مقصودم را بشگفان من با وجود این موجود بیها و خاکسار بیها چه کس باشم که مصدر حصول مدعای توانم کردید از من موری بکام دل تواند رسید هر کس جوی بای کوهر طلبی و طالب ادراک راحتی است باید پا در جادهٔ ازادکی و رضا جویی ایزد متعال گذارد و دست از طریق گمراهی و پیروی نفس بردارد و از صمیم قلب متمسک بعروة الوثقی اعانت یزدان گردد تا دلیل رحمت کریم سبب ساز بدرقهٔ راه مدعای او شده او را از تیرگیهای ظلمت بادیهٔ کبریت بسر چشمهٔ آب حیوان عاقبت و بهبود رساند ای ملاح کلید کشایش هر کار بسته بدست چاره سازی و تفضل خالق جزو و کل است آنچه خواهی از خزانهٔ رحمت بیدریغ او بخواه که سفرهٔ نعمت لطف او همه وقت کشاده است شیخ سعدی کرمش نامتناهی نعمش بی پایان، هیچ خواهنده ازاین در نرود بمقصود، در هر حال بوب دل در غایت او بند تا از شهد انجاح مآربات خود کامیاب گردی و مانند او سه نفر از لجهٔ غم وا نده صحیح و سالم مانی ملاح گفت آن سه نفر چه کسان بودند و در چه حادثه افتاده بودند آن مربع نشین بیت الشرف ملاحت و شیرین زبانی گفت حکایت از حجلهٔ خانهٔ صحبت و خلوت یکی از چهره پردازان عرایس جمال سخن وری و فصاحت عذار دلکش مطلوب دلخواه این حکایت تجلی بخش دیده قبولم گردید که وقتی از اوقات سه نفر از دوستان مشفق یکدل احباب صادق متعبد که پیوسته در طرب خانهٔ الفت باده بیخمار صحبت نوشیدندی در استقامت بنای کاخ وداد و خلت مردانه کوشیدندی باراده سفری بار اتفاق بر دوش وفاق بسته در هودج عزمت نشسته روانه گردیدند در اثنای راه چنان اتفاق افتاد که شبی از شبها مغاره کوهی را منزل کردند از قضا در آن شب صاعقه و آشوب شدیدی چهره کشا گردید زلزلهٔ عظیمی پدید آمد چنانکه تزلزل در ارکان پیکر آن کوه افتاد اکثر اجزای کوه از یکدیگر منفصل و متفرق شده فرو ریخت از اتفاقات لخت سنگی افزون از هزار خروار از کوه جدا شده بر در او مقام آمده جفت شده او راه رهسد و دست آن سه نفر درمیان غار مانده از هیچ طرف راه نجات نداشته و چارهٔ بیرون شدن ندانستند تا آنکه چند روز طلسم آن حادثه مانده زاد راهی که داشتند تمام گردید از رنج تشنگی و الم فاقه و گرسنگی کار بر ایشان تنگ شده متحیر جان خود ماندند و بالکلیه طمع از حیات خود بریدند شبی هر سه نفر از اندوه و ملال خاطر آغشته حسرت مالامال باهم در شکوه روزگار و غم گفتگوی وقوع آن سانحهٔ عظیمی بود و قدم نمودند و تدبیر چارهٔ هر یک را تمهیدی می پوشیدند و کار خیالی می بوئیدند یکی از آنها که عقل کل بود گفت ای برادران براه این خیالات بیهوده عبث مشتابید که قفل این طلسم بکلید اندیشه و تدبیرات ما نکشاید مگر پنجهٔ لطف و رحمت ایزدی بند این بلیه را

قصه رفتن که در غار مانند ملیخی شده

ارباب



از پای عافیت ما بردارد و بغیر سر پنجه احسان خداوندی کسی این در بسته بروی دل ما نکشاید محرک سلسله رستگاری از جمیع حوادث و نوایب اظهار راستی است آنچه هر یک را در سر گذشته بدرگاه مجیب الدعوات عرض نماییم و آنرا شفیع خود سازیم شاید این معنی موجب تحریک نسیم مرحم سحابی گردیده از گرداب این واقعه سالم بساحل نجات رسیم بقبول این معنی همداستان شده گفتند خوب است اول یکی از آنها در مصلای امید نشسته بذکر تسبیح تضرع و ابتهال بر داشت و گفت المولف الهی بزرگی و شوکت تراست، سرافرازی ملک و دولت تراست تاج فلک گوهر آفتاب، زدریای لطفت بود یک حباب کریمی و عفو کنه کار تست، مروت بسی هم ز گلزار تست تو یی دستگیر فرو ماندگان، نوازندهٔ حاجت بندگان، به غرقهٔ لجهٔ حادثات، بباید عطای تو راه نجات زخوان سخاوت معطف امید، بامداد لطفت طلب روسفید، اسیریم در ورطهٔ اضطراب، خدایا نجاتی بده از عذاب ای آن کریمی که تا خضر امدادت بدرقهٔ راه نگردد سالک هیچ امیدی بسر منزل حصول نرسد از آنجا که حقیقت هر سری راز اسرار ضمایر رسا بیها علم بی منتهایت احاطه داده و آنچه بر من گذشته و میگویم در مرآت آگاهی تو جلوه نماست من چندی از این پیش سر در حلقه ملازمت یکی از تجار در نخستم و در سفرهٔ اعانت و التفات او شیرینکام موائد رفاهیت میبودم اتفاقا خواجه را نادره جمیله بود در برج تصرف چون ماه شب چهارده فروزان و تابنده و از الطاف پیکر و صفای رخسار بجوهر شهوار شبیه و مانند روزی قاصد نظاره ام بحسب اتفاق بکوچه باغ حسن دلآرای آن یگانه کشور معشوقی افتاد روح من پروانه وار در دور شمع عارضش گردیدن و عندلیب روانم از حیرت آب و رنگ رخسارش بشیون در آورده شب و روز شعلهٔ بیقراری در آتشگاه سینه می افروختم و مانند خاشاک از برق این علم میسوختم و در گلبن گاه انتظار گوشه نشین گردیده وقت و فرصت میجستم تا که زمام فرصتی بچنگم آمده گلی از گلبن آرزو بچینم تا آنکه روزی خانه را خلوت و آن نگار را بکام مدعا تنها یافتم خود را بکنج خانهٔ وصالش رسانیده و بکلید مبالغه و ضعیف نالی قفل رضای او کشود چون قدم در دایرهٔ تسلیم نهاد من با خود اندیشیدم که ارتکاب چنین امر شنیعه موجب تموج بحر خشم الهی و ننگ دودمان ارباب حقیقت شناسی و مردمیت مدتی است که در ظل عاطفت و تفقد این در فرقه اسحال و کامیاب موائد عاطفتم این خیال بیهوده و اندیشهٔ باطل خلاف قاعدهٔ نمکخوارگی و صداقت منظور رهر که نیت نمک کور میشود و فردا در دیوان محشر بازخواست و عتاب پادشاه اقلیم قضا و قدر چه خواهم گفت هر آینه بمخالفت خطا اندیشیهای نفس کوشیده و پردهٔ مخالفت بر چهرهٔ خواهشهای ناصواب خاطر پوشیدن بسر منزل مقصود بردن و از محبوب دلخواه عاقبت

کام دل جستن است مردانه نفس این سودای بیفایده را از لوح سینه بردختم و شعلهٔ این خیال بی مآل را بزلال احتیاط
منطفی ساختم و از آن وقت عروس تفاندیت را سه طلاق گفته‌ام دیگر پیرامون هیچیک از محرمات فسوق نگردیده‌ام
ای کریم بخشندهٔ دستگیر و ای خداوند شفیق جرم پذیر هر عملی را اجری و هر کرده را مکافاتی از دیوان عدالت و مرحمت
تو میباشد چون منی بر مراعات رضای تو از سر این لذت برخواستم از آنجا که عطایای کاملهٔ ترا با نجاح مقاصد
متوسلان این درگاه هرگز مباهله و مبالغه مرعی نبوده نیست متوقع آنم که گرفتاران دار السجن این مکروه را از آفت
این اندوه نجاتی ارزانی دارد و شروع در گریه کرده سر از سجده بر نداشته بود که غنچهٔ اشگفانت و امیدواری وی
از فیض موسم ربیع اعطاف واهب العطیات خندیدن آغاز نمود بید قدرت شاملهٔ ایزد سبحانه آن سنگ
بجنبش آمده قدری از آن درگشوده شد ظهور این معنی بشارت بخش خاطر آن جماعت گشته نسیم امیدواری
بر ساحت کشت آرزوی هر یک آغاز وزیدن کرد دیگری از رفقایش نشست و دست استغاثت بعروهٔ اعتصام
قادر دافر الکرام زده روی عجز بدرگاه ایزد بی نیاز که قبلهٔ حاجات ارباب مقصود است کرده گفت الهی
لمؤلفه الهی که کار و بیچاره‌ایم ٭ بصحرای حیرانی آواره‌ایم ٭ ز عطر گل باغ احسان تو ٭ دماغ تمنا بود مشکبو ٭
کرم نکهت غنچهٔ جود تست ٭ سخا نایبهٔ خلق مسعود تست ٭ اسیران این بند را دادرس ٭ که جز تو نداریم فریادرس ٭
ای آنکه بی امداد تو ریزش سحاب جودت گیاه وجود هیچ موجودی در بهارستان هستی نمیدمد و بی نسیم رحمت
فیاضت غنچهٔ هیچ ممکنی از گلبن خلقت نشگفد خداوندا اگرچه نامهٔ اعمالم از نقش خطا کاریها چون کاشانهٔ
دل ارباب کفر سیاه و در سپهر عالم از قطرات امطار و اوراق اشجار اصرار گناه است ولیکن از آنجا که
لمؤلفه سر و کار هر کس بود با کریم ٭ ز جرم گنه نبودش هیچ بیم ٭ عذر این تقصیرات حواله بکرم خطابخش تست مرا سر
کرم بیدریغ تو منظاهرست و پشت گرمی تمام است آنچه از من بوقوع انجامیده بر حسب راستی بیان میکنیم و یاداش
آن از تو میخواهم من در اوایل در غایت استطاعت مال و کمال بی نوایی بودم و هر روز بهزار خون دل
دو سه درم و دینار تحصیل نموده بهای قوت یومیه میدادم و چنان اتفاق افتاد که چند روزی شغل و کاری
بهم نرسید و هرچند بساط تردد و تلاش گستردم و اسباب اهتمام چند سودای انتفاعی دست بهم نداد آن صعوبت
جوع مرا بی صبر و شکیب ساخته بنیاد خودداری و طاقتم از پای در آمد با خود اندیشیدم که از این بیسر و سامانی
تا که شهد حیات در کام حالم طعم حنظل خواهد داد هر آینه مرگ چنین زندگانی بجهات خوشتر است در تدبیر
هلاک خود اندیشه مینمودم بخاطرم رسید که بایدم بخانهٔ یکی از منعمان بدزدی رفته اگر گرفتار آیم هرچه خواهند کنند

واگر

واگر مالی بچنگ آورم روزی چند از این صعوبت برآسایم و سوسهٔ ابلیس نفس افسون گراهی من دمیده و اسباب شبروی
و پیرایهٔ طراری سامان دادم تا آنکه شبی از شبها بقصد خانهٔ یکی از محتشمان نمودم و کمند جالاکی ببام قصر فرصت
افگنده خود را بخزانهٔ مدعا رسانیده زر و جواهر و از هر نوع تحفهای گرانبها بچنگ مقصود آورده چون بخانه آوردم
قدری از نخوتهای مستی آنکار بهوش آمده با خود اندیشیدم که بنای چه خطای بزرگ بود که بر جبهه بی احتیاطی کشیدم
چون فردا شود شعلهٔ این اندوه در کانون سینهٔ صاحب این مال بر افروزد و بآتش تهمت این واقعه جان بسی بی نوایان
بسوزاند زهی بیمروتی و ناجوانمردی باشد که از رهگذر انتفاع نفس شوم خلقی را بچاه چنین حادثه افگنی
مردانه وار از سر این سودا برخواسته جمیع آن مال را باز برده جا بجا گذاشته عود نمودم ای کریم کارساز بنده نواز
بامید تلافی و مرحمت تو قطع نظر از اینهمه مال و نعمت خود چشم امید بخزانهٔ عامرهٔ مرحمت بیدریغ تست لمؤلفه
هر کس بکسی و حضرتی بیناز ٭ جز حضرت تو ندارد این بیکس ٭ این بگفت و از دیدهٔ اشک فشان گوهر بسجدهٔ دعا
گذاشت از آنجا که گنجوران خزاین ترحم الهی در مددکاری و توده حال بندگان جویای سبب و بهانه است
شمع امید او نیز در بزم اجابت روشن گردید چون سر از سجده برداشت باز بفرمان قادر ذو المنن آن سنگ حرکت
کرده قدری دیگر در غار گشوده شد شخص سیم پس نشسته کسوت ابتهال و تضرع پوشید و رو باستان
کعبهٔ قدر و جلال مهیمن مرادبخش کرده ملتجی بحبل المتین امید گشته گفت لمؤلفه الهی تویی قادر کارساز ٭ تراهیز
قدرت امتیاز ٭ ز جود تو حاجت بود رد بعید ٭ نگردد کسی از درت ناامید ٭ امید نجات از تو داریم و بس ٭
توسل بجوییم از هیچکس ٭ ای کریمی که هستی کونین از گلشن لطفت گلهاست ناشگفته و وجود ممکنات از صدف
صنعت دریست ناسفته نخل جود تست مروت از هیچ کامی دریغ ندارد و بحر بی غلهای احسانت گشت
هیچ امیدی خشک لب باز نگذارد لمؤلفه عالم السر و الخفیاتی ٭ خالق ذات جمله اشیایی ٭ هرچه من کرده‌ام تو میدانی ٭
چه بگویم که واقف آنی ٭ من مردی‌ام از دودمان عز و احترام و شان پروردهٔ آب و هوای دار الامان کرمان
در بدایت حال و مال و ملک خطیر داشتم و در سلک ارباب حشم انتظام آن یار تخم بختیاری در مزرعهٔ نیکنامی میکاشتم
تا آنکه بواسطهٔ صحبت ناجنس و شغله و کشاکش بی مهریهای افلاک رشتهٔ بضاعتم گسیخته و غربال روزگار
گرد ادبار بسر اقبالم بیخت و کار بجایی رسید که دست تطاول صعوبت عسرت آویخته گریبان طاقتم گشته
روگردان توقف آن دیار گردیدم و برهنمای یکی از آن رفقای بی سعادت قصد دار العلم شیراز نمودم و در عرض راه
مرکب رفیقم را حادثه‌ای روی داده پیاده طی مسافت منزل مینمودیم و در تیمار و در شدت حال او دقیقه‌ای نا مرعی

نمی‌گذاشتم تا آنکه روزی در عرض راه یکی از منازل مرا آب احتیاج شده برهنه گشته لنگ بستم و داخل آب شدم
چون از خصوصیات واجبات غسل فارغ گردیدم و عزم بیرون آمدن کردم دیدم که آن بیدادگر ناشناس
لباس مرا برداشته و بر مرکبم سوار شده و تازیانه بر مرکب زد و بسرعت هرچه تمامتر روی بگریز نهاد و من از آب
بدر آمده چندانکه از عقب او دویدم و عجز کردم ملتفت نشده شتابان میرفت تا از نظرم غایب گردید من در آن
بیابان تنها و بیکس و گرسنه و برهنه چند روز میگردیدم تا بحشمی رسیدم اهل حشم جامهٔ کهنه بمن پوشیدند
و قوت چند روزه دریوزه کرده راه شیراز سراغ کردم و از آنجا بصعبترین حالتی عازم شیراز شدم و بعد از چند
روز داخل شهر گردیدم روز دیگر در سراسر بازار تفرج میکردم ناگاه چشمم بر آن ناجوانمرد از وفا بیگانه افتاد
که لباس مرا در بر و مرکبم را سوار و سیر بازار مینمود چون مرا دید رنگش متغیر شد بشخصی آهسته سخنان گفت و عنان
مرکب تافته از راه برفت من خواستم با او سخنی گویم او گفت حاجت هیچ اظهار نیست و من سفارش ترا با آقا کرده‌ام
خاطر جمع دار که او بطریقهٔ خاطر تو سلوک خواهد نمود و عذر ما خواهد خواست آقا مسعود نزد من آمده گفت که دل قوی
دار که ایام نحوست و جفای تو گذشت و روز فرغت و رفاهت رسیده ترا طرفه مواهبی روزی شده
و مرا تکلیف خانه نمود من تصور کردم که این مرد البته یکی از جملهٔ اهل الله خواهد بود که در فکر تدارک کردار آن ناپاکست
و باتفاق او میرفتیم تا بخانه‌اش رسیدیم در صحن منزل او باغچه بود بیلی آورده بدستم داد و گفت که ظاهرا ترا
در فن دهقنت و باغبانی مهارتی باشد این باغچه را تیمار کن که موسم کاشتن شقایق است با خود اندیشیدم
که این مرد عجب تدارکی بحالم در نظر دارد گفتم ای جوانمرد از راه دور رسیده‌ام و ماندگی در من اثر کرده مرا قوت این
کار نیست خدمت دیگر بفرمای بمن نگاههای تیز جوانه کرده گفت هرگاه اینقدر از تو همتی نشود دیگر چکار خواهی
توانست کرد پس بخانه رفته جاروب و سطلی بیرون آورده گفت در خانه و طویله را پاک کن من با خود گفتم چون مرا
باین لباس کثیف دیده باراده فعلگی بملازمت آورده خواهد بود بهر صورت کار کردن سهلست شام اجرت
خود را گرفته خواهم رفت تا شام هر کاری که فرمود بتقدیم رسانیدم و چون شام شده آمده سطل و جاروب بزمین
گذاشته گفتم نوبت مهربانی تمام است رخصت شما گفت مگر چه خیال داری گفتم میروم تا روشن است خود را بکنج
کاروان سرایی برسانم گفت مگر در شهر شما قاعده چنان است که غلامان از خانهٔ خداوندان خود شبها بکاروانسرا
میروند مرا ازین سخن عجب آمده گفتم ای خواجه مزاح مکن و حق مرا بده که در این شام خود را بجایی برسانم تبسم کرده
گفت ای بی‌اصل دیوانه شده تو سالها بود که من از خواجهٔ بخش تو مبلغها طلب داشتم و شهر بشهر در سراغش

میشتافتم

میشتافتم و او را نمی‌یافتم اکنون که خود آمده ترا بمهمان وجه طلبم که چهل درهم بود فروخته روانهٔ تبریز کرده گفتم ای آقا
مسعود مرا خواجه نمی‌باشد این لطایف اگر از برای آنست که اجرتم ندهی سهل است خدای تعالی عوض خواهد داد
و خواستم که روانه گردم از جا جسته مرا محکم گرفت و گفت ای کاکا خواجهٔ تو راست میگفت که غلام مرا عیب نیست
بغیر آنکه هر سال یکمرتبه علت صرع او را در می‌یابد ظاهرا امشب همان مرض ترا سرایت کرده زنجیری آورده مرا
بطویله برده محبوس نمود شخصی را گماشت که مراقب و نگهبانم باید من چندانکه عجز کردم او ناشنیده انگاشته
از طویله بیرون رفت دانستم که مرا رفیق بی‌حقیقت ناجوانمرد فروخته چون صبح شد زنجیر از پایم برداشته تا
شام مرا بجفا و زحمت باز داشت و باز شام در طویله محبوس کرد و هر روز بدین وطیره مرا بانواع شغلهای مشکل
و دشوار باز میداشت تا بعد از چند روز از شدت آن زحمت و صعوبت مرا آزاری بهم آمده رنجور شدم
آقا مسعود با خود اندیشید که مبادا این غلام بمیرد و نقصانی بمن رسد او را بهرچه بخرند باید فروخت مرا بدان
حال به پشت الاغ بسته بکاروان سرای بیرون شهر برد و بهر حجره که میبرد مردم تعجب کرده میگفتند که این مرد
غلام مرده را آورده میفروشد تا شام مرا بکمال ضعف در آن کاروانسرا در زجر ضربات فروختن داشت
تا آنکه یکی از تجاران پیش آمده گفت این بیچاره طرفه شقاوتی دارد که غلام تا صحت داشته خدمتش فرموده اکنون
که رنجور گردیده آورده که بفروشد من برای رضای خدای تعالی این غلام را ازین مرد ظالم میگیرم و بمداوای او
می‌پردازم اگر صحت یابد فهو المطلوب و الا که بمیرد آنچه بقیمت او داده شود خدای عز و جل خواهد داد تاجر بعزم رفتن
من آمده جمعی درمیانه گفتگویی کردند تا مرا به بیست درهم بیع نمودند رزها را مهمانی نمود گفت آن بیست درهم
دیگر بجایی نمیرود و از خواجهٔ سابق خواهم گرفت و تاجری که مرا خریداری نموده بود کمر همت بمراعات و پرستاریم
چست و چالاک بسته بمداوای رنج بیماریم میکوشید تا چون عنایت حکیم علی الاطلاق باد بهاری صحت تجدید
وجودم بحرکت آمده روز بروز آثار خزان رنجوری میکاست و طراوت گلزار صحتم می‌افزود تا ریاض عالم
از فیض نزول موسم بهاری عواطف ایزد ذو الجلال خرمی و تازه رویی یافته مربع نشین مسند تندرستی
و صحت گردیدم شکر حضرت حق تعالی نمودم که از چنگ عقوبت چنان بدبخت بیرحمی نجات یافتم در خدمت تاجر
همت گماشته از حسن خدمات و لوازم اطاعت و کفایت اندیشی او را فریفتهٔ خود نمودم بعد از چند روزی
خواجه ارادهٔ تبریز نمود چون وارد تبریز شد در نظر داشت که تحفه با میر تبریز پیشکش کند و گفت هیچ چیز بهتر از این غلام
نیست مرا با میر پیشکش نمود و میر مرا در سلک خدمهٔ مجلس درپروانه چنان منتظم ساخت در قواعد بندگی متوجه خود گردانید

وامیر در تربیتم کوشید روز بروز در وظیفهٔ اعانت و التفاتم می افزود و در تفقّد و نوازشم اقدام می نمود تا جائی شد
که مرا سرکردهٔ خدّام نمود و در آن امر نیز چندان بخصوصیات خدمتکاری جهد نمودم که مرا بخدمت وکالت ممتاز
فرموده و تمهید در آن خدمت بطریق سزاوار قیام نمودم امیر را سفری از اسفار ضروره پیش آمده چون در امر نیابت
کسی دیگر باستحقاق من نبود به جهت از راه و روش انقیاد و کار آگاهی من خاطر جمعی تمام داشت زمام نهایت
و اختیار مملکت و سپاه و رعیت بکف کفایتم سپرده خود عازم آن سفر گردید تا عرض یکسال باستقلال
هرچه تمامتر نایب و قایم مقام امیر بودم از قضا روزی در دیوان عدالت و حکم نشسته بودم از سپاه و رعیت
قریب به چهار کس در بارگاه دست بر سینهٔ اطاعت من ایستاده بودند و من در غور حال خلایق می پرداختم که
در این اثنا شحنه از در بارگاه در آمد و دو نفر را دست بسته آورد و چون نیک ملاحظه کردم دیدم که یکی آن
رفیق بی سعادت من است که مرا فروخته و دیگری مسعود نام است که مرا خریده بود از شحنه سؤال کردم که اینها
کیستند و بجرم چه خطا دست اینها را بسته گفت اینها را بر سر غلامی که سابقا بیکدیگر فروخته بودند با هم نزاعی
داشتند و شخصی در میان خواست که نوایر آتش جدال اینها را بزلال موعظه و اصلاح فرونشاند آن شخص در میانهٔ
جنگ مقتول گردید من اینها را پیش طلبیده سؤال نمودم که مقدمات سودای غلام بچه چگونه بوده اینها پیشتر آمده
ظاهر گردید که مرا شناخته اند و آثار انفعال از جبههٔ ایشان ظاهر بود لکنتی بر زبان و رعشه بر دست و پای اینها افتاده
از اضطراب خوف و واهمه نتوانستند که صورت ماجرا را تقریر کنند بشحنه گفتم دعوی اینها را غور و تاملی
در کار است اکنون فرصت نیست اینها را نگاه دار تا هنگام فرصت حقیقت ماجرای اینها را معلوم نمایم شحنه اینها را
بیرون برده و نفسم بر خشونت آمده از افعال ذمیمه که از اینها نسبت بمن بوقوع انجامیده بود بدان اشارت
نمود که بسیاست اینها اقدام نمایم از آب حلم و مدارا باطفای اشتعال آن خیال پرداخته با خود اندیشیدم که صاحب خطا
و جرم هیچ عقوبتی بدتر از آن نبود که از کورهٔ شرمساری و خجالت بمنا شد خصمی را که روزگار عاجز و زبون
هرکس نماید قاعدهٔ مروّت و اهلیت آن باشد که نام خطای آن بر پردهٔ چشم از تلذذ و بازخواست اینها بپوشد
و بلکه در عوض بدی به نیکوئی بکوشد تا حق جل و علا بسبب این نیکوکاری بزم مراد مقصود ایشان را از پرتو
شمع التفات مجلی گرداند مجملا آنکه چون شام شد من در خلوت نشسته بودم هر دو را طلب کردم چون چشم
اینها بر من افتاد نزدیک بود که از خوف و خجالت قالب تهی کنند گفتم دغدغه بخواطر مرسانید که آنچه درباره
من نموده اید جریمهٔ شما را عفو کردم هر دو شروع در گریه کرده لب باظهار معذرت گشودند اینها را در آن شب

نگاه داشته

نگاه داشته بانواع مهربانی کردم و چون صبح شد بهر یک هزار درهم داده مرخص ساختم و صد درهم نیز بوارث
مقتول دادم و مدّتی در آنجا باعزاز و اکرام و احترام تمام گذرانیدند تا اینکه آخر الامر از امیر رخصت حج خواسته
چون حج بجا آوردم آرزوی وطن و دیدن اقربا نمودم و بدار الامان کرمان رفتم و الحال باز بهوس سیاحت
عازم این سفر گردیدم خداوندا من قادر بر آن بودم که حلقهٔ انتقام در گوش آن دو نفر کشم بخصوص رضای تو
جرم اینها را عفو کردم اگرچه نخل وجودم را سراپا بغیر از ثمر عصیان و خطا برگ و باری نیست ولکن از آنجا که خود
فرموده که من نیکوکاران را دوست میدارم آنچه از من بوقوع انجامیده اگر میدانی که داخل افعال حسنه است
توقع دارم که در این وقت تلافی سد این عقبه را از راه این سرگشتگان بادیهٔ حیرت برداری و سر سجده
نهاد و چون سر از سجده برداشت بفرمان ایزد عنایت بخش آن نهنگ حرکت کرده پس رفت تا تمام در غار
گشوده شد و ببرکت آن اعمال خیر هر سه نفر از آن تنبیه نجات یافتند چون آن راوی نکته دان قصه و حکایت را
از آغاز بانجام رسانید گفت ای ملاح من راه این مقالات بدان پیمودم که درخت امید از جویبار استقامت
اعتقاد شاداب ساخته منتظر وصول اتصال شاهد مدعا باشی لطیفه‌های غیبی همه وقت در سراغ اغاثت حال عموم
حاجتمندان این درگاه بوده و میباشد هر که دو سه روزی بار زحمت بدوش کشید تبارک آن ثمرهٔ شربت شادکامی
چشید غم مخور که زمان انتظارت زود بسر آید و کوکب مرادت از بام اقبالت برآید ملاح گفت ای بانوی حرم
چرب زبانی هردم دم از مقالهٔ تازه میزنی و از تقریر فسانه و بهانه سدی براه مدعایم می افکنی هرگاه لب باظهار
وعده میگشائی و عذری موقوف الیه این امر مینمائی از مقدمات وعده‌های بی اصل و سخنان ممتنع الوقوع که
آن چغد پرفسون با آن باز بر سر لوح در کارگاه حیله طرح مینمود بخاطر میرسد که آخر باز را بدام خدعه گرفتار و طعمه را
طعمهٔ روباه مکاره ساخته خود را نجات داد زیبا پرسید که آن چغد چگونه بود و چه قسم توانست که باز با کمال شعور را
چغد بآن سفاهت بدام بلا افکند ملاح گفت حکایت باز و مکر چغد شنقار منشان اوج سخنوری که در شکارگاه
فصاحت طیور حقایق اخبار را صید سرپنجهٔ بیان کرده اند در فضای تحریر این مدعا چنین بسیار گشته اند که روزی
شاهبازی را شاهین جوع در هوای خاطر طایر گردیده از آشیان بال پرواز گشوده بهر جانب بعزم صیدی
مرکب تردد میتاخت و دامگاه نظاره را بهر سو گسترده بلند و پست هر سمت را بقوت بال صید اندیشه طی
میساخت تا آنکه از اتفاقات چغدی را بر دیوار بست نظارهٔ او عبور اتفاق افتاد چغد را اسیر سرپنجهٔ اقتدار کرده
خواست که سفینهٔ حیاتش را بمخلب و منقار تسلط بشکافد و باطفاء نایرهٔ جوع پردازد چغد گفت ای شهنشاه

عرصهٔ بلندپروازی و وقار اگرچه در این وقت که قهرمان خشم عتاب آمیز خنجر سیاست کشیده و رشتهٔ حیات
این بیچاره را صد جا در بهای گسستن و انقطاع وقت و مکان با این مکالمات و سخنان نیست
چون همای منشیان اوج عقل و کمال در سپهر تقریر این نکته عروج و صعود نموده اند که هرگاه سرکار اهل حاجت
بارباب فطرت و حجابت نزدی باشد خدنگ هر حاجتی که در کمان استدعا نهند البته بهدف خطا نشان
مدعا خود چرا که همیشه ابواب خزانهٔ جود و صاحبان مروت بر چهرهٔ اهل طلب گشوده از روی هیچ دلی محروم
و تهی دست برنگردد و از آنجا که این ضعیف نهاد را نظر توقع بر اعانت بیچون تو شهریار است استدعا
عرض مدعا است اگر فرمان حجاب در دولت سرای کرم عمیم باشد تقریر کنم باز گفت بگوی خدنگ گفت ای
شهریار و پادشاه فلک جاه سعادات جاودانی و فتوحات نجیب و کامرانی ملازم رکاب و بندهٔ آستان
عفو کرم جبلی الارباب همت و مرحمت مهیا شود و در ضمن هر گذشت و مخالفت نفس چندین برکات آسمانی
و تائیدات یزدانی مندرج و مرتب است نظر بر علو فطرت از سر هر آرزوی که برخیزی و از دولت نفس بپرهیزی
عنقریب چنگ در دامن مقصود زنی و از مبادی عالیه بدرجات وافیه فایز و بهره مند گردی نظم ترک هوا دلیل
مقصد رسیدن است بگذر ز آرزوی دل و کامیاب شو ای شهریار با فر و رای مدعا از این اقاویل
آنکه در این روز در حالت استیلای جوع و سرکشی نفس نافرجام گنجشکی بسر پنجهٔ تصرفم افتاده خواستم
که مجتمع فاقه مخلب و چنگ تحول او بیالایم و لحظهٔ از انقلاب درد گرسنگی برآسایم گفت هرآمکش داز
سر خونم درگذر که جانم سلسله جنبان حیات چند بچهٔ خرد است چون وجود من متکفل احوال نفقهٔ آنها باشد
شرارهٔ هستی ایشان را از هم بپاشد و هر آینه تدارک این مخالفت نفس از جانب ایزد وافر العطایات
بظهور مواهب عظیمهٔ عینی بهره مندی یابد من رشتهٔ اقتدار از بال و پر او گشوده او را بطلب رضای الهی
نجات دادم و تا شام معتکف مقام توکل بودم چون شام شد ناگاه مخلوقی بر هیأت سیمرغی بر فراز
خرابه مسکنم از هوا هبوط نموده گفت ای خدنگ بیت تحصیل کام از سر مطلب گذشتن است دو قطعه کبک نزد
من گذاشت و گفت من یکی از طایران شاخسار رحمتم و مکان من در اوج اعلا است هر بنده که لب اعمال
شایسته قابل نزول فیض رحمت است مرا واسطه و ذریعهٔ تبلیغ رحمت میفرمایند این دو قطعه کبک در عوض آن
گنجشکی است که در راه مخالفت نفس و هوا آزاد ساختی این علت مقبول ساکنان ملا اعلی فعاله مقرر شد که چون
ارباب عطا در ازای هر نیکوئی وظیفهٔ لطف و مرحمتی است هر شب دو کبک از بهشت در این مقام آورده بتو

تسلیم کنم

تسلیم کنم من در ساعت یکی از آن کبکان را غذا ساختم و فی الواقع تا غایت از گوشت هیچ جانوری آنقدر ک
چنین لذتی نیافته بودم خدنگ چندان صفت کبکان نمود که منقار طمع باز خون آلود خواهش آن کرد خدنگ گفت
ای شهریار درهای گنجخانهٔ عاطفت الهی بر روی واقفان رموز عفو و رحم گشوده و برای هر یک از ارباب
مروت وظیفهٔ چندین مرحمتها آماده است چون امیر خونم بر زند ارحم الله ضعیفم چندان گوشت بعمل نخواهد آمد
که تسلی بخش حوصله توقع خداوند گردد و این تحفها که از بهشت می آورند نصیب کام باشایستگان خواهد بود
اگر خیابچه مخدوم قطع نظر از ریختن خونم کند از آن کبکها همه روزه یکی نذر خوان ما حضر امیر است باز گفت
ای خدنگ طرح آشیان طرفه خدعه و نیرنگ ریختهٔ میخواهی باین وسیله از چنگم بیرون روی حرف اکابر است
که چون خصم بچنگ افتد در دفعش مسامحه جایز نباشد و بوعده دروغ بیفروغش خاطر نباید گماشت که
دشمن را در پردهٔ خصومت بجهة صرفهٔ حال مکر و حیله بسیار است این ماجرا را مدبر عقلم بی بینه و حجتی قبول نمیکند
و صحت آن دل گواهی نمیدهد خدنگ گفت معاذالله که مرا جز تلاش ازدیاد جاه و منزلت خداوند مدعای دیگر
ملحوظ باشد حکیم که در خدمت امیر راهی بجز راستی پویم در بازار داد و ستد معامله بکیسو دا با همه کس میتوان
کرد باز خام طمع کبک بهشت شده از روی سلیقه خدنگ برخاست و خدنگ خود را بسلامت بدرون سوراخ کشیده
و باز بامید وعدهٔ کبک بهشت بدر سوراخ نشست خدنگ بعد از لحظهٔ که مجال آمد شد آن حیات تازه نمود چون
نگاه کرد دید که باز منتظر بدر سوراخ نشسته و دل با آن وعدهٔ خام بسته خدنگ گفت ای مخدوم عالمیان آنچه
وعده کرده ام امروز از قوه بفعل نمی آید بواسطهٔ آنکه همه عشایر و اقربایم خبر رسیده بود که خرمن حیاتم مورد سخط
بارقهٔ غضب خداوند گردیده همه بکلبهٔ محزون من آمده در جوش و خروش تعزیهٔ من بودند چون مرا بسلامت دیدند
جمله سر بسجدگاه دعای امیر گذاشته خرمیها نمودند فردا بقضای سبحانی توجه مبذول و قدم رنجه فرماید
تا لوازم خدمتگاری بظهور رسد باز گفت اقربای تو از کدام در بیرون خواهند رفت خدنگ گفت ای مخدوم
بنده نواز شما بر عبث انتظار آنها را مکشید مقرر است که هرگاه یکی را حادثه در یابد دیگران را تجربه میشود آنچه مرا
پیش آمده باعث احتیاط آنها است احتمال ندارد که آنها از خود غافل گردند باز را چون گرسنگی بیتاب کرده اید
مقدمهٔ کبک اراجیف بر آمد آهنگ طلب صیدی نموده چون بوقت و نزدیک شام بود شکاری بچنگش نیامده
گرسنه بکمال خود شتافت و آن شب را از زحمت فاقه گذرانید و چون شنقار صبح در فضای شکارگاه مشرق بال
گستر گردیده و غراب شب در بیضهٔ خفا منزوی شد باز بطلب مقصود پرواز کرده بدر آشیان خدنگ آمد خدنگ بدر سوراخ آمد

خصم را دیده که ریش اشتهارات نه کشیده منتظرانه در کمین است جغد گفت ای طغرل دریادل همایون بال خجسته فال
خوش آمدی که از نزول همای سعادت حضورت فرق مباهاتم بتاج سرافرازی زینت یافت از آنجا که پرتو
شمع عاطفت اصحاب جبروت و شوکت تجلّی بخش بزم امتیاز ضعفا است کاشانه مباهاتم را از این کوچکید لی
منوّر ساختی و آفتاب تفاخرم از برج مدّعا طلوع نموده باز گفت ای جغد بوفای وعدهٔ معهوده بپرداز که امروز
به نیت خوردن کبک بهشت عزم این موضع کرده ام بصفت اشتها صاف و خدنگ خواهش صندان شکاف
زود باش که توقف بطول انجامیده و مرا امروز شغلهای فوت بسیار است جغد گفت ای خداوند بنا بر آیهٔ کریمهٔ
الصّبر مفتاح الفرج تا روغن صبر در چراغ کاری نسوزد شمع انکار بر حسب مدّعا نیفروزد دیکلحظه خداوند صبر کند
تا چشم روز از خواب سحر بکشاید و بستر تیره کر شب از عرصهٔ عالم جمع شود باز گفت ای جغد چرا بیرون نمی آئی
تا با هم مواجهه صحبت داریم از مدعی تو چندین بخر بها حاصل توان کرد جغد گفت ای شهریار من از پدر خود چند
نصیحت بیادگاری دارم که هرگاه قدم از دایرهٔ تقدیم آنها بیرون گذاشته و بخلاف آن موعظه عمل نموده
خللهای فاحش در زندگانی خود دیده ام یکی آنکه چون در سراپردهٔ قرب خدمت سلاطین دخیل شوی خاطر جمع
و ایمن منشین گاه باشد که بمحض نگاهی غیر ادابی جان آن کس بمعرض تلف در آید و هر کس از ارباب سیاست
هر چند دور باشد بر جهت دامنیت نزدیکتر باشد و دیگر آنکه هر که یکبار از رهگذر امری بحادثهٔ افتد اگر سالم بنجات یابد
دیگر پیرامون آن امر نگردد اگر دو باره خود را بآن عقبه افکند خونش هدر باشد دیگر آنکه اعتقاد بقول و فعل خصم
نباید کرد و سر رشتهٔ خصومت و دشمنی و صیانت حال خود را از قبضهٔ احتیاط رها نباید کرد تا جان را از آسیب
اعدا خللی نرسد ای شهریار شما مایهٔ موجودان که نادان طور و روش طبع امرا و سلاطین هر چند از خدمت
ارباب شوکت دور تر باشم اصلاح دولت و آداب اولی است باز گفت ای جغد اکنون این وسایل از
آمدن حضور و تمرّد و تعذّر میجوئی در باب وعده چه میگوئی جغد گفت ای خداوند هنگام نزول آن مائده
چون شخداوند در آنجا توقف نمی نمائی این ضعیف نهاد را چند بچه کوچک در آشیان هست که آن نعمترا
می بینند از راه جهالت چنگ و منقار با و می آلایند و من مناسب نمیدانم که نیم خوردهٔ آنها را لایق خوان
شهریار دانم از این سبب نهال خجالتم با نواع ثمرات انفعال بار آورده است اگر امیر شب تشریف آورند ممکن
که این معنی از قوّه بفعل آید و الحال توقف خداوند باعث ترکیب مرآت شرم و خجالت نیست باز امروز نیز
با این لطایف الحیل از وصال کبک بهشت محروم و تحصیل مقصود عود نمود عندلیب کلک بلاغت سنج در گلزار

از تحریر

از تحریر این مدعا چنین خوش الحان میکند که چون باز از در سوراخ جغد معاودت کرد جغد با خود اندیشید که اگر چه خود را
بچنین خدعه و حیله از چنگ خصم رهانیدم نهایت کام طمع او را باین نحو مفرعی شیرین ساخته احتمال ندارد
که بهیچ حیله و تدبیر توان سدّ راه مخاصمت او کرد پس چه چاره سازم که چنین دشمن قوی بازوی را بجان خود تشنه
ساختم و خود را بعجایب مهلکه افکندم که دیگر از خوف تیر جنگ کین او لحظهٔ فارغبال زندگانی نتوانم نمود اگر خواهی
که کسی را ثابت قدم خصومت خود نمایی چیزی وعده کن و مده جغد تفکر این معنی می نمود که چه چاره کند با خود گفت
حرف کار است که چون شخصی در طلسم مرافعه افتد و بپای جرات خود منزل چاره او نرسد پناه بجا مشورت
و عقل ارباب شعور برد تا از حفظ و حراست مستحفظین رای صدق اندیش و صواب دید اهل دانش و تمیز از دستبرد
طراران ختال آن واقعه سلم و مصون ماند و در میان طوایف طیور از زاغ صاحب شعور تری نیست تا هنوز باز
امیدوار این معنی است و فرصت تردّدی دارم باید بزاغ توسل جست جغد از آشیان در آمده و نزد زاغ رفت
و گفت ای جواهر سرمهٔ تمیز خردمندی سالهاست که توشهٔ راه اخلاص توام از آنجا که ناخن شعورت عقده کشای جمیع
مشکلات است بدریوزهٔ حاجتی بحصن حصین تدبیرات تو التجا آورده ام مرا رشتهٔ عجب هنگامهٔ بال عاقبت
پیچیده و طرفه صیادی دام خصومت در رهگذر رحم گسترانیده و حقیقت واقعه را شرح داده زاغ تقریر کرد و گفت مرا
بغیر از سایهٔ حمایت تو راه بجای دیگر نیست امیدوارم که بهر نحوی که دانی و توانی جانم از این مهلکه حفظ و صیانت
کنی زاغ گفت مرا موجهه تاب مقاومت زبردستیها پنجهٔ شوکت و پهلوانی او نیست که توانم از راه تسلّط
دفع تطاول او نمایم مگر از راه خدعه و تدبیر توانم چاره نمودن اکنون آنچه بخاطرم میرسد است که چون مرا بروباه
راه آشنایی هست من با او شرح این داستان کنم چون او در فنون نیرنگ سازی چالاک و استاد است رفع
این عقبه بر وجه احسن تواند نمود زاغ با تفاق جغد بمکان روباه رفتند و بعد از تمهید قواعد پرستیهای متعارفی
روباه را از سرگذشت حال واقف ساختند روباه گفت منّت بجان نهاده ام من بیگانه نیستم و طریقهٔ بازم و میدانم
که قوّت جنگ عقل و ادراک او بچه مرتبه است زاغ گفت باز جانوری است در کمال شعور در کار نهایت از راه
غلوی حرص خود را پیوسته در دام مهلکات و مخاطرات گرفتار گرداند روباه گفت هر گاه سرشار بادهٔ حرص است
او را زود می توان بطلسم تدبیر انداخت چه آنکس را دشمنی قوی تر از حرص نمی باشد حرص فرد(؟) در دام افکند باز فلک
پرواز را روباه گفت آنچه بخاطرم میرسد آن است که جغد رفته بهر وسیله که تواند کبک را از دامن دشت بآشیان
خود برد و من پیش از وقت بآنجا رفته بگوشهٔ مخفی میشوم چون باز بطلب مقصود بر آشیان جغد آید کبک را ببهانهٔ از

آشیان بیرون کند که چون باز او را به بند صید نماید همینکه باز بصید کبک مشغول میگردد من از کمین جسته باز را
برای او میرسانم تا جغد نجات یابد جغد روباه را دعا کرده پرواز نموده بجستجوی کبک به دامنه دشتی که باز آن جا بود
رفت و تفحص میکرد تا بکبک برخورد با آداب و آیین محبت و تازه روییها پیش رفته گفت ای طایر فرخنده سرشت
وای غیرت طاوس باغ بهشت که از خرام موزونت پریزادان رعنا طریق رفتار زیبا و موزون نند و خنده شکر
افشانت شور در دل عشاق عرب و عجم انداز داین خاکسار را اراده که خدایی در میان است و از هر نوع
و جنس مرغان مراعات بنده پروری را مرعی داشته به بنده خانه آمده اند چون جای تو خالی بود بطلب تو آمده ام
در آنجا جوش و خروش و تماشای عجیب است و از شور سرود و سرای مرغان نوا پرداز و هر طرف هیاهوی منقار
ساز و برگ عیش و عشرت صدای غلغله به سپهر اعلا رسیده از این مقوله لطایف بکبک خوانده روغن قازی
بر پای او مالید و کبک را بر داشته باتفاق باشیانه خود برد و جغد خود بر آشیانه نشست و راه باز
می پایید کبک چون داخل آشیانه جغد شد سوراخی دید تاریک بی صفا و از آنچه جغد گفته بود اثری ظاهر نه
کبک گفت ای جغد هجوم مرغان و اسباب جشن که خدایی کجاست جغد گفت که همه رفته اند عروس بیاورند اکنون
که می آیند صحبت گرم میشود و پای کبک را بر داشته و بمنقار محکم بسته او را تا حوالی شام نگاه داشته و روباه نیز
آمده بگوشه مخفی گردید چون اثر شام ظاهر گردید باز نیز به آشیان جغد حاضر دید چون جغد را چشم بر باز افتاد
و بکبک گفت ای عزیز یاران سخت دیر آمدند و مرا شغلی در پیش است تو بیرون رفته بجانب صحرا ملاحظه کن ببین که
اثر عروس ظاهر گردیده یا نه کبک بیچاره خالی الذهن چون غافل قدم از سوراخ بیرون نهاد باز او را تصور کبک
بهشت نمود و از کمین جست و بکبک پیوست کبک را کشته بخوردن او مشغول بود که روباه از کمین بیرون آمد نرم نرم
خود را بباز رسانید و باز را گرفته با نتقام کبک هلاک کرد و باز و کبک را برداشته بجغد گفت از عروسی تو بهیچکس این قدر
انتفاع و تمتع نیافت غنیمت طعمه بچنگم افتاد و روانه گردید چون حکایت بآنجا رسید ملاح گفت ای صاف نوش
ساغر غنچه دهن دلال اگر باز بمقتضای وقار و تمکین بوعده بی اصل جغد و غول اندیش دل نمی بست در زورق فریب او
نمی نشست و گوهر گران بهای حیات از چنگش بیرون نمیرفت و در دام صیاد و مرگ نمی افتاد مرا حذر اندیشه و تمیز
نمیگذارد که بوعده و پیمان تو خام طمع شوم هر کسی را هوش و خاطر در پی صرفه حال و صلاح کار او است بیت
هر که در انجام کار احوال خود است * کی بود دیگر کسی را مگذر در کار کس تا کی در کنار بحر تشنه لب نشینم و تا چند خود را
در کشاکش تحسر دیدار کان بینم ای حریف اگر ترا آلة محبت و مهربانی در جام وفاداری میبود بایستی بهر از این سر در پایش

الفت

الفت موافقتم می‌نهادی و بسلسله اتحاد در انتظام میدادی و لطف هر گل از آثار رنگ و بوی او است هر دم از
زمین خیال گیاه غریبی میروید و دماغ خواطرت گل هوا و هوسی میبوید هر آیینه در چراغ اندیشه‌ات نور مهری نبینم
از آنجا که بهار طمع روزگار را آب و تاب استقامتی نبت گاه باشد که در حادثات دست ردی بر سینه اراده
نهد و شاهد این معنی روی در نقاب تعویق کشد و آینه آرزویم را از فروغ تمثال وصالت بیارای معشوقانه
در بزم آغوشم در آی لمؤلفه بیا ای مه جبین حور طلعت * بیا ای نازنین سرو قامت * بسویم از وفا کرده نظر کن
ز آه سوزناک من حذر کن * که دیگر طاقتم عنقا نشان شد * بهار آرزوی من خزان شد * ز هر عضوم دمادم چند
چون چنگ * بر آید ناله و شیون بصد رنگ * ز سر بگذشت سیل اضطرابم * چه زلف در شکنج پیچ و تابم * مگر نور مروت
در دلت نیست * وفا در طینت آب و گلت نیست * شتابی در طریق وعده تا چند * دلم را سازی از نیرنگ خرسند
بیا بگذر از این افسون و نیرنگ * بزن بر دامن مهر و وفا چنگ * ملاح گفت ای زیبا دگر میوه از نخل خدعه تو نچینم
و در سایه دیوار امید تو نی نشینم زیبا گفت ای ملاح مردان صاحب تجربه روزگار دیده که بلند و پست بادیه
هر سختی و سستی را پیموده اند صبر و ثبات را مفتاح هر بابی از ابواب امور خود شمرده اند و سالها تکیه بر بالش
صبر کرده اند تا لقمه از مایده کام خود خورده اند بر ساند نخل مقصد را ثمر صبر جمیل تا صبوری باغ غفلت را گل دیوانگی است
کارها از صبر بگشاید نه از جهد و شتاب لمؤلفه در صبر و تحمل مایه فرزانگی است * از آنجا که محبت کامل عیار دوستان
خضر راه صلاح و سداد میباشد من این همه بلا میکوشم که تیر آرزویت بر حسب مدعا بنشان آید
و کارت بوجه خاطر خواه از آغاز تا انجام رسد لمؤلفه اکنون که بدست اختیار است * هنگام تمیز و فکر کار است *
ضایع کندت چه کار غفلت * نفعی ندهد بجز ندامت * باشد عقل و صبر همنشین * دامن زشتاب چه بر حالش گر خجل رود
زدست مقصود * در صبر همه زیان شود سود * درخت صبر را ثمر سعادت و نیکویی بسیار است و لذت این معنی
کسی یافته که چاشنی شهد گوارای مضمون الصبر مفتاح الفرج چشیده و ساغر معنی وافیه ان الله
یحب الصابرین بر سر کشیده باشند نتوان براه صبر کم از سنگ خاره بود کاخر زمین صبر شود لعل آبدار چون زیبا
حکایت بآنجا رسانید از شب پاسی گذشته از نسیم مدهوشی صبر شود لعل آبدار چون زیبا حکایت بآنجا رسانید
از شب پاسی گذشته از نسیم مدهوشی شمع هوشیاری ملاح خاموش و پا در رکاب مرکب خواب نهاد زیبا حیران بود
که بچه تدبیر خود را از آن عقبه نجات دهد در این اثنا علامتی از دور نمایان شد زیبا متوجه آن علامت گشته شروع
در ناله و خروش کرد آن علامت نزدیکتر آمد از قضا شخصی بود که در زورق نشسته از زیبا پرسید که ای عورت سبب گریه چیست

زیبا گفت ای برادر عورتی ام حامله و با برادر خود در این زورق نشسته اکنون وعدهٔ وضع حمل من است و روزهاست
که ازین سبب گرفتار شدت و درد وضع این هنگامه ام و برادر بیچاره ام چهار رنج هنگامه است که نه خوابیده
و از حال خوابش ربوده و میدانم که امشب طفل متولد خواهد شد و اشتداد درد مرا شیون خواهد آورد و حیرانم که
چون کنم از آنجا که لطف ارباب مروّت را در انجاح مطالب و مآرب ضعفا مبالغه نیست چه شود که شفقت
کرده باین زورق درآئی با برادرم یک شب بگذرانی تا من بزورق تو درآمده بعد از فراق این هنگامه باز
بزورق خود آیم آن جوان قبول این معنی نموده زورق خود را نزدیک رانده و عنان هر دو زورق را بر هم بست
و اسباب خود را بزورق زیبا نهاد و خود با آن زورق رفت و زیبا با آن جوان گفت که برادرم دو روز است
که از اندوه و اضطرابم نخوابیده و اکنون او را بیدار مکن چون لمحهٔ برآمد انجوان نیز در خواب رفت زیبا
فرصت یافته عنان زورق خود را گشوده زورقها از هم جدا شدند اتفاقا نسیمی نیز بوزیدن درآمده لحظه
بلحظه فاصلهٔ زورقها از هم بیشتر شده تا آنکه زورق زیبا قریب صد فرسنگ از زورق ملاح دور شده
و نزدیک سحر ملاح چشم گشوده جوانی را دید نشسته باز جنود غوغای گیرودار عشق و بیقراری تعلق هجوم آورده
ملاح تصور کرد که انجوان دختر است گفت ای رعنا صنم شرم بدار و من مهجور را بیش ازین میازار که طاقتم طاق
گردیده و جانم بلب رسیده ملاح هر چند ازین مقوله گفتگو کرد جوابی نشنید ملاح گفت مگر ضعیف نالهٔ من
در دل معشوق غیور اثر کرده که هیچ نمیگوید از جا جست و گفت الحمد لله که عاقبت صبح صادق اقبال از مطلع امید دمید
و غنچهٔ این مدعا بصد آب و رنگ خندید لمؤلفه صد شکر که شمع آرزویم . در عرصهٔ بزم خرمی شد . از رشحهٔ آب
بخت فیروز خوب است که صحن طربم گلشن شد . پس دست در گردن انجوان انداخت خواست که در آغوش کشد
انجوان متحیر شده با خود گفت مگر این مرد را علت مالیخولیا عارض گردیده انجوان نیز بتلاش درآمده ملاح را از استیلای
محبت محبوب جنان محو و بیقرار کرده بود که شعور پیشش نبود که چه میکند هر دو بیکدیگر درآویخته در رد و بدل و داد و ستد
درکشتی گری درآمدند تا آخر انجوان فایق آمده ملاح را بر زمین افکنده هر دو دستش ببست و چند طپانچهٔ سخت
بر رویش زد ملاح تعجب کرده گفت واویلا که این طرفه معشوقهٔ پر زوری است انجوان چون نیک ملاحظه کرد
زیبا و زورق را ندید دانست که آن زن مکاری در کارش کرده و چون غواص صبح سر از گریبان دریچهٔ شب درآورد
از فروغ لآلی نور و ضیا بساط عالم را تجلّی بخشید ملاح را چون چشم بر آن جوان افتاد زیبا را ندید دست افسوس
بهم سائیده با خود گفت که خاکم بر سر که پنجهٔ حوادث روزگار گریبان عشرتم را چاک زد و سیلاب وقوع این

حادثه

۷۶

حادثه و سانحه خانهٔ راحتم را خراب کرده زار زار بگریست و سکرات هیاهوی جان کندن درآمد انجوان
چون ملاح را سودازده و شوریده حال دید گفت البته سودای جنون این مرد طغیان و غلیان نموده در تجر(?)
عین دیوانگی است بملاح گفت ای بوالفضول این چه ادعای ناخوشنما بود که از تو بوقوع انجامید و
همشیرهٔ تو که در زورق من نشسته بود چه شد و بکجا رفت حقیقت را راست بگو و الّا ترا چنین دست بسته به بحر افکنم
ملاح سر پیش افکنده صورت سرگذشت را تقریر نمود جوان چون آن حکایت را شنید گفت ای ستمگر بی رحم
شرمت نیامد که آن دو عزیز را از یکدیگر جدا نمودی و خود نیز بمراد دل نرسیدی مقرر است هر کس تفرقهٔ جمعیت
دلها کرد از مضمار رزم هیچ آرزوئی کمر نصرت نه بندد اکنون پاداش ظلمی که کرده آنست که ترا چنین دست بسته
بحر افکنم که طعمهٔ حشرات دریا گردی نظم رشتهٔ دلها ز هم هر کس درید . گل ز گلزار حیات خود نچید . ملاح تضرع نموده
گفت مرا آنچه پیش آمده کافیست جوان دست ملاح را گشوده زورق میراندند تا بعد از دو روز بساحل رسیدند
راوی کلک سخن گذار در صحیفهٔ تقریر چنین نگارش میدهد که چون آن زن حورنژاد عنان زورق گشاده روانه
روی نیاز بقبلهٔ عربی(?) که حصول مطالب و مآرب خواص و عام است حاجت خود درخواست و گفت ای آن کریمی که حافظ
لطف جلیلت پناه ملتجیان و سیرت مجاهدین طریق حیرت و گرفتاری است گل عصمتم را از خزان دست انداز
خلل و آفت نگهدار و پردهٔ صیانت از روی شاهد عفتم برمدار که بغیر از حصن حمایت ملجا و مقرّی ندارم لمؤلفه
ای خداوند کریم کارساز . وی معین مهربان دلنواز . بر رخ امیدوار ارباب نیاز . هست دایم درگه لطف تو باز
شام هر آشفتگی روز از توست . کام هر امیدوار از توست . خضر راه فتح هر مشکل توئی . صیقل آئینهٔ هر دل توئی
هست گلزار نیاز آرزو . از بهار التفات تازه رو . کشتی مقصود هر امیدوار . خضر توفیق خدا آرد بکنار . دست
جود تو هر صاحب امید . گشت قفل گنج احسان را کلید . هر کس از حکم تو پا بیرون نهد . دل به خاک تیشش کرد بباد(?)
هر که زد در دامن لطف تو دست . گشت ایمن از گزند هر شکست . هر که در هر کار یاری از تو خواست . رفت تا سر منزل
مقصود راست . ای دلیل راه هر گمکرده راه . از تو میجویم درین حسرت پناه . در هوای خاطر بیهوده کیش . نوش آسایش
بکام کشته نیش . در طلسم طرفه افتاده ام . اختیار خویش از کف داده ام . روز و شب در روی بحر اضطراب . باشدم چون
موج دل در پیچ و تاب . در بیم فتاده ابلیس دغل . تا نبوسم زند برق خلل . عاجز و درمانده و بیچاره ام . از دیار
عاقبت آواره ام . ده نجاتم ای کریم ذوالجلال . از عقاب این طلسم اختلال . در سر برعصمتم پاینده دار . حفظ کن
مرا تنگم از غبار . غیر جهان عصمت هیچکس نیست زین محنت مرا فریادرس مقارن این حال نسیم شرط(?)

از مهب توجه ایزد ذو الجلال بحرکت آمده زورق زیبا بساحل رسید بوساطت معلم بحر عنایت
ایزدی سالم و صحیح از دریا بیرون آمد و داخل جزیره گردید که بانواع ریاحین گوناگون و میوه‌های الوان آراستگی
تمام داشت از آن میوه‌های لطیف قدری چیده خورد و شکر منعم حقیقی بجای آورده سیر کنان میرفت تا بوسط
جزیره رسید اتفاقا آن جزیره مسکن چهل نفر از طراران جرار و نیرنگ طرازان عیار بود که عمرها در طی عرصهٔ آن
جزیره مأوا گرفته بودند و هر روز سی و نه نفر بعزم طراری و کسب غنایم باطراف و جوانب رفته یکی بمحافظت منزل
قیام می‌نمود زیبا بیخبر بحوالی مسکن دزدان رسید طراری که مستحفظ منزل بود دید که عجایب صیدی بپای خود بجانب
صیاد می‌آید طرار از جا برخاسته پای برهنه باستقبال مقدمش دویده و بمقدم گرامی جنس نفیس حضورش را خریده گفت
لمؤلفه آن دولتی که میطلبیدم من از خدا رسیده راه خانه و خود از در آمده ای لعبت حور نژاد سینه‌ام وقف
خدنگ مژگانت و دلم گوی زلف عنبر فشانت اسیر چشم توکه من از فسون خانه شکسته رونق بازار
حسن کنعانی قد تو سرو رعونت برو لطافت برگ رخت بهار گلستان ریاض بشاشت ز جوش عطر دماغ هوا مشغول
لبریز زنار زلف چلیپا اگر برفشانی دهان تنگ تو درجی است پر در که هر لب تو لعلی و شکرخنده آب حیوانی
رواج گرمی بازار قند مصر شکست تبسم لب لعلت ز شکر افشانی شعله زار دل اضطراب بروی من نسیم جلوه
ناز تو که دامانی خوش آمدی که مرا ساخت دیدنت مسرور که تو چشم مرا طلعت تو نورانی چه دولتست که افکنده سایه
بر سر من بود همیشه مرا این سعادت ارزانی طرار آغوش گشوده در خصوصیت باز کرد و بساط مهربانی گسترد
زیبا چون آن هنگامهٔ تازه مشاهده کرد متحیر شده با خود گفت بیت چه طالعست من دل شکسته یا رب که خفته بخت و
هرگز نمیشود بیدار چه تدبیر کنم که حوادث روزگار چون سایه در تعقیبم افتاده بهزار محنت از شکنجهٔ قطاع طریق نجات یافتم
ملاح نجات یافتم و دیگر غنچهٔ چمن کلفت از نسیم چه ساخته خندیده و این کوکب نامسعود از برج حادثه دمید طرار گلزار
محبت را از زلال مهربانی در آغوش باطراوت داده پردهٔ کلیم انبساط گسترانید و شاهد مهرش را در آغوش دل
بنشانید طومار تحصیل اتحاد و یگانگی گشود فهرست ظلمت کام دل برخواند زیبا گفت ای عزیزان بهتر از آن نباشد
که تا که در رسد یاری بیاری میدانم که جز به خواهش تو سرگردانم ساخته و خضر قسمت مرا بمنزل ملاقات تو هدایت کرده
اکنون خاتم سلیمان در اهرمن تصرف توام هرچه گویی و هرچه فرمایی جز امتثال امر توچه چاره نباشد چون از راه
دور میرسم و رنج گرسنگی و بیخوابی و تردد راه مرا خسته و ناتوان ساخته حیف میدانم که در چنین حالی که احساس
حلوی هیچ عشرتی نمیتوانم نمود بحریم صحبت چون تو جلیسی در آیم نظم عیش ناقص بود بغیر مجال کام عشرت بوقت فرصت خوش

اگر در خوان محبت و وفاق غذایی داری بیاور تا در مشام کام یکتایی را از مواید نکوکاری شیرین گردانم
طرار از هر گونه اغذیه و اطعمه حاضر داشت آورده زیبا بخوردن چیزی مشغول گردید و جاسوس دیده بهر طرف متردد
و سیار ساخت که لعب حیله در کار طرار کند ناگاه چشم زیبا بدرختی افتاد بغایت مرتفع و ستونی افزون از
پنجاه ذرع در فراز درخت تعبیه شده و کفهٔ قریب بده ذرع عرض و طول از ستون زنجیر آویخته و اطراف و جوانب
کمندهای محکم فرو هشته و جوانی در بالای درخت و کفه نشسته و فریاد میکند که از صعوبت تشنگی جانم بلب آمده
مرا جرعهٔ آبی دریابید زیبا گفت ای جوان اکنون من چیزی میخورم و هنوز شغل صحبت عنان فرصت از کف ما
بیرون نکرده مرا خبر ده که تو کیستی و این مکان کجاست و این دستگاه عرب و عجم بازی که در این درخت
ترتیب داده اند از بهر چیست و آن شخص که در میان کفه نشسته چه کس است طرار گفت این مکان را جزیره
استغنا گویند ما چهل نفر طرار ضیغم اقتدار هژبر کرداریم که از بیم قدرت بازوی مهابت ما از این صحرا رعد
خاموش و برق حلقه در گوش گذارد نهال سنان ما جز ثمر اجل بار نیاورد و سحاب کمان ما پیوسته باران
فتنه و تف دمیبارد و از زبانهٔ شعلهٔ برق خنجر آتش فشان ما جگر پلنگ کباب و در سیلاب چشمه‌سار جوهر
شمشیر خونچکان ما خانهٔ آرام نهنگ خراب است زورق صبر و سکون پادشاهان اقالیم سبعهٔ عالم غرقهٔ
تیار موجهٔ بحر صولت ماست قضا از در دولتخانهٔ حکم ما تسلیم کنان گذرد و تقدیر وظیفهٔ خوان اطاعت
و انقیاد ما خورد نظم گردن تسلیم نیرنگ سپهر در کمند قدرت تقدیر ماست در مصاف پهلوانی روز رزم
شیر میدان فلک نخچیر ماست بانگ صور و صور روز رستخیز صیحه‌ای از صرصر تصویر ماست انکه نامش چرخ
میگویند خلق حلقه‌ای از رشتهٔ زنجیر ماست آنکه مردم از کمان گویند برق آن شراری از دم شمشیر ماست
آنکه میخوانند آتش عوام پادوان عرصهٔ تدبیر ماست در دل شب لمعهٔ تیر شهاب پیش برق شعلهٔ شبگیر ماست
عمرها آن دستگاه ریو رنگ طفل مکتب خانهٔ تزویر ماست چار دیوار حصار روزگار در طلسم قبضهٔ
تسخیر ماست ای شمیم جان فزای ریاحین بوستان خوبی سر کرده ما جوانی است از دها سیر و نامش
قهندور است و اگر در المثل اثری از نسیم قهرش بچرخ گذر افتد شیرازهٔ ترتیب اوراق بیاض سپهر از هم
بپاشد و هر روز سی و نه نفر سوار شده با خذ غنایم تا شام بیمین و یسار مرز و بوم تردد میکنند و من یکنفر در این
مکان توقف مینمایم و این دستگاهی که بر سر پای می‌بینی این طلسم افلاک است کار و هنرش آنست که
چون کسی بچنگ ما افتد و خواهم که محافظت نمایم که بجایی نتواند رفت او را در طلسم افلاک مضبوط میکنیم

چنانکه بالفعل این شخص را محبوس نموده ایم و این جوانرا که اکنون در کفه نشسته فرصت حکایت او نیست
زیبا چون از خوردن قضا فارغ گردید گفت سرهنگ با فرهنگ وای نهنگ بحر جراری پر دلم میخواهد که
سیر و تماشای این طلسم نمایم و لمحه بدین وسیله مشغول گردم طرار گفت ای مرهم ریش دل بیقرارم سیر طلسم قضا
نمیشود اگر کامرانی بدست استخاد بینم که حوادث روزگار در پی تفریق چنین هنگامهاست مبادا از رفقای
من عود نموده در ورطه گیر و دار انتها افتی و از نخل الندامت ثمر مرادی نچینیم زیبا گفت عقلا گفته اند اگر خواهی
از شهد حصول مدعا شیرین کام گردی در برافروختن چراغ انجاح مطالب دیگران مبالغه مکن اگر خواهی
بدام خود در آید همای مدعا از اوج اقبال بکار دیگران ادل مندیش که تا کارت شود بر وفق آمال از این
چه بر آید که من لمحه سیر کنم ناچار طرار دست زیبا را گرفته بپای طلسم آمد و در ریسمانهای زیر طلسم را گشوده
حلقهایی که از دو طرف تعبیه شده بود همه را از هم جدا کرده کفه که در ستون بود بر روی زمین افتاد آن
جوان را طرار از کفه بزیر آورد زیبا در آنجا نشسته طرار باز قلابها را بست و ریسمانها را محکم کرده طناب اصل را
فرو کشید کفه باز بر سر ستون قرار گرفت زیبا لمحه سیر و تماشا نمود گفت ای طرار طرفه کوه و عماری از دور نمایان
گردید و ظاهرا که قهندوز باشد طرار مضطرب شده گفت جانم فدایت زود فرود آی که هنوز باد مخالف بحرکت
نیامده شمع عزت و محبتی برافروزیم زیبا از راه تدبیر معجر خود را در سر ستون آویخته خود فرود آمد و چون بخود برداخت
باضطراب در آمده گفت ای طرار در محلی که فرود می آمدم معجرم در سر ستون مانده مبادا که رفیقان تو ببینند طرار مضطرب
مانده کفه را فرو کشید و پا بکفه گذاشته زیبا گفت حالا کار من خوب شد و با آن جوان قوت نموده ریسمانها را
کشیدند تا کفه بلند شد و در سر ستون قرار گرفت آنگاه زنجیرها و طنابها محکم بستند و چون طرار معجر را از سر ستون
باز کرد گفت ای زیبا زنجیرها و بقیهها را گشای و سر طناب محکم بگیر تا فرود آیم زیبا گفت ای طرار بیت فطرت
همه اهل عالم را نیت خاطر بر آن مصروف است که از پستی به بلندی روند این چه دون همتی است که تو از بلندی
تلاش پستی مینمایی همانجا باش که جایست بسیار عالی و خوش منظر اگر هر چند شمع و چراغ افروخت فروغ اثری
مترتب نبود زیبا با جوان گفت که وقت توقف نیست هنگام کسب و محل رفتن است مجملا آنکه چون از آن طلسم
در منزل طراران یافته بر تن خود مرتب ساختند از اسباب غنیمتی نیز آنچه توانستند برگرفتند و زیبا لباس مردانه
پوشیده و مرکبانی نژاد نیز از مرکبان قهندوز انتخاب نموده قهندوز زین کرده هر دو سوار شده زیبا بطرار گفت ای
ناقص عیار بوته عیاری کسوت پهلوانی حرام بر تست اما همین ننگ بس است که چون من عورت ضعیفه بوجودی

از راه برده

از راه برده بتدبیر طلسم چنین حادثه گرفتار ساختم چون رفقای تو وارد کوه نه در هنگامی که وصف و تعدی کار آگاه
و پهلوانی خود نمایی از عجز بوجودی من نیز شمه بیان نمای و قهندوز و طرار باشی و سایر سرهنگان قبلتین که کمند چالاکی که
ببام قصر سپهر میبرند و تقویت جاذبه نگاه کعبتین ماه و مهر از بساط نبرد فلک میربایند عرض دعا رسانیده بگوی که
با کیفیت حضور شما لطف و شگفتگی در این بزم گاه نبود بطلبم پای سعی و تردد در رنجه مکنید که حصار عصمتم قوی اساس
و رفیع بنیان است از آنجا که حق تعالی را با ارباب اهل بصیرت عنایتها و شفقتهاست نمیگذارد که خار خللی بپای
رجا همتم خلد این بگفت و باتفاق آنجوان روان شد و بسرعت هر چه تمامتر میرفتند تا آخر جزیره بیرون شتافته
داخل پهن دشتی گردیدند که مانند وادی عشق بیکنار و چون عرصه خلق ارباب اهلیت خرم و هموار بود سه روز و سه شب
بسرعت و ایلغار تمام در آن دشت طی نمودند تا قریب بهفتاد فرسنگ از مکان طراران دور شدند چون مرکبان را
پای قوت و توانایی گسسته شده دیگر قوت حرکت نمانده بود زیبا با آنجوان گفت سه روز است که بیفاصله راه
میرویم و مرکبان را دیگر قوت نمانده و خود نیز مانده شده اکنون باید بمحلی لحظه استراحت نمائیم هر دو از راه
تجاوز کرده قریب بیکفرسنگ طی کردند بنخلستانی و چشمه ساری رسیدند بسایه نخلی فرود آمده و مرکبان را بستند
و خواب آرام گرفتند زیبا از آن جوان پرسید که ای جوان آب و رنگ گل وجودت دست پرورد هوای چه باغ
و روشنی بزم گاه هستیت خانه زاد کو فروغ چه شمع و چراغ است و بار غربت چه خیال بر ناقه خاطر بسته بودی
که متاع احوالت بیغمای تاراج بحکم طراران رفته در پنجه عقاب رنج و عذاب طلسم الافلاک گشته بود جوان گفت
ای شمع ایوان نیکوئی و ای فهرست مجموعه تازه رویی مرا سعد بن مسعود نام و یکی از بازیافتگان مراد اعتبار
و احترام اصلم از ولایت فلان و پدرم در انجمن تجارت بالا نشین و توانگر بود اگر پدرم در تجارت و معاملات
سود اقسام مینمود و اکثر اوقات بصحبت امرا و اعزه آن شهر بسر میبرد بنهایت وکلا و غلامان معتبر داشت
که همه وقت بتردد و ولایات خرید و فروخت امتعه و خصوصیات تجارت مشغول بودند من مقتضای جوانی و هوس
هنگام جهالت در غفلت خانه بیخبری بساط نرد و شطرنج لهو و لعب گسترده سیار کوچه و بازار بوالهوسی میبودم
پدرم واقف حال شده گفت ای عزیز اگر چه مرا آنقدر زر و سیم در خزانه تصرف آماده و مهیاست که کیال عقل
و ادراک یکی از هزاران بمیزان اندیشه نتوان سنجید و همه را تقویت دست و بازوی سعی و کفایت خود پیدا
کرده ام بنهایت از آنجا که هر کس را لازم و متحتم است که در شغل و عمل موروثی مهارتی بهم رساند اکنون که من زنده ام
و خللی باین مال بهم نرسیده اولی است که در مراتب تجارت و توفیر صرفه کار و مال خود جهد و سعی نموده باشی

و پدرم مساوی هزار درهم از هر گونه متاع و جنسی داده گفت تو علیحده بداد و ستد مشغول باش تا حقیقت کفایت دکانداری
تو ظاهر گردد من بکاروان سرای حجره گرفته در داد و ستد مبادرت نمودم در اندک وقتی در آن کار مهارتی تمام بهم رسانیدم
بمساعدت اقبال بازار متاع مرا چنان گرمی روی داده بود که بعد از یکسال که پدرم عرض و اسباب دکان را
و فایدهٔ یکساله را ملاحظه نمود پانصد هزار درهم شده بود پدرم خرم گشته گفت الحال مرا خاطر از جهات از فرط شعور و
کاردانی تو جمع شده میدانم که بعد از من نیز این دستگاه را نظامی خواهد بود حاصل که بخت در روزگار مساعده و یار گشته
از جهات جمیع ابواب انتفاع بر چهرهٔ طالعم گشوده شد بعد از سه چهار سال جمعیتم بمرتبه رسیده بود که خزانها از زر و جواهر
مالامال ساختم پدرم نیز داعی حق را لبیک اجابت گفته اسباب پدرم نیز علاوه رونق دستگاه و بضاعتم گردید
قریب هزار نفر غلام تاتار و کرجی و ترک و هندی و رومی بهم رسانیدم هر یک را بداد و ستد متاعی باز داشتم از آنجا
که نظرم بر آیهٔ کریمهٔ خیر الامور اوسطها بود هر چیزی که از حد اعتدال تجاوز می نماید خیریت و سعادتی در آن نمی باشد چون خود را
مستغرق رابغهٔ چنان دولتی خطیر دیدم وسوسهٔ غرور مرا از راه در برده احتیاط بیرون برد خیالات نابود مند طبع مرا
بفکر و اندیشهٔ امور ریاست و فرمان دهی رهنمایی نمود حبالهٔ دلفریب این مدعا از سراپردهٔ آرزو و گوشهٔ ابرو نموده
پای دلم را بزنجیر سلسلهٔ خار خار این اراده مقید محکم بسته سودای بیفکر بها غالب شد با خود اندیشه کردم
که جزء اعظم شهریاری زر و اسباب و سپاه است اکنون مخزن ثروتم از جواهرات گوناگون و زر و سیم لبریز و مالامال
است و هزار نفر غلام مردانه دارم موافق مصلحت اینست که کل مایعرفم را از این شهر بیرون برده بوسیلهٔ
تجارت عازم طریق سیاحت گردیدم که در هر ملکی که گنجایش دام طمع دایهٔ خروج نوازش در آورم نقش آن مدعا بخاطر
دلکشند هفتصد قطار شتر بار کرده بجبروت تمام روانه شدم و بلباس بازرگانی و بهانهٔ سودا به هر یک از بلاد
و امصار ترکستان که وارد میگردیدم آتش غرور در نهانیتم شعله ور و شیطان نخوت مرا بارتکاب ظهور آن امر اشاره
می نمود اتفاقاً مرا غلامی بود شنجی نام کهن سال و عاقل همیشه در اسفار بحر و بر بخدمت پدرم بوده سالک فراقش در
نموده طریق تسلیم حیات تجربه ها که بود سنجی بر چگونه عالم اطلاع یافته گفت ای خواجه زاده عالیمقدار
شهر بند ولتراد در تسخیر جنود طرفه اراده محال می بینم و در راه خیالات این اندیشهٔ بوالهوسانه ناهمواری پای مخاطرات
بسیار است و تا هر برامری از امور نامزد شبستان تصرف داب و سلاک کسی است نظم نقص هر ذات است
ترک اقتضای اصل خویش افکند بحبشی حق رسیده مه را در زوال ۞ هر قلمی خطی نگاشته بود و هر نخلی میوه ببار آورده نام کیفیت
هر طمعی را بکف هر مایده نهاده اند و هر گیاهی را از چشمهٔ خاصیتی آب داده اند اگر پادشاهی را احکام در دست بسیار است

شهریار

شهریار آن عالم تشنهٔ یک جرعه آب فارغبالی و آسودگی مانده از این پیشهٔ ارجمند چه نقصان دیده که چنین ارادت
بخاطر میرساند فراغتهای عالم ملازم رکاب کار و کسب است الخواجه زاده والا تبار کمان پادشاهی را هر بازو و دستی
نتواند کشید و کمند هر فکری بکنگرهٔ کاخ آن مقصد نتواند رسید خاتم هر کاری را در انگشتی کرده اند و قبضهٔ تیغ هر فنی را بدستی
داده اند لمؤلفه هر قلم را بهر تحریر خطی سر کرده اند ۞ کار را باز از بط نیاید لحن طوطی از ذقن ۞ هر چند که شعر افروغی باشد
با شعل خورشید قدرت همچشمی کجا بست و کبوتر را دعای همالت شاهین خطاست هوای زالهٔ طلبها از مسلک آلای
خود تجاوز نمودن هر آینه لقمه را از اندازهٔ دهان خود زاله بر داشتن و طایر را جهت خود در دام محنت افکندن است لمؤلفه
هست بیرون از خداوندان آفتهای سخت ۞ منفقد ماهی در آتش چمن بیرون آید ز آب داشتن پاس حد خود ره سلامت زین (؟)
شمع ابیرون زفانوس است سیل انقلاب ترک مسلک عین نقصان است و برهان خطا راه و رسم خود بردن با آیین صواب
الخواجه زاده مگر مقدمهٔ زاغان نشنیده من گفتم آن بر چه نحو است شنجی گفت حکایت مشعله فروزان سرادق خبار که
از فروغ شمع فروزندهٔ کلام دلکشا سراچهٔ گوش هوش ارباب تمیز را تجلی بخشیده اند حکایت کرده اند که وقتی از اوقات
فوجی از بازان در بیشهٔ ماوا گرفته هیچیک از صنف طیور را از خوف پنجهٔ زبردستی آنها جرأت عبور آن جزیره نبود علی الخصوص طبقات
طیور خصوصاً که زاغان را که همه وقت همای آرزوی نزول آن در هوای خاطر طایر و در فکر تفریق حال بازان پیوسته
شلت تدبیرات در خاک میکردند و بقدم سعی راه انواع اندیشهای بودند مطلقاً سود مند نمی افتاد تا آنکه سر کردهٔ بازان را
علتی عارض شده مصلحت خیال دیدند که بتغییر آب و هوا به بیشهٔ دیگر نقل و حرکت نمایند تا آن ملکه از مزاج
سرکردهٔ آنها برطرف شود چون فوج بازان از آن جزیره کوچ و حرکت کردند زاغان فرصت یافته آمدند و بجای
بازان قرار گرفتند آن جزیره مکان مرضی طبع آنها افتاده هر یک بشاخهای طرح آشیان ریخته فارغبال نیز نشستند
چون چندی از این بر آمد زاغان بیکدیگر گفتند که این مکان نزهتگاه و مقام اصلی دایمی بازان است گاه باشد
که بحسب اتفاق بمکان دیگر رفته باز عود نمایند ما حریف سر پنجهٔ خصومت آن گروه نیستیم مبادا یادارام گاه مکان
اصلی خود نموده غافل بر سر ما آیند و خلل فاحش بجان و مال ما رسانیده خوشهای بهار روزگار فراغت ما را بخزان
اندوه انقلاب مبدل سازند و بعلاج هر حادثه پیش از وقوع باید کرد تا از سیلاب اختلال خبر از نجانه عافیت انگس راه
نیابد سر کردهٔ خود که عنقاش نام داشت مشورت کردند عنقاش گفت آنچه بخاطر من میرسد اینست که فکر دیگر مکانی
باید کرد که میانهٔ ما و آن گروه بمقتضای عدم جنسیت و خصومت جبلی همه وقت عداوت عظیم است و همیشه از ضرب
و زبردستی از آن جانب و هزیمت از طرف ما است نهایت چون در حین وقوع این نوع مراتب ارباب عقل

ومحبّت مشورت از جملهٔ لوازم است مراد دوستی بوم با و باید مصلحت کو به منزلهٔ تمثال چه تدبیر در آیینهٔ عقل او جلوه
می نماید و بصحبت بوم رفته طومار حکایتها این راز را کشودند بوم کفت اکرچه آن کروه بزیردستی و زندکی برشما کمال تفوق
دارند بموجبیکه حسب ظاهر تاب مقاومت آنها ندارند و کشش ابواب کاخ انتظام این نحو امور را کلید بهتر
از تدبیرات عاقلانه و تمهیدات فرزانه نمی باشد اکر اساس اتفاق و جمعیت شما را استقامتی باشد و سستی
در ارکان یکجهتی شما راه نیابد ممکن که توانند بود که با آن کروه فیروز آیید لمؤلفه هست جمعیت نظام رونق هر دستگاه
مایهٔ سامان بحر از اتفاق قطره است ؛ و الّا پیش از آنکه آن کروه دارو کوبند و جراحت کینهٔ قدیمی تازکی پذیرد
باستیصال و تفریق اجزای اجتماع و رفاهیت حال خود راضی نشده رخت عزیمت بدیکر مکان کشیده غنقاش
سرخیل آن قبایل ورد اسرار طلبیده کفت در این باب رای شما چه اقتضا می نماید آنها کفتند سلسلهٔ رسوخ بندکی ما
در کمال انتظام و حصار خلاص ما از نهایت متانت و استحکام است اکر تزلزل و اختلال در بنیان تهوّر و مردانکی
امیر راه نیافته روی از عرصهٔ کارزار نتابد دست از عروة الوثقی جدال و کوشش کوتاه نساخته جان را در سر کار
منکذاریم و دمار از روزکار آن فرقه برمی آوریم غنقاش را از این سخنان قدرت در عروق و اعصاب جوارح
شهامت و شوکت بهم رسیده کفت همه بجا و مکان خود مردانه توقف نماید که خصم را بر ما فوقیت تسلطی نخواهد بود
فوجی از جاکران را بقراولی و محافظت شوارع مامور کردند که اکر اثری از جانب مخالفین واقع شود خبر رسانند
بزرک و کوچک بجا و مکان خود آرام کرفتند و بعد از مدتی که از آزار شهبال سرکردهٔ بازان تخفیف یافته بمقتضای
حبّ الوطن یاد مکان اصلی خود نمودند لمؤلفه یاد وطن نمیرود از هیچ دل برون ؛ در جستجوی بحر بود اضطراب سیل لاجرم
شهبال با خیل و سپاه عازم و مصمّم وطن مالوف خود کردیدند چون مالوف مرحلهٔ چند پیمودند شهبال بوکلا و
محرمان کفت که مدتیست که از جزیره بیرون آمده ایم و صعوبت عارضهٔ تاریه نکذاشت که خاطر از آن طرف جمع کنیم
چون مکانیست دلنشین و فردوس آیین ممکن که طایفه از طیور خام طمع بتصرف آن مکان شده باشند و ما
غافل آنجا رفته چشم زخمی بما رسد اولی آنست که بحسب احتیاط اوّل جاسوسی فرستاده بعد از آن بخاطر جمعی
داخل شویم جاسوسی ~~فرستاده بعد از آن بخاطر جمعی داخل شویم~~ جاسوسی تعیین و روانه نمودند و خود روزی چند در عرض راه
بانتظار خبر توقّف نمودند جاسوس آمده کفت ساحت دار الملک سیر تر هنکاه و مخیم زاغان و نزول ظلمت سرشت
شده سرادق استقامت کشیده ثابت قدم و آمادهٔ خصومت و منازعه اند شهبال بوکلا کفت که چون نخجیر را
پرتو چراغ عمر بپایان رسیده با ضیغم آغاز ستیزه نماید اکنون در این امر مصلحت چیست وکلا کفتند تدبیر

در دفع آنها

در دفع آنها لازم نیست شان سرجوان را چندان اعتنا و وقعی نمی باشد چنین که میرویم همه را بیمن اقبال
ملک کش با امیر اسیر و دستکیر نموده مستقر سریر تختکاه خود میکردیم شهبال کفت فرقهٔ زاغان بحیله وری و
بازندکی مشهورند تا بوجهی از وجوه دل جمع بپناه حصار اطمینان نبرده باشند قدرت ارتکاب چنین امری
ندارند دشمن هر که باشد از خصومتش ایمن نتوان بود و سر رشتهٔ محافظت حال و ضابطهٔ احتیاط و دور اندیشی
از دست نباید داد و قدیر حقیر نظم خصم را از دودمان سلسله باید شمرد ؛ خصم را عاجز شمردن نیست آیین خرد ؛ بکشرر
نیستان صد خرمن کند زیر و زبر ؛ مشو غافل از دشمنان حقیر ؛ که در خوف مورست درنده شیر و عقلا کفته اند که کم
سه چیز را بسیار باید دانست اول مخاصمت اعداست که هر فتنه و خللی که از بسیار آن آید از کمش نیز بوقوع انجامد
و دیکر بیماریست که اکر بعلاج اندکش نپردازند عنقریب دست تسلّطش قوت یافته معمورهٔ حیات را زیر و زبر سازد
و یکی دیکر آتش است که در یک نفس شراری از آن عالمی را بسوزاند لمؤلفه هر دشمنی که هست قوی بایدش شمرد ؛ اکر پشه
بر هر تقدیر اکرچه غافل بر سر دشمن رفتن و بخدعه و فریب خصم را عاجز و زبون خود ساختن کسر شجاعت ارباب
صولت و قدرت است نهایت چون تنبیه خودناشناس بی ادب و کمراهان فساد مطالب هر یک از صدر نشینان
کشور قدرت بهر وضع که از پیش رود صحیح است لمؤلفه تا نیم تازیانه نباشد کمیت را ؛ بر راه راست کی نهد از
سرکشی قدم ؛ تندی خوراست مصلح اطوار بی ادب ؛ زآتش کنند راست کجیهای تیر خم ؛ آنچه بخاطر میرسد آنست که
اکر همه یکبارکی بدخل بیشه شویم ممکن که آنها را از راه احتیاط طرح تمهیدات مستعدّ محاربه باشند و نیرنکات و حیلهای
که در نظر دارند بخواطر جمع بظهور میرسانند اکر نسیم فتح از ترحّم اقبال ما بحرکت آید نتوانیم که بطریق لازم انتقام
از آنها بکشیم و اکر نصرت از جانب آنها باشد بسیار صعبها باید کشید تا از چنک عقوبت آنها نجات یابیم
اسلم آنست که از موجودان سپاه قلیلی را جدا کرده پیش فرستیم و خود با لشکریان از راه دیکر رفته بحوالی بیشه مخفی
کردیم و چون آن کروه با زاغان آغاز جدال کنند از راه مصلحت بعجز اعتراف کرده امان خواسته فراری شوند
و بعد از آنکه زاغان بخواطر جمع بجا و مکان خود قرار کیرند از کمین در آمده بجزیره داخل کردیم و همه آنها را بجنک
آورده نکذاریم که احدی جان بیرون برد چون عقد این تدبیر انتظام پذیرفته بنحوی که ذکر یافت غنقاش
معمول ساخته همه زاغان را اسیر کرده بطریق خاطر خواه جزای آنها دادند و خود بسریر عزّ و احترام مستقر کردیدند
اینخواجه زالهٔ مجرّب کامکار زره جان روکه رهروان زند لله الحمد تعالی که تراست بدولت در کنار و ساغر
استطاعت سرشار است پادشاه حقیقی نقش خاتم کسی است که بزم معاش ملوک را از مصباح رعایت حد و پایهٔ خود

[illegible]

مجلّس ساخته ودست از صیانت حال بمرتبهٔ خود کوتاه نکند و تلاش وسعت دستگاه وحبّ ریاست وجاه
از بساط آرامیدگی و قناعت نفس بیرون نگذارد و موافق رویّه وسلک موروثهٔ خود رفتار کند که
اگر در روزگار رحت و عافیتی موجود است در عالم سلامت نفس و عدم داعیه است اگر فی الواقع زاغ نیز ناپرهٔ
بلندپرواز هما اشتغال نگذشته تلاش بیحاصلی شهبال نمیکردند پیوسته صدرنشین ایشان عافیت و بالاگوی هوای اوج
فارغبالی می‌بودند مداکه رحت همیشه همسفرهٔ راه اهل قناعت دغل و شرساری در سراغ خانهٔ ارباب اهل منصبست
بیت با قناعت عافیت پیوسته باشد همعنان در سراغ خانهٔ منصب بود سیلاب غم مجملا اگرچه سنجی غلام
چندانکه از این مقوله تخم موعظه و نصایح بر زمین خواطرم افشاند از مزرع اندیشه‌ام غیر گیاه انیز تبه بار داده بر و بُند
و مقتضای عدم عاقبت اندیشی نیندیشتم که از پیمودن این راه بمنزل عزت و احترام خواهم رسید فرد عاقبت باشد
بر نخل ریاض احتیاط آنکه بی احتیاطی صید را در بند دام حاصل که شهر بشهر و دیار بدیار میگردیدم که کجا ناخن
تدبیری فرو برم تا اینکه بولایت کاشغر وارد شدم خبر بامیر آن دیار بردند که چنین تاجری آمده امیر مقدمم را بانواع
تفقدات گرامی داشته بمجالس لایق فرود آوردند و روز بروز میانهٔ من و امیر اساس محبت و آمیزش زیاده استحکام
می پذیرفت و چون اوقاتی برآمد امیر را ارادهٔ سفری در خواطر مصمّم یافت از آنجا که بحجب ظاهر نقد حالم را در کورهٔ
صداقت کامل عیار دید تاج نیابت بر سرم گذاشته خود عازم سفر شد مرا هوای تصرف آن دیار در خاطر مستولی شده
در سامان لشکر و تجهیز امور ریاست و تقدیم اسباب مخصوصهٔ آن مهم اقدام نمودم تا آنکه در آن امر مستقل گشتم
روزی خبر رسید که آن امیر با والی بلخ محاربه اتفاق افتاد از او فراری و عازم کاشغر است چون بشهر نزدیک
رسید در قلعه کاشغر بر روی او بسته پیغام دادم که لقمهٔ از ستحق است نقش تعلق این آرزو از لوح ضمیر محو نما که من
در این امر از تو مستحق‌ترم بهر جانب که خواهی عنان عزیمت زود معطوف ساز که مبادا جانت در راه این خیال
هدف تیر اختلال گردد من یکباره روی از رعایت حق نمک و پاس آشنایی و دیانت تافته آمادهٔ جنگ
و مستعد خصومت گردیدم امیر اعلام نمود که ناخلف دودمان امانت و اهلیت پاداش مهر با نیهای من این نبود
از نتایج گفتار و کردار ثمرات خواهی دید و از گلبن این اراده گلهای تدارک خواهید چید بیت گر تو در کفران نعمت
ای دغا بر دختی آه از تو آخر میکشد عدل خدا این انتقام جزای نیست که بنا بر غفلت چون تو شعله را مناط اعتبار ساختم
بیت عافیت از صحبت نا راستان چنین خطاست تیر بر خاک افتد از هم صحبتیهای کمان هر که مسند را لذت
نعمت حقوق نمک خوار کی را چنانکه باید در نیابد بر تو خورشید دولتش و اعتبار بر سرش نتابد از آنجا که امیر را قدرت



توقف و اسباب سامان مصاف نبود محروم و تهی دست مراجعت کرد من از چهره کشایی آن جمیلهٔ اتفاق خیال
دولت و عطیهٔ الله غیر مترقب خوشوقت گشته روزگار بفراغت میگذرانیدم تا آنکه مدتی برآمد مرا نیز بمقتضای کوشش از منه
و ادوار بجای حرکت اتفاق افتاد یکی از غلامان معتبر خود را در آن دیار مامور ساختم و خود عازم گردیدم و چون بعد از
مدتی عود نمودم آن غلام آغاز طغیان و غدر کرده بپروا آنچه کردار مرا تلافی امضا نمود و با لشکر عظیم از شهر بیرون آمده
با من آهنگ محاربه نمود و باد نصرت از مهب پرچم علم اقبال غلام باهتزاز در آمده من فرار بر قرار اختیار کردم غلام
تعاقبم کرده مرا بچنگ آورده و خواست که هلاکم سازد احتیاط بعضی جهات مانع دو واسطه گردیده بزندانم محبوس کرد
از اتفاقات حاکم پیشتر آن دیار بعد از مدتی با لشکر گران سنگ آمده آن دیار را از چنگ تصرف غلام بیرون
آورده بصعبترین عقوبتی هلاک ساخت بیت جهان دار مکافات است دارد طبع آیینه بهر صورت که هستی عکس
آن را هم چنان بینی بحکم نجات زندانیان کردو کسی بفکر من نیفتاده من با آن وسیله نجات یافتم و با غافله روانه
گشتم و چون باین حوالی رسیدیم این طراران غافله را زده من بجنگ تنها افتادم مرا گرفته روزی چند در آن طلسم
محبوس بودم تا اینکه حق تعالی رقم نجات مرا مهر التفات تو مزین ساخته نصایح غلامم را قبول نمودم و هوای
نفس باطل قدم فرسای بادیهٔ بوالهوسی گردیدم تا بتیشهٔ خود رای بنیاد چنان دولتی و فراغتی را در کون ساختم سر رشتهٔ
آن همه مال و نعمت بی‌غایت را از دست دادم بیت کشور آزادگی را نیست آسیب زوال صحت داعیه را دایم
خطرها در پی است چون صفدر سرگذشت خود را با خر رسانید زیبا نیز صحیفهٔ وقایع سانحهٔ خود را گشوده شرح سرگذشت
خود را از مقدمه تا خاتمه بر خواند و گفت ای جوان ادبار و اقبال عالم و با هم توام اند و دست در گردن یکدیگر دارند هر بهاری
خزانی در عقب و ظلمت هر شبی را ضیاء و روشنی صبحی در دنبال است دل قوی دار که اگر چنانچه از کعبهٔ پشیمانی شاهد کام را
در آغوش مرادت در خواهد آمد هر قدر که از مناهی و خطاکاری اجتناب و دوری نمایی بمقام سعادات و ارجمندی
نزدیکتر آیی ایزد ذو الجلال مرتبهٔ افعال و معتوّی آمال صدق پیشگان نیکو کار است هر نخلی را بقدر مرتبه و قابلیت
ثمری داده اند و در بطن هر صدفی موافق شایستگی ظرفیت گوهر نهاده اند بیت راستی کیشان در دولت سفته‌اند
کج‌ها در بستر غم خفته‌اند کسیکه تخم خطا کارد حاصلی بیشکر بر ندارد بیت هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
مرد نیکو را نکو باداش بدکاری بدی است عامل هر کاره می بیند جزای خویشتن ای جوان نیکوان را از حوادث چه باک
بسیار قصر آزادگان صاف ضمیر را از سیلاب هیچ عوارض خللی نرسد بیت فرایدو عمت مرغ زشخصی صاف
طینت را کوار اتر بود آبی که بر روی حجر غلطد مرد آگاه دل را گوشمال روزگار از خامکاری و جهل برهاند و تصدیر

تجربه و هوشمندی رساند سنگ تا در کورهٔ بوته و گداز در نیاید مینا نگردد و نخل تا بصعوبت برگ ریزان خزان
تن در ندهد رتبهٔ خرمی و تازه رویی نه بیند مصرع مرد را حادثهٔ دهر رساند بکمال سنگ چون سرمه شود جای کند در دل
چشم ای عزیز الحال وقت این آمد و باریست مرا بر دربیت ملک رعنا نام در کنار بحر چین از مفارقت سرگردان و بی
آرام بوساطت اتفاقات روزگار از یکدیگر جدا شده مرا قضا باین سرزمین افکنده نه مرا از حالش خبری و نه او را
از اوضاع من اطلاعی است جانم مایل دیدار که هر تار ارادت از آنجا که رشتهٔ از هم گسسته ملاقات دوستان
و عزیزان را بهم پیوسته نشان جوانمردی است لهذا مزرعهٔ محبت تشنهٔ همت آنست که خود را بهر وضعی از اوضاع
که دانی و توانی بآن مکان رسانی و از من خبری بوی رسانی و ازو باین جانب بهایت نمایی اگر چنانچه بجوانمردی
امداد کار این محتاج شکسته دل گوهر این مراد سفته شود تعهد میکنم که آنچه از قبضهٔ تصرف تو بیرون رفته باز بچنگ آمده است
در آید صفدر گفت جانم در دم خریدهٔ التفات ملکه است بیت مرا تا جان بملک تن مقیم است بفرمان تو دایم مستقیم است
نکوییها که کردی ای پریزاد مرا هرگز نخواهد رفت از یاد بسوی تست روی انقیادم رضای خاطرت باشد مرادم
اگر خوانی یکی از بندگانم شود روزی حیات جاودانم گرامی معدنت ای نیک بنیاد از آن بند طلسم کرد آزاد
سلامت جان من از دولت تست حیاتم زر خریدهٔ همت تست ترا باشم غلام حلقه در گوش نگردد هر گزم مهرت فراموش
مرا پیوسته این مقصود باشد که از من خاطرت خوشنود باشد کند رغبت بهر کارم اشارت بسر بر چرخ سایم آن بشارت
ای ملکه از صمیم قلب جان و تنم وقف راه است هر چه گویی بامتثال فرمانت بجان کوشش مینمایم زیبا انگشتری که ملک رعنا
نامزد حضور باد داده بود بصفدر داده گفت این نشانه است میانهٔ من و ملک رعنا و چون بالتفات ملک رعنا باین
مقام آیی از اینجا که بملک چین باید که من در ولایت چینم و چون وارد چین شوید بوسیلهٔ عطر فروشان هر روز
محلات بگردید و فریاد کنید که عطر غزال رعنا میفروشم من در هر خانه که باشم شما ظاهر خواهد شد نهایت یکشب در این
مکان توقف نمای تا مرکب اقدری قوت بهم رسد فردا همینکه شاهد صبح از روزن قصر سپهر سر در آورد آهنگ رفتن کن
مجملا آنکه شب هر دو در آن مکان مانده چون فردا ماشطهٔ تولج اللیل فی النهار چهرهٔ شاهد صبح از سحاب شفق بیاراست
قدم در راه قطع مراحل این اراده نهاد راوی این نمیقه چنین بیان مینماید که چون صفدر روانه شد و ساعتی بر آمد غلام حبشی
که از خواجه خود گریخته بود عزم ولایت چین داشت عبورش بآن مکان واقع شده چون چشمش را مرغ نگاه صید دام نظارهٔ
جمال بی نظیر زیبا گردید آب تعلق از دهان رغبتش روان گردید گفت آنکه لکن بچری جان یکی سوال که ترجمه آنش انزرگ عجب
آتشی برافروخته دیدیم که خانهٔ طاقت مرا سوخت غلام با خود گفت طرفه نواله در این صحرا بحکم آمد آغاز سخن کرد که گفت ای بلبله

قبیلهٔ رعنایی

قبیلهٔ رعنایی سیاه خانهٔ جانم جای مقدم لقای دلکشا بت و ظلمات دوش و آغوشم مسکن آب حیات جمال
جهان آرایت باد جواهر سرمهٔ عذارت دیدهٔ اقبال مرا روشن ساخت و شمع رخسار فیروزت بصفای کاشانهٔ
مقصودم پرتو انداخت بیت ز عکس عارضت ای ماه تابان سواد بزم بخت شد چراغان بهر شد گلشن ایام خرم
که یاری چون تو با من گشت همدم مرا سودای عشقت بر سر افتاد سپند طاقتم بر مجمر افتاد اسیر چشم جادوی تو کردم
غلام خال هندوی تو کردم در این صحرا انیس حال من باش چراغ محفل اقبال من باش دلم را جان شود شام مرا روز
ز یمن تو عالم را برافروز بیکدیگر چه گویم شعله جوشیم می عشرت ز جام وصل نوشیم چون غلام پاره از این مزخرفات
بر سنگ زد زیبا خندان شده گفت ای جعل سایهٔ خشک روسیاه وای به بخت بی سعادت گمراه ترا چه جرات آن
که پا از اندازهٔ خود فراتر گذاری مگر نشنیده که چون روغن زاغ و عمر او بپایان رسد با شاهین آغاز بازیچه نماید
چون تنگ آید ز عمر خویش کبک میکند با باز آهنگ نبرد برو که از هیچ طرف خزان بیرنگت را راهی بگلزار
اتصالم نیست هر چند که مگس را قوت پرواز باشد با هما راه طیران نتواند نمود مصرع ای خرفهای گنجینه کو هر مگذار
که خجالت کشی از پیکر هیچ بهر خویش غلام چون دید که کبوتر این صید بستهٔ فتراک تدبیر او نمی شود با خود گفت آغاز
محاربه و خشونت باید نمود از خوف در مقام رضا در آید و وی را از براق بغیر سنانه نمود غلام رسته بر بالای مرکب
نشسته نیزه را بجانب زیبا خوابانید زیبا تیری از ترکش در آورده بکمان پیوست و چنان بر پیشانی مرکب غلام زد
که مرکب بخیره سری و تندی در آمده سر را بنقدر بتکابند که بسکندری رسا بخورد غلام را پا از رکاب صاف فی آورده
مقدار ده ذرع از پیش روی اسب دور افتاده چون سایه بر زمین نقش بست مرکبش رو بگریز نهاده بعد از لمحه بهزار
جر ثقیل اعضای خود را جمع کرده گفت واویلا که دوستی ندارم که ملاحظهٔ اعضایم کرده که اگر قصوری بتن دیدم رسیده باشد
مرا آگه کند گریان و نالان برخواسته اتفاقا مرتبهٔ دیگر از خواجه خود فرار نموده پای او در قطع کوه بوده و قدرت پیاده
رفتن نداشت لنگان لنگان سر در عقب مرکب گذاشته و میرفت و میگفت واویلا توبه توبه مرا کفران نعمت
خواجه باین بلا مبتلا ساخته زیبا رفته مرکب غلام را گرفته سوار شده و مرکب خود را زراه چون قوت رفتار
نداشت با سید غلام گذاشت و گفت ای زاغ آشیانهٔ تیره بختی چنین ادراک میشود که دیدهٔ توفیق را استعداد
دریافته بهم عنان عدم اقبال روی از در دولتخانهٔ خواجه خود تافته فرار نموده باشی میخواستم که جیفهٔ روح نحست ترا
اطعمهٔ کرکس فنا سازم بخت یار گردیده که ترا قابل کشتن ندانسته از سر خون نامبارکت گذشتم شرط که تا در طویلهٔ حیات
باشی دیده ولی نگرده روی از اخلاص خواجهٔ خود نتابی و از فتراک هوشیاری خمار بوالهوسی را جدا کرده پای دل را

گرفتار زنجیر مغوله سنبل شاهدان جمالات نامقبول خواطر نکنی که ویران کردان ریاض تقوی و ورع را همیشه کرده
رحمت و آزار کی در قید غل و ترک عقوبات و زحمت گرفتاری باشد اکنون برو و حیات دوباره را شکر کن و زیبا
عنان مرکب را بصوب عزیمت راه مقصد معطوف داشته روانه شد و چون قدری از آن بیابان را بپیمود سواد
شهری بنظر زیبا درآمد دانست که ولایت چین است بملاحظه اینکه مبادا امری برخلاف مدعا چهره‌گشا گردد از راه
تجاوز کرده لمحهٔ تامل کرده تا حوالی شام شد آنگاه عازم گشته میرفت تا داخل شهر گردید عبورش بدر خانهٔ واقع شده
دید که پیره زنی نشسته گفت ای مادر دلنوازی و مراعات غریبان از جملهٔ صفات حسنه است امشب مرا مدبر تقدیر
بمنزل تو راه نموده و مهمان خوان نعمت مهربانی والای توام اگر حاجب خلقت اجازت دهد فرود آیم عجوزه گفت
ای جوان فرخنده منظر بیت خوش آمدی که صفای توجه قدمت ؛ زدود ز آیینهٔ خاطرم غبار ملال جواهر سرمه گون سم
سطوت روشنی افزای دیدهٔ مباهات گردید هرگاه ترا خضر کوچه با این کلبهٔ محقر دلالت نموده باشد زهی
سعادت من فرود آی که منزل جانم تکیه گاه مقدم عنایت توام است زیبا فرود آمده بخانهٔ عجوزه رفت و چند درهم
به پیره زن داده گفت ای مادر مرا مهمی در پیش است اگر حسب مدعا صورت پذیر گشت بضاعت ترا از ذلل
توانگری خرم سازم میخواهم که روزی چند در گوشهٔ غنوده کسی از حالم مطلع نشود و یراق و اسلحه از تن بیرون
آورد و شب و روز بعبادت اشتغال داشت و بانتظار مقدم ملک رعنا لبریز بود حکایت مغنی کلک نغمه سنج
مضراب فصاحت چنین بر تار طنبور تحریر میزند که چون زیبا بر مرکب غلام سوار و روانه گردید داخل شهر چین شد غلام
مرکب طرار را کشان کشان میبرد و از بیم آنکه مبادا خواجه او از عقب او آید هر ساعت خوفناک میبود و با بخت
خود آغاز جدال و ستیزه داشت بیت هر لئیمی را که حق نمک منظور نیست ؛ میشود آخر گرفتار مصیبتهای سخت ؛
هرکه با مولای خود بازد قمار بندگی ؛ بعیب کاشد بر نواز درهم اقبال بخت ؛ دبیر کلک فصاحت طراز در طی این مدعا
چنین نگارش میدهد که چون زیبا طرار را بطلسم الافلاک محبوس ساخته یراق و لباس و مرکب فهند و زر را برداشته
باصفدر روانه شد طراری که بر سر طلسم بود متعاقبش آمده در باب پایین آمدن خود تدبیرات می انگیخت از
قضا بادی بشدت تمام بوزیدن درآمد چون زیبا طنابها را چنانکه باید محکم نبسته بود باد کفه را بحرکت درآورده
ریسمانها نشست و بعضها از یکدیگر جدا شد و کفه از سر ستون با طرار بشدت تمام بر زمین افتاده کفه بشکست
و کیمیای طرار حوز دگشته کمرش را قصور عظیمی هم رسید طرار بخفقان آمده بیهوش شد چون چهرهٔ مراد جهان نمای
آفتاب را ز نگارش بپوشید فهند و زر با رفقا رجعت نموده از سبب آنکه در آن روز تردد بسیاری کرده و غمگینی

بجنگ

بجنگ نیاورده بود بهانه خشونت و اعراض بر وی مستولی گشته چون چشمش بر طرار افتاده او را بدان حال بطلسم
الافلاک ابتر و وثاق را زیر و زبر و مرکبان را مفقود الاثر دید آتشکدهٔ دلش بالتهاب درآمده دود قهر در کانون
سینه‌اش متصاعد گردیده و چون عرصهٔ محشر دلش برآشفته و مانند رستخیز بشیون و بیداد درآمده طرار را بهوش
آورد و از وجه آن هنگامه پرسید طرار از خوف نتوانست که حقیقت را بر نهج راستی تقریر نماید گفت تا تهمتن چرخ
سپر خورشید حمایل و کمان قوس و قزح بر قبضهٔ تصرف باشد طرار قدرت پهلوانان در تاراج متاع قوافل
بخت و اقبال قوی بازو و چالاک بوده با معرف خزاین و دفاین هر دو کون نامزد گنجینهٔ مراد و مقصودش با
ده نفر پهلوان ضیغم منش اژدها روش فیلتن نهنگ شکوه پدید آمده و با من آغاز نبرد نمودند و تا رمقی از قدرت
در تن بود و قوتم باقی بود با آنجماعت کوشش و محاربه کرده چندانکه خواستم بزلال تدبیر دفع شعلهٔ ایشان کنم
خورشید بخت در کسوف نومیدی پنهان ساخته دست سعیم بگریبان تسلط ایشان نرسید اقبال نامساعد
گردن اختیارم را رشتهٔ فتراک زبردست و فتنه انتها نمود و از بسکه از اطراف با عصا و گرز و بیلق و شمشیر زدند
مدهوش شده افتادم و دیگر خبر نیست که چکرده از استماع وقوع این واقعه زهر خشم فهند و زر در بیشهٔ خاطر
در غریدن آمد مریخ غضبش از مطلع استعداد لامع شد و گفت ای حرام نمک نعمت پهلوانی دم مرا که مدت چهل
سال است که تشنهٔ مهابت و دلاوری ما بسامع بزرگ و کوچک اهل عالم رسانیده حلقهٔ دشت برده تفوق بگوش
اطاعت سرهنگان و دلیران عرب و عجم کشیده‌ام اگر در این مدت روزگار نفس بر مراد دلم نمیگذشت و زور پنجه
زبردستی شیرازهٔ ترکیب هیاکلش را از هم گسسته اوراق روز و شب را بباد فنا میدادم و فقرات نظام و نقش را
بکزلک حکم محو میساختم اکنون این ننگ را بکجا برم که امروز بسبب آفت و نخوت چون تو سست بنیادی چنین چشم زخم
بال و حال من رسیده شمشیر خون فشان کشیده خواست که طناب عمر طرار را منقطع سازد طراران از اطراف آن
آمدند سر سجده گاه التماس نهاده گفتند بیت ای صاحب کشور شجاعت ؛ وی ضیغم دشت بر مهابت ؛ تا درج خند
ماه و انجم ؛ بادا ز زمانه دشمنت کم ؛ شمشیر نقابل او میازار ؛ تقصیرش را بما ببخش از زلال موعظه رفقا آتش قهر
فهند و زر تیغ کین بر غلاف عفو نموده برفقا گفت رای شما در این باب چه اقتضا می نماید بیت هست در هنگام
حاجت بر ضرورت ؛ مشورت با دوستان ذی شعور ؛ همه گفتند در این باب زمام اختیار بقبضهٔ ارادهٔ پهلوان است
بهر چه مقتضی رای پهلوان فتوی میدهد ما را بجز اطاعت و اجرای فرمان چه چاره بیت هر چه گوید پهلوان مامور در
اطاعت مافدهایم ؛ فهند و زر گفت هر کسی در میدان مصاف این جراتها و دلیریها تواند نمود مر آنچه بخاطر

میرسد اینست که در حوالی شهر چین عیاریست موسوم بزبیر جرار د عمرها است که با چند نفر عیار پیشه زرنگ فیروز جنگ حیله ور
آنجا بسر میبرد و در فن نیرنگ طرازی خود را سرآمد عصر و یگانه دهر میشمارد و کم کسیست که از خوان فریب او لقمه خسارت
و خللی نخورده باشد ممکن که این جرات از جمله تلبیسات او باشد احتیاط آنست که بدان سمت رفته شاید از مقصود اثری
توانیم یافت پس همه براق پهلوانان مصلحت گشته باتفاق قهندوز در همانشب سلسله عزیمت را بحرکت در آورده بایلغار
هر چه تمامتر روانه شدند و تا هنگام که رایات فیض آیات شهریار صبح از جانب مشرق ریان گردید قریب هفتاد فرسنگ
رفته بودند چون اثر انوار تجلی مهر منیر روشنی بخش عرصه طور روزگار گردید دست طاقت حمله را بازوی تا توانند و شدت
مکاره طی آن مسافات پیچیده مانده خسته در مسیلاب فرود آمدند و لشکر خواب بر سر آن گروه شبیخون آورده
مطلع هوش جمله بتاراج یغمای غفلت رفت از اتفاقات در جبال فراز آن موضع روز پیش باران در نهایت
شدت باریده سیلاب طوفان اثری در آن ممر جریان یافته مقارن آنحال سیلاب بآن مکان رسیده
آنجماعت را چون خاشاک ضعیف ربعه اعضای هر یک را بناهمواری سنگلاخ انداخت چندان زد که زنجیر سلسله
موج اجل گلوگیر حیات هر یک گشته زورق زندگانی جمله غرق بحر حوادث گردید بیت [illegible]
ظاهر است خواهد شدن وقت در روز آخر افتی در طلسم انتقام از مکافات عمل غافل مشو قهندوز را چون مهارت
در فن سیاحت و شناوری بود بهزار محنت جان از لجه آن غرقاب بیرون آورده از وقوع آن حادثه حیران
و از فراق کریان و بریان گشته چون دیوانگان میگردید و سرگردان در فراز و نشیب آن بیابان بی پایان میگردید
و مقارن آنحال از دور اثری بنظرش درآمد قصد آن علامت کرد چون نزدیک رسید از قضا آن غلام حبشی بود
که از جنگ زیبا نجات یافته بود قهندوز مرکب خود را دید که در نهایت لاغری غلام کشان کشان می آورد تصور
کرد که غلام از جمله یکی از آن ده نفر است که بدست بدمنزل او آمده بودند خوشوقت گشته گفت ای سیاه نامبارک قدم
این مرکب را من عزیست که در اصطبل عزیزی و تیمارداری بوده خلاصه اوقات را صرف غمخوارگی او کرده ام در
دست تو چه میکشید و چه کجا که مرکب فربه توانا را چنین زبون و لاغر ساخته غلام چون نظر بر شکوه و عظمت پیکر
قهندوز را فتاده قولنج مدهوش خفقان اضطرار بفشارش را نفس بر داخت رنگ از رویش چون مدارنج بسته پریده
جرب و نرمی رطوبت از لب و دهانش بر طرف شده که معالجه یبوست زبان و کام خود کرده سخنی گوید قهندوز
هر دو دست او را بقفا محکم بسته تازیانه چند بر غلام زده گفت راست بگوی که رفقای تو کشته اند و کمر کب دیگر با مال
و اسباب که برده اید بکجا است و غلام را در شکنجه ضربات افکنده هر لمحه از نو آغازه گوشمال و تنبیه تازه مینمود

وغلام

و غلام را برده لکنت نقاب چهره تکلم گشته از تقریر سرگذشت عاجز بود و در اثنای این داد و ستد خواجه غلام
با جماعتی که بطلب غلام در جستجوی بودند رسیدند و غلام را بسلسله آن آشوب یافتند با قهندوز آغاز ستیزه
و پرخاش نمودند خواجه غلام گفت ای بد خطا کار این غلام مرا بجای فرزند است و از من خشم کرده و مبلغی از اسباب مرا
با مرکب تازی نژادی که خسروان عالم در آرزوی آن بودند برداشته باین طرف آمده کجا است مرکبم و چه کوی آن
اسباب را قهندوز گفت غلام تو نقد صد هزار درهم از نقد و جنس با دو مرکب صرصر تک برق شتاب که نسبت
بدلدل شیر یزدان میرسانید و دعوی همعنانی با رخش رستم داستان می نمودند برده است که اکنون یکی را در
دستش شناخته ترا تخم چه خیال در زمین خاطر روئیده و پیش کدام معلم درس این حیله و نیرنگ گذرانیده
مرا چنین شها ببین که من قهندوز طرارم و گردنکشان عالم پس خیز معرکه و شجاعت و صولت منند خلاصه کلام
آنگه از طرفین قیل و قال و محاربه و قتال تبدیل یافته با خواجه غلام دوازده نفر بودند که یکبار دست بیراق کرده چون
اسلحه قهندوز را آب برده بود بغیر از خنجری نداشت عاجز شده او را از اطراف چند زخم کاری زده او نیز دو نفر را
زخم دار کرد تا با خیر باد شرطه زورق از حضرت آنجماعت اعراب حل تسلط رسانده متاع پهلوانی و جرات قهندوز
طعمه کام نهنگ بحر آن جدال گردید مجملا آنکه قهندوز را دست گیر نموده دست وی را بستند و راه چین پیش گرفته
مراجعت نمودند و ناقل حکایت این روایت چنین بنگارد و چنین سازد و برگ تقریب میگردد که چون ملاح از بحر
بیرون آمد از آنجا که نهال تعلق در ریاض هر دلی که ریشه محکم سازد به تیشه هیچ تدبیری نتواند از پایش افکند بازسودای
عشق زیبا خار خار بیقراری بجان تن ملاح افکنده در کنار بحر میگردید تا از ورق زیبا را یافته دانست که روی
عزیمت بچه سمت گذاشته قدم در راه جستجوی نهاده طی مسافت مینمود تا بمکان طرار رسید اتفاقا طراری که
زیبا او را بحبل طلسم الافلاک بسته بود قدری صحت یافته شها در منزل نشسته بود که ملاح رسید طرار پرسید که ای برادر
کو هر صدف بحر چه مزد و بوم و قاطع مراحل کدام مطلب و مدعائی که این سرزمین را برشحه سحاب حضور رشک
گلزار ارم ساختی ملاح آه آتش باری از پیشگاه خاطر بر آورده گفت ای عزیز چه می پرسی از حال تیره روزگار
خرابم مرد غریبی ام و همشیره داشتم که مدار حیاتم از پهلوی توجه آن میگذشت از من اعراض کرده قصد این طرف نهاده
نمیدانم که بکجا رفته چون نشان قد و بالا و اندام و شکل و شمایل را تقریر نمود طرار را یقین حاصل شد که آنزن همشیره
این شخص است طرار با خود گفت که هیچ بهتر از آن نیست که انتقام کینه خواهرش از او باز جویم گفت ای برادر من از
همشیره تو با خبرم لمحه بنشین تا از او راه و ذکر خود فارغ گردم آنگاه بعداد نایم ملاح را آب در رنگ امیدواری

درچهرهٔ حال بهم رسیده دل از شوق نوید این بشارت باضطرار درآمد و طرّار هراس مکر بهر طرف فرستاده جویای
تدبیر و نیرنگ میبود که بکارش کند درآن اثنا ملّاح چشم را بر طلسم الافلاک اقبالهٔ افکنده پرسید که طرفه دستگاهی
مشتمل برچندین تعبیه و اسباب غریب و بناهای عجیب ملاحظه مینمایم این چه کارگاه است طرّار گفت این تختی است
که بزود بااین تخت قصد آسمانها کنی خاصیتش این است که چون بر فرازش روند همهٔ اقلیم عالم را بنظر درآرند و جاهای
افلاک برخواسته آنچه از ملائکه و غیر ذالک که در آسمانهاست ملاحظه نمایند و چون بعالم ارواح نزدیک است
ارواح جمیع اموات نزد آنکس می آیند و بزیر بهشت و دوزخ در فراز این تخت باسانی دست دهد از این مقوله طرّار
اینقدر گفت که ملّاح را بحر هوس تموّج درآمده غوّاص خاطر بجستجوی گوهر تماشای آن مکان افتاد گفت ای
برادر راه این تخت از کجاست و بچه تدبیر توان بالا رفت طرّار گفت من مستاجر این تختم هر کس خواهد بتماشای
این تخت رود هزار دینار باید بمن دهد تا او را بالا فرستم ملّاح هزار دینار را از جیب بیرون کرده بوی داد ملّاح را
نزدیک برده بند دستهارا از هم گشوده و گفت بیا پائین آمده ملّاح را گفت بنده آنگاه تنابها محکم فرو کشید گفت
برفراز ستون رفته طرّار طنابها را بجای خود بسته گفت ای عزیز دنیا دار مکافات است آنچه خواهرت بمن کرده بتو کنم
تو بگو که کدام دل از حیات خود بردار و هر وصیتی که داری بجا آر که انقدر در آنجا خواهی بود که عضات طعمهٔ مرغان
هوا شود ملّاح حیران آن واقعه شد و گفت واویلا که با وجود این همه بی نوائیها خود را بعجایب دام بلا افکندم چون
لمحه برآمد شدّت حرارت آفتاب و تشنگی ملّاح را عاجز کرده فریاد برآورد که ای برادر مرا خواهری نیست دروغ گفتم
برای رضای خدا مرا از این دار عقوبت نجات ده که یکبارهم طرّار گفت که نامعقول میگوئی همانجا باش که گوشم
بیگانه شنیدن این حکایت نیست ابلق کلک سریع السیر خیابان بادیه پیمای وادی تحریر این مدّعا میکرد که چون
زیبا باتفاق ملّاح در زورق نشسته داخل دریا شدند ملک رعنا تا سه روز در کنار دریا نشسته بانتظار ملّاح سر برد
قطعا اثری ظاهر نگردیده دانست که گوهر آن مدّعا از کف اختیارش بیرون رفت گریه کنان در کنار دریا می گردید
راوی گوید که ملک صنوبر عم ملک رعنا رنج سرسام و حصبه عارض گشته چندانکه اطبّا معالجه اش پرداختند مفید نیفتاد
تا آخر رایت عزیمت بصوب عالم باقی برافراخت وکلا و وزرا چون از تعزیه او فارغ گشتند بجستجوی ملک رعنا
مبادرت نموده کسان بهر طرف تردّدی کردند تا یکی را عبور یکبار در دریا واقع شده ملک رعنا را بشهر درآورده
مستقرّ سریر فرمان فرمائی گردید نهایت روح و روان او چنان متوجّه زیبا بود که اصلا ملتفت امور ملکی دید
ولحظه بی تلخکامی مرارت آنغم نمی بود وزیر چون ملک رعنا را آشفته حال و آئینهٔ دلش را آغشتهٔ غبار ملال دید

انوجه کدورت استفسار نمود ملک رعنا احوال را کما هو حقّه شرح کرد گفت ای دستور خجسته هوشمندی صلاح است
که مرا موجود زیبا لباس حیات در بر نماید و تاج شهریاری بر سر ناخوش نماست هر آینه تا کاشانهٔ خاطر را از ادراک
پرتو شمع حضورش منوّر نگردانم سرم بهیچ امری از امور نظام و نسق مستقر گردی تا من بطریق تجارت بولایتها
تردّد کرده شاید از مقصود اثری بچنگ آورم پس ملک رعنا اسباب سفر انجام کرده با پانصد نفر غلام محمّل و مسلّح
از زر و سیم بسیار روانه شده و چون ببحر رسید بکشتی نشست بعد از چهل روز از دریا بیرون آمدند و صفدر بن مسعود را
که زیبا فرستاده بود بملک رعنا برخورد و صفدر بفراست دریافت که ملک رعنا است اکثر زیبا را بیرون نمود
ونشان داد ملک رعنا را چون چشم بر خاتم سلیمانی و سرور کامرانی در انگشت مقصودش موفق آمده صفدر را بخواب
و در خلوت صورت سرگذشت زیبا را سؤال نمود صفدر کما هو حقّه حالات را بر لوح عرض نگارش داد ملک رعنا
از آنجا شادکام و مسرور باتفاق صفدر عازم گشته میرفت تا بحوالی مکان طرّار رسیدند صفدر ملک رعنا را
از مقدّمات و اوضاع طرّار باخبر و مطّلع کرده و ملّاح در قید طلسم الافلاک بود و چون دید که قافله و علامتی از دور
نمایان گردید فریاد برآورد که ای اسیر زندان محبّت واین طوفان جبار موجهٔ بحر غربت را دریابید ملک رعنا چون جذب
ملاحظه کرد طرفه دستگاهی نیرنگ طرّاری و کارگاه شعبده بازی بنظر درآورد و نزدیک تر آمده طرّار را دید پرسید که
این سرزمین محلّ نزول کدام سرهنگ است طرّار چون مشاهدهٔ اوضاع و اطوار رعنا نمود صفدر را در خدمتش دید
دانست که تیغ مکر و خدعهٔ او در این مقام کاری نمی سازد و از در راستی درآمده حقیقت احوال قهندز و پهلوانی
آن مکان مفصلا شروحا شرح نمود ملک رعنا پرسید که این مرد در این بالا چه میکند و چکاره است طرّار گفت
این مرد را جنون عارض شده و خلل او بخلق میرسد او را در این بالا محبوس کرده ایم تا بحال آید ملک رعنا فرودش
آورد تا ببینم که دیوانگی او را سبب چیست طرّار ناچار گشت ملّاح را بزیر آورد ملّاح زمین عبودیّت بلب اخلاص
بوسید و گفت ای جوان آنچه زیان است ترا سود باد عاقبت کار تو محمود باد الهی سکّهٔ درم نقش امانت بود لطف ایزدی
خضر بدرقهٔ راه و ارادت باد که مرا از صعوبت پنجهٔ تعدّی این طرّار نابکار نجات دادی چون ملک رعنا چشم بر
ملّاح افتاده او را شناخت نهایت اظهار مقدّمات خطاکاری نکرده بود خطاب نمود که ارباب سعادت و نیکوئی
جامهٔ عافیت پوشند نهایت اظها مقدّمات خطاکاری هی نکرده بود خطاب نمود و بدکرداران غیر از زهر اندوه
و ملال نپوشند سالکان طریق حق و باطل را هر چیز از خیر و شر پیش آید هر آینه مکافات عمل از اعمال راست گوئی که از هر چه
بدکرداری و خداناشناسی تلخی کام و زبانی پرداخته و شراره چه فتنه و فساد در خرمن رفاهیت سوخته بجانی افکنده

که بمقتضای عدالت دیوان قضا کرفتار چنین حادثه شده ملاح سر خجالت پیش افکنده کفت اسخیدادند چه کویم
که سراپا در کورهٔ آتش سوز و کداز شرمساری و ندامتم بنابر چون جراحات سیئات و معاصی بخنجر لب اظهار ریش
مرهم نمی باشد آنچه از من بوقوع انجامید سوار چندین عقوبتم و مقدمات زیبا و واقعات کذشته را من اوّل الی آخره
شرح کردم ملک رعنا کفت از شمامهٔ موافقت او هیچ رایحه بمشام خواهشت رسید ملاح کفت نقش انواع سعیهای
جزیل در لوح خاطر طرح کردم و دام هزار کونه نیرنکات در راه صید حصول کام کستردم آن کاشف رموز پاکیزه کوهری
از زلال جویبار تدبیرات عاقلانه و مواعظ فرزانه شعلهٔ ارادت مرا خاموش ساخته و هیچ وجه نتوانستم که از
انگبین وصالش لب آلوده سازم و کلی از کلزار مدعا بچینم تا عاقبت الامر چنان اتفاق افتاد که بی آنکه جرعهٔ از آن جام
مقصود نوشم مسلّم و مردانه از پنجهٔ تصرفم بیرون رفت نهایت چنین ظاهر میکردد که در این مکان نیز آمده داغی
بر جکر این طراران کذاشته باشد ملک رعنا از طرار چکونکی حال او پرسید طرار نیز صورت واقعه و ماجرا را بی شائبهٔ
کذب بمقام اظهار در آورد چون ملک رعنا از صفدر حقیقت بی اعتدالی طراران استماع نموده بغلامان فرمود
که طلسم الافلاک را ابتر ساخته جمیع اسبابش را سوخته و آنچه در مکان طراران بود بار شتران کرده با طراران و ملاح
مصحوب چند نفر از غلامان بولایت چین نزد وزیر فرستاد و خود باتفاق صفدر روانه شده منزل بمنزل طی مسافت
می نمودند تا بشهر چین رسیدند و بکاروان سرائی نزول نمودند ملک رعنا بصفدر کفت اکنون که جا و مکان معلوم نیست
او را بچه تدبیر پیدا کنم صفدر کفت ای شهریار شما خاتم خود را بمن داده در سریر راحت بر آسایید زیبا من تدبیری آموخته
من جستجوی مینمایم تا انشاء الله تعالی او را پیدا کنم پس صفدر خاتم ملک رعنا را کرفته اسباب عطر فروشی ترتیب داده
و هر روز بمحله و کذری میکردید و فریاد میکرد که عطر غزال رعنا زیبا میفروشم تا روزی عبورش بدر خانهٔ افتاد که عجوزه
بود چون صدای صفدر بکوش زیبا رسید بعجوزه کفت ای مادر مهربان بنابر بعضی جهات از حرکت متعذرم تو بیرون رفته
بجهت من درمی عطر خریداری نموده و بپرس که این عطر از چه ولایت آورده و بغیر عطر دیگر چیزی فروختنی دارد عجوزه بیرون رفته
درم را بعطر فروش داده عطر کرفت و پرسید که این عطر کدام ولایت است و دیگر چه چیز داری صفدر کفت این عطر را از ولایت
ختن آورده ام و خاتمی نیز دارم و خاتم را هم به پیره زن داد عجوزه عطر و انکشتر نزد زیبا آورد و آنچه شنیده بود تقریر کرد
زیبا چون خاتم را ملاحظه کرد شناخته مانند بوی پیراهن یوسف مصری نور بخش دیدهٔ پیر کنعانی بینایش کردیده بی آنکه عجوزه
واقف کردد آن خاتم را پنهان ساخته خاتم خود را از انکشت بیرون آورده با عطر بعجوزه داده کفت این عطر و خاتم هیچ
کدام با من نیست و اکر عطر و خاتمی به از این دارد بیاور عجوزه آن عطر و خاتم را برده بصفدر داد صفدر خاتم را در جیب

بسرعت تمام

بسرعت تمام بخدمت ملک رعنا شتافت و او را مژده کوهر وصال ملک زیبا بسلسلهٔ عمر و زندکانی ملک رعنا انتظام
بخشید روز دیکر صبحی ملک رعنا باتفاق صفدر بدر خانهٔ عجوزه آمد و صفدر فریاد کرد که امروز عطر و بخور خوشبو خواه آورده ام
زیبا به پیره زن کفت برو و عطر فروش را باندرون آور تا من خود عطر انتخاب نمایم پیره زن ملک رعنا و صفدر را باندرون
خانه آورد و چون دو یار یکدل مشفق را چشم بر جمال یکدیکر افتاد عنان خودداریها از کف اختیار هر دو بیرون رفته
بیجا با شروع در کریه و بیقراری نمودند ملک رعنا کفت ای عزیز مرا برادری بود فرشته خصال و حمیده فعال چهره
و جمال و سایر اطوار با تو کمال مشابهت داشت و اوقاتی پیش از این عزم سفر دریا کرده مفقود الاثر کردیده و از شدّت
حرمان حضور عزیزش روز بروز و شب بشب هر عضوی را از اعضایم جداکانه کرفتار درد و داغ اندوه و الم است و
اکنون محمود نکاهم پای بند سلسلهٔ دریافت ایاز عارض فیروزت کردیده برادرم بخاطرم رسیده جراحت داغ دل
شعله فشانم تازه کی پذیرفت زیبا نیز کفت ای جوان زیبا جمال مرا نیز پسر عمی بود بمنزلهٔ برادر خورشید نظر دو الله کهر
مدتیست که بمقتضای عرف و قانون طبع روزکار پرده موعظت و دوری مانع ادراک قرب ملاقات جانبین
شده پیوسته از فراق صحبت دیدارش خاک نشین وادی حسرت و اضطرار و شعلهٔ افروز خانهٔ دل بیقرار خویشم چون دست
نظاره ام کلبن چهرهٔ جهان آرایت کل دید تصور نمودم که بهار حدیقهٔ لقای او بهم رسید ملک رعنا کفت که چنین اتفاق افتاد
که در این سفر بار مرافقت و ناقهٔ همدمی بسته روزی چند آرام بخش خاطر اندوهکین یکدیکر بوده و ذریعهٔ این اتحاد شمع
سرود اتحادی در کاشانهٔ دلها برافروزیم زیبا کفت از آنجا که خلق روزکار رعله و نغله یکدیکر کاهند بدیهی است
که باید در هنکام رجوع مشیّد ارکان کاخ مساعدت و یاری هم بوده در تمهید بساط محبت و انجاح مآرب و حاجت
یکدیکر جهد لازمی دریغ ندارند بلکه رونق اسباب از مصالح و پیرایهٔ استحکام انتظام پذیرفته چراغ آمال
هر یک از روغن فتیلهٔ رفاهیت دیکری دیکر برافروزد لمؤلفه روشن شود چراغ دل ما بیکدیکر چون رشتهای شمع
بهم زنده ایم ما زیبا کفت هر کاه از رشحهٔ رفاقتم چمن سرای خاطر ترا تازه رویی بهم رسد کو چه مضایقه بیت باد دوستان
یکدل راه وفاق رفتن در منزل سعادت خرم توان رسیدن نهایت وجودم در این خانه مرهون محبت و دلنوازی
این عجوزه است مدتیست که در پرستاری و مراقبت حالم انواع جفاها کشیده و تدارک کردار او را بر ذمهٔ
همّتم فرض است اکر تا هزار دینار مقدورم میبود که باو میدادم لیکن نمیتوانستم از و حلیتی خواسته روانه کردم ملک رعنا
کفت بیت دریغ داشتن جان زیار مشفق صادق خوف چهرهٔ مهر سعادت ازلیست دست در جیب کرده قطعهٔ الماس
که عدیلش در معدن تعقّل صورت وجود نپذیرفته بود در آورده پیش روی عجوزه نهاد پیره زن آن دانهٔ کرانبها را برداشته

فروغ
برزبان صدق و نیت بدعای افزونی لآلی دولت فیروزبختی ایشان عذب البیان که چون عروس آفتاب
برقع غروب در رخسار افکند ملک رعنا و زیبا و صفدر را از آنجا بکاروانسرا آهنگ نموده محمل رحلت بستند و در
هودج عزیمت نشستند و روانه گشتند و در طریق سرعت هم پرواز طایر خیال شده روز و شب چون کاروان نسیم
می شتافتند تا بحوالی شهر چین رسیدند ملک رعنا نامه بوزیر نوشته فرستاد که بحمد الله تعالی که از نزول فیوضات
موسم ربیع مظاهرت ایزد متعال نخل احوال بثمر اقبال بارور گشته دیده حرمان یعقوب دل ناتوان از توتیای لقای
یوسف مقصود روشنی یافت و با حصول مطلب شادکام مراجعت واقع شد وزیر فرمود که شهر را بیارایند و نقاره
شادکامی بلند آوازه ساخته خود با وضیع و شریف و قدیر و ضعیف باستقبال ملک رعنا بیرون آمده بعزّ بساط
بوسی شرف استسعاد یافت ملک رعنا باعزاز و احترام تمام داخل شهر شده بایقاع عقد زیبا مبادرت نموده بسریر
تصرف مملکت مستقر نشست و ازنشأ خواطر رحیق مدعا خاطر کامیاب و بهره ور گشته مقرّر کرد که جمله زندانیان را
از شکنجه قید حبس آزاد ساختند و قامت قابلیت خواجه صفدر را بتشریف منصب جلیل القدر وکالت آراسته کرد
زیور بخشیده بوالی کاشغر نامه نوشت که خواجه صفدر را از جمله هواخواهان این دودمان و برتبه امر وکالت سرکار
همایون اعلی سربلندی یافته چنین بباریافتگان سرادق جاه و جلال رسیده که قدری از اشیا و اسباب
او را غلام او از راه عذر و طغیان بتصرف ایشان داده باشد چون مراعات و انقیاد و متوسلان عروة الوثقی
این آستان جنت نشان را جمله خاص و عام بلاد و امصار اقالیم عالم واجب و لازم است میدانند که بدیهی است
که خام طمع تصرف قدر سیم دینار از آن اسباب نشده بلاقصور و انکسار تحریر ارسال درخواهند آورد که فوت
هر دینارش را عوض خانه تدارک نخواهد شد چون نامه بوالی کاشغر رسید جمله اسباب خواجه صفدر را با بعضی تحایف
و هدایا برسم پیشکش بخدمت ملک رعنا فرستاد دبیر کلک خجسته تدبیر چنین عنوان آرای بیرو آنچه روایت میکرد
که چون شهریار امر نمود که محبوسان را آزاد سازند خواجه غلام قهند و زطرار را در حبس داشت بخدمت ملک رعنا آورده
حقیقت را از جانبین عرض نمودند امیر فرمود که پنجهزار دینار در عوض هر یک غلام از سرکار باو داده که در عوض او گرفته
بود با اسباب قهند و زرتسلیم قهند و زرکه او را از طراری توبه داد و خدمت شحنگی شهر را باو رجوع فرمود ملاح را نیز
خلعت داده التزام گرفت که دیگر بعد الیوم بهوای نفس از جاده راستی پرهیزکاری منحرف نگردد ملک رعنا مدتها
در اورنگ اقبال باشاهی بختیاری بتمکن و سیار فردوس اشیانه و کامرانی مینمود تا عاقبت الامر مشعل حیاتش را تندباد
با مخالف اجل خاموش ساخته عزم سرای باقی نمود و گوهر این حکایت را در بساط روزگار بیادگار گذاشت والله اعلم بالصواب

باب سیم

باب سیم در بیان ادب مصاحبت و مراعات جانب دوستان صادق موافق و مذمت آشنایی و همدمی
بیگانگان راه رسم آدمیت و شرذمه از حقایق اطوار و سرگذشت جمعی که بیمن رفاقت سالکان طریق خردمندی
سعادت بمنزل مقصود رسیده اند و گروهی که بشامت همدمی رفیق ناجنس گرفتار طلسم شرمساری و خفت گردیده اند
یکی از ارکان کاخ بلند اساس مردمی و اهلیت مرعی داشتن قواعد آشنایی و حقوق نمکخوارگی و تمهید بساط مصاحبت
و مراعات طریقه انیقه اتحاد و موافقت است چه این شیوه مرضیه خانه زاد طبایع آزادگان درست اعتقاد و سلک
جبلّی بلند فطرتان خجسته نژاد است صافی طینتان روشن ضمیر و نخل بندان بوستان اصابت رای و تدبیر که جویندگان
نشأ روح پرور نجار مفرّح دلگشای سعادت جاودانی و بازیافتگان سرادق کشور زیست و زندگانی اند با هر کس که
دم محبت و لاف یاری زنند تا فارس سمند حیات باشند در طی مراحل طریق تواضع و آدمیت کرم عنان لهو و بطالت
بمخالفت هیچ وجهی از وجوه از جاده مستقیم راه و روش وداد و قاعده حمیده اتحاد انحراف و تجاوز جایز ندارد
و مصباح این مقصد گرامی را از باد مخالف زوال در فانوس استدامت نگهبانی و صیانت نماید از آنجا که لفظ انسان
مشتق است از انس و انس یعنی کشش خدیة الفت غیری بغیری پس درین صورت عموم بنی نوع انسان که علّه و فعله
تکیه سسگاه عرف و عادت حال انست که بمقتضای رابطه جنسیت و مماثلت بیکدیگر محشور و مربوط شده سلسله
موانست را از اسباب موافقت و التیام استحکام و انتظام دهند و حقایق رسوخ این دستور را از فراموشی
طریقین مصادقت بتحریف خواهش نفس و غل باز خطا کاربازه و چون هیچ فردی از افراد بشر را مقدور نیست
که منفرد و تنها تواند زیست و زندگانی نماید لهذا لازم و واجب است که قدم در مقام آمیزش و آشنایی خلق گذاشته
باطوار چراغ مددکاری و معاونت تجلّی بخش کاشانه دلهای ابنای زمان باشد و بمومیایی چرب و نرم تازه روئی
روغن بلبان مهربانی و خوشخویی در شکستیهای جوارح اختلاط را درستی بخشد اگرچه با وضیع و شریف مهربانی بودن
بسر منزل مدعا و مقصود رسیدن و بقدر مقدور مراعات خاص و عام کردن از گلزار عافیت گل چیدن است اما
در بحر انتخاب طرف صحبت غوص بسیار باید نمود تا گوهر وجود دوست صادق و انیس لایق بدست آید یعنی یاری
که همای طبع کریم فیاضش در فضای علو فطرت طایر دستیار نیکه سایه بال سعادت و افادتش فیض رسان فرق
استفادات انکس تواند شد اگر چنانچه بحسب جهدکشایی جمیله بخت و مساعدت اقبال یاری و میسر شود که از نخل
ریاض فیاض خلق عمیمش دلی کشاید و جواهر ثمره اتحادش از دیده دوستی ره عمر زداید زمان رفاقتش را مانند برکات
اوقات عمر و حیات گرامی عزیز مغتنم باید شمرد و بوساطت هیچ غرضی از اعراض دنیوی خاطر شریفش را نباید آزرد

که بمقتضای عدالت دیوان قضا گرفتار چنین حادثه شده ملاح سر خجالت پیش افکنده گفت آنچه دادند چه گویم
که سراپا در کورهٔ آتش سوز و گداز شرمساری و ندامتم بهانهٔ چون جراحات سیئات و معاصی بجز لب اظهار
مرهمی نمی باشد آنچه از من بوقوع انجامید سوای چندین عقوبتم و مقدمات زیبا و واقعات گذشته را من اوله الی آخره
شرح کردم ملک رعنا گفت از شامهٔ موافقت او هیچ را که نمیتی (?) بکام خواهشت رسید ملاح گفت نقش انواع سعیهای
جزیل در لوح خواطر طرح کردم و دام هزار گونه نیرنگات در راه صید حصول کام گستردم آن کاشف رموز پاکیزه گوهری
از زلال جویبار تدبیرات عاقلانه و مواعظ فرزانه شعلهٔ ارادت مرا خاموش ساخته و هیچ وجه نتوانستم که از
انگبین وصالش لب آلوده سازم و گلی از گلزار مدعا بچینم تا عاقبت الامر چنان اتفاق افتاد که بی آنکه جرعهٔ از آن جام
مقصود نوشم مسلم و مردانه از پنجهٔ تصرفم بیرون رفت بنا بر این چنین ظاهر میگردد که در این مکان نیز آمده داعی
بر مکر این طراران گذاشته باشد ملک رعنا از طرار حکایت حال او پرسید طرار نیز صورت واقعه و ماجرا را پیش آن شاه به
کذب بمقام اظهار در آورد چون ملک رعنا از صفدر حقیقت به اعتدال طراران استماع نموده بغلامان فرمود
که طلسم الافلاک را ابتر ساخته جمیع اسبابش را سوخته و آنچه در مکان طراران بود بار شتران کرده با طرار و ملاح
مصحوب چند نفر از غلامان بولایت چین نزد وزیر فرستاد و خود باتفاق صفدر روانه شده منزل بمنزل طی مسافت
می نمودند تا بشهر چین رسیدند و بکاروان سرائی نزول نمودند ملک رعنا بصفدر گفت اکنون که جا و مکان معلوم
او را چه تدبیر پیدا کنم صفدر گفت ای شهریار شما خاتم خود را بمن داده در سر بر جهت بر آیه زیبا من تدبیری آموخته
من جستجوی مینمایم تا انشاء الله تعالی او را پیدا کنم پس صفدر خاتم ملک رعنا را گرفته اسباب عطر فروشی ترتیب داده
و هر روز بمحله و گذری میگردید و فریاد میکرد که عطر غزال رعنا زیبا میفروشم تا روزی عبورش بدر خانهٔ افتاد که عجوزه
بود چون صدای صفدر بگوش زیبا رسید بعجوزه گفت ای مادر مهربان بنا بر بعضی جهات از حرکت متعذرم تو بیرون رفته
جهة من درمی عطر خریداری نموده و بپرس که این عطر از چه ولایت آورده و بغیر عطر دیگر چیزی فروختنی دارد عجوزه بیرون رفته
درم را بعطر فروش داده عطر گرفت و پرسید که این عطر کدام ولایت است و دیگر چه چیز داری صفدر گفت این عطر را از ولایت
ختن آورده ام و خاتمی نیز دارم و خاتم را هم به پیره زن داد عجوزه عطر و انگشتر نزد زیبا آورد و آنچه شنیده بود تقریر کرد
زیبا چون خاتم را ملاحظه کرد شناخته مانند بوی پیراهن یوسف مصری نور بخش دیدهٔ پیر کنعانی بینایش گردید بی آنکه عجوزه
واقف گردد آن خاتم را پنهان ساخته خاتم خود را از انگشت بیرون آورده با عطر بعجوزه داد و گفت این عطر و خاتم هیچ
کدام با من مناسب نیست و اگر عطر و خاتمی به از این دارد بیاور عجوزه آن عطر و خاتم را برده بصفدر داد صفدر خاتم را در جیب گذاشته

بسرعت تمام

بسرعت تمام بخدمت ملک رعنا شتافت و از مژدهٔ گوهر وصال ملک زیبا سلسلهٔ عمر و زندگانی ملک رعنا را انتظام
بخشید روز دیگر صبحی ملک رعنا باتفاق صفدر بدر خانهٔ عجوزه آمد و صفدر فریاد کرد که امروز عطر و بخور خوب خواه آورده ام
زیبا به پیره زن گفت برو و عطر فروش را باندرون آور تا من خود عطر انتخاب نمایم پیره زن ملک رعنا و صفدر را بدرون
خانه آورد و چون دو یار یکدل شفق را چشم بر جمال یکدیگر افتاد عنان خودداری ها از کف اختیار هر دو بیرون رفته
بیجا با شروع در گریه و بیقراری نمودند ملک رعنا گفت ای عزیز مرا برادری بود فرشته خصال و حمیده فعال چهره
و جمال و سایر اطوار با تو کمال مشابهت داشت و اوقاتی پیش از این عزم سفر دریا کرده مفقود الاثر گردیده و از شدائد
حرمان حضور عزیزش روز بروز و شب بشب هر عضوی را از اعضایم جداگانه گرفتار درد و داغ اندوه و الم است و
اکنون محمود نگاهم بپای بند سلسلهٔ دریافت ایاز عارض فیروزت گردیده برادرم بخاطرم رسیده جراحت داغ دل
شعله فشانم تازگی پذیرفت زیبا نیز گفت ای جوان زیبا جمال مرا نیز پسر عمی بود بمنزلهٔ برادر خورشید نظر و الا گهر
مدتیست که بمقتضای عرف و قانون طبع روزگار پردهٔ مواظبت و دوری مانع ادراک قرب ملاقات جانبین
شده پیوسته از فراغ دیدارش خاک نشین وادی حسرت و اضطرار و شعله افروز خانهٔ دل بیقرار خویشم چون دست
نظاره ام گلبن چهرهٔ جهان آرایت گردید تصور نمودم که بیار حدیقهٔ لقای او بهم ملک رعنا گفت که چنین اتفاق افتاد
که در این سفر یار رفاقت و ناقهٔ همدمی بسته روزی چند آرام بخش خواطر اند و همین یکدیگر بوده و ذریعهٔ این اتحاد شمع
سرود اتحادی در کاشانهٔ دلها برافروزیم زیبا گفت از آنجا که خلق روزگار رعمله و نغلهٔ (?) یکدیگر نگاه هند بدیهی است
که باید در هنگام رجوع تشیید ارکان کاخ مساعدت و یاری هم بوده در تمهید بساط محبت و انجاح مآرب و حاجت
یکدیگر جهد لازمی دریغ ندارند بالجمله رونق اسباب از مصالح و پیرایهٔ استحکام انتظام پذیرفته چراغ آمال
هر یک از روغن فتیلهٔ رفاهیت و آسودگی برافروزد لمؤلفه روشن شود چراغ دل ما بیکدگر چون رشته‌های شمع
بهم تنیده ایم ما هر گاه از رشتهٔ رفاقتم چمن سرای خاطرت را تازه رویه بهم رسد چه مضایقه بیت با دوستان
یکدل راه وفاق رفتن خوش در منزل سعادت خرم توان رسیدن خوش نهایت وجوهم در این خانه مرهون محبت و دلنوازی
این عجوزه است مدتیست که در پرستاری و مراقبت حالم انواع جفاها کشیده و تدارک کردار او را بر ذمه
همتم فرض است اگر تا هزار دینار مقدورم میبود که باو میدادم ممکن نمیتوانستم از و حلیتی خواسته روانه کردم ملک رعنا
گفت بیت دریغ داشتن جان ز یار شفیق صادق خوش خوف چهرهٔ مهر سعادت ازلیست خوش دست در جیب کرده قطعهٔ الماس
که عدیلش در معدن تعقل صورت وجود نپذیرفته بود در آورده پیش روی عجوزه نهاد پیره زن آن دانه که از انهار بر داشته

که گوهر گرانبهای جنان مصاحب خاطر شریفش را نباید آزرد که گوهر گرانبهای جنان مصاحب خاطر خواهی را
تا سالها از غواص بحر بی سعی و اهتمام بچنگ تصرف در نتوان آورد بیت یاری که بوی مهری آید ز طینت او
هرگز ز خود مرنجان زنهار تا توانی باشد ممد دولت هم صحبت موافق کردی بسی پشیمان قدرش اگر ندانی
از مهر یار یکدل روی وفا مگردان با دوستان مخلص شرطست مهربانی گرد کلفت در آید دامان یار شفیق میدار
جز آنش افزون زندگانی جوهرشناسان قیصریه معرفت آگاهی ما یعرف خزاین و دفاین عالم را انقطاع رشته
گوهر گرانبهای موالدت میدانند در عهد سلف که استحکامی در ارکان حصار قویم البنیان صوابت امور یکجهتها بود
علوی محبت عروس مالیات دنیا را اینقدرها دامن گیر هوس خاطر نکرده روز بروز بلکه آنا فآنا لذت طلبان نعمت
صداقت و ولا که در سفره اتفاق و نمک موائد وفاق هم طلبی آلوده ساخته اند حقوق آنرا تا سالها فراموش نکرده
روز بروز بلکه آنا فآنا طراوت گلزار همیشه بهار محبت و یکانکی را از نزول فیوضات هوای بهار اعتقاد و اخلاص می
افزوده اند در حضور و غیبت قاعده یکرنگی و اتحاد را بنحوی رعایت میکرده اند که نقد خزانه جان و مال را نثار راه همدیگر
یکدیگر کرده برخلاف رضای هم نفسی نمیزدند و در پیمودن جاده مستقیم مصاحب مانند این دو یار دلخواه کرم
عنان بوده اند حکایت از خازن ارطبات والتیام یار خوش کلامی شیرین کام نعمت استماع این حکایت
کردیم که وقتی از اوقات بمقتضای روابط محبت خالی از شوایب جمیع اعراض دنیوی میانه دو نفر از صافی
نوشان می خوشگوار صدق و صفا و حقیقت سنجان عدیم الریا بنیان رفیع الارکان دوستی و یکتادلی و
احکام پذیرفت رسم و آیین آمیزش موالات بنحوی مشید و مضبوط گردیده که پیوسته در عالم اتحاد چون
حس و نظر و نغمه و اثر طالب و جویای دیدار و ملاقات یکدیگر بودند مانند روح و تن و نسیم و گلشن راه موافقت
هم می پیمودند تا آنکه از اقتضای طبع بوقلمون خوی سپهر ستیزه جوی چنین اتفاق افتاد که بنابر چهره کشایی
امری از امور سراپرده مقاربت و حضور یکدیگر جدا و دور شده شب و روز گرفتار درد و داغ آتش پرحمانه
سوز آلام هجر و فراق گردیدند اتفاقات دوری شخصی یکه از آن دو یار یکدل برخورده دید که فرهاد جانش
بتیشه اندوه بر بیستون دل میزند و مجنون صبر و قرارش سراسر کوه صحرای بیخودی و اضطرابست و هر نفس قطرات
امطار سرشک از سحاب دیده بر مزرع بیقراری افشانده دمکیو بیت بی وجود لحظه ای دوست نتوان زیستن
نیست ممکن چشم را بی نور جانان زیستن ای امعی افق وای جالبس شفق کجایی که از بیاض اقلیم دیده بسواد اقلیم
دل انتقال نمودی کون محمود دلم پای بند سلسله زنجیر مرغوله کاکل ایاز محبت حضورت گشته و وجود واهی حیاتم

سپند

سپند مجمر سوز و گداز آرزوی عذرای جمال جهان آفرین آرای تست بیت بازا که بی تو نیست مرا تاب زندگی
یکبار بروی آرزویم باب زندگی در کاروان عمر ز تاراج هجر تو چیزی بجا نمانده ز اسباب زندگی جلوه
وصال تو ای مایه حیات بر دیده ام حرام بود خواب زندگی آن شخص چون عندلیب جالشن را نغمه سنج گلزار این
ترنمات دیده خواهست از روی امتحان عیار و نقص زر محبت را بمحک تحقیق بسنجد و معلوم کند که دوستی ادبا
مصاحبش بچه مرتبه است گفت ای عزیز در مراتب محبت رفیقت را طرفه راسخ دم و ثابت قدم می بینم اگر کسی گوید
که دوستترا حادثه پیش آمد با وجود این تعلق سرشار چه خواهی کرد آه آتشباری از جگر برکشیده گریبان تا بدامن
چاک زده گفت بیت زندگانی بوجود دوست کی آید بکار در تنم جان بی وجود او نمیگیرد قرار این ترانه سرود
مانند مرغ نیم بسمل در خاک بیقراری و اضطراب و طپیدن در آمده رنگ و طراوت گلزار بوستان عمر و زندگانیش
افسرده صرصر خزان وفات گردید از نواپردازی عندلیب خوش الحان لب شخار این نتیجه خلاصه مدعا آنست
که فوجی از رهشنکران مرآت علو فطرت که عنوان صحایف لیالی را بزیور طغرای غرای مصاحبت و موالدت
یکدیگر مشروح و مزین ساخته اند نقد کامل عیار جان عزیز را در بزم موافقت و قمار محبت و وفاداری هم باخته اند
و مراعات حقوق یاری و پاس قواعد معاونت و مددکاری دوستان صادق مخلص را عمده و اعظم مطالب
و مدعیات دارین شمرده اند شان مران آزاده دل فرخنده سیر و علامت سراسر گردان خیابان چهار باغ عقل و هنر
آنست که یکی نیت خاطر بدان مصمم و مصروف دارند چون غنچه موافقت و همدمی انیس شفیقی را بنسیم محبت قلبی
شگفته و خندان گردانند و ریاحین چمن موالدت را از فیض ریزش رشحات شبنم رسوخ و استقامت خرم
و برومند داشته برگ و بار نخل یکرنگی را از اختلال خزان دم سردی سخنان ناصواب و اموری که منافی طریقه وروش
مهر و ولا باشد نگهبانی و صیانت نمایند و بوسوسه هیچ فکر و خیال آیینه قلوب دوستان مهرآیین و مخلصان حقیقت
بین را غبارآلود رنجش و کدورت نگردانند که فی الواقع محبی که نیر اعظم مهرش از برج موافقت طلوع نماید و بناخن
وفاقش گره غمی از دل کشاید دستگاه رضاجویی او را از اسباب و مصالح رعایت داد آنکه انتظام داده برهم خوردن خاطر
او را با نوار مصابیح تفقدات مشفقانه منور گرداند و لمحه از گلچینی بهار حیات پیوسته وجود شریف عزیزش بگذارند
حکایت فاخته کلک فصاحت نوا که سیار سردستان اخبار و اخبار صحیحه است در شاخسار اشجار ریاض این مقاله
چنین ترانه سنج میگردد که در عهد سابق دو نفر از مجاهدین طریق ریاض در راه مستقیم شرع وفاداری بساعت
صفای نیت با هم چون لفظ و معنی و مانند چشم و نور مسجد و منور بوده بوجود یکدیگر رشحه از جام صیانت می نوشیدن

اتفاقاً یکی از آن دو نفر را قصوری در چشم بود آن رفیق دیگر تا سالها با وی دم آمیزش و همدمی میزد اسم [illegible] چشم
بر زبان جاری نساخت که مبادا از تفتیش این معنی را حمل بر کنایه نمود موجب غبار دیده انفعالش گردیده و در این فرخنده شهدی
نهان که خال مشکین و زلف عنبرین شاهد رعنای فریب دنیا دام و دانه صید طایر دلها گردیده و طرار ان خوانها
کسب زر و سیم و تحصیل اسباب ناز و نعیم راهزن کاروان مهر و محبت خاطرهاست یکباره اسم دوستی از بازار دلها
محو شده آشنایان با هم راه بیگانگی میسپرند و برادران در سفرهٔ وفاق لقمهٔ نفاق میخورند حکایت گلچینان
حدیقهٔ سخن سنجی گلدستهٔ تقریر این حکایت رنگین بر سر دستار سیاران گلزار کمالات زده اند که در ولایت
چین تاجری بود صاحب ثروت و توانگری پیوسته قافله سالار بخت مسعودش براه بندر تجارت تردد نمودی
در بازار اقبال بدلالت دلال فیروزمندی با مشتری طالع میمون کرم داد و ستد بیع و شری متاع انتفاع
بودی یکی از طراران چرار که پیوسته فنون ربایندگی ورزیدی و در جستجوی و جستن و جالاکی قاصد برق و پیک شمال را
حلقهٔ اطاعت بگوش کشیده و هر گاه بکلید نیرنگ در ستان فرو بند گشودی بقوت سر پنجه جدایی رنگ از چهرهٔ
گل و اثر از نغمهٔ بلبل ربودی مدتها بود که پیش نهاد خاطر ساخته بود که خود را بخانهٔ تاجر رساند و غنیمتی که باید
زمام تقدیم آن مراد بقبضهٔ اختیارش در نمی آمده و همیشه در مقام کمین گوشه نشین بود روز و شب وقت میجست
و مترصد فرصت میبود که بوسیلهٔ از وسایل کمند ارادت بکنگرهٔ حصار این مدعا محکم ساخته عروس مقصود شما را
در آغوش هوس در آورده تا بعد از مدتی متمادی بمثال شاهد فرصت در آیینهٔ ظهور جلوه نما گشته بیشتی از شبها
که غذا حیلهٔ روزگار در حجاب ظلمت مختفی و شحنهٔ هوش تاجر در حجاب روق بیخبری از جام غفلت مست و بیخود شده بود
آن طرار خود را بخانهٔ آن تاجر رسانیده چون غواص آرزویش به بحر آن گنجخانهٔ زر و سیم فرو رفت از هر نوع گرانها
قیمتی و زر و جواهر گوناگون که دست رسش بود فراهم آورده بهم بست که بیرون رود در اثنای آن حال حقهٔ بدستش
در آمده چون سر آن را گشود دید چیزی نرمی در آنجاست چون خانه تاریک بود و بمس دست معلومش نگردید که چه
چیز است قدری چشید معلومش شد که نمک است چون طعم نمک را ذائقه اش استدراک نمود تاملی کرده با خود گفت
ای بیخبر لذت نعمت نمک شناسی چشیدی کشای و از روی غور بر چهرهٔ حقیقت حال نظر کن و مرتب نمکخوار که را سهل
و نهان مپندار تا حال که لب نمک آمیز دنیا آلوده بودی اگر چنانچه بمال و خیانتی می اندیشیدی بوجهی از وجوه میتوانستی
بر خود گوارا ساخت اکنون که باین وسیله نمکش را چشیدی کمال بیشرمی و ناجوانمردی است که بمال او خیانتی روا داری
چه این شیوهٔ ناپسندیده خلاف طریقهٔ اهل هر ملت و مذهب است اگر بوسیلهٔ ابلیس نفس ستمکار از سر این بوالهوسی بر نخیزی

یکنی

یکن که کفران این نمک بوریهٔ رسوایی و فضیحت انداز دهبر آنست که در این مقام بر خلاف مدعای خواطر عمل نمایم
تا از نتیجه و ثمرهٔ آن بهره مند گردم مجملاً آنگه آن مال را در آنجا گذاشته تهی دست بیرون رفت چون انوار تجلی صبح
عرصهٔ طور روزگار را روشنی بخشیده از اهتزاز نسیم صبح بر دامن غنچهٔ خورشید بخندید تاجر بدر آن خانه رفت
جمیع اسباب و مایعرف خود را پریشان و برهم ریخته دانست که طراری بآنخانه آمده بود چندانکه ملاحظه نمود
معلومش نگردید که طراری بآنخانه آمده بود که چیزی برداشته باشند و دفاتر جمعیت حساب خود را گشوده
تا چند روز اوقات بملاحظهٔ مال خود مصروف داشت ظاهرش گردید که مطلقا چیزی فوت و فروگذاشت
نشده تعجب کرده با خود اندیشید که مگر این دزد فرشته بود و الا کار انسان نیست که از چنین گنجینه دست خالی برگردد
حیران بود که این معنی را بکه اظهار کند تا اینکه آنجوان دزد خلوت تاجر خود ده گفت که شنیدم که دزدی بخانه
تو آمده بود مشخص بود که چیزی برده است تا تاجر چون این راز را بکس نگفته بود بفراست دریافت که دزد همین است تاجر
گفت بخدایی که هستی کونین از گوشهٔ خرمن صنع و قدرت اوست که راست بگوی که تو آن دزد هستی طرار گفت بلی
منم تاجر گفت ترا چه مانع و سد راه شد که چیزی نبردی دزد گفت اگر چه سالها انتظار بردم که چنین فرصتی بجنگ افتاد
بنهایت حقوق نمکخوارگی تو دست رد بر سینهٔ اراده ام گذاشته شرم آمد که خیانتی بتو روا دارم تاجر گفت تو از کجا
با من نمک خوردهٔ دزد گفت قصد نمک خوردن کما هو الواقع چنان است که گذشت تاجر گفت از راستهٔ محض عجب
میدانم و بسیار حیفم می آید که با وصف این همه شعور و حقایق بینی که باشد بچنین پیشهٔ دون اهتمام نمایی که عاقبت
انگار روپشتهٔ خرابهٔ خانهٔ دنیا و آخرت است اگر همت در ترک این کار گماری و مردانه وار دست از این شیوهٔ
بی عاقبت برداری در ازای این نکویی و جوانمردی که منع براد اختری است که گوهر وجودش پرده نشین صدف عصمت
و پاکیزه گوهریست بالنصف مال خود تو میدهم دزد چون این معنی شنید از راه آن عمل شنیع بهدایت خضر توفیق
متجاوز گردید تاجر دختر خود را با نیمهٔ مال با او داد و از آرایش و غازه گری چهره شاهد دلفریب این حکایت مدعا
و مدعا و مطلب اینست که در ضمن مراعات حق نمکخوار گی و ملحوظ داشتن پس اشنایی که دست ریا و اغراض را در انتظام
سلسلهٔ وقوع و رسوخ آن دخل و تصرفی نبوده باشد فواید عظیمه و برکات غیر محصوره مندرج و مترتب است سالکان
راه راست این فرخنده منزل را در طی هر قدمی نسبتی تاییدات ناتمناهی کرامت وار زانی گردیده و زائران کعبهٔ این صفت
محمود را در هر دمی انواع فتوحات غیبی رسیده خلاصهٔ کلام آنکه در این شیوهٔ ارجمند که کارسازی سند اخلاق و صفات
انسانی است دستور و قاعدهٔ کلی آنست که جمعی که بلقمهٔ از مایدهٔ خوان نمکخوار گی یکدیگر شیر بیکام میشوند صدر نشین آن الکه

حیات ورزند کافی باشند سررشتهٔ نسق و نظام این دستگاه را بدست اقتدار نفس نافرجام بیهوده سپرده جواهر
سرمهٔ رعایت حقوق این موهبت عظمی را باعث روشنی دیدهٔ اعتبار و برکات روزگار خود دانند و بقدر
وسع و امکان در تضاعیف سرسبزی و طراوت گلزار صلاح امور و معاونت حال و حفظ سیرت و ازدیاد
فروغ مصباح عزت دلبری دوستان ثابت الولا پرداخته در حضور و غایبانه از ارتکاب فعل ناصواب خصوصیت
و کزند که مصاحبان کج رنگ و آشنایان بی نیرنگ و زبان را توبهٔ نصوح داده بسبک سنجان سر دیاده که
شوخ طبعان معرکهٔ هرزه درآیی مزاج و هرکس نام نهاده اند شیشهٔ دل احباب را نشکنند که شمع محبت و ولای
بسی از دوستان را تندبهای باد مخالف گفت گوهای بیهودهٔ بیفروغ و خاموش ساخته و بلکه شیوه بیگانگی را
به بیگانگی و طریقهٔ محبت را بخصومت منجر و مبدل گرداند بیت یاران حذر کنید که در باغ دوستی بار عداوت
از سخن بسر درمیرسد بهر تقدیر از آنجا که ارکان قصر رفیع البنیان قواعد و ضوابط این مطلب عالی را بر جمیع حکایات
معمار طبع بلند فطرت مصالح و اسباب استوار است و پایداری استحکامی تواند داد که نهال نجابت ذات با
برکاتش از تربیت دهاقین نجابت و صفای گوهر طینت در فردوس حسن خلق و نیکوکاری پرورش یافته از نزول
فیوضات بهارستان آدمیت ببرگ و بار افعال حسنه رتبهٔ خرمی و برومندی پذیرفته باشد بهر جهت طالبان
سایهٔ بال همای عادت طریقهٔ مصاحبت را بوجوه لازم است که دست آمیزش بدامان اتصال و ولای مرحله پیمایان
راه و رسم عقل و کمال زده محمل آشنایی و التیام را بناقهٔ موافقت آن گروه والاگهر فرخنده سیر بندند تا از آسیب همه
مخاطرات ایمن بصحه سالم بسر منزل عزت آثار مقصد رسند از ناجنسان بیوقار و لئیم طبعان خطاکار که رشتهٔ عهد و
پیمان ایشان از ملون مزاج و مخالف رای از هم جاجویند که از آنجماعت پی عاقبت محقق آشنایی و همخوارگی
نیاید فی الواقع با نامحرمان سراپردهٔ نجابت و خردمندی و پست فطرتان عالم صلاح و پرهیزکاری دم مصاحبت
و محرمیت زدن چنان باشد که خود را در آتش افروخته اندازند و یا با مار مصاحبت نجابت تاج آدمیت و فیروزمندی را
گوهریست گرانبها و راه منزل اعتبارات جاده ذراخضر نیست راهنما از موانست و مجالست گمراهان سیاه دل
و غافلان بیحاصل که خار صحرای شقاوت و جغد ویرانهٔ ضلالت دوری و اجتناب جستن بر همه کس لازم و واجب است
زیرا که از صحبت سفله و خلط ناجنس سیلابیست که خضر نیکنامی ارباب نام و ننگ را از پای درآورد و صاعقه ایست
که در یکنفس زورقهای عاقبت و حیات خاص و عام را بدست طوفان حباب موجهٔ بحر حوادث و انقلاب سپارد
و هر غافلی بی بصیرتی که بمقتضای عدم احتیاط دست در حلقهٔ در آمیزش و اختلاط آن فرقهٔ سفله جوی بی آبروی

عقرب

عنقریب بلای سلامتش بسبب فتراک انواع عقوبات گردیده و هر جا بار بیست فطرتی که بنا بر قلت شعور نقد وقار را
از کف احتیاط بسودای بی منفعت موافقت آن گروه قبایح کردار داده هرگز درمی از زر کامل عیار فیروزبختی و اعتبار
در جیب تصرف خود دیده بیت هر که با ناجنس بنشیند دمی عمرها بار پشیمانی کشد چه آن طایفهٔ دنی پیشه را
در شوره زار مسلک ناصواب جز گیاه ارتکاب فتنه و انقلاب نروید و سالک نیت زشت ایشان بغیر از طریق
بادیهٔ گمراهی و مردم فریبی نپوید بیت ز همصحبتان دغل اختلاط ضرورست بر خواص و عام احتیاط نه اند حق
نمک خوار کز تلبیس گرم است بازارشان بود یار باری زهی کارشان بادهٔ مصاحبت آن بی باکان ناپاک از
بیهوشدارو خدعه و حیله مغشوش و دیگ یاری و معاونت آن دغل پیشگان پیه ادراک از آتش عنان و حرمان
در جوش است از بوی گل آشنایی آن ناآشنایان طور وفاداری بهیچ شامه رایحهٔ انتفاعی نرسیده و از زبان
اختلاط آن مخالف نمایان مقام ناراستی زمزمهٔ وفایی گوش هیچ بزرگ و کوچک نشنیده خلاصه کلام اگر روز
دستبرد تیشهٔ حرص دراز دست دغا باز داده مترصد خرابی بیخ و بنیاد خانهٔ عافیت و راحت عموم خلق الله مهیا
می باشند بگمان اخذ انتفاع درمی در تلف گنجها چراغ جهد برافروزند و باحتمال ادراک دانهٔ خرمنها را
بآتش زوال سوزند پس در این صورت باید که مرد خردآیین عاقبت بین هرگز در زورق موافقت این ناموافقان
لئیم خصال ننشیند تا اسباب ننگ و نام و متاع اعتبار و احترام خود را طوفانی گرداب قلزم فنا و زوال نه بیند
بیت سیلاب قصر اقبال باشد رفیق ناجنس باید که هر سیاه نیز تا محترم نمانی در شمع مهر ناکس نبود فروغ راحت
از یار ناموافق بگریز تا توانی راز ضمیر خود را از سفلگان نگهدار نباید زد زد هرگز آیین پاسبانی از فیض تابش مهر
هر سنگ کی شود لعل تاثیر کی نماید بر سفله مهربانی همچون مگس همیشه در بزم نعمت تو جمعند در کمین اند تا خوان
نگسترانی جیب تراچه خالی بینند چه از زر و مال عنقا صفت گریزند در قاف بی نشانی هر بوالهوسی که ناشایستگان
از خرد بیگانه دید گوهران نافرزانه را در عهد مهر و محبت پرورد هرگز عکس شواهد عاقبت کار مانند آن وزیر از
گلبن کردار ناصواب آن اراذل بیرنگ دید گلهای الوان افسوس و پشیمانی چیند حکایت از مصباح محبت یکی
از روشن دلان خردمند و دوستان دل پسند فروغ تقریر این ذریعهٔ تجلی بخش کاشانهٔ خواطر گردید که در عهد سلف
یکی از وزرای اقلیم و اقتدار که راقم دیوان اصابت رایش بخامهٔ مهارت و کارآگاهی احکام انتظام مملکت و
تجبیاری نگارش دادی و مفتاح ضمیر خیرش بسا انگشت تدبیرات عاقلانه ابواب فتوحات بر چهرهٔ مطالب و متمنیات
رعایا و برایا گشادی روزی از کوچه میگذشت دید که طفل شیرخواره را در قماط پیچیده بر سر راه افگنده اند بیکی از خدام

حکایت وزیری که طفل در قماط
پیچیده برداشت تربیت کرد آخر بدراه
خود را بکار برد و خطا رفت

اشاره نمود که آن طفل را برداشت و بخانه آورد و چون وزیر را فرزندی نبود او را بدایگان سپرده خواطر
پرورشش گماشت و بعد از نوشیر پستان مهر و شفقتش همه روزه پرورش میدادند تا بحد رشد و تمیز رسید و بتعلیم معلم تربیت
از اکثر کمالات بهره مندش گردانیدند و وزیر با وی چندان مراعات و محبت مینمود که اکثر مردم آن شهر را تصور
چنان بود که او فرزند صلبی وزیر است و خاطر آن پسر را رغبت و میل تمام بلهو و لعب و ارتکاب امور شنیعه بسر حد
بود بتقاضای ذات و سرشت طینت و ناشایستگی گوهر با بعضی از ناآشنایان طریق سعادت و بیگانگان
آیین نجابت و آدمیت در بزم سفاهت و ناخردمندی طرح الفت و آشنایی ریخته اکثر اوقات کرم تمار اعمال
ناصواب بودی و منع و موعظه هیچ یک از بزرگ و کوچک سد راه خطاکاری او نگردیده از راه ورزش گمراهی
هرزه درایها متقاعد نمیگردید حاصل آن همه مراعات و تربیت وزیر سد راه مقتضیات او نشده بنابر آیه
کریمه کل شیء یرجع الی اصله سرابر گوهر صحاری ذات و سلک جبلی اصلی خود گردید بیت که کند هم جنس ترک عادت
افعال خویش تا بردن میبرند آتش دم سوزنده کی میکند آخر بردر از هر که آیین سرشت و زلیم آید خطا و زاهل سم
بند کی از اتفاقات جمعی از ارباب فساد با وزیر در خصومت و عناد باخته در هنگام فرصت بخدمت امیر فقرات
تقصیرات باحوال او نگاشته محضر خطاکاری او را بمهر شهادت با تاکید یکدیگر رسانیدند امیر روای توجه خاطر
از جانب وزیر گردانیده فرمود که در بارگاه بدار سیاست و عقوبتش آویختند بیت هیچکس را خصم بدگوهر نباشد
در کمین میزند عقربچه فرصت یافت آخر نیش کین امیر حکم کرد که هر کس پیشتر بقتل وزیر اقدام نماید مورد نظر عاطفت
خواهد گردید جماعتی که در آنجا حاضر بودند حقوق نمکخوارگی و پاس مهربانیهای وزیر را مرعی داشته مساهله نمودند که شاید
بجوی عفو و مغفرت امیر آبی باز آید از سر خونش درگذرد از اتفاقات پسر وزیر نیز در آن وقت بسبب تفرج
آن هنگامه با رفقای خود آمده بود چون در باب قتل وزیر وعده التفات شنید حق مهربانیهای چندین ساله
او را بکفران نعمت بدل ساخته باضطراب تمام از جا خواسته و شمشیر برکشید و قصد کشتن وزیر کرد وزیر را چون چشم
بآن ناخلف سفله بیوفا افتاد خندیدن آغاز کرد چون امیر خنده وزیر را در آن گیر و دار غالبیت خنده او را در آن موقع بی جهتی دید
فرمود که او را از دار بزیر آوردند سؤال نمود که در چنین حالتی که سیاف سیاست شمشیر کشیده و باد مخالفت محرومی
بساط امید را برهم نوردیده بود سبب طلب بشارت کدام دلخوشی و انتعاش خندیدی وزیر گفت ای امیر هوشمند خنده من
از روی سرور و شادمانی نبود از راه تعجب و حیرانی بود امیر صورت واقعه پرسید وزیر گفت خزان کاهش عمر و اقبال
امیر بهار جاودانی مبدل و تاج فتح و نصرت بجواهرات گوناگون اعانت سبحانی مکلل باد بیت هر کس که مار را بچه

جادر آستین

91

جادر آستین پرورد بایدکشته نیش بر کسی خود انتظار باشد عیب سفله ناجنس تربیت هر سنگ ریگی کی شود لعل آبدار چون امیر
این جماعت را بقتل بنده اشارت و وعده التفات فرمودند همه را طریقه ترحم و انتظار عفو و شفقت امیر سد راه و مانع
گردیده از جا حرکت نکردند و این ناپاک دنی زاده نعمت زوال که عمرها بناز نعمت سفره تربیت و احسان
من پرورش یافته و انواع مهربانیها از او در نظر داشتم بوعده توجه امیر قصد قتلم نمود و باشاره مضمون آیه کریمه
و من اعان ظالما فقد سلطه الله علیه خندیدم و از حرکت ناصواب این ناخلف دودمان نجابت
حیرت ورزیدم بیت هر که از ناجنس مجوید وفا عقل او از چشم بینش احول است تخم حنظل گر بکاری در بهشت چون
بروید بار بارش حنظل است امیر چون این معنی را شنید از سر جریمه وزیر درگذشت و خونش را بخشید و فرمود که رشته
حیات آن ناپاک را بپاداش آن فعل بمقراض تنبیه منقطع ساختند بیت هر که فراموش کند نیکویی تیر بلا نامزد جان او است
بالش راحت ننهد زیر سر دست اجل وقف گریبان او است از جلوه و جولان گلگون خوش رفتار خامه شیرین زبان
در طی مضمار این حکایت معلوم عالمی است که از آنجا که ناجنس زشت خو را از دنائت ذات و دنائت طبع مانع و سد
راه تاثیر تربیت است و هر تخم سعی که در زمین قابل تربیت آن مخربان حصار سعادت و نیکونامی افشانند بزود بید
و هر شمع اهتمامی که در بزم بی صفات هدایت آن تشنه لبان زلال نجابت و خردمندی برافروزند فروغی ندهد
نهال پیوند مهر و محبت ناجنس و سفله در حدیقه قبول دل نشانند که از ثمر و سایه آن فیض تمتع و انتفاعی نه بینند
و در مرحله رفاقت ناجنس و دون زنگ قدم اختیار نگذارد که در منزل فرحت لحظه بار کام نشینند جویندگان گوهر تجربه را
هر آیینه مقدمات آن دختر عجوزه نابینای بایل و تربیت پادشاه و نصایح عاقلانه وزیر دلیل است قاطع حکایت
در فضای دلکشای حدیقه تقریر این روایت نسیم نطق و بیان گل از حباب صادق موافق را بسیار دیدم که در اوقات
سابق یکی از ملوک عجم را در شکارگاه بخشی اتفاق افتاد در آن چشم دختری در سن ده سالگی که بجمال صباحت وجه
و صفای اندام و رعونت پیکر و شمایل آراسته و پیراسته بود منظر شهریار درآمد که عصای عجوزه نابصیر را گرفته بدرهای
منازل اهل حشم بگدایی دریوزه می گردانید پادشاه را چون قاصد نظاره داخل کوچه باغ حسن و لطافت
منظر آن دختر گردید گلهای رنگارنگ فردوس جمالش را پرورده آب و رنگ بهارستان خرمی و طراوت یافت و بوزیر
گفت حیف می آید که چنین نادره دختری را که کان یاقوت ملاحت و سرچشمه زلال سعادت باشد این عجوزه
زشت در چنین کار ننگ خسیسی گلگول دست دریوزه بی آبرو بی خود ساخته در واقع اگر این دختر در سراپرده حریم
ناز و نعیم درآید و چهره صفاتش را مشاطه تربیت بگلگونه اصلاح برآراید هر آیینه قامت قابلیتش بلباس قبول

آراستگی پذیرد لیاقت همسری و موافقت همه اکابر بهم رساند وزیر گفت پیوسته شاه اقبال و دولت همنشین آغوش
کامرانی و مدعای شهریار باد آنچه ولی نعمت در این باب میفرمایند حقست نهایت در تربیت استعداد گوهر ذات
و قابلیت ماده دخل تمام دارد دختری که تا چشم گشوده خود را در راه دروش دون فطرت دید و سلک نا طبعی تار کشش طره
دریوزه و پی تنگی چنین عجوزه سجاری دیده بدلالت او بچنین کار و شغل اقدام نموده باشد و با گل و شراب این صفت
نامحمود پرورش یافته باشد چه احتمال دارد که بهدایت هزار افلاطون راه و رسم هوا و هوس عادت طبع خود نموده
از شعلهٔ تربیت فروغی در چراغ صفاتش بهم رسد **بیت** تا نباشد ذات قابل تربیت در کار نیست / کی کند خاصیت
اکسیر در خارا اثر در پروردن چنین ناشایستگان بیرتبه نتیجه و ثمر متصور نیست بادشاه گفت ای وزیر آنچه
گفتی باعتقاد من مباینت و اختلاف تمام دارد موافق رای من آنست که چنانکه خاصیت کیمیا مس و فیض بهار
باشجار سرایت مینماید تربیت بانسان نیز اثر کند **بیت** مس تواند شد طلا از اختلاط کیمیا / چون نگردد بهره مند
انسان ز فیض تربیت وزیر گفت ای شهریار والا مقدار قبول تربیت ذاتی باشد نه کسبی و عارضی تا شخصی را از
اشخاص بهرهٔ نجابت و عیار اصالتی سرشتهٔ طینت نباشد و اسباب اقتباس قابلیت در گوهر ذات موجود نبوده باشد
سعی در آن مؤثر نگردد و قبول تربیت نکند **بیت** تربیت کی میکند تاثیر بر هر مرده دل / چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود
این معنی را از طوطی و دیگر مرغان استنباط توان کرد که چندین مرغان دیگر میباشد بنابر عدم شایستگی حال امکان ندارد
که بتعلیم صد لقمان زبان بیاموزند و طفلی تواند که صد طوطی را بنطق و تکلم در آورد پادشاه گفت من این دختر را
تربیت میکنم تا حقیقت حال بر تو ظاهر گردد پادشاه گفت که بعجوزه مبلغی دادند که دیگر محتاج بدریوزه و سؤال نباشد
آن دختر را از او گرفته بحرم سرا فرستاد دایگان قابل و کنیزکان عاقل کامل را بتربیت آن گماشتند و مراقبت حال او
مینمودند تا بسن چهارده ساله رسید گلزار حسنش آب و تاب سرشار بهم رسیده پادشاه فرمود که قصر زرنگار فلک شکوه
در کمال تکلف بخصوص آن دختر ساختند و آن جمیله را با اسباب لایق سزاوار با عزاز و احترام بیشمار در آن برده
پادشاه وی را بحبالهٔ نکاح خود در آورد و بوی بیشتر از خواتین دیگر ملاطفت و توجه مرعی داشتی و اکثر اوقات
بوثاق او رفته کامیاب صحبت و ملاقات او میگردید و شهریار همه وقت بوزیر طعنهٔ این معنی میزد و میگفت آنچه
کلک خیالت میکاشت مضمون عکس آن در عنوان صحیفهٔ مدعا بنظر رسید وزیر گفت هر آنچه روز نخست گفته ام
اعتقاد من همچنان راسخست و کمال اعتقاد پادشاه نیز از نسیم ظرافت خواهد شگفت و چون از این اوقات گذشت
روزی از روزها پادشاه را بر خلاف اوقات دیگر ایام هوس دریافت صحبت جمیله جلوه نما گشته چون داخل

عمارت

عمارت گردید آن صنم را مربع نشین حرم معهود ندید از دایگان و کنیزان استفسار حال او نمود گفتند او هر روز
بهمین وقت تنها از خانها رفته در را بر روی خود محکم می بندد و قریب بدو ساعت در آن خانه هست و باز بیرون
می آید و کسی را بر حال او اطلاع نیست که چه میکند پادشاه گفت بمکن که آنخانه را محل راحت و آرامگاه خود باشد
و شهریار ساعتی منتظر نشست دید که بیرون می آید و کسی را بر حال او اطلاع نیست پادشاه از روزنی بآنخانه نگاه
کرد دید که آن دختر همان لباس کثیف ژنده که روز اول بپای آنخانه مشق و کار میزد و نی خود دارد و بهر طاقچه
قدری از نان پارهای خشک و هر گونه چیزی ریخته و طبرهٔ گدایی بگردن آویخته نزدیک هر طاقچه آمده زبان
بتضرع و ضعیف نالی میکشاید و میگوید ای گنجوران خزاین جود و احسان دختر یتیمی عاجزه ام از مراعات
و تیمار پدر و مادر محروم و دو روز از درد فاقه خسته و مهجور برکات حیات خود مقصود این عاجزه را بکمین
مروت شیرین و بهره مند گردانید و باز خود از زبان طاق بجواب خود متکلم گردیده و میگوید ای قحبه زاده
بداصل برو که چیزی نیست و باز دست بحلقهٔ در التماس نزند و سماجت تام نان پاره از طاق بر میدارد و همچنین
بیکان بیکان طاقچه ها رفته و این ترانه و سرود از هر طاقچه نان پاره برداشت و قدری را خورده و بقیه دیگر را بجا
بطاقچه ها گذاشته و بعد از آن برهنه شده شروع در پوشیدن لباس مقطع نمود پادشاه چون صورت حال آن
سفله جوی دنی زاده را بدینمنوال از روزن ملاحظه نمود آهی برکشیده دود از نهادش برآمد و بخطابی را بفضیحت وزیر
برخورده گفت **بیت** بیحاصلیست حاصل عمری که بگذرد / در اهتمام تربیت بی‌فطرتان دریغ و افسوس از این معنی
که این همه سعی در تربیت این گدازاده مصروف داشتم و در اصطلاح حال نامقبولش عمر گرامی بپرداختم نهال
بیحاصل دانش را جز ثمر زحمت باری نبوده جفای عبث و رنج بیهوده بر من مانده از آنجا با آشفتگی تمام شتافته در
خلوت وزیر را از حقایق احوال آگاه گردانید و گفت آخر غنچهٔ این مدعا بر حسب اعتقاد تو خندان گردید و از شوره زار
طینت آن سفله جز خار خس بدگوهری و خطاکاری نروئید وزیر گفت ای شهریار والا تبار فلک مقدار **بیت**
به بدبعی مربی کی کند سعی / نگردد چوب بید از تربیت عود — خطا باشد بناکس رنج بردن / نگردد نرم آهن از فسردن
نهالی را که اول کج بود تن / در آخر کی توانش راست کردن — تو نیک آینه را اول نگهدار / که دیرا دربیار نقش زنگار
چه بزداید صفا از چهره‌اش زنگ / ز صیقل کارش کی دید دل تنگ — نیاید بر کسی از عادت خویش / ز هر زنبور نوش عقرب
زند نیش — نیاید هر گیاهی رتبهٔ گل / نیاید از زغن دستان بلبل — بنده روز اول حقیقت حال را بعرض خداوند نعمت رسانیدم
مقبول طبع شهریار نیفتاد و اکنون وظیفهٔ عاطفتش قطع باید ساخت و در ورطهٔ محنتش باید انداخت که مرحمت و عنایت

سد راه بدکرداری هر ناشایسته نگردد و بحرارت آفتاب برودت از مزاج کافور بیرون نرود پادشاه یکباره قدم از
دایرهٔ محبت آن نانجیب بیرون گذاشت و دست از مراعاتش برداشت بیت مانند تنگ ظرفان را بکف سر رشتهٔ
دولت چه مجلس گنج بایه زود لتبانند از دستش معنی نوا پرداز خاطر را از امتحان سرود این ترنم مدعا آنست که هر که
از گوشه نشینان زندگانی را بجوش در آواز نغمهٔ بشارت نوای فیوضات دوگاه دنیا و عقبی است اگر خواهد که از
پستی ذات آهنگ اوج حصار علو فطرت نموده پیوسته بتصانیف عزت و اعتبارش در حجاز و عراق السنه
و افواه کوچک و بزرگ بلند آوازه گردیده رخسار فراغتش مانند دف ضرب طپانچهٔ افسوس نشود و چون نی
هر بند عضوش چه اکنون بر یک لب بشیون ندامت نگشاید باختیار خاطر قدم در مقام موافقت مخالفان قانون آدمیت
و خارج آهنگان سراپردهٔ اهلیت نگذارد و گردن در دایرهٔ قبول نارهستان پهلوان معرکهٔ صداقت فرو نیاورد
که هر که مساهله اندیش غفلت کیش که بنابر عدم رسائی رشتهٔ اصالت رای زمام محرمیت در دست اقتدار ناکفو
طاغیهٔ مخذول العاقبه سپارد و پشت بر دیوار سست بنیان اعتماد آنها گذارد در آیینهٔ حصول تمثال آن صورت
جلوه نما خواهد دید که بهرام گور از مرآت کردار ناصواب آن وزیر پر حیله و تدبیر و خاین ملاحظه نمود حکایت حسن آرای
حدیقهٔ انیقهٔ تالیف این منمقه اعنی برخوردار ترکمان در گلستان کتب تواریخ معتبره کامیاب لذت ثمر این مقاصد
گردید که یکی از صنادید و مشاهیر ملوک عجم و در بارگاه اقتدار و عظمت سریر آرا و محترم بود در اوایل حال در ایام بهار شباب
و نخوت سلطنت جوانی که هنگام مستیهای سرشار است به بی پروایی و غفلت و بوسهٔ غرور نفس هوا طلب بسیار کوشان
سرای لهو و لعب و جام شراب عیش و طرب گردیده عنان انتظام نسق مملکت و امور رعیت بقبضهٔ اعتماد و اعتبار
وزیر سپرده خود مطلقا متوجه امری از امور جزوی و کلی مراتب ریاست و ملک داری نگردید از آنجا که کاخ وجود
وزیر ساختهٔ آب و گل عدم نجابت و بدگوهری بود و کوکب ذاتش چندان درجه و فروغ پاکیزه طینتی نداشت که در
شروط دولتخواهی و وظایف اخلاصمندی و خیراندیشی مرعی دارد و چون دست شعور و هوشمندی بهرام را بستهٔ فتراک بیخبری دید بمقتضای
دنائت طبع و علوی حرص و اشتعال نایرهٔ طمع دست هرج و مرج در آیینهٔ نظام و نسق امور ولایت دراز کرده از
ظهور و شیوع جور و تطاول آن بیدادگر نمک ناشناس سلسلهٔ رونق رفاهیت حال رعایا و برایا از
انتظام افتاده و برهم خورد که قوت عظیم یافته بهار آبادی مملکت پایمال خرابهٔ خزان گردیده و رفته
رفته انقلاب تموج بحر اعتدالی و شورش بیشتر گردیده زواریق رفاهیت در لجهٔ شکست و متاع قوافل امنیت
و نظام طعمهٔ کام نهنگ حوادث گردید اتفاقا یکی از مخالفین که ارادهٔ او پیوسته با خطور خیال وزیر از کجروی بار
آب

آب نشو و نما خورده بود آهنگ محاربهٔ بهرام گور چون بهرام را آستین ظهور آن واقعه بر دیده نهیب کشیده چشم از
خواب بیهوشی کشیده نظر غور بر شاهرهٔ حال مملکت و سپاه و رعیت نموده دانست که این اختلال و برهم خوردگی از
رهگذر غفلت او و اقتدار وزیر بی عاقبت است اندیشهٔ این هنگامه عنان خودداری از کف صبر و طاقت ربوده مقارن
این حال عازم شکار گردید و در فکر و تدبیر تدارک دفع دشمن و کردار وزیر بود در عرض راه دید که چوپانی سگی را از درخته
چوب میزند بهرام چون آن حال مشاهده کرد عنان کشیده از چوپان سوال نمود که از این سگ چه تقصیر دیده داورا
بجریمهٔ کدام خطا رنجه میداری چوپان گفت ای خسرو سیار سپاه و ای شهریار عالم پناه همیشه ابر مطیر اقبالت
رشحه بخش مزرعهٔ مقصود جهانیان باد بیت از لئیمان چشم یاری داشتن در دل شب مهتاب جستن است
با آنکه بزرگان گفته اند که سفله و دون را اعتماد نشاید من این سگ را مناط اعتماد و محل اعتبار ساخته اکثر اوقات
اختیار گله را بقبضهٔ حفظ و حراست او گذاشته میرفتم و بنگ حلاله و احتیاط او خاطر جمع میبودم میدیدم که روز بروز
تنزلی در گوسفندان بهم میرسد و نمیدانستم که این نقصان از کجاست تا اینکه اکثری از گله تلف میشود امروز از راه
امتحان بنهج استمرار اوقات سابق گوسفندان را بامید او گذاشتم و خود بگوشهٔ مخفی شدم دیدم که از خارج بادیه
گرگی ظاهر شده با سگ در آمیخت و بعد از آنکه مطلب یکدیگر بفعل آمد گوسفندی را انتخاب کرده برداشت
ببرد من چون این خیانت و ناراستی از این سگ خیانت اندیش دیدم اکنون بجریمهٔ این تقصیر تنبیه اش میکنم
هر کس بدست سفله دهد اختیار خویش باشد چنانکه مار دهد ره باستین چشم وفا مدار ز ناجنس کز خزف ناید فروغ
خاصیت گوهر ثمین شهریار چون از چوپان این ماجرا شنید با خود گفت مقدمات این چوپان و سگ عین معاملات
من و وزیر است هر آینه جریمهٔ جرم او را بازخواست عظیم لازم و درکار است همینکه بهرام از شکار مراجعت کرد فرمود
که وزیر را محبوس کردند و مال و نعمت او را بسپاه انعام نمود و در میان اسباب او نوشته جات و مکاتیب
از خصم بهرام ظاهر و معلوم گردید و مشخص شد که آن خصم بدلالت و مظاهرت وزیر آهنگ محاربهٔ بهرام کرده بود وزیر
نابکار مدتی در رنج حبس گرفتار بود تا آخر بهرام او را بصعب ترین عقوبتی بقتل رسانید بیت در کار و شغل ملک مده راه
سفله را کوتاه کن ز دامن خس دست شعله را کار شبان بگرگ مفرما که عاقبت برباد میدهد سر و سامان گله را اثر تقدیم
از گستراندن بساط تحریر و تقریر این مقاله مدعا آنست که هر غافلی که صرصر سموم دخل و شرکت و ربط و مجالست
ناانجیبان بی آبروی و مودت کاران فتنه جو را در گلزار حال و کار خود رخصت عبور دهد هرگز گریبان نزهت و صفای
چمن سرای راحت خاطرش از چنگ تطاول خزان اسف فرد که نرهد بر هر یک از ثنا طلبان لابه گوار لایق عزت و اعتبار

واجب و لازم است که از خارستان آمیزش آن فرقهٔ زشت خصال کناره جسته دامن آزادگی در فرصت بلوث تشویش
آشنایی ایشان نیالاید و اندام نافرجام ایشان را از لباس اعانت و اقتدار نیاراید که از سبب اقتدار دست
تسلط و تیزی ناخن زبردستی و رشادت ناکس و سفله ابواب انواع خللها و نقصانها بر چهرهٔ احوال خاص و عام
گشاید و بسی برقعها و پرده‌های [illegible] خراش رخ نماید ادراک آرایان خطهٔ اختیاری که طریقهٔ کارآگاهی و شعور ملازم
رکاب طبع قاعده‌دان حقایق‌بین ایشان بود در عرصهٔ تقدیم مراسم حل و عقد امور شاغل ادا آب دانی می‌افروختند
اراذل و نانجیب را محرم سراپردهٔ اعتماد و دخل هیچ امری از امور ندانسته انگشت ناقابل آن گروه ناشایسته را لایق و مستعد
خاتم تفویض مهام و رجوع مناصب نمیدانسته‌اند و پیوسته سایهٔ چتر عاطفت و تربیت بر مفارق ناظمان سلسلهٔ
نجابت و اصالت گسترده ابواب امطار جمیع امور را بدستیاری کلید اصابت رای عقده‌گشای آن طبقهٔ
عالی‌نژاد گشوده‌اند چنانکه زمزمهٔ عندلیب الحکایات بر شاخسار شهادت صدق و صحت این مدعای عالی
بلندآوازه و دلکش است. حکایت ناقل کلک تقریر که راوی اخبار لطیفهٔ مسرت‌افزا است در بزم [illegible]
بیان می‌نماید که وقتی از اوقات سلطان ملکشاه سلجوقی رایات عزیمت سفری از اسفار در عرصهٔ خاطر بر افراخته
چون آن قدر زر در خزینه نبود که باخراجات ضروری سفر تجهیز و ترتیب حال سپاه کفاف نماید سلطان بخواجه
نظام الملک که سررشتهٔ وزارت و انتظام امور ریاست بقبضهٔ کفایت او بود گفت توقف ما درین سفر بتطویل انجامید
و ظاهر آنکه درین وقت آن قدر نقد در خزینه نباشد که کفاف نماید از فلان تاجر دویست هزار درهم بر سبیل مساعده
بگیر. خواجه نظام الملک تاجر را طلبیده حقیقت را اعلام نمود. تاجر دکان دعا و ثنا گشوده اجناس و امتعهٔ
تحیت و عقیدت را نثار راه التفات و خدمت خواجه نمود گفت منت بجان داشته ده چندان آنچه ضرورت
سرکار سلطان و بیست درهم ملازمان خواجه باشد کی می‌نمایم و عوض نمیخواهم بشرط آنکه مرا [illegible] از لذت شعور
و فراست کامیاب حیثیت که با وصف اینهمه کیاست اوقات یک دو کیسه مصروف دارد و چنان شود که
رشحات سحاب توجه خواجه مربی نخل احوال او شده بخدمت سلطان عرض داد رخص فرمایند که بدفترخانهٔ
همایون رفته از قواعد علم سیاق بهره‌مندی یابد. خواجه گفت چنین باشد. خواجه بخدمت سلطان رفته آغاز مباحثات
نموده عرض کرد که امروز طرفه کفایت و توفیری بخزانهٔ عامره راه یافته. سلطان فرمود چگونه. خواجه تقریر نموده که
از فلان تاجر که بفرمودهٔ خداوندی زر بصیغهٔ دستگردان خواستم چنین التماس کرد که مبلغهای خطیر برسم
پیشکش قبول نمود که اکنون مهم‌سازی نماید اگر چنانچه ولی‌نعمت مراعات مستدعای او را بدرجهٔ امتثال جمیله اجابت

حکایت سلطان ملکشاه سلجوقی که [illegible] نظام الملک فرمود [illegible] مملکت [illegible] فلان [illegible] سلطان [illegible]

فرماید

فرماید موجب امیدواری او خواهد بود. سلطان تأملی کرده گفت بایستی از تاجر تحقیق نمود که هیچ یک از آبا و اجداد او
درین فن مهارتی داشته‌اند و در سرکار هیچ بزرگی برجوع منصب اقدام نموده‌اند یا نه. خواجه رفته از تاجر
پرسید. تاجر گفت آبا و اجداد من بغیر تجارت کار دیگر نکرده‌اند. خواجه حقیقت را بعرض سلطان رسانید. سلطان
فرمود که از کاردانی و شعور تو عجب می‌نماید که بی آنکه غور پایان و عاقبت مرا چنین امری نمایی مبالغه در انجاح
آن کنی. طبع عاقل کجا تن در دهد که بتقلیل انتفاع مالی و محدث امر ممنوع ناصوابی گردد. مگر نشنیده‌ای. بیت: تیغ دادن
در کف زنگی مست ⁂ به که آید علم ناکس را بدست ⁂ فرا گرفتن هر علمی و شغلی بکسی نسبت دارد و هر صنفی را درین
روزگار فراخور قدر و مرتبه بکسب و پیشه باز داشته‌اند تا نظام و نسق عالم مربوط و محکم باشد از خفاش [illegible] نیاید
و توقع طعم شکر از حنظل نباید. وزرای نیک‌محضر فرخنده‌سیر تدبیرات فرزانه تقویت‌بخش ارکان کاخ دولت
پادشاهان و سلاطین می‌باشند و در رفع بنیان بدعت و استحکام اساس رفاهیت و اطفای نایرهٔ جور ارباب
شرارت نهایت جهد و سعی مرعی میدارند. من در عجبم که بچه وجه خود را راضی باین معنی کرده. خواجه بتاجر گفت هرگاه
باین پیشهٔ موروثی شماتت سلطان راضی نمیگردد. تاجر گفت پانصد هزار دینار بسرکار سلطان و چهل هزار دینار بسرکار
خواجه استادگی دارم اگر این الطاف را از قوه بفعل آورند ممنون الطاف خواجه‌ام. خواجه باز بخدمت سلطان
آمده گفت از آنکه یکنفر بر خلاف سلک آبا و اجداد خود عمل نماید خللی در نظام و ضابطهٔ عالم راه نخواهد یافت. سلطان
گفت حجاج یکنفر بود که بسبب قدرتی که بهم رسانید تخم این ظلم و بیداد در عرصهٔ فتنه و فساد افشاند و مشرکان نیز
یکنفر بود که چندین هزار کس را از جادهٔ مستقیم حق‌پرستی براه باطل آتش‌پرستی منحرف ساخته مستحق عذاب جحیم و غضب
ایزد واجب التعظیم گردانید. هر گاه که خللی در نظام امور و احوال ارباب جاه و دولت بهم رسد و حدیقهٔ دولتهای
عظیم بی‌رونق میگردد از ظهور و خرابی دخل و شرکت سفله است که بوجهی از وجوه سررشتهٔ مهم و زمام اقتداری بچنگ در آورد
بنا بر عدم اهلیت و نجابت و وسعت دستگاه تسلط و رجوع خلق از شیوهٔ عاقبت‌اندیشی و تقاعد انحراف جسته
بسط هزار گونه فساد میگردد و در سلسلهٔ نفسانیت باعث خرابی خانهٔ عافیت چندین هزار بیچاره میشود. حکمای ذی‌شعور
که آقالیمی ضوابط و قواعد حل و عقد امور عالم را بجوش تدبیرات تیغ ضرر در ورای انوار ایشان از دست‌انداز طراران
بادیهٔ خلل محافظت و صیانت می‌نموده‌اند پادشاهی و ریاست را بمثابهٔ بارگاه و عمال را بمنزلهٔ ستونها و طنابها
تصور کرده‌اند اگر ستونها و طنابها محکم و استوار باشند آن بارگاه پیوسته برپا بایستد و الا که سست و بی‌بنیاد باشد
بمجرد حرکت نسیمی خلل‌پذیر گشته از پای در آید. از تربیت ناجنس و سفله را بمرتبهٔ آدمیت و انسانیت نقص بهم رسد و لباس

عاریهٔ این منصب عیب ناکس نبود شد بیت از شست و شوی سنگ سیه کی شود سفید از نانجیب غیر خطا نیاید مصرع
فی الحقیقه هر کس را بر رتبهٔ جد و بابای او باز داشتند و هر امری را بجای که از او بر وجه ثواب متمشی شود رجوع نمودند مصرع
امیران و پادشاهان عادل آگاه دل است نهالی را که تربیت باید کرد که امیدواری نتیجه و بهره و ثمر و سایهٔ او باشد
و تخم اراده را بر زمین اهل باید فشاند که توقع روئیدن و حاصلی از آن توان داشت بیت زمین شوره سنبل بر نیارد
در آن تخم امل ضایع مگردان نکوئی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجای نیک مردان مصرع و خزاین
و دفاین روزگار در چشم والا ارباب فطرت وقعی ندارد با پانصد هزار درهم چه وجود خواهد داشت که نظر
بر مالیت او تا انقراض عالم کسی مورد طعن و سرزنش ابنای زمان شود اگر امروز او را رخصت نماید که در این فن با هر
فرد است که در یکی از سرکارات ناخن بند گردد سررشتهٔ اقتدار بدست اقتدار خواهد آورد و بمقتضای هوسهای نفسانی
بظهور شرارت و بدنفسی پرداخته خللهای فاحش از او بمال و جان و سیرت خلق الله برسد و از آنچه از او
بوقوع انجامد در نامهٔ اعمال ما درج شود بنحوست اطوار نابکاران خطاکیش بعذابهای گوناگون اخروی گرفتار گردیم
هر فتوری که از عالم خفا گوشهٔ چشم نموده و هر آتش فسادی که در کانون ظهور بر افروخته از نسیم دامن کاری قوهٔ
حال و دوار دستیهای دون فطرتان است فرد دزد را تربیت کردن خطا است در میان دارد بعقرب مهر ورزیدن
خلل در آستین دارد عندلیب را در باغ آشیانه و جغد را منزل در ویرانه است هر گاه چنین جماعت را شایستهٔ
شغل و عمل دیوانی گردانند پس فرزندان اشراف شاه مردمان چکار کنند و از پی کدام پیشه شتابند خواجه نظام الملک را
مواعظ دلپذیر عاقلانهٔ سلطان خوش آمده سلطان تحسینهای بلیغ کرده و تاجر را جواب داد از طلوع کوکب
درخشندهٔ ایراد این نکته غرض اصلی آنست که هر یک از عطارد فطرتان خورشید ضمیر که سیاران بروج افلاک
بلند اختری و ادراکند و چون این طایفهٔ تیره بخت سیاه دل بیحاصل را خسوف چهرهٔ اقبال و سعادت
و برق خرمن اعتبار و عافیت شمرده دیدن روی نامسعود شان را چون رؤیت سگ پلید و زیر مایهٔ نحوسات
عظیمه دانسته اند و ارباب خرد از مفارقت حضور بیخردان سفاهت دستور بپای احتیاط عالم جدایی و دوری جسته و دست
آمیزش از رفاقت ایشان شسته اند و هر فتنه که در لوح فساد طرح گردیده نگاشتهٔ کلک شرارت آن دغابازان
بساط شطرنج ناپاک است و هر موج تندوری که در بحر اختلال بجنبش در آمده باشاره باد مخالف هوای طبع آن نهنگان
دریای پرآشوب است از مصاحبت این اهرمن صفتان ابلیس نژاد که محرمان کاخ صلاح و سدادند هر که احتراز نموده در پیرایهٔ
سرافرازی بر جهت نشست و هر که دست اختلاط در دامن محبت ایشان زد در هیچ معرکه کمر استوار نکند بیت غنی کشمیری

غنی کشمیری

غنی کشمیری رفتن اهل غفلت عاقبت از کار میماند چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند هر چند که اطوار و اوضاع
نامرضیهٔ آن گروه نمک ناشناس در اوراق صحایف السنه و افواه خاص و عام روزگار ثبت و مندرج است نهایت
خدنگ حادثه از کمان دغابازی عارف بن سهیل بر سینهٔ عافیت عاصم بغدادی رسیده اگر سبق آموزان درس
قانون زیست و معاش بخواهر سرمهٔ عبرت تا تار دیدهٔ غفلت از دیدهٔ بصیرت بزدایند و بنظر عقل متوجه گردند سرمشق
عبرت تواند ساخت حکایت دیباچه سرای نسخهٔ نکته دانی و عنوان آرای رسالهٔ شیرین زبانی یعنی دوستی از
دوستان موافق جانی و یاری از گلدستهٔ بندان چمن محبت و مهربانی که آفتاب مهر و محبتش تجلی بخش عرصهٔ مقصودم بود
حکایت کرد که وقتی از اوقات وارد بغداد گشته بتقریبات بعاصم نام شخصی از ارباب تمول و نعمت که
ساغر خلق فیاضش از بادهٔ جوانمردی سرشار و دست بحر حوصله اش از مزرع امید خاص و عام چون ابر
نیسان گهربار بود رابطهٔ آشنایی بهم رسیده پیوسته طبیب طبع کریمش از نوشدارو معاونت و امداد رنجوریهای
دل ارباب اضطرار را علاج کردی و خوان تازه رویی و خوشخویی در بزم آمیزش بیگانه و آشنا گستری و مدتی در آن
شهر بجهت انجاح بعضی امور توقف نموده روز بروز اساس وداد فیما بین سمت استحکام می پذیرفت و اسباب
موالات در بساط خاطرها ترتیب می یافت روزی با او وارد حمام شده علامات بعضی جراحات بر اعضای
او مشاهده کردم چون از حمام بیرون آمد از او استفسار چگونگی آن علامات نمودم گفت ای دوست موافق مرا پدری بود
که در این شهر تاجر و مستطیع متاع عافیت در حجرهٔ دلش موجود در زبان از نشتر جبه بر چهرهٔ اقبالش مسدود روزگار
بکام دل گذرانیدی و نسیم اغتنامش را کجا کار جان بمشام ارباب حاجت رسانیدی چون مراحل وادی حیات را
بنهایت رسانده کوس رحلت بجانب دار الملک بقا نواخت و آورد جمعیت گران مقدار بمبارکت غیری تجیز
تصرفم در آمده از آنجا که اجامره و اوباش کوچه و بازار هر ولایت و دیار منتظر و مترصد میباشند که هر جا چراغ دولتی
افروخته بینند پروانه وار هجوم آورند و سفره و سرودی گسترده یابند چون مگس هجوم کنند از اطراف و جوانب گمراهان
طریق آدمیت و سفله جویان عالم بلاهت عقل دکان نیرنگات بکلید فسون زبان دانی گشودند و از عرض متاع
الوان محبت و یکجهتی دلم را خریدار اثاث آمیزش خود نمودند چون من جاهل و از قواعد زندگانی بیخبر و غافل بودم
بتحریک آن گروه بی سعادت اره اسراف بپای نخل بضاعت گذاشته خرجهای بیموقع فانه میکردم و از عاقبت کار
نمی اندیشیدم چندانکه اقربا و احباب شمع منع در بزم می افروختند من بباد هوای باطل خاموش میساختم تا آنکه
بمرور ایام و دهور سررشتهٔ آنهمه نعمت و جمعیت غیر محصور از دستم گسیخت و ساقی غفلت بیهوش داروی مرارت

حکایت شخص که نقل کرد که عادت مردان بود که در شب قدرت نخود را بر دو به ازار مستحق حسب رشته یک شب عادت همیشه دل بر ده و له برکت و در عرض راه و بدکه در مفصوما حمار نفر رحم و حضول اند

در جام رفاهیتم ریخت چنین که به استطاعتم تهی گوهر رخسار آفتاب ابتهاجم کسوف زوال پوشید یارانی که در سپهر وفاداری
چون پروین در دورم جمع بودند مانند بنات النعش متفرق گشته رو از دایره موالات تافته و پی کار خود شتافتند
من از خود بیگانه دل از کرده پشیمان و در سنگلاخ دشت ناهموار حیران و سرگردان مانده روی از خجالت دوست
و دشمن از شهر بیرون آمده آهنگ یکی از بلاد فرنگ نمودم و چندی که در آن ولایت با اوضاع مختلفه گشتم عاقبت تجربه
اقبال با من دم آمیزش زده بخشید رمقام مساعدت در آمده دو باره بانکه وقتی از جواهر سرمه التفات در چشم
آینه بهم رسیده صاحب جمعیت خاطر شدم و خوشوقت عازم دیار خود شدم چون وارد گشتم بازها آنگروه فضایح قبایح اساس
حقیقت ناشناس چون عندلیب رفاهیتم را نغمه سنج مقام توانگری دیدند چنگ در دامن دلنوازیم زده قانون مهر
و دوستی ساز کردند من روی گردان دایره ملاقات انخراج آهنگان نغمه راست قولی گشته هرچند خواستند که با صول
نیرنگات روی خاطرم را متوجه خود سازند ممکن نشد که بلطایف الحیل آن مخالفان عالم سعادتمندی از جاده احتیاط
تجاوز نمایم و تدارک مافات بار باب صلاح و سداد محشور شدم و در مصلی پرهیزکاری نشسته و سجده شکر
منعم حقیقی اشتغال مینمودم و خاطر برعایت مستحقین و ارباب عجز و اضطرار موصوف داشته اکثر شبها ازری
بتغییر لباس از خانه بیرون می آمدم و هرجا بینوایی گمان داشتم برده عطایی مینمودم اتفاقا شبی از شبها بطریق عادت
ارثی بیکی ارباب حاجت برده بهمسازی کوچه و تابر کردیدم نصفی از شب گذشته بود عبورم در گورستانی که در سمت راه بود
واقع شد از مقبره صدایی بگوشم رسید چون با ثر صدا داخل مقبره گردیدم چهار نفر از مقتول و یکی را زخم دار و در کار
جان کندن دیدم مرا وحشت و خوف عظیم دست داده از آنجا گذشتم و بخانه خود رسیدم در این اندیشه بودم که آیا اینها
چه کسان بودند و چه این قضیه چه باشد مرا با آن شخص نیم جان مجروح رحم آمده دو سه نفر از غلامان را فرستادم که او را در همان
شب بخانه آوردند و معالجه زخمهایش مشغول گشته مرهم غمخوار که مینهادم تا در عرض چند روز جراحات التیام پذیرفته
صحت یافت او را بحمام فرستاده و لباس گرانبها باو کرامت کردم روزی از او پرسیدم که اگرچه مرا در این باب
توقعی نیست و باعث رضای حضرت الهی غمخوار که تو کرده ام بهایت چنین مرا حقی بر ذمه تو هست باین صلح می کنم که راست
بگویی که آن چند نفر را چه وجه مقتول و ترا مجروح نموده در آن گورستان انداخته بودند برزبر انداخته گفت عداوت
شیطان با طبقه انسان امریست ظاهر و قاعده ایست مستمر و نفس خطاکار نیز راهزن کاروان عقل و هوش آدمیت است من
عارف باشد و پسر سهیلم و پدرم یکی از ارباب دولت و حشمت ولایت بصره چون پدرم از حال تربیتم غافل بود بعضی از
اوباش این دیار نفر ک کتحریکات نالایق کردن اختیارم رشته مرا بارتکاب باختن قمار و خوردن شراب و سایر فسوق

اعمال

اعمال شنیعه تحریص و ترغیب مینمودند چون وقوع این قسم امور بالکلیه بی صورتی ندارد و چندان اختیاری نیز
نداشتم که مال پدر را بی رضای او خرج کنم رفقا گفتند در کنار دریا تشنه لب زیستن کار نا خردمندانست
اکنون هنگام بهار جوانی و موسم دریافت کیفیت و می عشرت و کامرانیست اگر خوشیهای چنین اوقات را غنیمت
نداشته چنانکه باید از وصال جمیله فارغبالی کام دل حاصل ننمایی بسیار دست افسوس بهم باید سود و فایده نیابی
وجود پدرت سد راه راحت و رفاهیت تست او را در چاه ممات افکن تا زر و سیم او بتو انتقال یافته بفراغت
که خواهی بدون منع و احتیاط نمایی من روی دست فریب آنجماعت کرده شبی سنگ بمغز پدرم زده او را از سریر
زندگانی بخاک مذلت مرگ افکندم از اضطراب جان کندن او مادرم از خواب بیدار گردید چون استدراک
این معنی نمود خواست که بنیاد جزع و فزع نماید من از افشای آن راز خوفناک شده مادر را نیز کشتم و برادرم با غلامان
و کنیزان بیدار و از سر مقدمه خبردار گردیده مرا گرفتند و چون فرعون شب بحر بیل عدم فرو رفت و موسی آفتاب سپهر
بلند اقبال جلوس و نزول نموده همسایگان و مردم محله از چگونگی این فضیحت مخبر شده بعرض حاکم رسانیدند مرا بدیوان
حاکم بردند حکم بقتلم نمود برادران و اقربایم التماس نمودند حاکم فرمود که هزار درهم جریمه او تسلیم نمایید تا نجات یابد من
هزار درهم از مال پدرم داده من نجات یافتم و دیگر من در آن شهر زیستن و توقف نتوانستم که باین ولایت آمده
آوازه حسن و جمال دختر قاضی این شهر را چنگ مزاحمت ملنگ عشق گرفتار ساخته غزال صبرم بدشت در آمده و از
استیلای شدت این مرض طبیب تدبیر عاجز شده روز بروز وجودم مانند کاه خزان دیده می افسرد و تیغ مکافات
و هم دم عشق جان گداز بکوه اضطراب تازه می انداخت و هر نفس تو با من نزد نبردی میباخت بهیچ وجه چاره این درد
نمیدانستم تا آنکه بحسب حال تدارک کار ملازمت قاضی را اختیار کردم که فی الجمله قربی بوصال معشوق بهم رسانم از اتفاقات
شبی از شبها معلق کبوتر باز و ابو القصاص کشتی گیر و محرس آتش باز و دلبره دلاک و کلاهی سلاخ و شال شاطر شحنه
با جمعی دیگر از الفتها در خانه حنجول خمیرگیر مهمان بودیم و از صلاصل اله فرخنده سرشت آبی بر جگر دل پر سودا میزدم تا
رفته رفته ترتیب می صبر گداز نخل این هوا و هوس در عرصه تخیلم ریشه قوی ساخته بیرگ و بار بیطاقتی بر دمند
کوه دو شعله اضطرابم بالتهاب در آمده و آرزوی گلگشت ریاض حضور معشوق و طراوه عندلیب روح و روانم را
بصد رنگ خروش و ناله داده دیگر مضراب کارهای ناخن بیخودی از سراپای چنگ وجودم شیون و افغان
در آهنگ خواسته بیتابانه مانند نسیم بیقراری در آمده چون گل با جگر لخت لخت گریبان تا دامن چاک کرده
از ابر دیده باران سرشک می افشاندم چون آن آلفتگان مرا سینه چاک آن آشفتگی دیدند و دانستند که بسند دلم

در مجمر تعلق ما سیمائی و آئینه ضمیرم مطرح تمثال خیال جمال دلارائی است گفتم از طریقه مقال و قرینه حال تو چنین مستفاد
و ظاهر میگردد که خار تعلق معشوقه بپای دلت خلیده و سواد خطه خیالت جولانگاه مهر و محبت رعنا صنمی گردیده باشد
از آنجا که دوستان صادق موفق در هنگام ظهور مشکلات اسباب و مصالح انجام امور یکدیگر اند گشایش قفل بسته
خولیج یاران از کلید امداد و اعانت یاران آید و از حجاب حال دل پوشیدن نشاید بیت داشتن پنهان
ز یاران راز دل از حکیمان درد خود بنهفتن است من نا چار و بحسب ضرورت ایشان را از صعوبت ماجرا واقف
ساختم گفتند تدبیر این مدعا آسان است در همین شب رفته دختر قاضی را می آوریم تا بحجله آغوشت قرار گیرد و قباله
مرادت بمهر مفتی وصالش ارتسامی پذیرد و مرا عشق مرد افکن و باده بیخرد چنان دشمن بی اختیار ساخته بود که بی آنکه نظر
بعاقبت حال افکنم راضی شدم همه بر اسب روی برتن خود راست کرده باتفاق من روانه شدند و چون بخانه قاضی رسیده
کمند انداخته ببالا رفتیم و دختر را از جامه خواب ربوده بزیر آوردیم پاسبانان و غلامان بیدار گردیده مرا گرفته پیش قاضی
بردند قاضی فرمود که دختر را با ما بآن قبرستان برده بقتل رسانند دختر و رفقای مرا کشته مرا نیز چند زخم زده بآن مقبره
انداختند و دیگر از خودم خبری نبود تا محلیکه بدولت سرای عاطفت تو بهوش آمدم و چشم گشوده بمداوای طبیب التفات
و پرستاری تو صحت یافتم من چون این جرأت و ناپاکی از آن رگ صحرای اعتدال و بی باک شنیدم طبع و روی دلم
از او متنفر گشته گفتم ای برادر در این صورت ترا مردم این شهر می شناسند هرگاه مصدر چنین افعال و امور خطیر گردیده
مبادا دیگر باره مصیبتی بتو روی نماید سر بزیر افکنده گفت ای بزرگ حمیده اطوار ادای هر حقی از حقوق بر ذمه کاشفان
رموز صداقت و نمک حلالی لازم و واجب است خدا نکند که من سر از قدم بندگی تو بردارم تلافی این جوانمردی تا جان
نثار خدمت و غلامی تو نسازم زندگانی را بر خود گوارا نتوانم ساخت چون یقینم بحصول پیوست که این مرد سفله و خطا
کار است و آمیزش او باعث خرابه خانه دنیا و آخرت است با خود اندیشیدم که از چنین بد گوهری که با مادر و پدر خود
این بخونریز مکافات بازد چه توقع توان داشت مار در آستین پروردن به که با ناجنس در یک شهر بودن اولی آنکه با وی خرجی و توشه
او را روانه طرفی سازم از شامت او برق حادثه بر خرمن عافیتم افتد بوی گفتم ای جوان مرا از ظهور این نیکوئی از تو توقع تدارک
و تلافی نیست این اعانت محض بجهة رضای خدای تعالی کرده ام نهایت مصلحت حال تو آنست که اکنون بولایت بعیده رفته
بعد از آنکه غبار این واقعات از تمادی اوقات فرو نشیند عود نمای گفت اگر عضو عضوم از یکدیگر جدا سازی که دست
از حبل المتین غلامیت کوتاه نکنم من هر چند خواستم که بلطایف و تدبیرات او را از خطیر خصوصش فارغ سازم
میسر نیفتاد ساحت ابرام او زیاد تا که توقف نمود و من همه وقت از خوف نحوست آن مستعادت چون مولای کش

دیدها

دیده بحزومی بخیدم و روز و شب بصیانت و محافظت حال خود می اندیشیدم که مبادا از آن سموم بادیه بیدادگری
آفتی بر کشت زار احوالم رسد چون روزی چند بر این مقدمه گذشت روزی از دوستانم که یکی از قرابای توابع شهر
ساکن بود مرا تکلیف سیر گل نمود اتفاقاً موسمی بود که سپهسالار فیروز بخت فصل بهار بامر شاهنشاه مملکت لم یزلی
بعزم آن بهرام جنود دی رایت حرکت بر افراخته و عرصه دوران را از خیام رنگارنگ گلهای الوان آراسته و فراش
نامیه ساحت هر مرز و بوم را از فرش الوان سبزهای زمرد گون پیراسته بود مشاطه ابر بهار بغازه گری رخسار
عرایس ریاحین ید و بیضا نموده و نقاش نزهت نگار فصل نوروزی از رنگ برنگ نضارت و زیبائی
سرلوح سفینه هر چمن را غیرت نگارخانه فرنگ فرموده مجملاً آنکه مرا خوشی وقت و تقاضای موسم آن خبر اشاره
کرده چون خاطرم از جانب آن خزان گلزار نسب و اعتبار مانند اوراق گل پریشان و دیده حیرتم
چون چشم نرگس نگران بود او را نیز رفیق خود ساخته روانه گردیدم چون ریاض اعمال ارباب صلاح خرم و در لطف و صفا
با خلد برین هم چشم و توام بود و در حجله هر قطعه جنت مرتبه اش فوج فوج از عروسان اشجار نوخیز ایستاده
و ساقی گلبن ساغرهای ریاحین موزون را در کف دلربائی نهاده گوارائی آب کوثر صفائش با صفای زمزم
دم همسری زدی و رائحه نسیم عنبر شمیمش بر چهره هوا دکان عنبر فروشی گشوده زمزمه عندلیبان غزل خوانش با دم مسیحا دم یک
پرده نمودی مجمعی در آن جنت سرا چون اوراق گل حمرا دست یکرنگی در گردن اتحاد حمایل ساخته مانند شیر و شکر
و حس و نظر بهم میجوشیدند و از ساغر فارغبالی می انبساط مینوشیدند و گلزار صحبت ایشان از خار و خس نفاق
مبرا و آئینه مؤالفتشان از صیقل وفاق مجلی بود من نیز چون نسیم داخل حدیقه اتفاق گردیده رشته عقد جواهر صحبت
در رشته التیام خواطرها انتظام پذیرفت و از تقریر لطایف و نکات رنگین سلسله اختلاط بحرکت در آمده چون
چهره طراوت تکلف سوری آفتاب بصرصر خزان شام پوشیده و سنبل شب از نسیم صنع یزدانی شکفانیده و از طلوع
وطعامی ترتیب داده بودند که
نجوم چراغان سواد آن بزم منور گردیده خیال را نظیر آن در مطبخ قیاس بنظر نیامده بود در خوان اکرام مرتب ساختند
و چون چیزی خورده شد من حرکت کردم برادر میزبان از جا برخاسته التماس کرد که صباح نیز این گوشه بی توشه را منور
بنور حضور مقصود بخش فردوس نعیم ساخت من بحکم ضرورت راضی شده توقف کردم آن ناجوانمرد سفله که با من بود
تا خفتن آنجا بود و بعد از آن دیگر او را ندیدم چون یوسف زرین آفتاب از زندان مغاک بر مصر سپهر جلوس نمود
و یعقوب شام در بیت الحزن کنعان اعتکاف گزید من از خواب بیدار شدم چندانکه او را جستم نیافتم من نگران
خاطر گشته از آن جماعت عذر خواسته روانه شدم چون بخانه رسیدم چند نفر از اهل خانه را مجروح و صندوقچه

اورا خستگی و رنجی طاری شده و آزار او صعوبت میرسم که مبادا گل حیاتش پژمردهٔ خزان آفتی شود و خانهٔ عمر از
سیلاب این سانحه دگرگون گردد ای جوان در حق او دعا کن شاید سایر دعای تو از مبدأ فیاض فیض اجابت در رسد و من
تهی دست برگشته و حضرت مجیب الدعوات صحت شفای کرامت کند من دست برآورده از روی اخلاص به درگاه ایزد مراد بخش
نالیدم و صحتی جهت او استدعا نمودم آن جوان بیرون رفته بجهت من طعامی آورده گفت نذر کردم که اگر فرزندم صحت بهم رساند اعانتی
که لازم باشد در بارهٔ تو بتقدیم رسانم از اتفاقات حق تعالی در آن شب از خزانهٔ غیب خود شفای بفرزند آن جوان عنایت کرد آن جوان
ده هزار دینار زر بمن اعانت کرد روانه شدم در عرض راه شخصی برخورده پیاده و عریان و رنجور و از کثرت پیاده روی پایش
فرسوده گشته از ضعف و ناتوانی قدرت حرکت ندارد از وی پرسیدم که ای برادر باین حال عزم کجا داری گفت من مردی ام از
یکی از جملهٔ محتشمان ولایت شام حریف روزگار با من نرد غریب باخته از دغا بازیهای چرخ فتنه ساز ما یعرف مخزن استطاعتم
از کف تصرف بیرون رفت چون روزگار اوقاتم بتنگی میگذشت شنیده ام که در مصر جماعتی هستند که جراحات عسرت و پریشانی
مثل ما درویشان را مرهم آمدلو و لطف میگذارند اکنون ارادهٔ مصر دارم و بهزار گونه مشقت و رنج تا اینجا آمده ام من بنابر غایت
او فرود آمده از اطعمه که داشتم با بعضی از لباس خود باو دادم و چون فی الجمله قوتی بهم رسانید او را سوار مرکب کرده خود تا منزل
در جلو او رفتم و در منزل روزی چند بمتابعت او ماندم و چون صحت کامل یافت و یکباره آثار خستگی از او زایل شده ستوری
بجهت او خریداری کرده از آنجا باتفاق روانه گردیدیم تمام در خدمت او را بر ذمهٔ خود واجب داشته و مهربانی او مسامحه مینمودم
نهایت از طریقهٔ او ضاع و سلوک او ظاهر میگردید که تهی دست متاع نجابت و تشنه لب زلال آدمیت است روزی در عرض
راه بیکی از متمردین برخورده سراج من گفت ای جوان در این بیابان کسی نیست که افشای راز ما شود بیا تا موافقت کرده این مرد را
بکشیم و مرکب و اسباب او را صاحب شویم من منع او پرداخته گفتم چنین سخنان بیهوده مگوی که بمقتضای نفس خطاکار خار راه
بندگان خدا شدن موجب محرومی حسنات و برافروختن شعلهٔ معاصی و سیئات است اگر این معنی را از راه رسوخ اعتقاد میگویی
توبه کن و اگر از راه مزاح میگویی این نوع مزاح و هرزه درآئیها داخل گویی و بادهٔ طراز نیست گفت در این بیابان چنین صیدی
بدام ما افتاده او را نمی توان که رایگان از دست بیرون رود و چون اصرار او را در این کار ملاحظه نمودم من مرکب
پیش رانده دور ایستادم سراج با آن مرد آغاز نبرد و شدت نمود آن مرد در فن شجاعت و مردانگی کامل و زبردست بود چوبی
دیگر بر کون سراج زده سراج بیهوش شده بیفتاد آن مرد تازیانه بر مرکب زده روانه گردید من چون این پایه باکی از سراج
دیدم متحیر گردیده با خود گفتم که این چه ناپاک و از جملهٔ اشقیاست دوری از او و تنفر و احتراز واجب است نهایت چون رفیق است
او را در این بیابان چنین خسته گذاشتن نشانهٔ ناجوانمردیست و از آنجا که نیکی هرگز ضایع نمی ماند اولی آنست که چشم از

مراحلش

از مراعات او بپوشم از مرکب خود فرود آمده سر او را در کنار گرفتم تا بحال آمد او را سوار مرکب خود کردم او پیش میرفت و من
پیاده از عقب او می شتافتم چون قریب دو سه فرسنگ رفتم پایم فرسوده گشت صعوبت پیمودن راه بر من بسیار اثر کرد گفتم
ای برادر من بسیار مانده شده ام شرط رفاقت آنست که من نیز قدمی چند سوار شوم سراج بخشونت در آمده تازیانه بر مرکب زد و
بسرعت تمام بدر رفت و من آنچه داشتم در بار مرکب بود دانستم که مهربانی با آن سفلهٔ ناسزا بود گفتم خداوندا روا دار که در این
بیابان طعمهٔ سباع و هوام گردم من این نیکویی را برای رضای تو کردم حاصل که بهزار خون جگر خود را بمنزل رسانیدم آن بی باک
نیز بمنزل توقف نموده بود من عاجز و بی زاد و بی راحله روز چند در آن منزل بسر کردم تا قافله بهم رسید اهل قافله را از
سرگذشت و حقیقت حال خود آگاه نمودم آن جماعت تعهد حال من نموده باتفاق آنها روانه شدم و در عرض راه خدمت آنها
میکردم گاه سواره و گاه پیاده مرا میبردند تا منزلی چند با ایشان رفته چون بده فرسنگی رسیدیم قافله عزم دیگر جایی نموده
بمن مرکبی و قلیل خرجی دادند من رو بمصر کرده روانه شدم چون نزدیک شهر رسیدم شخصی دستها بسته و عریان افتاده
ناله و افغان عظیمی دارد مرا رحم آمده پیاده شده او را بهزار زحمت از دست گشوده و صورت حال پرسیدم گفت من شحنهٔ
شهر مصرم دیشب طراری خزانهٔ امیر را شکافته اسباب خطیر برده امروز امیر قریب پانصد نفر تعیین و بشوارع و معابر
فرستاده و امیر وعده کرده که هر کس دزد را بچنگ آورد مبلغهای کلی انعام بهره مندی خواهد یافت و الا همه را
بعقوبات عظیم بکشم من چون بخود گمان داشتم تنها عازم این سمت گردیدم و بسرعت می آمدم تا باین مکان بطرار
برخوردم اقبالم پستی نموده مرا عریان کرد و دستم بسته مرکبم را ببرد و اکنون مرا واجب شکر حقوق مهربانی تو اگر زنده
وارد شهر گردیدم تلافی اعانت تو خواهم نمود او پیاده در جلو من افتاده چون نزدیک شهر رسیدم گفت ای جوان من مردم
در این شهر مشهور و معروف و از جملهٔ ارباب اعتبار باین شکل داخل شهر گردیدم از بزرگ و کوچک کمال خجالت خواهم کشید
و همه را یقین حاصل خواهد شد که دزد برهنه زیاده کرده چه شود که مرکب و لباس خود را برسم عاریه بمن داده تا بخانه
خود رفته عذر این مهربانی از تو خواهم من لباس و مرکب باو داده خود پیاده میرفتم چون سواد شهر نمایان شد
آهی زده گریان گردید و گفت ای جوان آخر تا انجم زبون گردیده که تهی دست و بی حصول مراد برگشتم اگر آن دزد را همراه می آوردم
اکنون بفواید عظیمه مخصوص میگردیدم چون چنین مراجعت نمودم آنچه از خزانه برده اند غرامت خواهم کشید من گفتم شکرانهٔ
الهی بجای آورده که از دزد خلاص شد و بزرسید حیات باقیست انتفاع بسیار است گفت ای جوان تدبیری مرا بخاطر رسید
اگر چاره نشود دیگر که چراغ مدعایم برافروزاند و نهایت شرمم می آید که اظهار نمایم گفتم در اظهار تمهید و تدبیر شرم چه جای
نیست بگوی گفت اجابت این امر وابسته بخلق عظیم تست چون انواع نیکوییها در حق من نموده ای تا زنده ام کمر بندگی ترا

بجان و دل بسته‌ام نهایت چون مجاهدین طریق خداپرستی که بمقتضای لطف عمیم متکفّل خسته شدند مهربانی را
باتمام میرسانند و تدارک آنرا بخدای تعالی وامیگذارند اگر قسم یاد مینمایی که خلق کریمت را بانجاح مبالغه نباشد
اظهار کنم من قسم یاد کردم که اگر از دست من برآید مسامحه ننمایم گفت چون امیر مرا بشربت وعدهٔ انعام و اکرام
شیرین ساخته و چنین محروم برگشتن موجب حسرت منست چه شود که از راه مصلحت طبعت راضی شود که ترا در عوض
آن دزد دست بسته بنظر امیر برم و بهره‌مندی یابم و سعی در نجات تو نموده نگذارم که خللی بتو رسد مرا از سعادت
التفات تو بهره و ثمر روی دهد من تبسّم کرده گفتم من نیز در این شهر بامید حصول مطالب و حوائج میروم مرا که
اوّل مرتبه در این شهر طرّار و دزد خزانهٔ امیر بشناسند بر فرضی که مرا نشناسند دیگر چه اعتبار خواهم داشت دیگر آنکه
حفظ بدن نیز امریست واجب طبع عاقل کی راضی شود که خود را دانسته در طلسم عقوبت و حادثه افکنده گاه باشد که چون
خشم امیر بر من افتد مورد غضب و سیاستی گردم و ترا در آن خجالت زمام فرصت تدبیری درباب نجاتم بدست در نیاید
آنمرد گفت اگر باید که تمام قبیلهٔ خود را بکشتن داد که نگذارم زحمتی بتو رسد آنقدر التماس و تضرّع نمود که مرا دل بوی بسوخت
با خود گفتم که هرگاه کام حاجتمندی از قلم برآید چرا انجاح مضایقه نمایم خلاصهٔ کلام آنکه گفتم اگر مراد تو از بستن دستم
برآید سهل است پس هر دو دستم بفتراک محکم بربسته در دهن جلو انداخته می‌برد چون داخل شهر شدم سرم را برهنه کرده
بیرحمانه لگد میزد و میگفت جزای کسی که بدزدی خزانهٔ امیر جرأت نماید من از ظلم آن بیدادگر عاجز شده بشیون
درآمدم و مردم شهر بر سر من جمعیّت کرده همه را تصوّر آن بود که دزد منم مرا بدان صورت بدار الاماره برده شحنه
بامیر گفت حصار دولت و اقتدار امیر را مستحفظ عنایت سبحانی حافظ و نگهبان باد اینک به نیروی قوّت
بازوی اخلاص دزد خانهٔ امیر را بچنگ آوردم نهایت آنچه برده اعتراف ندارد امیر گفت بعقاص گاهش برید
تا اقرار کند من چون دانستم که آن ظالم ستمگر میخواهد که دانسته بر من ظلم کند و فریاد برآوردم و خواستم که چگونگی
احوال را عرض نمایم آن بیدادگر مرا بسخن نگذاشته کشان کشان بیرون برد و چوب بر اعضایم میزد و میگفت
بگوی که آنچه از خزانه برده چه کردی خلق عظیم جمع شده شهادت بقسم میدادند مرا انکاری و زجر تمام بر سر چارسوق
شهر آورده برآه سخته از اتفاق آن دو ناپاک زاده که در وطن و عرض را خللهای فاحش بمن رسانیده
مرکب و اسبابم را برده بودند در آنوقت پیدا شده گفتند این خیره سر بیچاره دیگر کار چه فتنه و فساد شگفته که
باین بلا مبتلا شده عسس گفتند که خزانهٔ امیر را شکافته آن دو گمراه حق ناشناس گفتند که مضبوط و محکمش
نگاه دارید و از او غافل مشوید که این ناپاک یکی از طرّاران کمربسته و دزدان مشهور است چون ابلیس بیکنفس از شرق

مغرب رود

مغرب رود و از رسایی کمند حرص و آز ببام قصر سپهر برآید و از قوّت جاذبه نگاه نور از پیکر آفتاب و نشاء از چشم
شراب برباید و بسی نقصها بجان و مال و سیرت خلق هر ملک و دیار رسانیده اکنون بدست افتاده در
سیاست او تعویق جایز ندارید شحنه تیغ سیاست بکف گرفته رو بمن کرده گفت بآنچه کرده اقرار کن والّا
ترا میکشیم چند آنکه بر بیگناهی خود عجز میکردم نمی‌شنیدند و تعلّم ببرائت نمینمودند من رو بآسمان
که منشأ اجابت دعوات ضعفاست کرده دست رجا بعروة الوثقی اعانت ایزد دادرس که معاون حال عاجزان
زده گریستم و بدرد بنالیدم و گفتم ای حاکم که ممیّز عدلت جز راه حقانیّت و انصاف نپوید و شحنهٔ غیرت داد مور
حقیر از فیل تدبیر بستاند و قفل سر بر جمیع سرایر و کاشف همه ضمایری حقیقت احوالم بر تو ظاهر و معلوم است بحرمت
جاه و جلال و کبریای و بزرگی و عظمت خودت مرا از شکنجهٔ این حادثه برهان و از این بیابان اندوه بمنزل نجاتم
برسان هنوز این تضرّع تمام نکرده بودم که دو صورت شیر بدیوار چهارسوق نقش کرده بودند مجسّم شده بحرکت آمده
و بصلابت تمام مهابتی که تزلزل در ارکان حال آن خلق افتاده و غرّان و خروشان از دیوار جدا شدند دو نفر را
با شحنهٔ مصر بهم درکشیدند و فتراکی که مرا بسته بودند بچنگ و دندان قطع کرده کل خلق از خوف آنها رمیده متفرّق
شدند و باز آن دو صورت شیر برگشته بطریق پیشتر روی دیوار متصل شد چون آن هنگامه ملاحظه نمودند امیر
شهر را خبر کردند امیر خود متعجّب کنان بنظارهٔ آن مقدّمه آمد فرمود که مرا بدار الاماره بردند و چگونگی حال را از من
پرسیدند من قصّه را من اوّله الی آخره شرح کردم امیر دانست که من بیگناهم مرا خلعت داده بمهربانی و عاطفتهای
مشفقانه نواخت و دستم ببوسید و گفت ایجوان مستجاب الدعوة مرا رنج صداعیست قدیمی که جان مرا خسته و هیچ وجه
معالجه پذیر نیست چه شود دعایی در حق من کنی تا بیمن دم مسیحا نفس فیض بخش تو از زحمت این الم نجات یابم من دعا
کرده امیر صحّت یافت امیر باز دستم ببوسید و معذرت خواسته گفت نصف دولتم تعلّق بتو دارد گفتم مرا بزر و مال
احتیاج نیست استدعا دارم که بمکانی که از آشنا و بیگانه کسیرا در آنجا راه نباشد معتکف گشته بذکر الهی مشغول باشم
و مدّتیست که باین مکان مجاورم نهایت اکثر اوقات امیر اینجا آمده طریق خدّام بکرو خدمت مینماید غم مخور که آنچه
آن خطاکاران از مال تو برده باضعاف آن از خزانهٔ عامرهٔ الهی بهره‌مندی خواهی یافت فردا امیر می‌آید من شرح
احوال تو خواهم نمود من شب در خدمت سلجوق عابد بسر برده صبحی امیر با فوجی از خدمه بملازمت سلجوق آمده بخدمت
ایستاد سلجوق عابد حقیقت حال مرا بپادشاه تقریر نموده گفت ایجوان از سلسلهٔ بزرگان و نجباست و فتور روزگار
او را از وطن آواره ساخته اکنون محتاج اعانت شهریارست شهریار پانصد هزار درهم زر سرخ و گله و قطار شتر

از همه قسم اسباب عنایت و صد نفر همراه نمود که مرا بولایتم رسانیدند و این همه جمعیت که دارم از رهگذار درک
سعادت خدمت سلجوق عابد است و علامت این جراحتها که باعضایم مشاهده نمودی زخمهایی است که در عرض راه از آن
سفلهٔ تنگ سرانجام بمن رسیده غرض از افتتاح ابواب گنجینهٔ لآلی تعداد این حکایت است که هر عاقبت طلبی فرخنده
دستوری را که نصب العین ضمیر و منش نهاد خواطر خطیر آن باشد که صبح عزت و اقبالش از مطلع مراد طلوع نماید
و کوکب بخشش از مشرق فیروزمندی بر آید پشت امید بر دیوار پاس محبت و آشنایی آن گروه بیوفای حقیقت
ناشناس ننهند و زر خالص عیار دوستی را بها جنس کاسد خلط و مصاحبت ایشان ندهد که هرگز در گوهر ذات
بدگهر صفای مردمی و اهلیت نبوده نباشد و هیچ وقت از نخل ولای آن دهاقین کشت بیمروتی کسی بر تمتعی نخورده
و از لجهٔ بحر طوفان خیز موافقت آن فرقهٔ ناخردمندی جان بسلامت بیرون نبرده مواید موالات آن طایفه
ممزوج بسم نفاق و شراب صحبت ایشان آغشته بهوش داروی عدم مهربانی و وفاق است از هر نخلی که
ثمر عافیتی خورند ارهٔ کفران در بیخش گذارند و از سایهٔ هر دیواری که ادراک راحت و آسایشی نمایند پی سیلاب
شرارت و نفاق از پای در آورند خلاصهٔ کلام آنکه هر کس اعانت و التفاتی به بیند در عوض تا توانند انواع
بیهایا مظنه ظهور رسانیده مانند خواجه سهراب وزیر پادشاه یمن وی را بلخکهای مرارت زهر چندین جلهای
گوناگون گردانند حکایت صدرنشین اورنگ سخنوری اعنی خامهٔ دقایق سنج که فرمان روای قلم رو نکته دانی
و عذب البیانی است بدستیاری جنود انامل حصار تحریر این مقاله را چنین بحیز تصرف در می آورد که در عهد ماضی
شهریاری بود در ولایت یمن که مسیحای عدالتش از اثر دم اعجاز نمای رای خورشید ضیای احیای سلسلهٔ انتظام
و آبادی مملکت نمودی و شحنهٔ انصافش بقوت بازوی حکم دست تسلط جور و ظلم را از گریبان دلهای
خواص و عام کوتاه فرمودی قهرمان نقش تدبیر حلقهٔ اطاعت بگوش اهنیت کشیده مصنع تیغ ظفر پیوندش
واسطهٔ اتحاد اضداد گردیدی روزی بر سریر ایوان حکمرانی و عدالت جلوس نموده بود و سروران سپاه و اعیان
مملکت چون مژگان در اطراف آن نور حدقهٔ بختیاری صف کشیده بودند که مقارن آن حال شحنهٔ شهر شخصی را دست بسته
و سر شکسته بنظر شهریار در آورده بلوح بندگی نگارش داد که همیشه از صاف زلال گوهر قالب ساغر آمال شهریار
لبریز و مالامال باد بنده از خرابه میگذشتم این مرد را با سه نفر مقتول در آنجا اگرچه این مرد باقرار این معنی تن در نمیدهد
نهایت نظر بقراین چنین ظاهر میگردد که این سه نفر را این مرد کشته باشد پادشاه از آن مرد پرسید که توجه میگویی
گفت ایها الامیر من مردی ام از خاندان عجز و انکسار و پروردهٔ نعمت درویشی و افتقار هرگز لقمه از خوان ارتکاب اعمال ناصواب

حکایت گفتن وزیر بجهة پادشاه فرا گرفتن زبان حیوانات

برنداشته

برنداشته و قدمی در وادی تقدیم امور شنیعه نگذاشته‌ام درینوقت بحسب اتفاق از آن کوچه عبور می‌کردم در
می‌نمودم مرا اقتضای حاجتی دست داده تا خواستم که بمقتضای آیهٔ کریمهٔ وَاجْتَنِبُوا مَوَاضِعَ التُّهَمِ از آنجا مِن
بیرون آیم شحنه رسیده مرا گرفته بخدمت شهریار آورد امیر بشحنه گفت اکنون این مرد را نگاه دارید تا اندیشه
و فکری در این باب نماییم شحنه آن مرد را خواست که بیرون برد در آن اثنا فاخته در سر ایوان بارگاه نشسته
شروع در خواندن نمود خواجه سهراب وزیر پادشاه که پیوسته در فنون آگاهی و اصابت رای نصب با فلاطون
رساندی متوجه لحن فاخته شده بشحنه گفت دست از این مرد بردار که بیگناه است و در فلان محله خانه ایست
و در آن خانه مردی است عارف نام بفلان علامت و نشان او را بخدمت شهریار حاضر نما شحنه رفته
در ساعت عارف را احضار نمود چون پادشاه از حقیقت حال مقتولان پرسید عارف نتوانست که انکار
کند اقرار بارتکاب آن عمل نمود حاضرین را از حکم وزیر تعجب عظیم دست داده شهریار در خلوت بوزیر گفت
ای دستور قلم و دانش و کمال بچهره گشای چه وجه و سبب استنباط بیگناهی آن مرد و تحقیق گناه عارف نمودی وزیر
صفحهٔ عبودیت را بفقرات ثناطرازی نگاشته گفت که بنده زبان طیور و سایر حیوانات می‌فهمم و مرا فاخته آیت
پیوسته در همه جا بسیار و هر امری از امور که در هر جا از هر کس بوقوع می‌انجامد مرا با خبر میسازد امروز که
آن فاخته بر فراز بارگاه نشسته مرا از چگونگی این واقعه آگاهی داد شهریار سؤال نمود که کلام حیوانات را چه نحو
فرا گرفته وزیر گفت ای شهریار عالیمقدار پدرم در ولایت شام تجارت و بازرگانی اوقات مصروف میداشت
روزی سایلی بدر خانهٔ ما آمده فریاد بر آورد که ای مدعیان محبت الهی از آنچه از خزانهٔ عامرهٔ الهی عاطفت
لاریب شما عنایت گردیده حصه باین عاجز بیراه نوردی کرامت و بذل نمایید تا بنای جمعیت و سامان شما
از سیلاب حوادث و خلل محفوظ ماند که صدمات سد راه عقوبات و حصار جراحت مال و حیات است
پدرم خواست که کام سؤال آن عاجز را بشهد عطای شیرین گرداند یکی از سفلهای خود در صحبت پدرم بود بمقتضای طبع لئیم
سد راه و مانع آن عطا گردیده سایل را تهی دست جواب داد من پنهان از پدر قرص نانی بان سایل رسانیدم
اتفاقا در آنشب آتشی بخانهٔ ما افتاده مادر و پدرم با آن سفله و غلامان و جمیع اسباب سوخت ببرکت تصدق
قرص نان خلاصی من رسید عریان در غایت تنگدستی و اضطرار ماندم چون در آن شهر بمهد ناز و نعیم پرورش یافته
بودم بچنان حالتی نتوانستم توقف آن شهر بر خود گوارا کنم عزم عراق عجم نمودم بی زاد و راحله مستظهر بجناب ایزد
دادرس شده بار توکل بسته بناقهٔ تجرد نشستم و چون از شهر بیرون آمدم بجوانی برخوردم که او نیز مصمم عزیمت

ازآنجا بوده هر دو رفیق شده می‌رفتیم تا بعد از چند روز بقافله رسیده من ملازمت یکی اختیار کردم اتفاقاً آن مرد یگانهٔ
در کمال دانش و اصابت رای بهر علمی از علوم قوی دست و کامل خصوص در اعداد و جفر و سایر علوم غریبه مهارت
تمامی داشت از آنجا که خدمت امثال آن جماعت خالی از منفعتی نمیباشد من این معنی غنیمت شمرده کمر خدمت
و انقیاد او بمیان جان بسته در تقدیم مراسم جان فشانی و اطاعت مرتبهٔ کوشیدم که روی دل او را
من کل الوجوه متوجه خود ساخته روز بروز تفقد و اعانتم می‌پرداخت نظر بر اینکه بنده شایستهٔ خدمت صاحب
میکند مرا در صدر سریر محرمیت خود جای داده موجود جرعهٔ از جام حیات بی نوشید طی مسافت آن راه مینمودم
تا بغداد رسیدیم شخصی که من سرور دایرهٔ ملازمت او داشتم ببغداد توقف نمودم چون خار خار عزیمت سفر
عراق در خاطر راه یافته بود عازم ازآنجا بودم بوی گفتم ای خداوند والا مقدار اگرچه مرا پیش نهاد خاطر همت آن بود
که تا سالک مراحل حیوة باشم مانند نقش قدم در راه بندگی و فرمانت ساکن باشم بنهایت روح و روانم موجب
این حرکت است نمیدانم قاید قضا را با من چه اندیشه و تدبیرست لاعلاج آن جوان مرخصم ساخت و من دعایی
آموخت و گفت هرگاه بخوانی زبان جمیع مرغان را بفهمی و هر آینه ترا استدراک این کیفیت بهتر از خزانهای
عالمست و فایدهای عظیم بیابی مرا چون از امداد آن مرد عالی فطرت فدری مایه در کیسهٔ بضاعت
بهم رسیده بود زاد و برگ سفر انجام داده روانه شدم و چون وارد بصره گردیدم جوانی را که من برفاقت او
بیرون آمده بودم در بصره دیدم که جامهٔ عریان و چهره‌اش از ضعف بیقان فاقه و گرسنگی زرد گردیده مرا از
غمخوارگی و حمیت برادر رحم آمده پرسیدم که ای عزیز ترا چه پیش آمده که سررشتهٔ قدرت از دست داده چنین
رنجوری و بیحضوری گفت چون شمع سر دورم از شدت مخالف بحریات خاموش گردید و روزگار ساغر دیده‌ام را
از ماله فرح افزای شهر جمالت تهی دست ساخت در عرض راه دست در رکاب ملازمت یکی از متمردین
زده چون باین ولایت رسیدیم پای تحتم رشحهٔ قضا بزنجیر عارضهٔ رنجوری محکم کرده آنجوان مرا گذاشته خود
آهنگ غربت نمود مرا یکی از اهل این دیار بخانه برده پرستاری مینمود تا اثر بهبودی باحوالم راه یافت
فدوی قدرت بهم رسانیده‌ام من دستش گرفته بمکانی که نزول نموده بودم آورده چند روز توقف و تیمار
مراعات حال او کمر بستم تا بکمال صحت رسید هر دو از بصره باتفاق بیرون رفته چون منزل چند طی نمودیم روزی
بیکی از منازل دریا کنار دجله فرود آمدیم و چون روز دیگر آهنگ رفتن کردیم زورق ترتیب داده اسباب را
بزورق گذاشته زورق را بآب افکندیم و عنانش را بدست او داده گفتم نگهدار تا من دست و پا بآب رسانم چون من

بگوشه

بگوشهٔ قرار گرفتم آن ناپاک بزورق نشسته روانه شد چندانکه فریاد و جزع کردم فایده ندیدم تا آنکه از نظرم
ناپدید شد من بر آن کنار دجله حیران و بکار خود مضطر مانده چون نزدیک بود که زورق زرین مهر غرقهٔ بحر
نیلگون شام شود و طشت سیمای ماه از گوشهٔ بام سپهر ظاهر گردد در آن حوالی کوهی می‌نمود فلک شکوه خود را
بآن کوه رسانیده از خوف جانوران بمغاره رفته در مغاره را بروی خود مسدود ساختم و تا صبح صدای
چندین جانور مهیب می‌شنیدم و بنهایت خوف و هراس داشتم تا اینکه سکندر زرین کلاه مهر از ظلمات
مغرب زمین عود نموده بر فراز تختگاه چرخ برین مستقر گردید من چشم از خواب گشوده خواستم از مغاره
بیرون آیم که ناگاه شیری و پلنگی و گرگی و روباهی پیدا شده بدر مغاره رحل اقامت افکنده و با یکدیگر
قیل و قالی دارند دعایی که از آن جوان آموخته بودم شروع درخواندن کردم چون لحظه بر آمد شیر را شعلهٔ
خشم برافروخته نعرهٔ چند زد که تزلزل ارکان در پیکر کوه افتاد و پلنگ و گرگ و روباه هر سه در سر پا
ایستاده از خوف مجال نفس کشیدن نداشتند بعد از لحظه که نیران آتش قهر و خشونت شیر را بقدر انطفایی بهم رسید
روباه نرم نرم آغاز اظهار لوازم بندگی و ثناطرازی کرده قدم جرات پیش گذاشت و گفت بیت ای شهنشاه
بر و بحر و جهانت باد محفوظ دولت ز زوالی
پادشاهان عرصهٔ دورانی چاکران تو انداز دل و جان بادا
مقرون بنیکوی حالت ز رسد آفتی باقبالت
نزند گر فلک بکام تو دوری بدرانش بیکدیگر چون ثوری
ببر در بر و در جبال پلنگی فیل در بیشه و بحر نهنگی
گشته از خوف جنگ سلطانی زورق عمر حمله طوفانی
تاج اقبال فتح بر سر توست لطف ایزد معین و یاور توست
این غبار ملال غم ز چراه کرده آغشتهٔ الم دل شاه
ای امیر کشور گیر با صیغم زرین چنگ در نیستان اخضر جلوه‌نماست پیوسته اغنام صحرای مدعا اسیر سرپنجهٔ مهابت
و اقتدارت باد تا مدتهاست که بندهٔ خاص الخاص قویم الاخلاص در ظل ظلیل عاطفت خداوند رتبهٔ سرافرازی
یافته‌ام هرگز گلزار خاطر عاطر را افسرده خزان چنین رنج و الم ندیدم امثال ما بندگان فدوی را که پرورش
یافتهٔ مطبخ احسان بندگان این درگاهیم در جمیع مواد منظور نظر ازدیاد ارتفاع درجات عظمت شهریاری است
صاحب کارخانهٔ کن فکان فساد و مرکب اجزای سلسلهٔ ایجاد تدارک هر دردی را بدوایی و معالجهٔ هر حادثه را بدعایی
مخصوص ساخته چه شود که ضعیف نهاد را از حقیقت ماضیه آگاه فرماید که بقدر مقدور در تدارک آن کوشش نماید شیر گفت
ای روباه راز دل گفتن بهر کس نشاید و گشایش هر گرهی را از هر ناخن نیاید ترا با امور مملکت و تدبیرات انتظام
مهمات چکار شیوهٔ تو ندیمی و شوخیست اگر حکایت غریبی بخاطر داری بیان نمای تا لحظه مشغول گردم روباه

حکایت گفتن روباه بجبه شیر

زانوی ادب دوتاه کرده گفت ای شهنشاه کیوان دستگاه اگرچه ولی نعمت بمقتضای خلق عمیم و ذره‌پروری
فرموده قامت افتخار بنده را بخلعت ترخانی و ندیمی برآراسته نهایت چنانکه خطا و غفلت خانه‌زاد طبع هر
بمقداری باشد قهر و غضب نیز لازم رکاب مزاج ارباب شوکت گاه باشد که موافق تقاضای وقت بنفرین
خشونت گشته التفات نماید که بدعای خشم آلوده شده میباشد فرمایندی ترسم که از من مبادا اثری بر خلاف
رای امیر صادر گشته مورد سخط امیر گردم التماس دارم که امیر شرط کند که اگر از من خطایی بظهور رسد درگذراند
که خدمت بزرگان زور و بازوی شعور و آگاهی میطلبد چنانکه گفته اند با در تقرب ارباب ریاست که آتش
معانیه خود را در آتش انداختن است شیر گفت کلید در جمیع عقبات دروغ و بیداد بیست اگر تو ترک این دو عمل
شنیع نمائی هرآینه که خللی بدامن اتهام تو نرسد بهر تقدیر داستانی قریب تقریر کن که در این نحو مقالات
پر لطفی می باشد روباه سر بجیب حرفه تدویر فرو برده کوس تحیت ثناطرازی برافراشت گفت ای بلند اختر
خورشید نظر و ای شهریار چرخ سریر بیشه سرافرازی و امتیاز جولانگاه تکاور اقتدارت باد در هنگامی که خداوند
رهبت عزیمت رهبور گلگشت ییلاق جزیره خرم دشت را برافراشته و این بوجود در القدر اولی قیاس که ماموز فرموده
بود در آنجا شنیدم که قیصور نهر که سالهاست که در دشت مخالفت خداوند سیار و روگردان این عتبه
گردون مدارست در این مکان نزول نموده هم که آن گمراه بی‌سعادت تیره بخت رانده وار قشلاق خداوند
اخراج نمایم چون در این مکان آمدم اثری از آن بنظرم در نیامد تنها است در این وادی خرابه است
مشهور بکوبک صحرا اهرمن که در عهد آصف بن برخیا در آنجا متواری بوده دیدم که جغد و کرکسی در سر
آن خرابه نشسته اند مقارن آنحال پلنگ نخجیری را صید کرده چندانکه خواست از گوشت او طعمه نموده و بعد از آن
آهنگ رفتن کرد کرکس بجغد گفت ای برادر عجب نواله‌ای برای خود باستقبال کام خواهش آمده بیا تا باتفاق
برویم و از آنچه مانده آبی بر آتش جوع خود فشانیم جغد گفت ای کرکس وظیفه من نیم خورده جانوران نباشد
اگر من بحرکت چنین پست فطرتان قیام نمایم خلاف قانون و غیر آداب و دستور همت جمیع وحوش و طیور
نباشد طمع بر من گشاید ترا این طعمه ارزانی که من قدر گوهر مقدار خود را بچنین هرزه درائی نمی‌شکنم و کام
قناعت و استغنا را از مرارت این جیفه ناگوار نمی‌کنم کرکس پرواز کرده از آن فضلات چندانکه خواست
و توانست خورده خوشوقت باز آمده بجغد گفت ای برادر نخوت و خودداری دشمن راحت و فارغبالی و موجب
دوری از سعادات لایزالی است اگر با من در این راه رفاقت میکردی اکنون چون من سیر و مطمئن میشدی

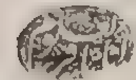
جغد گفت

جغد گفت ای عزیز قناعت غیر نخوت و تعین میباشد چندانکه حسد و حرص از یک نخل نشسته‌اند قناعت و تعین
نیز از یک سلسله نباشند صفتی که با من است قناعت است نه نخوت و تعین من از جمله درویشان اهل
اعتکافیم درویشی و تعین در یکمزاج جمع نشود اگر مرا تعین باشد شیرازه انتظام حالم بپاشد و حال آنکه
ببرکت قناعت هر صبح و شام رزق و روزی من وابسته در سراغ راه و منزل منت بر خلاف جانوران
دیگر که بقوت بال حرص و هرزه درآیی پست و بلند عالم را تردد میکنند و مع هذا پس مانده دیگر حیوانات را
مادهٔ معیشت خود میانند و از سرکشی نفس آتش بیعاری بر خرمن نام و ننگ خود میزنند هرآینه سالها از صعوبت
خنظل فاقه تلخکامی بعمل به که از موائد خوان دیگران تنعم کردن نزد هر خویش اگر دست آوری به که از شهد کسان
انگشت لیسی چون جغد را سخن باینجا رسید کرکس گفت ای جغد من کج حرف گفتم و تو بانقد لطایف حیل و بیدادانه
پرداختی از آنجا که هر گوینده خطا گوی میباشد از سخنان بی‌اصلت رتبه و لطفی ندیدم چنانکه بنگر تو ضعیف است
عقل و ذکا تو نیز خفیف است اگر عقل تو درجه کمال میداشت با بزرگتر از خود بچنین هرزه درآئی اقدام نمی‌نمودی
رعایت قدر و پایهٔ بزرگان باید داشت و قدم از مرکز مقدار خود بیرون نباید گذاشت ترا حقارت تن و
بوجود بها بگوشه‌نشینی و قناعت اشاره مینماید اگرچه من قدرت و توانائی میداشتی و این سلک همت میگماشتی
در دعوی خود صادق بودی اکنون ظاهر شد که در این صورت صفت حمیده قناعت با تو نباشد همان مثل عوام
موافق این مقام است که خانه‌نشینی بی‌بی از بیچادریست نه از مستوریست اگر خواهی که بحرمت و احترامت برق زوال
نرسد با بزرگان و اهل حکم برسم ادب پیش آئی و طریقهٔ تواضع و حیا را حصار حفظ بدن و ناموس خود سازد
که در خدمت صاحبان شوکت از سخنان بیجا بکرات طعمهٔ شمشیر فنا گشته و بسیار جانها در ورطهٔ هلاک افتاده خوردان
از بزرگان هرچند خلق و روی دل بینند صلاح چنان و اولی آنست که جواهر صیانت و حفظ حال خود را برشتهٔ فروتنی
و اطاعت منتظم ساخته زمام رعایت وقت و صرفه سخن را تا توانند مضبوط و محکم نگاه دارند تا کار بندامت و فضیحت
نرسد مؤلفه بی‌صرفه سخن بگوی تا غم نخوری گر گفتن بیوقت نه است خیزد مقدمات آن کبوتر و باز بر ملا است
قاطع حکایت همای نشیان اوج نکته‌دانی در فضای هوای ایمد عاجنین عروج نموده اند که روزی شاهین طرلان
در شاخسار اوج بلند پرواز نهالسته از اطراف نشان عهور و چالاکه دام تردد بر سطح هوا گسترده در تحصیل صیدی
بهر جانب و ولسته میتاخت و عقاب نظر را مانند برق لامع گرم پرواز میساخت ناگاه کبوتری را در دامگاه نظاره
یافت آهنگ صید کبوتر نموده بچنگ تصرفش درآورد و خواست که بخون او مخلب بیالاید و بال طایر روحش را

حکایت شاهین و کبک

حکایت کفتار و روباه بچه شیر قصه شاهین و کبوتر

برشته اجل به بند کبوتر گفت ای شنقار اوج شجاعت پیوسته شکارگاه عالم اقبال جولانگاه عزم و اراده شاهباز
مقصود تست از آنجا که گفته اند که در هیچ حالتی از اوقات عرض مطلب اهل حاجت از در دولتسرای احسان عالم
مروت تهی دست بر نمی گردد در اینوقت چرخ مدعای در بهلهٔ خاطر نشیمن نموده اگر طلبهٔ سلسلهٔ مروت عمیم کرمت
نماید جوارح آن مدعا را به پرواز گاه جرات طایر سازم شاهین گفت بگو کبوتر گفت دو روز پیش ازین ضعف مرا
زوالی طاری شده و مرا دو بچهٔ کوچک در آشیان است پرستاری و قوت بچگان وابستهٔ ضعیف مست چون من
کشته شوم بچگانم ضایع شوند و نسلم منقطع گردد اگر امیر از سر خونم برخیزد و کوه منت بر سر تمام نهد شرط میکنیم
که هر روز یکصید باخود بآشیانهٔ خداوند آورم که بی تعب تردد قضا سازد و همیشه در رکاب بندگی ثابت قدم نهیم
دست از حلقهٔ ملازمت کوتاه نکنم شاهین گفت اگرچه قبول این استدعا در جنب همت ما سهل است اما تو از جنس ما
نیستی و بیگانه داب و طریقهٔ ما نگاه باشد که بطریق سزاوار سلوک نتواند و راه قانون موافقت را چنانکه باید
باتمام نرساند کبوتر گفت معاذالله که من جز کنگرهٔ قصر اطاعت نشینم و غیر از مسلک بندگی امری گزینم شاهین پنجه
سست کرد کبوتر نجات یافت و بآشیانهٔ خود شتافت روز دیگر خود را بکبوتران رسانید حقیقت طلب عرض کرده کبوتران
از جیب ورست مستی آغاز نمودند و هر یک باو تکلیف هم آشیانی مینمودند گفت حقیقت من کبوتری باشد که هر جا
من روم دم موافقت زده روا از رفاقتم نتابد کبوتری در آن میان گفت یار خاطرخواه و رفیق همه جا همراه
منم ماکه کبوتر به پرواز درآمده کبوتر نر از عقبش می تاخت تا بآشیانهٔ شاهین رسیدند ماده همچا با بدرون غار رفته
نر نیز بدنبال او به احتیاط می رفت شاهین از کمین برجسته در ساعت بهلاکش کوشیده و هر روز بدین منوال ماده
کبوتر صیدی بجهت شاهین می آورد شاهین بر وا جبی مراعات او می نمود و از گزند جانوران دیگر محافظتش میکرد و هر دو
از رفاقت یکدیگر در مهد قناعت غنوده بودند از قضا روزی شاهین بحکم تفرج آهنگ طیران داشت کبوتر نیز رفاقت
می نمود تا هر دو بعروج و صعود درآمدند و بسیار بلند شدند کبوتر را بخاطر رسید که سرعت حرکت و تندی پرواز
خود را بخاطر نشان شاهین نماید کبوتر باد در بلند پروازیها گذاشت مرتبه بلند شد که هرچند شاهین سعی نمود نتوانست
که خود را باو رساند شاهین را نایرهٔ خشم برافروخته باخود گفت که هر که سفله و ناجنس را رعایت کند زود او را
بر خود مسلط بیند باید جزای این بی ادب را داد شاهین میل پستی نموده بر فراز کوهی نشست و کبوتر نیز آمده
در پهلویش قرار گرفت شاهین گفت ای دنی زاده بی ادب سزای نیکوئی اینست که مرا زیر دست خود نمائی تا کبوتر
خواست که عذری را شفیع خود سازد شاهین اجزای اعضایش را از هم شکافته هلاکش نمود گرکس چون حکایت



باینجا رساند گفت ای خداوند هرچند که ترا بحضرت خود گستاخ نموده مراعت ترا بر ذمت همت خود واجب دانسته ام
زندگانی را غنیمت دان و عنان مرکب احتیاط کشیده دار که در راه زندگانی ناهمواری بسیار است مبادا
که در نشیبهای طریق بی ادبی کمیت حوصله ات بسر درآید و چون جان کبوتر اسیر سرپنجهٔ اجل گردد و دستی را
که نتوان برید باید بوسید و در چشم کشید شنیده که ستیزهٔ کوچکان با بزرگان از باب خصمی کو سفند است
با گرگ فرد هرکه با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد گفت ای کرکس درست میگوئی نهایت
بزرگی بزخامت جثه و تنومندی جسم نمی باشد بلکه بتصفیهٔ ذات و تزکیهٔ صفات علو فطرت است
کوه با وجود این عظمت پیکر در نظر ارباب بصیرت بقدر ریگ آنکه الماس قدر و قیمت ندارد کوچک صاحب
جوهر از بزرگ ناخردمند برتبه بهتر باشد نمی‌بینی که همهٔ عالم قوت زبردستی و تقدم جستی پشه باین ضعیف
نهادی بارگاه جبروت و دست کامستی اورا در هم نورد و دیدهٔ فیل با آن قدرت از آن حقارت اطاعت
فرماید کرگدن با آن شوکت را مور حقیر عاجز کند استطاعت خرمن بدولت دانهٔ عزت در دریا قطره است
سرافرازی کوه از بالا و پستی میکند از کوچکان خردمند دیدیم و شنیدیم که بزرگان بی غیرت با دانش مسلط
کردیدند چنانچه آن مرغک ضعیف باغبان قدرت را بدام تدبیر و فریب افکند خود گفت حکایت سالکان
مراحل اخبار چنین قاطع منازل تقریب این روایت شده اند که یکی از طبقهٔ دهقانان را در مملکت بلخ باغی بود
که از نزهت و صفا چون گلزار عذار پریرخان عذر اجمال آراسته و در رنگ نظم و نثر ریاحین الوانش تاج
لطافت از فقرات سفینهٔ جنت خواسته و عبارات اشجار نوخواسته اش مضمون موزونیت پیراسته از هر نخل
میوه که تخیل ببار آورد از هر جنس گلی که در گلشن قیاس شکفته شود در آن حدیقهٔ انیقه بیشتر از حدیقهٔ تصور بود
مرغک ضعیفی که اورا لفرس سار گویند در آن بوستان مسکن ساخته جمیع میوه ها از رسیده و نارسیده بر زمین
می افکند و هر گاه باغبان بباغ می آمد و آن هرج و مرج را ملاحظه میکرد خاراین اندوه بپای دلش خلیده سرسبزی
بهار سرورش از دم سردی خزان آن هنگامه افسرده میگشت چندانکه دست افسوس بهم میسائید و لب حیرت
بدندان میخائید بهیچ تدبیری معالجهٔ آن حادثه نمی توانست کرد تا آخرالامر دامی را تعبیه نموده در رهگذر آن مرغک
گذاشت چون آن مرغک آغاز پرواز نموده خواست که بر نهج استمرار طریق معهود عملی نماید که دل اختیارش نقره
دام محکم گشت باغبان بهمای انبساط در دام کاه خاطر افتاده از کمین جسته مرغک را بدام درآورد و خواست که بال
و پر طایر روحش را با ریسمان فنا بر بندد و با وج پرواز گاه عدمش طایر سازد مرغک بزبان آمده گفت ای حسن آرائی

عالم دانش پیوسته قطعات فردوس معقودت مطرح سلاحین گوناگون لطیفه دانی یاد مرا چنان گیر که کشتی آنچه نقصان رسیده از کشتنم تدارک نپذیرد بمقتضای آنکه هر که از سر حیات برخیزد از صعوبت هیچ المی نپرهیزد مرا واجب العرض محرک سلسله پاداش گشته قطع تعلق حیات اشاره بدان مینماید که تقریر کند اگر دستوری دهی اظهار نمایم بعد از آن زمام اختیار بر دست تست هر چه خواهی بکن بهانه صبر و تامل خانه زاد طبایع فرو شور آن فرصت قرین است و شتاب دستور ناخردمندان جهل آیین دمی از مرکب خشم فرود آی و چهره ضعیفم [illegible] بند بلا در حلم و عفو بگشا باغبان را اثر نکات و لطایف مرغک سد راه غضب گشته گفت تا صرصر ممات کشت حیات نوزیده آنچه خواهی بگو مرغک گفت ای باغبان فرزانه بدانکه در مغرب زمین جزیره ایست و قبیله من در آن جزیره سکنا دارند در ایام بهار من از میان ایشان خشم گرفته در این مکان آمدم از نزهت و صفای این گلشن خوش آمده لحظه بر سر شاخی آرام گرفتم عندلیب و هدهدی با هم بر فراز نخلی نشسته بودند ملخی پرواز آمده هر دو آهنگ گرفتنش کردند عندلیب پیش دستی نموده ملخ را صید کرده هدهد ملخ را بعنف از منقار عندلیب گرفت عندلیب گفت ای هدهد ننگت نیامد و شرمت مانع نشد که صیدم را بتعدی از چنگم در آوردی اگر قدرت داری تو نیز صیدی بدست آر هدهد گفت خاموش باش که حرف بزرگان است که صید کردن هنر صیاد نیست بلکه صید را از چنگ صیاد بیرون آوردن هنرست عندلیب گفت سهل باشد حلال کردم ای هدهد صفات ترا از مرغان بسیار شنیدم اکنون چون ملاقات واقع شده میخواهم که از تو بشنوم مشهورست که در خدمت حضرت سلیمان علیه السلام از جنس مرغان هیچ مرغی بقرب و منزلت شما نبوده در ازای مژده شهر سبا و ظهور این همه اخلاص و خدمتکاری فرقه شما از آنحضرت مکرمت چه عطیه و نتیجه بهره مندی یافته اند هدهد گفت از حضرت سلیمان بطایفه ما سه عطیه مرحمت شده است یکی آنکه میدانم هر زمینی را چه قدر مسافت با آب میرسد دویم آنکه مرا تاج سرفرازی زینت داده سیم آنکه ثمر هر نخل را میدانم در این سال آفت سماوی در این باغ نازل گردیده چنانکه اگر میوه از این باغ بکام کسی رسد در ساعت از صرصر سموم مرگ برگ و بار نهال حیاتش بریزد هدهد گفت طبقه شما عجایب وا رزانی گوید عندلیب گفت با نیز سه خصلت شفقت شده اول احسن صوت و آهنگ دلفریبی که بزرگ و کوچک عرب و عجم و موافق و مخالف حجاز و عراق چون ترانه از صفیر دلپذیرم بشنوند قانون تحسین بساز کنند و از اثر لحن دلکشم ارغنون شوق بنوازش در آورند دویم آنکه صفت شب زنده داری بمن داده اند که از سبب آن کمال درجات بار یابد و صلحا شریکم سیم آنکه خلعت رنگین عشق نقابت استعدادم پوشانیده اند و جمال چون گل محبوبی را نامزد نظاره ام گردانیده اند که با او الفت

وودورباش

و دورباش رقیبی در سراپرده وصالم می بینم و از بوستان مشاهده عذار دلربایش گلهای تمتع و عشرت میچینم مرغک گفت ای باغبان بروش روان من چون از هدهد شنیدم که میوه این باغ آفتی رسیده بدان سبب میچیدم و می افکندم که کسی نخورد و بزحمت و رنجی گرفتار نگردد و الحال اگر شرط مینمایی که مرا آزاد سازی ترا سه نصیحت بیاموزم که بدان سبب از عمر و لذت عمر برخوردار گردی و کار دنیا و عقبی بر حسب مدعا بر آید و روزگار را بفراغت و کام دل گذرانی و دوست سر در خط اطاعت تو در آورند باغبان گفت بگوی مرغک گفت اولا آنکه ناجنس و سفله را مناط اعتماد ندانی و دیگر آنکه بقبول قول محال دل ننهی و دیگر آنکه چون از قبضه اختیار تو چیزی بیرون رود پشیمانی نخوری که بی نتیجه است باغبان دست سست کرده سار پرید و بر شاخی نشست و خود را تکانید و آنگه گفت ای باغبان اگر بدانی که چه نعمت غیر مترقب بچنگت آمده بود قدر ندانسته از سر آن سعادت برخواسته هر آینه خود را هلاک گردانی ترا سخت در دام فریب افکندم و طرفه حیله در کار تو کردم باغبان گفت آن کدام بود سار گفت در شکم من گوهری است بقدر تخم بطی که دیده جواهری عقل نظیرش ندیده و گوش غواص اندیشه حرف عدیلش نشنیده چه فایده که عجب گنج بادآوری نصیب تو شده بود و مفت از دست دادی که گنجینه معاش ترا از آن چنان سرمایه بهم میرسید که تا سالها چراغ کامرانیت بر می افروخت باغبان چون این سخن شنید گریبان تا بدامن چاک زد و خاک پشیمانی بر سر ریخت و خار غم و اضطرار از صحرای دلش روییدن گرفت و براست و چپ دویدن آغاز کرد که سار را بچنگ آورده سار پرید و بر فراز درخت بلندی نشست و گفت ای باغبان فرد برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه در آرزوی دوباره بسیار کس است گل چنان ریاض تجربه و شعور را که خار حادثه بپای دل خلد تا هزار سال صعوبت آنرا فراموش نکند من اکنون از چنگ تو بهزار حیله و تدبیر نجات یافتم الغرض مرغان نیستم که دیگر دوباره صید تو شوم این چه احمقی و بوالهوسی است در گرفتنم خیال مپندیش ظاهرا که این آرزو و تخاک بری باغبان آب سردی بر دل زده زار زار بگریست و هر لحظه غنچه آهی از گلبن خاطر میشکفانید سار تبسمی کرده گفت ای باغبان ناخردمند حیف که اسم انسانیت بر امثال تو هوشیاران بکمال اطلاق میشود انقدر احمق و سبک روح مرغ میتوان بود حالا من ترا چند نصیحت کردم چرا در ساعت فراموش کردی گفتم فریب سفله و ناجنس مخور چرا فریفته سخنم شده آسال از آدم ساختی دیگر گفتم حرف محال را مناط اعتبار و اعتماد مدان چرا آنچه اکنون گفتم قبول مینمایی در واقع محال را که از این بیابان شد که گوهری بقدر تخم بطی در شکم چون من گنجشک ضعیفی باشد دیگر گفتم چیزی که از چنگت بیرون رفت براه پشیمانی

حکایت گفتن گرگ بجهت شیر

بشتاب که نفعی ندارد والحال چرا این همه پشیمانی میکشی این بگفت و از آنجا پرواز کرده از نظر باغبان غایب
گردید خود چون حکایت باینجا رسانید گفت ای کرکس تو در غارت ناله از آنکه باغبان هستی و من کمتر از آن زاغ
سار در این مجادله بودند که عقابی بمهابت تمام از آسمان متوجه زمین گردید کرکس از خوف پرواز آمد و عندلیب هزار
سوراخی پنهان شده روباه را چون حکایت باینجا رسید شیر گفت احسنت احسنت ای ندیم خردفهم نغمه عجب حکایتی
ساز کردی که مضراب اثر دلپذیرش قانون عشرتم را باز نو در آورد اکنون دانستم که تشریف این مهم ارجمند
موافق اندام اسعد تو است روباه سر بسجده دعا گذاشته بجای خود قرار گرفت نهایت چون گرگ و پلنگ
حسن نطق و چرب و نرمی حرکات و اطوار روباه را ملاحظه کرده او را بالانشین انجمن قبول خاطر و مورد عاطفت
شیر دیدند از آنجا که هریک داعیه منصب و خدمتی در خاطر بود یکدیگر نگاه کرده بزبان رمز و ایما رسانیدند
که اگر شیر از راه امتحان کمال ما در آمده خواهد که بقدر مرتبه سخندانی و کمالات صوری مهمات با تفویض کند
بسیار مشکل است چرا که هیچکدام ما را روباه مصالح و اسباب تزویرات در دستگاه خاطر نیست که بساط دکان داری
و چرب زبانی نهاد آهسته توانیم کرد و دیگر آنکه هرگاه مانند روباه پست فطرتی و حیله وری در خدمت شیر اینقدر
راه حرف و تقرب داشته باشد چراغ استدلال و اختیار ما را چنانچه باید فروغ اقتداری نخواهد بود و عکس کج
بمقتضای دون همتی و پستی گوهر ذات پیوسته با طریقه رنگ و خصومت بوده همه وقت شوریده حال و خواطر
پریشان نیرنگات و عناد آن کج نهاد باشیم و لمحه بفراغبال زندگانی و زیست نتوانیم کرد صلاح چنان است که
آنچه با شیر گوید در مذمت ناجنس و سفله باشد شاید توانند بقوت سرپنجه این وسیله سبب رشته تقرب روباه را
منقطع ساخته روی التفات شیر را از جانب آن برگردانند در این اندیشه و تمهید بودند که شیر روی بگرگ کرده
گفت ای گرگ از آن وقت که شجاعت برادرت که بوزارت سرکار اختصاص داشته سر بگرد دشت عدم گشته
چنین استشمام حجاب این بارگاه میکرد بد و ترا در سر این داعیه منصب ارجمند داد الله باد داشته باشی که تشریف این
مهم جلیل القدر شایسته و موافق اندام است که تهذیب اخلاق و حسن محاورات و نکته دانی ضرب المثل و یگانه روزگار
بوده در مخزن خاطرش از هر گونه جواهر حکایات لطیف آنقدر آماده باشد که غواص خیال در تعداد احصار آن
عاجز آید و در تدبیرات عاقلانه از امثال و اقران ترجیح و تفوق داشته باشد تا تواند که جواهر کاردانی و انتظام مهام
در رشته رشد و تمیز منتظم ساخته بطریق لازم و قاعده مرغوب و تقدیم لوازم این امر مبادرت نماید اکنون
که خواطرم رغبت استماع حکایت عبرت بیان کن تا مقدار عقل و کیاست تو در میزان غور سنجیده شود گرگ

خود را بکلمه اغتنام دعا گویه زده دهان عقیدت بدنبه شیشک بند که بیالود و گفت تا فوج وحوش نجوم از مهابت
حضور رسید خورشید در صحرای سپهر متفرق و مخفی باشند پیوسته مغز سر قوچ اسمعیل و خون حلقوم ناقه صالح اول
غز علیسی ماحضر خوان نعم امیر ابای دستور اقلیم بختیاری آنچه در این ابواب در آینه ضمیر دقایق پذیر امیر
جلوه نما گشته حق و بیان واقع است نهایت از آنجا که اکثر ارباب جاه و جلال ممکن ادراک حسن و قبیح حال
و اوضاع خاص و عام است شمع این معنی در فانوس خیال امیر با علی مرتبه برافروخته خواهد بود که ممیزان دار الکشار
دولت و اقتدار وزرا و ارکان دولت را از تقریر قصه خوانی و افسانه آزمایش و امتحان نکنند بلکه در هنگام
رجوع مهمات و ظهور تدبیرات و صفای گوهر باطن و فروغ مصابیح صفات تجربه بمقدار عقل و شایستگی حال
هریک نمایند مهارت خصوصیات مناصب و مهام از کسب افسانه سنجی حدیث گاه باشد که طفلی از اطفال
که دبیر عقل و تمیزش کلمه از کلمات قواعد معقولات در صفحه ضمیر نگارش نداده باشد چندین حکایات و روایات
فرا گرفته باشد در این صورت استعداد ارجاع هر امری از امور کلیه خواهد داشت هرچند که نطق و بیان غواص
بحرین کمالات صوری و معنوی و معرفت قدر و قیمت متاع دانش و خردمندی است نهایت از جمله مفرعات
اسباب این مراتب حصر کرده اند چرا که خوانندگان دروس شرایع اخلاق عالیه گفته اند که بارگاه تقدیم مناصب
و مهام از سه ستون قویم الارکان و پایه جات اول طراوت و تازه رویی گلزار نجابت و آب و تاب گوهر
طینت آن جزو اعظم معجون اهلیت و رکن رکین کاخ سعادت است و دیگری نیکویی ذات که آن پیوسته تصدیق
امور خیر و صلاح نماید و ابواب فتنه و فساد در چهره هیچیک از خواص و عام نگشاید و دیگری عقل و معاش
که آن صراف قلب و رواج دراهم خزانه امور دنیا و ممیز رسم آیین محاسن و ذمایم صفات و افعال علاوه ذات
و ما بقی خصال متعالیه ملازم رکاب و از زمره فروعات آنه صفت حمیده مرضیه است فی الواقع در گلبن ذات
هر کامل الصفات که ریاحین آینه خصلت سراسر سعادت شکفته باشد خاتم تفویض هر امری از امور بانگشت قابلیتش
موافق آید و از مفتاح وجود مسعودش ابواب انتظام جمیع مهمات گشاید خداوندان والا تبار شاطکان حجله خانه
دولت که بگلگونه آداب دانی چهره عروس مملکت داری و حکمرانی آراسته اند دخل و شرکت بجای یک ذات
عاقل را ممد پایه قصر عظمت و اقتدار دانسته اند و اگر فی المثل سفله ناجیب بسبب قابلیت و کاردانی بلقمان
و افلاطون رساند که او را محرم بساط دولت و اعتبار تصور کرده اند و چنانکه شیشه را از سنگ و آینه را از زنگ
محافظت و نگهداری میکنند گلزار دولت را از خس و خاشاک حرمزدگی دل همت حراست و صیانت نموده و می نماید

حکایت گفتن گرگ بچه شیر اوردن گربه

هر ذی شوکتی که سایهٔ چتر عاطفت بر فرق ناسعود رنده و ناکس گستراند و ناجنس را بنازد و نعیم خوان همدمی و وفاق
پرداز نه عاقبت کار بوی آن رسد که از آن گربه بگوهر بالملاق والد اعظم خداوند رسید شیر گفت آن بچه
سؤال بوده گرگ گفت حکایت ای شهریار قوی چنگ با فرهنگ بنده از عظیم عم خود که برتبه وزارت اعظم
والد ماجد خداوند سرافراز بوده استماع کرده ام که در هنگام که حدیقهٔ اورنگ از ریاحین فر وجود والد خداوند
طراوت تازه رونقی داشت روزی در بارگاه عدل و داد نشسته از سروران طبقات سباع و هوام و غیره
جانوران جمع کثیری در نظر شوکت اثرش از یمین و یسار جابجا قرار گرفته بودند و زراد کلاه و اعیان مملکت
در صفحهٔ آن مجلس ارم هنگامه نزول داشتند از سپهر کار بانه اختر بیانه میدمید و از صدف هر نطقی گوهر
حکایتی آویزهٔ گوش مستمعان میگردید در آن اثنا چند موش از بن دیواری بیرون آمده داخل مجلس شده و چون
وحوش سپاه و آثار جبروت سلطنت را دیدند مضطربانه بهر جانب دویدند امیر را بادب و جرات آنها خوش آمده
حجاب هر چند خواستند آنها را گرفته تادیب نمایند نتوانستند باز روز دیگر بیرون آمده امیر تنبیه آنها زد و یک بساط
سلطنت بی ادبانه شتافتند امیر بانگ بر پروانه چیان و خدمهٔ مجلس زد که این ناپاکان را بگیرید آنها را
دور کردند و همچنین تا چند مرتبه از آن موشان دلیری و جرات بظهور رسید امیر بعمّم گفت این حرکت موشان
مارا بغایت ناخوش آینده است باید تدبیری در دفع آنها کرد عمّم از جا برخواسته بعد از تقبیل عتبه دعا و وظایف
عبودیت و ثنا بعرض رسانید که ای خداوند جانوریست که او را گربه خوانند بمقتضای دستور و ضوابط عالم
اسباب آنرا با موش عداوت و خصمی جبلی است اگر چنانچه از آن جنس یکی در این بارگاه باشد دیگر هیچ موشی از
خوف چنگال آن پیرامون این کار نتوانند گردید امیر گفت آن جانور بچه جثه و ترکیب است عمّم گفت
از روباه کوچکتر است نهایت جانور مطبوع شکیل است امیر گفت چرا در این ایام بشرف بساط بوسی مفتخر نگردیده
که در سایهٔ بال همای توجه حجاب این آستان بزم نشین عالم رفاهیت بوده با نعامات گوناگون عزّ اختصاص
یابد عمّم گفت در هنگامی که امیر کبیر الوجه خداوند سر پرگشش دیده عروس سرافرازی گردید حکم والد چنین شرف
صدور یافت که جمیع جانوران و سباع اهلی و وحشی که در معمورهٔ کوه و دشت و بیشه هر محل و دیار بوده باشند
بپایهٔ کاخ سلطنت حاضر کردند که عرض ایشان دیده شود از هر نوع جنس آنچه بسبب زیردستی و حسن منظر
وصفات حمیده قابلیت بندگی این درگاه داشته باشند همه وقت در رکاب دولت حاضر و بمراسم
عبودیت قیام نمایند و فوجی دیگر که چند آنها شایستگی باشان نبوده باشد ایشان را مرخص فرمایند که در قراولی

میشها

پیشها و حراست راهها اشتغال نمایند چون اصناف و انواع جانوران جمیع حاضر و در معرض نظارهٔ مهر آثار
باز یافتگان سرادق عزت در آمدند جمعی را که مرضی طبع امیر افتاد برتبهٔ ملازمت و مناصب عالیهٔ این درگاه
ممتاز و بعضی دیگر را مرخص ساختند و چون گربه از سبب حقارت پیکر داخل آن فرقه بود با آن عتبهٔ والا فایز نگردید
واز رهگذر پوچ وجودیها و ضعف قدرت در دشت و بیابان نیز نتوانست سلوک نماید بمعمورهٔ آدمیان التجا و توسل
جسته و همه وقت نزد ایشان میباشند و مکرر از جاسوسان استماع میشود که همیشه از سبب جور و تطاول انجماعت
جفاکار زجر و اضطرار میکشند امیر گفت در این صورت لازم و واجب است که احدی را بطلب او مامور فرمائیم
که او را ببارگاه حاضر و خدمت تنبیه موشان را باو مفوض نمائیم کیست که تشریف این خدمت باندام اخلاص او
موافق آید و تواند که او را از میان آدمیان باین طرف دلالت نماید که بهر اس عازم گردد عمّم گفت حال و اوضاع
ظاهر و باطن خواص و عام فدویان این درگاه کما هو حقه بخداوند ظاهر و معلوم است و همه از صمیم اعتقاد مستدعی
و آرزومند اند که بارجاع خدمات و تفویض مهمات منظور نظار حجاب این عتبهٔ رفیعه گردند تا هر یک
در قواعد خیراندیشی و طلب رضا و مراسم اطاعت جانفشانی نموده رتبهٔ عیار و خلوص بندگی خود را بطریقی
لازم خواطر نشان نمایند در این اثنا میمونی از در بارگاه حاضر گردیده سجدات و خاکبوسی دار الاخلاص بندگی اقدام
نموده امیر پرسید که تو جندل میمون نیستی که ترا بجاسوسی نزد گریبال امیر بهر بر آن نهر فرنقوش فرستاده بودیم میمون
دست در غرهٔ چاپلوسی زده گفت بلی یا امیر بنده همان فدوی اخلاص نشانم امیر گفت بیت الهی بامداد
پروردگار * هراس وقارت بود پایدار * تو یی آن همه آسمان وقار * که باید ز حکمت نسق روزگار * کلید در
فتح شمشیر تست * نهال ریاض ظفر تیر تست * دلی را که حجوبت نوازش کند * بجود تا ابد فخر نازش کند
نگاهی که شهد عطات رسید * ز زهر ستم تلخکامی ندید * بود تا نمایان بزم سپهر * چراغ مرده جام سرشار مهر
بجانت بود ایزد اقتدار * نگاهت بود گوش روزگار * جندل گفت خلاصهٔ خبر آنکه در این اوقات جاسوس گریبال
از دشت فیقور آمده بگریبال خبر رسانیده که زرتال ببر لشکر عرض کرده و ترتیب و سامان اسباب غربت این حدود دارد
گریبال نهر برفرموده که منادی کنند که همه لشکریان در بیشهٔ فرنقوش مسلح حاضر کنند و سپاه او در کار جمعیت
بودند چنین بنده واجب دانسته آمده حقیقت را بعرض رسانیدم دیگر از هیچ طرف امری بر خلاف طبع فدویان
این آستان از پردهٔ غیب سلطنت ظهور جلوه گر نگردیده امیر جندل را آفرین کرده گفت تا در این مدت این میمون را
بهر خدمتی که مامور کرده ایم بطریقهٔ مدعا بانجاح مقرون ساخته در واقع شایستگی نوازشات و ترقیات دارد یکی از

یار بهای بخت و مددکاری اقبال امرا و سلاطین وجود چاکر و خدم کار آگاهی نمک خیر خورده است که در سایهٔ دیوار
ملازمت هر کس برآسایند در حسن و قبح امور نظر که مقتضای مراعات حقوق نمک حلالی از دایرهٔ خیراندیشی
حال و صلاح دولت خداوند خود تجاوز اختیار نکرده راه کعبهٔ بندگی را بقدم حسن اخلاص و صدق نیت بپاید
بهر تقدیر در مرآت ضمیر جلوه مینماید که اکثر تفویض این خدمت نامزد انگشت کارداری جندل میمون گردیده
دبیران دیوان استمالت نامچه نزد کربه نگارش دهند عمّ بر زبان عبودیت گذاشته گفت بیت نظر قدرشناس
تو چنان اکسیر است که ز فیض اثر تربیتش خاک طلاست جرعهٔ از می احسان تو هر کس که چشید چنگ فیروزیش
از نغمهٔ عشرت نواست زهی مساعدت بخت و اقبال بنده که نظر بر پاکیزه گوهر اعتقاد و سجل معرفت حال
و اخلاص خود را بمهر مرحمت خداوند خود مزین کرداند و بقوت بازوی شایستگیها و ربایندگی کهربای صداقت
گوی برتری از عرصهٔ امثال و اقران رباید فرد بندهٔ شایسته باشد مستحق التفات نخل بارآور فزون
بیند ز دهقان تربیت القصه جندل میمون نامزد این خدمت گشته منشیان فصاحت نشان باین مضمون استمالت
نامچه باسم کربه بحیز تحریر در آورده اند فرمان امیر صد فرسنگ در صد فرسنگ دشت خارزم حکمرانی و صلابت قهرمان
ضیغم بهادر که از تف بخار شعلهٔ صولت مریخ نهادش جگر نهنگ در بحر آب و از واهمهٔ جوش جنود غیر محصورش دل
خورشید چون کرهٔ سیماب در اضطراب است چنین در آینهٔ قدرت عکس پذیر گردیده که از آنجا که سلاطین اورنگ
زبردستی و شوکت و ممهدین بساط ملک و حشمت که از دیوان شفقت و التفات پادشاه دار السلطنهٔ لم یزلی
بارجاع مناصب فرمان روایی بهره ور و در سریر خلد نظیر اقبال و روز افزون مستقر اند بمقتضای فطرت
جبلّی در سایه‌های همت فطری که ملازم رکاب این فرقهٔ عالیه است تربیت حال و مراعات آمال زیردستان و ضعفا
طریقهٔ توجه و عنایت میدارند که تشنه لبان زلال رفاهیت از سرچشمهٔ آسودگی سیراب گردیده از آسیب حوادث
حیف و میل در حصار امن و امان بخواطر جمع بیارامند تا نسیم دعای خیر ضعفا سلسله جنبان نزول فیض بهارستان
خلق خلیق گشته موجب قوام طراوت سلاطین عمر و اقبال ارباب دولت و اقتدار گردد بنا بر ذالک چون ابر
دریا دل عنایت بی نظیر و مرحمت دستگیر ما در این مدت از پرورش گیاه وجود هیچیک از ضعفا و اقویا توجه
دریغ نداشته و این شیوهٔ ستوده همیشه معمول و مستمر بوده و خواهد بود در این ولا که بعرض رسیده که بنابر تسلط
و زیادتی اجامره و اوباش صحاری و بوادی لاعلاج باشان بر جفای دغا پناه و التجا برده و در قید زنجیر اطاعت
آن فرقه درآمده بمقتضای آنکه نجات ضعفا از عقبات تقویت فرمایی بنیان جاه و دولت خاطر با خلاص و اشارت

فرموده

فرموده جندل میمون را که سرکردهٔ قبیلهٔ سی هزار خانهٔ میمون جزیرهٔ عقرس و یکی از برگزیدگان این درگاه است
بعقب او فرستادیم می باید که چون بر مضمون مطلع گردد کلاه این عطیه را زیور دستار امید و شمالت خود
دانسته بلا شائبهٔ تعویق و تاخیر بلکه بعد غن کثیر عازم تقبیل عتبهٔ کریاس کردد که تدارک حال او بر وجه خواطر
خواه نموده شود و در عهده داند نامه را تسلیم جندل کرده میمون رفته کربه را در عرض اندک وقتی حاضر کرد کربه چون
داخل صف نعال سریر عزّ و وقار کردید جبههٔ صدق بر آستان بارگاه شناطرازی نهاده گفت بیت شکر خدا که از اثر
لطف پادشاه گلزار بخت طالع من گشت تازه رو صورت گرفت بر حسب مدعای من این دولتی که داشتم
دایم آرزو از آنجا که هر رنجوری جویندهٔ شفا و هر اعمی طالب دیدهٔ بینا است سالها و بلکه قرنها است که این
سوختهٔ آتش بوجودی دهکسا د آرزومند و امیدوار دریافت قرب بندگی این درگاه بوده هستم و لله الحمد تعالی
که آخر غنچهٔ امید بهزار آب و رنگ شکفت مصرع چشم امید عاقبت بیند رخ مقصود را از امید خویش یک زمان
غافل مباش نهایت از آنجا که ارباب عجز و حقارت را ذلت و خاک رهها بدر راه ادراک جمیع سعادات است
از شرف سجدهٔ این در محروم و بحسب زبردستی گربان اختیار رم بر تسلط و تحکم آدمیان در آمده از بزرگ و کوچک
آنگروه قدرناشناس در این مدت انواع ناخوشیها دیده ام و از سفرهٔ احسان آن گرسنه چشمان هرگز نوای لقمهٔ
لبریزی بهره مندی نیافته همیشه با دیدهٔ تر و دل خشک بسر برده ام تا اینکه خدنگ ضعیف نالهای صبح و شام
بهدف اجابت رسیده لله الحمد تعالی که باین موهبت عظمی رسیدم بیت لله الحمد که این بندهٔ اخلاص نژاد که ز خوان
نعم بندگیت کام رواست بمددکاری اقبال و لینعمت خویش بخت بیدار از این خاک مذلت برخاست از فیوضات
بهار نظر جهانت این زمان گلشن امید مرا نشو و نماست امیر گفت ای کربه بوجود بیت زحمت خود را ز خود دان
مرنج از هیچکس کاهیچ بر خود می کند کس که عدو خود کند از تیمهای عالم در سر راه خراشهای نفسانی آماده است
اگر چنانچه باشارهٔ نفس خام طمع از این درگاه روی گردان نشده دست توسل آن فرقه بر سینهٔ اطاعت نمیگذاشتی
این همه آزارهای گوناگون نمیکشیدی فرد هر که رو گردان از این درگاه شد عاقبت سرگشته و گمراه شد
بهر تقدیر شکر کن که نیل این اندوه از جبههٔ خاطرت محو گردیده و روزگار بآخر رسیده ای کربه مذکور میکرد که فرقهٔ
شما را با موشان عداوت است عظیم چند موش خیرهٔ بیباک بعضی اوقات جرات عبور این بارگاه مینماید فرد منع
بی ادبی واجب لازم باشد تا ذکر مصدر فعال بد خو نشوند چون جزای هر بی ادبی از جملهٔ واجبات است ترا طلبیده‌ام
که جزای بدکرداری آنها را بچنگ و دندان بدهی و ایشان را بعذابهای گوناگون معذب سازی گربه گفت بیت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر از خط این درجواله کاهی نیست هرچه امیر فرماید در اجرای آن قاعده
بنده کی بجا آرم ای امیر سعادتمند کامکار ضرر و اذیت موشان بسیار است و اکثر واهمه وجه ماست راه دمار نعیه اعدای
آنها نباشد با حیلهای فاحش که از آن خطاکاران بظهور رسد امیر گفت وجه عناد شما با موشان از چه جهت
و سبب است گربه گفت ای امیر با فرهنگ در هنگامی که طوفان نوح اشتد آورد یافت حضرت نوح نجی الله بفرمان
ملاح زورق قضا و قدر در کشتی نشست مقرر شد که با نوح از هر جانوری یک جفت در کشتی همراه ببرد تا منقطع النسل نگردند این
سبب کثرت عظیمی در کشتی بهم رسید از بسیاری فضلات حیوانات تعفن در کشتی پدید آمده چنانکه همه خلق عاجز و رنجور
شدند اهل کشتی در باب رفع آن یکروزه بحضرت نوح تضرع و استکانت نمودند ندا آمد که یا نوح مناجات کن
با این عقده رفع کرده حضرت نوح دست ابتهال واسنند عابد برگاه ایزد یکتا برداشته در ساعت خوک خلق شده
بخوردن آن فضلات اشتغال نمود و خلق از آن عذاب نجات یافتند و موش از کثافت دماغ خوک موجود
گردیده و بهیچوجه تدارک آن نمی توانستند تا همه اهل کشتی عاجز شدند باز حضرت نوح بمناجات قیام نموده
با مر رب جلیل قیام نموده با مر رب جلیل حضرت نوح دست بر پیشانی شیر کشیده گربه از دماغ شیر مخلوق گردیده
بدفع موشان پرداخت آن آفت نیز برطرف شد نزاع ما با موشان از آن عهد است امیر خندان شده گفت
باین وسیله گربه با ما رابطه خویشی و قرابت درست مینماید خلاصه کلام آنکه گربه در دفع موشان کمر سعی بسته
از این سبب در سلک محرمان و مقربان انتظام یافت چون چندی از این معنی برآمد گربه از توجهات سرشار
امیر آیلق غرور و نخوت بر سر زده بمقتضای پست فطرتیها و تنگ ظرفیها که خانه زاد حال بی استطاعتان مایه
نجابت است قاعده و سررشته حد و پایه خود از دست داده و بجنگ تسلط و زیاده خواطر اکثر عمله و فعله بارگاه را
مجروح مباحث و تحکمات بیجا می پرداخت آن گروه چون او را بالانشین حریم اعانت امیر ملاحظه میکردند
از خوف امیر بنابر ضرورت حسب ظاهر راه تغافل می پیمودند باطنا با خود می اندیشیدند که سالهاست که ما
چنگ در دامن اخلاص زده خدمت شایسته بظهور رسانیده ایم مطلقا دندان و پنجه بطعمه تفقد و نوازشی
نیالوده ایم گربه بیسروپا که از سبب حقارت و بیوجودی همیشه بیرون کوی بزم عزت و دریوزه گر ان زکات
و صدقه آدمیان می بود و اکنون بسبب چنین رجوعی محرم اسرار و معتمد الیه سرکار امیر گشته ما همه زیردست پنجه
تعدی او در ذره آگاه ناکس شده ایم ازچنین خداوند قدر ناشناس که خار و گل و گوهر و خزف در نظر تمیز او
در یکمرتبه و حالت باشد امید داری بود کمال سفاهت و بیخردی است حیف عمر و اوقات که در خدمت ضایع

متوجه سوراخ کردن
کشتی شدند و اهل ای

ساختیم

ساختیم تدبیری در این باب لازم است یوز که سرکرده و مهتر خدام بارگاه بود گفت روباه در انتظام دستگاه
تدبیرات و حیله وری استاد است درس هر نیرنگ و خدعه خوانده و مرکب مکر و فسون سازی بمیدان بسیار
پیشه تلبیس رانده باید مطارحه دفع گربه با استخلاص خود نزد او رفت به بینیم از زبان طبع او کیاه چه بهمید
بروبه و تمیز رای او در این باب چه میگوید یوزه باتفاق وشق بخلوت سرای روباه شتافته بعد از مراسم
تواضعات صورت ماجرا را بر لوح تقریر نقش کردند و گفتند ای فیلسوف دبیر تدبیرات که غنچه عقده از
نسیم رای گره گشای شگفته و گوهر هر مشکل از منقب ناخن ضمیر جهان نمایت سفته است از آنجا که قفل بسته
مهمات دوستان بمدد کاری کلید امداد و اعانت مشفقانه جناب بگشاید گشایش گره این مهم نامزد ناخن
تدبیرات و در باب دفع گربه بدگهر نقش تزویری در لوح خواطر بنگار تا این کشتی نشستگان بحر حیرت از
لجه غرور و تطاول گربه سفر داده تا با کسب حل نجات رسیم روباه آستین تدویر بر دیده خدعه مالیده
کتاب لطایف الحیل بگشود و در باب فضول آن بنظر غور مشاهده کرده گفت ای دوستان یکجهت و ای
گلچینان ریاض یکتادلی و محبت صرصر این هنگامه بر کشت احوال من نیز وزیده و جراحت این خنجر بسینه
عافیت من هم رسیده من نیز گریبان چاک و هلاک شکایت بجای آن ناپاکم نهایت هرچند قرعه
تفکر می افکندم و بجمال مشاهده حقیقت نظر میکنم گربه مسکین را در این باب بیگناه می یابم چرا که دود مشعل
التفات ارباب شوکت در دماغ هر بیمغزی شور نخوت و غرور اندازد و شراب ساغر سرشار توجه
بزرگان زود هر بیحوصله را در فکر عاقبت اندیش بیگانه میسازد لباس مهربانی بیجا بر قامت بی استقامت
هر ناشایسته که بپوشد عنان خودداری از دست ادب رهاند و زود خود را در وادی خود شناسی و
احتیاط گم کند تیرگیهای این بزم از عدم فروغ شمع بیتمیزی و نارساییهای عقل امیر است که نظر بخصوصیات
قاعده و دستور نکرده فرق ناسعود چنین ناکسان را با کلیک توجهات عنبر لذیق می آلاید و خمیازه کشان
خمار صهبای استحقاق و استعداد را بجرعه ناله تفقدی خوشوقت می نماید این آب از سر چشمه چنین غبار آلود
و پیه صفا میخیزد شمار اگر حاصل باید نمود و بنای قصر این اندیشه را بوضعی ریخت که روزی چند در سایه دیوار
رفاهیت و آرامی توانید آسود بر تقدیری که امروز گربه را دفع نمایید فردا است که حاجب بیضابطگی و سفله پروری
آن بار دیگر لئیمی را در بالانشینی بارگاه عاطفت اشاره مینماید و از ناخن این اندوه ناسور جراحت دلها تازگی
می پذیرد گناه خرس مسکین چه باشد گناه خرس بآن قلطبان است بی ادب خادم از عدم ضابطه و تمیز خداوند ناشکیبائی

حال فرزند از غفلتهای سرشار پدر ناخردمند است در خانه که خدائی مانند همه خبر به هر تقدیر چاره این کار دست
در کمون این تدبیر دارد که بهر حیله که از پیش رود تاج حیات از سر نامستعد امیر باید برداشت و از خطهٔ
زندگانی اخراجش کرد تا توانیم پای عافیت در جادهٔ سلامت رو نهاد گذاشت و الا باید همه وقت
خسته و رنجور درد و الم بیدرمان بود آنها گفتند تافتن این سرپنجه از بازوی ضعیف بی‌قدرت ما نیاید
و از کلید جرات ما کی در حصار این امر خطیر گشاید گاه باشد که چراغ راز در بزم ظهور برافروزد و خرمن حیات ما
از برق پاداش این بی‌پروائی بسوزد روباه گفت غم مخورید تا من خواطر شما بجهات از عاقبت این کار جمع کنم
سفینهٔ این مدعا در بحر وقوع متکفلم مرا در بارگاه امیر راه عبوری هست که بکرّه جام آشنائی و آمیزشی توانم نمود
بنوعی بار این مدعا را بر ناقهٔ حصول بندم که این معنی بآسانی و طریقهٔ خواطرخواه صورت تقدیم پذیرفته هیچکس
وقوع این امر از ما نداند همان گربه در دام این حادثه گرفتار گردد و ما از دور بسیار و متفرج این هنگامه
باشیم شما را همین قدر باید گفت که غائبانه سر رشتهٔ این مدعا را گوش گربه رسانید که عنقای فرخنده فال فیروز جنگ
که واقف اسرار غیبی است شنیده ایم که از آسمان فرود آمده اگر دانیم کجاست بخدمت او رفته حقیقت عمر و پیش آید
حال خود را از وی معلوم نمائیم چون شما این معنی را بسمع گربه رسانید من به هر نیرنگ که توانم زد گربه را در خلوت
شتافته چراغ فسونی برافروزیم و با یکدیگر توانیم دو سه روز شادکام زیست که هر گاه ما بزور بازوی کفایت
خود تحصیل صید معیشت نمائیم چه لازم که پای بند سلسلهٔ تحکم و منشأ فزای خوف و توهّم چنین مغله پرور
بیدادگری باشیم چرا هر لحظه در تفرج فزای صحرای فارغبالی بخرامیم و هر نفس از ساغر گلگشت سراسر نشئه
بادهٔ راحتی بیاشامیم و امیر آن عالم را از جملهٔ ملازمان رکاب آسودگی خود تصور نمائیم از آنجا که باد وسوسه بر زنگ زود
پرتو چراغ بیخبران را فرونشانده صرصر فسون ارباب تزویر کاش عاقبت اندیشی غافلان را افسرده گرداند
روباه چندان وسوسه و فسون بر ایشان خواند که از مرکب عقل پیاده شده دوش اختیار را زیر بار این کار در
آوردند و گفتند ای پیر دیر پر تدبیر تر از ملاقات گربه مدعا چیست روباه گفت ای برادران در حریم نیرنگات شاهدان
پرده‌نشین تدبیرات و تزویرات بسیارند پردهٔ احتیاط از رخسار عرایض آن اربابانه نتوان برداشت و هر کم
تجربهٔ ناقص عیاری از رموز و سررشتهٔ کارهای خطیر باخبر نباید ساخت خاطرم چنانکه باید از جانب استقامت
بنیان کاخ رای و احتیاط شما جمع نیست گاه باشد که در اهتمام نهفتن این راز مباهله نمائید و طایر این سر و رشته خار
گوشها آشیان بسته غلغلهای فاحش بسته روی دهد اگر مفتاح الحیله قسم یاد نمائید من بشما میگویم که مراد من از

ملاقات گربه چیست آنها گفتند روا باشد مفتاح الحیله از سجادهٔ خدعه در آورده در پیش یوزوش گذاشته و هر دو
از چشمهٔ آبروی تقوی و زهد روباه وضو ساخته دست بمفتاح الحیله گذاشته قسم یاد کردند که آنچه روباه با ایشان
گوید آنها حمله را زر را از حریم دل بحجرهٔ زبان نیاورند روباه گفت من قدری از موی شارب این جانور خوارزم دارم
و خاصیت آن موی آنست که چون شیر بخورد در ساعت هلاک گردد میخواهم آن موی را بگربه دهم که بهر نحو که تواند
بخورد شیر بدهد خلاصهٔ کلام آنکه روباه دلیر و یوزوش خود را بحضور گربه رسانیدند با این ماجرا همداستان یکدیگر
دانسته تا آنکه روزی در خلوت یوزوش خود را بحضور گربه رسانیدند یوزوش گفت ای برادر کرم المقدار امروز
شنیده‌ام که عنقای فرخنده فال فیروز چنگال که از امور آینده و گذشته و حقیقت رسائی و کوتاهی رشتهٔ عمر
زندگانی هر صاحب حیاتی آگاه و باخبر است از آسمان فرود آمده اگر راست باشد زهی سعادت ما که بپابوس
چنان جانور فرخ رخ مبارک قدم همایون فالی بهره‌مند گردیم و اگر بهار عمر ما روی در خزان زوال نهاده باشد
بآنجناب فرخنده مآب استدعا نمائیم شاید ببرکات و درجات دم مسیحای عنایتش بار تازه روئی در گلزار حیات
ما بهمرسد وش گفت ای عزیز والا تبار آنچه میگوئی حق است من نیز شنیده‌ام که چنین جانوری در آسمان
دویم در جوار عطارد میباشد و سالی یکمرتبه در همین موسم بهر ملکی که در آن نظر سعادتی باشد فرود می‌آید
و از فیض قدومش فایده‌های کثیر بخلق آن ملک رسد چه خوش باشد که این سخن راست بر آید و بخت درین
عطیه بر روی آرزوی ما گشاید گربه چون این ماجرا از آنها شنیده تعجب کرده با خود اندیشید که آیا
این چه نحو جانوری باشد که باین صفات حمیده موجود شده است یوزوش نزد روباه شتافته گفتند
نام و نشانت را باین وصف و صفت بسمع گربه رسانیدیم روباه گفت همینکه امیر از بارگاه بطرفی بیرون رود
و بارگاه خلوت باشد مرا خبردار نمائید تا رفته [illegible] گربه را دریابیم اتفاقاً بعد از دو روز جندل میمون با چهرهٔ
گردآلود در بارگاه شتابان داخل گردیده گفت ایها الامیر بر ایقرا دلی پیشه قرنقوش مامور ساخته بودند از
پابوس جزیره که تختگاه کریبال هربر است گوتیره برخواست ظاهر اگر کریبال ارادهٔ این سمتها در لوحهٔ ضمیرش نقش
کرده باشد امیر چون این معنی شنید با فوجی از عساکر منصوره در رکاب ظفر انتساب حاضر بودند تعجیل در استقبال رحم
تمامتر باستقبال عزیمت کریبال هربر شتافتند چون چهرهٔ بارگاه از وجوه خاص و عام ساده گردیده بغیر از گربه
احدی نماند یوزوش بروباه گفتند که عجب میدان صافیست اگر مرکب تهید معهود را گرم عنان میسازید وقت روباه
فرصت غنیمت دانسته کسوت شادی و اسباب سالوسی زیور اندام فسونگری ساخته داخل بارگاه گردید گربه را چون

غافل چشم بر هیکل جانور بیچاره فنا دوخته است که وحشت نماید و بدست خشونت پری بکلاه شدت زند روباه گفت
ای بیخبر لذت نعمت خوان فتوحات از سایه بال همای سعادت جاودانه بپرهیز و باده این دولت را از جام اقبال
مریز که خبر احوالت را طرفه درجه در طالع بود که از فواید سایه نخل ملاقاتم فایز گردیده بحضور مرا عموم جانوران بر و بحر
و ربع مسکون املق اکلیل حیات و مباهات خود سازند منم عنقای فیروز چنگال واقف اسرار و وقعات ماضی
و استقبال گربه چون از یوز دمش صفت عنقا شنیده بود حضور عنقا را از جمله مددکارهای بخت اقبال خود
تصور کرده از جا برخاست و در قدم روباه فتاد گفت ایکه نامی سپهر میمنت و اقبال جانم نثار مقدم بهشت من
صفت کمالات و صفات خداوند را شنیده اسکندر روحم طالب آب حیاتم قرب بنده که مخدوم بود جد شکر که گوهر
این عطیه بچنگ غواص مقصودم افتاد گربه گفت ای صاف صهبای معارف و ایقان چه شود که بر آنچه استقبال
عزم نظری افکنی و از حال و اوضاع خبر دهی روباه رو بآسمان کرده بزیر لب افسونی خوانده بچهار جهت دمید و دندانها
بهم زده از دهان کفی ملبها فراهم آورده خمیازه کشید و بعد از آنکه دست افسوس بهم سائیده سری بجنبانید و گفت
داد بیداد و حیف از تو که طرفه طرار خطری که در کمین قافله زندگانیت نشسته تا هفت روز دیگر تعلق دامادی حیات
بعروس بدنت باقی است گربه از استماع این خبر ناملایم مضطرب گردیده دود بیخودی از کانون دماغش
برآمد گفت ای عنقای مغرب از این ترانه جانم بلب آمد چاره در کارم کن روباه گفت ای جانور ضعیف
ترا این شیر ظالم بخصوص رفع موشان در اینجا آورده و اکنون پادشاه موشان در دشت عربستان طلب
خون فرزند خود لشکر کشیده و جمع موشان بر و معموره عالم بر سر پادشاه زاده خود جمعیت مینماید و چون
موشان از آن مکان برطرف گردیدند دیگر امیر را بتو رجوعی نخواهد بود و ترا در ساعت هلاک خواهد ساخت
مگر نشنیده که مهربانی و رعایت بزرگان بزیردستان و حقیران تا وقتی است که کار و رجوعی دارند همین که غنچه
مدعای ایشان شکفت و رجوع ایشان برطرف گردید روز التفات آنها نیز شام و مائده خوان اعتنای ایشان تمام میشود
و از میان آدمیان نیز اجل تکلیف این مکان کرده خواهد بود و در هر وقتی از اوقات این ظالم چندین مثل ترا
بیابان مرگ این نیرنگات ساخته در این مکان که خواهد بود و در هر وقتی طرفه غافل و بیخبر نشسته گربه را رعشه
عجبی در دست و پا افتاده گفت ای عنقای فرخنده فال بحق درجات خجسته ذات والا صفات که بگوی که معالجه
این بلا بچه وجه ممکن است که سر بجانم تعلق عظیم است روباه خمیازه دیگر کشیده گفت نجات تو بیک وجه ممکن است
مگر شیر را آفتی پیش آید که تو رهایی یافته و الا نجات بر وجه دیگر مقدور نیست گربه زار زار بیختیار گریست و گفت

ای عنقا

ای عنقا چه احتمال دارد که شیر را تا صد سال دیگر خللی دریابد روباه باز خمیازه کشیده گفت از آنجا که رعایت حال ضعفا
و رفع ظلم و تعدی اقویا موجب حصول اسباب حسنات است مرا قدری موی شارب جعل خوارزم است تو میدهم
که بهر نحوی که دانی و توانی داخل طعمه شیر کن که چون شیر بخورد در ساعت هلاک گردد و ترا نجات حاصل شود و اگر چنانچه
که در آنوقت از نظر همه غایب گردی که بدامن وجودت از آن واقعه گرد خللی ننشیند چه چون شیر بخورد موی شارب
جعل گربه داده گفت همتی که من اکنون باسمان میروم و از پیش گربه بیرون رفت و گربه ملول و متردد حال بود که آیا آخر کار او
بکجا خواهد رسید تا اینکه شام هنگام استقبال گربه بال هزبر گردیده در بستر استراحت قرار گرفت هر شب قاعده دستور
چنین بود که پروانه چیان قدری گوشت آهو بره بخصوص ناشتالیق برده بالای سر امیر میگذاشتند تا سحر که بیدار
میگردید میخورد و در آن شب نیز ناشتالیق بر نهج عادت آورده بالای سر امیر گذاشتند آن گربه بتحقیق
موی شارب جعل را آهسته برده داخل آن گوشت نموده و خود در رفته بگوشه منتظر نشست همینکه حوالی سحر شد شیر
بیدار گردیده چون قدری از آن ناشتالیق خورد مرارت آن سم بوی اثر کرده از آتش شعله زنجیر سکرات مرگ
گردیده نعره چند زده بجانب بیشه عدم شتافت گربه خود را بر سر امیر رسانیده بر حدقه اش چنگ انداخته که چشمش را
بیرون آورد از مهابت صدای شیر کل خدمه و پاسبانان بارگاه بیدار شده حیران آن صدا بودند چون ببالای
سر امیر آمدند دیدند که از سر حیات سرنگون گردیده و گربه چشمش را بیرون آورده در کار خوردن است همه متحیر آن
واقعه شده گفتند ببینید که امیر در این مدت باین سفله دون همت بد سرشت چه مهربانیهای مبذول داشته
و در اینوقت که مرده چشمش را بیرون کرده میخورد و در واقع سزای حال کسی نباشد که بناشایستگان سفله نژاد
مهر و محبت ورزد مجملا اینکه از اطراف و جوانب آن بدکردار را در میان گرفته بضرب دندان و چنگال جمیع اعضایش را
از یکدیگر قطع کردند و سلسله جنبان دولت و کوکبه از رهگذر نحوست گربه و حیله وری روباه دغاباز و خصومت
یوز دو دشق از انتظام افتاده و همه وکلا و خدمه و غیر ذالک متفرق گردیدند تا اینکه اکنون نگین همان بانگشت
دولت اقبال امیر موافق آمده بنیان همه دولتها را خدای تعالی از آفت چشم زخم کینه دغنه سفله بیوفایی نگاه دارد
که شراب آشنایی انگوره معاقبت به بیهوش داروی بیوفایی آغشته و معجون ذات ایشان از اجزای
شقاوت و خدعه سرشته است چون گرگ حکایت باینجا رسانید شیر گفت ای گرگ ما را مثل دیگران جاهل بیک
عقل و احتیاط تصور مکن که مقدار حد و پایه هر یک از خواص و عام متوسلین و منسوبین این درگاه را میزان غور
و تمیز سنجیده ام و در بوستان این دولت صرصر فریب سفله را قدرت عبور نیست چون اکنون ساعت تنها است

تشریف وزارت را نامزد اندام تو فرمودیم گرگ زمین خدمت بوسیده بجای خود نشست شیر روی به پلنگ کرده
گفت ای پلنگ بلند نخوت تیز چنگ چون امروز ابر نیسان با بر بهار شفقت و امتنان بامر مزارع آمال
و تربیت بندگان فدویان است و بعضی مناصب که تا حال بکسی مفوض نگردیده مطمح نظر است که مقارن
اگری از هواخواهان خلاص سرشت در این روز بتاج ارجاع مهمات آرایش یابد تراشه هر دعیه هوا و هوس
چه منصب مرتبع نشین حریم خاطر است پلنگ از جا برخواسته طومار تسلیم بر گوشه تاج عبودیت زده گفت چتر همایون
فال ملاطفت امیر گردون اقبال سایه گسترده مقارن جمیع فدویان عقیدت آل باشد بمسامع زائران
حریم جاه و جلال رسیده باشد که از روزی که قحطاس ببر که برادرخوانده بنده بود بنخوت آشنایی ناجنس نکهت
سنجور میمون از سر خوان حیات وزنه کانه برخواست از اندوه و ملال ظهور آن وقعه جانکاه نوش حیات ناگوارای
کام عافیتم گردیده پوست تخت قناعت در بر درگاه بدرویشی و مسکنت در کرده از سر خوان لذات لقائی و حب
جاه و منصب روزگار برخواسته ام و بدامان اسباب فقر و گوشه نشینی پرداخته ام مرا توجه و لطف امیر مطلوب است
نه مهم و منصب دنیا همینکه از جمله زایران این آستانم خوانند کافی است بیت اگر زاغ اگر صعوه ناتوانم همین
بسکه در جرگه بلبلانم شیر گفت ما مقدمه سنجور میمون و هلاک قحطاس ببر را بافواه بطریق اجمال استماع
نموده ایم حسب الواقع مسموع نگردیده بر سبیل تفصیل تقریر کن تا حقیقت مفهوم و منقاد شود پلنگ گفت ای امیر
با فرهنگ در جام جهان نمای ضمیر خداوندی پرتو ظهور افکنده خواهد بود که عارفان رموز عقل و خلاق سفله را گر گله
دولت و بختیاری دانسته اند عاکفان خانقاه دولت سر رشته محرمیت بقبضه اعتماد ناکس ننهاده اند و در دیوار
بی بنیاد موافقت ناکرده پشت ننهاده اند ای امیر مقدمات قحطاس ببر بدین منوال بوده است که در این حوالی
جزیره ایست آنرا جزیره فندق خوانند و در آن جزیره از سبب شدت گرما بغیر از میمون جانور دیگری نیست
و زیست و زندگانی نتوانند کرد سنجور میمون که یکی از اجامره آن گروه است بنابر ظهور تغلب و فتنه که از او بوقوع
انجامیده بود از آنجا روی اقامت و توقف برتافته در بیرون جزیره کوهی است فلک شکوه که بسمت غربی آن
متصل بشارع بیمن است سنجور آمده بیکی از مغارههای آن کوه متواری میبوده او در محبت تمام باسباب و مال دنیا
پدید آمده هر قافله در آن مکان از آدمیان نزول می نمودند سنجور شبها برسم طراری از مغاره بیرون آمده مال
و غنیمتی بچنگ در آورده در آن مغاره مخفی مینمود و اهل قوافل را معلوم نبود که این برق آفت از چه سمت بخرمن متاع
ایشان میرسد هر چند تجسس میکردند اثری از طراری نمی یافتند چون مدتی بر آمد سنجور از این ممر مال و جمعیت خطیری

فراهم

فراهم آورده از آنجا که میمون جانوری است دوراندیش و صاحب احتیاط روزی با خود اندیشید که من این
همه مال آدمیان را در این مغاره جمع کرده ام هیچ توانگری را خصمی قوی تر از مال نباشد و همه وقت منازعه
میان اولاد بنی آدم واقع میشود در حب مال و نعمت است و گاه باشد که یکی از آدمیان را راه اینجا از کشش
این مدعا بشام خاطر رسیده باشد مبادا این مال خلل بجانم رسد و جان جنسی نیست که چون از چنگ تصرف
بیرون رود در عوض آن جان رفته را بسعی تحصیل کرد موافق صلاح آنست پیش از آنکه تیر حوادث از کمان جستن کند
باید سپر تدبیر بر سر کشید سنجور همه روز خوفناک این معنی میبود و راه تدبیرات می پیمود روزی بر فراز کوه نشسته
بهر جانب قاصد نگاه را متردد و سیار ساخت که عصفوری در صید ملخی گرم عنان گشته در گرم گرفت و گیر آفت
اتفاقا شاهینی در آن کوه آشیان داشت ملخ ضعیف از خوف زبردستی خصم قدیر خود را در آشیان شاهین
افکند شاهین را چون چشم بعصفور افتاد پنداشت که از راه جرأت و خیرگی بحوالی آشیان آمده گفت تنبیه
بی ادب از جمله واجبات باشد از آشیان پرواز کرده گنجشک را صید نمود و ملخ با آن وسیله سالم و صحیح نجات یافته
میمون آن مقدمه را ملاحظه کرده با خود گفت این وقعه سرمشق تجربه حال من تواند شد و از این معنی استنباط حال
خود توانم نمود پس در این صورت هر ضعیف را لازم است که اطاعت بزرگی را حفظ خود نماید تا از گزند دشمن
و سایر حادثات ایمن باشد خلاصه کلام آنکه سنجور بقحطاس ببر استعانت آورده و سلسله فروتنی را از مصباح دعا
و ثنا انتظام داده دستگاه عجز و لابه بگسترانید گفت ای نهنگ دریای پردلی و صولت شیر آفتاب را از خوف
سرپنجه صورت پای قدرت و صلابت در سلسله کهکشان فلک محکم است از آنجا که سر حمت کامل ارباب شوکت
ناصر و حامی حال عجزه و ضعفاست و ارباب انکسار و عجز را زیر حصار قلعه متین حمایت بزرگان ملجا و مناصی نیست
چون بنده در این مرز و بوم تنها و غریبم بعضی از سباع در نظر دارند که کلبه محقرم را بجبر از من انتزاع نمایند
آمده ام که حمایت و معاونت امیر دست جبر و تطاول آن گروه مدبر را از گریبان عافیت این عاجز کوتاه فرماید
قحطاس باجابت این مدعا تن درداده باتفاق سنجور بدر مغاره آمده قحطاس را صفای و فضای آن دامن
کوه خوش آمده گفت این مکان را نزهتگاه دائمی خود باید نمود بنا بر اقامت در آنجا طرح کرده توقف نمود سنجور
میمون فارغبال را وداع کرده روز و شب پای بند زنجیر خدمتگاری گردید و بی رضای قحطاس نفسی نمی توانید
کشید چون روزی چند بر این معنی گذشت سنجور عاجز گردیده با خود گفت چه زهری بود که بدست خود نوش کردم
بگمان اینکه مبادا امن خللی رسد چنین سباع قوی چنگالی را باین مکان راه نمایی کردم همه وقت چون بندگان

باید تابع بحکم و انقیاد او بود لمحهٔ از خوف قدرت او ایمن نتوان زیست که بزرکان کفته اند که از مجالست
ارباب قدرت حذر و اجتناب باید کرد که هرگز رنگ و بوی کل دوستی و عداوت آن فرقه اعتماد و اعتباری
نیست مبادا از دزی رسد که از من امری برخلاف طبع او بوقوع انجامد و از او ضرری بجانم رسد سنجور
با تمام این هنگامه سیاه پوشیده همه روز سینهٔ افسوس را بناخن اندوه مخراشید و در فکر رفع و اصلاح این معامله
می بود تا آنکه روزی قافلهٔ از آدمیان بحوالی مغارهٔ سنجور فرود آمدند و چون بیکاره دوری منزل و مرارت
راه بر ایشان سرایت تمام کرده بود همه سر در بالش استراحت نهاده در بستر بیخودی و غفلت بخفتند چون قدری
از شب کذشت سنجور میمون تا هنکامی که حجلهٔ سحر از روزن کاخ شب سر در آورد چند مرتبه بصورت [illegible] بمکان
آن جماعت رفته با خطیر کریب کرد و چون صبح شد و اهل قافله بخود پرداخته هنگامه را چنین مشاهده نمودند بحیر کمال
در آمده چندانکه تجسس و رهبت آن دشت و صحرا کردیدند از طرار و برندهٔ آن مال اثری نیافتند متحیر الو افسرده شده
از آن روز نیز آنجا مکث کردند سنجور میمون از دور و نزدیک جاسوس حال آن جماعت مینمود تا چون توقف آنها را دیده
دانستند که آن جماعت در آن شب نیز خواهند ماند با خود اندیشید که مبادا اینها بجستجوی این مال پرداخته یکی از ایشان را
عبور بمغاره افتد و این اسباب در حیطهٔ تاراج آنها در آید و روز کار من تباه کردد و تدبیری بهتر از این نیست
که حیلهٔ انگیزم که قحطاس ببر با آنها بمحاربه در آید اگر قحطاس تعاقب در آید از آسیب تحکم او نجات یابم و اگر با آن
جماعت شکستی رسد روی در فرار نهند و مال بسلامت ماند در هر صورت از هر طرف که کشته شود سود است
سنجور بعضی از اعضای خود را بدندان مجروح و خون آلود ساخته پیش قحطاس ببر آمد و شروع در گریه و عجز نمود
قحطاس پرسید که ای سنجور ترا چه پیش آمده سنجور کفت ای بهلوان مخدوم چون خداوند بنابر ضعیف پروری همه
وقت بمحافظت و پاسبانی احوالم مشغول است و مرا بجز دعای خیر دیگر قدرت آن نیست که توانم بوضع دیگر از
عهدهٔ حقوق این مهربانی در آیم چون در این وقت جمعی از خویشان من از بلاد چین آمده اند و در عرض این پیشه
سکنا کرده اند امروز صبحی بمنزل آنها رفته کیفیت و حقیقت التفات خداوند را تقریر کردم یکی از اقربایم چند برهٔ
غزال چینی آورده بود یکی از آنها را انتخاب کرده بجهت خوان ماحضری خداوندی آوردم در این حوالی قافلهٔ از آدمیان
جورکردار خیره سر که به [illegible] اینها مشهور است نزول نموده اند برسم هجوم آورده آن تحفه را بجبر از من گرفته کباب
کردند و آن مایهٔ نصیب کام فرجام آنها کردیده و من از تقدیم این خدمت محروم و بی بهره ماندم قحطاس چون
نام و نشان برهٔ غزال چین شنید آب حسرت در دهان رغبتش کردیده از جوش وقوع این نقصان تنور

حلکرش برافروخت از جا برخواست و کفت کجاست آن قافله تا روز حیات ایشان را شام کردانم سنجور کفت الحذر خداوند
اکنون روز است و ایشان از راه احتیاط با خبر حال خودند مبادا که از خیرکی آنها چشم زخمی بخداوند رسد چون
شب شود و همه آنها در فراش غفلت بیارامند میتوان اندیشید که در آن وقت خداوند بدل جمع شبخون بر سر آنها زده
متاع حیات ایشان را معرض غارت در آورده داد انتقام بر وجه احسن بکشند قحطاس صبر کرده تا شام شد و پاسی از شب
بگذشت سنجور کفت اول بنده بروم و جاسوسی احوال آنها نموده خبری بیاورم آنگاه خداوند بخاطر جمع بروند سنجور
خود را بحوالی قافله رسانیده در بن سنگی پنهان کردید اتفاقا اهل قافله همه تیرها را در کمان نهاده پیوسته از بیم
دلیر در کمینگاه بانتظار نشسته بودند سنجور در آن بن سنگ شروع در صدا و نداهای عجیب نموده اهل قافله را تصور
آنکه البته اثر دزد شب گذشته خواهد بود آستین بر دیدهٔ احتیاط کشیده در مقام کمینگاه پای ثبات افشردند
و یک نظاره باطراف و جوانب فرستاده منتظر می بودند سنجور چون آن هنگامه را ملاحظه کرد در ساعت خبر بقحطاس
رسانید که همه مستغرق بحر بیهوشی کشته اند و وقت حرکت خداوند است قحطاس باتفاق سنجور آهنگ قافله نمود و چون
بنزدیک رسیدند سنجور قافله را بقحطاس نموده خود بگوشهٔ مخفی کردید قحطاس بیباکانه بر سر آن جماعت تاخت آنها چون
ببر را دیدند از اطراف و جوانب همه یکبار وی را تیرباران کرده تمام اعضایش را مانند جوشن سوراخ سوراخ نمودند قحطاس
در ساعت هلاک کردید سنجور خوشوقت شده کفت از عجب بلایی وارستم اینها چون جرات ببر را بدان وضع دیدند
تعجب کرده کفتند در این مکان طرفه جانوران و سباع خیره دلیر بهم میرسد [illegible] مبادا آفتی بجان ما رسد
قحطاس چون صبح شد همه کوچ نموده رفتند اتفاقا قحطاس را عمی بود قلماس نام سرکردهٔ قبیلهٔ ببران آن وادی یکباره
بشکار کور رفته بود چون مراجعت کرد قحطاس را ندید از محرمان پرسید که کجاست کفتند مدتیست که از میان
قبیله اعراض کرده و ناپیداست میکویند که با میمونی سرگرم مصاحبت و اختلاط است قلماس بر آشفته کفت آن جاهل خیره سر
مگر از حیات خود تنگ آمده بود که با ناجنس دم آمیزش میزند پس با فوجی از ببران متوجه آن مکان کردیدند که او را
دلالت نموده بمیان قبیله برند وقتی رسیدند که قحطاس بد انجام خاک نشین صحرای فنا کردیده بود و دود از نهادش برآمده
کفت این از نتایج صحبت ناجنس است فرمود که سنجور میمون را پیدا کرده آوردند کفت ای ناپاک قحطاس بنحوست
اختلاط تو بچنین حادثه کرفتار کشته اکنون ترا عقوبتی کنم که عبرت همه سفلگان کردد فرمود که دار سیاست
بر سر پا کرده میمون را بدار عقوبت آویختند و جمیع اعضایش را از تیغ و خنجر و دندان و چنگال از یکدیگر قطع کرده باین
نوع لباس حیات از برش در آورده و چون ملک قصه بانجا رسانید ببر کفت ای امیر قحطاس ببر از رهگذر

بزرگ آن میمون از خود بیرون بدین موانست نهایت از آن تاریخ تا حال این همه مال و جمعیت را که مسجور
میمون فراهم آورده بود در آن مغاره بصاحب مانده اگر چنانچه یکی از آدمیان را عبور بر آن کنج خانه افتد
چه عیشها و فراغتها نماید شیر گفت ای پلنگ مرا این حکایت تو از خواب بیخبری و غفلت بیدار نمود و در دفع خواص
و بزرگان را عیب و ننگی بدتر از آمیزش و اهتمام بد گوهر و سفله نمیباشد و از آنجاست که عقلا گفته اند که یار بد
بمراتب بدتر از مار باشد چرا که اگر مار بد ضرری بحیات و زندگانی رسد ایمان را خلل روی ندهد و شآمت
یار بد بنیان جان و مال و ایمان را زیر و زبر سازد پس در این صورت مار و عقرب را در آستین پروردن بیع
که با بدگهر بسر بردن شیر این بگفت و از جا برخواست با گرگ و پلنگ و روباه از کوه فرود آمده مغنی کلک نوا پرداز
از نغمات تصنیف این ترانه را چنین بلند آوازه میسازد که چون وزیر حکایت را باینجا رسانید گفت ای
شهنشاه عالمیان پناه چون شیر و گرگ و پلنگ از در آن مغاره برخواسته روانه کوه شدند من از مغاره
بیرون آمده بنشانه وصفی که از پلنگ استماع نموده بودم بتفحص مغارهٔ میمون هر جانب تک و دو و جستجوی مینمودم
تا عبورم بآن مغاره افتاد و از هر نوع و جنس و اسباب گرانبها و زر و سیم و جواهرات زیاده از آنچه در حجرهٔ
خیال اندیشه در آید ملاحظه کردم و قدری جواهر از آنجا برداشته عزیمت شام نمودم و در آنجا بوساطت آن جواهرات
بتجارت و سودا و معامله اشتغال نموده چون دستگاه استطاعتم از مایهٔ توانگری بقدری انتظام یافت
از آنجا عازم یمن گردیدم آن رفیق ناجوانمردی که از راه تغلّب مال مرا در زورق گذاشته برده بودم که
سرهنگان دست بسته می بردند و خلقی در پیش و عقب گریبانها چاک زده در شیون و خروش شدند از یکی پرسیدم
که این مرد را بجرم چه تقصیر دست بسته اند و این چه خروش و غوغاست گفت این مرد یکی از جملهٔ ملازمان وزیر است
دیشب وزیر را بقتل رسانیده مال خطیری برداشته فرار نموده بود امروز سرهنگان او را گرفته اند و بحکم امیر
بقصاص گاه میبرند و این جماعت که میخروشند منسوبان وزیرند سرهنگان آن ناپاک را برده سیاست کردند
و از آنجا که بنده را فی الجمله رتبهٔ استعدادی در کوهر ذات بود والد ماجد شهریار قاهرم را بتشریف تفویض امر
وزارت پیراسته و از آن وقت تا حال سر بسجدهٔ بندگی این درگاه گذاشته ام و وجه فهمیدن زبان حیوانات
این است پادشاه را سرگذشت وزیر بسیار خوش آمده او را بانعامات و نوازشات لایقه بنواخت غرض از ایراد
این حکایت این است باب چهارم در بیان قواعد قناعت و همت که موائد خوان این موهبت عظیمه جلادت
بخش کام افتخار و سربلندی وضیع و شریف و حصر این عطیات راه نمای نجات و رستگاری طلبان خدا

شناسی است و خدمت در سلک و حد که تشبه آن امور شنیعه قصر سعادات دو جهانی را از پای در افکند
و سرگذشت جماعت که از راه قناعت و همت بکعبهٔ کامکاری رسیده اند و فوجی که بنحوست حسد در دام
بلیات گرفتار گردیده اند بر رای آفتاب ضیا خود و را نمای روشن گران مرآت صاف دلی و آگاهی که
تمثال حقایق حسن و قبح اوضاع جمع اشیا از ناصیهٔ جام جهان نمای ضمایر خورشید نوایر ایشان روشن و هویدا است
مخفی و محجوب نماند که یکی از جواهر گرانبهای اخلاق عالیه که مخزن معرفت انسان را متاعی کامل عیارتر و جنسی نفیس‌تر
از آن نیست طریقهٔ انیقهٔ قناعت است و گوهر مراد این مدعای فیروزی را از بحرین سعادت نفس و سلامت حال
و عدم زیاده طلبی موقوف و از طریقهٔ پیمودن راه و روش صلاح و معرفت ذات واجب الوجود مهیات و
وقوف تمام داشته باشد و آنچه پادشاه کشور لم یزلی از خزانهٔ عامرهٔ مرحمت بیدریغ خود بوما فیوما در وجه
انعام او مقدّر و مستقر کرده باشد شیرازهٔ اوراق انتعاش و سرمایهٔ انتظام سلسلهٔ معاش خود ساخته
ذائقهٔ رضا را از شکر مروت و احسان منعم حقیقی بهره مند و کامیاب گرداند تا در ازای قدرشناسی و سپاسداری
این موهبت کبری و عطیهٔ عظمی آناً فاناً از نزول رشحات سحاب تفقدات سبحانی محصول حاصل و مزرعهٔ آمال او
ببرکات تازه بتازه و خرمنهای بی اندازه فایز گشته ابواب فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بر چهرهٔ مقصود او
گشوده گردد لذت شناسان نعمت گوارای خوان اخلاق حمیده که کامیاب و بهره ور طعم موایدبر فواید و امتیاز
قناعت را حصار آبرو و پاسبان قبیلهٔ نام و ننگ گفته اند و راقمان صحایف مواعظ گوهر وصف این سلک را
چنین نامزد او زیر گوش استفادات خاص و عام روزگار نموده اند که گلزار خصال انسانی را گلی برنگینی و نکهت صفت
قناعت و استغنای طبع نیست و نخل حدیقهٔ ارباب زندگانی ثمری شیرین تر از این نهال صالحه نمی باشد
و مصباح این افعال مرغوبه با وجود تندبادهای مخالف حرص و کاشانه خاطر خود هر خرد بیگانه بوالهوس که نا آشنای رهبری
طریق انسانیت و تهی دست مایهٔ آدمیت بوده باشد پرتو جلا و فروغ صفا نتواند داد بلند فطرتان کامل عیار
و صافی ضمیران والا تبار که لآلی ثمینهٔ مراعات نام و ننگ را برشتهٔ هموار حسن سلوک منتظم و مربوط ساخته اند و در
عرصهٔ معارک تمکین و وقار علم و فیروزمندی را بدوش همت مردانه برافروخته اند مهما امکن تا توانسته و تا توانند
نظر بر آیهٔ کریمهٔ عزّ من قنع و ذلّ من طمع همای بلند پرواز استغنای طبع والا را در فضای عالم فطرت
طایر ساخته بقوت بال و پر قناعت بمعراج اوج سرافرازی رسیده اند حیف باشد که طبع سلیم را بمقتضای
اشارات باطله نفس و غاکار مانند مور هرزه درآی بتلاش و تردد فراهم آوردن و اندوختن ذخایر و جیفه

ناستعدهٔ مالیات دنیوی عادت داده بهربانی فرستند واز سیلاب ریزش ابرد اساس مستقیم فقر حد و مقدار
اعتبار خود را ابتر و منهدم سازند و سزاوار قاعدهٔ مردمی و آدمیت ندیده اند که کشکول طمع را بدوش حرص بل
دامن افکنده بهر دری بپوست تخت استدعای حاجتی گسترانیده واز صدای صور اسرافیل شاخ نفیر ابرام طلب شور
صد رستخیز در دل قرار وآرام ساکنان عرصهٔ ملک و ملکوت اندازند فی الواقع شعله افروز فزای عالم عقل وادراک
صاحبدلی را توان گفت که تا کمان ثمرهٔ جودی در نخلستان مراحم و اشفاق ایزد رزاق داشته باشد دست طمع
بجبل التجا و توسل ارباب دنیا نرساینده چون کرکس بال حرص بجثه صید جیفهٔ ناستعد دنیا در اوج وهوای
هر دره ها می بپرواز نیاید تا مانند کبوتر جان وحیات آن دو طامع نا قاطع طعمهٔ شاهین حوادث نگردد نامع
این نسخهٔ صحیحه اعنی برخوردار ولد محمود ترکمان رقم زدهٔ کلک تحریر میگرداند که مضمون این مقاله را از کمال مجید ناطق
تقریر صحیح القول که صفایح رساله بیانش از عبارات وحروف سقم و غلط کذب و خودسازی مبرا بود مستفاد نمود

حکایت دو نفر اهل کابل بغزنین و نقل سلطان محمود غزنوی

که وقتی از اوقات سابق دو نفر از اهل کابل از زاویه نشینان اعتکاف پریشانی و مقیدان سلسلهٔ عسرت بسر بردانی
که صاعقه و آشوب گرداب گردش دور فلک زورق بضاعت ایشان را در گون و طعمهٔ کام نهنگ زوال ساخته
بود با دل پر خون شکنجهٔ تنگنای فقر و فاقه بسر میبردند از پیچ وتاب پریشانی هر نفس مانند بوقلمون برنگی میگردیدند تا
روزی را بشام میرسانیدند هر چند که پای اهتمام وجهد برای هر شغل و عملی میشتافتند از عدم موافقت اقبال بیقرار
و ممانعت ادبار نیز از منزل مدعائی باز میافتند شام غریبان از سواد صبح ایشان تیره‌تر گردید وکسب فرمودی واز
آینهٔ شام ایشان تمثال غم و کدورت عید تمام جلوه نمودی روزی با خود گفته در این ولایت ابواب راحت
بر چهرهٔ ما مسدود شده و سخن اکابر است که اگر در ولایت اوقات بصعوبت وتنگی گذرد باید متوجه دیگر جا و مکانی
گردید اکنون اولی آنست که چون امروز خاتم وجود در انگشت سلطان محمود غزنوی است عازم غزنین گشته بسیار
بستان سرای توسل او گردیم شاید از گلزار عطایش رایحهٔ مهربانی بمشام مقصد ما رسد و صلاحی در حال ابتر ما پدید آید
از کابل عازم غزنین شدند و در عرض راه شخصی با ایشان رفیق گردید که همیشه گلشن اعتقادش از شبنم حق شناسی
تازه بودی و در عالم قناعت چون ارباب سعادت زینت نمودی از ایشان پرسید که ای برادران نعلین چرا از
در پای غربت کشیده و روی توجه بصوب کشور چه مدعا دارید گفتند چون هر کرا چراغ عافیت از باد حادثه خاموش
گردیده و خار اضطراری بپای دل خلیده و در کار او مرهم اصلاحی بجراحت ناصور بی سر و سامانی ما گذاشته نشد می شنودیم
که ارباب والوهاب مرحمت واکرام سلطان محمود غزنوی بر چهرهٔ خاص و عام گشاده و خوان لطف بیدریغ او بیوسته

درمهمان

در مهمان خانهٔ ضعیف نوازی نهاده است میرویم تا شمع افسردهٔ احوال خود را از شعلهٔ التفات او بر افروزیم آن دو نفر
نیز از آن جوان پرسیدند که منشور اراده است نگاشتهٔ مضمون چه عزم و مدعاست و نخل خیالت را با کدام اندیشه
و تمناست گفت مرا نیز از سبب عدم بضاعت در وطنم روز فراغت و رفاهیت بشام رسیده بطلب رزق حلال
میروم نهایت مرا از سلطان محمود و امثال او توقعی نیست طالب و جویای فیض عنایت سلطانی ام که صد هزار چون
سلطان محمود گدای دریوزه گر در دولتخانهٔ عاطفت اویند و چشم امید بر خزانهٔ بی منتهای لطف و کرم او بند
مجملا آنکه هر سه نفر رفیق گردیده قطع منازل میکردند تا بولایت غزنین داخل شدند و بکنج خرابه مسکن نموده بکدیگر
بسر میبردند شبی از شبها هر سه نفر در آن خرابه باهم نشسته و از هر جا سخنان میگفتند از قضا در آن شب سلطان
محمود با ایاز و خواجه حسن میمندی بعزم سیر ماهتاب از بارگاه بیرون آمده سیر مینمودند و بهر طرف کوچه و محلات
میگشتند اتفاقا عبورشان در حوالی آن خرابه واقع شد با ثر صدای آشنا پیش آمده پرسیدند که شما چه کسانید
آن دو نفر گفتند از مخموران نالهٔ عجز و انکسار و مستوران حجاب اضطرار در مرکب بینوائی نشسته در فراز و نشیب
عالم میگردیم اکنون بخت ما را باینجا رهنمون کرده تا به بینیم عاقبت کار بکجا میرسد گفت چه مدعا مطمح نظر شما است
گفتند هر گاه بگوئیم و بجائی نرسد چه فایده سلطان گفت از آنجا که اهل عالم ناظم کارگاه حوایج یکدیگرند مدعای خود را
باید بمسلمانان عرض نمود شاید گره بستهٔ آن مهم از ناخن امداد و اعانت کسی گشاید البته باید اظهار کرد یکی از آنها
گفت من از سلسلهٔ اغنیا و ارباب دولت بودم مال عظیم داشتم و با آبرو زیست میکردم روزگار بوقلمون خوی
از تصرفم بیرون کرده از ننگ و پریشانحالی و خجالت عیال ترک وطن نموده ام اگر ده هزار دینار بجیب تصرفم در آید
میتوانم آن وجه را مایهٔ بضاعت خود ساخته سرفراز بوطن خود مراجعت نمایم دیگری گفت مرا نازنینی در حریم موافقت
پرده نشین که لطافت خورشید رخسارش از رعونت جمال گل باغ خواستی و ماه از پرتو عذارش کاستی با او محبت
بسیار داشتم و دمی بی او زندگانی نتوانستم نمود از قضای فلکی سر در حجاب برقع کشیده اخگر این بیقراری جگرم را
سوخت و اندوه مرگ او مرا آواره و بی سر و سامان ساخته اگر امیر این شهر یکی از خاصان حرم خود را امر دهد که از
شعاع مهر حضورش سرای طرب و سرور مرا نوری بهم رسد میتوانم بدل خوش این مدعا بوطن خود شاد کام عود نمود رفیق
سیمی هیچ نگفت سلطان بوی روی کرده با او گفت تو هیچ نگفتی او گفت کار بخدای تعالی است مرا از زن و زر
حاجت نیست روی امید بخزانهٔ عامرهٔ مرحمت ایزد مرگ و بخشش است از هر ضمیری کمال آگاهی دارد و میداند که هر کس بچه چیز
سزاوار ولایق است مدعا و مطلبم پیروی و رضای اوست اگر ترا بخدای تعالی قرب و منزلتی هست دعائی در حق من کن

تا توفیق دهد که دمی بی رضای او نزنم سلطان هیچ نگفت برخواست و روانه گردید چون حاجب تقدیر ابواب
حصار مینا را بر چهرهٔ ساکنین کشور روزگار گشود و شاهنشاه آفتاب عالمتاب بر جامهٔ فیروزه فام چرخ برین جلوس
نمود سلطان بیکی فرمود که جوان غریب فلان خرابه اند ایشان را حاضر نماید آن شخص در ساعت هر سه نفر را
حاضر ساخت آنها چون سلطان را دیدند شناختند که همان شخصی است که شب گذشته نزد ایشان آمده
متوهم شده بودند که مبادا با ایشان غضبی نماید آنها را سلطان پیش طلبیده از حاجت و مدعای هر یک پرسید
آن دو نفر هرچه در شب طلبیده تقریر نمودند و همان را اظهار کردند چون نوبت بشخص سیم رسید گفت

تلخ است تلخ بر لب ما خطر سؤال — شهد سخا ز کام کریمان گرفته ایم

ای چهره پرداز شاهد دارائی و ای
نوربخش آینهٔ اورنگ و فرمانفرمائی تا گنجخانهٔ صنع الهی از لآلی عطاف کاملهٔ سبحانی مالامال است مخزن معمورت
از زر و سیم و لآلی روز افزون و اقبال معمور باد هرچند که مرجع عالم را مایهٔ لذت عطا و کرم کامیاب ساخته
و طعم نعمت جهان را چنانکه باید دریافته اند اما بازیافته گان سرادق فطرت نیز کام استغنا را از شهد
قناعت بمرتبهٔ شیرین گردانیده اند که ننگ و عار دستور خود دیده اند که لب بلقمهٔ همت غیر بیالایند

کام ارباب قناعت را شکر شیرین نکرد — شهد استغنا فزون از لذت بخشندگیست

مرا توقع چشم داشت
از آستان پادشاه بی زوال است هرچه که مرا شایسته داند بی آنکه دست امید در دامن سؤال غیری آویزم و آبروی
شرم و حیا بریزم خواهد داد سلطان چندانکه مبالغه نمود آن جوان پا از دایرهٔ مسلک خود بیرون ننهاده باظهار
مدعای لب نگشود سلطان فرمود که بشخصی که زن خواسته بود کنیزی حور لقا دادند و شخصی که زر خواسته بود
ده بدره زر دادند و گفت اکنون هر سه نفر را از این شهر بولایت خود بروید مجملا آن سه نفر باتفاق روانهٔ کابل
گردیدند و چون قریب دو فرسنگ رفتند جوانی که مالک زر بود دوش توانائی او از گرانی زر خسته شده زر را
برفیقی که تهی دست بود داد و التماس کرد که این زر را قدری راه بردار تا من لمحه بر آسایم زر را تسلیم او کرد راوی
خامهٔ عنبرین شمامه چنین در بزم تحریر روایت میکند که چون آن سه نفر از پیش سلطان بیرون رفتند سلطان روی
بحضار مجلس کرد گفت آن مرد مستغنی ما را سخت شرمسار و خجل ساخت و طرفه بوجهی پا گذاشت که هرچند الحاح
نمودیم چیزی قبول ننمود و از احسان ما عار کرد یکی از ندمای مجلس که ببلای ضیق النفس طمع گرفتار بود و از آنجا که اهل طمع را
بارباب قناعت دشمنی و خصومت جبلی و موروثی است دلش بجوش آمده گفت اجداد و سلاطین پادشاهان عالم
صاحبجمعان خزینهٔ الهی میباشند و بمقتضای نظام و نسق عالم اسباب حق تعالی برات حاجت فقرا را بنام نامی ایشان

دولت

دولت حواله نموده و هر کس بپادشاهان پناه بجوید و از عطا و امداد ایشان عار کند چنان است که بخدای تعالی
از راه تکبر و استغنا پیش آمده باشد هر آینه چنین شخصی واجب القتل و لازم السیاست است سلطان آشفته شده
یکی از حاجب گفت که در فلان راه سه نفر میروند آن دو نفر که زر و کنیزک را دارند هیچ مگوی و آن کسیکه تهی
دست است بقتل رسانیده سرش را بیاور از قضای اتفاقات گماشتهٔ سلطان بمحتار رسید که آن مرد مستغنی زر را
بر دوش داشت و صاحب زر دست خالی بود ملازم سلطان بی آنکه تحقیق حال کند آن مرد صاحب مال را کشته سرش را
بخدمت سلطان آورد سلطان چون بیک نظر کرد گفت ای بی بصیرت غلط کردی یکی دیگر را از حاجب گفت برو و سر
آن مرد که چیزی ندارد بیاور از شخصی که صاحب کنیز بود کنیزک را نزد آن شخص که مستغنی بود گذاشت خود بجهت قضای
حاجتی از راه بیرون رفت در همان وقت حاجب سلطان رسید که مرد تهی دستی در عقب است پنداشت که او
همان کس است که سلطان بقتلش اشاره نموده او را کشته سرش را بنظر پادشاه آورد سلطان را چون چشم بر سر آن
جوان فتاد آشفته شده گفت تو نیز این مرد را غلط کشتهٔ لمحهٔ تامل کرد چون بخود آمد دانست که لطف یزدانی حصار و حفظ
و حراست حال آن مرد مستغنی است که باو مطلقا خللی نرسیده دیگری را از خدام تعیین کرد گفت برو و آن مرد که زر و کنیز را
دارد بر داشته بیاور خادم رفته او را با زر و کنیزک بخدمت سلطان حاضر کرد چون سلطان را چشم بر او افتاد
تبسم کرد پرسید که رفقای تو چه شدند گفت بقای عمر امیر باد متصدیان جمیلهٔ دولت در کمون مرادش حامل
بار هر کس که زر و کنیزک بآنها عطا نموده بود در عوض جان ایشان را گرفتند فی الحقیقه هر کس که خلق را بر خالق ترجیح دهد
و روی طلب از آستان منعم حقیقی بتابد و بغیری ملتجی شده پایمال مصیبتهای عظیم گردد و گلی از گلزار مراد نچیند

هر آنکس که از درگهش رو بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سلطان را لطایف آن مرد از خواب غفلت
بهوش آورده دانست که آن مرد یکی از لذت شناسان نعمتخانهٔ محبت و معرفت الهی است گفت ای صدر
آرای بزمگاه اطاعت احکام ربانی خاطرم بسیار راغب است که بتو چیزی بدهم و غرامت تو کردم بجهت
قسم میدهم که از من چیزی بخواه آن مرد سعادتمند گفت که مرا سه مدعاست اول آنکه مبلغ خطیری در کابل بجهت این
دو نفر مقتول بکابل فرستاده ایشان را راضی کنی و دیگر آنکه عهد نمائی که تا من حاضر نگردم اشاره بقتل احدی ننمائید
دیگر آنکه مرا در کسب شعر بافی بقدر مهارت و وقوفی هست منزلی من بعاریه داده شود و قلیلی نقد از سرکار برسم مساعده
تسلیم نمایند تا سرمایه و اسباب آن کار را سرانجام نموده لب نان حلالی تحصیل کنم سلطان انگشت قبول بر دیدهٔ
رضا گذاشته گفت ای گلچین ریاض نیکوکاری و سعادت مرا نیز سه حاجت است ملتمس است که لطف در اجابت

انها مبالغه نکند اوّلا آنکه اگر از من غباری در خواطرت نشسته محو نماید دیگر آنکه خطایی که از من در بارهٔ آن بیگناه
صادر گردیده دعا کن شاید که حق تعالی بآبروی تو این عصیان از نامهٔ اعمالم محو سازد و دیگر آنکه هر شب جمعه
نزد من آیی تا مرا از ادراک فیض محبت تو فایده حاصل گردد او نیز قبول این معنی کرد مجملا آنکه در آن شهر شعار بقالی
شعاری و کار خود اشتغال داشت تا رفته رفته از رهگذر نیت صادقش مفتح الابواب در گاه برکات و وسعت
رزق بر چهرهٔ آمال او گشوده در اندک زمانی چندان زر کافی و جمعیت بهم رسانید که هر گاه سرکار سلطان را زری
احتیاج میشد از او مساعده مینمودند و بسی کسان را از کشتن نجات داده بسیاری از بدعتها که شایع گشته بود
سلطان بصوابدید او بر طرف کرد و رسمهای نیکو مستمر کرده انواع فیضها بارباب استحقاق و عجزه میرسانید
غرض از جریان زلال چشمه سار ایراد مضمون این حکایت بر مزرعهٔ تحریر و نگارش آنست که از آنجا جرعه بهای
مایهٔ بیچاره قناعت از جملهٔ ابرار و مهمان خوان عنایت پروردگار اند حق جل و علا نظر التفات و توجهی بایشان
جماعت لمحه هرگز کاشانهٔ فراغت خود را خالی از فروغ مصباح عطایای کاملهٔ سبحانه نه پسندد و بر خلاف حرص
و طمع همیشه بر سریر عزت و اعتبار نشیند **در بیان فواید جود** است یکی از قطعات بهشت عنبر سرشت نیکوکاری
و سخاوت صفت حمیدهٔ جود و سخاوت که خضر راه رستگاری و مفتاح مخزن بر خورداریست بلند فطرتان عالی همت که کیمیای
سعادت که راه سفر ارادت ایشان است جماعتی باشند که طبیب لطف را بمعالجهٔ حال رنجوران مرض عسرت و
بینوایی گمارند و از شربت فواکه عطا تقویت کام و زبان تشنهٔ ضعفا و ارباب حاجت پردازند شاه خمار
این باله را کسی دریابد که بمیخانهٔ رضای الهی راهی یافته باشد و بوی گل این توفیق بمشام ادراک آگاه دلی که بسرای
گلزار حق شناسی رسیده باشد فی الواقع هر فرخنده فالی که در این آینه تمثال خود بیند دعوی اسکندری تواند نمود و هر
خجسته خصالی که جرعهٔ از جام این تمنا بلب رساند در سر جمشید تواند نمود سعادت خانهٔ زر کو طبع هر صاحب کرم باشد
بیت ممکن کوتاه از دامان همت دست قدرت را بر افرازی لوای جود گر بر عرصهٔ فطرت مسخر میتوانی کرد اقلیم سعادت را
فی الواقع همت خالی از شوایب اعراض دریا مثابت کهمیت که لمعه از آن در بزم هر دلی پر تو اندازد هرگز تیرگی کاهی
در حریم رحمتش راه نیابد و سخا سحابیست که قطرهٔ از آن بر هر کشت هر خاطری که گردد از برومندی جاوید کامیاب و خرم
شود شهسواران مضمار خرد و عقل گفته اند که جهان مرکبیست که فارس خود را عنقریب بمنزل فیض آثار عالم دولت و کامی
و عشرت رساند و مطلوب است که بمضایقه کام دل طالب خود را بر آرد سالکان طریق آزادگی که زایران کعبهٔ ارجمندی اند
قدمی از جادهٔ مستقیم تقدیم این شیوهٔ مرضیه انحراف جایز نداشته و تخم این عمل بمزرعهٔ خاطر کاشته اند زیرا که هر کس

شهد عطا کام سایل را بنوازد از جانب کریم واهب العطایا بنزول عطیات گوناگون مخصوص گردد مانند آن عورت
جیب لطف اعلیش از زر و سیم دولت توانگری مالا مال شود **حکایت** راوی خامهٔ شیرین زبان که هنگام ارای بزم
کاه عذب البیان و ناقل قواعد سخن دانی است روایت مینماید که در عهدی که پر تو لمعات آفتاب التفات
سبحانه بر عرصهٔ احوال حضرت داود علی نبینا و علیه السلام تابیده قامت قابلیتش از زیور خلعت فاخره
نبوت زیب و زینت برتری یافت روزی عجوزهٔ بخدمت آنحضرت آمده از دیده گوهر استکایت آغاز
نمود و گفت یا نبی الله تو آن ذات مقدس و پادشاه عادل و دادرسی که بمقتضای امر سبحانی داد مظلوم از ظالم
ستانی و زلال چشمه سار الطاف و انصاف در جویبار سپاس روزگار جاری ساخته گریبان ریاحین
دلها را از پنجهٔ جور و تطاول خزان ستم رهانیده من عجوزه ام از در دیار در ایام پیری و ضعیفی رنجور و خسته
و گوهر عسرت بی نوایی در آینهٔ حال ناتوانم نشسته چند طفل یتیم عاجز دارم که صبحانه و نگار مرا وسیله و ذریعه
برومندی نخل حیات و معاش ایشان ساخته و پرورش آنها در دست اختیار من است دیروز قدری آرد تحصیل
کرده میبردم که نفقهٔ یتیمان خود سازم بادی از مهب ستمکاری بوزیدن در آمده عنان اختیار از کفم بستد
و آردم را ببرد و من تهی دست و بیچاره حاصل مدعا بخانه رفته از دیروز تا حال یتیمان من در بوتهٔ گداز فاقه و جوع
مضطر و بیقرارند یا نبی الله بمقتضای قانون عدالت داد من از آن باد بستان حضرت داود علیه السلام
فرمود که ای عجوزه مرا بر باد حکم و تسلط نیست و فرمود که انبان آرد بآن عورت عطا فرمودند چون عجوزه آرد
گرفته بیرون آمد حضرت سلیمان علیه السلام باو برخورده تحقیق صورت ماجرا نموده بعجوزه گفت برگرد و بگوی که
من برفعه آمده ام نه بحاجت و دریوزه میانهٔ من و باد حکم کن و دستور مروت و عدالت جاری ساز و داد من
بستان عجوزه برگشته گفت یا حضرت من از زیردستی باد جوری واقع شده باید خصم مرا حاضر کرد و باز خواست
این زیادتی از او نمود تا مرا اطمینان و خورسندی بهم رسد حضرت داود ع فرمود که چرا انبان آرد با خود آورده
و چون عجوزه بیرون رفت باز حضرت سلیمان ع باو برخورده عجوزه را با خود بخدمت باب بزرگوار آورده گفت
یا والد امجد اگر چه مرا حد آن نیست که نظر خود چنین بی ادبیها و جرئتها مبادرت نمایم نهایت چون اظهار قوت آن
نیست که بر خلاف امتثال حکم و امر شما عمل نماید اولی آنست که او را نیز طلب نمایند تا هر دو خصم بمواجهه یکدیگر دعوی نموده
و موافق قاعدهٔ حقانیت رفع تعدی شده رضای سبحانی معمول و احقاق حق گردد حضرت داود ع باد را احضار و حکم
نمود باد بصورت مرد پیری حاضر ساخته باز آنحضرت داود ع سلام کرد و زمین تحیت بوسید عجوزه با او آغاز دعوی نمود

وحضرت داود ع نیز خطاب کرد که ای ابا چرا چنین زیادتی و تعدی با این عجوزه کرده باد گفت یا نبی الله مرا قوت آن
نیست که باختیار نفس خود حرکتی کنم که از جادهٔ اطاعت تجاوز نمایم جمعی از تجار در زورقی نشسته از فلان بحر عبور می‌نمودند
زورق ایشان را سوراخی چند بهم رسیده و آب داخل کشتی شد و نزدیک بود که اهل کشتی غرقهٔ بحر آن حادثه شوند گفتند
معالجهٔ این سوراخها بار دیگر ممکن است اگر کسی قدری آرد تواند آورد که سوراخهای کشتی گرفته شود تحمل که صحیح و سالم
توانیم که به ساحل مراد رسید همه گفتند که عهد و نذر کردیم که اگر کسی آرد آورد نصف مال خود را باو دهیم یا حضرت نبی الله
حکم و فرمان شهنشاه لم یزلی بنام من صادر گردید که این آرد از آن عجوزه گرفته بآن جماعت رسانیدیم
و آنها بآن سبب نجات یافته از بحر سالم بیرون آمدند حضرت سلیمان کس باتفاق باد فرستاده که اهل کشتی آنچه
نذر کرده اند بفرستند آن جماعت نیمهٔ مال و اسباب خود را که عوض عدیل آن در حجرهٔ خیال صاحب جاذب اندیشه
نمی‌گنجید فرستادند حضرت سلیمان ع آن همه اسباب را بآن عجوزه تسلیم کردند و شخصی از عجوزه پرسید که هر خیر از
عطیات و عقوبات بهر کس میرسد بتلافی و پاداش عملی از اعمال میباشد نقش ارتکاب چکار بر لوحهٔ ضمیر نگاشته
و مرهم آن کدام بر جراحت دل کدام سوخته گذاشته که در ازای آن خازن گنج خانهٔ عاطفت ربانی ابواب برکات بر
رخسار عجز تو گشوده این همه اسباب و نعمت تو کرامت شد عجوزه گفت من دیروز بفقیر نان لب یا صدقه کردم
و آن سایل در حق من دعا کرده گفت حق تعالی ترا از مال دنیا توانگر گرداند عندلیب خاطر را از ترانه طرازی ترنم تحریر
و تقریر این حکایت مدعا آنست که در ضمن هر جود و احسان چندین نتیجه و ثمره مضمر و مندرج است محققان آگاه دل که بدیدهٔ
بصیرت تحقیق و تمیز هر عملی از اعمال نموده اند همت را کاشانهٔ سربلندی و رکنی از ارکان ارجمندی شمرده اند گفته اند که
احسان نسیمی است که گرد کینه و غبار کدورت کریم را از خواطر دشمنان برویه و گل دوستی از گلبن ضمایر بیگانه و آشنا
بشکفاند سالکان طریق کعبهٔ رضای الهی را راهی بقرب بساط عبودیت بهتر و نزدیکتر از جادهٔ سخاوت نباشد از زلال عطا
نوایر بار خواهش مهجور ارباب عصیان را منطفی ساخته هرچند که سخی فاسق و فاجر باشد حق تعالی بآبروی کرم قلم عفو بر جریده
و جرایم او کشد و از برکت جود شر همه عقوبات از او رفع گرداند حکایت واعظ خامهٔ شیرین زبان که صدرنشین منبر سخن
دانیست روایت میکند که روزی دشت پیمای بادیهٔ فرمان نفرمایی و عدم انقیاد حضرت رب العالمین یعنی ابلیس لعین و مهجور
بارگاه تقرب ایزد دو فرالنعم عیسی بن مریم علی نبینا و علیه السلام برخوردند آنحضرت از آن سؤال کرد که ای طاغی گمراه
دای یاغی درگاه الهی کدام وسوسه در راه غارت متاع ایمان خلق گسترده اند راست بگوی که بیشتر انسان را تکلیف
چه عمل ناصواب محروم و روگردان رحمت الهی میسازی گفت یا نبی الله زمرهٔ خلق را همه روزه سه کار دست تعلیم میکنیم و از کرم

منع

منع منمایم چرا که قبیح ترین جمیع احوال ناصواب خست و امساک و بهترین همهٔ اعمال صالحه کرم و سخاوت صاحب عطا هرچند
مستغرق بحر معاصی باشد عنقریب بفیض رحمت یزدانی او را دریابد و ممسک هرچند عبادت کند حق جل و علا نپذیرد
فی الواقع چنانکه لمعات مهر عالم آرا نقش ظلمت از صفحهٔ عالم زایل گرداند صیقل مراحم سبحانی نیز زنگ ادبار و کدورات از مرآت
صاحب جود بزداید یکی از اسباب این دستور ارجمند آنست که دهنده از گیرنده متوقع و منتظر ثنا نباشد که چنان تحفه
و عطایا داخل کرم و مروت نخواهد بود طغری احسان هر منت باشد تا ثنا تکبیر مکسبی کن که بکار تو نیاید پس اولی آنست
که هر کس که درهم و دیناری معاونت حال یکی از ارباب استحقاق پردازد و در محافل و مجالس کوس پهلوانی بنام خود بلند
آوازه ننازد و دل آن بیچاره را بنوک سنان زبان منت نخسته مستغرق گرداب عرق شرم و انفعال ننماید
که آن منت داخل سمعه و ریا است و هیچ انتفاعی از آن جود نه بیند فی الواقع فی التحقیقه بی شایبهٔ ریا و اغراض دنیوی
بایده احسانی کام بینوایان را از تلخیهای زهر عسرت رهانیدن و از ابر مروت آبی بر آتش اضطرار اهل احتیاج
فشانیدن دست تحلقهٔ در رضای کعبهٔ ربانی زدن و توشهٔ عافیتی جزای آخرت فرستادن است مرحله پیمایان
راه حق که لذت نعمت جود دریافته اند و براه باطل خست نشتافته اند بدستیاری توجه منعم حقیقی در بیاض صدرنشین
اورنگ امتیاز و در عقبی بور تفضلات ایزدی بهار آمال ایشان توقیع وقیع انعامات غیر محصوره موشح
گرداند و از حادثهٔ صعوبت تنگدستی و بی سر و سامانی جراحت کند و مانند عبدالله بصری چهرهٔ شام عسرت شان از گلگونهٔ
طلیعهٔ صبح دولت بیارایید و اختر سعادت از مطالع اقبال شان بر آید حکایت مشاطهٔ کلک سخن طراز که چهره پرداز
عرایس سراپا ناز عبارات رنگین دلنواز است رخسار شاهد تقریر این حکایت را چنین زیور آرایش میدهد که در ایام
سلف مردی بود در ولایت بصره عبدالله نام صاحب عیال و بی‌زر و بی‌نوا بیت در غایت پریشان حال همه وقت در شکنجهٔ
عقاب عسرت گرفتار و از محنت قوت چاشت و شام غرقهٔ بحر طوفان خیز اضطراب می‌بود هر روز صد مرحله از دشت
ناهمواری تردد سپردی تا هزار گونه تعب لب نانی بدست آوردی با وجود اینها هرگز گریبان جیب خاطر بدست
چنین بی صبری ندادی و دیدهٔ رضا جز بر روی جمیلهٔ توکل نگشادی هرچند که چون سیم در کورهٔ زحمت فقر و فاقه
میگداخت تا درم و دیناری از شغل حمالی و مزدوری حاصل نموده صرف نفقهٔ عیال میساخت نهایت در بزم اطاعت
ربانی قایم مقام و از جام قناعت جرعه آشام میبود روزی دیناری تحصیل کرده به بازار برد که بهای غذایی دهد دید
که یکی را در سر چارسوق شهر آویخته اند و جمع کثیری دور او را احاطه کرده اند و از سنان عتاب و خنجر تهدید و انقلاب
زخمهای گوناگون بر اعضای جسمش میزنند از شخصی استفسار نمود که بار این مرد چه بیک حادثه رسیده که بمقتضای عهدی

ایام آن جماعت همداستان چرخ گردیده و او را بردار عقوبت آویخته اند و چندین عذاب می کنند گفت این شخص خزانه دار
امیر است و یکدینار از مال امیر خیانت کرده در این وقت امیر فرموده که از او باز یافت کنند و او را مقدور نیست که همه ازین
نباید او آویخته اند که شاید بوصول رسد آن کاسیاب نعمت که از ادای مروت و مردمی را عرق ترحم بحرکت آمده یکدینار را
بتحصلدار داده باعث نجات او گردید و تهی دست بخانه عود نمود و حقیقت را بعیال خود تقریر و اظهار نمود که اگرچه امروز
وجه معاش خود را در راه رضای خدای تعالی ایثار نموده در مقام توکلیم نهایت چون باعث استخلاص مبتلایی
شده ام یمکن که این معنی موجب خوشنودی ایزد وهاب العطایا و روشنی چراغ بضاعت و فیروزی ما شود زن
نیز خوشوقت اینده عاشقه بشوهر تحسین بلیغ کرد و اثر وزاز هیچ جانب گمان غذایی که صد رمقی تواند شد نداشتن
لشکر جوع بر سر ایشان تاختن آورده رستم فاقه دست طاقت آنها را کمند تسلط محکم ببست آن مرد برخاسته بگرد
خانه در آمده چندانکه جستجوی کرد بغیر از کوزه شکسته چیزی دیگر نیافت آنرا برداشته بباز ماهی فروشان اتفاق
افتاد از قضا یکی از ماهی فروشان ماهی در دست داشت که دو سه روز بود که صید نموده و از آدمی نگرفت و از گرمی
گرمی هوا عفونت عظیم بهم رسانده بود ماهی را بآنجوان داد که کوزه از وی بگرفت ماهی را بخانه آورده گفت ای عیال
امروز قسمت ما باین حواله شده زود باش و این را بپز تا بخوریم چون ماهی را برده شکم او را بشکافت دو قطعه
مروارید شاهوار آمد که هر یک خراج اقلیمی تواند بود از شکم ماهی بیرون آمد زن آن دو قطعه گوهر گران بها را تسلیم شوهر
کرد گفت این مژده از مزد عطا نیست آن مرد را کوکب انتعاش از افق خاطر طلوع نموده زبان بشکر مرحمت حق تعالی گشوده
علی الصباح آن گوهر را ببازار برده بجواهر فروش که با وی آشنا بود و محبتی داشت به پنجاه هزار درهم فروخته بخانه آورد
چون شب شد سائلی بدر خانه آمده فریاد بر آورد که ای دوستان خدای تعالی شما کرامت کو حصه من عطا نمائید
آن مرد همه آن زر را برده بسائل تسلیم کرد سایل گرفته چون قدمی چند رفت برگشته آن زر را با یکچندان دیگر آورده باو داد
و گفت ای جوان من همان یکدینارم که در راه خدای تعالی بآن گرفتار بند بلا سبیل نمودی و بامر حق تعالی بصورت ماهی فروش
ببازار آمده آن ماهی را بتو دادم و اکنون از رشد بطریق امتحان آمده از آن زر حصه طلب کند و مینم که غلو محبت تا
بچه مرتبه است و چون قطع از آن وجه کردی مقرر شد که آن زر را با یکچندان دیگر بهم از بایم خلاصه کلام آنکه
آن مرد آن وجه را مایه خود نموده دستگاه تمول و مکنت او را وسعت عظیمی بهم رسیده یکی از محتشمان آن عصر گردید غرض
از چهره گشایی شاهد این مقاله آنست که هر که بجوکان مرحمت گوی دلی را ربایه بصیقل فتوحات جاودانی غبار مکارها
جسمانی و روحانی از آینه مقصودش زداید و هر که بجراحت احتیاج خسته مرهم عطایی نهد شکستگیهای جوارح تدعایش

موهبای لطف ایزد کارساز درستی بخشد بسبب یکدینار که عند الله دستگیری آن گرفتار دام محنت نمود از خزانه
عامره منعم حقیقی آن همه عطایا باو رسیده و مشهور است که همچنانکه کبوتر از خوف چنگال شاهین گریزد بلا و آفت
نیز از در صاحب کرم بپرهیزد و بیخوبی که فانوس شعر از آسیب باد محافظت کند سپر دعای مستحقین نیز جان و عافیت
ارباب عطا را از سهام آفات و عوارض حراست و نگهبانی نماید چنانکه دعای آن مستحق رفع عقوبت آن دو
اهرمن از آن تجار کرد حکایت شاهین بلند پرواز از آشیان دقایق سنجی یعنی شنقار کلک مضمون شکار
که کبوتر فصاحت صید سرپنجه تحریر و بیان اوست در فضای شکارگاه تعداد این مقصد چنین بسیار میکرد که
در هنگامی که از دیوان شاهنشاه اقلیم کون و فساد پروانچه امر جلیل القدر ارجمند رسالت و دارائی نظام
و نسق روزگار باسم سامی حضرت سلیمان علیه السلام صدور یافته خاتم جریان احکام اوامر و نواهی با نگشت اقتدارش
موفق آمده تا رکسه بپایان فرقدان سایش را از نور اکلیل برتری و جهنیار جمیع موجودات زینت سربلندی و اقتدار
یافت روزی دو کبوتر بخدمت آنحضرت آمده خروش برآوردند و گفتند یا حضرت در این اوقات که چشم
روزگار جواهر سرمه عدل و انصاف تو روشن است و شعله یاقوت زیادتی خاشاک نیست و عصفور در پنجه عقاب
بیضه میگذارد و غنم تخم مهر و محبت در زمین الفت ضیغم میکارد و شمع با درک ملاقات نسیم آغوش میگشاید و خرمن
آن آستین کو از چهره گل میزداید ما ضعیف نژادان آشیانه عجز و انکسار بر فراز درختی که نجانه فلان تجار است آشیان
نهاده ایم و هرگاه تخم گذاشته امیدوار آن بوده ایم که ما را بچگان بهم رسد و نتاج ما بتسبیح و تهلیل یزدان مشغول گردند
زن تجار بمقتضای بوالهوسیها و لاغرانیهای خانه انتعاش ما گشته تخم ما را برمیدارد و نمیگذارد که بکام دل از حیات
خود بهره مندی یابیم و از این سبب شربت زندگانی بر کام ما ناخوشگوار باده رحمت و فار عیالی ما ریخته بهوش آوردی
اضطرار است یا حضرت روی توسل بدرگاه عالم پناه تو آورده التماس داریم که دست تحکم و جور آن بیداد گر از
گریبان رفاهیت ما کوتاه شود و من بعد بیمن لطف تو در مهد امن و امان بسر بریم حضرت سلیمان علیه السلام فرمود که آن
تجار و زنش را حاضر کردند و بایشان خطاب نمود که این کبوتران شکوه و تعدی و جور شما آمده در واقع لازم
اسلام زدن بیگانه طریق خداشناسی و مروت نبود و موجب اشتعال آتش قهر الهی و باعث ظهور ضلالت دیگر است
این مرغکان ضعیف التجا بپناه شما آورده و دستور رحمت آنست که از جمیع عوارض صیانت آنها نموده نگذاری که
گزند حادثه بپر و بال فرغت ایشان نشینند کمال بی شرمیست که خود متصدی استیصال احوال آنها گردد این مرتبه شما را
بخشیدم اگر بعد الیوم مرتکب اختلال حال آنها شود بموجب تنبیه و بازخواست شما خواهد گردید کبوتران در اوج

دعا و ثنای آنحضرت بسیار گفته رفتند و تجار زنش نیز بخانه خود شتافتند کبوتران این مرتبه بخاطر جمع تخم گذاشتند
و چون روزی چند برآمد باز زن تجار خواست که مزاحم احوال آنها گردد باز کبوتران بخدمت حضرت سلیمان ع دو دیو که منظر را
طلبیده فرمودند که سررشته محافظت و نگهبانی آشیان کبوتران را بجنگ اهتمام شما واگذاشتم این مرتبه که آن زن
خواست که بر فراز درخت رفته متعرض احوال کبوتران شود او را بزیر افگنده هلاک سازند دیوان آمده روز و شب در اطراف
آن درخت باخبر بودند باز زن تجار آهنگ درخت کرد در آن اثنا سایلی بدرخانه آمده فریاد برآورد که کام
لب تشنگان صحرای کربلا که فاقه را بشربت آب در یابید تا قصر وجود شما از آفت سیلاب بلیات بماند زن تجار
قرص نانی برده بآن سایل داده و خود ببالای درخت شتافت دیوان از چپ و راست پیش آمدند که آن زن را بزیر اندازند
شخصی بهیکل و شمایله که دیوان هرگز ندیده بودند از آسمان بزیر آمدند و دیوان را تهدید کردند بضرب طپانچه از پیرامون
درخت دور کردند و دیوان از خوف او روی در فرار نهادند دیگر مرتبه باز کبوتران بخدمت حضرت سلیمان شکوه
آوردند حضرت فرمود که دیوان را حاضر ساخته خطاب فرمودند که شما را بخدمتی مامور کردم جواب الواقع بتقدیم نرسانیدند
دیوان گفتند یا حضرت چون قصد درخت کرد ما آهنگ تنبیه او نمودیم ناگاه شخصی بطرز جلیل از هیبت و قدرت او
تزلزل در ارکان طاقت ما افتاده از آسمان بزیر آمده هر کدام را طپانچه زده از حوالی درخت دور کرده چون تاب مقاومت
او نیاوردیم بی اختیار رو در فرار نهادیم و از آن هر چه خواست که حضرت فرمود که زن را حاضر ساختند و از وی پرسیدند
که از اعمال خیر از تو چه صادر گشته که تر از آفت دیوان نگاهداشت زن گفت یا حضرت سایلی بدرخانه آمده از روی
عجز بجز و شید که یک قرص نان بوی عطا کردم حضرت سلیمان ع فرمودند که همان قرص نانی که بسایل مهربانی نموده حضرت
جل و علا ترا در کنف حفظ خود نگاهداشت که از دیوان ضرری بتو نرسید فی الواقع بخشش ثمرات جواره و طرح حرارت کند
اگر چنانچه کسی با یه طعم مایده احسان را دریابد هرگز دست از خوان دلنوازی فقیر نکشد درویشان و اهل سوال را
کامیاب شربت آمال و چشم امید بی‌بضاعتان را بتوتیای دلآویز روشنی بخشد زیرا که اعانت حاجتمندان
نتیجه برهان فتوحات و درجات بی اندازه است رایحه رجحان معاونت را از مشام دوست و دشمن دریغ نباید
داشت اگر درباره دوستان صادق الولا بوقوع انجامد روز بروز گلزار محبت و ولای ایشان را تازه رویی
بیفزاید و اگر نسبت بدشمنان صادر گردد حقوق آن اکرام سد راه مخاصمت شده نگذارد که معاندین مصدر عداوت
و خصمی شوند حرف اکابر است که جبهه نیت سعادتمند باید مانند سحرگشاده رو بوده در ریزش بر چهره هیچیک از تشنه لبان
نه بندد و مانند شکر حلاوت شیرینی از هیچ کامی دریغ ندارد تا چهره بخشش از متاع نقیه خوشنودی حضرت

حکایت درویشی که خواستگار دختر سلطان شد با وزیر مناظره کردن درویش و ربایب دختر سلطان

جل و علا مالامال گردد و مانند رای اعظم هند اکلیل فیروزمندی و بجواهرات گوناگون تفقدات و عواطف ربانی
زینت یابد حکایت محبوب ادا فهم رمزدان و مطلوب دقیقه سنج نکته دان قلم مشکین رقم که یار دلخواه و معشوق
همه جا همراه شوق طبعان انجمن سخن پرورست بالب از جوش نمک فصاحت لبریز و قامت از لطافت موزون و آیات
بهجت انگیز قدم رعونت و شیرین کلامی در حریم این مدعا گذاشته بر زبان گوهرفشان چنین متکلم میگردد
که شخصی از حلقه نشینان ذکر افتقار درویشی و زاویه گزینان نکته بی‌بضاعتی و در اثر قدرت تسلط روزگار
عنان استطاعت را از پنجه اختیارش بیرون کرده بود حلقه بی سروسامانی بگوش و پوست تخت عریانی بدوش کرده
بجستجوی گوهر توانگری روز و شب در مجرای خشک و تر سواد بیاض عرصه عالم تردد مینمودی و مانند قاصد نسیم
بلند و پست معموره و دشت ربع مسکون را بقدم سیاحت پیمودی و هر روز آهنگ ولایتی در خاطر تصمیم دادی
تا از کجا بوی کامرانی بمشام احوالش رسد تا بعد از قطع مراحل مسافت عمری چنان اتفاق افتاد که بدلالت قاید
تقدیر وارد هندوستان گردیده محل مجال سیر و تفرج و انتظار رهبر که از کدام جهه نسیم اقبالی بر دلش خندد تا عروس
برهان پور فشار هوای آن مرز و بوم پسندیده طبعش افتاده با خود اندیشید که روزی چند در آن ناحیه بسر برد
و از گلهای سیر و تماشا غبار کدورت از دیده خاطر بزداید گلیم ارادت در حجره اقامت گسترده هر روز در بساط
تردد گشت و تماشا رحل محبت افگند روزی شنید که امیر آن دیار دختری نادره ملکه یگانه گوهر یکدانه شیر محرم حریم
رعونت و بی نظیری است که لاله در باغ داغ سودای رخسار رعنایش بر جگر حسرت نهاده و نرگس شیوه‌ناز دلبری از گردش
چشم جادوی پرفتنش آهو ختنی گیسوی عنبربویش بحون عطر فردوس بر چهره صیاد کشودی در رشک لطافت عذارش ماه را
خاکسترنشین گلخن بی‌مهر نمودی آوازه حسن بیمثال و شهرت دلفریبی خط و خال و سیاحت جمال با کمالش چون
پرتو مهر خاوری بهر طرف رسیده بسی از اکابر و صنادید هر دیار تخم آرزوی وصالش در مزرعه خاطر افکنده یا در دایره
خواستگاری او مسکین شده چنان اتفاق نمی افتاد که تمثال جمیله این مدعا در مرات دل امیدواری جلوه نما گردد آن
درویش محال اندیش را چراغ هوس دامادی امیر بر طاقچه کاشانه خیال برافروخته جوش این سودا از شهرستان قرارش
آواره دشت اضطراب ساخت روز و شب در این اندیشه میبود که نوای این ترانه را بچه عنوان از پرده خاطر بمقام اظهار
درآورد و همیشه چون مرغوله کاکل ایاز در پیچ و تاب وطن ساختی و مانند سپند دل محمود در مجمر سوز و گداز گداختی
میدانست که از کدام جراحی مرهم بعلاج زخم ناسور دلش پردازد و از زلال کدام تدبیر آتش بیقراری جگرش خاموش شود
تا آنکه روزی امیر سواره شده از شهر بیرون آمد درویش را برق عالم سوز عشق در خرمن طاقت افتاده دست از جان شسته

دارسر حیات برخوردست و توکّل بر خالق یکتا که بیمحابا بر سر راه امیر رفت و گفت ای امیر کامکار چرخ پیوسته درگاه بارگاه
فلک اشتباهت برخ ارباب حاجت فقر و احتیاج گشوده باد بنده از راه دور بعزم خواستگاری بانوی حرم سرای
عفت نشان خاتون صبیّه امیر آمده ام و دیگر صبرم عنان از دست و آتش اضطرابم در مجمر دل بیقرار فروزان است سررشته
احتیاط از پنجه اختیارم گسیخته بمقتضای الطاف عمیم که خانه زاد خلق فیاض ارباب مروّت است امیدوارم که این دل خسته رسیده
دماغ آرزو مرا از تفریح این مفرّح دلگشا مسرور و سرشار سازد و مقاعد مرغوب مطالبم باز دست رد
بر سینه اراده ام نگذارد که اگر عضوم از عضو جدا سازی تا من این عقده بناخن تدبیر نگشایم دست از گریبان این ماجرا بر ندارم
امیر را این سخنان بیهوده برخلاف طبع افتاده بهم برآمد و روی مرکب عزیمت بر تافت و چون بارگاه آمد بوزیر گفت
این درویش ناعاقبت اندیش را از این سخنان بی مغز لایعنی مراد و مطلب چه بود وزیر گفت که ممکن که مالیخولیای قوی
عارض گردیده باشد من تدبیرات دفعش مینمایم چون وزیر بخانه خود رفت درویش را طلبیده گفت ای درویش
مدّعایت از این گفتن گو چه بود درویش گفت پیوسته دست عزت و دولت در کون امکان حمایل بر مقاصد خواص
و عوام روزگار میمون باد برای دفع انجلاب مسیر و حاصل با مراتب ادّعای در خواطر رسته و بمرتبه در زمین خیالم ریشه
قوی ساخته که تیشه هیچ موعظه و تدبیری از پای نیفتد کیال روزگار مراد در میزان موافقت دختر امیر سنجیده
توقع است که بدستیاری توان یعنی بعرض امیر رسیده جمیله این مدعا بوجه دلخواه در آغوش مرادم درآید وزیر چون
این مقالات شنید گفت ای درویش بخار جوش سودای عظیمی بدماغت صعود کرده که اندیشه این خیال محال در دل
طرح کرده بر هر کس واجب است که حد و پایه خود نگاهداشته از راه رسم و دستور خود بیرون نرود تو بیگانه و نامحرم
سرا پرده دولت و اقتداری و در سلک درویشان و اهل افتقاری مناسب نیست که شمع این اراده را از شعله موافق
امثال خود برافروزانی امیران و ارباب دنیا بجماعتی که خلاف جنس ایشان باشند راضی باقدام و اتفاق این نخواهند شد
ننگ دستور دیگر شان مرتبه جاه و جلال خود میدانند لقمه باید بدست آورد که توان خورد و باری باید برداشت
که بمنزل توان برد هر جامه را باندازه اندامی دوخته و در بزم احوال هر صنف چراغ دستوری برافروخته اند هر کس
از اصناف خلق کارخانه روزگار تلاش پیوند جنس خود مینماید کند هم جنس با همجنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز
درویش گفت ای دستور قلم خردمندی بر اخوانی لا رقصا پاینده این قسمت اشاره که واالله کجاست فطرت من کجا
بخواهش تاج و افسر پادشاهان فرود می آید و آنچه میگوئی خلاف جنسیت مانع حصول این امر است فرزندان آدم همه اهل
یک سلسله و قبیله اند تموّل و تموّل باعث درجات حال انسان نمیشود و عدم توانگری کسی را از مرتبه آدمیت

بیرون



بیرون نمی برد انسان را از هیچ راه توقعی بلکه کبریٰ باشد مگر از راه زیادتی معرفت عبادت حق تعالی و کسب علوم
دینیه اگر میگوئی در این علوم امیر را تفضیلی بر من هست با و مباحثه مینمایم اگر در این آداب زیادتی او بر من ظاهر گردد
و من دست از این کار بردارم چه شود که تنم از لباس عاریت مال و اسباب معرّاست و امیر را دینار چند در جیب
بضاعت جمع آمده گردست ما تهی است ولی چشم ما بر است باعث رونق آدمیت متاع علم و کمال است از این
مقوله خاطرم جمع است که امیر را با همه سپاه خود با من تسلطی نیست در واقع ناجنس کسی را توان گفت که تهی دست
مایه عقل و دانش باشد مقدّمات اصحاب کهف بسمع دستور اعظم رسیده خواهد بود در هنگامی که مرآت
قلوب اصحاب کهف را پرتو تمثال علوی محبت دوست دریافت و از خواب غفلت بیدار و از کیش دقیانوس
مجوس بیزار گردیدند و آن خدخراب ضلالت و عصیان و اغف که دید خواست که با آنجماعت عزیزی رسانند از بیم او
روی بصحرا گذاشته تا به توفیق خضر راه ایشان شد طریق نجات پیش گرفتند در عرض راه بچوپانی رسیدند سگ چوپان نیز
رفیق آنها گردید چون دیدند که سگ بجهد تمام از عقب ایشان می شتابد گفت ای کلب بکجا می آئی سگ با مر ملک
منّان بزبان آمده گفت بهر جا که شما میروید گفتند ما بجائی میرویم که ترا آنجا راه نیست گفت من پشت گرمی شما آیم
شاید مرا آبروی رفاقت شما راه دهند گفتند ما و تو بعلت خلاف جنسیت موافق نیستیم و تا جنسیت استحکام
رفاقت و اتحاد دوستی بهم نرسد سگ گفت اگر از جنس شما نیستم ولی در محبت با شما کمتر نیستم اگر شما طالب مشتاقید
او نیز از شما نیست و در پیروی شما نخواهد شد و در مرتبت حق جنسیّت شرطی باشد روح و بدن گل و بلبل نور و چشم
از جنس یکدیگر نیستند چون آنجماعت از آن سگ این مقالات عاقلانه شنیدند او را نوازش نموده با خود رفیق ساختند
تا با خر بدرجه رسید که حکوتکان معلوم خواص و عام روزگار است من بمقتضای انسانیت از سگ کمتر نیستم چشم توقع
مرا بپرتو نظر التفات مهر جهان آرای بدر نیر سازد و سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد
بر هر تقدیر من از راه این خیال برنمی گردم و پروا از اندیشه از هلاک خود ندارم دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان زتن برآید حکایت ای آصف عهد قوّت مدّعا طلب امیر با علوم کن و زود جواب
بمن رسان وزیر بخدمت امیر شتافته آنچه از درویش شنیده بود در صفحه بیان نگارش داد امیر برآشفته شده گفت
معامله چنین بی ادبان و سفها را ضرب شمشیر آبدار میکند و بر اسیاست کننده وزیر گفت ای امیر با فرهنگ عقل عاقبت بین
تقصیر چنین کسان تجویز نمی نماید و مروّت نیز نمی پسندد قطع نظر از مؤاخذات اخروی هر یک را از وقعه طلبان
معرکه هنگامه آرای و جهی بخواطر رسد اولی آنست که این معنی را موکد بشرطی باید نمود که از عهده بیرون نتواند آمد

تا دیگری را پیرامون این هوس نتواند گردید پادشاه تاملی نموده بخزانه دار گفت که این گوهری که درین روزها بپانصد
هزار درهم ابتیاع شده بیاور خزانه دار گوهری مانند عالم افروز آفتاب جهانتاب که مقیم اندیشه از تصور حقیقت
قیمت آن عاجز بود آورده بدست امیر داد امیر بوزیر گفت که این گوهر را باو نموده بگوید که هر کس نظیری باین گوهر آورد
دختر حق حلال اوست و الا که تعهد نموده و نیاورد وبال غضب و سخط من گردد وزیر گوهر را برده بدرویش نمود و صورت
ماجرا بیان ساخت درویش گفت که همت مردان مددی و بیرون رفت چون درین عصر رای اعظم که پادشاه
چند ولایت بنظیر بود بصفت والای همت اشتهار تمام داشت و نیت باعانت حفظ هر خسته دل میگماشت
درویش بخدمت رای رفته گفت ای آنکه نوش داروی دواخانهٔ احسانت باعث تسلیهای سلسلهٔ لها و دیده سؤال
هر حاجتمند از جواهر سرمهٔ عطایت بینایست مرا هوای هوس لقا نهٔ در ته گران چنین عقبه افکنده و این گوهری
از هر خزانه اند از آنجا که حاتم جودت را در اجابت مقاصد بکام دل ضعفا مضایقه نیست التجا باستان تو آورده
امید که قفل این در بسته را از کلید دست دریا نوالت گشایش یابد **بیت** از در خانهٔ جودت نرود شخص امید
تهی دست بخجل رای تامل فرمود که دو قطعه گوهر که بمرتبه بهتر از گوهر امیر بود از خزانه در آورند و باو بذل نمودند
و رای بدرویش گفت که اگر دیگر عذری را وسیله و بهانه نماید آمده اعلام نمای تا تدبیری نموده شود درویش
رای را دعا گفته روانه شد و یکی از آن دو گوهر را برده تسلیم کرد و پادشاه و وزیر تعجب کرد امیر بوزیر گفت این
درویش طرفه رسوخی درین امر دارد و عجب گوهری بچنگ آورده اکنون چه تدبیر نمایی اگرچه خلاف شرع و انصاف
مروتست که دیگر تکلیفی باو نموده بهانه چون مدعا باعث عدم حصول مدعاست باید گفت که یک فیل زر بیاورد
شاید در تحصیل زر عاجز گردد وزیر درویش را طلبید گفت اگرچه هدیهٔ تو قبول نظر امیر شد نهایت امیر نیز یک فیل
زر میخواهد درویش باز بنظر رای اعظم شتافته حقیقت را عرض کرد رای فرمود که فیل زر بار کرده باو دادند درویش
چون زر آورده تسلیم خزانه دار امیر نمود امیر تعجب کرده بوزیر گفت که ممکن این گوهر و زر را رای اعظم باو اعانت
نموده باشد و الا احتمال ندارد که بکسبی بچنین اعانت و مروتی نماید امیر گفت این مرتبه چه تدبیر باو مینمایی
وزیر گفت مرا تدبیری بخاطر رسیده که آن بهیچوجه امکان ندارد درویش را طلبیده گفت امیر را درین باب
مضایقه نیست نهایت دیشب بخواب دید که هر کس سر رای اعظم را آورد دختر را باو دهد اگر توانی آورد فهو المراد
و الا رزد که هر تو حاضر است درویش متحیر مانده باخود گفت که طرفه سدی در سر راه اراده ام کشیده اند چنین
امر عالی چه بخود صورت می تواند یافت ناچار باز بخدمت رای رفته گفت آنچه خواسته بودند بآبروی همت تو

مهمازی

مهمازی شده است اکنون چنین امر عدیم الوقوع محالی تکلیف میکنند رای اعظم گفت هرگاه از کشتن چون من
موجودی کام دل مدعای امیدواری حاصل شود مرا چه مضایقه جانم وقف حصول مآرب و مقاصد ارباب
حاجت نهایت میترسم که چون کشته شوم دیگر عذری آورند و مدعای تو از قوه بفعل نیاید تدبیر آنست که
دست مرا بسته پیش ایشان ببری و بگویی که شما سر خواسته اید من سر با تن نزد شما آورده ام تا هر چه خواهید بکنید
مجملا آنکه رای رفیق درویش شده چون نزدیک بخانهٔ امیر رسید رای اعظم را دست بسته بنظر امیر در آورد
اتفاقا میانهٔ رای و امیر خصومتی و نفاق دیرینه بود امیر همیشه فرصت میجست که بر رای ظفر یافته در دفع او کوشش
نماید امیر چون این امر را دید شرمندهٔ احسان رای اعظم شده همت والای آن بانی کشور حقوق متحرک سلسلهٔ
محبت گردیده امیر از جای برجسته و دست رای را گشوده و قدم او را بانواع مهربانیها استقبال کرده گفت من
بندهٔ تو و دخترم کنیز تو هر چه رای جهان آرای تو حکم فرماید بامتثال آن بندگی مینمایم و رای ایستاد کرده دختر
امیر را بقاعده و دستور مرغوب بدرویش داده درویش را بعمارت یکی از ولایات خود سربلند و بهره مند ساخت
تا امیر را باو تسلطی نبوده باشد چون رای از آن مقدمه فارغ گردید عالم واقعه دید که شخصی باو میگوید که چنانکه تو در حق
این درویش بی سر و سامان این همه عطا کردی و مهربانی نمودی و رقم مدعای او را بامضا رسانیدی از درگاه
مجیب الدعوات در ازای این همت برکات و فتوحات دو جهانی نامزد احوال تو شد **حکایت** بتصویر این مضمون
دلپذیر را در لوح تقریر یکی از مصوران نگارخانهٔ عقل و خرد نگاشته دیدم که روایت که سلطان ملکشاه سلجوقی را
ندیمی بود در فنون شوخ طبعی و مجلس آرایی کامل و بی نظیر پیوسته بزم خواص سلطان را از پرتو مصابیح نکات ظریفانه
و ملاقات دلپذیرانه منور داشتی نهایت طبعش را علتی بی علاج رنگ حسد وطن ساخته و آن مرض در طینتش چندان
قوت داشت تا بهم رسانیده بود که هرگاه تصور کردی که گوهری از دریای عمال بسر ساخته زورق دلش از صاعقهٔ
بیقراری در گرداب تشویش مانند موج به پیچ و تاب اضطراب در آمدی و هر وقت که بخیالش رسیدی که از پرتو
خورشید ذره فیضی رسیده از این آشفتگی چون شام سیاه پوشیده آفتاب رفاهیتش روی در مغرب زوال
نهادی چون سلطان بکسبی اعانت و رزیشی نمودی سنگ حسد شیشهٔ طاقتش را شکستی و ناخن آزار سینهٔ
راحتش را خستی و چندانکه میخواست که از این فعل نامحمود اباء و امتناع ورزد حریف زبردستهای نفس اماره خود
نمیگردید از قضا روزی سایلی بدربارگاه سلطان بار ناقهٔ امید گشوده بعرض متاع عجز و جزع اقدام نمود سلطان
فرمود که بدره زری باو عطا نمایند چون ندیم لئیم را پیکان خدنگ ظهور این عطا بر جگر آمد مانند کمان زه اضطرار

بر گلو افکنده از کشاکش پنجه تشویش پشت عافیتش دوتا گردیده و جانش بلب رسیده شعله وار سراپا برآشفت
و بی اختیار چون ساعت عقرب خواست که پای تعویق حصول و نیز نکات برگرداند از آنجا که کلک از طبع عالی ارباب
فطرت را غزان هیچ واسطه از نکهت ریزش و عطا باز نمی تواند داشت سخن بیهوده ندیم مؤثر نیفتاد ملا ناظم
مانع جود کریمان که شود حرف لئیم ٭ مشت خاشاکی کجا سد ره دریا شود ٭ بدره زر را آورده تسلیم درویش نمود ندیم
مانند مار برخود پیچیده آغاز هذیان و بیخودی نمود گفت سایلی را که بدرهمی خوشنود توان نمود چرا یک بدره زر
باید داد بیت ریزش بیجا نباشد داخل جود و کرم ٭ نوش دارو با شتر دادن کمال ابلهی است ٭ بسی شهریاران را
دیدیم که از این نحو بخششهای نامناسب ما یعرف خزاین ریاست را بباد فنا داده عاقبت بار فاقه کشیدند
و مرارت زهر ادبار چشیدند سلطان را حرکات و مقالات ناسود آن بی سعادت نامقبول طبع افتاده برقم
ندیم گفت از آنجا که نوازش اهل سؤال احسن افعال و موجب خوشنودی ایزد متعال است ما در حق این سایل
میخواهم که تا بی بوده آنچه بالقوه خواهش او بود از ما بظهور نه پیوست او را بطلبید و یک بدره زر دیگر باو انعام فرمودند
و سلطان عذر خواست درویش حرکت کرده بایستاد ندیم بخشونت در آمده گفت ده بدره زر گرفتی وجه ایستادن
چیست گفت ای عزیز مگر نشنیده که هیچ دو بی نیست که رشوه می اندیشم که مرا باز مروت قاعده دان سلطان
برگرداند سلطان را لطیفه درویش خوش آمده فرمود که یک بدره دیگر باو دادند ندیم باز در حالت سکرات حسد در آمده
گفت ای گدای بی عاقبت هیچ دو بدره زر را عبث و رایگان گرفته بس نیست که داعیه لطیفه گویی نیز بهم رسانیده
نااهلان را زر و سیم زود گمراه سازد و بورطه خیالات فاسد اندازد امروز هوس پیشه من بودی ممکن که
فردا داعیه ریاست بهم رساند مذموم ترین خلق ارباب سؤال باشند زیرا که این فعل پست ترین افعال و برق
خرمن آمال است درویش گفت چون چنین چنین و آشفتگی حال ندیم را دید دانست که رشک عطای سلطان ویرا
تلخ کام ساخته گفت ای ندیم بیت باستطاعت خرمن کجا رسد نقصی ٭ به نیم دانه که گردد نصیب مور حقیر ای ندیم
از آنجا که گنجینه متوکل گنجوران خزاین دولت و اقتدار را بخزانه عامره مرحمت ایزد لاریب اتصالی میباشد
اگر از آنجا درم و دیناری بارباب حاجت عطا کرد از آن خللی راه نخواهد یافت و بلکه نظر بر درجات و
نتایج همت و خوشنودی ایزد تعالی برکتی نیز در آن راه خواهد یافت و اینکه میگویی که اهل سؤال ادناترین
طبقه انسانند همت نهایت شنیده باشی که فعل ستوده مروت و سخا را خالق و خلایق ممدوح شمرده اند
و بخل را بدترین جمیع ناشایستگی حصر کرده اند در ایشان متحرک سلسله جود و سخا اند ارباب حسد لئیمان و سزاوار

همت

همت بهمین کار پیشه من بهتر است یا از تو بیت هر که منع کرم کند بکریم ٭ لعل آن ناخلف ز اهل جحیم حیف باشد
که اهل عقل و تمیز شهره ورزند با حسود و لئیم ٭ ندیم سر بپیش افکنده هیچ نتوانست گفت نهایت سراپا غرقه بحر و اندوه
و محنت گردید پادشاه را لطایف درویش خوش طبع افتاد فرمود که یک بدره زر دیگر باو انعام کردند گفت نه ابر کت
آل برامکه درویش چون زرها را تصرف نمود روانه گردید ندیم را از اعراض لقوی کدورت و سام ملال جاری
گردیده برخاست و اراده حرکت نمود از ضعف و سستی که باعضای قدرتش راه یافته بود هر دو پایش از پیش بدر رفته
از فراز مجر بارگاه بشدت تمام بزیر افتاده سرش بسنگی خورده افتاد و صرصر آن خورده مغز از دماغش بیرون آمد
و در ساعت بچاه اندیشه باطل خود افتاد و آتش پیشه ناصواب خرمن محصول ورزند کان زیر لاد آلوده شهسوار خامه تجرد
سر از جلوه و جولان مضمار تحریر این مقال و ربودن گوی بیان را بچوگان این غرض آن است که مطالع قافله
عافیت و سلامت حال را طرازی زنند ترا حسد نمی باشد و گله جان و ایمان را گرگ درنده تر از این
عمل نامسعود نیست زیرا که تیرگی استیلای این طریقه نامیمون فضای هر دلی را که دریابد برد شمع و چراغ هنر
و کماله رفع آن نتواند نمود چنانکه نقطه دل سموم عشق طراوت گلزار صبر را باید وزید شراب نور بصیرت از دیده
عقل زداید سیلاب بخل و حسد نیز قصر سعادت و رفاهیت را از بن و بنیاد بر اندازد و ابواب نزول رحمت
ایزد تعالی بر چهره حسود و بخیل مسدود سازد و پیوسته در کوره سوز و گداز آتش غم و الم در پیچ و تاب سوختن باشد
بیت جز صرصر سموم حسد نیست آفتی ٭ کز گشت زار عافیت اهل روزگار ٭ هر کس فشاند خار حسد در ره کسی ٭
پای فراغت وی از آن خار شد فگار ٭ محصول کشت زار حسد غصه و دل است ٭ بار درخت بخل و حسد خار اضطرار ٭
خامه همیشه از نظر افتاده خدمت نصرت کند زدیدن او چشم اعتبار ٭ بدبخت آن بی بصیرتی که مرکب نفس او در سنگلاخ
دشت حسد رانده و بی حاصل آن نامستعدی که تخم ارتکاب بخل در زمین خاطر افشانده هر ناخردمندی که از جام
لبالب نفس زهر حسد نوشد مانند آن وزیر حسود جامه حسد پوشد و پیوسته چون سیلاب از بیقراری دل
خروشد حکایت سالک مسلک معرفت و صواب یعنی ابدال خامه محرر دشتاب که سر حلقه ذکر عاکفان خانقاه
ارادت کیش خرقه تعداد این حکایت را از رفعات الوان تحریر فقرات چنین می نماید که در عهد قدیم در بلاد مغرب
زمین شهریاری بود ذوی الاحترام و ملک آرا نام و با وجود حصول اسباب کوکبه جاه و جلال پیوسته شمع طریقه درویشی
عاقبت اندیشی و بزم سلوک بر افروختی و از صحف آمیزش و صحبت درویشان آگاه دل عاقل و کامل علوم زینت بود و کار
و دروس قواعد تجربه آموختی و به دروازه های شهر و شوارع کسان گماشته بود که هر طرف یکی از درویشان بار با تجربه

حکایت پادشاه و درویش دوست

دخل آن ولایت شود بخدمتش آورند و همه وقت اوقات را از صبح تا چاشت در سریر حکمرانی به تدبیر اصلاح امور ملک و
انجاح حوائج سپاه و رعیت مصروف داشته بقیهٔ اوقات را بخلوت بدریافت نشأ‌ء میخوار مجالست
صاف نوشان میخانهٔ حقایق و معارف گذراندی از اتفاقات وقتی از اوقات درویشی را در آن ولایت
عبور واقع شد که قامت استعدادش از کسوت کمالات صوری و معنوی آراسته و از جام سیاحت تجرد بر عالم
نشأ تجارت و کامل عیاری دریافته بود او را بخدمت شهریار آوردند چون از اوضاع هر ملک و دیار مستحضر و از رسم
و آیین سلوک روزگار آگاه و باخبر بود بوایهٔ خان صحبت او گوارای ذائقهٔ طبع شهریار افتاده روز بروز خرمی دماغ
محبت ملک از تفریح مفرح طور و سلوک او مغز مود تا چنان شد که شهریار در خلا و ملا لمحهٔ را بی سیر و تماشای
گلزار حضورش نمی‌گذرانید چون چندی از این گذشت از آنجا که بوستنه و خاشاک حقد و حسد خانه زاد حدیقهٔ
التفات و توجه امرا و سلطان است با پادشاه او وزیری بود در قلمرو بخل و حسد خانه یگانه و از راه و روش
مروت و انصاف دور و بیگانه چنانکه منخول است از خاص و عام و بزرگ و کوچک هیچیک از سفرهٔ عاطفت و
احسان شهریار لقمه نخورند و از خرمن فیوضات مرحمت سلطانی هزار مور یکدانه نبرند عاطفت شهریار نسبت
بدرویش نامعقول رای آن حسد کیش افتاده نایرهٔ رشک در خاطر نامسعودش اشتعال پذیرفت مرکب تدبیر را در
عرصهٔ خیال گرم عنان ساخته همه روزه در سراسر میدان مهیدات دواسبه میتاخت و قرعهٔ تدویر می‌انداخت
و دقیقی میجست که بدست نیرنگات آید بر شواعل مهر و محبت شهریار فشانده آن درویش را مردود نظر شهریار گردانم
تا اینکه وزیر روزی شهریار را در خلوت یافته فرصت غنیمت شمرده گفت ای امیر بارای و هوش عمرها است که
بنده سر ارادت در عتبهٔ درگاه کاخ بندگی و اخلاص بندگی خداوندگار گذاشته دقیقه بر خلاف قاعدهٔ خیراندیشی
نپرداخته از آنجا که پرورش یافتگان خوان عبودیت را نظر بر مراعات و حقوق وفاداری ظهور بعضی وقایع و
خلل رسان بنیان جاه و دولت محرک عرض جرأت میگردد بنده را واجب العرضی تصدیع خداوند اشارت مینماید
خداوند در این اوقات قطع نظر از امور سلطنت کرده مدار اوقات را با اختلاط و صحبت بی‌فایده گدایان بی‌نام
و ننگ که از سبب نایم افعال شهرستان سعادت و کمالند میکنند رانند ننگ عار و دودمان تمکن و وقار ارباب
شوکت و اقتدار است که پاک دامان اقبال را ملوث ادبار آمیزش هر بی‌سر و پا ناستعد بمقدار بیالایند لمؤلفه
حیف باشد که قدرناشناسی رتبهٔ خویش را در شهوار گربه گان جوهری باشد هر زمان میفزایدش مقدار گر قند
در بساط ملبه وری برزنش بجای مهره بکار پادشاهان را غور رعیت و تربیت حال سپاه انتظام دستگاه

جبروت

جبروت و ریاست قاعده و دستور میباشد پادشاه چون از وزیر این ماجرا شنید گفت ای آصف عهد کار آگاهی در این
موقوفات در تقدیم امور مملکت و انجام مهام سپاه و رعیت مسامله و تاخیری بوقوع نانجامیده اگر خللی سنوح
یافته بگوی تا در تدارک آن کوشیده شود و الا اینها چه گفتگوهاست ارباب عقل و شعور که ممهدین اساس اخلاق و دستور
شهریاران عالیمقدار اند ایشان گلشن تصور نموده اند که در هر لمحه هزار کس و هر کس از فرقه و طائفه بسیر و گشت آن
گلشن آیند از کثرت نظاره و ادراک تمتع تماشا چیزی از پیرایهٔ طراوت و سرمایهٔ نکهت او کاسته و کم نگردد
و از فیض پرتو آفتاب عالمتاب جمیع مخلوقات انتفاعی یابند هیچ خللی در نور و ضیاء آفتاب رسد پادشاهان را
از صحبت جهان دیدگان انواع تجربها و فایدها حاصل گردد که هر آینه موجب زیادتی انتظام سلسلهٔ اقتدار شود
مراد از آمیزش این چنین جماعتی مقصود بسیار است در این مکالمه بودند که درویش پیدا شد پادشاه متوجه احوال او شد
وزیر بیرون رفت و وزیر با خود اندیشید روی عاطفت شهریار را بهیچ وجه بر نمی‌توان گردانید باز طایر حسد
در فضای تدبیر پرواز در آورد و تیغ کین بر فسون نفاق کشیده کمان عداوت زه کرد که شاید خدنگ تدبیر
و تیر مکر بر هدف مرام آورند تا آنکه روزی وزیر بدرویش برخورده آغاز چاپلوسی کرده گفت ای عمدهٔ محققین و ای زبدهٔ
مدققین هرچند که نسیم خاطرت بسیار بستان آرای صحبت و خلط شهریاران و ارباب حشمت باشد نهایت امثال ما
ضعیف نژاد هم چو ذره نیز توقع نظر التفات از شما میداشتیم اگر پرتو چراغ صحبت روشن دلان فیض بخش کاشانهٔ
دلهاست بیت صیقل مرآت خاطر صحبت روشن دلیست التفات مهرافروز چراغ ماه را از آنجا که فیضهای
فراوان و برکات بیکران ملازم حضور ارباب تجرد و یقین است ملتمس آنکه اگر روزی بحسب اتفاق شرف خدمت
پادشاه دست رس نباشد کلبهٔ محقر احباب را از پرتو مشاعل مقدم شریف برافروزد و چاک خرقهٔ مدعای
متجرعان بادهٔ صدقیت را بسوزن آیین التفات بدوزد که شعلهای عظیم رو و قدم خیر توام درویشان صاف ضمیر است
از روی عجز آغاز فسون سازی و فروتنی سراپای تن و اندام دل و خاطر درویش را چرب و نرم ساخته درویش انگشت
اجابت بر دیدهٔ قبول نهاده و گفت چنین باشد تا آنکه روزی چنان اتفاق افتاد که پادشاه را صداع بهم رسید
از حرم بیرون نیامده درویش را وعده که بوزیر کرده بود بخاطر رسیده بخانهٔ وزیر رفت وزیر لوازم مراعات
تقدیم رسانیده چون شام شد اجزای مجلس از هم متفرق شد وزیر بدرویش التماس نمود بعد درویش التماس نمود که چون مدتیست
فیض صحبت شاه درویشان از جملهٔ سعادات و اعاظم بخت و اقبال است و همه وقت آخر این مدعا از برج
خاطر رخ نماید و مدتها در کمینگاه انتظار نشسته ایم تا بر آنکه چنین عطیه از دفتر تقدیر بنام طالع ما حواله شده توقع

اگر امشب نیز چون دیشب نظر توجهی از جانب این عطار به برج خلاص دریغ نفرماید درویش و شب نیز بخانهٔ
وزیر توقف کرده چون صبح شد وزیر فرمود در خانه آش طبخ نموده سیر بسیاری داخل آن آش کردند و خود آن
آش را نزد درویش آورده و گفت بیت الغزل سفینهٔ حقانیت و طریقت چون در اوقات زمستان سنجابها
به بخشش چنین اشتها درویشان هر بامداد به آب دستار رفت است حصه‌ای از این آش بجهت تو آورده‌ام مصالح این آش
همه از ممر حلال تحصیل شده و از خوردن آن ضرری متصور نیست درویش گفت خوش باشد وزیر گفت چون امروز
چهاردهم شهر شوال و روز مولود شهریار است بموجب نذر و عهد که کرده‌ام سالهاست که هر سال در این روز روزه
میگیرم درویش شروع در خوردن آش کرده چون لذت تمامی داشت بیشتر خورد چون لمحه برآمد آن را افراط خارش
سوزش عظیمی باعضای درویش افتاد درویش بی‌تاب گردیده وزیر گفت ای شاه کشور سلوک از خارش اعضا و قدغه
نیست سیر را فواید و خواص بسیار است این شورش و بدن از جملهٔ منافع اوست زیرا که هر نفخی که در این مدت در جلد
جا گرفته الحال بحرکت درآورده که بروز داخراج نماید از منافع سیر وزیر چندین رسالات خواص تو بیند داد
که درویش متحیر شد بعد از این مقالات وزیر گفت با وجود این همه خاصیت و لذت که با سیر است من در تجسم و نمیدانم
که شهریار را چه برای این داشته که بسیار بسیار منکر سیر است و از دهن کسیکه بوی سیر می‌آید نفرت عظیم میکند در این اثنا
شخصی بوزیر خبر آورد که پادشاه بخلوت بیرون آمده وزیر بدرویش گفت که من بجهت امر ضروری بخدمت پادشاه
میروم نهایت تو بجهت تخفیف بوی سیر و دفع خارش اعضا اگر لمحه بحمام روی مناسب خواهد بود وزیر بخدمت
پادشاه آمد و درویش بحمام شتافت چون وزیر بخدمت امیر آمد بعد از لمحه شهریار بفکر افتاد گفت آیا درویش کجا باشد
که امروز پیش ما نیامده وزیر گفت دیروز و دیشب در منزل بنده بود امروز اراده حمام داشت تخیل که اکنون بحمام رفته باشد
پادشاه گفت که این درویش مدتیست که در صحبت ماست و فی الحقیقه ما از خلطه او بهره‌مندیهای عظیم دیده‌ایم
چون تا حال از عطای لایق با او صادر نگردیده کمال خجالت از او داریم با او اعانت سرشاری باید نمود پادشاه
از وزیر پرسید که توقع و طمع خانه‌زاد طبع انسان است چون در این مدت با او عاطفتی نکرده‌ایم از ما سخنی برسم
کله بر زبان نیاورده وزیر تیر به پیش افکنده تبانی تام در جواب گفت راست بگوی وزیر فرصت یافته مرکب تهییج
در میدان خصومت و غرض خواهی بجولان درآورده بکلک ثنا دیباچه پرداز صفحهٔ چاپلوسی و خدعه گشته
گفت بر رای قبلهٔ عالم مخفی نخواهد بود که امثال این جماعت مانند باد در همه جا در سیر و هرزه در آیند و میباشند و در میان
هر طایفه هستند بمذهب همان فرقه در می‌آیند و چون از آنجا آهنگ جای دیگر کردند هزار عیب را از آنجا

بجاهای

بجاهای دیگر سوغات میبرند اینجهت را طبع سلیم و استقامت مزاج و مذهب درست نمیباشد هر گاه مذهب گروه
غلط باشد صحبت اینها مخالفت قول خدا و رسول است و عقلا همیشه از این فرقهٔ نامحرم احتراز و اجتناب کرده‌اند
و با اینها اعتماد راز دل گفتن ننموده‌اند پادشاه گفت باری بگوی از او نسبت با چه شنیدی وزیر گفت با آنکه بنده را
در مرتبه بندگی خداوندگار نعمت میداند و نمی‌تواند که نسبت بولی نعمت سخن ناشایسته بگوید باز حریف عادت
زبان خود نشده گفت شهریار اندک تعفنی دارد دهن کاهی که نزدیک بپادشاه می‌نشینم از این سبب بسیار آزار
می‌کشم چون آن ناپاک چنین تهمت و بیهوده بخداوند گفت بنده اراده داشتم که او را تنبیه کنم نهایت بجهت
آنکه مبادا بخاطر مبارک ولی نعمت چیزی رسد و غرض گویان تو ذکر خاطرشان نمایند خود را معاف
داشتم پادشاه متعجب این معنی گشته با خود گفت که شاید وزیر را مدعایی در این ضمن باشد در این اثنا درویش
آمده چون هنوز بوی سیر از دهنش می‌آمد از مکانی که همه روز می‌نشست بسیار پایین‌تر نشست وزیر
برخاسته بیرون رفت پادشاه باز بدرویش گرم هنگامه صحبت گردید نهایت با خود در فکر سخن وزیر بود
چون درویش از جای همه روزه بسیار پایین‌تر نشسته بود گفت ای درویش نزدیکتر بیا درویش معذرت خواسته
از جا حرکت نکرد پادشاه خود برخاسته نزدیک درویش آمد درویش چون از او پرسیده بود که پادشاه از بوی سیر
بسیار نفرت میکند برعایت اینکه بوی سیر بمشام شهریار نرسد درویش بتدریج پس‌تر میرفت و هر گاه پادشاه
روی باو میکرد او روی به یک طرف می‌نمود پادشاه چون حال درویش را بدین نهج دید با خود گفت که ظاهر میگردد که حرف
وزیر راست باشد این معنی طبع شهریار را ملال‌انگیز ساخته گفت سفله و ناجنس و ناحق این همه مهربانی کنون چنین کلما
میشکافاند در مقام تنبیه درویش درآمده با خود اندیشید که وی را با بد چنان سیاستی کرد که کسی واقف احوال نگردد
و خلق روزگار حمل بر تلون مزاج ما ننمایند و دیگر از درویشان احدی رغبت بصحبت ما ننماید اتفاقا شهریار را
در دو سه فرسخی شهر کوشکی بود و چند نفر غلامان در آنجا تعیین و سفارش نموده بود که هر گاه من خواهم شخصی را بنحوی
بقتل رسانم که کسی باخبر نگردد با او براتی داده نزد شما میفرستم اینکه می‌آید اگر همه فرزندم باشد در ساعت او را
بقتل رسانید و تأخیر جایز ندارید و در این مدت چندین گناهکاران را باین نحو پادشاه دفع کرده بود این معنی را
بغیر از پادشاه و غلامان کسی دیگر از اهالی آن دیار نمیدانست شهریار تدبیر نمود که درویش را بآنجا فرستد بدرویش
گفت میدانم که دیگر در این غریبی بسیار دلتنگ گردیده و خاطرت راغب وطن است در این مدت از ما بخصوص تو
اعانتی واقع نشده هزار درهم براتی نوشته باو داد و گفت این خرجی راه است در فلان کوشک بگماشتگان من

نباشند برات را تسلیم کن ووجه را باز یافت نمای درویش از خدمت پادشاه مرخص شده بیرون آمده بوزیر
برخورد پرسید که چه خبر داری درویش گفت از خدمت پادشاه برگشته ام و برات بوزیر نمود گفت این برات انعامی است
که ملک بایسم غلامان کوتک عطا فرموده نهایت من بلد این کوتک نیستم وزیر با خود اندیشید که مبادا این
درویش نتواند که این وجه را وصول نماید و بار مرتبه دیگر بخدمت شهریار آید وزیر گفت ای درویش وجه را از
سرکار خود مهمسازی میکنم برات را بگذار ما کسی خواهم فرستاد که بوصول رساند درویش از خدا خواسته
برات را بوزیر داده زر را گرفته روانه شد برات را همراه برداشت و چون داخل کوتک شده برات را
بغلامان نمود غلامان وزیر را از اطراف در میان گرفتند و خنجرها و شمشیرها کشیده رشته حیات او را
منقطع ساختند لمؤلفه جهان دار مکافات است دارد طبع آئینه بهر صورت که هستی عکس خود را آنچنان بینی
بیکنی هر قدر نیکوئی بخلق روزگار با تو صد چندان تلافی میکند پروردگار نخل کین برکن ز باغ دل که آخر
روزگار میوه بیحاصلی این نخل بی شایسته باشد از آنجاست که حسد مرکبی است خیره سر و نافرمان و هرگز
فارس خود را سالم بمنزل مراد و مقصود نرساند دامی که وزیر در راه درویش گسترده خود صید آن دام گردید و
مرارت آن زهر که بدکرداری چشید بیت حاسد همیشه در الم با تم خود است سوزد در آتش جگر خویش چون چنار
صبحش همیشه شام و سرورش بود عزا تو لش فشارش نفس و کارش اضطرار چون لاله خانه زاد دل و داغ رنگ
مانند بید رعشه در اعضای او است بار گر بشنود که در فلک از مشتری باه از روی مهر حمتی گشته آشکار بر خویش
هیچ و مار بپیچد که چون نشد نسبت باو مشتری این مرحمت دچار مجملا آنکه درویش بنا بر صدق نیت و صفای
عقیدت بی تعب زر را از وزیر گرفته و راه مقصد پیش گرفته و وزیر بمقتضای شرارت ذات و شقاوت نفس
آویخته دار آن عقوبت گردید و چون وزیر بدست خود آن زهر خطا کاری نمود و روز دیگر پادشاه را رجوعی باو بهمرسید
کس بخانه او فرستاد اهل خانه گفتند که وزیر دیروز از خانه بیرون رفته تا حال عود ننموده است پادشاه کسی
بجستجوی او تعیین کرد چندانکه در طلبش شتافتند نیافتند و چون کسی واقف حال او نبود متحیر بودند که آیا او را چه حادثه
پیش آمده باشد کلک نکته طراز که غواص بحرین فکر و خیال است گوهر این مقصد را چنین در رشته تحریر منتظم مینماید
که چون درویش بوطن خود رفت و مدتی بر آمد باز مهرها بهای بی اندازه پادشاه محرک آن گردید که بخدمت
شهریار مراجعت نماید لاجرم دیگر باره عازم آن دیار گشته بخدمت شهریار آمده شهریار چون درویش را زنده و سلامت دید
متعجب گردید گفت ای درویش مگر بجهت وصول آن وجه نزد غلامان نرفته بودی گفت ای شهریار بنده را وزیر مانع

رفتن

رفتن کوتک گردیده برات خداوند را گرفت و وجه را خود مهمسازی نمود من آن زر را بوطن خود برده
بنفقه عیال گذاشتم و از آنجا که چراغ نیکوئی از ظهور هیچ بادی خاموش نمیشود و آثار مروت و مردی از لوح
هیچ دل محو و فراموش نمیگردد مرا خضر تفقدات خداوند باز بدریافت این آستان دلالت کرد شهریار
دانست که وزیر را غلامان کشته اند پادشاه از درویش پرسید که در آن روز که ترا مرخص فرمودیم چه جهت
داشت که از صحبت ما دوری می نمودی و بر خلاف ایام دیگر از نزدیک نشستن نفرت میکردی درویش
مقدمه آش خانه وزیر را کما هو حقه نقل کرده گفت چون در آن روز از دهنم بوی سیر بافراط می آمد وزیر
گفته بود که بوی سیر بسیار مکروه طبع خداوند است آن احتیاط از آن سبب میکردم شهریار چون حکایت
بدین منوال شنید یقینش حاصل شد که ظهور این معنی از نیرنگات و خدعه وزیر بوده پادشاه خوشوقت گردید که بدرویش
خللی نرسیده مر درویش را انواع مهرها بهانمبذول داشته پسر وزیر را بمرتبه مهم وزارت سرافراز گردانید
و چون مدتی شد باز درویش را طایر آرزوی وطن و ادراک حضور اقربا در شاخسار خاطر طرح آشیان
ریخته از شهریار مرخص گردید در هنگام وداع گفت چندین انواع نوازشات از شهریار دیده ام و بکمال خجالت
دارم و بهیچ زبان و بیانی از عهده شکر و حقوق آن بیرون نمی توانم آمد مراد غایت در خاطر و آن را دعای
نقال الروح میگویند و چون خالی از غرائبی نیست آن دعا را خداوند بنویسند و از بنده بیادگار داشته باشند
شهریار پرسید که آن دعا را از کجا آموخته و خاصیت آن چیست درویش گفت سالی چند از این پیش من بوسیله
سیر میان جنیان افتاده بودم و مدت مدیدی با آن طایفه بسر میبردم و چون بملک جنیان از من نیکوکاری
بظهور رسیده بود در ازای آن این دعا را بمن تعلیم کردند و من تا حال بهیچ آفریده نیاموخته ام و خاصیتش این است
که هر جسدی از انسان و خواه از حیوان که بی روح باشد این دعا را چون خوانند و بوی دمند روح آن خواننده
بآن جسد نقل کرده خواننده بی روح بماند نهایت چون مناسب نیست که بغیر از شهریار دیگری از حقیقت این ماجرا
واقف گردد شهریار این دعا را بنویسند که دیگری مطلع نشود پادشاه باتفاق درویش بخلوت رفته اتفاقا پسر
وزیر نیز در عقب در خانه نشسته این ماجرا می شنید در وقتی که درویش این دعا را کلمه بکلمه میگفت و پادشاه
می نوشت پسر وزیر در عقب در شنیده او نیز می نوشت و چون پادشاه دعا را تمام کرد درویش روانه گردید و بعد از
چند روز شهریار بعزم شکار رخت آن اتفاق افتاد که پادشاه از لشکریان منفرد و جدا افتاد بر سر چشمه رسیده دید
که لاش آهوئی در آنجا افتاده و چند آهو در دور او ایستاده اند پادشاه دعائی که از درویش فرا گرفته بود بخاطر رسانیده

باخود گفت مبادا اینه دعا را در اینجا امتحان نمود از مرکب فرود آمده مرکب را ببست و دعا را خوانده و بر جسد آهوی
مرده دمید روح پادشاه بجسد آهو نقل کرد و کالبد پادشاه بی روح افتاد و پادشاه چون خواست که دعا را شروع نموده
باز بجسد خود آید در آنوقت از یکطرف دشت پلنگی بهم رسید چون چشمش بر آهو افتاد قصد نموده پادشاه با آن
آهوان بوحشت در رمیدن در آمده رو بفرار نهادند و پلنگ سر در عقب آنها گذاشته قریب بدو فرسنگ راه دوانید
تا پلنگ مانده شد باز ایستاد و حال بر پادشاه متغیر شده نادم و پشیمان آن هوس که دیده در آن دشت و صحرا
سرگردان میگشت و سرچشمه رامی یافت و در غم آن بود که مبادا از جانوران و سباعان بر جسدش خللی برسد
راوی خامه مسیحا نفس از فیوضات دم اعجاز نما احیای سلسلهٔ ربط و آیین این نمیقه چنین می نماید که چون
پادشاه از لشکریان فرد افتاد پسر وزیر و سپاه بتفحص پادشاه بیمین و یسار آن صحرا متفرق گردیدند و هر کدام
بطرفی در جستجوی و تکاپو بودند اتفاقا پسر وزیر را تنها عبور در آن سرچشمه واقع شده دید که مرکب پادشاه را آنجا
بسته و جسد پادشاه بی روح افتاده پسر وزیر را مقدمات دعای درویش بخاطر رسید و چون او نیز آن دعا را
میدانست فرصت غنیمت دانسته آن دعا را خواند و بر نعش پادشاه دمید در ساعت روح پسر وزیر ببدن پادشاه
نقل نمود و پسر وزیر بدن خود را در زیر خاک پنهان کرد و مرکب خود را سر بصحرا داده مرکب شهریار را سوار گردید روی
بلشکرگاه نهاد لشکریان او را همه تصور پادشاه کردند از آنجا آهنگ شهر نموده و چون شام تیره دیکی بود باندرون
حرم سرا رفت غزال کلک سخن سنج در دشت ختن تحریر اینمعنا چنین جولان می نماید که چون پادشاه بهزار تلاش
و نیرنگ از چنگ گیر دار پلنگ نجات یافت تا حوالی شام بجست و جوی جسد و مرکب خود سراسیمه میشتافت و فراز آن
وادی بسیار و تردد بود از جسد و مرکب خود اثری ندید مرکب پسر وزیر را دید که در آن صحرا بهر طرف میگردید دانست که
آن لئیم زاده نیز آن دعا را از درویش فرا گرفته بود و دود اندوه و بخار حسرت از دماغش صعود نمود حیران آن حادثه
گردید تا چند با آهوان آن دشت بسر میبرد و خوف جانوران داشت تا آنکه روزی عبورش بجزیره واقع شد
بهر جانب آن بیشه تفرج می نمود دید که جسد طوطی مرده در آنجا افتاده و غریب بعد طوطی در سر آن اجتماع نموده اند
شور و غوغای عظیمی دارند و چون شهریار با آن صورت پیش آمد طوطیان پرواز کرده متفرق گردیدند شهریار دانست
که آن طوطی که مرده است سرکردهٔ طوطیان بوده و طوطیان جمعیت و شور در عزای او دارند پادشاه با خود تدبیر بصورت
آهو بودیم اکنون باید بصورت این طوطی شد تا ببینیم که عاقبت راه سفر بچه منزل منجر میشود دعا را خوانده بر جسد
طوطی دمیده بکالبد آهو افتاد و طوطی بپرواز در آمده طوطیان چون سرکردهٔ خود را زنده دیدند همه خوشوقت گردیدند

و برش

و بر سرش جمعیت نمودند هر روز با آن طوطیان بیک سمت آن جزیره در سیر و تماشا مشغول بودند و بشکر
غذا می نمودند بنهایت روز تا شب در حیرت حال خود و تأسف مفارقت تخت و پادشاهی میگذرانیدند تا آنکه
روزی صیادی دام بجهت صید طوطیان در آن بیشه گسترده بود از اتفاقات گذر پادشاه با طوطیان در آنجا
واقع شد با خود اندیشید که خود را در این دام می افکنم شاید از راه گرفتاری این دام بمنزل نجات گرایش فرماید
از فراز درخت آهنگ دام نمود طوطیان دیگر باتفاق وی بدامگاه آمدند صیاد دام کشیده همه طوطیان را
صید نموده چون صیاد دید که اینهمه طوطی یکبار در دام افتادند این معنی را از جملهٔ مدد کاریهای بخت
و طالع خود شمرده خوشحالیهای بیحد نموده بال و پر طوطیان را بسته بمنزل خود رفت شهریار بسخن در آمده
گفت ای صیاد پیوسته دام اقبالت گسترده و صید مراد گرفتار در دام مقصودت بادا آگه من پادشاه
این طوطیانم قبل از این مدتی در میان آدمیان بسر میبردم و چندین زبان فرا گرفته ام در فنون فصاحت
و حسن کلام مهارت تمام دارم پادشاهان عالم در آرزوی صحبت منند چون دلم با رغبت مؤانست آدمیان
بهم رسیده بود دانسته خود را بدام افکندم آنچه بخواه خواهش تست از قیمت من ده چندان بجیب دعای تو
در می آید این طوطیان بیگانه طور سخندانی و معرفتند اینها را آزاد کن که تلافی آنها را تو سکنیم صیاد دید که
چون طوطی بسخن در آمد بفصاحت تمام گفتگو می نماید طوطیان دیگر را آزاد نموده آن طوطی را در قفس کرد
طوطی بصیاد گفت اگر مرا بنظر پادشاه رسانی چنان کنم که مبلغهای خطیر از قیمت من بتو رسد صیاد گفت
چنین باشد طوطی خامهٔ فصاحت و نوا که راوی سخندانیست در شکرستان تحریر چنین شیرین زبانی میکند
که چون پسر وزیر بصورت پادشاه داخل حرم سرای پادشاه گردید از آنجا که بیگانه طریق و روش سلوک پادشاهان بود
نمیدانست که چه کند و بکجا رود و بیکی از غرفها حیران نشست و بعد از لمحهٔ نقل و شراب طلبیده بساط عیش و طرب گسترده
بعشرت مشغول گردید و خواتین حرم تعجب کردند که شهریار از شراب اجتناب تمام داشت و با این صلاح و سداد بود
زندگانی می کرد آیا چه نحو شده که ترک آن روش و ضابطه کرده یکی از خواتین حرم که از همه اعظم بود پادشاه همه اوقات
آن را عزیز و محترم میداشت و پیوسته روی صحبت و ملاطفت شهریار با وی بود با آن مطلقا التفات نکرد تا
مدهوشی شراب بوی اثر کرده از خود بیخبر سر در بالش بیخودی گذاشت پادشاه را عادت چنان بود که هر بامداد که از ناز
فراغ یافتی در منظری که آن خاتون معظمه بود رفته لحظه با او صحبت میداشت و بعد از آن آهنگ بیرون نمودی
چون پادشاه از خواب بیدار شد باز بحرم آمده و هر یک از خواتین حرم برخلاف مسلک پادشاه معاش نموده

همه متحیر این حال بودند چون جمیله که سرکردهٔ حرم بود پادشاه را برخلاف سابق کم لطف و بی التفات دید
حیرت تمام بروی اثر کرده روزی بر حسب امتحان متوجه احوال شهریار گردید چندانکه مشاهده نمود حرکات و اوضاع
آن را بر عکس و نقیض احوال شهریار دید با خود اندیشید که آیا شهریار را چه پیش آمده که یکبار که ترک عادت جبلی
خود نموده است روزی پادشاه بحریم آن جمیله آمد که بوقار تمام نشسته و با وجودی که نگذارد پادشاه
از این معنی مکدر شده میان ایشان ناسازگاری تمام روی داد چون اهل حرم همه مطیع و منقاد آن جمیله
بودند پادشاه دریافت که در رنجانیدن او غلط کرده وسیله میجست که با او صلح کند روزی صیاد آن طوطی را
برداشته بخدمت شهریار آورد و طوطی بعبارات فصیحه بدعا و ثنای شهریار اشتغال نموده بانواع شیرین زبانیها
و کلمات لطیفه و نکات بدیعه متکلم گردید پادشاه را لطف کلام و نطق گویای آن طوطی بسیار مرضی طبع افتاده
گفت قیمت این طوطی چه چیز میشود صیاد گفت اختیار بطوطی است من شرط کرده ام که بهر قیمت که خود تصدیق کند
بفروشم طوطی گفت قیمت من ده هزار درهم است چون صیاد مرد بی نوایست و بغیر از این ما یعرف ندارد
از آنجا که مرحمت و لطف پادشاهان است وسیله جوی امداد و اعانت حال فقرا و ضعفا است پادشاه
دوازده هزار درهم باو بدهید پادشاه فرمود که دوازده هزار درهم بصیاد دادند طوطی را گرفتند و مقرر فرمود که قفسی
از زر و سیم ساخته بجواهرات گوناگون مرصع نمودند و همه وقت قفس را در دربارگاه می آویختند پادشاه و حضار
مجلس از محاوره و گفتگوی طوطی حظها می نمودند پادشاه را بخاطر رسید که طوطی را با خود بحرم برد بوی گفت ای طوطی
چرب و نرمی در کام تو هست میانهٔ ما و یکی از خواتین حرم رنجشی هست شاید چنان توانی کرد که میانهٔ من و آن
جمیله اصلاحی بهم رسد طوطی را پادشاه باندرون برده قفس را در منظر آن جمیله آویختند ترانه طرازی و شکرسنجی
غنچهٔ منقار را شکفته بعد از گسترانیدن سراپردهٔ دعا و ثنا گفت ای بلقیس روزگار و ای خورشید سپهر شرف
تمکین و وقار زخزان چه غم در گلزار خواطرت عبور نموده که طراوت بهارستان سرورت را افسرده و خزان
ملال می بینم این معتکف قفس موجودی را حق تعالی حالتی ارزانی فرموده که عقده های امور بسرانگشت تدبیر توانم
گشود و از اسباب و رونق سلسلهٔ هر کار را انتظام می توانم داد جمیله چگونگی احوال خود شرح نماید تا بر نهج خیر و صواب
اندیشه در تدارک آن نمایم جمیله با نوازش نکته سنجی و لطافت گفتار و طریقهٔ قاعده دانی آن طوطی بسیار تفریح بخش
خاطر گردیده گفت ای طوطی از این پیش پادشاه ما را خلق خوش و اطوار فرزانه و آداب ملوکانه بود و کام آمیزش ما را
بشهد مهر و محبت شیرین می نمود چند روز است که حال او مختل گردیده است حرکات و اوضاع او را بهیچ وجهی با اطوار

بیشتر

بیشتر شباهتی نیست میدانم که او را چه پیش آمده که چنین بیگانه و ناشایسته طریق اهلیت و مردمی گردیده ای
طوطی مرا غم و اندیشه این معنی دریافته طوطی گفت آنچه ملکه میگوید حق است نهایت من ان شاء الله تعالی فردا چنان
میکنم که باز کوکب امید تو از برج ظهور بر آید چون فردا شود ملکه قفس مرا بجایی گذارد که پادشاه مرا نه بیند من
او را میدیده باشم و چون پادشاه از در حریم ملکه بگذرد بر سر راه او رفته بلوازم تازه رویی و مهربانی
اقدام نماید و به تکلیف پادشاه را بحریم خود در آورد و چون بنشیند ملکی که در باب رنجش ملکه کلمه ای گوید
ملکه در جواب بفرماید که وجه رنجش من این است که پادشاه پیش از این بما کمال عاطفت مبذول میفرمودند از هنگامی
که از شکار برگردیده اوضاع پادشاه را تغیر و تفاوت بهم رسیده و بساط آن همه دوستیها و سرشاری بالکلیه
بهم خورده شده پس چنین می بینم که در شکارگاه معاندی دارد پی تخویف پادشاه کرده باشد پادشاه خواهد گفت
مرا همان ضابطه منظور است و تغیر در حال هم نرسیده ملکه در جواب بگوید که میانهٔ ما و پادشاه تنهاست
و همه وقت بظهور میرسید پس چرا بعمل نمی آید پادشاه اگر گوید چه تنها نچه ملکه بگوید که هرگاه بحرم می آمد
از راه کوچکدلی بظهور بعضی لطایف و ظرایف مبادرت می نمود از جملهٔ آن بود که اکثر اوقات از این عالم بالا
و جانوران که در حرم سراست یکی را کشته و باز زنده میکرد و ما را از سیر و تماشای آن سرور و خوشحالی
روی میداد و هیچ نمی بینم که شهریار حال بان مقدمات بپردازد و بعد از آنکه سخن باینجا رسد آنچه از شهریار
بوقوع انجامد حقیقت را ظاهر خواهد کرد همین چون صبح جمیله با نو طوطی را بگوشه گذاشته که کسی نه بیند
و بعد از لمحه شهریار بطریق امتحان بحریم آن جمیله آمد که بپند موعظه طوطی بر آن اثر کرده چون جمیله را چشم
بر پادشاه افتاد باستقبال پیش رفته شهریار را بحریم خود آورد و انواع تعظیمات بظهور رسانید شهریار با خود
اندیشید که البته نصایح طوطی جمیله را چنین سرگرم محبت ساخته شهریار بکلمه مندی پرداخت و استفسار وجه رنجش جمیله نمود
جمیله نیز سر گنجینهٔ کلمه را گشوده بنوعی که طوطی تمهید نموده بود بگفتگو در آمد شهریار گفت غلط اخذ کرده خیلی لطیفه
و حالم را نیافته پادشاه رفته مرغابی را بحریم جمیله در آورده در حرم را بست که کسی دیگر واقف این حال نشود
و گلوی مرغابی را آنقدر فشرد که مرغابی بمرد و بعد از آن آن دعا را خوانده بر جسد مرغابی دمیده و خود بجلد
مرغابی در آمد پادشاه فرصت یافته آن نیز دعا خوانده در ساعت بجسد اصلی خود آمد از جا جسته سجدهٔ شکر
ایزد مراد بخش بگذارد و سر مرغابی را از تن جدا کرده بدور افکند و خرمیهای بی اندازه نمود جمیله با نو متحیر و متعجب مانده
پادشاه دست در گردن بانوی حرم نموده بر وفاداری و حسن اعتقاد او آفرینها کرد حقیقت سرگذشت و چگونگی

جد و زیر و خیانت پیر و زیر را از آغاز تا بانجام شرح کو ابر کوهر نثار کوهر مدعا را از ریزش رشحات قطرات
امطار تحریر این فقرات در طی کلذار این رساله عرض است که دهاقین مزارع سلوک و محاسن از زلال چشمه سار
صدق نیت و طلب رضاء رب العزت نخلستان اعمال را برومند و سیراب ساخته تا توانند رک و ریشه بیخ و بنیاد
شجرهٔ ملعونهٔ بیحاصل خیانت و حسد را از زمین دل برآرند تا مانند وزیر حسد کیش و پیر خیانت اندیش آونخچه
دار نکونساری و بدکاری خود نکردند و مرد عاقبت بین صدق آیین آنست که از صرصر خیز کبهار دیده حقد و حسد خزان اطراف
کلشن حال و استطاعت کسی نکردد بلکه بتربیت کلبن فیروزمندی و صلاح حال عموم خلق الله پردازد تا از ادراک
روایح کلهای رنکارنک اثر و نتیجه اش بهره مند کردد که هر سست اعتقادی مغز تیره که صفایح بیاض خاطر را مطرح نکارش
عبارات نغوات حقد و حسد ساخته نقطهٔ دل را حرم مضمون محبت جمع مال کرداند اساس دستکاه ربط و آیین فقرات
نسخهٔ حیات و عاقبتش را منهدم کرداند چون ملک الشعرا آیه سلطان سنجر اوراق مجموعهٔ نظم و نثر خاقان و نامش از باد
حوادث ابتر و پریشان شد سلسلهٔ موزونیت بهیت و رفاهیت و زینده کلشن نامنتظم کردد حکایات نخجرین
نطق و بیان یکی از جوهر شناسان قیصریهٔ محبت و داد کوهر این حکایت بحنک این غواص مقصود جوینده
کیمیای سعادت نکته سنج افتاد که در هنکامی که سلطان سنجر ماضی مشاطهٔ تخت بسعود چهرهٔ عروس فرمانبری را
از کلکونهٔ تصرف خط و خال انتظام و معموری برآراست و روشاه جهان را مقر سلطنت و مخیم بارکاه امارت
و ریاست ساخته مساعدت رسانیهای علو فطرت خطهٔ عدل و هیبت را متصرف درآورد عموما با همه فرقه و طایفه
طریقهٔ اعانت و تفقد سلوک داشته خصوصا با علماء و ارباب فضل و کمال و شعرا را پیوسته محترم و معزز داشتی و همه وقت
خاطر با نعامات انکرده کامکشتی اتفاقا سلطان را ملک الشعرائی بود از قواعد فنون شعر و خصوصیات آن فن
ماهر و استاد نهایت بیشتر برنج بی علاج حقد و حسد و علت مهلک رشک کرفتار و رنجور بود و از رهکذر روا نداشت
که دیکری از شعرا بوساطت موزونیت و شاعری راه تقرب بساط سلطان رساند و مورد الطاف سلطانی کردد
هر یک از فرقهٔ شعرا از هر محل و مکان که قصیده و غزلی بهزار سعی در مدح سلطان کفته بامیدواری تمام می آورد که از
خدمت ملک الشعراء کذرانیده بوساطت او کوه حضرت سلطان درآید و او چنان حافظه داشت که بمجرد یکمرتبه
شنیدن از اول تا آخر یاد میکرفت و پسری داشت که او دو مرتبه که استماع مینمود حفظ میکرد و غلامی داشت
که سه مرتبه که میخواندند او نیز می آموخت مجملا اکر در آن عهد از هر طرف که شاعری بامید التفات سلطان وارد
آن ولایت میشد قطعه یا قصیده را ذریعهٔ مودت آورده توقع شفقت سلطان می نمود بملک الشعرا توسل جسته قصیده

حکایت انوری و ملک الشعرا با سلطان سنجر ماضی

بلغه

بلغه او میرساند چون بآخر میرساند میکفت حقای بیهوده کشیده این قصیده را یا این قطعه را مدتهاست که من
در مدح سلطان کفته ام و بنحوی که از آن شاعر شنیده بود بی زیاده و نقصان میخواند و بعد از آن به پسر خود و غلام خود
اشاره کرده آنها نیز میخواندند شاعر بیچاره بحیرت تمام محروم و تهی دست برمیکردید و مدتی که این طریقهٔ ناصواب
بسر برده کسی وقف روتیه و مسلک او نبود در آن اوقات حکیم انوری در خطهٔ بلخ اوقات بتحصیل علوم مصروف
داشتی و کمتر بشعر پرداختی اتفاق چنان افتاد که بسبب وجهی از وجوه در اثنای آنحال از بلخ عزیمت مرو نموده در آنجا نیز
بکسب علوم کذرانیدی از قضا روزی زن انوری بحمام رفت در آن روز ماه پرور خانم زوجهٔ ملک الشعرا نیز در
حمام بود چون زن انوری داخل حمام کردید و اساس طمطراق و خدمهٔ زن ملک الشعرا را دید چشم عقلش خیره
و محو آن جبروت شده از یکی پرسید که آنخاتون معظمهٔ مکرمه سراپرده نشین حریم تصرف کدام یک از امرا و ذوی
الاحترام است کفتند این ملکهٔ جلیله آفتاب طلعت اشرف دوش آغوش ملک الشعراء سلطان است زن انوری خواست
نزدیک وی رود کنیزکان از اطراف و جوانب پیش دویده او را بیاد طپانچه و ضربات کرفتند و کفتند ای
هرزه درای بی ادب باین جرات و قباحت چرا اقدام نمودی مکر نمیدانی که مطلع برجستهٔ وجود این مخدومه بیت الغزل
ترجمهٔ الشوق ملک الشعرا سلطان است یعنی کدورت بخش خاطر زن انوری کردیده با خود اندیشید که در فن شعر
چه شرافت و رتبه است که زنان شعرا باین وقار و جبروت می باشد و مرتبهٔ علم چه پست و بیمقدار است که زنان علما
باین خفت و خواری زندکانی مینمایند بشوهرم این شغل و عمل چه فایده دیده که در کسب او چندین خون جکر میخورد
و چه ساعت نحس و اوقات ناموافق بود که من چنین شوهر فرومایه ببند و لیکن اختیار کرده ام کاش زن شاعری می بودم
که ترقی در درجه و شان و اوضاع من بهم میرسید و امروز چنین خفت و بی سروسامانی نمی بودم از راه رشک جبلی
و مرارت آنخفتی که چشیده بود کرمایهٔ خاطرش از آتش اندوه تافته حرارت غصه و خشونت کردید چون بخانه آمد جای
خطاب و عتاب بکشاد کرده با انوری اعتراض نمود و کفت من تاکی بنحوست تو روزکار را چنین تلخ و تیره خواهم
کذرانید و در شبستان بیت الاحزان تو این خار و ذلیلی بسر خواهم برد انوری کفت مقسم ارزاق و فاتح الاطلاق
و کریم خوالاشفاق انشاء الله تعالی کنجور خزانهٔ لطف او ابواب وسعت رزق و رفاهیت بر روی مآرب و مطالب
جمیع ضعفا و بینوایان کشاده از کلید سعی و تلاش ما فقط چاره نمی کشاید زن صورت ماجرای حمام و کوکبه
زن ملک الشعرا و طپانچه چندی که خورده بود با انوری بیان کرد و قسم یاد نمود که اکر شاعری پیشهٔ خود نسازی و من نیز
چنان اسباب و اساس سرانجام کنی فهو المطلوب و الا طلاق خود بکیرم انوری چندانکه وجوه دلخواه خاطرش ان وی نمود

خواست که روی وخیال او را از این فکر و اندیشهٔ باطل برگرداند نتوانست باخود اندیشید که شعر نیز دخل کمالات
نقصی متصور نخواهد بود که یکچندی اوقات باین کاهی مصروف دارم شاید موافق مدعای این زن فروغی
اشتغالی در بزم عافیتم پدید آید بزن گفت خاطر جمع دار که بخاطر تو شرط کردم که من بعد باین کاره شغل مبادرت
نمایم تا تو نیز چون زن ملک الشعرا محترم گردی انوری تا آن وقت کمتر بفکر شعر افتاده بود و دستگاه خیالش
از اسباب و پیرایه چندان انتظام نداشت بنابر چون طبعش فی الجمله موزونیتی بود گاهی فرد و رباعی موزون گفتی
چون شب شد بسم الله الرحمن الرحیم گفت و سر بجیب تفکر فرو برده از آنجا که مبدء فیاض را بخل و امساکی نمی باشد
وسایل هیچ مقصودی از در دولتخانهٔ اعتصام کریم بنده نواز محروم بر نمیگردد و نقش بند خیالش تمهید این قصیدهٔ
مشهور را در کارگاه خیال طرح نموده گفت که مطلعش این است انوری گر دل و دست بحر و کان باشد دل و دست
خدایگان باشد و تا صبح قصیده را باتمام رسانیده نهایت چون انوری شنیده بود که ملک الشعرا سلطان العتب
این خدعه و نیرنگ در پس پرده خیال خود دارد باخود اندیشید که ممکن نیست تا اول بلغه در نظر ملک الشعرا از سد عمر
توان بخدمت سلطان برد چون بلغه او رسیده گاه باشد که چون قصاید دیگران بشهود نیرنگات صاحب شود
و دیگر از عهدهٔ زبردستی سرپنجهٔ اقتدار و مکابرهٔ او بیرون نمیتوان آمد بهتر آنست که اول قصیده بمعنی لغوی باید
فکر کرد و همان را در پیش او خوانده گاه باشد که بسبب آن قصیدهٔ مجهول راه بخدمت سلطان برد و در خدمت سلطان
بآن وسیله قصیدهٔ خود را بخوانم در ساعت قصیدهٔ پر رتبهٔ لایعنی برهم بافت هر دو را نوشته در بغل گذاشته و لباس
و کسوت فقیرانه خود را مرتب ساخت نزد ملک الشعرا شتافت اتفاقا وقتی بود که جمعی از اعزه بدیدن او آمده بودند
انوری پیش آمده سلام کرد و گفت ای ناظم عقد گران بها نکته دانی تا مصرعهای لیل و نهار شاعر دیوان ایجاد در
صفایح اوراق بیاض روزگار نگارش و بهم پیوسته غزل وجود موزونیت را از مطلع آغاز تا مقطع انجام بابیات
مروت و انصاف رنگین نموده سر رشتهٔ سلسلهٔ نکات دگر ضعیفان نیز از وقت ناخن طبع نامستعد عجیب
جویان محفوظ باد بنده یکی از تاجران متاع بالادست موزونی و شاعرم در بساط استطاعت خیالم از همه
قسم متاع رنگین سخن بسیار است اما از همه قماش شاعر منخوانند اگرچه بحرین طبعم را گوهر کمالات عالیه بسیار است
اما در فن شعر خاطر را بیشتر از فضایل دیگر قدرت و رغبت است از گلبن خیالم عجایب غنچهٔ قصیده در مدح سلطان
شگفته و دست آویز دیدن سلطان ساخته آورده ام که بدستیاری التفات تو بنظر سلطان در آورم ملک الشعرا را از
متعارف و حرکات و سکنات مجهوله او عجب آمده گفت ای برادر موزونیت اندام خوش قماش و طریقهٔ لطف کلام

ورتبه

در رتبهٔ سخنان دل فریب مداح شاعری و کمالات است الحق طبقهٔ شعرا از سبب کم کسبی تو بمراتب عالیه رسیده اند
و زر شعرا امروز سکهٔ رواج یافت که چون تو صرافی بادر دار العیار سخندانی گذاشت شعرا را جرابه نام سکنی بگوی
از فنون مسخره کی آگاهم کلام تو وصف استعداد تو می نماید احتیاج ستودن خود نیست بیت عقل متکلم از کلامش
پیداست از کوزه همان برون تراود که در اوست انوری گفت ای نور چشم چهرهٔ دانش و بینش راست گفتی بیت
هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد ملک الشعرا از این مناسب خوانی عجب آمده باخود اندیشید
که قصیده که این گفته از دو حال بیرون نیست اگر خوب است او هم مثل شعر دیگران خواهد بود و اگر بد گفته باشد آن را
بنظر سلطان میرسانم که بخواند در آن ضمن قدر و مرتبهٔ شعرم در نزد سلطان یکی در هزار خواهد افزود ملک الشعرا
گفت اکنون قصیدهٔ خود را بخوان انوری طومار قصیدهٔ لایعنی را از بغل بیرون آورده بدو زانو نشست و راه
نفس پاک کرده بعد از آن گفت بیت بسنجان رای عکس بحر صبح من شجر بندد ز هر طمطراق خواب را بر چوب تر بندد
کلیسای مدحرج را صدف در فعر خارا زد ز ریخ طبل سنجار اقفس در زیر پر بندد چون قصیدهٔ لایعنی را تمام
خوانده ملک الشعرا و اهل آن مجلس بی اختیار شروع بخندیدن نمودند و گفتند این دام مضحکه است و طرفه تار و پود
بر صنعات برهم بافته است امروز باید او را بخدمت سلطان باید برد تا سلطان را قدر سخن ارباب کمال معلوم
شود ملک الشعرا برخاست و بخدمت سلطان رفت و از راه ظرافت بعرض رسانید که شاعر تازه از بلخ قصیده
در مدح سلطان فکر کرده خالی از غرابتی نیست اگر اجازت باشد آورده بگذراند سلطان گفت خوب است کس
فرستادند تا انوری را حاضر ساختند انوری تغییر لباس کرده بوضع شایسته بنظر سلطان در آمده اول بوظایف
تحیت و ثنا پرداخت و بعد از آن قصیده که اول فکر کرده بود از بغل بیرون آورده شروع بخواندن کرده گفت
بیت تا دل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد چون انوری مطلع قصیده را خواند روی بملک الشعرا
کرده گفت ای مخدوم مطلع را بنده خواندم اگر این قصیده زادهٔ طبع ملازمان است تتمه را بخوانید که بنده
مبادا ملازمان تو آزرده باشم سلطان و حاضرین را از این اعتراض عجب آمده گفتند چه قسم می تواند شد
که دو نفر یک قصیده را سراسر تواند خواند و توارد زنند انوری گفت اکنون چنین رسم شده و در این مدت
بسیار چنین اتفاق افتاده ملک الشعرا چون حال و حکایت بدین منوال مشاهده کرد رعشه بر اعضایش افتاده دانست
که انوری پیوسته داروی طرفه خدعه و فریبی بشراب این تدبیر آمیخته است و بتر عجب هنگامه در حیلهٔ تمهید پیوسته
انوری چون قصیده را سرتا پا خواند سلطان و حاضرین تحسینهای بلیغش کردند و سلطان را بسیار خوش آمده

گفت فی الحقیقه در این مدت چنین قصیده غرای از هیچ شاعری بگوش نخورده بود انوری را اشارهٔ نشستن مجلس نموده
بانعامات لایقه مخصوص ساخت انوری از جا برخواسته گفت بنده واجب العرض محرک سلسلهٔ ادب گردیده
اگر اجازت حجاب این بارگاه باشد بر لوح عرض نگارش دهد سلطان گفت روا باشد انوری گفت در واقع حیف
باشد که بر در دولتخانهٔ عاطفت ارباب دولت و مروت حسدپیشگان ناپاک و لئیمان بی باک راه یافته
بنا بمقتضیات طبع خطا اندیش طمع بیش از پیش خود موجب بدنامی بزرگان و سد راه ضعفاء و حاجتمندان
گردند صدق پیرایگان دستگاه اخلاص و عقیدت طایفه باشند که وجود خود را از جملهٔ اسباب و مصالح انتظام
استحکام اساس دولت خداوند خود دانسته بیگانه و آشنا را بوسایل ذرایع تحریص بدعای خیر و نعمتش گردانند
بیت هر کس که هست مخلص مخدوم خویشتن ؛ حاصل کند همیشه برایش دعای خیر ؛ رای خجسته اش نه پسندد که
هیچ وقت از بهر سود خویش رساند زیان بخلق در این مدت چون آوازهٔ جهان و ولی نعمت خاص و عام
خلق را به دریافت غایات بی دریغ این درگاه صلا زده از همین بسیار عالم لیبی از شعرا قصاید ثمین در مدح
خداوند گفته بامیدواری تمام می آمدند که از فیض عام این آستان بهره مندی یابند ملک الشعرا ولی نعمت با این
خدعه و فریب سد راه امیر گردیده قصاید ایشان را بنام خود بخدمت ولی نعمت گذرانیده جایزه و صله گرفته
آن بیچارگان تهی دست و محروم بیکار خود رفته اند بنده از اهل این کار نیستم و هرگز بفن شاعری نپرداختم
بنا بر اقبال خداوند مرا بر آن داشت تا باین وسیله ولی نعمت را اطلاع بر دستگاه خیانت او بهم رساند تا
انتقام آه و دود دل خستهٔ چند از او کشیده شود سلطان را حیلهٔ آن ناپاک عجب آمده فرمود که او را محبوس
دارم ملک الشعرایی سرکار را بحکیم انوری مفوض فرموده و انوری با عزاز و خرمی تمام بخانه آمده وزن را از صورت حال
آگاهی داده گفت اگر انجام میروی خوش باشد مجملا آنکه رفته رفته انوری را دستگاه سخنوری و کارخانهٔ توانگری
و وسعت مالاکلام پدید آمده از جملهٔ صنادید طبقهٔ شعرای آن عصر گردید قاصد فرخنده خرام سریع السیر راه طی
مراحل و منازل تحریر سواد قلم و این نمیقه مراد عرض اصطلاء آنست که فوجی تهی دست نقد خالص عیار طریقه زینت
و سلوک روزگار نه چون تقدیم عذر بهارستان این مقالات کند تا به استشمام گلهای تجربه شکفته دماغ
دانند که کاشانهٔ هیچ مدعایی از شمع پریشان نارافسرده چند روشنی پذیرد حکایت خواجه بشیر و پادشاه یمن
و حسد بردن وزیر و بسزا رسیدن وزیر آگاه دلان سینه صاف و کاملان عیار پسندیده اوصاف
پشت دست بر قبول این فعل ناصواب زده بمقتضای آنکه هر که دوش سعادت بزیر بار گران حسد و رشک

حکایت خواجه بشیر و پادشاه یمن

بناورده فریب و وسوسهٔ نفس بیوفا را نخورده و این عمل را خسوف چهرهٔ آفتاب فیروزمندی و رستگاری شمرده اند
از جملهٔ ریاحین حدیقهٔ مواعظ و منهاج عقلا است که چنانچه زنگ مانع جلا و فروغ آیینه است حسد پژمردهٔ
رخسار جمیع فضایل و حسنات است از جاهلان سایل عقل و ادراک که بی باکانه جرعه از بادهٔ مغشوش این عمل
بنوشند مانند آن وزیر صاحب تدویر اسیر بند زنجیر عقوبات خطیر گردیده جیفهٔ زندگانیش طعمهٔ کرکس روزگار
فنا شود زیرا که بر این عمل ناشایسته هرگز باران سعادت در مزرعهٔ تمنای نبارد و پیوسته دهقان این امر
نامسعود تخم ندامت در زمین دلها کارد از بساط رنگین نطق و بیان یکی از تاجرین کاروان خرد و دانش
جنس نفیس این حکایت را از نقد قبول تبایع نمودم وقتی از اوقات تاجری بود در ولایت یمن خواجه بشیر نام
بفضایل و کمالات ظاهری و باطنی آراستگی تمام داشت وی را بساط محرمیت پادشاه آن شهر تقرب سرشار
بهم رسیده کوکب اقبال او در اوج سپهر التفات شهریار جهان درجهٔ بهم رسیده بود که پیوسته فروغ شمع حضورش
بزم افروز صحبت و مجالست شهریار گردیده لمحه بی انس و همدمی او گذرانیده شهریار در اکثر وقایع مشکله با صواب
رای اصابت برای وی پرداختی و همه وقت بانعامات و مهربانیهای گوناگون نواختی اتفاقا پادشاه را
وزیری بود حاسد و متاع طینت نامسعودش در دکان آدمیت و اهلیت ناروا ج دکاسد نابرد و وجه و سبب
وزیر بخواجه بشیر در مقام رشک و حسد در آمد یکی آنکه خواجه بشیر در حسن تدبیر و قابلیت مهام بر آن تفوق داشتی
و دیگر آنکه پیوسته صدر نشین سریر محرمیت شهریار و انواع توجهات سرشار کامکار بود وزیر با خود می اندیشید که گاهی باشد
که روزی مزاج شهریار از من منحرف گشته مهم وزارت بخواجه بشیر تفویض حفظ صیانت خود نمودن و در رفع اعدا
کوشش نمودن از جملهٔ امور واجبه است تا خواجه بشیر تا جرعهٔ کشش جام زندگانی در مرقع پوش مراحم و اشفاق خسروانه
کلفت پریشان حواس از رخسار خورشید آلوده کنیم و زوایه و لمحه دلم از این تشویش نیاساید پس اولی آنست
که باید جملگی نیت بر آن گماشت و نقش تدبیری بلوح خاطر نگاشت که خواجه بشیر در نظر عاطفت امیر بیمقدار گشته
بلکه چنان شود که شهریار او را بقتل رساند یا آنکه از این شهر اخراجش کند روز و شب رشتهٔ مشق این خیال را بر
تدبیری تابیده در راه این فکر می شتابید تا اینکه روزی وزیر در خلوت بخدمت شهریار دست در حلقهٔ فرصت
رسانده گفت بیت ای شه عالی نسب وی خسرو جم اقتدار ؛ کز وجود یافت فیروزی سریر اعتبار ؛ از آنجا که موفق
دستور و ضوابط عالم اسباب وزرا مفاتیح گنجینهٔ تدبیرات و مهام و صراف حسن و قبح معاملات سرکار
شهریاران ذوی الاحترام می نامند برحسب دولتخواهی بنده را ظهور امری از امور که بر خلاف رسم بندگی

ملاحظه میشود بجرئت عرض و تصدیع خداوند است رهنماید پادشاه فرمود که بگوی وزیر گفت در چنین است که
بنیان دولت و وقار دشید ارکان جاه و جلال را خللی فاحش و نقص عظیم دارد یکی استخفاف ارباب عزت
و احترام و دیگری معزز داشتن سفله کان بی ننگ و نام و رعایت این هر دو امر بهر یک از جویندگان سایهٔ بال
همای بختیاری و سلطنت بجهات لازم است خواجه بشیر تاجر که در خدمت پادشاه بالانشین انجمن تقرب و التفات است
مردی است دنی زاده و خطاکار و بعدم حفظ سیرت مشهور روزگار زنی دارد زانیه و بیرون کوچه سراپردهٔ عصمت
بی محابا در همه مجالس و معارک حاضر و سیار و با هر یک از اجامره و اوباش مصاحب و یار و در واقع محل
حیرت و تعجب است که خداوند با وجود کمال و فروغ مصاحب عقل و تمیز بظهور چنین بی احتیاطی مبادرت فرموده اند
از آنجا که پادشاه کرات و مرات اوضاع خواجه بشیر را محک غور و امتحان آزمایش نموده بود و نقص و خللی در گوهر ذات
و صفات او ندیده بود متعجب گردیده روی خاطر از قبول ادعاء وزیر تافت و گفت عهدی بعید است که ما با تمیز
ملاقات می نمائیم زر کامل عیار اطوار او را از غل و غش معرا دیده ایم آنچه میگوئی از روی دسلک او بسیار دور است
شاهد و حجتی که بر طبق این قول داری باید که زهی معلوم گردد که سخن تو اصلی دارد و الا ترا بسخن عقوبتی معذب
سازم وزیر از گفته نادم و پشیمان شده بقدر یک هفته از پادشاه مهلت خواست و روز و شب مانند قلم سرگردان
سواد انشای تدبیری می بود و می اندیشید که بچه بارقه بدنامی در کوی و خرمن عصمت زن خواجه بشیر اندازد
از قضا عجوزهٔ عیاری در آن شهر بود در فنون نیرنگات استاد و قوی بازو و در عالم خدعه سنجی در میزان موافقت
ابلیس هم ترازو و پیوسته دام تذویر در رهگذری فتنه سازی گستردی و عقاب چرخ را بچنگ حیله و نیرنگ گرفتار
کردی چون وزیر نام و نشان او را شنیده بود آن را طلبیده روغن غاز و وعدهٔ التفات بسراپای اعضاء او مالیده
گفت میان من و پادشاه چنین شرطی شده میباید که بهر نحو باشد از زن خواجه بشیر نشانی نزد من آری عجوزه
گفت منت داشته در تقدیم این خدمت وظایف بندگی بجا آورم روزی دیگر عجوزه لباس کهنه چند در بر کرده
خود را بوضع اهل فقرا و گدایان برآراست و بوسیلهٔ سؤال بدر خانهٔ خواجه بشیر آمد و خواست که باندرون رود
حاجب مانع شد عجوزه بحاجب گفت ای لئیم نشنیده بیت هر کس که شود مانع دریوزه سائل ؛ از اهل جهنم بود آن
ناکس باطل ؛ از آنکه به دولتخانهٔ خواجه بشیر ردم و مور امیدم از خرمن اعانت او دانهٔ انتفاعی بچنگ آورد تا چه نقص رسد
باز بار جرات پیش گذاشت که داخل خانه شود حاجب چوب پیش پای او گذاشت و گفت خواجه بخدمت شهریار است
و اجازت نیست که بی رضای او کسی در این خانه گذارم عجوزه خود را بر زمین افکنده نعرهٔ چند زد که مرا دربان گشت و اعضا

خود را بدندان مجروح و خون آلود کرد و بدردمی نالید و میگفت وا ویلا طفلکانم یتیم ماندند چون صدای
خروش عجوزه را زن خواجه شنید خواجه سرایان را بیرون فرستاد چون خواجه کان بیرون آمدند دیدند که
عجوزه تمام اعضایش مجروح و بر زمین افتاده در کار جان کندن است پرسیدند که تو کیستی و ترا چه پیش آمده
گفت من پیرزنی فقیر و عاجزم با امید اعانتی بدر دولتخانه خواجه آمده ام جان خود را بطمع این خیال خام
از ضرب چوب دربان بباد فنا دادم خواجه کان بدربان ابرام نمودند که ای بی سعادت نامقبول دفع
بلیات و ظهور درجات در قدم سائل است شرمت نیامد که عجوزه سائل را چنین بیرحمانه زده دربان
بعدم قبول قسم یاد کرده حقیقت را تقریر نمود خواجه کان خبر ماجرا را بخاتون بردند زن خواجه چون بسیار
رحیمه بود و از جملهٔ اهل سعادت بود گفت این مظلومه را بهر صورتی که هست باندرون بیاورید تا تدارک حال او نمایم
که فقرا و درویشان مبشر و مرحمت الهی اند و زجر آنها موجب اشتعال نایرهٔ قهر و غضب ایزدی خواجه کان
عجوزه را بپرده گلیم پیچیده باندرون آوردند آن خواجه در ساعت چند و صندل و عود بهم آمیخته سائیده بعد از
لحظه پیرزن چشم گشود جادوش قافله فریبند که یعنی زبان را بدعا و ثنای زن خواجه متکلم ساخته گفت ای
خاتون سراپردهٔ حذارت خدا از تو راضی و مستقبل حالت رشک زمان ماضی باد اگر یک نفس دیگر از مومیائی
خلق فیاضت شکستگیهای اعضای ناتوانم درستی نمی پذیرفت دیگر نزدیک باو رسیده بود که از صعوبت چوب
دربان کسوی حیاتم را بخیهٔ مرگ پیشانی ساخته طفلکانم بمرارت زهر یتیمی تلخکام بود و بی اختیار آغاز گریه
و ناله نمود و گفت ای روزگار غدار مرا در آتش سوز مرگ خواجه طاوس شوهرم افکندی بس نبود که سررشتهٔ
جان یغمی بید ریغ از چنگ بختم بیرون کرده مرا بمصیبت متوالی و یتیم پروری مبتلا ساختی که باید تلاش
تحصیل نفقه و وجه معاش اینهمه آبرو ریزم و بکاری که عار علامان بود قیام نمایم ای خاتون محظمه من
زنی بودم صاحب ننگ و نام از خاندان عزت و احتشام فرزندی که زال چرخ شوهرم و مال از چنگم بیرون
کرده مرا آوارهٔ کشور فراغت هر روز بهزار سختی و بی نوا از خوان عاطفتم بهره مند شدند یک روز سایلی را از در
خانهٔ خود تهی دست راندم از آن سبب سیلاب زوال و فقر رفاهیتم را از پا در آورده کارم باینجا انجامید
فقرا جاروبکشان بارگاه احدیت می باشند تفقد و مراعات آنها باعث زیادتی طراوت بهارستان
رضای سبحانی و محروم کردن ایشان موجب خرابی کاخ نعمت و زندگانی است بیت اگر محروم سازی سائلی را ؛
نیابی لذتی از کامرانی ؛ نگهدار دعای سائلانت ؛ ز آفات بلیات جهانی ؛ نوازش کن ضعیفان از زبردستی

که تا پیوسته دولت باقی ای خاتون معظمه مکرمه امروز سرافکنده آوازه کهای کوس همت مردانه خواجه بشیر
مرا این در صلا زده افتان و خیزان آمدم که کامیاب عطایای کرم چنین حادثه بمن برخورد الحمد لله خبر صبر
و شکر چه چاره با قضا و قدر ستیزه شود آنقدر راز این مقوله دانه نوحه و زاری در دام فغان سار فشاند
و مرثیه پر نوای خود خواند که طایر ساده لوحهای زن خواجه گرفتار شبکه خدعه او گردیده بی اختیار بگریه درآمد
و زبان بدلنوازی او گشوده بهزار زبان عذر رحمت او خواسته و گفت اینقدر صبر کن که خواجه از خدمت
پادشاه بخانه آید آنقدر زر و سیم بجهت تو از وی بگیرم که بقیه عمر را بفراغت مصروف داشته دیگر از راه احتیاج
توسل باحدی نجوئی اگرچه این خانهها که می بینی مالامال نعمت و مال است نهایت من امینم و شرط امانت
نیست که از مال او بیرضای او بکسی چیزی عطا کنم تا شام منتظر نشست اثری از خواجه بظهور نرسید عجوزه گفت
ای خاتون محترمه تا حال خواجه نیامد و طفلکان یتیم میدهند که امروز پناه باین آستان آورده ام و منتظر
عطای خواجه اند زن خواجه جامه گران بهای در بر داشت بیرون آورده داد گفت این جامه حق مال منست
فروخته صرف نفقه یتیمان خود کن تا صباح از خواجه چیزی وافری برای تو بگیرم عجوزه جامه بر داشته
بیرون آمد و از آنجا یکسر بخانه وزیر رفته گفت طرفه نشانه زیاده از زن خواجه بشیر بچنگ آورده ام وزیر
خرمیها نموده در همان شب مجلس دیگر خواجه از خدمت شهریار بیمار برخواست وزیر آن جامه را بنظر شهریار آورده
گفت پیوسته گردش فلک بر مراد خداوندگاران و خورشید دولتش از افق اقبال تابان و عیان باد بنده
از خطاکاری زن خواجه بشیر شمه بخدمت باریافتگان عرض کردم چاره عرض عرض فرمودند اگرچه همه وقت
نزد بنده می آمد بنا بر پرهیزکاری و پاس خیراندیشی خداوند و رعایت آشنایی خواجه بشیر او را از این کار ناصواب
منع میکردم و بخود راه نمیدادم نهایت دیشب بجهت حجت کس بطلب او فرستاده تا سحر نزد بنده بود و این
نشانه از آن است امشب هم آمده بود او را رخصت نمودم خداوند این جامه را بخواجه بشیر باید اگر او قبول نکند بنده
با و خاطرنشان کنم شهریار بسیار ملول گشته وزیر بیرون رفت و خواجه بشیر نیز در شهریار آمد پادشاه در آن
شب هیچ بخواجه بطریق عادت نشست در آنجا خفت چون حمیله صبح حله صباحت در بر کرد مربع نشین علامت
طلوع گردیده شهریار جامه را بخواجه بشیر نمود و گفت دیشب شحنه کان بجمعی از دربانان برخورده این جامه را از آن
گرفته اند آیا این از چه کس باشد خواجه را چشم بر آن جامه افتاد شناخته رعشه بر اعضایش افتاد و رنگ از
رویش پریده گفت این جامه را از منسوبان منست نهایت چون بنده چند شب است که در خدمت شهریار میباشم

خبری

خبری از خانه ندارم و نمیدانم که چه واقع شده پادشاه تبسمی کرده گفت ای سفله خطاکار شرمت نمی آید که
چنین زن نابکاری را بخانه خود راه داده که با حریفی در بزم عشرت نرد معشوقی می بازد دیشب زنت تا سحر
در خانه وزیر بوده و این جامه را بجهت نشانی آورده تقصیر تست که چنین بی سر و پایان را بخود راه میدهی
خواجه بشیر متحیر شده چون از جانب زن پاکدامنی بجهات خاطر جمع بود دانست که وزیر این نقش افترا را
بر آب زده بتقریر هر وجهی که پرداخت سخنان دلپذیر او مقبول طبع پادشاه نیفتاده بحر خشم شهریار
بتموج درآمد و زورق صبر و سکونش طوفان چهار موجه گرداب بیقراری شده حکم بر سیاست خواجه بشیر کرد
خواجه را سرهنگان از بارگاه بمیدان قصاص بردند خواجه را غلامی بود محرم و با وی همه اوقات همراه و از
قواعد خیرخواهی آگاه از سر معامله اطلاع یافته در ساعت بخانه شتافت و حقیقت را بخاتون اعلام نمود
خاتون گفت دغدغه نیست من آن جامه را برضای جل و علا خیرات کرده ام و وعده که ایزد تعالی درباره
ارباب عطا نموده برعکس نتیجه نخواهد بخشید و نخواهد گذاشت که بخواجه خللی رسد در ساعت بدره زر بغلام داده
گفت این زر را زود بسرهنگان بده و بگوی که در قتل خواجه مساهله جایز دارند تا تدبیری در نجات خواجه نمایم
غلام بدره زر را تسلیم سرهنگان کرد چون ایشان نیز در ایام و هنگام تقرب پادشاه نیکوییها از خواجه دیده
دست نگاه داشتند زن خواجه چادر بسر کرده خود را بدربارگاه شهریار رسانیده وزیر در خدمت شهریار ایستاده بود
که مبادا کسی التماس خواجه نماید که ناگاه زن خواجه فریاد و شیون آغاز نموده گفت ای شهریار از جور بیداد وزیر دلگیر
پادشاه او را پیش طلبیده گفت از وزیر تو چه ظلم شده و چه ستم رسیده زن خواجه گفت من همه وقت متعه
محتشمان میشوم و از این سبب وجه معاش خود تحصیل نمایم اکنون غریب پانزده سال است که متعه وزیرم و اقرار کرده
که هر سال پانصد درهم بمن دهد در این مدت تکیه بر زبردستیهای جاه و منصب خود نموده یک دینار بمن نداده و دیگر
که حق خود را از او طلبیدم قصد هلاک من نموده وزیر متحیر شده پادشاه حقیقت از آن استفسار نمود وزیر گفت این
زن را ندیده ام و نمیشناسم که چه کاره است زن گفت او بسر ولی نعمت بدروغ قسم یاد مینماید التزام در باب
آنچه میگوید بنویسد اگر من ثابت کنم و خیانت او بشهریار ظاهر گردد امر از پادشاه و الله مر القصاص برساند وزیر
برخواسته بصورت و قد و بالای زن متوجه گردیده التزام نوشت که مدت العمر هرگز این زن را ندیده ام و نمیشناسم
و اگر خیانتی بخلاف قولم ظاهر گردد خونم وقف سگان آستان شهریار باشد چون التزام را وزیر مهر کرد و پیش شهریار گذاشت
زن گفت ای شهریار برای خورشید انجلای ملک پوشیده نماند که من زن خواجه بشیر تاجرم که این ظالم بید گوگر

از راه حسد و نفاقی که با و دارد در بارهٔ من بیگناه چنین مکر کرده است و حیله اندیشیده است خدای تعالی فرموده است
که هر که مکری در بارهٔ کسی کند آن نیز از راه مکر تدارک نماید و حقیقت کما هو حقه بخدمت شهریار بیان نمود و گفت هر گاه
وزیر اعتراف نماید که من هرگز این زن را ندیده ام من بچه نحو سالها معشوقهٔ او بوده ام پادشاه را یقین حاصل گردید
که غنچهٔ این خدعه و نیرنگ شگفته نسیم فکر و خیال وزیر است وزیر را قولنج مرگ بر عضا راه یافته از این شرمساری
و خجالت سر در پیش افکنده در ساعت پادشاه کس فرستاده خواجه بشیر را از قصاص گاه آوردند زن بیچاره
خود داشته فته پادشاه فرمود که زن عیاره را حاضر ساختند پادشاه فرمود که راست بگوی که این جامه را
از کجا آورده زن عیاره خواست که بپناه بحصار نیرنگ انکار نماید شاه فرمود که اسباب شکنجه حاضر نمائید
چون زن نام شکنجه شنید از در راستی در آمده گفت از آنجا که زنان ناقص عقلند مرا تقصیری نیست بسخن وزیر
بخانهٔ خواجه رفته از آن مستورهٔ عفیفه برضای حقتعالی این جامه را از بر خود در آورده بمن عطا فرمود من چشم از
نیکوئی او پوشیده بخام طمعی و عدهٔ وزیر از راست تجاوز کردم پادشاه وزیر را با زن مکاره بقتل رسانیده
آفرین بر تدبیر خواجه بشیر کرده از خواجه بشیر عذرها خواسته او را برجوع منصب وزارت سرافراز ساخت
و اسباب و ما یعرف او را بزن خواجه بشیر ارزانی داشت **حکایت** از رشحات سحاب نظر اکسیر نظر فزای
ریاض این نسخه را خرم و هم چشم فردوس ارم ساخت بعد از آنکه مشاهدهٔ طبع سلیم دقایق بینش بعدم عوز و تامل
بسیار نخلستان الیام آغاز و انجام این رساله گشته متفرج قطعه قطعه ابواب و فقراتش گردیده و بدست نظر بس
از هر نخله ثمری و از هر شاخی بری می چید عندلیب نغمه پرداز خاطر خورده بین دقایق گزینش بسرود این اعتراض
مترنم گردید که از آنجا که بزم گاه هر نحو مقاله از مقالات موجود بر توشیع تعداد احوال و اطوار گلدسته بندان
چهار باغ سلطنت و اقتدار و نعمت خوان هر مکالمه از مکالمات بیرون بر آید الوان شرح اوضاع و صفات
عالیه نظم طرازان سلسلهٔ تمکین و وقار بی حلاوت و ناگوار است از این جمله است که عنوان همگی این ابواب بمعیه
بخصوص توقیع وقیع نام خورشید احترام سامی گرامی آن عزته و الا تبار که سرلوح سفینهٔ شرافت و افتخار است
عز نگارش یافته نظر بر این مراتب چون معمار طبع نارسای حقیر عباد الله بمقتضای غفلتهای بشری که رهزن قافله
قاعده دانست درمد دیدهٔ سعادت اساس است در بنای این کاخ قویم الارکان کوتاهی و غفلت نموده
کل این دقت و اعتراض بموقع را بفرق قبول خاطر زده عذران را رجوع بعدم آگاهی طبع نامقبول می نماید
اگر چنانچه فارسان سخنوری میدان سخنوری و گنجوران مخزن هنر پروری که در مصر سخن طرازی هر یک عزیزند

اول حکایات ملک سرافراز نام
و تهمت وزیر در قصهٔ وزیر

مسند

مسند دانش و کمال بوده یوسف حکایات لطیفه به پیچ زلیخای روایات غریبه در آورده بسیاری از این
مقالات برشتهٔ نظم کشیده چون داستان فیروز شاه مصری و گنجور عابد که نو نهال ریاض استعدادش گنجایش
افشاندن تخم نگارش این مدعا داشت و گوهر مضمونش را جواهر سنج طبع هیچ حرز وری در رشتهٔ تحریر و
تنسیق منتظم نساخته و عروس آن مطلوب از سراپردهٔ حریم نطق و خیال بجلوه گاه شبستان ماضره رقم نخرامیده
بود عذار عبارات آن جمیلهٔ دل فریب را مشاطگی کلک نگار رنگلگونهٔ زیب و زینت استعارات آرایش داده
بشمه و قهقههٔ موسوم و صدرنشین سراپردهٔ قبول دلها گردانید کلک وقایع نگار که سرخط نویس
دار الانشاء سخندانی و شیرین زبانی است چنین وقایع پرواز شمع شرح این داستان میگردد که در هنگامی
که مؤلف این نسخه تاج رفاهیت و فارغبالی در سر و لباس عافیت و نیکو انجامی در بر داشته هرات حقیقت آیات
صاف نوش میخانهٔ ملازمت نواب مستطاب فلکجناب سپهر رکاب عظمت قباب امیر الامراء العظام سلالهٔ
دودمان جاه و احترام خان رفیع مقدار ذوی العز و الاقتدار بهی الشرف و الوقار زیبنده سریر اقبال
بیگلربیگی قلمرو جلال فرمان فرمای کشور شوکت و عدالت قامع بنیان جور و بدعت صفی قلیخان جمشید قدر
سکندر شان خلد الله ملکه و اقباله می بود و از فیض ظلال **قصه** از ایام فصل ربیع رفاهیت که گلهای خاطر از نسیم
فیض شمیم مهب شوق در گلستان سرای بیغمی رسته دسته شگفته و شاهد عذرا جمال شادکامی در آغوش دل نشسته
منزل بهزار گونه مهر و محبت خفته بود یکی از محافل احباب موالات آداب برسم ضیافت وارد گردید که بساط
آیین او محفل ارم هنگامه بزیور جواهر گران بهای خرمی و سرور منتظم و تمثال شواهد اسباب و پیرایهٔ شادمانی ذات ط
در آئینهٔ حصول جلوه گر دم قسم گردیده فوجی از نسخه بندان عطار خانهٔ محبت که اجزای عاجلین الفت و صحبت
در ظرف اتحاد ممزوج ساخته از ترتیب کیفیت مفرح الحیوة مقدار حکایات دلپذیر قلع مادهٔ پیوسته اندوه از
دماغ احوال می نمودند و از نوشدارو شیرین زبانی تقویت دلهای هم می نمودند از آنجمله یکی از ثقات خانان
درسگاه اتفاق او مجمع که طبیب طبع افلاطون نژادان در دار الحکمهٔ یونان طبابت بتحصیل درس قانون
حدقت بر دخته و تتبع ادله سبابهٔ مدرکه نبض خاصیت و منفعت طبع و مزاج هر شخص از اشخاص اشیا
شناخته بود از چرب و نرمی روغن بلبان حسن تقریر ملایمت عروق و اعصاب اعضای تمنای هر یک مبادرت
نمود از شیرینی شربت کامل الاجزاء فواکه اظهار این حکایت چنین کام بخش ذائقهٔ آمال همگنان گردید که در ازمنه
سابقه شهریاری بود ملک سرافراز نام در عرصهٔ برتری و اقبال دارا الاحترام بمعاونت روزگار رویاری

بخت همایون ساز کار زینت افزای حکمرانی و استقلال بمشام عزم رای جز ایش را معاوضهٔ صبح در کنار و بر
نهال گلشن تدبیرات ارادت ضمیر خورشید نظرش را چندین ثمر بهبود و بختیاری در بار و زیر اعظم اقتدارش
خامهٔ انتظام دستور فرمان فرمایی در دست و در جیب مصر جاه و جلالش رسالهای کاخ گردون همت نسیم فیروزمندی
جز بر ساحت بوستان آرزوی خاطرش نوزیدی و نکهت ریاحین حدیقهٔ طرب و کامرانی بغیر از مشام
آمالش نرسیدی بیت بحرج تاجداری آفتابی، بملک سروری مالک رقابی، لبالب ساغرش از بادهٔ بخت
سرافراز وجودش افسر و تخت، فلک سرگرم مهر و انعمش بود، بنصرت خضر راه همتش بود، سپاه او زبس بودی
فراوان، نگنجیدی بصحن ملک امکان، بکف گر خاک برگرفتی ز اقبال، شدی در دست او یاقوت سیال
بکارش عقدهٔ گر می فتادی، بصد ناخن سپهرش میگشادی، زمانه بر مرادش بود بسیار، مددکارش گوی
چرخ دوار، سرافرازی ببالش چهره میسود، بفتحش بختیاری همچنان بود، ظفر آیینه دار نیت او، سعادت تابع عزم او
روز و شب در خدمت او، گرفتی سرخط دستور آن عدل، خرد را رای او آموختی عقل، بعهدش بس
زدی از افسوس محنت دست بر هم، چو گردیدی علم دستش بریزش، ید بیضا نمودی وقت بخشش، درج گنج عنایت
چون گشودی، نبای احتیاج از پا فتادی، ببخشش سیم و زر چون آب بودی، بموری خرمن احسان
نمودی، کتان را پرورش میداد مهتاب، بهم الفت گرفتی آتش و آب، آن شهریار بلند اقبال پیوسته با آیین
عدل و داد و رعیت پروری اوقات مصروف داشتی و به نیروی اقبال و دولت و کامکاری لوای سعادت
در عرصهٔ کشور حیات و حشمت بر افراشتی از آنجا که در بوستان هر دولتی نسیم عجب و نخوت بسیار و نهال
هر شوکتی را میوهٔ تکبر و غروری در بار است و متاع قافلهٔ حرب حال بس از شهریاران راست رای
بیغمای طراران این وادی خطر از کف اختیار بیرون رفته و آب و رنگ گل سعادت و نیکنامی بسیاری
از ذی شوکتان ملون مزاج بپای مال صرصر خزان او فتنه گردیده مستی شراب سرشار دولت به باغ نخوت
ملک سرافرازی اثر کرده سر پنجهٔ هوس لهو و لعب بازوی عاقبت اندیشش را بر تافت و شیوهٔ انصاف و رعیت
پرورش بطریقهٔ غفلت و بیباکی تبدیل یافت گرگ نفس اماره خود را بگلهٔ سلامت حالش زده کسوت عجب در پوشید
یکباره چشم احتیاط از ملاحظهٔ حال پوشید شیرازهٔ نسق مملکت و رشتهٔ رفاهیت حال عجزه از هم جدا گسستن
آغاز نمود باران فتنه باریدن گرفت و بحر انقلاب و فساد به تلاطم درآمده اساس همه معموره روی در خرابی
نهاده و بنیاد کاخ عافیت را سیلاب غم بر باد فنا داد چون عموم خلق الله را پرتو شمع رفاهیت از تندبادی

بار مخالف

بار مخالف این هنگام فرو نشست و فتراک این حوادث دست آرام و بار قرار عام و خواص را محکم بر بست صلاح را بر قرار
دانسته هر روز فوجی عزیمت را بجانب کرم عنان میساختند و آنا فآنا خلل بکشت تازه بقواعد ارکان امور مملکت
میرسید تا اینکه آوازهٔ این هرج و مرج باطراف و جوانب شیوع تمام یافته احباب دست تأسف و افسوس
بهم میسایید ند و مخالفان ظهور این معنی را از پایه‌های بخت خود شمرده راه مدارا در گرداب محیط فنا طوفانی شد
عنان اصلاح را سررشتهای مرکب سفاهت از چنگ اختیار بیرون برده در خلال این حال شبی با دل گران مانند
زلف گلرخان سراپا درهم و پریشان و مردم دیده اش چون دیدهٔ مردم واقعه رسیده حیران در بستر بیقراری خفته
گاهی در خواب و مانند رنجوران نمی آرامید و لحظهٔ در اضطراب میبود چون همای خواب در شاخسار نخل وجودش
طرح آشیان ریخت و پنجهٔ بیخودی در گریبان هوشش آویخت در عالم خواب واقعهٔ خود را در مرغزاری بر بندی
دید بسیار که از فرش ندن تخم نظاره محصول تماشای چندین ریاحین رنگارنگ داخل جیب و کنار دامان نگاهش
میگردید و بهر طرف که نخل تفرجی بالیدن میشد بانواع میوه‌های لطیف از شاخسار اشجارش بهره میچید و هر قطعهٔ
چمن چمن گلهای الوان شگفته و دوش و آغوش هر شاهد گیاه خرمن خرمن طراوت و تازه روی خفته تماشای
هر چشمه اش خضر سروی را پای حیرانی در گل رفته نوای تَجْرِی مِن تَحْتِهَا الأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا بگوش هوشش
جرعه بهایان کوثر صافدلی رسید طوطیان شکرشکن و عندلیبان شیرین سخن در بزم هر شاخسار قانون
ترنم و هنگامهٔ جوش و خروش تازه ساز کرده و بلبانهای منقار را بنوای که مغنیان عرب و عجم و عراق و حجاز را
دل چون صبر عشاق از پردهٔ اختیار خارج افتد بلند آوازه ساخته هوایش با دم عیسوی توام و فضایش دلکش تر
از نفحهٔ ریاض ارم بیت فضای دلکشش جان فروزی، هوای روح بخشش دلگشودی، دمیده سبزه تر بر لب جوی
چو خط گرد لب خوبان دلجوی، ملک سر افراز گلچینی بسیر تفرج او طرب افزا امکان نخل خیال ثمرهای گوناگون تعجب
و حیرت بار ور گردیده هر قدمی غنچهٔ چندین خرمی در گلبن خاطر شگفته میگردید و در هر دم گیاه نشاطی از عرصهٔ
حدیقه‌اش میرویید و باخود می گفت بیت حبذا ای گلشن جنت فزای دلگشا، کز نسیمش روح زاید بر تن عظم رمیم
هر گلش را فیض فردوسی بود در آستین، برگ نخلش سر شق دو صد خلد نعیم، یارب این گلشن کدامین باغبان پرورده است
کز تعجب لب بدندان میگزد بیگ نسیم، هر لمحه گل تفرجی تمتعی از تفرج قطعهٔ میچید و هر نفس مانند قاصد نسیم بهر جانب
میخرامید تا اینکه سیرکنان در وسط این چمن رسیده دید که نخلی مانند طوبی سر باوج رفعت کشیده گوی سپهر مانند ثمری
از شاخسارش آویخته طایر خورشید در آن چه گنجشک طرح آشیان ریخته از هر شاخ میوه‌های لطیف که از دیدنش روح را

آب رغبت در دهان شکر دیده واز هر برگش طراوت تازه رو لی هزار فردوس نعیم نمایان خواست که بجانب آن نخل
جوانی منش خرامد و آن میوه‌های شیرین کام کردد از یک جانب درخت صدائی شنید که آن درخت نمودی است
بی ثمر و این میوه‌ها دست رس هر بوالهوسی نیست اگر هوای تحصیل کام بخرامی بگوشهٔ چشم التفاتی باین طرف که
که میوه که از آن کام دلی برآید خانه زاد اشجار این بوستان دست شهریار چون متوجه اثر صدا گردید تختی
نظرش درآمد آراسته و مانند کرسی سپهر از ماه و خورشید جواهر آبدار پیراسته و در اطراف تخت چند نفر
خادم هر یک بلباس فاخر مزین و دست حیا بر سینهٔ ادب گذاشته ملک سرافراز چون آن هنگامه را دید
از درخت فراموش کرده بجانب تخت شتافت خادمی بوی اشارت کرد که ملکهٔ مکرمهٔ معظمه بر فراز تخت آ
وترامی طلبد شهریار چون این مژده شنید از شوق گلهای انتعاش بر فرق مراد زده بیتابانه بر بالای تخت
برآمده رعنا صنمی حور وشی دید نقابی بر چهره افکنده بهزار تانی و تمکین بر آن تخت غنوده بیت برآورنگ لطافت
نامداری، زلیخا نسبتی شیرین عذاری، قدش سروی ولی از ناز پر بار، ز شیرینیش کام عشق سرشار،
چه رخسارش بساط حسن صیدی، نقاب حسن مهر برخ کشیدی، فرو هشته طرهٔ رخسار ماهش، فلک سرگشته
چشم سیاهش، گشودی چون دری گنج فصاحت، نمک دریوزه کردی ملاحت، چو یاقوت لبش را لعل دیدی،
زغیرت رنگ از رویش پریدی، مسلسل گیسوی آن شوخ بی باک، ببستی پای طاقت را بفتراک، بدور حسن
آن ماه دل افروز، خرد آشفته و طاقت سیه روز، بصد گونه ناز که هر گونه آتش خانه وجان صد عاشق دل باخته
بآب رساند و بازوی صبر و توانایی هزار دل آواره را بقوت سر پنجهٔ دلبری بپیچاند سر درج مروارید دندان را گشوده
بزم تکلم گردید وگفت خیر مقدم امیدوست فرخنده لقا و ای همین خجسته سیما سالهاست که برهنمائی عشق بی باک
چون خال سیاه خانه نشین تعلق و مانند زلف سراپا پریشان تعشق توام دلم والهٔ قد رعنای تو است بیت
حیاتم اسیر سراپای تو است، بیا دل بده در عوض جان ببر، بسوی من خسته یکره نگر، اسیر توام گو کجا بوده
که حال مرا هیچ نشنوده، مرا میوهٔ حسن و شهد وصال، بکام روان تو باشد حلال، بیا تا بهم کامرانی کنیم بعشرت
دمی زندگانی کنیم، که بر گردش چرخ نبود مدار، نباشد بهر جهان اعتبار، ای عزیز من عمریست که مانند سرو
بانتظار رشحهٔ قدرت دراین بیشه پای تعلق بگل فرو رفته و چون غنچه باجگر لخت لخت آویخته گلبن تمنای تو
می‌بویم و شقایق وار دل را داغ سودای تو خورسند می‌بودم، ملک سرافراز را چون مائدهٔ خوان لطایف او بادره
فیض بخش کام جویی گردید سر افتخار باوج نشاط رسانید از سودای این خیال سیم و زر لبی منفعتها در جیب هوس ریخته

باخود گفت

باخود گفت که عجب همای سعادت سایهٔ التفات بر فرق اقبالم افکنده شرط ام را منصوبهٔ طرفه واحدت
و عافیت بر خورد بیت یارب این دلبر رعنا زکدام انجمن است، که مرا شمع رخش یوسف بیت الحزن است،
هر لحظه او نگار از کیفیت اسرار محبت رمز تازه میخواند و هر دم در دام اظهار مهر و وفا دانهٔ تکلفی می افشاند تا
قریب ساعت در همین سؤال در گفت وشنود میگشود و توجهات زبانی می افزود و از صحبت مدعا که شیرازهٔ
مجموعهٔ لذت است چیزی از قوه بفعل می آمد بعد از آنکه لمحه گذشت روز صبر ملک سرافراز بشام رسید وطاقت
از آتش اسیر سرپنجهٔ شاهین بیقراری گردیده گفت ای مایهٔ حیات وای راوی داستان التفات بیت عزم دیدار
تو دارد جان و بر لب آمده، باز گردد یا برآید چیست فرمان شما، از راه غلبهٔ شوق خود گفتی که بگردش دوران
اعتباری و مداری نیست چون آب و رنگ گل مهر و محبت عاشق و معشوق اتفاق افتد باید که مانند شیر و شکر
باهم جوشیده و در مقام یکتایی چون نغمهٔ زیر و بم با یکدیگر جوشید تا از محبت کامل عیاری منقش گردد وقت این
فانها و زمان این طرانها بسیار است ملک سرافراز چون گوهر این ترانه بسفت آن نگار بهشت دستی
بوی رسانیده از تختش بزیر انداخت و گفت ای پریشان حال بیهوده گوی شاید که ناقص عیار بوتهٔ کمال و نامحرم
بساط قرب و وصال بوده این نکته از فقرات دیباچهٔ دیوان نصایح و مواعظ عقلاست که اگر خواهی که آئینهٔ
شادمانی تو را غبار کدورت تیره و بی صافی نسازد سه نفر را بخود راه مده اول خام طمع که چون آن را بخود
گستاخ کنی هر نگاه که بوی نمایی پنجهٔ طمع در اخذ حشمت افکند و دیگر دوستانست که همینکه از تو بوی نوازش بمشامش رسد
از بسیاری گفتگوی محال و سخنان پوچ رهزن قافلهٔ آرام و قرارت گردد دیگر بی ادبست که هر گاه برویش خندی از
حرکات ناشایستهٔ بی ادبانه معذب روحت گرداند ترا از افعال هر سه نفر بهره هست اکنون بساط این مزخرفات
برچین و در این مقولات بیهوده در بند که امروز دماغم زنالهٔ از این سردرگ چون تو دوستان بی طامع بی ادب
ندارد ملک سرافراز متحیر شده چون کلک برگ دلش بشگفتی بحران این حادثه سپرده نه روی ماندن و نه راه رفتن
ناچار روانه شده چون قدم چند برداشت او نگار از عقب صدا رسانید که ای مهمان نورسیدهٔ خوان عشق بجانب امتحان
عیار و نقص محبت میانهٔ عاشق و معشوق امثال این نحو لطایف بسیار باب و دستور است ترا می آزمودم که تا ببینم
که ارتفاع کوکب همایون ترا در چه مرتبه است دیگر مباش و فردا زودتر بیا تا دمی می اتحاد در ساغر یکتایی ریزیم
و مانند روح و تن باهم بیامیزیم ملک سرافراز بهزار خوف و اندیشه از حوالی تخت او دور شده خواست که بزیر
درخت رود چندانکه بیک نظر بهر جانب آن مرغزار سیار و تفحص ساخت از درخت اثری ندید و فوجی کثیری

از اقسام سباع و بهایم را بنظر در آورده از اجتماع آنها وحشت ملک سرافراز بنهایت هرچه تمامتر رسیده بود نزدیک بود
که طایر روحش از آشیان پرواز نماید که در اثنای این حال تشنگی عظیم بروی مستولی گردیده بجست و جوی آب بیمین و یسار
آن بیشه میگردید بهر جانب مضطربانه میدوید در آن اثنا غزالی بنظرش در آمده که بطرفی میرفت گفت یقین که این غزال البته بآب
میرفته باشد باثر آن آهو میرفت گفت که این غزال میرفته باشد باثر آن آهو میرفت تا بر چشمه رسید که زلال او با چشمهٔ
عین الشمس خانه زاد یک خاصیت و گوهر یک بود از آن چشمه رشحه بر لوایح عطش افشانده خواست که برود ناگاه صیادی
پدید آمده دام بر آب افکنده چون دام بر آورد قریب پنجاه ماهی گرفتار دامش شده بود ملک پیش آمده گفت ای صیاد
همیشه همای اوج سعادت اسیر دام و اقبالت بار از اینکه از مطلع احسان ایزدی تو عنایت گردیده نصیبی بده یعنی از این
ماهیان یکی را بمن کرامت کن صیاد گفت اگر بها میدهی تو میدهم این ماهی تحفه است و چندین خاصیت در او هست
و این چشمه را عین الطرب میگویند و این ماهیان را بنک النظر الخضر نام است من هر یک ماهی را بمبلغ کلی میفروشم و از
انتفاع این پیشه مدام میگذرد ملک گفت من درین‌جا از مهمان غریب متعذرم و چیزی ندارم ملک با صیاد در میان
سخن بود که گرگی پدید آمده با ملک آغاز خصوصیت نموده خود را در قدم ملک افکند صیاد گفت همین گرگ را بمن ده
تا در عوض ماهی تو دهم ملک گفت روا باشد صیاد قلاده در گردن گرگ کرده ماهی بملک داد درین اثنا ملک را که پیمودن
منازل خواب بنهایت رسیده بیدار شد ملک سرافراز از رهگذر ظهور این واقعه متألم خاطر و پریشان گردیده ملالی از درد
و حیرت بر دل وی اثر کرد و در اندیشه این بود که چراغ این واقعه فروغ چه اثر خواهد بخشید چون صیقل گر مرآت صبح
زنگ تیرگی شب را از چهرهٔ عالم زدوده و دود بزم افق را از پرتو لمعات طلوع والشمس وضحیها تجلی بخشید ملک سرافراز
بخلوتخانهٔ حریم تجبر نشسته خواجه مهراس را که بمنصب والای وزارت همایون سربلندی داشت طلبیده او را از ماجرای
خواب باخبر گردانید چون خواجه مهراس را بر علم تعبیر مهارتی نبود بر حسب مزاج و تکلف گفت این خواب بر رسایی رشتهٔ
عمر و دولت خداوند مینماید شهریار گفت ای وزیر دلم بحسب تکلفات رسمیه خورسندی نمیگیرد یکی از دانشمندان
فن تعبیر را باید آورد که بر نهج حقیقت تعبیر نماید که شاید خاطرم از اندیشه این اندوه و ملال فارغ شود وزیر رفته جمعی را
که در تحلیه وقوفی داشتند بخدمت ملک حاضر ساخت هیچیک بر وفق خاطر ملک تعبیر نتوانستند نمود پادشاه بوزیر
گفت در تمام مملکت جستجو نمایند شاید چنان شخصی بهم رسد که گره این مدعا از ناخن دانش او گشوده شود و مرا از این
اندوه رهاند بعد از تفحص بسیار پیری آگاه که بکمال شیخوخیت رسیده و نقد خلاصهٔ عمر را در بهای جنس سیاحت و تحصیل
تجارت داده بود بخدمت شهریار آورد شهریار صورت واقعه را با او باز نموده پیر زمین بوسید و گفت ای پادشاه عالمیان

عالمیان پناه

پناه مرا از این کار و پیشه چندان بهره و نصیبی نیست نهایت عابدیست در صومعه یکی از جبال هین کنجور نام در مرتبه دانش
و صلاح و کمال معیار رسیر رشته تمام حل مشکله در کف تدبیرات حقایق تصویر اوست و بمقتضای مردی رضا خالق
از لباس تعلقات نفسانی عاری گردیده و دامن حرفه تجرد وارسته که او از لوث ارتکاب مناهی آلوده گشته شب
و روز در معبد طاعت یزدانی بتقدیم رسوم بندگی اشتغال دارد **نظم** هست خضر تشنه لب جام او ؛ گوش مسیحاست
بالهام او ؛ از همه دنیا رخ دل تافته ؛ کام دل از طاعت حق یافته ؛ هست درش مرجع اهل نظر ؛ جان شود از فیض درش
بهره‌ور ؛ مهبط اسرار بود سینه‌اش ؛ صاف ز هر غش بود آیینه‌اش ؛ مشکل هر کس که برد سوی او ؛ حل شود از همت
خوی او ؛ و از آنجا که ادراک حضور ارباب حال سرمایهٔ حصول چندین فواید و کمالاتست و تاثیر دعاء فرقهٔ عالیه بدرقهٔ
راه کاروان عمر و حیات مآرب خاص و عامست اگر بندگان ولی نعمت نفس نفیس آن عالیجناب را دریابند
و حقیقت حال را با او بیان فرمایند ممکن که کلید تحقیق این ماجرا از نسیم عقده‌گشایش بوجه احسن میسر گردد و گل
مکاشفاتش بوجه احسن شگفته گردد و گوهر این راز بمسمار رای خرد رهنمایش سفته گردد ملک سرافراز عزیمت
ساز و برگ دریافت حضور کنجور عابد ترتیب داده باتفاق مهراس وزیر روانه گردید بعد از طی مسافت وارد
خانقاه آن شیخ بزرگوار گردیدند دیدند که پیری روشن ضمیری در حدقهٔ آن خانقاه مجاورست و با کمال
تقدس حال و صفای نیت و خلوص عقیدت در سجادهٔ عبادت افتاده و از تعلقات دنیای دون وارسته
و از مطلع جبههٔ دانشش انوار تجلیات هویدا و تابان و در بزم حضورش مصباح تقوی و صلاح فروزانست مقدم ملک را
گرامی شمرده آداب و مراسم تازه رویی بظهور رسانیده گفت **ابیات** ای شه انجم حشم وی خسرو عالیجناب ؛ کز جمالت
میکند کسب تجلی آفتاب ؛ در چوگان موج قلزم شمشیر تو ؛ دشمنت را سوی سر غلطان دل و تن چون حباب ؛ التهاب
آتش قهر تو آرد خصم را ؛ همچو جسم موی آتش دیده اندر اضطراب ؛ از ضمیرت مهر گیرد سر خط یابندگی ؛ از کف دریا نوالت
ریزد آموز سحاب ؛ تیرانداز وجود فیض بخش پاک تو ؛ معنی شاهنشهی چون نشئه از جام شراب ؛ مجملا آنکه چون شهریار
سعادت خدمت پیر فرخنده فال را بطریق لازم دریافت بتقریر واقعه پرداخت و چگونگی واقعه را حسب الواقع بنوعی
که ذکر یافت بیان نمود پیر سر اندیشه بجیب تفکر و مکاشفه فرو برده بعد از تأمل گفت ای شاهنشاه کامکار تا
سلسلهٔ ایام از مصالح سعد و نظام و خلل منتظم و مربوط و رشتهٔ اقبال و ادبار در کف قابض تقدیر محکم و مضبوط است
پیوسته زمانه بسود و متبدل و مساز ظفر اثر اقبالت با سلحهٔ تفوق و زبردستی متکفل باد هرچند که شاهان نحو معقد ما
پرده‌نشین زوایای غیبی و تمثال حقیقت آن عکس پرتو مرآت علم لاریبست و دست قدرت ما تیره نحبان

غافل را او قدرت در میان نیست که بدامان جلال حکومت او رسد نهایت چون ناظم دستگاه ایجاد آیینهٔ وجود
انسان را مطرح تجلیات عقل روزگار ساخته از آنجاست که در هر امری از امور ساخته که بمقتضای پیروی عقل
و دلالت قراین تامل نظر نماید بحسب انتقالات دخل فیما بین از آثار چنین ظاهر میشود که این خواب مجمل سعادت
و خیریت خاتمهٔ حال شهریار باشد آن مرغزار و گلهای رنگارنگ که بنظر ملک جلوه داده اند این عرصهٔ حیات و زندگانی است
که باغبان صنع یزدانی چندین ریاحین رنگارنگ از عقول و حواس و اعضا و سایر خصوصیات از عروق و اعصاب
بجز بقیه وجود هر موجودی مرتب ساخته که کیفیت آن در دیدهٔ حقایق بین اهل بصیرت و ارباب ایقان جلوه نمااست
و آن درخت میوه دار که بثمر چندین ثمرات لطیفه بوده و ملک را بجانب خود ترغیب می نموده اند رخت منشا ظهور
امور اعمال صالحه و مادهٔ توفیقات و سعادات است آن زن که با آرایش و جبروت لا احصی بر فراز تخت نشسته
و بجلوهٔ ناز و سوشهٔ حرکات شهریار را بطرف خود خوانده آن عجوزهٔ دنیاست که هر روزه خود را در راه فریب بجلوت
و شمایل دلفریب و بلباسهای فاخر رنگین بنظر جلوه و جولان میدهد و بدانها هر خدعه و نیرنگی که داند و تواند
خام طبیعتان بو الهوس غفلت منش را که جاهلان مایل روش عقل و دانش‌اند بدام محبت خود گرفتار کرده با آنکه کامی را
آلودهٔ شهدی نماید از نیش چندین عقبات تلخ کام و بهره مند نموده از راه راست منحرف و سرگردان صحرای ضلالت
و گمراهی مینماید هر لحظه در حریم تصرف غافلی و هر زمان در آغوش و کنار جاهلی آرام گیرد مقرر است که چون انسان
سیار ریاض حیات میگردد و از فیض نظارهٔ گلزار صد گونه ثمری بهره مندی می یابد اولا معرفت و مقتضیات
جوهر نیت عرض تعداد امور حسن و قبیح اشیا داده او نیز ادراک ایجاب ارتکاب حسنه تکلیف میکند اگر چنانچه
زمام اختیار بدست عقل سپرده از آن حاکم و مخیر گرداند تواند که بتجویز عقل قبول حق و ابطال نموده در معرکهٔ جهاد نفس فیروز
گردد و اگر پیروی نفس اماره نماید دنیا طلبیها او را مانند آن عجوزهٔ غداره که شهریار را بمواعید مشفقانه بجانب خود
خواند و بحصول مقصود از خود دور ساخت دنیا نیز از راه خود از راه حق شناسیها و طاعات و امور صادقه
منحرف و بافعال ناشایست باز دارد و در طلسم ظلمانی خواهشهای واگذارد و آن سباع که در اطراف ملک
جمعیت نموده بودند آنها اعمال ناشایسته و افعال ذمیمه اند که از مهمات مشهورات نفس اماره و نخوت و شریت و عدم
توفیق و ترک حقانیت تولد مینماید و همه وقت در همه راهی متفق و دمساز نه و تقدیم کارهای ناصواب اشاره
میفرماید مگر در راه ارتکاب اعمال صالحه که پای ارادهٔ انسان نفس آنکه نارسایی محکم میگردد و آن تشنگی که بر امیر
سرایت نموده از سبب التهاب نوایر ندامت و پشیمانی است از امور ناصواب و انعزال که شهریار بهدایت او در چشمه

چشمه رفته

رفته عمل صالح بود که از ملک صادر شده و بمقتضای آنکه عمل خیر راه نمای سر چشمهٔ کوثر توفیقات مینماید و فاعل
خود را از عقبات و بلیات نجات میدهد شهریار را بسر چشمه راه نمود و آن سر چشمه آب صافی انوار مطیع و
توفیق اعمال صالحه و آن صیاد ممد فیض بوده که هر رستگاری که آنچه از رزق حلال و توفیقات طلب عبادات
نماید و آن ماهی حسنات و رزق حلال بوده و آن گرگ که در آن وقت خود را بشهریار رسانید و صیادان را
گرفته در عوض ماهی بشهریار داد آن بلیات نفس و نیرنگات تلبیس بوده که شهریار را در چنان حالتی بخود مشغول
کند و از این مواهب عظیمه محروم کند مجملا این مفصل آنست که حق تعالی بدلال توفیقات روی عزیمت شهریار را
از طریق ناهموار جحیم افعال ناستوده منحرف و بجانب فردوس اعلی طلب مغفرت و نیکوکاری اشاره فرموده
و اگر چنانچه سابقا بمقتضای تکالیف نشئهٔ شراب بشریت و اسباب غرور حکمرانی در ریاست بعض امور خلاف
ملک مروت و عدالت بوقوع انجامیده من بعد در حصول قواعد حق شناسی و صلاح تدارک اصلاح او نموده خواهد شد
این معنی موجب غبار خواطر ملک نباشد که انجواب نتیجهٔ برهان رستگاری از تباهی و نشان تاییدات نامتناهی است
ملک سرافراز چون دید که غنچهٔ انجواب از نسیم تعبیر عابد بخشش آب و رنگ شگفته گردیده بسلسلهٔ انبساط بحرکت در آمد
گلهای اطمینان خواطر و شکرگذاری از آرایش دستار گلبار خواطر گردیده و دست صداقت بحبل المتین استعانت
و اعانت زاهد زد گفت الله الحمد تعالی که مساعدت بخت بدریافت سعادت حضور مقصور چه تو عابدی عارف
با کدامنی صلا زد و در عاقبت کار مورد چنین عطیهٔ عظمی گردیدم ای نیر اعظم شرق حقایق و عرفان که رای
منیرت جام جهان نمای عالم صدق و صفات مسیحای طبع فیاضت شفابخش رنجوران بستر اندوه و عناست
از آنجا که لطف سخن اکابر خانه نتایج را بتهٔ فیوضات کلام خالق الاشیاست خفتگان فراش غفلت و جهل را
از خواب مدهوش برهاند و رنگ استیلای زنگ سیاهی از مرآت ضمایر قلوب گم کردگان راه راست
هوشمندی بزداند از این سبب است که دهاقین ریاض عقل و بینش و زارعان مزارع خرد و دانش نارسیده کال
مرتبهٔ تمیز را بمنزلهٔ میوهٔ خام و نصایح خردمندانهٔ گنجوران خزانهٔ فضل و کمال را حرارت آفتاب عالمتاب دانسته اند
زیرا که اگر تابش نیر اعظم مربی نشود نمای مال حال و معقولی اصلاح حال او ثمر خام نگردد هرگز لطف شیرین حلاوت اثر
چنانکه باید باو اثر نکرده بمرتبهٔ کامل عیاری باز رسد و باز از نتایج طبایع مستقیمهٔ هوشمندان خرد آشنا است که
معجون طینت طبیعت انسان حرکت و مخمرات از اجزاء اخلاق کریمه است و صفات ذمیمه از عالم زنگ است
که با سنگ آمیخته و مخلوط باشد چنانکه آتش سنگ را در کوره بگدازد و زر را از سنگ جدا سازد و از غل و غش مبرا گرداند

وبدرجهٔ خالص عیاری رسانند هر آینه کرهای شواغل مواعظ روشندلان بدان شایبه ناروایی هانی نفس بی سعادت را
از طبع ومزاج ناستعدادان وروش عقل وادراک زایل کرداند وبسرحدّ قبول رسانیده مانند زر خالص کرانبها وصاحب
مقدار کرداند دراین صورت بنحوی که نخل تربیت دهقان زراعت را ریزش باران مدد کار حال فیض رسان امال
هر کمراه خطا اندیش را نیز هوای مستغرق مهم وهر بیهوده خیال غفلت کیش را کو شمال مواعظ طبع مستقیمی واجب باشد
اند مدد کاریهای بخت ویاریهای اقبال وتوفیقات باید شمرد وجیب استعداد خود را از کنج خانهٔ افادات عقلا
تهی دست پس نباید بر دمر اصدق عقیدت وصفای نیت بدان صلا میزند که چون تحفه جهره کشاید شواهد اتفاقات
جمیله لب این بحر مزاج فیوضات نامتناهی عبور رم افتاده نخل افسرده اوضاع خود را که در مدت العمر از بیبروی
فحطبال خود را به نفس خیره نسبی شد تهاد سختیها کشیده وصعوبت انواع خشک لبیهای تحوش حشیده ومرتبه سایه
ثمری وبهره مندی ندارد واز کوثر نظر التفات باعلامرتب زبان کردانم وزورق حال خود را که شکست خورده
طوفان کرداب نابهم وناشایسته کاست بدد کار نسیم شرطه رای عقده کشایت بساحل رستکاری رسانم چه شود کر تاج
استجادتم بکوهر موعظه برارایی وبصیقل اد التفات زنک سفاهت از مرات دلم بزدایی تا بقیهٔ عمر رددی در منهج صلاح
وسداد آورده بنوعی سپارکلزاریت وسلوک کودم که وجود خار راه برهنه پای نکردد واز عطر کل سعادتم دماغ
تمنای حشیمه معطر کردد تا اثر ثواب آن ذمیمه وعلاوهٔ نیکو کاریهای وحسن طاعت اوقات شریف کردد شیخ
کفت ای پادشاه عالیمقدار خداوندا آنچه کلک عنایت در صفحهٔ اظهار نکارش دارد موافق حق ومطابق خیر مطلق است
هرچند که بمقتضای السلاطین یولدون عن امهات العقول واز کا پادشاهان خانه زاد دودمان دانش وعقلند
عزت جبلی وحمیت فطری ملازم رکاب خلق عمیم ایشان میباشد واز آنجاست که بار ننک عالی را بر دوش غیرت وفطرت
برداشته نمیکشند که بسر منزل امن وامان رسانند بدیهیست که تا روش فطرت ابرار را قوت تامی نباشد
تعهد آنرا بمنتهها نماید وآن بار سنکین را سالم بمنزل مقصود نتوانند رسانید چون پادشاه را مدبر طبع خود در تکرار
صفای که سررشتهٔ ذات ملکی ملکات است اشاره مینماید چه مضایقه ای پادشاه رفیعمقدار بدانکه سخن دو بیاچه
کوهر ادات است ذات وپیروی احکام وحجهٔ حق تعالی است که کافهٔ انام را عموما وشعله افروزان بزم شوکت
وشهریاری خصوصا واجب است که بعد از تحقیق معرفت ذات واجب الوجود حقوق عطیات سبحانی را که موجب
نمو علو درجات دنیوی واخروی است بجا آورده وقدوم نزول هر نعمتی را از نعیم زندکانی وحصول سایر اسباب
دولت وکامرانی را بلباس شکری قرینه وملبس ساخته چون طبقهٔ ملوک وسلاطین را که برکزیدکان نظری

مرحمت سبحانی ولذت یافتکان نعمت سربلندی وحکمرانی اند از جانب کریم وهاب العطیات بعطا ونعمت
نعمت زیاده از سایر خلق بهره مندی یافته اند بجهات لازم است که بیشتر از دیکران بزم اطاعت را شمع
سپاسداری برافرازند تا نخلستان آن مواهب عظیمه را صرصر نعمت روایی کوشمالی نداده بوستان هستی
آن را بقوت استدامی ومقدار آن را افزایش وبرکتی پدید آید وپادشاهان را عظیم ترین شکری وبهترین
حدی آنست که قدر جلالت آن نعمت دهند که پادشاهان علی الاطلاق ایشان را بر سر جمعی از بندکان جود
نافذالامر وفرمان فرما ساخته تاج اقبال ایشان را از لالی تام صفای تؤتی الملک من تشاء وتعز من
تشاء زیب وزینت داده طریقهٔ تقدیم این شکر پادشاهان را برافروختن عدل ومروت است زیرا که عدل آفتاب آ
عالم تاب سحابیت از باران رحمت شادات که فیض عام او بجمیع خلایق میرسد هر پادشاهی که حرارت آتش ظلم
بیرحمانه سوز جابرین وظلمه را بتحیر همایون عدل وحمایت از سر رفاهیت عجزه وبی نوایان رفع نماید ومرهم
عوزی بر زخم ناسور دل شعله فشان دادخواهی کذارد هر آینه سرافرازی کونین نامزد بخت واقبال همایون
او کردد واز آنجاست که در خبر وارد شده است که ثواب یکنفس عدالت پادشاهان عادل زیاده است از اجر عبادت
هفتاد سالهٔ عابد است **بیت** ثواب یکدمهٔ عدل شاه خیراندیش به از عبادت هفتاد سال عابد است زیرا که عبادت
شمعی است که فیض تابش او بغیر همان کاشانه که هست بجای دیکر نتابد یعنی نفع عبادت بجز صاحبش بدیکری نرسد
وعدالت خورشیدی است که از مشرق هرجا که طلوع کند از خواص وعام از فیوضات او بهره مندی یابند **بیت**
تاج استقلال شه عدل است عدل آب ورنک کلشن عدل است عقل شهریاری که عدل وداد نیست همچو شهری
دان که او را بار نیست است ملک سروری آباد از آن خانهٔ دولت قوی بنیاد از آن عدل تا مهمان خوان سرور کشت
حشمت آن شاه از فقیدی است چون کند کوتاه شاه از عدل دست پایهٔ اقبال او یابد شکست ریشهٔ درخت است
عدالت بار آن نخل بی بر را ببرد باغبان ای شه از عدل خدا اندیشه کن بکذر از جور ومحبت پیشه کن ای پادشاه
ذوی الاقتدار از فیض لذتی که در نعمت عدالت است در مایدهٔ عبادت نیست چنانکه مکالمهٔ آن زاهد حقایق بین
با او پادشاه انصاف قرین از صدق این مدعا شاهد است ملک سرافراز کفت او چه کونه بود کنجور عاقبت کفت
حکایت تمثال جمیلهٔ این نکته را در آینهٔ تقریر یکی از صیقل کران مرات حقیقت نمای خرد وری در جلوه آورده
که یکی از سلاطین کامکار صدق شیم طبقهٔ عجب که پیوسته بنیاد ضمیر منیر کانش در طریق طلب رضا جویی ایزد متعال
وخزانهٔ عبودیتش از نقد ولای طاعات ربانی مالامال بود وقتی از اوقات عزم صادقش نیت کامل عیاری

زیارت بیت الله الحرام صلا زده شوق طواف الحرم محترم و تقبیل عتبهٔ آن مرجع افتخار عالم و آدم که مجاهدین شرع
عقیدت را واسطهٔ قرب محبت دوست حقیقی است محرک سلسلهٔ ارادتش شده مسالک نیت صدق آیین و قاصد
اخلاص بیش محمل آرزو بر ناقهٔ همت بسته برهنمایی های خضر توفیق مصمم و جازم عازم آن سفر خیر اثر گردیده چون
با ارکان ملک و ملت و مقربان بساط محرمیت مصلحت این اراده نموده همه گفتند در هر نفس عرض ثواب حج
اکبری مربع نشین حجرهٔ روزگار شهریار باد اگرچه این سفر میمنت ارتسام را در هر قدم عالم عالم سعادت ابدی
با اندازه آن است نهایت از آنجا که شهریاران را در استحکام ارادت هر حرکتی احتیاط عاقبت او ضرور است
اگر خداوند بمقتضای مصلحتهای ضروری تاملی در این باب فرموده بدانچه موافق صلاح وقت باشد اجری فرمایند
بصواب نزدیکتر خواهد بود شهریار در این باب طالب چه مصلحت در فزای خاطر شما در پردازان است آنها گفتند اول
آنکه اگر پادشاه با لشکر متوجه این سفر گردند مرکب استطاعت و سپاه را تاب قطع مراحل اخراجات این راه
نیست و همه از احاطهٔ خبر بگشت و حال بیرون روند و دیگر آنکه حکما گفته اند که انقدر که از روح در بدن قوت
و منفعت برسد از وجود پادشاه نیز در جسد مملکت همان خاصیت و معاونت متصور است گاه باشد که چون
ظل حضور شهریار را از فرق ملک باز داشته شود از جانب مخالفین خلل و دست بردی بولایت راه یابد و
بآسانی اصلاح ممکن نه و اگر خداوند بنفس نفیس تنها متوجه گردند چون شوارع را نادرستی تمام است و پادشاهان را
همیشه خصمان در کمین در این صورت دغدغهٔ آن میرود که خدا نخواسته از جانب طراران راه یا از دشمنان یا عاقبت
کم از خلل و چشم زخمی بوجود مبارک ولینعمت رسد از هر شق شهریار عالمیان از این حرکت متعذر است و توقف
بعزیمت ترجیح تمام دارد شهریار را تدبیر وزرا و کلام مرضی طبع و قبول خاطر افتاده گفت مرا آنچه شوق این مطلب
گریبان گیر خاطر بوده تحصیل این ثواب بکنم لحظه‌ای بر بستر استراحت نیارامم و جرعه‌ای از ساغر عافیت ننوشم
پس شما را تدبیری در این باب لازم است گفتند در این ولایت شخصی است از ارباب حال درد و صاف نوش
خم خانهٔ توفیق و انقیاد بکنج صومعهٔ تجرد نشسته در هوا و هوس تعلقات و راه آمیزش خلق بر روی خود بسته
شاید چنان تواند شد که خداوند او را راضی نموده ثواب یک حج از او بخرند از آنجا که پادشاه را با اهل الله و اصحاب توفیق
و تایید ربط صحیحی و خلوص نیتی بود بصومعهٔ عابد رفته بعد از افتتاح ابواب مصادقت شهریار بوی گفت که ای
عارف حقایق اسرار شنیده ام که شصت حج بجا آورده چون بعضی اسباب و اغراض و موانع سد راه عزیمت
دریافت این توفیق است استدعا دارم که ثواب یک حج من فروشی تا مرا خورشید ثواب از مطلع حال طلوع نماید

دولترا

دولت را نیز شاهدی اشفاعی در آغوش بضاعت درآید عابد گفت خوب است من ثواب جملهٔ حجها را به شهریار
میفروشم شهریار گفت ثواب آنها چه میشود که تسلیم نموده شود عابد گفت که قیمت هر قدمی که از آن راه قطع کرده ام
تمام ما یعرف العالم شهریار گفت قلیلی از اسباب موجود عالم در تصرف منست و آنچه من دارم از این قرار بهای یک قدم
وفا نمی نماید عابد گفت من آسان می کنم یک حرف اگر شهریار بقبول آن تن در دهد که ثواب جملهٔ حجها که گذرانیده ام
بروزگار پادشاه واصل گردد و نیم دینار حلال بخزانه راه نیابد ملک گفت آن چگونه تواند شد عابد گفت ملک
ثواب یک داد مظلومی که از ظالمی بگیرد من عنایت کند من فواید و نتایج همه حجها را بامیر تسلیم نمایم و بحل کنم
حقا که هنوز صرفه برده باشم زیرا که هر ذی شوکتی که بصفت عدالت و انصاف و موصوف باشد و چتر مروت
و حمایت بر فرق رفاهیت مظلومان گستر و انتظام رونق دستگاه و ملکش از شایبهٔ خلل مصون و بهار
دولتش از خزان زوال مامون و خلق در سایهٔ عاطفتش مرفه و حق جل و علا از وی خوشنود گردد بیت
داد مظلومان بده مقصود محرومان برآر دین و دنیا را از این داد و دهش معمور دار چون پادشاه از عابد این
نصایح مشفقانه استماع نمود ترک عزیمت ثواب حج خریدن نموده در سریر صفهٔ عدل و داد جلوس نمود از فشاندن
تخم مروت و نصفت از ادراک لذات ثمرات همه عبادات و طاعات بشیرین گردید ای ملک ملک آرای
چراغ این بدان منور گردانیدم و رایحهٔ عدل این مثل بمشام خرد شهریار رسانیدم که شهریار را یقین حاصل شود
که لآلی نتایج همه عبادات و توفیقات عدل است بیت عدل در دنیا نکونامت نهد در قیامت یک
فرجات کند اندرین عالم مکرم سازدت چون بآن عالم روی بنوازدت شاه حقیقت این معنی پرده نشین
حجلهٔ خانهٔ ضمیر حقایق تصویر شهریار بی نظیر خواهد بود که مقدمات نسق و نظام عالم و انجام مهام بنی آدم بدون
وجود حاکم و ممیز عادلی امکان ندارد و از آنجاست که پادشاه اقلیم لم یزلی که منشور حکم ازلی و هستی او بمهر لایزالی
مزین و مصون است در هر زمانی از اوقات برای آنچه حل عقد امور روزگار و استحکام سلسلهٔ نسق و آیین
ازمنه و ادوار را بکف کفایت رسول و خلیفه که واسطهٔ نسق و ضابطهٔ جهان و ممهد اساس و بساط
امن و امان و متکفل امور جهانیان بوده دست تظلم و جور اقویا را از سینهٔ عجز و بینوایی ضعفا بسر حد حمایت
و ممانعت رفع نماید نظر بر آنکه در این وقت که محل غیبت امام زمان است وجود شهریاران عادل در اقالیم
ربع مسکون بجهت رفع نوایر تسلیط ظلمه و سایر خصوصیات صلاح حال عالم و عالمیان و حفظ و ننگ سیرت خلق الله
بجهات و وجوه در کار و ضرور است پس باید که هر یک را که خطاب سروری و بلند اقبالی توقیع وقیع نظر رحمت

ایزدی پیراسته گردد در جمیع امور رضای واجب الوجود را دخل تمام داده علت غای ریاست را منحصر بتوفیر
زر و سیم و ادراک لذات ناز و نعیم و آرایش و تعمیر تن و بدن ننهند که هیچ پادشاه را عقلا بوفور ملکت و تن
پروری نستوده اند بلکه بصفات پسندیده عدل و احسان و اصلاح مملکت رعایت رعیت و ستایش کرده اند
حرف شهرت نعمت از حد بیرون قارون و گفتگوی عدالت و انصاف انوشیروان در کتاب قصر زمان
و اوراق السنهٔ پیر و جوان ثبت است عموم شهریاران دوران را خضر راه سلوک که سرمایهٔ طریقهٔ ملک و داد تواند بود
قارون با وجود دعوای اسلام بنحوست حب مال و مخالفت دعوت رسول عصر فرموده با آن همه اسباب که
بهزار خون جگر تحصیل نموده طعمهٔ کام خزانة الارض گردید و بغیر از درهم داغ حسرت و حرمان از آن زر دیناری
مصرف آرزوی کاسش نرسید و نوشیروان با وجود داشتن آیین گبری و کفر از رهگذر آنکه پیوسته طریق عدل و حقانیت
مرعی داشتی تا چندانکه اثری از هستی عالم باقی باشد زبان خلق بذکر جمیل او جاری خواهد بود از آنجا که فیض رحمت
شامل حال ارباب عدل است ممکن که در آخرت نیز تخفیفی در عذاب او واقع شود پس در این صورت هر گاه
پادشاه بسبب عدل منظور نظر خالق و خلایق بوده باشد چنانکه در هر عرصه که کاروان سخن بار توصیف قوت و نیکوکاری
کشاید اول امتعهٔ صفات حمیدهٔ آن را در بساط ظهور جلوه دهند نیز مشخص و بدیهی است که اگر پادشاه
مسلمان تخم این صفات حمیده در مزرع نیت فشاند از حاصل تلافی و پاداش در جهان خرمنهای
خیریت و نتایج بردارد و اگر دل حق شناس و دیدهٔ بصیرت باشد شکر همین نعمت بس که حق تعالی این قدر
قدرت در بازوی تفوق ایشان کرامت فرموده که جراحت دل مظلومان را از تیشهٔ ظلم مرهم انتظام تواند گذاشت
و بر رشتهٔ عطای موهبتی بانتظام شیرازهٔ سنبلهٔ از هم گسیختهٔ بینوا امت تواند گماشت بیت عدل نوری است
کزان ملک منور گردد * وز شمیمش همه آفاق معطر گردد * عدل پیش آر و مراد دل درویش برار * تا ترا آنچه مراد است
میسر گردد * پس بنا علی ذالک پادشاه خجسته سیرت را بمقتضای علیه بهای لوای فتوت بر ذمهٔ همت والا
واجب و فرض است که حدیقهٔ طینت ارجمند را از خس و خاشاک جور و ظلم که برق خرمن دولت پاک و پاکیزه ساخته
هر یک از متصدیان امور مملکت و منتظمان سلسلهٔ ریاست را بجای و مکانی که فراخور و مناسب حال حد و پایهٔ
اوست باز دارد و شعله و مفسد و غماز را که رهزن هنگامهٔ رفاهیت خلق الله و سیلاب بنیاد قصر دولت
پادشاه و مرآتند بسراپردهٔ قرب و منزلت راه ندهند در حریم دخل مملکت و تدبیرات محرم نشمارند که از این
گروه فتنهای عظیم در عالم بپدید آید و عدالت پادشاه ناصر و معین حال ملک و سپاه و رعیت است اگر لمحهٔ غافل

کردد

کردد و ظهور بعضی مفاسد را سهل و کم شمارد رفته رفته مفسدان در ارتکاب بداعمالی دلیر گردیده نخل مفسد
و تحکم اهل ضلال و ضرار در بستان دلهای خبیثه بنیاد افراشته ثمر فتنه بار آور گردد و آتش فتنه خیال بالا گیرد که دیگر
بزلال هیچ معالجه فرو ننشیند سلاطین صاحب غیرت که نور رحمتی سرشته تخمیر اجزای ایشان بوده باشد جمعی که
سر در ربقهٔ اطاعت و توسل ایشان از دست انداز جمله خللها محفوظ میدارند تا هم چو نعیم شاه شهریار مملکت عالم
لوای سعادتمندی و جوانمردی او در عرصهٔ بختیاری و عدالت افراخته گردد و بهار جلال آن را سموم زوال
در نیابد ملک ستر افراز پرسید که کیفیت حال آن شهریار رحم بخو بوده آن گلدسته بند ریاض معرفت و ایقان
گفت حکایت نقش مضمون این نکته را که از رقمات صحایف اخبار دیدم که از برازندگان تاج و تخت
برتری وصف آرایان معرکهٔ دولت و رعیت پروری که قامت استعدادش از زیور تشریف فاخرهٔ
ریاست و فرمان فرمایی بعضی از مملکت عربستان آراسته داشت روزی در ایوان عدل و بذل جلوس نموده
اولیای دولت قاهره و ارکان سلطنت هر کس بجای خود متمکن و مستقر بودند آن پادشاه خجسته رای را آداب
و عادت او بود که ابواب کوچک رعایت بر چهرهٔ عموم رعایا و برایا گشوده از بیم تیغ آبدار و قدرت
بازوی کشورکشایش پیل عنیف را مجال آن نبود که مور ضعیف کج نگرد و بجبال شیر ژیان اندیشهٔ تسلط نخچیر ناتوان
گذارد اگر نسیمی بی اجازت فرمان اختیارش بگلزار دخل گردیدی شحنگان در دولتسرای لطفش بشمشیر تنبیه
پای حرکتش را قطع نمودندی و اگر بحر از دیدهٔ حباب بزورق خیره نگریستی ملاحان دریای حفظش از نوک
سنان موج چشمش را بر آوردندی در آن روز چون وزیر اعظم رایش از نگارش ارقام عقل و عدل و داد
بازپرداخت جهان سالاران سفرهٔ ناز و نعیم را مانند بساط سپهر گسترده قابهای طعامهای الوان را چون کواکب
درخشان جابجا ترتیب دادند شهریار هر لقمه که از آن طعمه تناول مینمود ناگوار طبع لطیفش افتاده بهر طعامی که
دست میرسانید شبهه بخاطرش میرسانید مطلقا احساس طعم و لذتی نمود چندانکه مصالح و اسباب آنها را
ملاحظه می نمود بحسب ظاهر نقصی و علتی بنظرش در نمی آمد از آنجا که کمال هوشمندی شهریار بود باخود اندیشید که
این معنی خالی از سری نیست چون سفره برچیده شد و اجزای مجلس متفرق گردید سالار مطبخ طلبیده پرسید که آیا این
اسباب امتعهٔ امروز چه چیز ابتیاع شده سالار مطبخ گفت همه در سرکار آماده و مهیا بوده و چیزی خریده نشده
شهریار مبالغه مینمود همین جواب می شنید لمحهٔ دیگر شهریار یکی از مطبخیان خرد را طلبیده عصای آن را
از روغن بلبان وعدهٔ انعام و شفقت چرب و نرم ساخته حقیقت را از او سؤال نمود مطبخی گفت از قدر عنبر

که هر روز داخل آتش خداوند میسوزد ندیم دانگ کم بود و خزانه دار حاضر نبوده از جای دیگر میسّر نگردید در این
هنگام عورتی میباشد قدری عنبر باو گمان داشته خواه ناخواه قیمت باو داده نیم دانگ عنبر از او گرفته بکار برده
شهریار بازای این تعدّی حکم بر سیاست ظالم سالار مطبخ نمود یکی از محرمان با خبر آن ماجرا خود در آنخدمت شهریار
رسانیده گفت ایها الامیر شبهه نیست در تقصیر مقتضای عدالت است نیم دانگ عنبر با وجود آنکه قیمت داده باشند
قابلیت آن ندارد که شخصی که عمرها است در سایهٔ مرحمت تربیت نموده باشند در این دودمان بحسن خدمت
و خلوص عقیدت ممتاز باشد بقتل رسانند شهریار گفت خدم و چاکر شاهنشاه آنرا که در تحصیل دولتخواهی و نیکنامی
مخدوم باش هرگاه قدم اخلاص را از دایرهٔ متابعت بیرون گذارد بامور خلاف طبع ولی نعمت جرات نماید موافق
قاعدهٔ هر ملتی و مذهبی خون او واجب باشد بید حکم صاحب خود بنده که بپیچد سر بیفکنند زبان نخل زندگانی او
فرزندی خلل رسان نظام و مخرّب بنیان رفاهیت رعیّت باشد هر آینه بنا بر مصلحتهای ملک دار آلوده که
خلق پیشهٔ او از جملهٔ واجبات اکرام در سیاست سالار مطبخ نکنم و نظر بر سهل انگاری و تعویق اقتدا از آنجا
که اندک هر امری را بسیار آن مستقبل میباشد دیگری را فردا از هوس طمع بدان اشاره فرماید که مصدر تعدّی
زیاده از این شود در رفته رفته آتش بدعت در کانون خاطر مفسدان چنان مشتعل گردد که ما یعرف هیچ
محیطی در اطفای انطفای او نتواند پرداخت شهریار و صاحب حکم و مصدر فرمان فرماید پنجهٔ اعتدال آن را
نتابد سببی خیالهای فاحش صادر گردد و هیچکس مالک جان و سیرت و مال خود نباشد گل چینان ریاض رایات
که بزلال نظام و قانون سلطنت گلزار مروّت سیراب می داشته اند بمحض ظهور اندک بی ادبی بفرزندان خود
تنبیهات و بازخواست عظیم منموده اند تا بیگانگان و سایر اقویا را دیگر رغبت احداث جور نگردد و گرد زیر را مقدمه
پادشاه و پسر او مسموع نگردیده وزیر چون خامه سر سجده گاه تحریر قواعد عبودیت گفت بچه مشغول بوده پادشاه
گفت حکایت در سراسر حدیقهٔ مقالات یکی از اصحاب سیر را تفرّج می نمودم گل این مدعا را چنین شگفته یافتم
که یکی از چمن آرایان بهار دولت و فیروزی را فرزندی بود که پیوسته در سریر محبت بناز و نعمت عزّ و احترام
پرورش داری و اوهاب التفات بر چهرهٔ خاطرش کشادی روزی بتقریبی یکی از خدم شهریار را طپانچه بر رخسار زد
این معنی بگوش آن پادشاه آگاه دل هوشمند رسید که همیشه استحکام ضوابط قواعد عدالت و انصاف را بوجوه
لازمی و شروط سزاوار مراعات نمودی و بهیچوجه خلاف آداب را تمکین نفرمودی این معنی بروی سرایت تمام
کرده از غیرت مانند مار بر خود پیچید و با خود اندیشید که ضروریات رسم اهمال انگاشتن موجب زیادتی جرات و تسلط

اقویا

اقویا و باعث عدم آسودگی ضعفا و ظهور احداث مفاسد کلّی است اگر بحسب غفلت و مساهله در انقطاع رشته
ممانعت این نحو امور تغافل واقع شود همه کس را هوس حکمرانی و رغبت تسلّط و جور در سر است هر کس آنچه خواهد چنان
کند و که از عهدهٔ آن بیرون نتوانند آمد منتظر وقت می بود تا کجا تلافی این بی ادبی را بوی بخشند تا آنکه روزی
سپاهی چند قبضهٔ شمشیر ساخته بنظر شهریار آمد شهریار فرزندان را گفت از این شمشیرها دو قبضه بجهة انتخاب آور
شاهزاده دو شمشیر جدا کرده پادشاه فرمود که این دو شمشیر را در یک غلاف کن شاهزاده هر چند سعی نمود نتوانست
گفت همواره خطوط جوهر تیغ شهریار طغرای عنوان مثال حضرت پادشاه گیتی پناه باد دو تیغ در یک غلاف
راست نیاید و یک ملک دو امیر نشاید امیر برآشفته شده طپانچه چند بروی زده گفت ای بیهوده سنج هرگاه
خود میگویی دو امیر در یک ملک نتواند بود چرا بقبول این معنی تن در نداده و با در ریاست دعوای مشارکت
داری شاهزاده را رنگ از روی پریده از این اعتراضات متوهم و متفکر گردیده دانست که گل این عتاب
شگفتهٔ نسیم چه جهت است سر پیش افکنده گفت معاذ الله که این معنی در خاطر صادق اندیش بنده رسیده باشد ملکرا
سرافرازی ارزانی باد شهریار گفت شنیدم که یکی از خدمه را طپانچه زده اگر پادشاه منم ترا جرات ارتکاب
این امر از چه سبب بوده ملک گفت اینمرتبه قلم عفو بر جریدهٔ خطای تو کشیدم و این بی باکی را گذرانیدم اگر من بعد بگوشم میرساند
که باقدام چنین جرأتی پرداخته مورد سیاست و تنبیه بلیغ خواهی بود غرض از ایراد این سخن و مثل این بود که با وجود آنکه
از فرزند عزیزتر نمی باشد پادشاهان با نام و ننگ حسب آراستن ملک و رفاه حال زیردستان و عجزه را
زیاده از مهر فرزند در خاطر اشتمال امید داشته اند ای وزیر در کش ضمیر چنین ناشایستگان فرد در نظر عاطفت شده
و در اجزای ایشان تا ملک کمال غفلت باشد وزیر دیگر باره دست بحلقهٔ ذره تضرّع زده سلسلهٔ التماس را بحرکت در آورده
پادشاه از سر خونش در گذشت و فرمود که آنرا از شهر بیرون کردند همان عشق فرمود که همان عورت را حاضر کردند
از روی عجز از وی معذرت خواسته ضعیفه شنیده ام که از منسوبان با تو چنین چیزی واقع شده این معنی بخلاف اطلاع
و خواهش طبع من چهره گشا گردیده و شهریار بخزانه دار گفت چه مقدار عنبر در سرکار موجود باشد گفت تمکین که سه هزار مثقال
عنبر در خزانه بوده باشد گفت برو همه را با هزار درهم نقره حاضر نمای خزانه دار عنبر را بخدمت شهریار آورد پادشاه اینهمه
قیمت بیک دانگ عنبر تو است ضعیفه زبان بدعا و ثنای شهریار آورد پادشاه اینهمه قیمت بیک دانگ عنبر تو است ضعیفه زبان
بدعا و ثنای شهریار گشوده زر و عنبر را که مبلغهای خطیر بود متصرّف گردید ای ملک گردون بارگاه نقاب از روی شاهد
این مثل بدان برداشتم و قدم جرات از راه تعداد آن بدان گذاشتم که بر شهریار کامکار ظاهر گردد که سلاطین کرد فکر

حال رعایا و نظام قواعد عدالت بوده اند تا بچه مرتبه کوشش مینموده اند بیت مگردان رخ از عدل ای شهریار
که تا سازدت محترم کردگار ز چه امروز دست ترا داده اند بکف رشته حکم بنهاده اند بمعموری ملک غفلت مکن
تعلل بحال رعیت مکن که فردا ز چنگ عقاب و عتاب رهانند ترا نیکوئی از عذاب به این کج روی های افلاک را
محور بار ز چرخ ناپاک را مکن تکیه بر التفات جهان که باشد چه بسیاری و مهربان بپرورد در مهد اقبال جاه
بر آتش نشاند منزل و دستگاه چو قارون در زر و نعمت و مال داد چو دارا بسر تاج شاهی نهاد فکند عاقبت
جمله را بر زمین گرفت از همه تاج و تخت و نگین همه با دل و جان اند و هناک بمردند رفتند در زیر خاک
نظر کن بپایان کردار خویش بیندیش از آخر کار خویش اگر با خدایت سر و کار هست مکن کوته از عدل و انصاف دست
بمال و ملک جهان دل منه بدست هوا و هوس سر مده که در حشر در وقت جواب و سؤال بکار رت نیاید از او
حکم و مال حکما گفته اند که عدل مساوی و بی تفاوت میان خلق نگاه داشتن است یعنی یکی را بر دیگری مسلط
ساختن است و ظلم قدر برا بر حقیر روا ندارند شاه عادل او باشد که هستی وجود خود را حصار صیانت
حال رعیت و مملکت تصور کرده نقد و جنس خزانه عافیتی و سلامت حال را صرف تعمیر اختلال اوضاع خلایق
و خرج اسباب و معموری ولایت نماید که هر آینه وجود پادشاه محل انتفاع و متکفل خلایق می باشد و اگر نقصی و خللی
بیکی از اعضای او رسد نه از راه قصور اعضا بلکه از سبب آنکه بیکی از اسباب سلسله کارگذاری و کفایت
منسوبان او خلل راه یافته باشد مکدر باشد چنانکه آن شهریار عادل از این رهگذر بنهایت اضطرار و کدورت
داشت ملک سرافراز گفت چگونه بوده است گنجور گفت حکایت یکی از نظارگیان حسن دل آرای عروس اخبار که در
عین گل چینی تمتع بهارستان رخسارش دلربای سخن بودی لب بشارت ابروی جمیله کلام موزونش نغز
مضمون این نکته سنجیده چنین بهره مند گردیده که از شاطکان شواهد مجال شهریاری و جلال که کیفیت آب
بجاری مروت خانه زاد میکده طبع عدالت اندیش او بودی و رای تیر اصابت تصویرش در قواعد تدبیرات
ملکی و ضوابط حکمتهای عملی در یکی راه دانش افلاطون توانستی نمود وقتی از اوقات بحسب قضایا و اتفاقات
دی را عارضه در گوش بهم رسیده و در حس سامعه او از این سبب نقص و قصوری راه یافت و چند انکه اطبا را دیده
اهتمام و قانون معالجه اشاره شفای او نمود و اجزای این تدبیر را بهاون سعی کوبیدند اتفاق نیفتاد که
معجون دفع این مرض را ترکیب توانند کو شهریار را این معنی رنجیده صبر و قرار گردیده محرمان و مقربان
بجهة اطمینان خاطر شهریار سخنان بیان می نمودند شهریار گفت شما این گفتگوها را حسب مزاج و خورسندی

خاطر

خاطر من میگوئید معاذ الله که مراد در قضایای یزدانی تخلف و تقاعدی در خاطر بوده باشد الحکم لله الواحد القهار
شرط بندگی مستلزم آن نیست که از سبب وقوع این نحو سوانح خللی در استقامت ارکان بندگی ام بهم رسد
بلکه در حالت ظهور صعوبات و عوارض زیاده از ایام رفاهت و صحت بلوازم اطاعت شکرگذاری باید پرداخت
حکایت آن غلام و خواجه ترانه این مقصود را بگوش هوش ارباب بصیرت و یقین میرساند محرمان استفسار
نمودند که آن بچه انواع بوده شهریار گفت حکایت یکی از تاجران متاع استطاعت و جاه را غلامی بود نیک
اخلاص و یکجهتی پرورده دراز آید خدمات شایسته و حسن عقیدت که با خواجه خود داشت همه وقت مهربانیهای
لایق و نوازشات مشفقانه از مولای خود میدید و از نعمتها و التفات بی اندازه کامیاب میگردید روزی
خواجه او برسم امتحان خیار تلخی باو داد و گفت بخور غلام خیار تلخ اتبازه روئی مانند شکر و از راه بشاش
و شکرگذاری احسان خواجه خورد خواجه از روی تعجب از غلام پرسید که خیار بدین تلخی که تصور خوردنش
باندیشه هیچ کاری نمیگذشت بچه نحو بر خود گوارا ساختی که مطلقا تلخی آن بر ذایقه ات اثر نکرد غلام گفت آن را شهد
توجهات ولی نعمت ممزوج ساختم تا که حلاوت بخش کام اخلاصم گردید چون عمریست که بهره مند انگبین خوان
تصرف مخدومم در این مدت از نعمتهای لطیف نصره چاشنی لذتهای عظیم یافته ام اگر یک مرتبه در حسب
انهمه عطایا خیار تلخی خورده باشم شرط بندگیها مقتضی آن نیست که چین در جبین صداقت افکنم و حق آن نعمتها را
فراموش کنم خواجه را سخن بتحقیق آمیخته غلام و حسن شکرگذاری او محرک سلسله شفقت انواع مهربانیها نموده
این معنی دل حقیقت اندیش را نمونه است از آنکه اگر بندگان در نظام شما آید و علاوه از نعمتهای گوناگون
بخاطر رسانند شکر منعم اشتغال نمایند بدیهی است که اگر شاهنشاه کشور لایزالی موظف با نعامات
غیر متناهی کردند بیت هر آن بنده کز صاف طینتش بود یکجهت با ولی نعمتش برد گوی فیروزی احترام شود مقبل دیده
خاص و عام مگردان رخ از طاعت و بندگی که یابی از این شیوه فرخندگی تواند شود بنده رستگار
که جوید رضای خداوندگار مرا نظر بالطاف الهی این معنی بار زیاد سپاسداری اشاره می نماید بنهایت
چون رشته کفایت حال فوجی از بندگان یزدانی را در کف اقتدار نهاده اند از آن می ترسم که روزی دادخواهی
از جور ظالم به تظلیم و شکایت در آید و من شکوه این بینوای ستم رسیده را غور و تدارک نتوانم کرد و این غفلت
موجب خذلان و شرمساری من شود ای پادشاه حقایق آگاه راه تقریر این نکته ارجمند بدان نمودم و نوای
این مثل دلپذیر سرودم که شهریار رعدالت شعار شتاب ننماید که شهریاران جهاندار که طالب نام و جویای

کام می بوده اند شگفته گلبن حیات و صحت را بجهت قدرت عفو و صلاح و انجاح امور متوسلان منحوا شته اند
و چهره جمیله بهبود را از آب و رنگ صفات ممدوحه می آراسته اند بر ضمیر اکسیر نظیر شهریاران جهان
و دستور مخفی نماناد در عهده آن شهریار دادگستر الله مقداره از آب حق شناسی که لب تشنگان زلال چشمه سار
مرحمت سبحانی را همچو ما شهریاران ستوده سیر را خصوصا از تشنگی عقوبات برهانند و از زلال کوثر
فیض رحمت و مغفرت سیراب گردانند عفوات و عفو یعنی بخشیدن گناه اهل جرم در هنگام تسلط و استیلای
غضب فرو خوردن خشم درختیست که نخل عفو را چندین شاخ است و در هر شاخی چندین ثمره است از ثواب
حسنه و بعکس آن بدان آن ثمرات دستی نیست مگر صاحب عفو را پس در این صورت هر بنده فرخنده
کاملی این صفات عاقبت محمود را زیور تاج نیت خود کرداند رستگار عقوبات دو جهانی و سرشار
جام ادراک فتوحات جاودانی باشد یکی از جمله صفات کامله الهی عفویت و حضرت رب جلیل بغیر خود را
بمقتضای آیه کریمه خذ العفو باثبات میدان ساغر عفو اشاره فرموده این از جمله خصالیست که بسبب ارتکاب
آن پادشاهان را فروغی در شعار از دیاد اقبال و کامکاری بهم رسد و کوکب سعادت و جلال را از کسوف هستی
و زوال صیانت از آنجا که از اصاغر و اکابر روزگار هر کس که بحلیه رنگین محلی و کاخ وجود از ارکان عناصر
عناصر اربعه بر پاست بغیر از انبیا و ائمه کسی نیست که بهوای نفس دامن حواس بلوث مناهی و عصیان نیالاید
عمدا یا سهوا خطا و جرمی از ان بجلوه گاه ظهور در نیاید و هر صاحب تقصیر را چشم بر عفو رحمت ایزدی میباشد
هم چنین که بندگان را از خالق چشم داشت این موهبت خدام را از موالد ضعیف را از توانا نیز او توقع آنست
یکی از فواید عفویت که اگر کسی قلم عفو بر جریده مقصری کشد حضرت واهب العطایا نیز در ازای آن نیکوکاری
نام خطای او ببرد و سر پنجه غضب جباری پرده عاقبت او ندرد **بیت** اگر توقع بخشایش از خدا داری
ز روی عفو و کرم بر گناهکاران بخش عقلا گفته اند که عفو نردبانیست که بپاداری آن بر فراز ایوان درجات
عالیه هر دو جهانی توان رسید و باین مغفرتست که از پرتو نور دلفروزش شاهد حال مقصود دو عالم را توان دید
و در عرصه بازار محشر که نقد و جنس ثواب و گناه را در بیع گاه رد و قبول جلوه میدهند از هیچ شایسته
رایج تر از درهم کامل عیار عفویت هر آینه دانگ از آن در جیب عمل هر کس باشد تواند که خریدار متاع نفیسه
مغفرت ایزد لایزال گردد و منشور نجات از دیوان پادشاه بخوبی و رضا تو شد تحقیقه عفو و حلم مرکبیست
که فارس حنظه را سلامت بمنزل امن آباد مقصود رساند و سپریست که جماعت تیر و تیغ بر چندین بلیات و حوادث نیاید

چنانکه

چنانکه آن پادشاه صاحب عفو را از خطر افتادن بارگاه نجات داده ابواب فتوحات بر روی آن گشاده ملک
سرافراز برسید که خلاصه مضمون آن روایت بچه نحو بوده آن سر خط نویس دیوان سعادت گفت ای مهد بساط
حشمت و کامکاری **بیت** بگردون نبود مهر را تا مقام * بود گردش روزگارت بکام * فلک تابع عزم و رای تو باد
ظفر تابع مدعای تو باد * ترا طالع و بخت فرخنده باد * به تیغت سر دشمن افکنده باد * یکی از عندلیبان وفاق در
گلشن اتفاق بسرو ریبان این نکته روح افزا داستان سرا گردید که وقتی از اوقات پیشین یکی از پرورش
یافتگان دار النعم امارت و بختیاری و چهره پردازان عرایس جلالت و کامکاری که همواره از گلگونه عدل
و داد رخسار شاهد صدق نیت را آب و رنگ آرایش دادی و خازن گنج خانه خلق خلیقش در خزانه مروت
و انصاف بر چهره امید دلها گشادی روزی مانند مردمک دیده در صدر سریر حدقه حکمرانی نشسته بود و یکی
از خدام بارگاه مروحه در دست گرفته مژگان وار باد میزد و در اثنای باد زدن ساقی غفلت ازاله نعاس
جرعه بکار هوش که بی اختیار ضعف دستی با عضای آن راه دست بر دیافته بالش در رفته بر بالای امیر افتاد
و دسته مروحه بشدت هر چه تمامتر بر جبهه امیر خورده بشکست و خون بسیار فرو ریخت خادم را خوف و خجلت
بیکی از خواب غفلت بیدار ساخت قطع نظر از حیات نموده بگوشه گریخته مخفی گردید هواخواهان و فدویان امیر
بهجوم آورده زخم وی را بستند و خواستند که بگوشمال و تنبیه خادم بپردازند امیر آن گروه را منع کرده گفت بدیهی است
که آن بیچاره سر اخلاص بکرات بر محک تحقیق امتحان شده عمدا بظهور چنین جرات و خطایی اقدام نکرده و تقدیم
اختیار و این غفلت چهره کش گردیده زیرا که هیچ ذی شعوری دانسته مصدر این نحو افعال نمیگردد و بقبول
خجلت حقوق در یمی دهد اکنون سراپا غرق بحر شرمساری و گداخته شعله این ندامت و خطا کاریست او را
تلخکام سیمای زهر انفعال بس است آزادگان را صفای عقیدت بدل افتاده مینماید که متصدیان تقدیم این نحو
امر را در چنین حالی از شعله زار اضطراب ندامت و اندوه در آورند که خشکان آتش خطا کاری صوت هیچ
غذایی شدید تر از سوز گداز حمیم شرمساری و انفعال نمیباشد **بیت** در آتش مفکن و نام کنه مبر کاتش گرمی
عرق انفعال نیست دیگر آنکه عفو این شیوه نیک بختان اراده میباشد تا تو از خطایی زیر دست خود بگذری حق تعالی
نیز جرم ترا در پذیرد و طالبان راه مغفرت یزدان را بمنزل رحمت رسیدن دلیلی بهتر از اشارت نیست که
از جانب کریم ذو الغفران بحضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام رسید محرمان پرسیدند که آن بچه منوال بود امیر گفت
حکایت حضرت سلیمان ع ثمر این نکته از شاخسار نخل حدیقه نطق و بیان یکی از نخل بندان بساتین اخبار و آثار بدست آورده

که چون بر حسب فرمان شهنشاه اقلیم جبروت هستان نوبت حکمروائی قلمرو رسالت و احترام و دعوت احکام ملک علام
بحضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام رسید روزی آنحضرت بکوکبهٔ جبروت هر چه تمامتر بر صدر فرمان فرمایی
جلوس نموده امرا و وزرا و اصناف لشکریان از طبقات و انواع انس و جن و وحوش و طیور و سایر مخلوقات در خدمتش
حاضر بودند اتفاقاً در فراز تخت اندک آفتاب تابیده بود آن حضرت پرسیدند که مگر پرسیدند که مگر مرغی از
مرغان غایب گردیده که از خالی بودن جای او در این مکان آفتاب تابیده آن مرغان در ادراج اطاعت
بال‌فشان و از منقار بندگی بصفیر مدح و ثنا خوش‌الحان گردیده گفتند یا رسول الله هدهد غایب گردیده حضرت
آغاز تهدید و وعید فرموده گفت چون هدهد پیدا شود او را بسبب این جرأت بسخت‌ترین عذابی معذب گردانم و اگر
عذر موجهی گوید و وجه شایسته را شفیع خود نسازد آن را بکشم حضرت رب جلیل جبرئیل امین را فرستاد
و اعلام نمود که ای سلیمان وعدهٔ کشتن و عذاب سخت با این مرغ ضعیف نمودی چرا نگفتی که تو آن را عفو کنم
و تقصیرش را در پذیرم زیرا که وعدهٔ عفو و مروت برحم نزدیکتر است و نزد من بهترین خلایق کسی است که زیر
دست خود را رحم کند این مجرمان از تیشهٔ مظلومی که نادانسته خطا و لغزش سر زده باشد چه برآید یکی که از عفو آن
کردن چندین کار رسته گشته و ایزد سبحانه بدین وسیله ما را از عقبهٔ نجات دهد امیر خادم را پیش طلبیده
بمقتضای آیهٔ کریمهٔ الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس از مایدهٔ دلنوازیهای گوناگون گرانمایه
آن را شیرین‌کام ساخته و بانعام خواص مخصوص و بهره‌مند گردانیده و مهتری خدام بارگاه بوی تفویض فرموده
گفت غم مخور که مرا حسن عقیدت تو ظاهر است و یقینم حاصل گردید که این معنی بعزم رضا تو از قوه بفعل آمده قاعدهٔ
امیران بود که هر روز بامداد تا ظهر در بارگاه و بادرنگ عدالت نشسته بغور حال و درد دل حال عجزه و مساکین رسیدی
و از سرمهٔ انصاف و تمیز گرد ظلم و جور از دیدهٔ شاهد مملکت زایل گردانیدی چون در آن روز جراحتش تقدری
درد شورشی داشت جراحان مرهم گذاشته موقف عرض رسانیدند که اکنون مناسب حال آن است که امیر در خلوت
خاص رفته امروز صدرآرای وسادهٔ آرام و آسایش گشته تا دردمندی را تخفیفی طاری گردد امیر برخاسته متوجه
حرم خاص شد و چون قدم چند برداشت و از بارگاه بیرون رفت بی‌سبب و جهتی شکستی با پاس عمارت ارشه
راه یافته چون بنای وعدهٔ بخیلان از پا درآمد امیر روی بیاران کرده گفت شکر مر خدای را که بسبب انقدر نیکویی
که از بندهٔ او بزیردستی صادر میگردید آن همه عطیات بظهور میرسد هر آینه وقوع این جراحت و ظهور فرو خوردن
خشم و ترک عقوبت آن خادم باعث چهره‌گشای بهارستان سعادات و افزونی طراوت گلزار امتداد حیات

وزندگانی ما گردید اگر چنانچه این معنی از قوه بفعل نمی‌آمد چه احتمال داشت که پیش از وقت معهود از بارگاه بیرون
آیم بمقتضای الخیر فیما وقع این سانحه ادا گردید که ما بیرون آمده آنخانه فرود آمد و با چندین کس از خطر
حادثهٔ خطیر سالم مانده غبار الم بر دامن هیچ کس ننشست این مظهر تجلیات دل‌آگاهی و مطلع صبح پادشاهی
از جحیم خشم درآی و بکعبهٔ عفو و حلم برای که چنانچه صندل درد سر زداید زلال عفو نیز گناهان را از کدورت
وجود زایل گردانند با اهل حرم بدیدهٔ لطف نگر ما صاحب عفوت خوانند و از جملهٔ ارباب جور و ظلمت دانند
بیت گر عدل کنی شه جهانت خوانند ؛ ور ظلم کنی ز ظالمانت دانند ؛ چشم خردت باز کن و نیک ببین ؛
کز هر دو کدام به که آنت خوانند و چهرهٔ نیت خود را بخط و خال حلم بیارای که دل حلیم تکیه‌گاه مهر کریم است ممهدان
فضل و یقین یعنی دانشمندان خردآیین گفته‌اند که اگر عفو را مجسم گردانند ترکیب دلشمایلی در نظرها جلوه نماید که
از شعشعهٔ جمالش عالم برافروزد و هیچ دیده محیط ادراکش نتواند گردید و چشم عقل از آن شکلی دلپذیرتر ندیده باشد
بیت چو بینی مظلمی را عاجز خویش ؛ بخاطر انتقامش را میندیش ؛ که هر قدرت که از حق هست امید ؛ دلش هم از تو دارد
چشم امید ؛ ببخش آن را که از لطف خدا است ز روی مرحمت بخشد خطا است ای پادشاه فیروزبخت دای برازندهٔ
تاج و تخت حکایت که کلیلی روزافزون سلاطین رفیع‌مقدار را گوهریست بی‌بها و نهال دولت و کامرانی را
بهاریست زینت‌افزا آن است که چون وجود انتظام هیچ سلسله را بی وجود عمله فعله ممکن و میسر نیست و شغل
و عمل را از امور کلی و جزئی ضرورت است از آنجا که پادشاهی را که عمده و اعظم امور عالم است بطریق اولی به عمله و فعله
و مصالح اسباب ضروری احتیاج تمام است تا با امداد و اعانت آنها دستگاه سلطنت را نیز رونق و آرایش
پدید آید زیرا که هیچ ذی شوکتی به تنهایی نتواند که متکفل تمشیت و فیصل مهمات و معاملات مملکت شود بانفراد
از عهدهٔ تنظیم امور و تقدیم حوایج خلقی بیرون نتواند آمد پس بنا علی ذالک شهریاران را چاره پرداختن مهام
و شغلهای لازمی ریاست فوجی از عمال و کارکنان که عبارت از وزرا و وکلا و سایر امرا بوده باشد در کار و
ضرورت پس اولی چنان است که جمعی را از ارباب عقل و تمیز که گوهر اصل و طینت ایشان را آب و تاب نجابت
فروغ اصالت تابان بوده باشد و در مدرس کمال و اصابت رای از کلیات قانون نیکویی و حسن سلوک و تقدیس
صفات و کارآگاهی بهره‌مندی کامل حاصل نموده باشند و چراغ علو فطرت و شعور ایشان در بزم خیرخواهی و کامل
عیاری نیز افروخته باشند در امور مملکت دخل باید داد و بمراتب عالیه تفویض مهام و مناصب سربلندی باید ساخت
تا بدست یاری تدبیرات صایبه و حسن مهارت آنها جمیع کارها و خصوصیات ضوابط ملکداری بر حسب خیر و

وصلاح ارتش رود زیرا که چنین گروهی هر امری که برخلاف ضابطهٔ خیریت و تقویت حال رعایا و برایا
و تحصیل دعای خیر و سایر امور صالحه بوده باشد بظهور رسد و آنچه سازند و پردازند از شایبهٔ نقص و قصور مبرا و بصلاح
دولت و معموری مقرون باشد خواص و عام از این سبب بکار و شغل مخصوصه خود مشغول و مربع نشین مهد آسایش
و راحت بوده باشند بهزار زبان بشکر گذاری این معنی و دعای خیر صاحب الملک اقدام نمایند هر گاه عاملان و منتظمان
دستگاه ریاست چنین باشند روز بروز بلکه آناً فاناً استحکام و قوت در بنیاد قصر امتداد دولت و آب و رنگ تازه
در گلشن اقتدار و حشمت آن شهریار علاوه و ضمیمه گردیده پنجهٔ خلل و فسادی از هیچ طرف بگریبان اقبال
او پادشاه و گرد فتوری بدامن انتظام ملک و عافیت خلق الله نرسد هر چند که وجود چنان ملازمی و چاکری که
بحسب سلامت نفس مدعا و مطلب ولی نعمتش را بر مقتضیات و خواهشهای نفسانی خود ترجیح داده نقد خلاصهٔ
زندگانی را بهای نیکنامی و اسباب و حصول خیریت کار و حال مخدوم خود دهد بسیار کم و بلکه چون معنی وفا
و صورت عنقا بغیر از نام در عالم وجود نشان نیست نهایت اگر بحسب نوادر اتفاقات یکی را از صاحبان اقبال
چنین اتفاق افتد که همای وجود ملازم شایستهٔ اخلاص کیشش بدام بخت مسعودش در آید آن را از جمله یاریهای
اقبال و بلکه از شفقتهای کاملهٔ ایزد متعال اخذ کند که چاکران مطیع عاقل و وفادار ممد پایهٔ دولت و طراوت بخش
گلزار آبرو و اعتبار مخادیم خود باشند حکایت آن ملازم حمیده اطوار که موجب افتتاح ابواب سعادت و فیروزی
آن امیر معزول و مغضوب ملک گردیده در صدق این مدعا شاهدیست صادق و سندیست ناطق ملک سرافراز پرسید که
چگونه بود گنجور غایبه گفت بیت آیا شاه دین دار گردون مقام ۞ بود درگهت مرجع خاص و عام ۞ همیشه دل شاد و فیروز باد
ثبت غیرت روز نوروز باد ۞ ترا بخت و اقبال باشد بلند ۞ وجودت بود ایمن از هر گزند ۞ بکام تو گردش کند
آسمان ۞ بعزم تو نصرت بود همعنان ۞ ترا باد خرم ریاض جلال ۞ کند روز خصم تو رو در زوال ۞ ای ریاض آرای بهارستان
سروری نقش این وثیقه را در درهم کامل عیار نطق بار گوهر بار لطیف سخنی چنین مشاهده کردم که در عهد سلف
بمملکت ایران یکی از سبق آموزان قواعد پادشاهی و حسن اخلاق که بتزیین استقامت اقبال بلند و نیت ارجمند
اکتساب مسائل ارشاد و قانون ریاست و حکمرانی نموده طبع لطیفش بفرح و گشت شکار میل و رغبت تمام داشت و اکثر اوقات
با محرمان قدیم الاخلاص و ندیمان خاص الخاص بعد از فراغ انجام امور مملکت بشکار رفتی و صید شکار را بدام مقصود گرفتی
آن شهریار با وقار را بازی بود دلنواز نام چه باز که از حسن شمایل و لطف نیکو اندام موزون محبوب دلخواه و معشوق
سراپا عشوه و نازی که در پرواز شاهین بهر نگاهی موج کبوتر دلها را صید نمودی و در روش شکار و تیزی رفتار نظر

وبجری

و بجری خیال تقدم جستی و سبقت گرفتی تیز چنگالی که هر گاه عزم شکار صید خاطر کردی خود را از پرواز چرغ
شعاع آفتاب تیزتر بصید رساندی و در هنگام طیران شهباز نظر درک سرعتش نتوانستی و نسر طایر چرخ را
کمترین شکار خود تصور کردی شهریار بدلنوازی دل نواز مانند روح ببدن تعلق سرشار بود و از چندین
جوارح که در سرکار همایون بود آن را از نهایه حرمت داشتی و پیوسته در قوشخانهٔ عاطفت از سلسلهٔ کیلک التفات
طعمه دار چندان اتفاق افتاد که روزی در شکارگاه دلنواز در پی صیدی چندان پرواز نمود که از نظر
غایب گردید پادشاه با خاص و عام سپاه و غیر ذالک چندانکه بجستجوی او در اطراف و جوانب تردد کردند
اثری از دلنواز بهم نرسید چون نسر طایر آفتاب در آشیان مغرب قرار گرفت و غراب شام طایر گردید
پادشاه تنگدل و اندوهگین عود نموده روزی دیگر که شنقار آفتاب عالمتاب از آشیان مشرق پر و بال
پرواز گشوده در فضای شکارگاه چرخ خضر سیار گردید شهریار بطلب دلنوازی با جمیع سپاه متوجه گردیده
بتفحص دلنواز با جمیع سپاه متوجه صحرا گردیده بتفحص دلنواز به نشیب و فراز متفرق شدند پادشاه فرمود
که بر ذمهٔ همت تصمیم نمودم که هر که دلنواز را بدست آورد مخزن بضاعت او را از زر و سیم و هرگونه نعمتی که
خواهد مالا مال گردانم پیر و جوان در آن بیابان مانند ریگ روان بهر جانب متردد و روان با موهای
پریشان متفحص گرم عنان شتابان بودند از قضا یکی از امرای شهریار در سال گذشته بنابر ظهور غمازی و نفثی
اهل غرض و نفاق که در مادهٔ او تعلیقات نسبت داده بودند از کار و مهم معزول و مال و اسباب آنرا بالتمام
سرکار شهریار ضبط فرموده بودند و آن مغضوب و معتصر بگوشهٔ منوای عزلت اختیار کرده از عسرت و بی
سر و سامانی کار بمعراج اضطرار رسیده بود اتفاقاً آن روز او را ملازمی بود از رسوخ اعتقاد و سر در
آستان کاخ استطاعت و خدمت گذاشته بتحصیل اوقات گذارد و تکفل حال مخدوم خود اشتغال داشت
از قضا در آن روز ملازم آن امیر بعزم آنکه شاید صیدی مقصود بدام تمنای او در افتد و وسیلهٔ حال
ولی نعمتش گردد در آن صحرا آمده او نیز بتفحص مشغول بود از آنجا که جوینده هر یسیر از بتخانهٔ مسبب الاسباب
از جود و رحمت محروم بر نگردد بمقتضای تقدیرات آسمانی و اتفاقات حسنه ناگهان اتفاق افتاد
که دلنواز چون مور بچشم مقصودان بر آمد بجز که دست و توانست بدست در آورده بخدمت شهریار آورد و بود باز
چشم بر جمال مطلوب انبساط طایر روحش که مانند طبله در کوش پریشان خیالی بود در حیله اطمینان آرام گرفت
و دلنواز را بدست گرفت سر در ریش او بوسیده و آن ملازم را از سبب کثافت لباس و اختلال ظاهر حال شهریار

از جملهٔ دهاقین و مرزبانان مزرع آن صحرا تصور فرموده گفت بخواه هر مطلبی که مطمح نظر مدعای توست ملازم ابر
از سحاب دیده بی‌اختیار قطرات سرشک فرو ریخت نه گفت بیت‌ای بلند اختر شه چرخ اقتدار که ز وجود است
فخر دار در روزگار تا نباخت کوس دولت شد بلند گشت اقبال جهان فیروزمند سرفرازی یافت در عهدت امید
شد پدید ز چه عنقا ناپدید تا تراد یده نه با این دست و دل بحر و کان شرمنده گشتند و خجل چون تو خورشیدی
برج عدل و داد خواطر ایام کی دارد بیاد تا بزم شمع چرخ آفتاب بر فروزد اینچنین با آفتاب باد دایم
آیت فتح مبین خاتم عزم ترا نقش نگین چون دعاء ثنای شاه بجا آورد خاموش بایستاد شهریار چون
گریهٔ بی‌اختیار و تغییر حال و تامل او را بدید گفت در چنین حالی که همای سعادت چنین مقصود سایه‌گستر فرق اقبال
گردیده و ابر مراد بر کشت طالع تو در عین ریزش است گریه و اضطراب و تامل را سبب چیست گفت ای پادشاه
عالم و عالمیان پناه مرا مخدومیست از خاندان دولت و احترام و دودمان بزرگی و احتشام وجود ش در بدایت
حال مانند گل در حدیقهٔ سرافرازی شگفته در صدر سریر عزت و جاه نشسته مال و جمعیت نامحصور در احاطهٔ تصرف او
بود از آنجا که سنگ تفرقه سخت رویهای حوادث فلک بوقلمون خوی پیوسته در پی شکست رفاهیت
دلهای پیر و جوان و کمان بی‌مهری روزگار ستیزه جوی بر خرمن هنگامهٔ خوش طراوت گلدار شگفتگی خواطر هی
در دندان است سر رشتهٔ آن همه مال خطیر و اسباب بی‌نظیرش را از چنگ تصاعدش در آورده از اسباب معیشت شام
و چاشت جز قرص ماه و خورشید در سفرهٔ تخیل و تصورش قوت نیست و از پوشیدنیها بغیر از دیدهٔ حیران او بار
نمانده از شرمساری بیگانه و آشنا مانند دل یتیمان ضعیف و چون برگ خزان دیده زرد و نحیف در کنج
غم‌الی نشسته از آنجا که تدارک حال در جنب همتی بلند چون تو اعظمی که خوان کرمت از قاف تا قاف عرصهٔ خیال عالم احسان
گشاده چه نماید از عالم آن است که موضعیف قطره از بحر محیط مرحمت اخذ نماید بیت کم نگردد هیچ از سالی تا بود آفتاب
ذره گردد اگر از فیض عیش کامیاب ای شهریار گریهٔ من از راه تاسف است که چرا در این روز و لی نعمت
من در صحرا حاضر نبود که شاید او باین عطیه کامیاب می‌گردید و سایهٔ چتر عاطفت قبلهٔ عالم بر فرق اقبال او گسترده
دار نکد ستر رهایی می‌یافت شهریار گفت اکنون آنچه خواهی بگوی که برای مخدوم تو بکنیم که منصوبه ردی نماید گفت در حضور
استحقاق و لینعمت من بشفقت شهریار رزالهٔ از من باشد بیچه نحو می‌تواند شد که التفات قبلهٔ جهان در من بکام
رغبت خود گوارا کنم و چشم از مراعات حقوق چندین مهربانی او بپوشانم شهریار گفت آنچه با تو عنایت میفرمایم
حصهٔ مخدوم خود بدل کن تا تدارک احوال او شود گفت چه گونه تواند شد که لطفی که از جانب شهریار صادر گردد دار من ممنون

شود

شود و شکر نعمت شهریار و دعای ذات اقدس شهریار از آن بفعل نیاید و پیوسته از سبب این عطا
از من خجل و منفعل باشد باز تاکید فرمود که طلب کن آنچه خواهی و مکابره مکن که با پادشاهان لجاج بی‌نتیجه است
گفت از آنجا که پرتو آفتاب جود این بارگاه فیض رسان کام آمال خاص و عام است و سائل هیچ امیدواری
از کنار این بحر مرحمت خشک لب برنگردیده مراد و التماس است اگر اجازت باشد عرض نمایم شهریار گفت
بگوی گفت التماس اول آنست که شهریار قسم یاد فرمایند که التماس ما ذرا اجابت فرمایند و با آنچه مقرر شود
باشد ره هیچ غمازی طبع مبارک از حصول آن منحرف نگردد پادشاه قسم موکد بغلاظ و شداد یاد فرمود
که بر خلاف آنچه گفته شود معمول ندارد بعد از آن گفت التماس من آنست که آنچه از تصرف مخدوم بیرون رفته
از خزانهٔ عامرهٔ پادشاه باو عاید گردد که هر آینه این معنی موجب احیای عالمی تواند شد پادشاه چون رسوخ
اعتقاد و حسن اخلاص او را در بارهٔ مخدوم مستحکم دید از راه ترحم قبول فرمود که آنچه از زر و مال نقصان بوی رسیده
تدارک نماید پادشاه متوجه شهر گردیده او مخدوم خود را منظر شهریار آورد و پادشاه او را چون چشم بر آن افتاد
دانست که آن شخص ملازم او بوده هر چند که طبع شهریار بسیار متنفر و منحرف گشته بود بنابت چون در آن باب
قسم یاد کرده بود غیرت پادشاهی نگذاشت که از عهدهٔ یمین خود بیرون آمده از آن امر تجاوز نماید باز آن را رجوع
منصب سابق سربلندی ساخت و آنچه بهر جهته از مال او بحیطهٔ ضبط در آورده بود فرمود که باز پس دادند و بر حسن تجلدا
و نیت خالص و اطوار حمیدهٔ او ملازم آفرینهای بلیغ کرده احسانهای غیر متناهی در بارهٔ ملازم سعادتمند مبذول
فرمود بیت به از برادر فرخنده چاکر نیکوست اگر بجنگ در آید چه جان عزیزش دار که این عطیه بزور و بزر بسعی و بجهد
بکس نصیب نگردد بهیچ شهر و دیار بود ملازم بد خصم جان میسرت دل بساز محرم اسرار خویشتن زنهار می‌ملازمتش را
باحتیاط منوش که نیت لشاه این مایه را بغیر خمار ای پادشاه ارجمند قانون شمل بدان بنوازش در آورد دم و سرود
این ترانه ساز کردم که هر آینه ضمیر منیر عکس پذیر گردد که ملازم شایستهٔ خیرخواه در هر حالت از حالات فیاض
و ناصر درجات جاه و حشمت مخدوم خود میباشد شهریاران بجهة حفظ دولت از تربیت و رعایت خادم و چاکر
آگاه خیرخواه چاره نیست و هم چنین که از ملازمان صدق اندیش اخلاصمند حدیقهٔ عظمت پادشاهی خرم و تازه
روی میگردد از سموم آفت و خزان آسیب دخل و شرکت سفله و غماز دید گو هر که گر کله دولت و عافیتش در
هر نفس سبزی بهار هنداز چندین سلسلهای عظیم قدیم پایمال صرصر بیرونقی و از کورهٔ نفس اماره و کانون حرص
و طمع آن گروه بمقصد آتش ظلم و بدعت چنان شعله ور گردد که خشک و تر محصول رفاهیت خلق الله بسوزد و کشتی امنیت

طوفانی جهان موجه کرداب هرج ومرج کردد و تخم فساد از عرصهٔ ملک بروید و کاخ و نظام دولت سرنگون شده
سرور بهیچ خاطری که آمیزش نکند بیت بغماز چون نشه کند اعتماد * دهد خاک ملک وریاست بباد * مملکی که غماز باشد
دخیل بود اندر آن ملک رحمت علیل * چه غماز کرکست دولت رمه * چه ره یافت تاراج کردد همه * عقلا فرموده اند
که آنقدر که آتش به پنبه نقص وازسنگ شیشه خطر متصورست از سیلاب دخل غماز وسفله چندان باساس کاخ دولت
سلاطین وامرا شکست وآسیب روی نماید خبر اقبال هر دولتی را که خسوف ادباری دریابد ورونق سلسله
هر جمعیتی که اگر استیصال وتفریق پریشانی نامنتظم کرداند تا بدیده غور ملاحظه شود نحوست وشامت مشارکت
ودخل مفسد وغماز باشد چون کوکب جاه وجلال جمشید ارتفاع تمام پدید آمده ودرجه عالم بهم رسید یکی
از مؤیدان پرسید که این فتوحات ودرجات را از کجا روی داد وبنیاد شوکت تو از چه تدبیر چنین محکم
کردید گفت از آنکه غمازان را بخود راه نداده ام وامور مملکت را بسفله ونادان تفویض ننموده ام وبناراست وبدگهر
اعتماد ننموده ام مشهورست که یکی از فریدون فرخ که از جملهٔ شهریاران ذوی الاحترام عجم بود پرسید که تسلیم دولت
تا کی سیار بوستان سرای اقبال ودودمان تو خواهد بود فریدون بمقتضای فرط شعور گفت تا محلی که غمازان
دخل غماز راه عبوری بجمن اقبال ما اتفاق بیفتد اسکندر ذوالقرنین از ارسطو سؤال نمود که بجنس فیروزی دولت
چه حادثه خلل بیشتر دارد گفت نظر نامحرم اسکندر گفت نامحرم جمال دولت سفله وغماز باشد زیرا که اگر چنگال
گرگ تسلط غماز وسفله بگلهٔ ریاست برسد ورونق سلطنت را از باد مخالف بدعت بدگهر شکستگی پدید آید
بقوت سرپنجهٔ هیچ خللی طومار استقلال دولت بپیچیده نشود زیرا که بنای خدمت سفله وبدگهر بر قاعده امید
وبیمست چون از خوف ایمن کردد چراغ خیرخواهی وعاقبت اندیشی خاموش سازد وبتحصیل مال وپیروی خواهشهای
نفس ومقتضیات طینت زشت خود سلسلهٔ جرأت بجنبش آورد وآثار بدعت وامور شنیعه که از خلل بنیان
ناارجمند وقوع یابد انهدام بنیان رفاهیت حال وسیرت خلق الله کردد وآتش آن فتنه سرشار وشرار آه
درد ضعفا در خرمن بقای جاه وملک ومعموری مملکت افتد ودر اندک زمانی عالم بفساد رود بیت دهد سفله را
هر که بر خویش راه * فتد زود از پایهٔ عز وجاه * بهر در که پایه رهی بدگهر * بارکان او در سد خطر * بزرگی که باشد
اراذل پرست * رسد زود در قصر جاهش شکست * بدل هر که غماز افروختن * بود آتش جور افروختن * شناسد کجا سفله
حق نمک * نیاید زغمزیت کار ملک * تو صد سال اگر مار را پروری * ز اعضای خود طعمه بروی بری * چو آخر
فتد فرصت او را بچنگ * بجانت رساند خلل بیدرنگ * از بزرگان دین ماثورست که هیچ یک از بنی نوع بشر را

خلل اعتماد

حرامزاده

حرامزاده نتوان گفت مگر غماز را ومنکر حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام را که البته حکم بر حرامزادگی این
دو گروه خطاکار باطل ناقابل میتوان کرد چرا که جمیع صفات ونشانهای که ارباب یقین بحرامزاده اسناد
داده اند از ناصیهٔ افعال این دو صنف مردود نامحمود ظاهر وهویداست در خبرست که تر زبان بمذمت
هیچکس نمیتوان آلود واحادیث صحیحه درباب نهی غیبت ومذمت از گلدستهٔ بند چمن اقتدار وآبروی
گلزار آفرینش هر دو سرا یعنی خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وآله مروی وماثورست وفرموده اند که هر کس
بمذمت شخصی اقدام نماید چنان باشد که گوشت میتهٔ برادر خود را خورده باشد نهایت خبث فاسق معلن را تحویل
کو که هر آینه بقدر عبادت ثواب در تحت آن مندرج است علما فرموده اند که فاسق معلن غمازست زیرا
که همه خباثت ومعاصی او آشکارست ودر آثار از روات ثقه ماثورست که یکی از لقمان پرسید که
ایمان را چه مفسده وپیشه بیشتر زیان دارد گفت صحبت غماز وسفله چرا که جمیع محرمات ونامشروعات را بدلیل
عقلی وبراهین نقلی بخواهش نفس خطاکار خود مباح وحلال در نظر عوام الناس بجلوه درآورند واز زبان
خدا ورسول وائمهٔ طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین افترا درست کنند وروی دل چندین جاهل غافل را
بوسوسهٔ زبان نیرنگ وفسون از عزیمت کعبهٔ حق شناسی از راه راست منحرف سازند از بزرگی پرسیدند
که غماز را بچه نشان توان شناخت وبچه نحو تحقیق حال او توان نمود گفت غماز آن باشد که عجب وغرور
ورزد در هر مجلسی که رؤیت نامیمنت او لوای تیرگی وظلمت برافرازد خود را ستایش کند ودر هر کمال
وصفات افلاطون را سبق آموزد وملازم درگاه خود شمارد وتجربه حصول مطالب واغراض نفس خود غیبت
خلق کند ونظر بنفع خود نقصانهای بخلق الله رساند وکمالات مردم را بعیب تاویل کند ودر مجمعی که
قافلهٔ طاعون حضورش بار گشاید هر کس نرگس چشم بپاید وباشارهٔ چشم وابرو مردم را بعیب بیچارگان
صلا زند وبوسوسهٔ سرگوشی در مزیده از روی کار وحال کسان بردارد وهمیشه بخلق الله گمانهای بد برد
وبه اموری که مخالف احکام خدا ورسول است دلیرانه قیام نماید وخلق را بنامشروعات ترغیب وتحریص کند
در خبرست که اگر غمازی دعوای اسلام وادعای محبت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم واولاد او نماید باجمیع
شرارتهای او شریک باشد بیت تو گر بندهٔ ایزد داوری * وگر تابع قول پیغمبری * دلت با علی هست گر صاف وپاک *
وگر ز آتش دوزخی خوفناک * ز غماز روی محبت بتاب * که تا کاخ دینت نگردد خراب * که غماز از رحمت
حق جداست * سر وسرور دشمنان خداست * وجودش بود خانهٔ زلو خطا * تهی باشدش دل ز مهر خدا * بود دشمن حق

خصم رسول، جهنم بود جای او بوالفضول، زبدگوهری باطن او دغا، چو گور منافق بود پر صفا، بازار غماز بهمت کمار
که رنجش بود طاعت کردگار، چنانکه بیمار را از غذای مفسد پرهیز و احتیاط از شرایط حفظ بدن و موجب طلب
صحت و تندرستی است پادشاهان را نیز بجهات لازم بلکه واجب است که وجود مفسد و غماز را نامحرم سراپرده
سلطنت و مخرب آیین مملکت دانسته آن را راهی بکشور اعتماد و محرمیت ندهند که هرآینه غماز را از فیض
رحمت الهی محروم و بی نصیب است و هر امری که دست رساند ابتر سازد و هر مجمعی که دخل کرد اهل آن مجمع بنحوست
نیت ناصواب و لب تشنه ادراک سعادت نمایند چنانکه قوم بنی اسرائیل از رهگذر شامت وجود آن
غمازی که در میان ایشان بود از نزول رحمت سبحانی محروم شده بودند ملک سرافراز پرسید چگونه بود
کنجور عابد گفت **حکایت** آیه صحیحه این وثیقه را از کلام مجید صحبت یکی از مفسرین صحت رسیده قول قرائت
نمودم که در عهدی که کوکب درخشنده برج تفوق و رجحان و برگزیده دوران کلیم و زبان دان رموز فرمان
ایزد ذوالجود والاحسان حضرت موسی ابن عمران علی نبینا و علیه السلام را خاتم رسالت در انگشت اقتدار موفق
آمده و قامت استقامتش از خلعت فاخره دعوت باز زیب و زینت یکسال از قضای آسمانی چنان
اتفاق افتاد که سپهر را با بسیط غبرا نقاضت افتاد ما در سحاب بستان ریزش از کام و زبان اطفال
نباتات و مزروعات دریغ داشت مجملا آنکه در موسم موعود ابواب رحمت الهی مسدود و باران نیامد
و کشت زرع خلق موقوف شد و آذوقه که خلق داشتند بر طرف گردید از این سبب قحطی و تنگی عظیم در میان
بنی اسرائیل شیوع یافت و ابواب فراغت و راه راحت از جهات مسدود گردید در دلها بساط استقامت
طرح کرده دست صبر و طاقت اگر وه نفر اکال آن حادثه تقفا محکم بسته گردید خاص و عام بنی اسرائیل بخدمت
حضرت موسی علیه السلام شتافته سلسله عجز را بحرکت آورده گفتند ای آنکه وجود جلیل و لطف جبلت واسطه
و محرک نزول فیوضات ایزد تعالی و کفیل رفاهیت و ضامن حال هر منوی است از سبب فقدان قوت و معیشت
که خانه زاد عدم است پاسدار بهای نعمت و رحمت الهی است کار همه خلق باضطرار رسیده سختی از حد اعتدال
متجاوز گردیده یا حضرت وقت و محل عنایات است موسی علیه السلام با جمیع اعیان و اشراف بنی اسرائیل در صحرای
مناجات رفته تا چهار شبانه روز تخم تضرع بر زمین التماس پاشیدند و از درگاه مجیب الدعوات الغیاث الغیاث
گویان طلب رحمت می نمودند اصلا و قطعا شاهد اجابت گوشه چشم التفات ننمود و از خزانه مرحمت دوا
با این رنج ارزانی نشد حضرت موسی سر مبارک در سجده گاه ابتهال گذاشته بدرد بنالید و گفت ای معبود بیزوال

چهارشبانه

چهار شبانه روز است که با این قوم که وظیفه خواران خوان عبودیت و بزرگی توانند طلب رحمت میکنند
از آنجا که در آستان کعبه جود و تفضل تو که منشا فیض و مظهر ظهور احسان نامتناهی است امساک و بخل نمیباشد
و کسی از لب این بحر تشنه برنگردیده نمیدانم که چه مصلحت سد راه حصول این مطلوب است از جانب رب العزت
ندا رسید که اگر چهار شبانه روز مناجات نمایی اجابت نخواهد شد چرا که در میان قوم تو شخصی است بعلت
مذموم غمازی گرفتار وجود نامبارک او موجب و واسطه محرومی اجابت است و مانع حصول رحمت بگوی
که از این فعل ناصواب توبه کند موسی بنالید و گفت یا معبود حقیقی مرا اعلام فرمای که غماز کیست تا آنرا بگویم
که توبه کند خطاب رسید که ای موسی من غماز را بسیار دشمن میدارم چگونه تواند شد که من خود غمازی کنم و او را
در پیش خلق رسوا و شرمسار گردانم تو قوم خود را بگوی تا همه از غمازی توبه کنند تا او نیز در میان توبه کرده باشد
حضرت موسی چون از مناجات فارغ شد همه امت را از غمازی توبه داد و در ساعت در گنج خانه مرحمت الهی
گشوده شده آثار توجه یزدانی ظاهر گردید و از رشحات سحاب این وثیقه شفقت بهره مندی کامل یافتند
ای شهریار عظیم الاقتدار از مرکب تعداد این مثل در مضمار تقریر بدان کرم جولان ساختم و بدرد شهریار پرداختم
که شبهه در خاطر عاطر نماند که غمازان را چنان شامتی است که وجود ناصواب او سد راه چندین سعادت است
و در سلک هر جمعیتی که پیوند و نحوست ذات نامیمونش سلسله آن جمعیت پراکنده و نامنتظم گردد و اهل آن سلسله
از همه فواید محروم گردند **مقدمه صبر** بر رای رضا ضیا نظیر و ضمیر مهر تخمیر شهریار فرخنده سیر پوشیده و مخفی نخواهد بود
که رکن چهارم از آداب سلطنت و جهانداری صبر است یعنی در هنگام ظهور امور خلاف طبع و وقوع حوادث و شداید
عنان شکیبایی از دست ندادن و در جاده مخالفت تصدیق نفس قدم ننهادن هرآینه صبر کلیدیست که ابواب گنجخانه
فتوحات از آن گشاید و اختر فروزنده ایست که از برج آمال ارباب توفیق برآید ریاضیست که از نسیمش بهار زندگی خرمی
پذیرد و مصاحبی است که از فروغش عرصه دلهای آگاهی تجلی گیرد مثال شاهد سعادتمندی در سواد آیینه اش جلوه نماید
و از آب و تاب گوهر هوش اکلیل صلاح و سداد گردد برآید **بیت** بود صبر بار درخت کمال، ز بی صبری و سستی اختلال،
شکست آیدش هر عزم و رای، که چون خس ز هر موج جنبد ز جای، هر کار اندیشه لازم است ز اندیشه نیک خرد
قایم است ضرورت بر مرد صاحب خرد که پیوسته از صبر جوید مدد نه بر تامل بنای عمل که باشد نتایجش مصون از
خلل ز بی صبری آید زیانها پدید شود از تامل عیار رو سفید در وصف صبر و شکیبایی همین بس که ایزد متعال در قرآن
مجید میفرماید که ان الله مع الصابرین والله یحب الصابرین فی الحقیقه هر ذی شوکتی صاحب جاهی

که بنای امور سلطنت و ملک داری بصبر گذارد بسیلاب هیچ حادثه بنیان قواعدش منهدم نگردد و در عاقبت کار
و خاتمت حال از نخلستان نتایج او ثمرات کامرانی چیند و بر درخت دلش گل نهالت و پشیمانی نشکفد بیت صبر کنا یه
در مقصود را صبر نماید رخ بهبود را کر ترا با صبر باشد اتحاد رحمت فیروزیت گردد زیاد صبر با مطلع مهر و کمال
مرد را حافظ بود از هر زوال ندای فتح و نصرت را بزبان صبر بگوش ارباب هوش رسانند در دی لهایی
از باده جهل نگردانند از ارسطو پرسیدند که بنای عاقبت از چه چیز محکم و مورث غم و الم چه سبب باشد گفت متاع
رحمت را جز بصبر نتوان خرید و خزان غم به رهنمایی شتاب بر اموال هیچ خاطری نتواند کردید زیرا که غنچه نازاد
مرارت حوادث و ملازم رکاب نکاره بابه چون خردمند صاحب وقار نظر باشاره الصبر مفتاح الفرج
در هنگام جنبش امواج گرداب حوادث عنان زورق شکیبایی و خویشتن داری را بدست صولت شتاب
و اضطراب بسیار و هرگز متاع عافیتش طعمه کام نهنگ غم و الم نگردد و مانند عبد الغفور یمنی بزم افروز انجمن سرافرازی
دولت گردد و تلخیهای بینوایی را شهد صبر از کام احوال او بزداید و هر بیخبری که مصباح صبر را از تندباد تجربات
نفس امّاره خاموش سازد و دست هوس بدامن عدم تامل زند مسیحای بلخی در طلسم مشقت و صعوبت
گرفتار شود چهره راحتش از ناخن ندامت و اندوه خراشیده گردد ملک سرافراز پرسید که سرگذشت عبد الغفور
و مسیحا بچه نحو بود گنجور عابد گفت بیت ای شهنشاه بلند اقبال دارا احترام ای بدایم صید اقبال همایونت بدام
مسکنت سعادت دیده از دیدار تو کار هر دل یابد از رای منیرت انتظام هر امید از دولت لطف تو
قارون دستگاه هر گدا از فیض انعامت سکندر احتشام می‌نشانند توتیای جود در چشم طلب گوشه‌ی [هر کس] حلقه‌ی تو
در هر طی کام باز آیینِ ترا هر روز نوروزی قرین صبح حشمت با ظلمانی ترا زیبای شام ای زر کامل عیار
دار الضرب بختیاری ساغر بیان گوهرفشان پاکیزه رای را از زلال رحیق تعداد مضمون این مقاله چنین سرشار
دیدم که چندین از این پیش از مملکت شیراز بنحو هوس سیاحت و تجارت ملک فرنگ و عزم سیر و تماشای
آن سخت گریبان گیر خاطرم گردیده در ختا این اراده بر راحله این غربت بسته روانه شدم چون بملک یمن
رسیدم مرا هوا و صفا و سایر خوشیهای آن خطه جنت مرضی طبع افتاده رحل اقامت در آنجا افکندم و بوساطت
تقدیرات میان من و یکی از اوسط الناس آن ولایت که عبد الغفور نام داشت عقد موالات و آشنایی بهم رسیده
سلسله ربط صمیمی از جانبین بحرکت در آمد و چون آن مرد بی‌تهی دست مسکنت و استطاعت اکثر اوقات
با درویش و تفقدی میکردم بعد از او قات آهنگ راه سفر مقصود نمودم بمن گفت که ای عزیز در این اوقات

طارر

طرّار چند در راه فرنگ بهم رسیده از سبب مخاطره او طراران کسی را جرات تردد عبور آن سمت نیست قافله در این
چند وقت عازم آن طرف خواهد شد اگر برفاقت روانه شوی بصلاح اقرب است من چون نادان مسائل قواعد سفر
دهر هوش اله خود رای بودم پروای سخن او مرد دوست صادق نکرده تنها روانه شدم و چون بحوالی شهری از شهر[های]
فرنگ رسیدم جمعی از طراران آن وادی چون قضای مبرم گریبان عافیتم گشته ما یعرف که با خود داشتم شب
تاراج کردیده من پیاده و خسته از آن حرکت ناصواب خود پشیمان شده خود را بفرنگ رسانیدم و یکسال در بلاد
فرنگ بصورتهای مختلف و اوضاع نافرخنده تهی دست و از خود منفعل و شرمنده میکردیدم و دست بهر شغلی که میزدم
بوی انتفاعی بدماغ آمالم نمی‌رسید تا اینکه صلاح حال را در معاودت دیده بی زاد و راحله رو براه نهادم تا باز
وارد یمن کردیدم و بکثرت شرمساریهای بینوایی و شوریدگی حال مانع آن گردیده که بمنزل آن دوست رفته آن را
از سرگذشت خود آگاه کردانم بیرون شهر بکنج خرابه مزاری مسکن گرفته متحیر حال خود میبودم خلقی که در آن حوالی
بودند غذا و قوتی بمن عطا میکردند چنان اتفاق افتاد که یک روز از خواطر آن خلق محو گردیدم و از جای در جانب
کشوده نشد چون شام شد مرا خار خار فاقه و جوع بی‌تاب ساخته باشاره نفس ناقانع پا از دایره سعادت
آباد صبر بیرون گذاشته بیتابانه بجهت تحصیل غذایی بگرد محلات بدریوزه آمدم از قضا شب گذشته طراران
خانه یکی از محتشمان خالی کرده بودند مال خطیری برده بودند در آن شب جمعی از عسسان بدر خانه همان شخص مرا
برخورده بودند چون مرا مرد غریب و شوریده حال دیدند گرفته بزندان برده بند گران بر اعضایم نهادند
و این صعوبت سانحه جدید نیز علاوه مصیبتهای دیگر گشته چون شحنه صبح از حصار سوق شب بیتیم خانه
مشرق جلوس نموده پادشاه نیّر اعظم در صدر سریر بارگاه عظمت و فیروزی نیز مستقر گردید مرا با جماعه دزدان [illegible]
نفر از کسانی منظر آن شهریار در آوردند و گفتند که پیوسته دیده عدل و انصاف بجواهر سرمه وجود شهریار
نورانی باد چند بدنفس بی سر و پا که نام و نشان ایشان معلوم نیست بچنگ آورده ایم اگر امر شهریار اقتضا نماید
که آنها را شکنجه نماییم شاید از مقصود اثری بظهور رسد شهریار یکیک از آن متهمان بند حوادث پیش طلبیده
احوالات می‌پرسید چون نوبت بمن رسید پیش رفتم شهریار از نام و نشان من پرسید من اسباط عجز طرح کرده
و اسباب جزع فرو چیدم و حقیقت بیگناهی خود را بر سر ورق صحیفه عرض نگارش دادم و در خلال آن حال چون
نظرم بمجلس شهریار افتاد آن جوان یمنی که در هنگام رفتن فرنگ بوی مخمور و آشنا بودم دیدم که بلباسهای
فاخر مقطع و با عزاز و احترام هر چه تمامتر گستاخانه در مجلس شهریار نشسته روی و نظر التفات امیر با اوست

چون آن آشنای من در آن عرصه نبود با خود اندیشیدم که البته دیگری خواهد بود که بمماثلت و مشابهت
من اشتباه نموده ام و آن نیز مرا از زخم چشم مرامی باید چون مرا خواطر با وشادی بود که این البته همان
جوان است متحیر گردیدم تا آنکه شهریار شجنگان گفت اگرچه تنبیه دزد و اجامره بنا بر تشیید مبانی نظم و
نسق و رفاه حال خلق الله از قواعد امور سلطنت و ملک داری است نهایت صبر و تأمل و صیانت
و غور حال بیگناهان نیز جزء اعظم و علاوهٔ اسباب سلسلهٔ خداشناسی و رستگاری باشد در هر امری از امور
اندیشه و تأمل ضرورست خلقی را بگمان در ورطهٔ عقوبت نتوان افکند اکنون آن جماعت را نگاه داشته خاطر
بتجسس گمارید شاید آن گمان از کتم عدم بجلوه گاه ظهور درآید مرا با چند نفر از خدمت شهریار باز
بزندان بردند من هم چنان در فکر آن اشتباه بودم بعد از لمحهٔ زندان بان نزد من آمده گفت وزیر
پادشاه کس بطلب تو فرستاده من تصور کردم که مال که دزد برده از وزیر است و مرا بتحقیق آن مقدمه
میطلبند قالب تهی کرده با زندان بان بدر خانهٔ وزیر رفتیم کسان وزیر مرا از زندان بان گرفته گفتند
که در بارهٔ این مرد گمان غلطی کرده اید از منسوبان آستان آصف ملکت است دست از وی بدارید زندان بان
مرا بایشان سپرده مرا کسان وزیر بحمام برده چون از حمام بیرون آمدم چند دست جامهٔ فاخر ملوکانه
حاضر کردند که هر کدام که مرضی طبع است بپوش من از آن لباسهای گران یک دست را پوشیده حیرت عظیم
داشتم و با خود اندیشیدم که چنانکه من آنجوان را در خدمت پادشاه با آن مرد آشنای خود اشتباه نمودم
البته وزیر هم مرا بحسب اشتباه تصور کسی نموده خواهد بود چون از حمام بیرون آمدم چند نفر خادم پیش افتاده
در منزلی بغایت آراسته و صفا بردند و بمقام عزت و احترام راه و جای نمودند و اسباب ماحضر از آنچه
خوان الله در قیاس اندیشهٔ عدیلش را تصور نتواند نمود بتکلف تمام پیش آوردند من متردد خاطر چیزی
خورده چون فارغ شدم همان مردی که در مجلس امیر شخصی آشنا خود اشتباه کرده بودم دیدم که بجبروت
و کوکبهٔ تمام دست توجه در گردنم افکنده مرا نواخت و گفت ای عزیز بیت زحرف ناصح مشفق کسی که سر پیچد
بهیچ بزم دمی سرفراز ننشیند سخن مرا که از غایت تأمل اندیشی و فرط محبت بود بگوش قبول جا نموده
سر در خط بی صبری گذاشتی و آنهمه مال و نعمت را معرض تاراج طراران درآوردی اما غم مخور که مال کفارهٔ
حیات میباشد نخل حیات که سرسبزی سلامتی است از برگ ریزان نقصان مال و اسباب باک نیست
بیت صبر شمعی است آفتاب ضیا که رسد نور پرتوش همه جا هر که در راه صبر پای نهد روزگارش بچشم جای نهد

آن برخم

آن برخم قضا نهد مرهم او کند نخل عمر را خرم این مقالات مرا الیقین بحصول پیوست که این همان جوان است
از شرمساری سر پیش افکنده بدعا و ثنای او لب گشودم نهایت در آن فکر بودم که آیا جمیلهٔ این دولت
سرشار از چه روی سر و وصال در آغوش بختش نهاده باشد و گل این عافیت از چه گلشن بر روی اقبالش
خندیده باشد آن روز و آن شب هر لحظه بوسیله و تقریبی بر مهربانی من می نمود تا اضعاف آنچه از من رفته بود بمن عنایت
نموده همه روزه در مهد عافیتش آسوده و متمکن بودم تا روز چند گذشت شبی در خلوت التماس افشای حقیقت
حصول این دولت نمودم گفت ای عزیز ابواب نامتناهی الهی پیوسته گشاده و سفرهٔ عاطفتش همیشه بر چهرهٔ
خواهش عموم وظیفه خواران گسترده و آماده است و خوان لا دریغ تفضلش در عین صلا زدن است
هر کس جز در ابدیت باری یکی از اخلاق حمیده و صفات پسندیده بر سر خوان او عطیات گوناگون میباید
در آن اوقات که بزم و کم از پرتو شمع حضورت حاصل بود از یمن ریزش ابر کرمت حال و معیشتم را تازه رونقی
کمال بود چون از صحبت تو محروم شدم روز فراغتم بشام و آغاز راحتم بانجام رسیده آتش عسرت
بجانم افتاد و آب تنگدستی از سرم گذشت و در باب تدارک حال و نفقهٔ عیال از درگاه مسبب بی اهمال
جویای سبب و طالب راه نجات می بودم روزی در سر محلهٔ نشسته بودم و با جمعی سخنان در میان داشتم
شخصی از مردم این شهر که میانهٔ من و او کینهٔ دیرینه بود پیدا شده بمن حرف کنایه گفت و من در جواب درشتی
کردم سلسلهٔ ابرام و نقاضت از جانبین بحرکت درآمده آتش نزاع و پرخاش بدامن کاری جهل و غضب دو سه
ابلیس خیال مشتعل گردید که کار بجیب و سنگ و طپانچه و مشت قرار گرفت مرا در اثنای آن حال نظر بسنگی افتاده
از راه غلبه و استیلای قهر و خشم خم شدم که آن سنگ را برداشته بجانب خصم افکنم هنوز از سنگ تا دستم
قدر فاصله بود که سنگ خود از زمین حرکت کرده بچنگم آمد چون از صفحات کتاب معاش روزگار فقرهٔ چند خوانده
بودم و از گلبن ایام بسی گلهای تجربه چیده بودم دانستم که حرکت کردن بیجهتی نیست آهسته سنگ در جیب نهادم
تا آنکه بواسطه و اصلاح جمعی از ارباب صلاح و صواب گردان منازعه از عرصهٔ دلها فرو نشست و هر یک بجا نهادی
خود رفتیم روز دیگر شنیدم که آن مردی که با من طرف بحث بود همینکه بمنزل خود رفته بود از سموم عارضهٔ مزرعهٔ
عافیتش را دریافته حاصل که رفته رفته صرصر الم موجب ازدیاد و بی رونقی گلزار حالش گردیده تا بهار تندرستی
او یکباره پامال خزان رنجوری گردید و چند آنکه اطبا خواستند که بسعی معالجه راه اشتداد رنج آن را مسدود
سازند فایده ندادند تا کار او بجانب احتضار رسیده قریب بیست روز در ضربات جان کندن بود سخت جانی او در آن

شهر مشهور شده همه پرستارانش درمانده و متحیر حال او کردیدند چون خبر بمن رسید باخود اندیشیدم که ممکن
قطع رشتهٔ حیات او موقوف باین سنگ باشد همان سنگ را برداشته بدر خانهٔ آن شخص رنجور
آمدم و یکی از پرستاران او را که از همه اعقل بود طلبیده درخفیه صورت ماجرا را باو تقریر کردم آن شخص
سنگ از من کرفته چون برده بالای سینه اش نهاد در ساعت ودیعت جان بقابض ارواح تسلیم
نمود چون سختی جان کندن آنمرد بمعرض عرض شهریار رسیده بود بعد از آنکه فوت شد شهریار اقربا و عشایر
آن را طلب فرموده حقیقت فوت او را استفسار نمود آن شخص که من سنگ باو داده بودم چکونکی آنچه
از من شنیده بود بخدمت شهریار عرض نمود شهریار مرا طلبیده از سر این واقعه پرسید من کیفیت حال
جنک حرکت سنگ و صبر خود را کما هو حقه بموقف عرض رسانیدم شهریار را این معنی بسیار خوش آمده
مرا تحسینهای بلیغ نمود و بحاضرین کفت چون قطع رشتهٔ حیات او متوقف باین سنگ مقدر شده بود
اگر این مرد آنروز که کرم خشونت بود این سنگ را بجانب آنمردی افکند ممکن که باعث هلاک او میکردید
و این مرد را درعوض بقصاص میرسانیدند چون چنین صبر و تاملی نموده امن عاقبتش کرد آفتی نرسید
هرآینه وجود چنین مرد عاقبت اندیش شهریاران بجهة تدبیرات ملکی بسیار ضرورست چون وزیر شهریار
در آن ایام فوت شده بود و پادشاه را در باب تفویض امر وزارت تاملی داشت و متردد خاطر بود که
خلعت رجوع این مرد جلیل القدر را بچه کس بپوشاند که شایستکی داشته باشد مخلص کلام آنکه پادشاه
خاتم آن منصب والا را در انکشت کفایت من نمود از آن وقت تا حال در مراتب خصوصیات و تدبیرات
ملکی آنچه از من بوقوع انجامیده همه مقرون بخیریت و صلاح اتفاق افتاده و روز بروز اعانت شهریار
با من در تزایدست و امروز در بساط تقرب خدمت شهریار و محرمیت انیس همه بیش و در مال و استطاعت
از جملهٔ بیشتر ظهور این سعادات غیر محصور از برکت آن جرعه است ای عزیز اکر الحال دولت ملازمت و خدمت
شهریار را رغبت است سهولت دست بهم میدهد و اکر شوق دیدن احباب و اقربا و حب وطن است
و دل داعی خواطرت بجانب دار العلم شیراز میکشد او نیز بنحوی که پسندیدهٔ دولت باشد امکان دارد
بوی کفتم عمریست که از خانه در آمده ام و از منسوبان خبری ندارم اکرچنانچه مرحمت عمیم بدرقهٔ راه غربتم
کشته توانم خود را بوطن رسانم عین عاطفت خواهد بود آنفرخنده سیر عالی فطرت پنجاه هزار درهم با بعضی
اسباب لایقه بمن عنایت فرموده دو سکام رد انه و دار شیراز کشته از اداراک ملاقات دوستان

بهره مندی یافتم چون حکایت بآنجا رسید کنجور عابد کفت ای رشید ارکان جاه و جلال و ای نور چشم
شاهد چهره و اقبال رخسارهٔ جمیلهٔ اخلاص را کلکونهٔ تقریر این مثل بدان آرایش دادم که کمیت تحقیق
این مدعا بساحت ضمیر منیر ملک جلوه کر کردیده معلوم شهریار شود که هر سالکی که راه شتاب بپیماید درتختین
قدم مرکب غرمش بسر درآید و هر خردمندی که بحصار عافیت صبر درآید مستحفظین عنایت ربانی از جمیع
حوادث حفظ متاع رحت او نموده در هر معرکه خدنک اقبال او برنشانهٔ مدعا خورد و خصوصا شهریاران
که هرآینه فروغ شعل جاه و حشمت ایشان صبر و وقار باشد **نظم** هر که درکارها شتاب کند خانهٔ دولتش خراب کند
هر که در بزم صبر پای نهد روز کارش بچشم جای دهد او بزخم قضا نهد مرهم مزرع بخت را کند خرم پادشاهی
که صبر کیرد پیش خیر بیند ز جاه و حشمت خویش ای شهنشاه کیوان جاه **نصیحت پنجم** از ریاض نیکنامی که چمن
آرایان عالم ارجمندی را از تفرج او کلهای سروری درکلبن مراد شکفته کردد سخاوت و بذل کردن زر
و نعمت باشد بعموم خلق الله بی شایبه چشم داشت عوض و تلافی چه این شیوهٔ حمیده را عموم آدمیان را بشرط
رسائیهای بازوی استطاعت و قدرت دست بضاعت سرخ روی جاوید کرداند علی الخصوص طبقهٔ
علیهٔ جاه و سلطنت را که چشم تمنای عالم نکران کف کوهرفشان حاتم والای ایشان می باشد کفته اند
که عرصهٔ اقتدار و عظمت را شعل هیچ صفتی چون شهاب درخشنده ریزش نورانی نسازد و زنک زلال را
در آیینهٔ دولت هیچ تدبیری مانند صیقل دهش بر ندارد هرآینه جود نوریست که بر جبههٔ طینت هر شهریاری
که سرشته شده باشد برصدق سرافرازی دوجهانی او کواهیست عادل و در شان جبروت جاودانی او
آیه ایست نازل فی الحقیقه حلاوتی که در نعمت جود موجودست هیچ مایده از موائد خوان اخلاق نیست ترجمه
زبان صحف خلاق و کمالات که تعبیر توصیف آیات فرقان هر صفتی و خصلتی نموده اند هیچ فعلی
و کمالی را چون پیشه ستوده کرم ندیده اند **بیت** کرم مایهٔ رفعت برتری است کرم زینت افسر سروری است
سخاوت کند مرد را نیک نام رساند بسر منزل احترام بود جود و همسر هر جلال نماید همه عیبها را کمال تراد بود
کر طلبکار کام نه در ره همت جود کام کرم فیض بخش ریاض وصول است سعادات کونین از آن حاصل است
کسی را که دستور بود کرم وجودش مساوی بود با عدم کرم چنان ستوده است که جمیع ذمایم و لغزشها را
بپوشاند و همه عیبها را مبرا نماید روی نیت خصم را از عناد و خصومت بر کرداند و نقد محبت دوستان را
بسر حد افراط و کامل عیاری رساند مشهورست از بزرکی که طبع همایونش مجموع کمالات اهل بینش را دیباچه

در باب سخاوت کوید

نالهٔ حزین عجز آمیز این سایل بکوره سوز و گداز اندوه افکنده از صعوبت حال خود فراموش کردم و گفتم در ضربات
نقش باشم بهتر از آن است که این سایل را تهی دست و محروم برگردانم ممکن که حق جل و علا بسایل امید ما اجابت
کند و روی فیض بر چهرهٔ حال ما گشاید زن و فرزندانش قطع نظر از خوردن آن غذا نموده همه را بآن
مسکین عطا فرمودند آنمرد صادق برخواسته رجوع بمتمول لباط استطاعت خود نموده که شاید در مخزن
استطاعت خود جنسی تواند یافت که ببازار برده بفروشد و از بهای آن قوت یومیه حاصل نماید هر چند
جست و جوی کرد بغیر از یک قطعه عقیق یمنی چیزی دیگر که به درهم و دینار ارزش داشته باشد نیافت آنرا
ببازار برده چندانکه در سراسر بازار گردانید کسی از آن نخرید از بازار مایوس برگردید از قضا عبورش
بدرخانهٔ شهریار اتفاق افتاد با خود اندیشید که چون ابر کف دریا نوال این شهریار فیاض خرمی ریاض عموم
امیدواران است این عقیق را بنظر پادشاه باید در آورد شاید وسیلهٔ تحرک بهارستان عاطفتش گردیده
برشحهٔ عطایی تشنه لبهای کام فاقه ام را فرو نشاند یکی از قواعد صفات حمیدهٔ آن شاه والا گهر این بود
که مقرر فرموده بود که هر یک از عجزه ارباب حاجت را که مدعایی و مطلبی باشد احدی از حجاب مانع او
نگردیده گذارند که ببارگاه در آمده مقصود خود را بخدمت شهریار گذرانند هر چند که گنج خانهها و دلالی گران بها
در نظر همت شهریار بلند فطرت بقدر خزف اعتبار وقوع نداشت ولیکن از آنجا که کامل عیاران بوتهٔ
همت و احسان در ریزش باران جود و اعانت ضعفا بطلب و جوینده سبب میباشند شهریار آن
عقیق را از بیکیاعت در دست گرفته بتعریف لون و گون آب و رنگ آن مشغول بود گفت مدتهاست
که در طلب چنین تحفه بودم میسر نمیشد اکنون طرفه اتفاقی افتاد شهریار از این مقوله آنقدر سخنان گفت
که حاضرین مجلس همه متعجب در آمده با خود اندیشیدند که مگر شهریار نمی داند که قدر و قیمت عقیقی بچه مرتبه است
حاصل که آنمرد را نوازش بسیار نموده فرمود که هزار درهم شاهرخی بوی اعانت نمودند و شاپور ببرکت نوازش
بسیار آن درویش و میمنت احسان بخشان بنعمتی کامیاب گردید چون از بارگاه بیرون رفت همان
لمحهٔ دیگر از اغنیای شهر مرکب تحفه بشهریار آورد که در سرعت مشتاب و چالاکی رفتار از ابلق سریع السیر لیل و نهار
سبقت جستی و اشهب اندیشه با آن هم قدم عنانی نتوانستی آنقدر که جولان دادند پادشاه متوجه نگردیده
مطلقا بنظر وقارش در نیامد و بآن مرد آورنده هیچ نگفت وزیر را پیش طلبیده گفت که اگر این مرد مرکب را
بعنوان پیشکش آورده و چندان قیمت وقعی ندارد تسلیم کن و اگر بجهت شغل کار و مهم آورده باهر کسی که مطمح نظر اوست

حساب

حسابی بوده باشد مرکب را پس داده جانب او را فیصل ده که ننگ عار سلسلهٔ سلاطین عالمیقدار است که
باجرت ساختن امور خلق اللّه رشوه و پیشکش بازیافت نماید و اگر مدعای او خلاف حساب و دستور باشد
آنرا منتهی ننموده مرکبش را پس ده و بگوی که اگر صد هزار جواهر تقبل نماید خلاف قانون را معمول نمی
فرمایم یکی از ندمای مجلس پادشاه که نسبت بدیگران زیاده فروغی در شمع تقربش بود زمین خدمت
بوسید و گفت بقای عمر و دولت شهریار با انقراض دهر پیوسته و لطف الهی معجون هستی و وجود
ملک سرشته باد بجهت عقیقی که آن مرد بی نام و نشان آورد آنهمه شگفتگیها فرموده مبلغهای خطیر که تعداد آن
در حوصلهٔ طاقتش نمی گنجید باو عطا فرمودی و بچنین مرکب که مهتر اصطبل روزگار نظیرش ندیده بود
و آورنده یکی از اهل اعتبار این ولایت است شهریار مطلقا بنظر عاطفت متوجه او نگردیده هیچ نفرمودند
شهریار گفت امور ریاست و سلطنت امریست بس مشکل و مدارا و بر قواعد احتیاط و حکمت عملیست و هر وقتی
از اوقات و هر شخصی از اشخاص توضیع و طریقهٔ سلوک و معاش مناسب است و بیچاره که عقیق آورد
چون از راه عدم استطاعت و بی زری زایل از آن چیزی در بساط قدرت نبود آن را وسیلهٔ تحریک سلسلهٔ
بی نوایی خود ساخته از بیقدری دست آویز خود کمال شرمساری نظر بر دولتمندی و استحقاق او بجهت
لازم بود که چندان مراعات او کوشیده شود که از شرمساری در آمده بالقوه توقع او بعمل آید و آنچه بدان
سلوک نمودم بر خلاف خواهش نفس و محض رضای الهی بود این معنی را دوست و دشمن حمل بر کوچکدلی
کرده چون عقیق را چندان قدر و قیمتی نیست نتوانند گفت که شهریار بجهت عقیقی این همه خوشوقت گردیده
و این شخصی که مرکب آورده است مردیست از جملهٔ متکبران و اغنیاء این ولایت و موافق اعتقاد او این
مرکب قدر و اعتبار و مالیت عظیم دارد این مرکب بجهت این آورده است که در ازاء آن بنوازش و عاطفت
بهره مندی یافته از این سبب راه تقرب بهم رساند و بزیر دستان بجهت حصول مطالب زیاده تسلط مینموده باشد
اگر خدا نخواسته اظهار خوشوقتی میشد و اثر مهربانی باو اظهار میگردید خلاف رویهٔ احتیاط و ملکداری بوده و مدتها
بایستی ما را در همواری کار رعایا خطای خود وا گذاشتند و این معنی را نیز کوچک و بزرگ خلق روزگار حمل بر عدم اطلاع
و وقار کرده تا عمرها میگفتند که این پادشاه را حب مال در خاطر بچه مقدار شیوع دارد که بجهت مرکبی آنهمه شگفتگی نموده
سر رشتهٔ تقرب بدست ناکسی داد که از آن آنهمه خطاها بظهور پیوست و خلل او بجان و مال و حیثیت مسلمانان
رسید در واقع مرکبی را چه قدر لعبه باشد که سلسله جنبان تغیر حال پادشاهان ذوی العقول گردد و ما بعرف سیم و زر

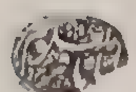
کنج خانهای عالم در نظر علو همّت شهریاران صاحب عزّت برابر کاهی اعتبار ندارد چون گنجور عاید حکایت را
بانجام رسانید گفت ای صاحب نام قبیله سلطنت و ای زر کامل عیار بوته جاه و حشمت مضراب تقریر بر تن
چنبه تار قانون این شغل زدم و عندلیب نطق را بنوای این نکته خوش الحان ساختم که در عرصه ضمیر شهریار
پرتو ظهور افکند که در حجله خانه صفات عالیه جمیله رعناتر از همّت و مودت نیست و پادشاهان را متاع آن
صفت موجب رونق دکان نام و ننگ و علو مرتبه دانش و فرهنگ باشد بیت سخا دیباچه دیوان اقبال است
شاهان را مکن کوتاه از دامان همّت دست قدرت را رفاهیت دلیل راه ارباب عطا باشد دهد صاحب کرم
زیب از سخا فرق سعادت را سپرداری کند جود از حوادث صاحب خود را نباشد بهتر از احسان
حصار اهل فطرت را توانی فارغ آمد در حصار جنت زیرش مده زنهار در سر ره هوای ملک خست را حکایت
ای شهسوار مضمار دارایی و جهانبانی و ای شمسه ایوان عظمت فرعی از فروع اصول امور دنیوی که بنی نوع انسان
خصوصا ارباب سلطنت و حکمرانی را حصار عافیت و ممد پایه قصر رفعت باشد تدبیرات صایبه است که بامداد
اجتماع رای کامله ارباب صلاح و تمیز از قوّه بفعل آید هرآینه تدبیر اصحاب جاه و جلال را عصایی است که
چون در قبضه تصرّف درآورند تقویت معاونت او براه هر اراده فیروز توامند شتافت و موجودان
قدمی را از طریقه حکمرانی و استقلال چنانکه باید نتوانند نمود و آن نخلی است که پی تربیت دهقان خرد
و مودّت دوستان عاقل صادق ثمر مقصود بار و بر نکرد یعنی در هنگام حدوث وقعات و ظهور معاملات
بدستیاری اشاره طبع خجسته و فکر فرخنده کامل عیاران اخلاص کیش در چاره زنند و راه تدارک جویند چون
هریک از قبیله زیست و زندگانی را که منتظمان دستگاه عالم اسبابند در این کارخانه بقدر حال و مرتبه
دخل و شرکتی میدارند و بجهه برافروختن مصباح زیست و حصول وجه معاش و رفاهیت رجوع و سر کار تمام
بجهان و جهانیان دارند زیرا که بمقتضای ضوابط عالم از اکابر و اصاغر کسی نیست که در روزگار بی شغل و کار
بسر برد و هریک از رشته عمل در دست و راهی در پیش نباشد و از جمله واجبات است که هیچ همّت را بدو مصروف ندارند
که در کار روا هر خود مستقل باشند و کار خود را بر طریقه خاطر خواه از پیش برند علی الخصوص صاحبان حشمت و جاه
و مالکان ملک و سپاه که بنا بر وسعت دستگاه از سایر خلق بیشتر کار و مهم پیش دارند بوجوه لازم است و سلاطین
صاحب غیرت زیاده از سایر خلق در تقدیم هر امری و مقدمه سعی و اهتمام نمایند تا آنچه کنند نوعی از قوه بفعل آید
که ارکان او از شایبه خلل و فساد مبرا و در آینه او تمثال صلاح و بهبود حال ملک و ملت هویدا و در عاقبت کار

و خاتمه احوال مهد نشین سریر بلند و نکو اقبالی و نکونامی بوده باشد تا انگشت ندامت پشیمانی بدندان ندامت نگزد
وسیله عافیت را بناخن افسوس نخراشند پس غنچه این مقصود از نسیم این طرائف ارجمند محلی تواند شگفت که
آتش خودرایی و میاکی را که زوال خرمن حزب است بزلال احتیاط و عاقبت اندیشی فرونشانند و غرور
نفسانیت را بر طاق نسیان گذارند و هم همّت والا بر آن گمارند که در حالتی که امری از امور چهره وقوع
میگشاید با دوستان یکجهت و یکرنگان خیراندیش صادق که در صفحات تربیت القلوب ضمایرشان مضامین
کار آگاهی و خردمندی نگارش یافته باشد بدان اطلاع غماز دهند که برهمزن هنگامه صلاح و سداد
تشیید مبانی او پردازد و نقد اوامر سانحه را بر محک خواطر هریک از معیاران دار الضرب عقل و تمیز زده تا قلب
و خالص او را مشخص نموده بعد از آن صاحب مقدمه خود بنظر غور صرافی نماید و بمیزان تمیز بسنجد و محکی که از
جمیع نقص و غش مبرا و اثر کامل عیاری در آن هویدا باشد در جیب قبول افکند و بخواطر جمع همّت با متثال
و اجرای آن گمارد که فی الحقیقه کار مهم که براه نمایی اجتماع رایهای زاکیه صایبه گلدسته بندان ریاض
فهم و دولتخواهی صورت یابد موجب اساس سلطنت و زیادتی ارتفاع درجه نصرت و خیریت باشد بیت بنای کار
بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری بر نیاید و از باب تدبیر و مشورت بسیار مبالغه و تاکید واقع شده و رایحه
جانبخش گلشن آیه کریمه است وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ که نص کلام ایزدی وافر التایید است نکهت صدق این مدعا را
بمشام جان و دل ارباب بصیرت میرساند که از آنجا که تدبیر و مصلحت از جمله معظمات امور فروزنده اختر سعادات
موفور است فارس مضمار حدیث بطغرای غرای مثال اقتدار نبوت خاتم و خلاصه مقدمه رسالت نبی محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله که عقل اولین و آخرین چاکران درگه قیصرای فهم آنحضرت و واجب التعظیم است با این خطاب
مستطاب بمشوره اشاره فرموده است که در حین شکفتن غنچه هر امری از امور آنحضرت با کبار صحابه و اشناء
امت مشورت و تمهید نماید این صفت پسندیده در میان امم و سایر انام سنّت و استوار گردید خلق عقول
ضعیف خود را معاونت رای فیروز اصحاب شعور و فطنت قوّت دهند و خود را از چاه خودرایی و جهل
درآمده بجانب خرّم آباد سعادت گرایند زیرا که نصرتهای عالم ملازم رکاب تدبیر است و کاری که از یک مرد بر
بر آید از قدرت دو شهریار بی تدبیر نیاید بحرف حکماء صاحب ذکا است که هرچند مرد قوی بازوی معرکه شجاعت
باشد در میدان کارزار بدو سه نفر برابری و مقاومت بیشتر نتواند کرد و شخصی که رای صایبش در تدبیرات
کامل قوی پنجه است و ستان فکر تا قبش سایه دارد و بیک تدبیر شایسته بنیان اتفاق و اجتماع صد سپاه را

حکایت کنجور عابد

مستاصل و متفرق سازد و مانند شمس نیشابوری که در حین وقوع فترات مهلکات عظیمه که جانش از چهار جانب
احاطه نموده بود دست اعتصام بعروة الوثقی تدبیر بجا از شعله زار آتشکدهٔ عظمی سالم و صحیح بیرون آمد بیت بیک تدبیر
نیکو آن توان کرد که نتوان با سپاه بیکران کرد ملک سرافراز پرسید که آن مقدمه بچه نحو بوده کنجور عابد گفت حکایت
ای سرکردهٔ سپاه شوکت و جاه و ای پادشاه سپهر بارگاه بدانکه یکی از مجاهدین راه راست کعبهٔ فیروزنشینی را
ناقهٔ زبان در طی مراحل این داستان چنین گرم و شتابان گردید که وقتی از اوقات شمس نام از اعیان
نیشابور با دو نفر دیگر از امثال و اقران که گوهر وجود هر یک در صدف توطن آن ولایت پرورش یافته
بود عزم زیارت بیت الله الحرام را که سرمایهٔ مقاصد دلهای آگاه خیز فرجات مطمح نظر صدق آیین ساخته
نهال این مدعا را از تربیت آب و هوای فصل ربیع توفیقات روز بروز در حدیقهٔ خاطر هر یک رتبهٔ
برتری می یافت تا ثمر گوارای توفیق بارور گشته متاع شوق بر ناقهٔ همت بسته برفاقت کاروان نیت
و دلالت خضر عقیدت متوجه طریق مستقیم این عزیمت شدند چون بعد از قطع مراحل و طی مسافات
منزل ببادیه رسیدند شبی از شبها که بشرطهٔ یولج اللیل فی النهار جمال جهان آرای شاهد شوخ چشم رشید را
در حجاب جلباب پوشیده زلف مشکین جمیلهٔ شام را گشوده بود آن سه نفر که از قانون سفر و سیاحت
نادان و بیخبر بودند و هرگز بلنگ درای راه پیمودن راهی بگوش تجربهٔ ایشان نرسیده بود و هیچیک قدمی
در جادهٔ مکاره و غربت حرکتی نگذاشته بودند صعوبت طی مسافات بعیده و شبهای بیخوابی و دیگر
شدائد لازمی عنان طاقت از قبضهٔ قدرت هر سه نفر ربوده بتصور آنکه آن راه موضع قدمگاه پاکنند دراز است
در عرض راه بجهة ادراک راحتی از رفقا باز مانده که بعد از توفیق باری باز برفقا ملحق شوند بیکدیگر تمهید نمودند
که لمحهٔ سر در گوشهٔ سر در بالش استراحت نهاده چون از ماندگی قدری برآسایند متعاقب روانه شده خود را
برفقا و قافله رسانند لاجرم از راه تجاوز کرده بگوشه غنودند چنان مدهوش جام بیخبری گردیدند که محلی که از
مستی شراب افکن خواب هوشیار و بیدار شدند و بخود پرداختند چندانکه نظاره بهر سو افکندند و قاصد
نگاه بهر جانب یمین و یسار فرستادن از کاروان اثری ندیدند متحیر از جا برخاسته مانند ریگ روان
سراسیمه چون نسیم در آن بیابان شتابان گردیده هر چند که بچپ و راست سیلاب وار بپای اضطرار میدویدند
و بمجهول گوها بخود می پیچیدند از راه و قافله نشانی نمی یافتند گریبان حیات بدست جلاد مرگ داده حیران
بودند که زخم این غفلت را بمرهم چه تدبیر معالجه کنند و از ظلم این حادثه بپای کدام چاره بیرون آیند

تاچاشت



تا چاشت روز دیگر گرسنه و تشنه به نشیب و فراز می شتافتند تا از یک جانب آن بادیه علامت گردی
بنظر ایشان در آمد در مقام خوف و رجا ایستاده و منتظر بودند که از نقاب آن اثر چهرهٔ چه حادثه رو نماید
چون نزدیک رسید اتفاقا عربی بود از طراران بادیه که از کمند چالاکی ببام قصر کیوان رفته دراهم نجومی
و لآلی ماه و مهر را از بساط سپهر ربودی و بکشاکش جذب نظر نقد مضمون را از جیب لفظ در آوردی
و اگر پای جلادت بعرصهٔ سپهر فشردی رستم چرخ را در معرکهٔ نبرد خود زالی شمردی مدتها بود که در حد آن
بادیه مانند علت سرطان مسکن دیده و از سیلاب فتنه معمورهٔ مال و حال مترددین از آن راه را زیر و زبر مینمود
و از بیم چنگ عقوبت او شیر اندیشه و اندیشهٔ شیر را قدرت عبور آن وادی نبود چون نزدیک آن سرگشتگان
صحرای حیرانی رسید فرود آمده دست هر سه نفر را بفتراک تسلط بسته سوار شد و آنها را برهنه جلو انداخته
بزجر تمام میبرد تا یکبار بچشمهٔ رسید از مرکب فرود آمده از خنجر بیداد رشتهٔ حیات دو نفر را منقطع ساخته
خنجر را بر زمین نهاده بجستجوی زر و سیم آنها مشغول شد شمس که زنده مانده بود چون سر هوش طرار را بسته
پالهنگ او شغل دیده بره نمای قدرت مدبر اندیشه بند را از دست گسیخت و آهسته خنجر را برداشته چنان
بر پهلوی آن طرار زد که از پهلوی دیگرش اثر قبضه ظاهر گردید و خنجر روح بخشش بخزانهٔ فنا وطن ساخت
بیت مکن بر کسی خار کین که چرخت نگرداند اندوهگین میفشان بدل تخم ظلم و ستم که ظالم بود
خار و نامحترم بدی از تو گردد اگر آشکار شود ثبت در صفحهٔ روزگار تغافل کند گر دو روزی جهان مپندار
کان رفت از یاد آن چو ایام را فرصت افتد بچنگ دهد مزد راهی ترا بدرنگ اگر حق پرستی
وگر خود پرستی بجور و تعدی میالای دست که سر پنجهٔ قدرت روزگار تلافی کند با تو انجام کار
شمس چون خار وجود او بدبخت شقی را از راه برهنه پایان عبور آن راه بدور فکند شکر ایزد بیمثال
کرده مرکب طرار را سوار شده روی عزیمت در بیابان گذاشت چون برق روانه گشته چون بلد هیچ سمت
نبود باخود اندیشید که این مرکب در این موضع بسیار تردد نموده میداند که آبادانی در کدام سمت است عنان را
باختیار او گذاشت ممکن که تلاش معموره نماید عنان رها کرده آن مرکب صرصر برق مثال مانند شراب از
عروق و اعصاب جسم او بیابان دویده در سرعت رفتار از فرس عرب تاج گرفتی و در جنبش صبا سبقت گرفتی
وحشی تا بعد از دو روز آن جوان را بچشمهٔ رسانید که خیام شگفتش در بیاض عارض آن صحرا مانند خط و خال
و خط عذار لیلی جابجا ترتیب یافته بود اتفاقا طرار مقتول سرکردهٔ آن حشم بود چنان ضابطه کرده بود که

هر سال در موسم حج که مردم قافله از آن راه عبور میکردند او حرامزاده بطراری غنیمت بسیار بچنگ آورده تا سال
دیگر در آن حشم صرف خود مینمودی چون یکهفته بود که بعزم طراری و کسب غنایم و نسبت بقاعده معمول خود
دیرتر عود کرده بود اهل حشم همه متحیر بودند که آیا وجه تعویق آمدن او چه باشد تا آنکه علامات شمس از دور نمایان
گردید اهل حشم بتصور آنکه آن طرار است همه باستقبال او شتافته چون نزدیک رسیدند دیدند که شخصی
سوار مرکب اوست همه متعجب شده پیش او رفتند و عنان مرکب شمس را گرفته بچشم فرود آوردند خورد و بزرگ
خاص و عام بر شمس هجوم کرده متلاشی بودند و تحقیق حال طرار مینمودند شمس چون دانست که آن طرار یکی از اهل آن حشم بوده
و آن جماعت اقربای او بیند از وزیدن باد صرصر خزان آنجا دشته رنگ قوة از چهره گل حیاتش پریده با خود
اندیشید که اگرچه از چنگال گرگ نجات یافتم اما این مرتبه دست قضا طرفه کمانی زه کرده بنیم قدر عجب کلی
شگفتن گسیستن این بند روز بسیار مطلبه و نجات یافتن از طلسم این سانحه از جمله مقوله ممتنعات است مدبر
اندیشه را ممیز و حاکم ساخته با خود گفت علاج هر واقعه از وقعات کلی و جزئی وابسته بتمهید عقل است فکری و تاملی
باید نمود بآن جماعت گفت اکنون گلشن حیاتم از خزان تردد راه و فاقه چنان افسرده است که نسیم هیچ قدرتی
در آن محل عبور نیست اگر غذای مقدور است قدری بمن دهید تا قوتی بهم رسانیده آنگاه شما را از حقیقت سرگذشت
او جوان با خبر سازم طعام پخته او حاضر ساختند چون شمس لقمه چند خورده سیر شد تیر تدبیر را چنین بکمان
خیال چنین پیوسته گفت ای اهل حشم بدانید که من از قافله حاجم دیروز قافله در فلان موضع بوده
نزول فرموده بودند که ناگاه لوای جوان رستم شوکتی ضیغم قدرتی با عالم عالم فر برداتگی و شجاعت و جهان
جهان شکوه فرزانگی و جلادت از طرف بادیه نمودار شد که اگر بارقه تیغ اعداسوزش برخرمن هستی چرخ
وزیدی اجزاء پیکرش از هم متفرق گردیدی و اگر طنطنه تیزی جنگ نبردش بگوش کوه رسیدی از خوف پناه
بزیر بال عقاب بردی با اهل قافله آغاز نبرد نموده در ظهور یک حمله جمعی را مقتول و جمعی دیگر را بنیروی سرپنجه
خداداد زخم دار ساخت مانند عقابی که خود را بگله کبوتری زند یا شعله که در کشت زار افتد شرار استیصال
و برق زوال بر دودمان جمعیت آنگروه افکند چون اهل قافله قریب بدوازده هزار کس بودند یکبار حمله
برده آوردند بعد از کوشش بجد که جمعی کثیر را از مردم قافله هلاک ساخته آخر اسیر چنگ تسلط او
جماعت شده خواستند که مصباح حیاتش بصرصر خصومت خاموش سازند چون قافله سالار و جمعی از بزرگان
قافله شاهین برق پرواز وجود آنجوان دلاور را در فضای عرصه جهان بلیه طایر وسایر دیدند حیف

دانسته

حکایت شمس و طرار عرب

دانستند که نهال وجودش بار هستی از پای در آید بوی گفتند که ترا نجات میدهیم بشرطی که خونبهای
جماعه که کشته تسلیم نمایی و توبه کنی که پیرامون این فعل شنیع نگردی جریمه آن را به هزار درهم قطع کردن او
گفت مرا در این باب مبالغه نیست و بیشتر هم بدهم که میکنیم نهایت اکنون نه آنکه از صد درهم با خود بیشتر ندارم
مرا در این باب تدبیری بخاطر رسیده حشم من در این حوالی است اقوام و اقربایم در آنجا سکنا دارند مرا در آنجا
نعمت و مال بسیار موجود است اگر جوان معاونت جانم نموده مرکب مرا که بلد است سوار شده بدانجا رود و شرح
حالم را باز گوید یقین که آنقدر زر و سیم آورده که از حیز حصر و حساب بیرون باشد بهر یک از آن جماعه که تکلیف
نمودند راضی نشده چون وارث مقتولان دیدند که مهمان زر خونبها معذورش نیست آهنگ قتلش نمودند مرا
حیف آمد که خرمن عمر چنین جوانی بعرصه برق هلاک شود از جا برخواسته گفتم نیکو تجربه است که بغیر از حسنات
دو جهانی ثمری ندارد من تعهد این حرکت میکنیم نهایت بلد خیل و حشم نیستم گفت مرکب من بلد است ترا باینجا
میرساند منسوبان من بگوی که اگر خواهید از این بلیه نجات یابم ده هزار درهم را بمهمانی و سلسله جایز
ندارند که زر و مال تصدق جان است چنانچه مهربانی در نظر نیست دوستان را در چنین هنگامها از یکدیگر
چشم داشت مهربانی مشفقانه میباشد یقین که محبت دریغ نخواهند داشت چون شمس حکایت بآنجا رسانید اقارب
و عشایر طرار متحیر گشته بیکدیگر نگاه کردند و بوی گفتند که این سخن محال است که میگویی او جوان است کار آزموده
در فنون سپاهگری و آداب شجاعت ماهر و کامل تا صرفه خود را در کاری ملاحظه ننماید دخل نمی نماید در این مدت
کم اتفاق افتاده که او را چنین محاربه پیش آید نهایت آنکه چون مرکب او پیش تو است یقین که قول ترا بصحت نزدیک کرده باشد
شمس گفت تحقیقات این مقدمه موقوف بر عقل مربوط است بدیهی است که چون من مرد ضعیف حریف بزد او نیستم
و قدرت تافتن سرپنجه او ندارم که مرکب را بجبر از او گرفته باشم اکنون وقت این سخنان بفایده نیست
آنمرد در شکنجه بند و عقوبت و منتظر معاودت منست و شما در مقال چون و چرا اگر حقوق محبت و یکجهتی او منظور
شما است در استخلاص او زودتر جهد کنید که من دو روزه مهلت خواسته ام و اگر در سر موعد نروم احتمالات
عقل است که وارث مقتولان با دصر جانی رسانند در آن وقت پشیمانی سود نکند و از این تغافل شما در
اندیشه ام که شما نیز مثل عسان کو بمقصود از دست دهید و از خراشیدن سینه ندامتی و پشیمانی منفعتی نبینند
حکایت
اهل حشم گفتند او بچه عنوان بوده شمس گفت مطرب طبع سخن سرایی باصول تقریر این نکته چنین دست افشانی
میکند که شبی از شبها طراری که متاع حواس از بلاد ربودی و هاس خواص را از ابهام اشیاء جذب نمودی

خود را انجا نه یکی از محتشمان رسانیده غنیمت وافر فراهم آورد چون بدر خانه رسید جمعی از شبگردان و عسسان
باو برخوردند بادرا از پشت بکبار گذاشته در فکر بود که پای تعرض عسسان را بکند چه خدعه بندد که در این
اثنا کهنه جاروبی بدست وی افتاده شروع بجاروب کشیدن نمود چون عسسان پیش وی رسیدند پرسیدند
که در این نصف شب چه وقت جاروب کشیدن است دزد گفت صاحب خانه امشب فوت نموده و در خانه
کثیف است چون صباح شود در ماندگیهای دیگر خواهد بود الحال که فرصت است درب خانه را جاروب میکنیم
میر عسسان پرسید که چرا این صدای شیون نمی آید طرار گفت صدای شیون را صباح خواهید شنید چون
عسسان برفتند دزد بدین وسیله خلاصی یافته متاع را برداشته بدر برد صبح که صاحب مال از رهگذر وقوع
آن حادثه بشیون آمد و عسسان این معنی را شنیدند دانستند که آن شخص درب خانه را از روی تدبیر جاروب
میکرده چندانکه بجب و رست دویدند جز پشیمانی چاره ندیدند این مثل بدان آوردم که چون سر رشته
تدارک کار از دست در آید بعبث در آنچه باید کرد مسامحه جایز نباید داشت که انگشت ندامت گزیدن نتیجه
ندارد و شرط دوستی آنست که چند نفر از سر خیلان با آنچه آن عزیز طلبیده با بعضی تحف و هدایای لایقه
دیگر روانه شوید از آن جماعت ده نفر هزار درهم طلا با انواع تحفها و هدایای قابل روانه شدند و آن جماعت
بلد راه قافله بودند منزل بمنزل میرفتند تا بمنزلی رسیدند که قافله آنجا نزول فرموده بودند شمس گفت شما
بگوشه مخفی شوید تا من پیشتر رفته حقیقت را اعلام نمایم شمس پیش رفته میر حاج و یاران قافله را از سرگذشت
خود و کشته شدن رفقا و تدبیری که نموده واقف و آگاه ساخت میر حاج و آن جماعت بر حسن تدبیرات
عاقلانه او تحسینهای بلیغ نمودند اقربا و عشایر را طلب نموده آن جماعت تحف و هدایا را با زر تسلیم نموده شرط
تحیت بجا آوردند بر حاج صورت واقعه را با ایشان تقریر نمود همگی مترصد سیاست کشتند میر حاج حکم بقتل
آنها کرد جمعی التماس نمودند که شخصی که تقصیر داشت بجاه شرارت نفس خود افتاده اینها را گناه نیست شرط نمایند
که بحال خود باشند مجملا آنکه از آنها التزامها گرفتند که دیگر در آن سر راه خللا از ایشان بتردد آن سمت نرسد
و ایشان را مرخص نمودند ای درة التاج دیهیم بختیاری آینه این مثل بدان در برابر نظر طبع همایون شهریار
والا مقدار در آوردم که مثال جمال شاهد مقصود را مشاهده نموده بداند بارگاه عظمت و شان شهریاری را
ستونی قوی بنیادتر از حسن تدبیری نباشد هر شهریاری که طغرای امور را بعنوان تدبیر خطاب تدبیر
خطاب دولت زیور کند بر دانچه مستقبل حال نیکنامی و ترفیه اش از توقیع رفیع استقامت و استقامت

واستقلال

و استقلال و روز افزون کردد ای شنقار سپهر پرواز همای هوای فرمان فرمای دای نسر طایر فلک حکم ای
دارایی که طایر دولت پیوسته صید نتیجه و شکار است باد حکایت از سلسلة الذهب سلطنت و ریاست نیک
و سیاست است که باغبان ریاض اقبال و بهار مزارع استقلال است یعنی وجود آن چراغ انتظام ملک داری
از باد مخالف طبع خیره ضعیفان و حرارت ظلمه محفوظ دارد از آنجا که وجود بنی نوع انسان از چهار عنصر مخمر و مرکب است
و هر عنصری بالذات خاصیت و اقتضای دارد این چهار جزو که با هم معجون و ممزوج شده مانند طبع
و مزاج سال که منفصل بچهار فصل است و هر فصلی از فصول اربعه آن مکیف بهوای خاص و حالت و کیفیت
وجود مضمر است پس همچنین که سال هر فصل مقتضی بر قسم و حالتیست که اگر او حالت بر حسب اقتضای وقت از قوه
بفعل نیاید نقص تمام در استقامت حال و مزاج او خواهد بود و هر شیئی از اشیاء بقدر آنچه سزاوار است پرورش
و تربیت نکنند هیچ موجودی مرتبه کاملعیاری نیابد و از این سبب خلل فاحش بمقصود کردد پس طبقه انسان را
خصوصا پادشاهان را همان ضابطه مرعیست باید که در هر وقتی از اوقات بمعیت تقاضای وقت
بهر شخصی از اشخاص نسبت بحال و مزاج یکی از آن عناصر سلوک و معاش نماید به بعضی گرمی و شفقت دیگری
برودت و سیاست و بقومی بطریقه اعتدال و مدارا و بجمعی فروتنی و تنزل هایدنمود زیراکه موافق قاعده
و اعتقاد بعضی از حکما طبقات ابناء روزگار بر شانزده قسم است و هر چهار گروه خوی و طبیعت ایشان
بیکدیگر نزدیک تمام دارد و طریقه سلوک را نیز چهار قسم کرده اند که پادشاه صاحب اخلاق بهر قسمی نحوی سلوک دارد
تا طریقه معاش پادشاهان با اوضاع همه خلق موافق باشد و قاعده نظام شایسته معمول و مستمر گردد
و آن شانزده گروه که بهر چهار گروه یک نحو معاش باید کرد بر این موجب است با عموم متوسلان و حاجیان
اقربا و فقرا از پرسش و عاطفت و بمعاندان و شعرا و جهال و جهان دیده گان مدارا و ملایمت و با ادبا
و علما و اکابر جاه تواضع و ادب و با ارباب ظلم و فسق و متکبر و دزد غضب و سیاست و با هر صاحب
حکمی که طریقه سلوک خود با این جماعت بهمین نحو مذکور رشد مساوی سازد و بحصار مراعات این رویه
در آید تواند که تاج سلطنت را بزیور جواهر زواهر سرافرازی و بلند اقبالی بیاراید و الا زود سیلاب
اختلال قصر استقلال او را زیر و زبر سازد و مدعای اصلی از تعداد این مقال آن است که چون اهل دولت را
در همه باب مراعات و التفات ارباب سعادت و ابرار بر ذمه خلق عظیم فرض و لازم است که شمال
و تنبیه اهل ظلم و اشرار بر اعلی مراتب و اجب است و بجانکه غضب و درشتی باعث تنفر خدم و حشم و موجب

حکایت

نفرین ضعف و اختلال ملک است نرمی خلاف محل و احسان غیر موقع باعث قوت پنجهٔ جرات و دست‌یابی تسلط
و ظلمه و نوایر شعلهٔ فساد و تفرقهٔ حال احباب و خرابی بیخ دولت است پس اصلح شقوق او تواند بود که هر یک
از غلام و عبید و رعایا و برایا و عمال و مباشرین مهمات بطریق سزاوار و قاعدهٔ لازمه سلوک دارند
تا همه در حال و شغل مرجوعهٔ خود مستقل و راسخ قدم باشند و باید شفقت و احسان در تقویت میان
خیرخواهی و صلاح دولت ساعی و از بیم غضب و سیاست از ارتکاب امور ناصواب متحرز و خوفناک باشند
و از خدام ممهدین بساط دولت هر کدام استعداد قابلیت رجوع هر کار و مهمی که داشته باشد باز داشته
از پیر و انجیال لوازم امر وزارت متوقع نباید بود و خصوصیات منصب وکالت را از عملهٔ بیوتات حشم
نباید داشت چنانچه در کتب معتبره مسطور است و ایراد شده در آنجا موجب اخفای جمال شاهد مقصود میگردد
و سلاطین نامدار و خواقین کامکار که سبب تفویض و رجوع مهم و منصب بتوجه خللهای فاحش و
نقصانهای خطیر در ارکان دستگاه دولت و جاه خود ملاحظه فرموده اند بیت ز نخل بید توقع مدار
بار رطب مخواه پرتو مهر منیر در دل شب مجوی طعم رطب را ز خوشهٔ حنظل ز بوم خاصیت سایهٔ هما مطلب
بکوچکان تو مفرمای کارهای بزرگ که کار چشم نیاید هزار سال ز لب گلچینان حدیقهٔ اخلاص حمیده که
فوجی از دیباجه نویسان بیاض بختیاری اند توانند که راه طریق ملکداری را نوعی بنمایند که در هر مد
نظر احتیاطی در زیر پای مؤده عنان مرکب عزیمت و طی این دشت نوائب عظام جهام از عبور طریق ناهموار
خطا کشیده دارند که خطرهای خطیر و قرنهای عظیم در کمین است بیت ره چنان رو که سلامت برسی در منزل
که در این مرحله بسیار خطرها باشد گلچین این نکتهٔ ارجمند پروردهٔ بهارستان مقالات گوهرنثار یکی از کواکب
بروج دوازده گانهٔ امامت و هدایت صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین است که در سلوک ابنای زمان بنوعی
باید بود که سر رشتهٔ بیم و امید باشد و مرکب معاش را از نرمی و درشتی مرعی باید داشت و گفته که چون شکر
شیرین مباش که تمامان غذا است کنند و چون حنظل تلخ مشو که بضرورت اندازند حرف انکار است که اگر
پادشاه خواهد که صبح دولت و اقبال از زوال شام خلل نیابد باید که پیوسته از تیغ دو سری ارباب
شرارت و فساد باران تنبیه و سیاست بارد و نسیم کف مروت و احسانش همواره غنچهٔ مراد دل احباب
و منتظمان سلسلهٔ دولت و خیرخواهی را شکفته و خرم دارد تا هر یک از ثمر اقبال خود کامیاب شوند و براه
سر منزل و پایهٔ خود درست و درست روند بیت با دوستان عنایت و احسان سزا بود با مفسدان سیاستی

تنبیه

تنبیه لازم است دستور شاه تا بود این سلک جمیل بنیان جاه و ضابطهٔ عدل قایم است کرشمهٔ کند تجاوز
از این پیشهٔ سعید او شاه نیست بازپرس جور و ظالم است حکماء کامل الاخلاق ذوی العقل سلطان را آینه
و سیاست را صیقل تصور کرده و چون مرآت سلطنت از صفا کاری صیقل صفا و جلا یابد بسهولت تمثال
چهرهٔ نظم و نسق احوال مشاهده نماید نظم گر نباشد و هم شمشیر سیاست در نظر میشود هر پیشه شیری در زمان
مملکت شهریاران را چه کرد در سر نخل بار خواست ظلم گردد سرنگون باب کرد عافیت جوهر شمشیر
شاهان است مضمون نسق کرد آن مضمون چه جاری عدل باید تقویت عدل چون شایق شود انشاء
کرد دلپی سخن سرفراز روزکار و دستگاه آخرت ملک باشد هیچ باغ و باغبانش شهریار تیغ انصاف
بود چون ارّه بهر تربیت هر کجا شاخ فسادی بیند اندر نخل ملک قطع سازد تا از برای مصلحت
تا نظام دل شود نخل ریاست سربلند خاص و عام از میوه اش یابند فیض موهبت گر بزد آن باغبان از ارّه
شاخ بی کمال که بکام او رسد ز آن نخل بار منفعت شرحش باید که بباید طریق راست را تا فروغ
شمع اقبالش بزم سلطنت شهریاران دل آگاه ضمیر را که نقش عبرتی در لوح دل نگارش یافته باشد
تواند شد که چون اسکندر ذوالقرنین سخن را از راه شوق غیرت خود ساخته از راه غفلت تجاوز کرده بمنزل
سعادت آباد فیروزمندی رسند و در دار الضرب عدل و انصاف سکهٔ برتری بنام نامی خود زنند
حکایت ملک سرافراز پرسید که او چگونه بود که گنجور عابد گفت ای بیت الشرف فخر اعظم دارای بدانکه فروغ شعل این نکته
دل پسند را بزم آرای محفل تقریر لطیفه سنجی یافتم که در اوایل حال سلطنت که کوکب اقبال و فرمان روایی
اسکندر هنوز از اقتباس مهر منیر کمال چندانکه جلا و پاکی بهم نرسیده و سرپنجهٔ عدالت و انصافش گریبان
گیر ارباب جور و فساد نشده بود روزی عجوزه را یکی از اجامره بی سبب و جهتی طپانچه بر رخسار زده
از آن تطاول درد بر دل عجوزهٔ ناتوان پیچیده متظلم بخدمت اسکندر آمده گفت ای شهریار بیت بنزد
برکسی شاهی و سرفرازی که در عهد او ظلم باشد نهفته نه بر ناپسندی که از غفلت او بود ظلم بیداد و انصاف
خفته اگر پادشاهی جراحت ملکت بجاروب فرزانگی نیست رفته که خار و خس جور ارباب طغیان
دل خستگان را چه الماس سفته اگر نیستی شه بروتا که گردد گل دیگر از باغ شاهان شکفته آتش غفلت
باعث زوال خرمن سلطنت و سیلاب مخرب قصر ریاست است مرا از عدم غور دستی تو تطاول
رسیده و شکوهٔ آن بپارگاه تو آورده ام اگر غور بر جراحت دلم نمی نهی توقف عرض رسانم

والا بر در آستان کسی رفته سلسلهٔ عجز را جنبش در آورم که اساس سلطنت ترا مانند کوکبهٔ فرعون طعمهٔ کام نهنگ
طوفان بحر نیل عذاب گرداند اسکندر را از هیبت سخن درشت پیرزن هراس عظیم در خاطر پدید آمده رنگ
چهرهٔ آرام و طاقتش متغیر گردید گفت صورت تظلّم را شرح کن عجوزه گفت من عجوزه‌ام گوشه‌نشین کاشانهٔ
بی‌نوایی و بیوه‌ام و چند نفر طفل یتیم خورد سال دارم و هر یک را از آتش فقر و فاقه صد داغ دل حسرت بر سینه است
از مال عالم مرا گوسفندی بود که از رشحهٔ شیر او نهال حیات آنها برگ و بار و طراوت بود چوپانی تعهد نموده بود
که گوسفند مرا باجرت محافظت کند من گوسفند خود را باو سپرده در اجرت مساهله نکردم اکنون بسبب غفلت او
گوسفند مرا گرگ تعرّض رسانید اسکندر گفت چوپان را حاضر نمایید عجوزه گفت چوپان در جایی فرار نموده که اکنون
آوردن او ممکن نیست اسکندر گفت بعجوزه در عوض گوسفندی بدهند گفت در کار نیست من در عقب چوپان
میروم شهریار من خط غایتی کند که اگر بسبب غفلت او گرگ بگوسفندم خللی رسانیده باشد او غرامت مال من بدهد
اسکندر گفت دو گوسفند بعجوزه تسلیم نمایید عجوزه قبول ننموده گفت مدّعای من امتثال حکم و فرمان
شهریار و اجرای حق و ثواب است که بر دیگر بیچاره آن قسم تعدّی بظهور نرسد هم چنین تا صد گوسفند بخشیدند
عجوزه از گرفتن امتناع نموده گفت اگر سخنم حق است من نوشته بده که دل خود را از آن ستمکار بستانم
والّا اگر در عوض ده خزانه زر و سیم بدهند نمیگیرم اسکندر فرمود که خطی نوشتند که عجوزه می‌شاید که گوسفندی
بچوپان سپرده بودم که محافظت نماید و بسبب مساهله و غفلت چوپان گرگ متعرض او گردیده بشرط وقوع چوپان
صاحب تقصیر است مستحق جریمه که در نگهبانی گوسفند مسامحه نموده می‌باید از عهدهٔ غرامت او بیرون آید و نوشته
مهر نموده بعجوزه تسلیم نمودند چون عجوزه نوشته را گرفت گفت ای شهریار کامکار دانسته باش که شهریار در عرصهٔ
عالم بمنزلهٔ چوپان می‌باشند و خلقی که در زیر لوای حمایت و عافیت ایشان توسّل جسته‌اند مشابه بگوسفندان
سپردگان حق جلّ و علا اند اگر بسبب غفلت پادشاه عدم مراقبت و محافظت او از ظالم در بارهٔ مظلوم بیچاره
خلل و جور صادر گردد همین حکم که صادر گردیده منظور است و در صورتی که صاحب خلق باز خواست غرامت آن مال
خود کند آیا پادشاه بیچاره چه عذر و جواب خواهند گو و سپر تعرّض نگردیده و صدرنشین دیوان عدل و انصاف
گردد اگر پادشاه را بر بوبیّت و زبردستی قادر توانا صدق و عقیدتست و سر عبودیّت در خطّ فرمان او دارد
چرا اینقدر از راه استیلای نفس و حبّ شهوات بیگانه غور حال بندگان اوست که وضیع و شریف را
زورق رفاهیت طوفان خیار موجهٔ اختلال و آشوبست مگر رایحهٔ این مضمون از گلزار مواعظ مصطفای

رسالت عقل

رسالت عقل و حکمت بمشام عقیدت شهریار نرسیده که شهریاری که خار شاه تیغ تهدید و سیاست که شهریار
که خار شاه تیغ تهدید و سیاست در انقلاب علاف مساهلات و بی‌پروایی مختفی باشد و جان ضعیفان
و خستگان نشانهٔ تیرباران جور و حوادث و بی‌اعتدالی اجامره و مفسدان گردد و هر موری در آن مملکت کار
اژدهای نماید و هر عصفوری دم از مماثلت همای زند اسکندر گفت ای عجوزه آنچه در صفحهٔ اظهار نگارش و آگهی
حقیقت نهایت بگوی که چه سانحه روی نموده که تدارک آن از راه عدم انصاف در عقدهٔ تعویق افتاده
عجوزه گفت ای ملک کشور گیر بوجه و جهتی بر ظالم از راه شتم و غضب سیلی زده و بسبب آنکه شهریار تسلّط
آن را سهل شمرده در تنبیه او تغافل را دخل نداده‌اند را این تدبیر نمودم و این نوشته بدان از شهریار گرفتم
که بر طبق صحّت ادّعای خود برهان و حجّت ساخته چراغ حقیقت این مثل را بضمیر قبلهٔ عالم برافروزانم اسکندر را
لطایف عاقلانهٔ او عجوزه بفکر صلاح و عاقبت اندیشی صلا زده از حضیض غفلت باوج حرم احتیاط در آمده
عجوزه را تحسین‌های بلیغ نموده پنجاه هزار درهم بوی انعام کرد و آن ستمکار را حکم بقتل فرمود بعد از آن کوس عدالت
و نسق بلند آوازه ساخته قانون و معدلت پروری ساز و روز بروز سلسلهٔ دولت و شوکتش را اسباب
نظام و نسق می‌افزاید گو بید تا خورشید جهانتاب سعادت و یکتایش از افق بلند اقبال و استقلال طلوع
نموده شعاع عظمت و شکوه عرصهٔ صاحبقرانی را منوّر گرداند مخلص کلام آنکه شهریاران را نسق و سیاست
موجب استحکام نظام و جزو اعظم شهریاری و احتشام است و تا شعلهٔ تنبیه و تهدید مفسدین در عرصهٔ ملکداری
نیفروزد در رفع تیرگی جور و فساد چاره‌ای نگردد و مهم استقلال سلطنت پذیرد از نوشیروان عادل پرسیدند
که عدل را اسباب بسیار است رکن رکین عدالت در چه چیز است گفت بسیج حفظ حصار عدالت و انصاف سیاست است
زیرا که پادشاه را که بهار سیاست حافظ طراوت گلشن اقبال نگردد رنگ و بوی ریاحین چمن دولتش از تطاول
خزان جور مفسدان سالم و محفوظ بیت چه شه کوته کند دست از سیاست قوی گردد دل ارباب بدعت
شهی را کان عتابش در حجابست ز سیل فتنه ملک او خرابست شود هر بیشه شیری ار کند حکم شود سر رشتهٔ نظم
نسق گم ناظم کارخانهٔ کون و فساد عالم اسباب را بمثابه بارگاه ایجاد کرده و قیام آن را بوجود بنی آدم
حواله نموده هر یک از خاص و عام بمرتبهٔ مصالح از اسباب پایداری او پندار باب اقتدار و شهریاران بمنزل
ستونهای آن بارگاه باشند چنانکه ستون معتمدالیه و جزو اعظم استقلال او بارگاه پادشاه است
و موجودات قیامش بوجه دیگر مقدور و ممکن نباشد پس وجود پادشاهان نیز بجهت انتظام و رونق مهام دنیا سبب

ضرورتست زیراکه اگر هستی ایشان باعث و واسطهٔ تقویت حد بلند و پستی موجب ظابطهٔ امور عالم
نباشد شیرازهٔ احکام روزگار یکبار گسیخته داد ستم رسیده کان را آن فرقهٔ عظیم الشان
مرهم غور نهند و قوافل مال و جان و سیر خلق الله به پشت گرمی شمشیر قدرت ایشان از دست آنداز
جور و ظلم جابرین در حصار امن و امان باشند از ابر کف دریا بار همت او طبقهٔ عالیه مزرعهٔ امید
فقرا را باب حاجت سیراب گردد هر آینه اینقدر باش که آفتاب عالم تاب مربی نشو و نمای
اشیااست ظل عاطفت وجود سرکردهٔ عادل صاحب انصاف چندان فیض رسان حال کافهٔ انام است
پادشاهان عالمقدار بشرط برافروختن مشعل عدالت و مروت وکلاء کارخانهٔ ایزدی توانند بود
اگر نفریب شوخ چشمیهای خاتون پر عشوهٔ دنیا که آغوش آرزوی هیچکس از وصال محبتش بهره مندی
نیافته دل ندهد توانند که از دیدار عروس کامکاریهای جاوید کامیاب گردند بشرط عدل پادشاه
ظل الله بخلق از طرف حق وکیل باشد شاه شهی که تابع حکم خدا بود ایشان بود جلال کاهش نعیم و حشمتی
عدم هستی است صد شرف دارد که باشد از ستمش روز عمر خلق سیاه از نوشیدن بادهٔ سلطنتی
که مانند ضحاک گزنده کیهای مار عنف وجودش موجب نقص جان وحیات خلایق و باعث
تموج بحر خشم خلایق و بر هم زن نظام امور عالم باشد بحز خمار و درد سر بازخواست اخروی چه ثمره
و از لذت ناز نعیم سفرهٔ ریاستی که چون حجاج تن و اندام تسلط و تقدیر را بجهت ریختن خون بیگناهان
و مظلومان قوی گرداند چه بهره نظم همان از شه نیست نخوت مراد مرا علامت عدالت و اجرای داد
شهی را که از عدل دل صادق است جهان امن و خوشنود از آن خالق است خوش حال آنشاه فرخ نژاد
که از وی شود خاطر خلق شاد بود زنده پیوسته آن شهریار که ماند نکوئیدار آن یادگار چون گنجور خزانهٔ
صلاح و دانش جواهر گران بهای مواعظ مشفقانه را بر نهج که ذکر یافت در رشتهٔ تقریر منتظم و تمثال
شاهد دلالت و براهین عاقلانه مقدار مرتسم گردانید گفت ای برازندهٔ تخت فرمانروای شهریار
خورشید منظر از زمزمه سرای نغمات این نصایح مراد اصلی آنست که شهریار مضمون آن را سرمشق دستور
انتظام امور ریاست فرموده ممهد پایهٔ جاه و جلال خود داند تا بطریقهٔ خاطرخواه نهال کامکاری پرورانند
زیراکه منفعتهای عظیم سرشتهٔ معجون کامل الاجزاء مواعظ و نصایح عقلاست ارباب اخلاق موعظه را عصای راه
سعادتمندی گرفته اند یعنی آنقدر که عصا پیاده را در راه معاون قوتست سخن ارباب صادق خیراندیش نیز ممد و نام

سلسله

سلسلهٔ دولتست زیراکه فارسان مضمار سعادت بپایمردی مرکب اندیشه و موعظهٔ عقلاء از ظلمات
نفسانیت بسرچشمهٔ آب حیوان رستگاری رسیده اند و از حدیقهٔ اقبال گل برخورداری چیده اند آری
نصیحت متاع است که هزار که بقیمت اندهند نقصان ندارد و شمعی است که پرتو از آن در روزن هر دل تابد
کاشانهٔ او دل بنور یقین بیاراید بیت خضر رهباشد نصیحت هر دل آگاه را میکند تکلیف راه راست هر گمراه را
پادشاهان فرزانهٔ اهل تجربه و حکماء ذی فطنت آگاه دل را در مقام عز و احترام بناز و نعمت ملاطفت
و اکرام پرورش میدادند و مضامین نصیحتهای خردمندانهٔ ایشان را در الواح ضمایر خود نقش میکرده تا فایت
فیروزمندی ایشان تشریف تفوق و برتری آرایش یافته هر خردوری که توقیع پند دولت خیرخواه عاقلان را
بر عنوان صحیفهٔ اعمال و اقوال خود نگارش دهد و اکلیل سعادت خود را از لالی سخن ارباب تجربه بیاراید
از فیروزمندیهای او بیند که او طفل صاحب شعور از نصیحت مادر مهربان دید ملک سرافراز پرسید که او
بچه گونه بوده گنجور عاید حکایت زال خوشهٔ این نکته از خرمن محصول دانش خردمندی بدست آورده که در
مملکت خلخال زالی بود از زبردستی زال فلک عاجز و پریشان حال عمری بهزار حسرت و خون دل بسر برده
از گردش روزگار چون چرخ در عرصهٔ بینوائی سرگردان و مانند رسن در پیچ و تاب جبر زندگانی سر کلافهٔ
استطاعت را گم کرده و در تنور سوز و گداز روز تا شب مانند خس و خاشاک سوختی تا قرص نانی بدست آوردی
طفلی داشت از پدر صغیر مانده و فلک کوه یتیمی بر سر او فشانده روزی مادر را خدمت شایسته نمود آن عجوزه
در مهر مادری و شایستگی خدمت فرزند بدان صلا زد که مراعات و نوازش آن طفل نماید در ازای فرمان
داری بوی ملاطفت و احسانی نماید چندانکه فکر کرد در بساط مکنت بغیر از خرمای که از شوهر میراث مانده
بود و از سن دوران بر آن گذشته رطوبت چربی و نرمی از آن رفته مانند سنگ خارا منجمد و به طراوت
شده از کوشش تا استخوانی فرقی نبود در روی بفرزند گرامی کرده گفت ای نوباوهٔ باغ ارجمندی از مال دنیا
بجز خرمایی ندارم که تیزی هیچ دندان تاب مقاومت او ندارد و هیچ سنگی را گستاخی قدرت اذیت
تلافی این خدمت شایسته او خرما را میخواهی یا تو را دهم که از فواید آن بهره مند گردی چون آن طفل
هرگز صورت خرما را ندیده بود و نام نصیحت را نشنیده گفت ای مادر خرما را ندیده ام اما شنیده ام که
خوردنی است نهایت پند را نمیدانم که از چه جنس است و بچه کار می آید کدام درد را درمان و چه بود را
نقصان است عجوزه گفت ای فرزند ارجمند اگرچه نصیحت خوردنی نیست و جسم و ترکیب ندارد آنرا

نظر و احسان درک نمیتواند کرد و از جمله گفتنیهاست آنکه سخنی است ارجمند و حرفی است دلپسند لذات عالم
و راحتهای دوران ملازم رکاب و خانه‌زاد اوست و هر کس بدان عمل نماید از سختیها رهد و عافیتها روی
بوی نهد آن طفل خرد چون صفات پسندیده را بدین منوال شنید با خود گفت هر آینه چنین چیزی بهتر از همه
خوردنیها و آشامیدنیها خواهد بود گفت ای مادر دلم مایل و راغب نصیحت است عجوزه گفت ای فرزند اگر
خواهی که سعادتمندی جاوید در دو جهان هم‌عنان مقصود تو باشد از منفعت خود بگذر و چیز دیگر طلب کن
و هر کس بر چیزی بگو که خدا کارت بسازد که جمیع نیکوییها بهار نخل این پند است از قضا روز دیگر آن پسر
از خانه بیرون آمد و داخل کوچهٔ عام گردید نقلی یافت خواست که به دهان افکند دو کس را دید که می‌آیند آن
طفل را نصیحت مادر بخاطر رسید پیش رفته سلام کرد و نقل را بیکی از آنها داده بدیگری گفت خدا ان‌شاء‌الله تعالی
کارت را بسازد اتفاقاً آن دو نفر بطلب حاجت عمده سالها بود که بدر خانهٔ شهریار آمد و شد و تردد می‌نمودند
و مهم ایشان بعقده گره افتاده تمشیت آن بناخن هیچ سعی نمی‌گشود چون از آن طفل این عطا و شگفته‌روئی
دیدند بیکدیگر گفتند چون چنین طفلی خوش‌خوی صاحب‌حسن شیرین‌زبان بنابر خورد ممکن که بفال نیک او چیزی با عطا کردد
شاید به بستیاری دعا و تازه‌روئی او کار و مهم ما حسب مراد ساخته گردد با خود شرط کردیم که اگر امری که
مطمح نظر است فیصل یابد بهر یک مبلغی باو عنایت نماییم با این فکر و خیال بدر خانهٔ امیر رسیدند اتفاقاً کوکب
طالع ایشان از برج سعادت چهره‌نما گشته از آنجا که حصول هر کاری موقوف بوجهی می‌باشد امیر پسری را به
جنگ مخالفین فرستاده بود و در آن شب پسر را خواب شوریده دیده و خوفناک از آن خواب بود
و از جانب آن پسر نهایت بیقراری و اضطراب داشت با خود در آن شب شرط کرده بود که علی‌الصباح هر کس
بطلب حاجتی آید در ساختن مهم وی مساهله نکند چون صبح امیر در دیوان حکم از جلوس نمود اول مرتبه همان
دو نفر نزد وی آمدند امیر از کار و مهم ایشان سؤال نمود صورت مدعای خود را بموقف عرض رسانیدند
امیر بی تأمل و تأخیر همت در تمشیت امور ایشان گماشته حسب‌المرام آنها صورت داد آنها را از آن طفل
بخاطر رسیده بیکدیگر نگاه کردند و قصه از آن حکایت بر زبان راندند اما چون امیر ملاحظهٔ ایما و اشارت
آنها نمود از حقیقت حال استفسار نمود آنها چگونگی را با جرای برخوردن طفل کما هو الواقع بیان فرمودند
پادشاه فرمود تا آن طفل را حاضر ساختند چون طفل را نظر بر پادشاه افتاد نظر بمقتضای نصیحت مادر گفت
خدای تعالی کارت را بسازد پادشاه را از دعای او خوش آمده بیادی در فکر مهربانی و رعایت او بود که مقارن

اینحال خبر شکست مخالفین و مژدهٔ فتح فیروزی از جانب پسرش رسید پادشاه این معنی از انجاح مهم آن
دو نفر و نوازش آن طفل دانست مبلغهای خطیر باو طفل عنایت فرمود آنرا با عجوزه مادرش بیکی از امرای کبیر سپرد
که تربیت نماید و در مراقبت حال او دقیقهٔ فوت و فروگذاشت نمی‌نمود تا آخر هلال احوال آن پسر از التفات
نیر اعظم امیر بمرتبهٔ کمال رسید چون بحد تمیز رسید بمنصب والای وکالت امیر شرف اختصاص یافته صاحب
دستگاه ثروت و نعمت شد این همه درجات ببرکت تقدیم آن نصیحت بود ای کاشف رموز شهریاری
تقریر این نکته بدان موجب تصدیع شهریار کردیم که رای صواب‌نمای امیر بفرا گرفتن این مواعظ و نصایح
سعی کافی مبذول دارد هر گاه طفلی بنصیحت ذاتی درجات رفیعه رسد بدیهی است که نصیحت عقلا که با حکام
ربانی و دعوات انبیا اتصال دارد هم چه تو شهریاری را چه قدر نتیجه و منفعت بخشد ای ملک فرخنده‌سیر
بدانکه عمده و اعظم قواعد سلطنت و جهانداری همین چند موعظه است که بموقف عرض رسانیدم محرکان سلسلهٔ
شهریاری که خواهند تاج ریاست را بجواهر نام و ننگ آرایش دهند ناچار است که بتشریف این صفات
عالیه را زیور تن و اندام زیست و سلوک خود نمایند اما چون گنجور عابد در گنجینهٔ مقالات از این مقوله
دربست و در مقام خاموشی نشست شهریار گفت ای مدقق اسرار حقانیت و عرفان نسیم بهارستان خلق جمیلت
غنچهای فیض سعادت از گلبن مقصودم شگفانید دوام دلکشای مسیحای لطفت موجب احیای اعظم رمیم
ناروائیهای حوالم گردید از مفرح یاقوتی صحبت پرورت سرشار نشاهٔ فیوضات نامتناهی گردیدم و از
مومیائی مواعظ دلپذیرت شکستگیهای جوارح آدمیت من درست شد صیقل آینهٔ دل صحبت روشن دل آ
التفات مهرافروز چراغ مهر را ؛ ای بانی هنگامهٔ فضل و کمال من در بزم افادات بسی از دانشمندان
نشسته و در مدرس حضور بسیاری از طبقات اکابر رسیده‌ام در خدمت هیچیک استدراک این
موهبت نکردیده‌ام در این کرامت از چه جهت بروی کشاده و سایهٔ این مرتبت از بال کدام هما بر فرق
امالت افتاده گنجور عابد گفت ای قرهٔ باصرهٔ تاجداری و عظمت در جمیع اوقات ابواب مبادی
عالیه بر چهرهٔ هر جوینده کشاده و عطیهای گوناگون در خزانهٔ غیب یزدی لاریبی مهیا و آماده است
بهر کس بقدر مرتبه و علو همت و شایستگی ذات عطا نمایند از آنجا که نتایج عظیمه بار نخل فیض صحبت ارباب
دانش و کمال است روزی چند روی از کلیسای فرنگ نفس امارهٔ نافرجام تافته در راه کعبهٔ اخلاق
شتافتم و دست در عروة الوثقی خلطهٔ گنجوران خزاین فراست زده فیضهای فراوان از آمیزش آن گروه

یافتم بحسب اتفاق وقتی از اوقات در میان طبقهٔ جن افتاده چون آن جماعت فارس مضمار اسلام و اکثری
از ایشان مایهٔ کمالات صوری و معنوی شیرین کام بودند جرعه از خمخانهٔ فضایل آن گروه دریوزه کردم و
این همه برکات از ایشان یافتم بیت هرچه در این عالم است از اثر صحبت است ورنه کجا یافتی بیدبهای نبات
ملک سرافراز چون سرگذشت خالی از غرابتی نیست اگر چنانچه بتقریر حکایة آن مبادرت واقع شود ضمیمه اسباب

حکایت کبوتر عابد

توجهات خواهد بود کبوتر عابد گفت ای دارای عهد سرافرازی وای فرازندهٔ لوای عنایت و دلنوازی
بدانکه وطن مالوف مملکت چین و نهال وجودم پروردهٔ آب و هوای آن سرزمین است پدرم یکی از
زمرهٔ اکابر آن دیار و دارندهٔ زر و سیم سرآمد روزگار بود از آنجا که طراوت هر موجودی را افسرده که
خزان زوالی می باشد باغبان حدیقهٔ ایجاد نهال هستیش از ارّهٔ قضا افکنده کاتبان دفترخانهٔ
تقدیر اسم وجودش را از طومار حیات محو ساخته چون متاع حیات بر ناقهٔ ممات بسته عزیمت سفر
بندر عدم نمود کوس مال و نعمت او بنام من بنوازش در آمد من نیز بجای پدر بشغل و عمل موروثی خود
نشستم و چنان بیخود بهای شراب حب دنیا از نشاءهٔ حرص تعلقات نفسانی مدهوش و بیخبر ساخته بود
که سالها حرفی از مرتبهٔ طلب رضای الهی بزبان صدق تمام نمیکردیده و لمحهٔ دست از کردن جمیله کفایت و توفیر
مال و اسباب کوتاه نمی کردم روزی چنان اتفاق افتاد که بجهت سیر پیاده و تنها از شهر بیرون آمده
رو بجانب صحرا نهادم عبورم بمکانی افتاد که صیادی دام گسترده و مانند شبکه همه چشم گردیده انتظار مقدم
صیدی میکشید چون هرگز او کار و پیشهٔ ندیده بودم لمحهٔ بسیر سکنات و حرکات مرد صیاد مبادرت نمودم
دیدم فوجی مرغان از هوا بحوالی دامگاه فرود آمدند چند مرغ از آن فوج جدا شده داخل دام گردیدند مرد صیاد
دام کشیده آنها را گرفتار دام سخت و مرغانی که دور بودند رشتهٔ آن عقبه ببال عافیت آشنا رسیده
پرواز نمودند من چون آن هنگامه بدیدم از آنجا که بدست فراست از گلبن هر سانحه گلهای چندین تجربه
توان چید و بدیدهٔ غور از طومار سرنوشت هر قطره تحقیق اوضاع تجربی توان رسید دست بر دیدهٔ
غور مالیدم و گرد غفلت از دامن دل افشاندم و با خود گفتم ای مدهوش باده جهل و بوالهوس ظهور این واقعه
فرقهٔ خفتگان خواب غفلت هر آینه سرمشق چندین تجربه و آگاه دلی تواند بود معاینهٔ این اطوار یارا از اطوار
خلق عالم می دهد گروهی که بند سلسلهٔ حرص محبت دنیا گشته در تلاش نفس چون این مرغان حریص شوند
بدام مصیبتهای عظیم افتند و فوجی که کناره گرد بساط تعلقات باشند مانند این مرغها اند که از راه استغنای

طبع

طبع متوجه دام نشده از عقوبت بند و گرفتاری محفوظ ماندند فی الواقع اگر کسی تواند که خود را بپای اندیشه
از سنگلاخ دشت بیخبری بسر منزل رتبت و سلوک رساند می داند که نشاءهٔ بادهٔ عمر دو روزهٔ دنیای فانی بجا
درد سر بازخواست او برابری نمیکند مرا حیرت تمام در خاطر سرایت کرده متوجه صیاد گردیدم چون صیاد در عارا
بال و پر بسته از آن شغل فارغ گردید پیش رفته گفتم با این گرفتاران بند بلا در چه فکری و خیال گفت اوقات
معیشتم از پهلوی این کار میگذرد هر یکی را بدو دینار میفروشم من بهای بوی داده همه را آزاد ساختم و
بصیاد گفتم این کار و شغل چندان سعادتی ندارد بکاری که صلاحیت او بهتر از این باشد می توان قیام نمود گفت
هر روز چندین جانور را که هر یک را کمال تعلق و محبت بحیات او است گرفتار دام محنت می نماید صیاد
بجز این پیشه کار از من بر نمی آید اگر ترک این شغل نمایم اطفال من بزحمت و فاقه گذرانند من گفتم از این
کار توبه کن سررشتهٔ تحصیل معیشتی بچنگ تو در آید گفت چه چیز بمن میدهی گفتم پنجهزار دینار تو میدهم
تا مایهٔ تجارت خود نمایی و بفراغبالی بگذرانی گفت توبه کردم من پنجهزار دینار بوی دادم من از او جدا
شده راه صحرا پیش گرفتم و اندیشه کنان میرفتم تا بدجله رسیدم در کنار دجله سراسری میرفتم و از خطوط
امواج صحیفهٔ آن دجله مضمون پیچ و تاب بیقراری حال خود میخواندم که ناگاه مرغی دیدم بشباهت آن مرغها
که از صیاد گرفته آزاد کرده بودم از هوا آمد و در کنار دجله نشست و خود را حرکت داده از میان دجله بیرون
آمد بصورت نادرهٔ حور لقایی دل آرامی که ماه دو هفته را شعاع جمالش سرمشق جلا دادی و مهر درخشان
طوق بندگی صاحبش بر گردن فرمان نهادی بیت چه دختر نازک اندامی لطیفی همی عاشق کشی شوخ و ظریفی
گل سرمایه بخش گلشن حسن که از وی آمدی جان در تن حسن مهی اما چه خورشید تابان سپهر دلبری
از وی فروزان جمالش آفتاب مشرق نور ولی در زیر ابر از شرم مستور لبش یاقوت کان دین و ایمان
دهانش رهزن ملک دل و جان گل باغ حیات آب رنگی عجایب دلربایی شوخ و شنگی اگر مبعود
مجنون در زمانش نگشتی نام لیلی در زبانش خرام سرو قدش قوت جانها کلامش شکر کام روانها چون
آفتاب عذارش از افق رعونت نمایان گردید از یکجانب حیرت آن واقعهٔ غریب تو خشتم انداخت و از دیگر
طرف عشق بنیاد طاقتم را زیر و بر ساخت بقانون محبت لسخن در آمده گفت ای جوان روی فرشته
خوی وحشت مکن و از مقام حیرت برای که آفتاب عجب اقبال از برج مقصودت دمید و غنچهٔ طره سعادت
از گلبن مرادت خندان گردید از آنجا خاتم سعادت جاوید نامزد انگشت تصرف نیکمردان آزاده است

ببرکت نیکویی در انواع درجات عالیه بر روی تو کشوده شد بدانکه من یکی از مرغان که از چنگ تطاول
صیاد بیرحم نجات دادی جانم ز زحرندهٔ اعانت تست آمده ام تا عذر آن ملاطفت بخواهم مرا چو در بهای شراب
سر دافکن نظارهٔ آب و هوا و رنگ آنحال با کمال غرقه بحر مدهوشی ساخت کفتم ای سرو سرافراز بوستان کیستی
ای بیت دلپذیر زد دیوان کیستی ندوش تربت روی تو از عارض قمر در حیرتم که شمع شبستان کیستی از
پای تا سرت ملاحت سرشته اند ای مه بمن بکوی نمک خوان کیستی سرو چه قامتی تو بنازد در ریاض ناز
ای نخل نورسیده ز بوستان کیستی تیغ ستم بکف قدم غمزه در رکاب بر همزن صف دل ایمان کیستی
شمع کدام محفل و شمس چه مشرقی عمر که و حیات که و جان کیستی ای بانوی حرم عالم کل ناز و جودت دست
پرورده چه کلستان و همای هستیت تربیت یافته کدام آشیان است که متاع جان و ایمانم بترک تاز
دراز دستیهای زلف طرادت از کف اختیار رفت بزلف طرارت متاع دین ایمان مرا سخت بیرحمانه
آن بیداد کر تاراج کرد کفت ای جوان بدانکه من دختر یاقوت شاه جنم که مرز و بوم دشت قلمرو جمهور
مقر سلطنت و محل کامرانی اوست و اجداد او که در عهد حضرت سلیمان قدم در جادهٔ مستقیم اسلام نهاده اند
با صد هزار اهرمن فیل تن و عفریت کوه پیکر دیو پولاد چنگ و جنیان چابک جراد فرمان فرمای
آن وادی است و پدرم بمقتضای حق شناسی و دین داری با کفار طبقهٔ جن بسیار خصومت میدارد
و با مسلمانان انسان بسی عنایتها و محبتها بظهور رسانیده چو بغیر از من نخل هستیش را ثمری نیست و مرا بسیار
دوست میدارد شرط کرده که هر کرا من خواهم مرا باو دهد پادشاهان جنیان و پریان در این عرض مدت
بسیاری بنیل این سودا بر جبههٔ این آرزو کشیده ابلق ابرام خواستگاری من بر فرق خاطر زدند من بعنوان
هیچ یک از آنها دل نداده ام چون از تو چنین نیکویی و امدادی دیدم در ازای این اعانت پای در دایرهٔ
موافقت تو میگذارم بشرط آنکه قطع نظر از وطن و اقربای خود نموده در آنجا آیی که ما را از یکدیگر جدایی
و مفارقت امکان ندارد اگرچه در میان طبقهٔ جن و فرق آدمیان تناقض از عالم آب و آتش است و
بسهولت رشتهٔ التیام استحکام نمی پذیرد و سرکردهٔ جنیان و ارکان دولت و اعیان بارگاه
بدین وصلت رضا نخواهند کردید نهایت من حقیقت نیکویی ترا بپدرم تقریر خواهم کرد و در باب حصول
این امر سلسلهٔ مبالغه را بحرکت خواهم آورد و از آنجا که پدرم را شرافت دین اسلام با آدمیان مهربان نموده
هم وقت معرف حال و صفات آن طایفه است ممکن که راضی کردد اکنون میروم اگر بعد از سه روز در همین مکان

منتظر باش تا بعد از آنکه من صورت ماجرا را بپدرم شرح نمایم یکی از محرمان خود را لعقب تو خواهم فرستاد
بدانکه پدرم را دو وزیر است یکی شمعه و یکی قهقهه شمعه مردیست نیکورای و مسلمان و در قواعد خیرخواهی
پدرم ثابت قدم و کاملعیار و قهقهه کافریست حیله ور و صاحب نیرنگ و در باطن با پدرم راه خصومت
می نماید و با من نیز غایبانه نرد تعلق میبازد و تمام اوقات تخم نیرنگات در زمین تمهید می افشاند
که پدرم خصومتی آشکارا کند و مرا با سلطنت و جاه پادشاهی متصرف کرد و اکثر مقربین بارگاه را
در حجر از جادهٔ خیریت و صلاح منحرف ساخته در این امر با وی متفق و همداستانند نهایت شمعه
وزیر بنابر اقتضای برکات دین اسلام و صفای کوهر ذات مراعات حقوق خیرخواهی را شعار همت
خود ساخته از زلال آگاهی آتش عناد و شعلهٔ فساد نمله مرد و در افروز میشانند لیکن اگر از این ماجرا باخبر
گردد در دفع حیلها انگیخته سنگ تفرقه این مدعا کردد که طریق صلاح آن است که در هیچ باب از دایرهٔ
دلالت و مشورت شمعه قدم بیرون نگذاری که او دوست و محبت تست در این کار بدستیاری اهتمام او
صورت انجام خواهد پذیرفت جهان آرا در این سخن بود که عقابی از هوا پیدا شد جهان آرا گفت اکنون
ترا دعا کردم که این عقاب یکی از سرهنگان پدرست که بطلب من می آید و در ساعت جهان آرا
بصورت اول شده پرواز نمود و با آن عقاب چندان صعود نمود که از نظرم غایب شد من از مفارقت او
یار ایشمشفق از لباس آرام عریان کردیده کسوت بیقراری و اندوه پوشیدم و نیخانه عود کرده راز دل
از همه اقربا پنهان کردم و هر روز و شبی از شعله زار چندین صعوبتهای کوناکون می کشیدم تا آن سه روز
منقضی کردید صبح روز سیم در کنار همان دجله رفته بانتظار قاصد جانان چون چشم حباب نگران
و مانند موج بهر طرف شتابان بودم مقارن این حال عقابی در غایت عظمت بیکرانه هوا فرود آمده نزد من
نشست مرا از همهٔ عظیم دست داده از جلد بیرون آمده جوانی سرخ رویی در کمال حسن ملاحت و نیکویی مجاوره
بر من سلام کرد و بلطف شکفته رویی پیش من آمده انگشتر جهان آرا بمن نمود گفت من یکی از سرهنگان بارگاه
یاقوت شاه پری و از فدویان و محرمان جهان آرایم اسمم سرهنگ فراقات مرا بطلب تو فرستاده است
و در روی زمین خط مدوری کشیده و مرا با خود در میان آن خط برد و بزبان جنی کلمات چند خواند
و بمن گفت چشم بپوش من چشم پوشیده زمین بحرکت در آمد و چنان معلوم کردید که در بالای ناقهٔ
سوار کردیدم و آن ناقه از جا برخواست و بار نشست سرهنگ جنی گفت چشم بگشای چون چشم گشادم

جو درادر باغی دیدم بیت منزهت دلکشا چون باغ رضوان جلّت ارم را داده سرشق لطافت معطّر مغز
روح از نکهت او گریبان چاک مهر از طلعت او به پیچ و تاب جعد سنبلش بازه عیان چه فتنه اندر
چشم غمازه ز چشم نیم مست نرگسش دل بوذی آرزوی خویش حاصل چو کردی آن نسیمش جلوه پیرا شدی
صافی تر او از جام خاره نوای بلبلانش روح پرواز بیکدیگر چه حسن و عشق دمساز در آن گلشن بوذی
هر نهالی جوان دلبری صاحب جمالی فضایش مشرق صبح سعادت هوای شیراز اوراق بهمت فلک از
آرزوی سرو او باغ نهاده چو شقایق بر جگر داغ ازوی پرسیدم که ای جوان فرشته منظر این باغ ارم نشان
کجاست و دخل کدام یک از بلاد است گفت این باغ را حریم الفردوس می نامند و محل نزهت و سلطنت
یاقوت شاه است و این زمین حوالی رشت جمهور است و متصل بوادی مهراس است از آنجا تا مکان که مسکن است
هزار و پانصد فرسخ است اکنون بیا تا بخدمت شهریار برویم باتفاق وی میرفتیم تا بقصری رسیدیم فلک توأم
بهشت مثال در و دیوارش بسیم و زر برآورده و از جواهرات گوناگون مرصّع ساخته بیت یکی قصری رفیع و دلکش
تنی مه پیکری بالا بلندی لباس از لعل و گوهر کرده در بر شده غرق مرصّع پای تا سر کشیده ابروی طاقش
ز افلاک کمانه دل ربای حیث و چالاک صفای پیکرش با جسم گوهر شده گویا ز یک اجزا مخمّر
اگر آن قصر را میدید فرهاد نکردی قصر شیرین را دگر یاد از آن کاخ فلک منظر سر افراز نشسته سروری در صدر اعزاز
ریاض عدل را حزم بهاری مضمار مروت شهریاری چو گل در گلشن اقبال خندان چو مه در برج دارائی فروزان
فلاطون خرد شاگرد رایش کلید قفل دل دست رهایش ز رایش مهر در کسب تجلّی دل دوران مدور رایش تسلّی
فلک نقش نگین اقتدارش عروس فتح و نصرت در کنارش پادشاهی در کمال شوکت و استقلال بجبروت و نهایت
تمام بر فراز تخت نشسته و تاجی مکلل بلآلی شهوار بر سر نهاده و جمعی کثیری از خدم و حشم و اطراف تخت و بارگاه
صف بصف ایستاده و فوجی از مقربین بساط دولت چو نظم و نثر در صفحه سفینه او محفل فردوس شمایل جا بجا نشسته
مطربان خوش الحان و مغنیان ناهید نشان هر یک چنگ طرب بر تار طنبور ساز و توانائی زده عندلیب آهنگ را
در شاخسار نغمه و ترانه مترنّم و سر در سر اکرداهنده چون بوصول قرب بساط عزّت مشرّف کردیم سر بسجده خدمت
فرود آورده زمین نیاز بوسیدیم شهریار بنظر عاطفت متوجّه گردیده مرا حاجب التفاتش در صدر آن محفل ارم
قرین اشاره نموده بتفقّد شاهانه و نوازشات خسروانه مخصوص کردیم شهریار گفت ای گنجور حقایق احوال و
فیروزمندی تو بعرض عاکفان این بارگاه رسیده خاطر جمعدار که در پاس عهد و پیمان که واقع شده نقص و خلل

واقع نیست

واقع نیست چون مجلس بآخر رسید مرا شبه وزیر سپرده سفارش فرمود که این دستور خطّ رای خاطر بصدق
اخلاص و صفای عقیدت تو جمع است و در مراقبت و تربیت احوال این نوجوان که از نجبای سلسله انسانیت
اقبال تمام نمائی از آنجا که از آن نسبت باین دودمان نیکوئی عظیم بظهور رسیده منظور انظار اولیاء
نعمت و دولت قاهره است که بتلاذ این نیکوکاری قامت آمالش بتشریف موهبت لایق و در حرمت
شایسته مزین و پیراسته گردد تا محلی که آن عنایات از قوه بفعل آید صیانت او می نمود باشش باتفاق وزیر
بمنزل او رفته بمن گفت ای جوان چنانکه کیفیت رنگ دیوار ناصیه کل ظاهر است معنی ادب و نجابت
از سیمای هر کس ظاهر میگردد از فراستش ظاهر میگردد که گوهر وجودت را فروغ اصالت و سعادت باشد
از آنجا که مراعات نجبا بر ذمّه هر یک از خاصان گوهر قدردانی ضرورست نقش مهرت را بر لوح خواطر نگارش
داده بقدر امکان همّت در تربیت و صلاح حال و ارتفاع درجات فیروزی مال تو مصروف میدارم چون
طریقه و قواعد سلوک و طایفه پریان و جنیان کاری بدستور انسان ندارد و ضابطه انگروه در هر باب قایم
و مضبوط است سخنان بیهوده نگوئی و راه حرکات ناشایسته نپوئی که اینجماعت مانند انسان بی ضابطه
و نامقید نیستند و از منهج راستی و طریق علوّ فطرت تجاوز منمای تا رونق در گلزار اوضاع تو بهم رسد چو ان
حمیده اخلاق است که شمع حضورش تجلّی بخش هر دل تواند بود و با اهل هر طایفه و فرقه و طریقه مدارا نماید تا تواند
تاج قبول دلها بر سر نهد پادشاه اگرچه در کمال عدل و مروت است و از راه فطرت دین اسلام مسلمانان و طبیعه
آدم صدق عقیدت دارد نهایت جز من بکوزیر دیگر دارد که نسبت او بسلسله جان بن جان میرسد و از آن
سبب طینت ناپاکش آلوده کفر و دماغ نخوتش سرشار شرعزور نفسانیت داعیه دفع امیر و تصرف جهانبان آرا
فکر سلطنت پیش نهاد خاطر نموده و جمعی از معتبره جوبان و سرخیدل و بعضی از قبایل پریان را بلطایف الحیل و
نیرنگات متفق و معاون خود ساخته شنیده ام که او ناپاک با درخوانده دارد صعصعه نام و در فنون جادوئی
سر آمد تمام نظم به تلبیس و نیرنگ جادوگری بگیرد خدام از مه و مشتری به بند فتراک جادو دلیر برآید در کردن بزه یه
دمش سرنگون نماید گذر شود بیکر چرخ زیر و زبر چو در بحر قلزم دماندی نفس شود خشک در دی نماندی نفس بود
تیغ تزویر در جنگ او نه پیچد فلک سر ز نیرنگ او هزار و پانصد سال است که رایت و جوش مجا و کلیسایی
مکر و حیله است نژاد سلسله مطرود جادوی میرساند که یکی از جمله سحره بود که فرعون بجنگ حضرت موسی علیه السلام
مامور کرده و مسکن او بالفعل سی کوه قاف است نهایت چون طایر شمال در یکلحظه به یمین و یسار عالم را

طی سمود و بصورتهای مختلفه در بلاد آدمیان بسیار است و حیلهای فاحش از او باآنگروه میرسد قهقهه وزیر را
باو رابطهٔ بهم رسیده و بنابر تعصب دین اسلام که شهریار میورزد مدتهاست که بدفع ملک عصم و ثابت
اندامند نهایت سعی از جدّ خود که سالها در مسجد حضرت سلیمان پیغمبر علیه السلام معتکف و اسم طلماس
عارف بود باطل السحر آموخته ام و در استمداد تدبیر آتش نفاق و جادوئی که می افروخته بزلال برکات باطل السحر
خاموش میساختم و قهقهه در این روز بنابر وجهی سخنهاست شهریار رنجانده بود لیکن که بعضی از هواخواهان که باو
در دیک عافیت و موافقت میجوشیدند او را از این ماجرا باخبر کرده باشند و میدانم که از راه خصومت فارس
مرکب تدبیرات گردیده در عرصهٔ فتنه و فساد جولان خواهد نمود که شاید نقص بتو رساند چون مدتی بلباس
انسانی در میان فرقهٔ بنی آدم بکسب علوم و فنون معاش اشتغال داشته از حکمت عملی و خصوصیات زلت
و حرب و رزم مهیا قوی جنگ است و کسی در میان جن و پری حریف فن سر پنجهٔ پهلوانی و مرد معرکه نیرنگ او نیست
نهایت تو بحسب ظاهر با او راه مدارا می پیموده باش و هیچ میندیش که چون آن بدبخت کور دل از جادهٔ حق پرستی
سوی باطل منحرف گردیده من بدستیاری سعادات اسلام دفع تیغ مخاصمت او از تو میکنم شمسه وزیر در این شب
مرا از چگونگی اوضاع و احوال آن فرقه مطلع ساخت عندلیب کلک سخن سرائی که زبان رموز نکته دانیست در خار زار
تقریر چنین نکته سنجی میکند که یکی از خدمهٔ بارگاه فتنه نام که در بساط محرمیت تقربی داشت و در راه همه تزویرات
و نیرنگات توشه کش و پیش آهنگ معاونت شمسه وزیر بود پیوسته در بارگاه جاسوسی کرده وقعات و بعضی
اخبارات را باو میرسانید از راه چین این استشمام رایحهٔ حقیقت ماجرا کرده بمنزل قهقهه شتافت و طومار
کیفیت حال را گشوده باب از داستان این سانحه برخوانده و گفت چه در مقام بیخبری و فرغت آرمیده که ملک
اراده پیوند با یکی از آدمیان دارد و امروز او را بدار الاماره آورده بودند و بالفعل در خانهٔ شمسه وزیر است
و شمسه بنابر اعتقاد و اتحادی که با فرقهٔ آدمیان دارد و خصومتی که با تو دارد واسطهٔ این مقدمه و شمع افروز بزم
تربیت اوست و در سامان اسباب عروس اشتغال دارد و اگر در این باب مسامحه جایز داری و گذاری که
ثمر نخل مواصلت جهان آرا الصفیه کام ناستحق دیگری گردد کمال بی مسلکی و خلاف رویهٔ ارباب مروت باشد
از آنجا که طبع آدمیزاد کو سطح ظهور چندین داعیه و بوالهوسیهاست در صورتیکه او جوان جوان آدمی زاد
شمسه وزیر سر در بالش موافقت و یگانگی گذارند ترا در هیچ امری از امور مملکت مجال فضل نخواهد داد و گاه باشد
که ضرر جانی نیز بتو رسد قهقهه وزیر چون این خبر ناسودمند از آن شنید دود خشونت و بیخودی از کانون جگرش

بکاخ

بکاخ دماغ او صعود نموده مانند سگ دیوانه بعف عف و خروش و غوغا در آمده و بحر ستیز بر تموزهای دهوش
متموج گشته بفتنه گفت رای صواب نمای ترا در اکثر تدبیرات امتحان نموده ام مرا نغز است و محبت بی کرانه
تو اعتماد کامل است اکنون فرقهٔ چه اندیشه بنام دفع این مهم می افکنی و از برای صید طایر مدعا دام چه خدعه می گسترانی
فتنه گفت قطع رشتهٔ این ماجرا بقوت بازوی رشد و قدرت تو ممکن و گشایش این قفل را کلید
جرات تو متضمن است از آنجا مصباح گفتگو را اثر فروغ تمام است اگر توانی در حرز وجود را بخدمت ملک
رسانیده از ندمت آدمیان شرح بموقف عرض رسانی ممکن که روی توجه ملک را از فیصل این کار منحرف
گرداند و الا طرفه خصم قوی بازو دست و بوجه دیگر صورت امکان ندارد چون سخن فتنه باتمام رسید تمام شب
نملهٔ در نیزه مشق نیرنگات مینمود و شمشیر فسون را با الماس مکر آب داده تا محلی که کوه خورشید عالم افروز را
غواص صنع یزدانی از بحر شب بیرون آورد و من باتفاق شمسه آهنگ خدمت شهریار کردم و نمله نیز ببارگاه
شتافت حکایت شمسه و قهقهه در خدمت یاقوت شاه چمن آرای کلک فیروزه نگار حدیقهٔ این مدعا را از ریاحین
تحریر سجعات چنین رنگین و خرم میسازد که چون قهقهه وزیر ببساط بوس خدمت یاقوت شاه بشرف
تفاخر یافت و بجوز مربع نشین صدر بساط مراحم و اشفاق خسروانی دیده بخسروی مشتعل گردیده بهار رعنائیش
از سموم رشک افسردن گرفت و بی تابانه قهقهه از شمسه وزیر پرسید که ای عنوان صحیفهٔ کار آگاهی و خرد این جوان
آدمی باشد ره چه وجه و جهت در بارگاه راه یافته و بوسیلهٔ دست آویز کدام راه آورد کدام خدمت و بندگی
آفتاب این عنوان بر فرق اقبالش تافته که بالانشین انجمن تقرب سلطانی و شمع افروز محفل کامرانی است شمسه
گفت که این جوان فرشته طینت که شرف دو جهانی سرشتهٔ ذات لطیف اوست و برکات جاودانی ملازم
رکاب او از نجباء سلسلهٔ حضرت آدم علیه السلام و از جملهٔ پرورش یافتگان نازونعمت سفرهٔ عبودیت
الهی و در سلک متوسلان و منظوران نظر رحمت شاهنشاهی گیرا که چندین زیور احترام در اندام عافیت او
مرتب باشد بدیهیست که بالانشین همه مجالس و محافل است و مرتبهٔ او عالی و ارجمند و نزد اکابر و اصاغر پایهٔ
عزت او رفیع و بلند است قهقهه گفت ای آصف عهد بلاغت براهین واضحه و دلایل قاطعه در باب حسب و نسب
این جوان پرداختی همان مثل است که یک عنایت قاضی به از هزار گواه عادل دستگاه سخن وسیع و پایهٔ
گذاف و ساختگی رفیع دستگاه زبان سریع و شاهد عرض و مدعا مطیع میدانم که گل چه مطلب می بوئی
و راه کدام اندیشه می پوئی که نسیم آشفتگی زلف سنبل را داند و زبان رمز بلبل و گل را بهر تقدیر آنچه در باب

این جوان کفتی خاطرم به قبول آن تن در نمیدهد بجهة آنکه چندین عیب عظیم سرشتهٔ آب وکل طینت این فرقه است که از انجمله سیرینهای شهد جمیع سعادات ناکوارکام احوال ایشان است اوّلا آنکه وفا که عمدهٔ شرایط اهلیت است با ایشان نیست دویم آنکه محبّت جمیلهٔ مال وغنایم نامستعدّه عالم پرده نشین حجال ضمایر آنها است که بکمان انتفاع نیم دینار غلام صد سجل بخون آقا مینویسند وفرزند بدفع پدر زهر از حجت قاطع می آورد سیم آنکه خبث ومذمّت که خزان کلشن جمیع نیکوکاریها است وبرق خرمن همه فیروزمندیها نقل مجلس واوراد دایی این طبقه است وبدین سببها است که نقص عظیم کامل ذات ایشان است پس درین صورت کروهی که اجزای مفاسد معجون دوای ایشان سرشته باشد کی شایستکی اینهمه ستایش که تو مودی داشته خواهند بود بشه کفت آنچه کلک رای دستور اعظم بر صفحهٔ اعراض نکارش داده اکر چه محض ادعا است وبدیهیست که ثبوت هر یک کوچه است بیش نشسته ونخلستان این اعراضات را خرخرمن آتش دل واندوه خاطر باد ثمرهٔ اصلا وحجتی نیست بنهایت بر فرض محال اکر این ادعا را اصلا وحجتی بوده باشد این ضابطه کلی نخواهد بود که این اعمال مذمومه بر هر فردی از افراد انسان بوده باشد اکر این ادعا شامل کل بوده باشد استغفر الله العظیم را این احتمال بکفر منتهی میشود چنان توان کفت که حق جل وعلا فرقهٔ انسان را بجهة ارتکاب افعال خبیثه وناذرمانی خلق کرده باشد درین صورت قاعدهٔ نیست لیکن اکر مقدس ذات ومزکی صفاتند اکر بحسب نژاد قلیلی مرتکب بعضی از مناهی کردیده باشند نفی صلاحیت وسعادت همه انسان نخواهد بود پس اهل سعادت اینقوم جدا وارباب عصیان جدا خواهند بود اینجوان که از جملهٔ نیکوکاران آدمیان است ونبدهٔ ستایش بوده اکر قبول نداری هر صفت مذمومه که بر خلاف ادعای من شاهد سیمایی در نفی قول من حجت است چون شمه وزیر راه منزل ماجرا ومباحثه را بپای مردی اشهب خیال مباحث صایب تا اینجا سپرد بنتیجه خفقان الزام بفشارش کلوی مکابره اوپرداخته راه دیکر بنیرنکی پیش کرفته روبشه وزیر کرده کفت ای وزیر قلمرو فرهنک وهوش تفتیش این مدعا انکار باشد تا مجلی که حجت ظاهر سازم چه میکویی در باب کفار وفساق وجمعی که باستیلای جرات طغیان دعوای خدایی والوهیت مودند نه آنها از طایفهٔ انسان بودند که آن دلیریهای سرشار ونافرمانیهای عظیم از هیچ نوع از انواع جن وپری وبهایم وسباع وسایر مخلوقات بعمل وصادر نکردیده شه وزیر کفت درین باب حرفی ندارم بنهایت طراوت بهار احوال واوضاع پیغمبران وائمه ومجتهدین وعلما وفضلا وارباب سعادتی که درین طایفه موجود بوده وهستند

بنظر

بنظر تحقیق مشاهده میکنی که چکونه محسن صفات ایشان بر تو ظاهر کردد وهمان میکویی عمرو چون بود وزید چون بهر تقدیر اکر درمیان انسان فرقه را مخالفت شرع حسنه ومیجویند بنحوست ابلیس که او شقی وبدبخت ورئیس طایفهٔ جنیان است تمسخر [?] ملکه وزیر را چون نسبت حال سلسلهٔ جان بن جان منتهی میشد وشجرهٔ ذات او وابلیس تربیت یافتهٔ آب وهوای یکبهار بود تیر آنجواب شافی بر سینهٔ تعرض او نا پاک تار نشسته وفشار علت لقوه وقولنج وسکته وشرساری بر حلق عافیتش افتاد دستار کاوس وار ابرام او بدرون برون کرده صاحب فراش بستر مرض حیرانی وخجالت کردید چون اثر فیروزی از طرف شه وجبین انفعال از ناصیهٔ قهقهه ظاهر شد شمه کفت ای ملکهٔ عاقل قدم عزیمت براه خیالی کذارد که بنهایتش توان رسانید ودست ادعا بمقابلهٔ زند که محکم تواند کردانید نه آنکه مانند آن ملا نرکس باده اعتراض آشامد که سالها بدرد سر خمار ندامت اوکرفتار کردد یاقوت شاه پرسید که او چکونه بوده او فهرست مجموعهٔ کمال ودواش کفت فاخته نطق وبیان یکی از طایران ملاغت را در سر دهستان تقریر این روایت چنین مترنّم دیدم کردر اوقات سلف دو نفر از شعرای وارباب ظرافت با یکدیکر معاند بودند یکی را ملا هلال نام بود ویکی را ملا نرکس هر دو قافیه سنج ونظر بر هم بیشه کیها پیوسته در عرصهٔ مناظرات دو اسبه میتاختند هر کاه یکدیکر را ملاقات مودندی با هم حریفانه نرد کنایه کوبید وکاوش باختی ودر معرکهٔ سخنوری سخنوری هر یک فرس اهم جشتی کرم عنان ساختی اما چون ملا نرکس را ضلال طینت غبار آلود لوث حسد بود پیوسته شمع سرفرازی او بیفروغ وملا هلال را کوکب اقبال درخشان بود اتفاقا هر دو را روزی در محفلی عبور واقع شد وخیال اتفاق افتاد که ملا هلال بالاتر از ملا نرکس نشست انفی حسدش بپیچ وتاب درآمده بملا هلال کفت که ترا نرسد که بالاتر از من نشینی چرا که من نرکسم ونرکس را ارباب سخن بچشم نسبت داده اند وچشم بالاتر از آن است ملا هلال کفت حقست آنچه میکویی اما من هلالم وشنیده باشی که شعرا وموزونان هلال را بابرو شباهت کرده اند وجای ابرو بالاتر از چشم است ملا نرکس مضطرب شده کفت تو غلامی بجهة آنکه اسم غلامان هلال میباشد ملا هلال کفت اکر من غلامم الحمد لله که مثل تو کرفتار ننک کنیزی نیستم معلومست شده باشد که اکثر کنیزان را نرکس نام میکنند ملا نرکس کفت من نرکسم وجای نرکس در کلستانها است وآبروی چمنها از آب ورنک وجود من است ملا هلال کفت من هلالم وجای من در سپهر اعلا است وجمیع کلستانهای عالم زیر دست من است ملا نرکس کفت تو مادهٔ ومن نرم که اوّل اسم من نر است ملا هلال بخندید وکفت اکر چه اوّل اسم تو نر است

اما آخر سخن که این است و از اشعار تو بر ده ماده و جای نزد ماده وصف نعال باشد از این مناظره
اهل مجلس بی اختیار شروع در خنده کردند اما هلال چون بدر منیر بر خود بالید و ملازکس از برودت و سردمهری
رنگ خسته خجل و مانند لاله داغ دل گردیده چون بنفشه در زیر تیغ این تمثیل را انفعال اظهار کشید و تنگ
این اقاویل ناسور دل قهقهه را پاره ساخت و مانند شعله بر آشفت و چون سپند در مجمر سوز و گداز در آمده
هر چند عصوش حد اکانه آغاز خشونت نموده از روی عناد تشنیع گفت که هر چند ترا آدمیان در حضور رای یک باشد
و احتیاط روز آخر را یکبار گذاشته باش و بنا بر بعضی غرضها آن طایفه بر موافقت در یک دستار داشته
باری رعایت حد و پایه دیگران را نیز منظور باید داشت همینکه کسی را عنان اختیار در دست آمده پری کلاه
رشادت حد خود دید احتیاطی نیز لازم است لازم نکرده که هر نقش مراد سپهر که در لوح خیال هر کس جلوه نماید در زرق
اظهار نگاشته میان سخنهای بی رتبه خواطرها را منحرف ساخته باشد تو خود را از جمله ارباب جبلت اخذ نموده
یکی از ارکان قواعد دانایی دانستن سخن گفتن و خصوصیات اوست من از مرقوه احوال پرسم و تو از
هشترخان جواب میگویی اینقدر که راه هرزه درآیی شتافتی و در این همه یاوه دری جواب کدام سؤال
من بود معاینه مکالمات و جوابهای ناشایسته تو از باب سخنان بی رتبه ناموجه اوکر بود که بجواب ای
یار میگفت و همه را مطابق و موافق سؤال اخذ می نمودی تم گفت مکالمات او کر بچه نحو بوده حکایت قهقهه
گفت طبیب نطق مسیحادم که امراض کدورت را از مفرحات روایات لطیفه از امزجه قلوب مستمعان
زایل ساختی اجزای معجون این نمیقه را چنین با هم ممزوج کرده اند که کری مصاحبی داشت وقتی از اوقات
خزان دیباه رنجوری گلزار عافیت مصاحبش راه یافته صاحب فراش بستر آنها رنجه گردیده کر را بخاطر رسید
که بپرسش و عیادت مصاحب خود رود در عرض راه با خود فکر کرد که چون مصاحب خود را ملاقات نمایم خواهم گفت
احوالت چون است او البته خواهد گفت بهترم من خواهم گفت الحمد لله بعد از آن سؤال خواهم کرد که طبیب تو کیست او البته اسم
طبیب خواهد برد من خواهم گفت که الحمد لله که او کمال حذاقت دارد و زود ترا از این زحمت نجات خواهد داد و بعد از آن
خواهم پرسید که غذا و دوایت چیست او نام دوا و غذا خود خواهد برد من خواهم گفت هر دو مناسب آزار است
و بعد از آن فاتحه خوانده برخیزم پس مشق این جواب و سؤال را کشیده چون نزد بیمار آمد اتفاقا او در رنجوری
از سبب شدت آزار سینه تلخی داشت کر از وی پرسید که ای دوست شفیق احوال خود را بچه نحو می بینی
مریض از روی اعراض گفت چه میپرسی که در کار جان کندم و مردنم گفت این از اثر دعاهای منست بعد از آن

کر پرسید

۱۲۷

کر پرسید که ای عزیز حکیمت کیست مریض گفت ملک الموت باز کر شگفته نموده گفت بسیار خوب اتفاق افتاده
من نیز او را در نظر داشتم او طبیب بسیار خوب است و قدم مبارک او در سر هر بیماری که رفته آنرا از آزار البته
نجات داده بعد از آن سؤال نمود که غذا و دوا چه میخوری گفت درد و بلا کر گفت نوش جان تا من همین را
می اندیشیدم چرا که هر دو با آزار تو مناسب است و خواست که فاتحه بخواند بر خجسته شروع در خواندن اخلاص نمود
و گفت خدا حافظ بیمار زد و روان شد چون قهقهه حکایت بانجا رسانید دانست که خزان فنون و لطایف
او را در گلشن بتفاوت تمام راه عبور نیست و قوت پیچیدن بازوی مناظرات او ندارد از بارگاه برخاسته
بمنزل خود درفته و دام فتنه بگسترانید و بتدبیرات مشغول گردید و در یک شب نیز نکات از آتش خیال چنین بجوش
آوردند که رقعه افسون این کار به یاقوت شاه دمیده شاید روی عزیمت خواطر شهریار را از این اراده تواند
برگردانید یاقوت شاه را قاعده چنان بود که بخلوت شبها جلوس نمودی و هر شب یکی از آن دو وزیر را
طلب نموده به تمهیدات و تدبیرات امور سلطنت اشتغال نمودی اتفاقا آنشب نوبت شگوفه وزیر بود
حکایت یاقوت شاه در باب وصیت کیخو عابد منصور خامه اعجاز نگار بر لوح صفحه اندیشه از نقش و نگار عبارات
لطیفه چنین آرایش میدهد که چون یونس آفتاب در شکم ماهی مغرب فرو رفت و بحر نیلگون شام متموج و تلاطم
در آمد یاقوت شاه بحرم خلوت خاص در آمده مستقر گردید و شگوفه وزیر نیز بطریق عادت بخدمت شهریار شتافته
اولا ادهم سخن را بطی مراحل مقدمات دیگر بجلوه و جولان در آورده بتقریبات دست بحلقه مقصود رسانیده
گفت ای ملک کشورستان و ای مطلع تجلیات را خورشید تابان اگرچه بنده را خداوند تعالی از نهایت
زیردستانه تمام وزیر نامحرم امور ریاست تصور فرموده اکثر وقایع عظیمه را که بنده از گوشه و کنار از بیگانگان
این داستان استماع مینمایم بصوابدید رای او حکم بر تمشیت آن میفرمایند هر چند که بنده بمقتضای پستی فطرت
و نقص عیار قابلیت و شعور و استعداد آن فیض مرحمت عمیم شهریار نداشته باشد بنهایت از آنجا که یکی از معظمات
اموری که تقویت بخش اساس دودمان سیاست و جهانداری است مشورت میباشد اگر در بعضی امور با چنین بنده
حقیر آستانه بوجودی مطارحه فرمایند نقص و خللی منظور نخواهد بود چرا که در بزم هیچ دل نیست که چراغ عقل پرتو
نیفکنده باشد در هر سری اثری از الهامات غیبی تابیده باشد گاه باشد در تدبیر مقدم آنچه بخواطر عاملی رسد
تا سالها بخیال کاملی نیاید از آنجاست که روشنگران اخلاق تدبیرات و مشاورت معاملات را با دو نفر تشبیه
کرده اند که خاتم در دشت وسیعی گم شده باشد و جمعی کثیری از خاص و عام و وضیع و شریف و از همه قسم بطلب

او در جست وجو باشد که بحسب اتفاق طفل دیوانه بیاید پس در این صورت ظاهر شود که بنده نقد زر طفل بوده
در نظر ولی النعمت قدر ندارد و مرتبه او دیوانه که از ناخن تدبیر او گره چندین اندوه از دل زین العرب
گشوده شد در غور بنده در تصور نفرموده اند یاقوت شاه گفت که آن حکایت بچه نحو بوده رقیه وزیر
گفت حکایت طغرای این نکته لطیفه را در بندر شال یکی از ارباب جلال نگاشته دیدم که زین العرب نام
شخصی از طایفه آدمیان در ولایت شام که پیوسته بدرد فقر آویخته و زهر عسرت بشهد خلاص آمیخته بود
شب و روز چون نسیم از شمال و جنوب عالم سعی شتافتی و مانند خاشاک از صعوبت تلاش و تردد در تنور جهد
سوختی و کد اختی تا قرص نانی بدست آورده با عیال و اطفال خود صرف نمودی از آنجا که سپهر بوقلمون آیین گاهی
با خلق در سر مهر و گاهی در مقام کینست وجهی از وجوه عالم اسباب محرک و واسطه شده مبلغی خطیر بچنگ
تصرفش در آمد چون تلخیهای مرارت زهر سپهر و سامانی بسیار چشیده بود و عمرها بار گران عسرت بر دوش
بر دوش او بار کشیده بود از احتیاط اینکه نامحرم واقف این راز نگردد و چشم زخم بر دامن آن مقصود ننشیند دم بدم و
و تدریج از زلال چشمه سار غنیمت مزرعه روز مسکنت و معیشت خود را تازه رویی می بخشیده باشد آن قوت
روح و روان را به تدبیر مشفقی احتیاط کشی از شبها بیرون برده در زیر درختی مدفون ساخت چون چندی بگذشت
روزی ایام هجران حضور آن یار دلخواه ناخن حرمان بدلش فرو برده بهوس آنکه دیده آرزو را از ضیاء مشاهده
لقاء المحبوب دلفریب نورانی گرداند بهزار گونه شوق احرام طواف دوست بسته خود را به حرم سرای معشوق
که عبارت از این درخت باشد رسانید خواست که از نهال مقصود میوه مدعا بچیند چون بن درخت را شکافته
ملاحظه کرد دید که آن نوعروس سراپرده شادمانی و این سرمایه سرور زندگانی در حرم مراد جلوه نمی نماید و جمیله
آن تمنا نقاب خفا از چهره نمی گشاید یقینش حاصل گردید که آن خاتم سلیمانی زیب انگشت تملک غیری شده و آن
شربت روح افزا حلاوت بخش کام دیگری گردیده صبح سعادت زندگانی وی بشام تلخکامی تبدیل یافته خاک
محرومی بر سر کرده و گریبان لباس طاقت را تا بدامن چاک زده محزون حالش روی در دشت آشفتگی نهاد و سیل
اقبالش بچنگ تصرف رقیب ادبار افتاده و حیران بود که این راز را بکدام دوست گوید و معالجه این درد را از حاذق صنعت
چه دوا جوید نیشتر اندوه جگرش را خسته و طایر صبرش را صیاد اضطرار بال و پر فار عنانی پر شب و روزی بخانه خاطر پرور
یکی از علما و ارباب دانش آن شهر که حاوی محرمیت و عقد اخوت بسته بود گفت از پی مهربانی روزگار غدار چه آمد نالها
بپای دولت خلیده و صبح چه محنت از مطلع خاطرت دمیده زین العرب را اشک حسرت بی اختیار از دیده فرو ریخت

دگر

وگفت ای کامل عیار دار الضرب محبت روزگار بیوفا برق عجب هنگامه بر خرمن روح روانم زده و شست قضا
طرفه خدنگی برآماج جان ناتوانم افکنده مرا عقده ایست در دل و اندوهی است مشکل اگر اظهار کنم ممکن که فایده بر آن
مرتب نگردد و تو نیز چون من در طلسم آن مصیبت افتی به از این حالت مشکل که مباد کسی را غم بسوخت مرا چنانکه
آتش خس را آنمرد عالم گفت از آنجا که دلهای دوستان موافق آیینه تمثال یکدیگر میباشند بجمیع جهات واجبست
که در هنگام که واقعه و حادثه مشکلی بر ایشان روی دهد بلغه را بهای صافیه یکدیگر رسانیده باشند تا
بامداد اجتماع تدبیرات عاقلانه گره آن واقعه گشوده شود زین العرب گفت ای برادر والا گهر قدری زر در گنجینه بضاعتم بود
از بیم آنکه مبادا غیری بر آن مطلع گردد برده در پس درختی که در فلان موضع است دفن نموده بودم اکنون
که رفته ملاحظه نمودم پیراهن یوسف آن عزیز را از خون آلوده گرگ خیانت می بینم آن جوان عالم گفت
ای برادر طرفه مسئله مشکلی است معنی هر خاطری از عهده حل این حدیث بیرون نمی آید در وقت دفن نمودن
غیری اطلاع یافته باشد اسم این تهمت بچه کس برده شود که موجب خسران و باز خواست عذاب آنکس گردد
خداوند عالم داناست که این کار از کدام ناسعید سرزده باشد مرا ده روز مهلت ده تا در این باب فکری کنم
و کتاب اندیشه و تدبیر را مطالعه نمایم شاید چاره بخاطرم رسد خلاصه که آن جوان عالم تا ده روز در مدرسه
فکر و خیال نشست و چندانکه رساله ضمیر خود را فصل بفصل ملاحظه نمود مطلقا اندیشه او را دست خیال سلسله
سر آن مدعا نرسانید روز دهم باز یکدیگر رسیدند بزین العرب گفت ای برادر چندانکه غواص خیالم در این بحر عمیق
جست وجو نمود گوهر مراد مقصود بچنگ نیاورد ان شاء الله تعالی ایزد مراد بخش از خانه غیب عوض دهاد
و در این گفتگو بودند که اتفاقا در عرض راه دیوانه با ایشان برخورده از ایشان پرسید که ای جوانان با هم چه راز
و نیاز دارید آن جوان بزین العرب گفت بیا تا این راز را بدیوانه بگوییم ببینیم او در این باب کار چه تدبیر
از خاطر شکفته میکند زین العرب گفت ای برادر تو با کمال فضل و فراست ده روز فکر کردی بسر منزل چه چاره
رسیدی دیوانه بی شعوری که مطلقا از جام عقل جرعه نچشیده و نمیداند که اکنون شب است یا روز با او
گفتن چه نفع باز آن جوان عالم گفت ای برادر واقعه که چهره کشا گردد به همه کس باید گفت زیرا که بر روی تنی
دری از یمن غیب گشوده اند دیوانه و عاقل و جاهل و کامل هر یک را دل و خاطر گنجینه اسراریست شاید بخاطر
او تدبیری رسد که بخاطر هیچ عاقل نرسد در این سخن بودند که طفل خورد سالی در آنجا رسیده چون دیوانه را در آنجا
دید بتماشای حرکات دیوانه توقف نمود حاصل آنکه راز را بدیوانه تقریر نمودند دیوانه تاملی کرده گفت هر کس

درخت را بدزدای برده آن زر را همان بیرون آورده این بگفت و از آنجا بیرون رفت آنها گفتند که آیا بچه نحو
مشخص شود چون آن طفل ماجرا را از ایشان شنیده بود پرسید که آن درخت از چه جنس است زین العرب گفت
آن درخت عناب است طفل گفت آسان است از اطبائی که در این شهر میباشند بپرسید که در این روزها
از ریشهٔ درخت عناب بچه کس دوا فرموده اند تا بدین نحو پیدا شود آنها آفرین بهوش و رای دیوانه و طفل نموده
اتفاقا آن مرد عالم را با همهٔ اطبا، شهر آشنائی بود زین العرب گفت غم مخور که اگر آن زر را بدین نحو برده باشند
من از اطبا تحقیق میکنم آن مرد عالم نزدیک یکی از اطبا رفته میپرسید که در این اوقات رنجوری را از
ریشهٔ درخت عناب دوا و معالجه فرموده اند تا یکی از اطبا گفت قبل از این به بیست روز خواجه سمندر تاجر را که
در فلان محله ساکن است درد ضیق النفس داشت من نسخهٔ دوای چند دادم از آن جمله یک ریشهٔ درخت عناب بود
آنجوان عالم در ساعت سراغ نموده خواجه سمندر را پیدا کرده دید که در کمال صحت است گفت مال دنیا نثار
یک ساعت صحت است شکرانه آنکه از دار الشفای حکیم علی الاطلاق چنین بیمار کلاه از صحت گشته دیوان ماجرا
تجسس میکنی آنچه در این درخت یافته بده که صاحبش مردیست واجب الرعایه و نصیحتی بغیر از این ده هزار
آنمرد صاحب دیانت بود گفت حق است یافته ام و همان مهر و نشان نزد من است نشانش را بگو تا بدهم چون
آنجوان عالم نشانهای آن را از زین العرب شنیده بود بگفت که در میان چه رنگ کیسه است و چه مقدار است
آن تاجر رفته بدره را سر بمهر آورد و تسلیم نمود آن جوان آورده بزین العرب داد الهی نیر مشرق دارائی
چهرهٔ جمیلهٔ مقصود را بگلگونهٔ این شکل بدان آرایش دادم که بر رای ملک کشورگیر پرتو ظهور افکند که شمع تدبیر را
در بزم همه کس توان افروخت و در راه مشورت همه خلق را رفیق توان ساخت فی الحقیقه هر چند که ناقص عیار
بوتهٔ کار آگاهی باشم از آنجا که از جملهٔ پرورش یافتگان محرم حجاب این آستانم ممکن که تربیت قدردانان این
درگاه نقد رای آن دیوانه و طفل حرفی توانم گفت که موجب استحکام بنیان دولت گردد خلاصهٔ کلام آنکه در این اوقات
می شنوم که بصلاح و ارادهٔ شمسه وزیر ملک را با یکی از فرقهٔ انسانیت که نام و نشانش معلوم هیچکس نیست اراده
مواصلت از امرا و حجاب این بارگاه است که از آنجا که ضمیر منیر شهریاران منبع حقایق اسرار است بدیهی است که در
هنگام آغاز هر امری بانجام او نظری افکنده بسیار خوب است تشریف این پیوند دل بند بقامت قبول طبع
شهریار موافق و مبارک باد شهریار گفت ای رقیه وزیر اگر چه از بهار این کلمات که زر نمودی از رایحهٔ آن نغمه
استشمام میکرد که این مدعا مکروه طبع تو باشد نهایت که از آنجا که تلافی نیکوئی ارباب سعادت بر ذمت همت

هرصاحب

هر صاحب دلی واجب است شنیده باشی که این جوان ارجمند نسبت بجهان آرا چه نحو نیکوئی نموده و چون شرط شده بود
که جهان آرا بهر کس که خود رضا باشد بدهیم بنابراین دو دو جهه بخواطر عاطر محرک سلسلهٔ این پیوند است شمسه وزیر را
در این باب جز رضای ما امری منظور نیست رای تو در این مدعا چه تدبیر می نماید رقیه وزیر زمین خدمت
بوسید و گفت ای ملک با فرهنگ سلطنت هر بزرگ مصدر عقول کامله است و هر چه کنند البته از شایبهٔ
خلل و نقصان مبراست نهایت شهریار این امر را آسان تصور نفرموده بهتر از این تامل فرمایند که مبادا بعد از آنکه
این مدعا از قوه بفعل آید امری برخلاف صلاح دولت شهریار واقع شود و دیگر در این وقت اصلاح و
تدارک نتوان کرد زیرا که امیر بدیدهٔ غور چنانکه باید تحقیق حال و اوضاع این جوان نفرموده اند که حسن و قبح اطوار
او حسب الواقع مشخص شهریار گردد بر تقدیری که کمال استعداد و نجابت داشته باشد در میان ابنای جنس خود
خوب خواهد بود عدم جنسیت او را چه علاج میتوان کرد و رسوائی این عیب نمایان را بچه پرده توان پوشید
و این زهر دانسته را بکدام نحو توان نوشید اول شرطی از شروط وصلت رعایت جنسیت شما را با آدمیان
چه نسبت فرق میان این دو گروه از نامست آب و آتش است و اتصال ایشان مانند عسل و شراب است فرقهٔ آدمیان را
با این طایفه خصومت جبلی و نقاضت فطری است **بیت** میان آدم و جن دشمنی بود محکم * مثال آتش و آب اند این دو فرقه بهم
مشو تو واسطهٔ التیام این گروه * که گرگ را نتوان ساخت مهربان غنم * نقض عهد و بیوفائی شعار و شیوهٔ ایشانست
جمعی که بنای کاخ این فتنه نهاده اند اسم ایشان را از جریدهٔ خیرخواهی محو باید ساخت و در ضمن این مقدمه فتنه های
عظیم زیرا که ارباب تمیز گفته اند بیگانگان را شریک دولت خود ساختن و نامحرم را در حرم سرای خود راه دادن خراب
کلاش عاقبت خود صلا زدن و کرمیان شمع دولت خود را به نتیجهٔ نسیم سپردن است شهریار را بوی از ریاحین اوضاع
آن فرقه بمشام امتحان نرسیده بنده سالها سیارهٔ ملک آدمیان بوده ناشایستگیهای عظیم و بیباکیها
از آن جماعت دیده ام که آنچه انشاء الله تعالی مشروحا بخدمت عرض خواهد نمود چون رقیه وزیر سخن را باینجا رسانید
سر بندگی فرود آورده بر خواست و شهریار را تقریرات او سد راه عزیمت گردیده در گرداب پیچ و تاب حیرت
این مهم مخبوط درشد **حکایت در تحریر مکالماتی که در میانه یاقوت شاه و شمسه وزیر واقع شد** قلم خجسته فرجام در عرصهٔ تقریر
چنین جولان می نماید که روز دیگر چون سیمرغ زرین بال آفتاب در قاف مغرب سطح آشیان زنجیبت و غراب شام
در عرصهٔ ظهور بپرواز در آمد شمسه وزیر بخلوت خاص بخدمت شهریار شتافته اول شهریار عنان اشهب بیان را
بطی مسافت تعداد بعضی مقدمات معطوف داشته بتقریبات بسر منزل مقصود رسانیده گفت ای وزیر ای صاحب

تدبیر روشن ضمیرات رایت را از صلاح و فساد امر منظور تمثال چه تدبیر جلوه می نماید و این مقدمه را بنحو
می بینی شمه وزیر بر داخته دعا را بجلک اخلاص زیور داده گفت بیت ای فلک مقدار شاه کشور اقبال و بخت
کز وجودت یافت آرایش سپهر سروری ٭ باد طالع آفتاب جاهت از برج جلال ٭ تا بود در چرخ سیر ماه و
مهر و مشتری ٭ باد در کاهت عطاف انقیاد خاص و عام ٭ کم مباد از ظل لطفت از سر جن و پری ٭ بر فرازد
هر طرف لطفت لوای اقتدار مسجه کرداند باقبال تو چرخ چنبری ٭ هر چند که ضمایر ملوک نامدار و خواطر خواقین
کامکار جام جهان نمای صدق و صفا و مهبط تحقیقات صاف و در دو حسن و قبح اشیا است و رای
صوابنمای سلاطین هوشمند را باحکام انبیا و ائمه هدی صلوات الله علیهم اجمعین اتصال تمام است بدیهی است
که گفته اند که کیفیت هر کاری بطریقه لازم در خواطر والانعمت جلوه نما است نهایت بنده این مقدمه را میداند
که از آنجا که بهار تاییدات الهی خرمی بخش نهال اقبال امرای ذوی الاقتدار است ظهور این امر را از آن میدهد
که حق جل و علا را شفقت سرشاری با شهریار باشد که چنین تاج کرامتی بر فرق اقتدار او نهاده و رای او را
باین اراده اشاره کرده فی التحقیق هیچیک از اجداد شهریار چنین سعادت اتفاق نیفتاده زیرا که بمقتضای
آیه کریمه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم انسان نظر بر حسن صورت و صفات حمیده و تقدیس
ذات اشرف و اقدس همه مخلوقات است و در شناخت ذات باری تعالی عز اسمه و تقدیم عبادات
و اعمال صالحه هیچ مخلوقاتی را درجه و رتبه آدمیان نبوده و نیست و تا انسان از کتم عدم بپای معموره وجود
ننهاده است چنانکه بر خاطر هیچ موجودی محیط معرفت حقیقت صفات و ذات ایزد تعالی نگردید بیت آن ذات
خفی نکرد ظاهر شان را ٭ تا خلق نگرد حضرت انسان را ٭ شمعی است نماینده کس در شب تار ٭ هر چند که خود در تجلیه باشد اسرار
پس در این صورت در نظر حقیقت بین ارباب معرفت ظهور او کمال رسوخ دارد که هیچ فردی از افراد اصناف
مخلوقات اولین و آخرین را شرافت انسانیت و باعث مباهات جمیع موجودات باشد که در سلک سلسله
ایشان منتظم کردند قطع نظر از این مراتب از دو سبب عمده که مخالفت هر یک موجب نقص و تمکین و وقار
شهریاری است مراعات آنکه آن لازم می نماید اول آنکه مهمان است و مهمان تحفه ایست نیکوترین تحفه های
خزانه ایزد سبحانه و برکات عظیمه همعنان نزول قدم اوست گرامی داشتن مهمان از عمده شروط الطاعت با ذات است
دویم آنکه با تمدید استدراک لذت نعمت و پیمان شهریار را بهمراه آمده در اینصورت دم از مخالفت زدن خلاف
مروت و قانون شهریاران سرافراز است سلاطین عالیمقدار سخنی را که بزبان همت رانند اگر تغیری در ارکان

اوراه یابد

در ارکان او راه یابد بکمال سستی رای ضعف تمکین ایشان باشد چنانکه پادشاهان بر خلق تفوق دارند کلام ایشان
بمقتضای کلام الملوک ملوک الکلام بر همه سخنان امتیاز دارد و وفای عهد و حسن پیمان از هیچ کس آنقدر خوش نما نیست
که از طبقه سلاطین زیرا که ذکر جمیل ایشان در همه مجالس و محافل مذکور میگردد و اقوال و حرکات ایشان مانند
آفتاب تابان نمایان باشد چون از عهد خود تخلف نمایند دوست و دشمن بر ایشان اعتماد نکنند بیت شهریاری را
که نبود عهد و پیمانش درست ٭ شاه نتوان گفتنش باشد ارازل زاده ٭ قامت عهد هر که از تشریف شریف
وفا آراسته نباشد کلیت بیرنگ و بو و نمازی است عاری از وضو حق سبحانه و تعالی بمقتضای یا ایها
الذین آمنوا اوفوا بالعقود میفرماید که ای مومنان وفا کنید بعهدهای تا من نیز با شما بعهد وفا
کنم فی التحقیق متاع سعادات جاودانی را مانند نقض عهد و پیمان زهری نیست و در رب جلیل را چون دروغ گو
و پیمان شکن و دشمنی نه بیت بود پیمان شکن مردود خالق ٭ بعهد خود وفا کن تا توانی ٭ لاجرم هر کس از راه عهد
و پیمان تجاوز نماید باو آن رسد که بجاد بهری رسید با قوت شاه پرسید که احوال او بر چه وجه بوده گفت
حکایت ای صدف گهر تمکین و وقار گوهر بیبها و ای مطلع سپهر شهریاری و اقتدار خورشید عالم آرا اقبال
نویسان دفترخانه آگاهی و فراست که تنقیح فرمایان محاسبات اخبارات گوناگونند رشته تعداد این روایت را
چنین مضبوط ساخته اند آورده اند که در هنگامی که زمان قرعه تقدیر دارایی بنام نامی سلطان محمود غزنوی
انداخته شیشه شریف رنگین حکمرانی در رایت تجارت استعداد او موافق آمده در سریر مملکت داری جلوس نموده
بر ذمه همت لازم ساخته بود که اکثر اوقات شبها بتغییر لباس محلات و کوچها میگردید که از احوال و اوضاع
ملک و خلایق باخبر و آگاه گشته اگر چنانچه از نوک سنان تعدی یکی از ظلمه جراحتی بر خاطر ضعیفی رسیده باشد
بمرهم غوررسی و تدارک معالجه نماید شبی از شبها بطریق عادت محلات میگشت اتفاقا عبور او بجایی
واقع شد که دو نفر از منتظمان سلسله بینوایی و اضطرار که تخته روزگار پای عافیت هر یک را بعتاب و خطاب
و جهه بیبی بزنجیر محنت و عسرت پای سر و سامان محکم ساخته از وطن آواره در طلسم گرفتار و زندان شوربختی
و سرگردانی مبتلا گردانیده بود در آنجا به جوی خود مسکن گرفته هر کدام نامه شکایت روزگار را گشوده فصلی
و بابی از داستان اندوه دل ناتوان خود میخواندند و شمه از قصه سراسر غصه خود بزبان حال میراندند و نظر
بر اینکه در هر حالتی بنده را توسل بسوی کعبه التفات خالق رفیع الدرجات لابد و ناچار است سلسله آه و ناله را
بدست تضرع و ابتهال حرکت میدادند و از ملاح لطف یزدانی سبب نجات استدعا نموده راه چاره میجستند

در اثنای این مقالات یکی از آن دو نفر که حامد نام داشت شعلهٔ آه سوزناک از آتشخانهٔ دل بیقرار بلند ساخته
گفت ای برادر خجسته سیر لطف سبحانی را در بارهٔ هیچ فردی از افراد مخلوقات کوتاهی نیست و پنجهٔ عقبه
که گریبان گیر راحت آن کس میگردد از دراز دستیهای نفس سرکش و حرص شوم است مؤید این حال غزال حادثه
اینست که بگلزار عافیتم شبیخون آورده و از نتیجه و اثر خلف وعده است که از من نسبت بیکی از مظلومان ستم
رسیده واقع شده و از آن رهگذر آتش زوال بر خرمن محصول راحتم و فراغت خود افکندم آن رفیق دیگر از وی
سؤال نمود که مجملی از مفصل داستان خود بیان کن حامد گفت من یکی از اعاظم و افاخم تجار ولایت بصره ام
و رشتهٔ مال و نعمت پدر نیز در قبضهٔ تصرفم بود عزیمت سفر هندوستان بخاطر تصمیم داده با اسباب فراوان
با برای طی مراحل آن اراده نهادم در اثنای راه بحری پیش آمده بکشتی نشسته از اتفاقات روزی اثر باد و صاعقهٔ
عظیمی ظاهر گشته نزدیک بود که از سرپنجهٔ موج خلا گریبان زورق حیاتم گیرد من نقاب امید از چهرهٔ جمیلهٔ حیات
برداشته چنگ اعتصام بعروة الوثقی اعانت معبود بیزوال که رهاکنندهٔ جمیع مخلوقات و عقبات نماینده
راه سر منزل نجات زده و بدرود بنالیدم و چون یکی از تاراج زدگان بلا و درویشی که صف توکلش از نبرد
عساکر زبونی بجهت شکست خورده بود و خطهٔ رفاهیتش بتصرف مخالفین افلاس و ادبار در آمده بود با من رفیق
و در آن کشتی نشسته بود من بر صفحهٔ ضمیر خود نگاشتم و تخم این شرط در مزرع دل و نیت افشاندم که اگر دست
و مال و جانم از بند کمند او حادثهٔ عظیم گشوده شود و از لجهٔ فتور آن واقعه مسلم نجات یابم عشر مال خود را بآن
جوان دهم تا موجب شیرازهٔ انتظام دستگاه معاش و انتعاش او گردد لاجرم چنین اتفاق افتاد که بعنوان
عنایت ایزد سبحانی بی آنکه بقدر موئی بمن ضرر جانی یا نقصان مالی رسد راه او مهلکه را پیموده سالما غانما
از مواد او بحر پا ببیاض ساحل نهادم چون از دریا بیرون آمده حساب ده یک مال و جمعیت خود کردم مبلغهای
خطیری میشد بوسوسهٔ ابلیس و نفس اماره نا قانع بخاطرم رسید که در راه این قسم اسفار مخاطرات عظیمه بسیار
میباشد و تا در طی این راه باشم از این نحو هنگامها بسیار روی خواهد داد و پس در هر جا که تسمیم مکاره بجنبد
و امری واقع برخلاف خاطر چهره گشا گردد من قدری از این مال را خیرات کنم اثنا این قرار اگر مالک یعرف
عالم باشم باین صرف نها وفا نخواهد نمود تا این سفر را باتمام رسانم اثری در جیب استطاعتم نخواهد ماند مرا اقربا
و عشایر مفلس بی نهایت است اگر در واقع بر من واجب شود که از این مقوله چیزی بکسی دهم چرا بآنها ندهم
چراغ این فکر و خیال را بباد نسیان خاموش باید ساخت که دخلی باحتیاط ندارد و چون بهیچکس اظهار نکرده بودم

قفل بر در تقاضا

قفل بر در تقاضای آن زدم بعد از روزی چند وارد بلاد کشمیر شدم آن جوان مستمند غریب چون از من سنگدل هیچ باب
روی مهر و اعانتی ندید از من جدا گردیده در آن شهر سرگردان گردید و چون من منزلی در غایت تکلف بهم رسانیده
نزول نمودم و چون فیض هوا و نزهت فیروزی در صفای او خطهٔ دلگشا منظور خاطرم افتاد و در آنجا رحل اقامت
افکنده بساط تجارت و کفایت افکندم و بداد و ستد و سود و معاملات پرداختم و باعانت مشتری بخت روز بروز
مال و نعمتم در افزایش میبود و آن جوان مهجور شوریده حال را اکثر اوقات در بازار و کوچها گرفتار سلاسل و اغلال
پریشانی دیده روی مهربانی از وی گردانده و آنچه در دل با او وعده نموده بودم مطلقا بخاطرم نرسید
تا اینکه شبی از شبها در حجره نشسته بودم که سائلی از در وب خانه زمزمهٔ سؤال بلند کرده گفت ای صاحب
منزل که در مهد فراغت نشستهٔ و خبر از حال اسیران زندان نداری اگر از حق الله وجهی بر ذمهٔ همت تو داری
آن نظر بر غمازی نفس و غماسه جایز مدار و در سودای بازار الهی نیک معامله باش تا در سفر هر مدعا
و مطلبی از آسیب مخاطرات در حصار حراست پروردگار بمانی فیروز و دوستکام چون از حجره بیرون رفتم کسی
ندیدم باز شبی دیگر بطریق شب گذشته سرود داستان او سائل را شنیده بیرون رفتم باز او را ندیدم حاصل که تا هفته
شب او صدا و ندا شنیده اثری از گویندهٔ او آن ظاهر نبود روز سیم که ببازار رفتم باز آن جوان رفیق
خود را بصعبترین حالی در سراسر بازار آواره و سرگردان دیدم خود را از گوشهٔ بمن نموده سلام کرد و زبان
بر نظم اشعار حال بیسروسامانی خود را خواندن آغاز نمود من از نظر بی مروتی بروی نگریسته خود را بدیگری
مشغول ساختم آن کدخدهٔ آتش بینوایی چون دید که قفل امید او از کلید سنگدلی و سخت رویی من گشوده
نمیشود نگاهی حسرت آمیزی کرده گفت بیت گر تو با ما اینچنین بیداد کردی ای حریف حق در فضلی بر روی سخت ما
خواهد گشود این ترانه بسر برد گفت و از نظرم غایب شد چون از این معنی اوقاتی بگذشت من روزگاری در
دکان فارغبال غنوده چو رشمه خود را سراپا غرق لآلی آبدار و جواهر شاهوار دیده بهر طرف بساط استغنا
خود را که مشاهده می نمودم بغیر از زر و جواهر و اسباب نفیسه بنظرم در نمی آمد ابلق شوق و شعف بکلاه گوشهٔ
نخوت زده انتعاش بیشماری داشتم که این همه غنیمت در چنگ تصرفم در آمده در این اندیشه و خیال بودم
که پیری بکسوت و سطوت درویشان و اهل حال در کمال تقدس ظاهری بر در دکان آمد نشست تسبیح ذکر
مهر عاف در یکدست و عصا در دیگر دست و مسواک در گوشهٔ دستار زده کتاب کشف الحیل در بغل و ردائی
در دوش زیر لب چیزی میخواند و بهر طرف میدید من گفتم که البته یکی از اهل الله است مقدم او را بانواع

خدمتکاری و اخلاص مندی ها گرامی و محترم دانسته گفتم ای شیخ مبارک قدم فرخنده فال فیروزیهای عظیم از
مقدم همیونت دریافتم خوش آمدی که مرا نیز دیده روشن شد زآفتاب جهانتاب فیض مقدم تو گفت مرا
بعضی سخنان مشفقانه است که موقوف بخلوت است من او را بمیان دکان برده چون نظر باسبابم کرد
از راه تحیر گفت بیت آدمیزاد شمع ره ترنی باشد زمال نغز و آخر بر گشتن سیه ها دامن را گفت ای عزیز
آگه مرا طبقه جن الیتام سرشاری است از وقایعی که حادث میگردد مرا خبر دار میگردانند و من باز خلق الله را
خبر میدهم که محافظت مال خود نمایند من اعلام نموده اند که شحنه این شهر دندان طمع باخذ غنایم و مال تو فرو برده در فکر
تحریک سلسله تزویر است که ترا در عرصه عقبه فتنه افکنده کوس تصرف این مال را بنام خود بنوازش در آورده دیگر
اقامت تو در این شهر خلاف شروط حفظ بدن است اگر دیروز رفته بودی بهتر از امروز بود در فکر حال و کار خود باش
من چون این سخنان خوش از او شنیدم تفرقه در ارکان جرجتم بهم رسیده گفتم ای شیخ پاکدامن حرکتم بکدام سمت مناسب است
پس مهره مانند کعبتین زرد تزویر با این از جیب خود بیرون آورده در آب انداخت و از آن آب قدری آشامیده
چند عطسه زده سر در زانو نهاد و بعد از لمحه سر برآورده اثر خنده و انتعاش از ناصیه حالش ظاهر بود گفتم ایها الشیخ المحترم
که شکفتگی بهار بستان مزاج شریف آمیخته است گفت ای عزیز من هر گاه آب این مهره را می آشامم از جلوه
ظاهری بعالم مجردات ارتحال مینمایم و بعضی امور مشکله از روحانیان تحقیق مینمایم سجوق باری باقی مقصود چنین مباحثه
می بود که مرا از صورت مکالمه ایشان فرح روی داد ای عزیز سمت و جانب شهر بلغار اشاره می نماید و بتقدیر
بآن سمت توشه عزیمت تو بر دوش بسته و از آنجا که زحل را با کوکب بخت طالع است نظر مقابله است در اوج عظیم
نیز بر تیغ برج استطاعت تو دارد شاید که بعضی مخاطرات بتو روی نماید اما شمس که مرتبه اشیاءات بر تو سعادت
نجانه عمرت افکنده چراغ وجودت را از بار مخالف حلاوت جمیع گزندها صیانت نماید و جانب ایم و خلیفه ست و عاقبت
کارت بخیر و صلاح مقرون است نهایت در حرکت تعویق جایز مدار که در زمین و آسمان حکایت تو مذکور است
و از این مقوله بقدر سخنان گفت که از خوف دزدیکه کاردان عمرم از عرصه وجود بجانب شهرستان عدم کوچ نماید
چون روز بنصف رسید خواستم که طعام از جهت او ترتیب نمایم گفت احتیاج منت فرح که آرزوی حلاوت نازو نعیم
فردوس تجرد و سبکباری دارند تا دست هوس از لقمه چرب دسترخوان حرص کوتاه ننمایند از فیض لذات
نعمت شیرین کام نگزدند و بخور او خزاین سعادت ایشان را از حریم کعبه مکاشفات روحانی و فرادیس درجات
جاوید او را نه نهند دست در بغل کرده چند کیسه خالی از پوست بیرون آورده بر زمین گذاشت و دست در میان

بر کیسه کرده

یک کیسه کرد چندان اطعمه الوان و اغذیه گوناگون بیرون آورده که چشم خیره شد و نظیر آنرا در خوان و ماحضر سرکار
هیچ پادشاهی مشاهده نکرده بودم شروع در خوردن کرد و مرا نیز صلا زد با او در خوردن مشارکت کردم با دو لطافت
هرگز نعمتی نخورده بودم مرا از آن قصه ها که از وی مشاهده میشد تعجبات عظیم دست داد چون از خوردن فارغ شدیم
آنچه از اطعمه زیاده آمد در میان او جلد نموده چنان معلوم میشد که او جلد همچنان خالیست و هیچ ندارد من التماس
نمودم که برای رضای خدا مرا آگاه کن که این کیسه های شبیه جلد از چه جهة منبع چنین نعمتها اند گفت خاموش باش
کاینها داخل اسرار اند و هر کس قابل دانستن این اسرار نباشد ما مامور و مرخص نیستیم که آنچه از مکمن غیب بما فایض
میگردد بنامحرمان و بیگانگان سراپرده معرفت و یقین بیان نمایم نهایت از آن کیسه ها خاصیتها و عجایب
بسیار مشاهده و متمشی میشود هر چیز خواهی از میان این کیسه ها بیرون می آید و هر چه تصور کنی در میان آنها بگنجد
و باز در نظر همچنین خالی نماید دست در یکی کرده عقد مروارید بیرون آورد که بقیمت هر دانه اش خراج اقلیمی
وفا نکند و دست بدیگری برده مجموعه خورشید لقایی بیرون آمد که از شعاع رخسارش دیده آفتاب خیره گردیدی
و دست بدیگر جلد کرده آنقدر لباس فاخر و اسباب گرانبها از هر نوع و از هر جنس بیرون آورد که تاجر خیال
عدیلش را در کاروان سرای دانش و قیصریه ادراک تصور نماید ها از همه را جابجا محکم ساخته من چون اینها
بدیدم نزدیک بود که بوسه حیرت بر بوبیت انگرد قایل شوم باز عجز نمودم که چه شود اگر از اینها یکی را بحسب اتکا
باین محب عقیدت مناص عنایت فرمایی که امثال ما جماعت بچنین اسرارها رجوع و احتیاج تمام است خصوصا
بنده را که سفری مطمح نظر است یکی را از آنها پیش من نهاد من نزدیک بود که کلاه انتعاش بآسمان افکنم و سر شوق
از سپهر برین بگذرانم ادراک این تحفها را از جمله مددکاری بخت و اقبال خود شمرده مبلغها خطری از انتفاع او
در جیب و بغل خود کردم و گفت تا توانی در حرکت و عزیمت خود جهد کن و مرا وداع نموده از خانه بیرون رفت
در وقت رفتن از من سوال نمود که آنجوان که با تو رفیق بود هیچ دانستی که حال او چون شده گفتم چه جوان تعیین نمود
گفت آنجوان که در حالتی که حدوث خطر در یاعث مال خود را با وعده نموده جواب دادم که مدتیست از آن می بینم
سر جنبانیده گفت بیت این قاعده که رسم بود اهل وفا را این گفت و بیرون رفت من تعجیل این راز را بکس
نگفته بودم کمال تعجب از شنیدن این سخن نمودم نهایت چون می دانم متوجه گفته بود با و سخن نپرداختم با خود گفتم آنچه
از این کیسه بیرون آمد دیدم باید امتحان نمود که چه قدر چیزی در حوصله او میگنجد از نقد و جنس و هر گونه ما یعرفه که
در دکانم موجود بود همه را در میان آن کیسه نهادم از عالم تنوری برافروخته که هر چند خاشاک در آن افکنی ناچیز گردد

کان سکر

او اسباب را که در او افکندم باز همچنان خالی بود با خود گفتم که هرگاه اسباب دکانم همه در آن میگنجد چرا چندین
مال و نعمت را از خود جدا داشته باشم مبادا در این دکان حادثه روی دهد کیسه را از جیب افکنده بحجره در آمدم
و آنچه در حجره داشتم برای امتحان در کیسه کردم و کیسه را در طاقچه نهادم چون شب شد بچیزی احتیاج بهم رسید چون
بجانب کیسه رفتم و خواستم که دست باو رسانم از جا بحرکت در آمده و جنبشی کرده ماری عظیمی گردیده و دهان گشوده
بصلابت و مهابت تمام آهنگ من نموده من سراپای برهنه از حجره بیرون دویدم و او سر در عقب من نهاده
و بسرعت می آمد چون نزدیک من رسید صندوقی در بیرون بود مضطربانه خود را میان صندوق انداخته
سر صندوق را فراهم آورده از واهمه بیهوش شدم وقتی بهوش آمدم که خود را در کنار بحری بر روی زمین دیدم
خوابیده در بالای سرم چند نفر افسوس کنان می گفتند که آیا این جوان را این حادثه از چه خصم رسیده من چون بحرف
و مکالمه آنها چشم گشوده آنها خوشوقت گشته مرا نوازش نموده هر دو از دو طرف مدد کرده مرا نشانیدند من
آستین بر چشم مالیده از حال و وضع خود و آن دریا و دیدن آن مکان متحیر شده گفتم سبحان الله عجب حالتی
مشاهده میکنم آیا این خیال را بخواب می بینم یا به بیداری پرسیدم که ای جوانان شما چه کسانید و این چه مکان است عبور من بچه نحو
باین مکان واقع شده و حالم چرا باین منوال است آنها خندیده گفتند این مکان حوالی شهر بلغار است و این بحر را قلزم نام است
و ما دو نفر صیادیم که همه روزه بصید ماهی بلب این دریا می آئیم امروز نیز بطریق استمرار آمده بکار خود مشغول بودیم
علامتی از دور نمایان گردید ما را تصور آنکه از طرف ایران کشتی می آید چون آن علامت نزدیک رسید صندوقی
بنظر در آمد آنرا بهر نحو بود از آب بر آورده دیدیم که ظاهرش را بقیر اندود کرده اند و قفل عظیم بر آن زده تصور نمودیم
که در آن مال و غنیمتی است که حق تعالی بما ارزانی داشته بهزار مشقت قفل را شکسته چون سر صندوق را گشودیم ترا دیدیم
که چون اموات در صندوق خوابیده تصور نمودیم که البته ترا خصمی هلاک کرده باشد چون ترا بیرون آوردیم بسی
سعیها نمودیم تا بهوش آمدی و دیگر از سابقه احوال و سرگذشت خود تو بهتر میدانی که چه بر سرت آمده اکنون حقیقت
حال را باز شرح نمای من از ایشان پرسیدم که از اینجا تا کشمیر چند راه است گفتند از اینجا تا کشمیر اگر از راه دریا
بروند و باد شرطه مساعدت نماید و حادثات دریایی ممانعت نکند بچهار ماه توان رفت و اگر از راه خشکی بروند قریب
بیکسال و نیم بروند من تعجب کرده گفتم من دیشب خفتن در کشمیر بودم و اکنون هنوز چاشت نشده بود خود را در اینجا
دیدم عجب واقعه مشاهده میکنم حال و حکایت خود را کما هو حقه بایشان خاطرنشان نمودم آنها نیز متعجب در آمده
گفتند در بلاد هندوستان جادویان در باب حیله بسیار است و ظهور این وقعات [illegible] حیات و بدرقه

۴

سفر زندگانی است شکر کن که ضرر و خللی بجانت نرسیده مدتی با آن صیاد گذرانیدم و از سبب تنگی معاش
و فقدان وصال مطلوب از دولت با صید ماهی در خاک می طپیدم اضطراری طپیدم و چون سپند در اخگر بیقراری
وطن داشتم چون چندی بر آمد آتش سودای آن واقعه بجانم افتاده سوز محبت و تعلق اطفال مرا باز بعزم کشمیر صلا زد
جمعی از تجار بلغار که عازم هندوستان بودند سر در خط ملازمت یکی از آنها در آورده بصعوبت هر چه تمامتر باز داخل
کشمیر شدم چون اکثری از خلق آن ولایت مرا می شناختند از خجالت خود را بهیچکس ننموده بهمان محله که آن حادثه
بمن روی داده بود رفته در گوشه مسجدی مقام ساخته قرار گرفتم از آنجا که یقینم حاصل گردیده بود که بپاداش
مکافات خلف آن وعده که نموده بودم روزگار زورق عافیتم را طوفان گرداب هلاک نموده شبها سر در معبد
نیاز گذاشته بدرگاه مجیب الدعوات بدردی نالیدم و اظهار ندامت و پشیمانی را شفیع تقصیر و غفلت خود
می نمودم تا چهل روز باین سوز و گداز و عجز و نیاز بسر بردم شبی از شبها در مصلای عرض نیاز نشسته از جمیع مناهی
خصوصا از خلف وعده و پیمان بازگشت کرده روی نیاز و تضرع بقبله دعا که مرجع حصول مآرب و مقاصد
طالبان گوهر مقصود و عجز و نیاز است آورده گفتم بیت خدایا منم بنده روسیاه سراپا غریق بحر گناه ز رخ
از وعده خویش بر تافتم براه دل و نفس بشتافتم چنان آتش حرص بر من فروخت کزان رخت خرمن من بسوخت
مرا گرچه بیش است از حد گناه ولی باشدم لطفت امیدگاه تویی صبح فرمای شام امید توئی قفل گنج عطا را کلید
چو گردد در عفو گنه کامیاب برد رنگ بر خال عصیان ثواب نهد بر درت هر که روی نیاز نگردد تهی دست
محروم باز بذات صفات خود ای ذو الجلال نجاتم بده زین طلسم محال مرا نا امید از در خود مران که کس نیست محروم
از این آستان خداوندا از بی مروتی که در حق این جوان کردم بتقصیر خود معترف میدانم که سزاوار نزول هزار چندین
خطاب و عتابم نهایت چون جمعی واجب النفقه دارم و همه را بمقتضای ضوابط عالم اسباب چشم امید حواله بدست
امداد و تکفل من است اگر رشته این مکث بحکم نباید بیشتر از آن عاقبت خود و بزرگ آنها گسسته گردد و از صمیم قلب
با تو شرط کردم که اگر این مرتبه رایحه گلگشت لطفت عطر بخش مشام مرادم گردد و یوسف آن دولت رفته را
باز بکنعان بختم رجوع واقع شود بخلاف رضا در کیش تو جرعه از جام حیات ننوشم از آنجا که هر چند از بنده نظر
بر غفلتهای لازمی گناه فاحش بروز و از روی ندامت دست بسلسله تضرع رساند و توسل بدرگاه منعم حقیقی گردد
البته نظر بر بنده پروریها و اقتضای لطف عمیم حق تعالی آنرا از در دولتخانه خود محروم نفرماید چون در شب حلقه
در بسته عبادت را بدین منوال بحرکت در آورده خوابم ربود در عالم واقعه باز همان شیخ که در آن روز دیده بودم بهمان هیئت

وصورت که منظرم درآمد من جنگ خنجر بر من ادرزده گفتم که ای شیخ این چه بیدادی بود که در حق من کردی خود را
بلباس ارباب محبت در نظرم جلوه دادی در آخر بر خلاف قاعده مروت برق زوال خرمن عافیتم شدی
تبسمی کرده گفت ای جوان ظاهراً که کردار خود را فراموش کرده نشنیده که بیت جهان دار مکافات است
دارد طبع آینه بهر صورت که هستی عکس خود را در میان بینی تیر او حادثه که بر سینه راحت تو آمد از
کمان انتقام او بی مروتی و خلف وعده بود که نسبت با و جوان غریب بسر رسانیدی بیت
مهیا بود اجرت هر عمل به بیکان رسد نیک و بد را خلاف بود در همه عالم کسی رستگار که بحال دلش میل دارد بیار
ای حامد بدانکه من حادثه و صاعقه آن بحرم که قصد کاروان جان و مال نموده بودم بنهایت چون عشر از
مال خود را نذر آن جوان کرد از آنجا که نوایر حدوث بعضی از سوانح و قضایا از زلال خیرات و تصدقات منطفی میگردد
من دست از گریبان حیات و عافیت تو کوتاه کرده در سیر احوال تو حاضر بودم تا محلی که بوعده وفا نمایی
بجا و مکان خود عود نمایم چون به دلالت نفس نافرجام و غلوی محبت دنیا کفران نعمت عافیت و مخالفت او
وعده بر داختی من بوسیله از دو سه بار چند مرتبه آب دلالت بر چهره غفلت تو افشاندم که شاید از خواب مستی
بهوش آیی و تفقد حال آن اسیر طلسم اندوه خیال کنی نفس هرزه درایت نگذاشت تا آخر بدین وسیله وقوف
مقصود گرفتار زندان این عقبه گردیده و نقش زوال در صفحه هستی مال و اسباب نگارش یافت و عشری
از آن مال که با و جوان وعده نموده بودی چون او نیز بخشش رفته بود باو تسلیم نمودم و باقی دیگر را در جایی مدفون ساخته بودم
در اینوقت که منشور عاطفت سبحانی بنام تو صدور یافت و اسم تو از جریده اهل عصیان محو گردیده تمامه آن مال را در بصره
یکی از حجرهای منزل تو دفن کردم و سلوق این که یکی از جمله معتمدین من است بصورت مور ضعیفی در آنجا بمحافظت
مال تو مامور ساخته‌ام که از هیچ مخلوقی خیانت و دست بردی بآن مال نرسد و آن جوان که عشر مال تو باو نذر شده در خدمت سلطان
محمود غزنوی که یکی از پادشاهان اسلام است ارکیه تقرب و عزت است بر او از آن عذرخواهی او بسیار نموده عازم منزل خود شو من چون
در عالم واقعه از آن شیخ بشارت این خبر فرخنده اثر را شنیدم آغاز غم که از اثر تعاشی او از خواب بیدار گردیدم که جا بود
این واقعه بر منزل حرم آگاه صحت وقوع این قضایا دارد از کشمیر عازم غزنین گردیده و با افعال خود را پیاده و باین لباس
بآنجا رسانیده ام و در حیرتم که به چه نوع چه نحو خود را بآن جوان رسانم که موجب شرمساری من نگردد ای برادر حال و حکایت
من همین است و جوان دیگر که رفیق حامد بود دود آهی از مجمر دل بر آورده ماجی اضطرار فرستاده گفت ای برادر عزیز خوش
حال تو که ایام فراق علت سرسام اضطرار و پریشانی تو بآخر رسیده و غنچه خاطرت را طلوع نسیم وصل این فرج بعد از شدت

شکفته

شکفته دارد من بیچاره که راه توکل را بقدم حیرت می پیمایم حیرانم نیست که آخر کارم بکجا منجر خواهد شد ای برادر شرح حالم
آنکه من از مردم مستطیع ولایت کابلم در اندک مدت از سبب تردد و تجربه خرید و فروش اسباب مال خطیری در حیطه
تصرفم درآمده بسیار کلدار رفاهیت میبودم و در این سال گذشته چنان اتفاق افتاد که در موسم زمستان شامی
یکی از غریبان بدر منزلم آمده از روی تضرع گفت ای مرد سعادتمند من غریبم و از بلاد بعیده میرسم و شدت
سرمای راه و صعوبت سرما بر من سرایت تمام کرده و در این شب راه بجایی نمیبرم مرا اخص اضطرار اشاره میکند که بار
نزول در این منزل گشایم و امشب از رنج راه و مکاره برآسایم و فردا که قفل دروازه حصار صبح بکلید اشاره
مستحفظ صنع یزدانی گشوده گردد و لوای ظهور شهسوار نیر اعظم برافروخته شود خود را بمکان دیگر رسانم از آنجا که
مراعات حال غریبان و اکرام و دلنوازی مهمان از نتایج برانی سعادت وفیر و زندگیت و خضرانی شیوه
مرضیه دلیل راه برکات و درجات عظیمه تواند بود اگر چنانچه یکشب مرا بمنزل خود راه دهی که تا صبح در کنف حمایت
و عاطفت تو بسر برم هر آینه باعث رفاه حال و موجب خوشنودی حضرت ذوالجلال خواهد بود من بوی گفتم منزل
من کاروانسرا نیست و من معرفتی بحال تو ندارم و مرا دشمنان بسیارند مبادا از این معنی حادثه چهره گشا گردد و گوهر
خلط بر امن عافیتم نشیند بار این قافله در آنجا مگشای و در این باب ابرام منمای در زود برو که مرا با مردم ناشناخته
الفتی نیست او گفت ای جوان اگر مرا نمی شناسی بکین که خداوند شناخته باشی نه حق جل علا فرموده که اما السائل
فلا تنهر تو بمقتضای رضای الهی مرا از در خانه خود محروم و بجای دیگر روانه مکن و فیض ادراک این ثواب را
بدیگری مفروش گفتم من از این عادات قطع نظر نموده بودم گویا از آنجمله این بار آن جوان قدم حرمان بر داشته
روانه شد اتفاقاً در جوار من خانه مردی بود بی بضاعت و از دنیا تهی دست اما بر خلاف گشاده جبین و مهمان دوست
و صاحب خلق آن جوان بمنزل او نزول نموده او مقدم او را گرامی داشته وظایف اکرام و شرایط احترام بجا
آورده آن جوان مدتی در خانه او بسر برده و بعد از اوقاتی روانه گردید از اتفاقات بازحرص طلب مال رهزن
کاروان رحمتم گردیده مرا بسفر بحرین که مکرر از آن سفر بوصال عروس انتفاعات رسیده بودم ملازم انگیخته
در مخزن شرط بود همراه برداشته مبلغهای دیگر از جماعه تجار مساعده نموده روانه شدم از آنجا که اقبال
و ادبار عالم را بیکدیگر دست مخاصمت در گردن میباشد هر چه آدمی بندد این میکشاید و هر آتشی که ادبار می‌فروزد
زلال اقبال فرو می‌نشاند و هر یک را از این بهار و خزان این دو نقیض راه عبوری بجد بوته اقبال هر
فردی میباشد در این عزیمت ادبار تو رگه کش راه اراده‌ام گشته و اقبال ملازم از همراهی من موافقت نزد

مجملا آنکه چون بهجرین رسیدم آنچه بهر جهت با خود داشتم با جرت بغو اصحاب دادم هر صنفی را که بیرون می آوردند
سر آن را می گشودم چون حقه کلام ارباب کذب از گوهر صداقت خالی میدیدم تا اینکه سرمایه بضاعتی که سالها
اندوخته بودم بالکلیه از چنگ تصرفم بیرون رفت و بغیر از افسوس چیزی از بار ناقه تمولم نماند خشک لب و بحصول
مطلب برگشته بهزار مشقت و تعب خود را بوطن رسانیدم از یکطرف صعوبت و پریشانی حال و فکر تحصیل نفقه عیال
و از دیگر جانب شدت طلبکاران در رحمت بر روی بختم بسته حیران بودم که راه چه چاره بپیموده در کدام تدارک زنم
روزی بشوریدگی و حیرت تمام بر در منزل خود نشسته بودم که اثر کاروان که قریب بسی قطار شتر از اقمشه گرانبها
از آن کوچه ظاهر شد چون در آن محله کاروانسرا که محل نزول کاروان باشد نبود من با خود گفتم البته اهالی این
کاروان راه گم کرده اند تا اینکه آن جماعت بدر خانه همسایه نزول نموده و شروع در گشودن اسباب نمودند
من پرسیدم که چرا در اینجا بار میگشایند مگر آنجا را تصور کاروانسرا کرده اید گفتند اینجا نه محل نزول کاروان لطف
الهی است از آنجا که صاحبخانه را با جهان مهر و محبت سرشار است و حق جل و علا از موائد برکات ناز و نعیم جهانی
کام این نحو جماعت را بهره مند میگرداند هر آینه این در دنیا مهربانی و داغاتی است که بیک ممال خود نموده و عطای
اخروی هزار چندین نیز بجهت او آماده و مهیا است یکی از پادشاه زادگان دکن سابقا از پدر خشم کرده باین
ولایت آمده و در خانه این مرد می بوده و این مرد سعادتمند او بلند اختر با و طریق دلنوازی سلوک داشته بعد
در اینوقت که نوبت شهریاری باو رسیده و اختر بختیاری از مشرق اقبال او دمیده این اسباب را در عوض
باو فرستاده ازین در الطلبیده و همه آن مال را تسلیم او کرده معذرتها خواسته شد و ظهور این مراتب رونق افزای دستگاه
عاقبت آمد که بیت هر عمل را باشد از پی راه باداش کیش / مید آخر صاحب هر کار مزد کار خویش / مرا هنگامه آتش
و آمدن آمد و سختی رویهای که با او نموده بودم بخاطر رسیده دانستم که خطای عظیم و بیمروتی جسیم از من
از من تنگدل در حق آن بزرگزاده بظهور رسیده شرار این حادثه که بر جانم افتاده از آتشکاه او بیسعادتیست
و با خود گفتم که اگر آن بیمروتی سد راه نیکویی نمی گردید و آنرا باشاره چرب و نرمی خلق و تازه رویی راه کلبه
خود میدادم اکنون این مال را بجهت من میفرستاد و در اینوقت که احتیاج و اضطرار معراج رسیده از حصول
چنین نعمتی سرافراز و کامیاب میگردیدم از تنگ ظهور این واقعه داغ اندوه تازه که پذیرفته دیوانهوار از آن شهر
فرار اختیار کرده مدتیست که در طی بیابان حیرت سرگردان و مانند گوی از بیخودی می پیچم و در آتشخانه جگر کباب خود
می سوزم و دست بیعم بدامان اقبالم نمیرسد و نمیدانم که چراغ بضاعتم از پرتو کدام وجه و سبب خواهد افروخت

حامد گفت ای برادر غم مخور که اگر مال من بقبضه تصرفم درآید حصه و رسدی تو بذل نمایم سلطان محمود سرگذشت
هر دو رفیق را از پس دیوار او خرابه من اوله الی آخره استماع نموده چون عارض دلبر صبح از زیر برقع شب نمایان شد
و سلطان نیر اعظم در سریر مشرق ظهور مستقر گردید آنجوان که عشر مال خود را باو وعده کرده و نداده بود چون
بغزنین آمده بوجهی از وجوه از مقربان بساط عاطفت سلطانی گردیده بود سلطان او را طلبیده گفت ای
جوان بشارت باد ترا که دو مهمان عزیز گرامی از جهت تو آمده اند و صورت داستانهای که شب از حامد
و رفیق او استماع نموده بود باآنجوان تقریر نمود آنجوان گفت حق است در حالت شوریدگی حال و عزیمت سفر
کشمیر با چنان تاجری در کشتی نشسته بودم که حادثه عظیمی روی نموده بخیر گذشت شب در واقعه من نمودند
که ده یک مال خود را در هنگام آن حادثه نذر کرده بود که تو ده من بدین امید تا کشمیر با او رفتم چون آثار
اعانت بظهور نرسید محروم از آنجا معاودت کرده چون آوازه غریب نوازی و صیت همت والای
خداوند شنیده بودم روی نیاز باین آستان نهاده گفتم وارد این بلاد گردیدم قبل از آنکه آفتاب عاطفت
ولی النعمت تجلی بخش عرصه وجودم گردیده در مسجد نزول نموده شبی بدرگاه حق جل علا متوسل گشته گفتم
خداوندا مرا بوعده انعام و شفقت تو امیدواری تمام است چشم دارم که چون حامد بجا آورم تغافل
نماید در همان شب در عالم واقعه پیری را دیدم مکتوبی در دست آن گفت غم مخور که کوکب اقبال ترا درجه
عالیست من چون بیدار شدم کیسه از جلد مار در بالای سر خود دیدم که در آن کیسه نوشته بودند که عشر مال حامد
که در فلان بحر نذر کرده بود در آنجا است برداشته صرف معیشت خود کن که دیگر عطایا نیز در راه اقبالت آماده است
و عنقریب میرسد اما کیسه چنان خالی می نمود که گویا در آنجا چیزی نیست چون از جا برداشته سرازیر کردم قریب
به پنجهزار درهم از میان کیسه فرو ریخت من آن زر را متصرف گشته قلیلی را صرف بعضی ضروریات خود نموده
بودم که عریضه پدرم رسید که بخدمت شهریار عالم نوشته بود مورد نظر مرحمت حجاب این آستان گردیدم و در این
عرض مدت بین مظاهرت شهریار صاحب اینقدر زر و نعمت گردیده ام که بچندین کس دیگر من اعانتها نموده ام
و ادوار حامد همچنان هست سلطان محمود گفت بهر تقدیر چون آنجوان از دودمان عزت و احترام است باو هیچ
مگوید که چندین آزارهای گوناگون کشیده و یکی که از تو خجالتی نیز داشته باشد که مبادا اندیشه مسار او گردد
او را مهربانیهای لایق مخصوص گردانیده روانه بصره کن مجملا آنکه آنجوان از خدمت شهریار بمنزل خود شتافته
کس بطلب آنها که در خرابه بودند فرستاده سفارش نمود که آنها را بحمام برده بخلاع فاخره مخلع ساخته بیاورند

حامد با رفیق خود در آن کنج خرابه گرسنه و تشنه در فکر بودند که بتحصیل شام بکدام سمت شتابند و چه کنند که ملازمان
انجوان بعقب ایشان آمد صورت ماجرا را تقریر کردند و آنها را بحمام برده خلعتهای گران بها در پوشانیده
نزد انجوان آوردند انجوان حامد را با رفیقش بهترین وضعی دریافته صورت وقعات گذشته را و سرگذشت
خود را بیکدیگر تقریر نموده معذرتها خواستند و روز دیگر آن جوان حامد را با رفیقش نزد سلطان برده سلطان آنها را
بانواع تلطفات و انعامات خسروانه نواخت و روزی چند در آنجا بسر برده انجوان شرایط مهمان داری و تکلفات
بزرگانه بتقدیم رسانیده و بعد از آنکه اراده عزیمت بصره نمودند سلطان محمود و انجوان بحامد و رفیق او تا صد هزار
درهم دادند و غلامان رومی و چرکس تکلف دادند و پانصد نفر همراه آنها نمودند که آنها را ببصره رسانیدند
چون ببصره رسیدند باز باهد او سلطان و انجوان بوضعی داخل گردیدند که مردم اندیار بحسب ظاهر نقصی در احوال
ایشان ندیده حامد چون بنشانی که شیخ در عالم واقعه با و گفته بود بآن مکان رفته مور را ملاحظه نمودند
که در آنجا قرار گرفته چون مور حامد را دید از جا برخواسته بر حامد سلام کرد و رسم تحیت بجا آورده حامد دریافت که
آنمال در آن مکان مدفون است همان جا را شکافت چند صندوق مقفل ظاهر گردید چون سر صندوقها را گشود
تمام اسباب و مال را بجا درست سوای قلیلی که بصیغه نذر بانجوان غزنوی داده بودند حامد بعنوان خطاب دل
و زبان را بطغرای شکرگذاری ایزد واجب الوجود بیاراسته و مزین گردانیده مبلغهای کلی باد جوان کابلی
داده و آن را مرخص نموده خوشوقت روانه وطنش ساخت و بیشتر آن مال را در سبیل الله بمصارف مشروعه
رسانیده در سلک ارباب ابرار و اصحاب اخیار منتظم گردید چون نمشه وزیر راه تقریر این مثل را بانتها رسانید
گفت ای دارای جهان آرای مکرم و ای سپهر شوکت نیر اعظم گوهر این مثل بدان در عقد بیان و ایراد
منسلک گردانیدم که بر رای شهریار مخفی نماند که در راه خلف وعده و پیمان و عهد و عدم مراعات مهمان
و مجروح ساختن دل نازک غریبان مخاطرات گوناگون بسیار میباشد چون موافق دستور بندگی لازم بود
که تمثال حقیقت مراتب را در آیینه عرض مرتسم گردانم لهذا بنیمقالات بی ادبانه جرات نمود دیگر آنکه زنهار
از این موجب تضییع اوقات فرخنده ساعات خداوند است دست تسلیم از سر عبودیت و اخلاص بر سجده گاه
آستان عقیدت گذاشته از جا برخواسته بمنزل خود شتافت و از آنجا که تاثیر تمام در کلام صدق انجام اصحاب
فطنت است که گفته اند که گرگ را در دنبه و آتش را در پنبه آنقدر خواهش نیست که گوش و دل را با سر سخن مرغوب
شهریار مواعید مواعظ دلپذیر گوارای کام قبول افتاده با خود اندیشید که در این باب بر خلاف رای شمه نامه

که آنچه

که آنچه بیان نمودهم موافق طریقه دولتخواهی و کار آگاهی است و بر خواطر تصمیم داده که باقدام این مهم مبادرت
ننماید حکایت در باب مقالات که ما بین یاقوت شاه و قهقهه وزیر رد و بدل است ماشطه چابکدست خیال چهره عروس این مقصود را
بگلگونه اظهار چنین می آراید که روز دیگر که وزیر زرین قلم نیر اعظم در دیوانخانه ظهور جلوس کرده صفحات
ارقام افلاک را بخطوط شعاعی نگارش داده قهقهه وزیر بخدمت شهریار آمده بعد از اتمام امور دیوان و انجام
مهام مملکت شهریار با قهقهه وزیر بخلوت حرم خواص آمده گفت ای وزیر صاحب تدبیر مرا اگرچه بدد کار طبع
و فطانت رای تو کمال اعتقاد است و میدانم که در صحایف کردار و گفتار تو بجز خیر اندیشی این دودمان
عرض نیست نهایت هرچند با خود مجاهده میکنم و با خیالات در جواب و سوال در باب فسخ عزیمت روی بهر راه
که می آورم سد و دست و دست بهر عذری که میزنم نامسعود مینماید چون این سخن بر زبان رانده و تخم اراده
در زمین خواطر فشانده و از آن اباد و امتناع ورزیدن بطریقه ریاست و جهانداری تباین عظیم دارد و عقلای گیتی
که ممیز حکم این معامله شوند حمل بر ضعف بنیان عزم دارا داد بامنوده تا انقراض عالم حرف سستی رای ما در کنجهای
افواه و السنه خاص و عام جن و انس ثبت خواهد افتاد مدبر انصاف تجویز نمی نماید و مفتی اندیشه فتوی نمی دهد که
بکفران حقوق انجوان آن مرد بپردازم مهندسان اساس دانش و بینش که سرخط نویسان عالم اخلاق و کمالند
در عنوان صحیفه مواعظ نگارش مرقوم نموده اند که اعانت هیچ صنف و گروه بر ذمت همت ارباب دولت
و جهات واجب است اول کسیکه از او نیکوئی صادر گردیده باشد دویم کسیکه مهمان باشد که گرامی ترین تحفه و هدیه
خزانه لاریبی است سیم غریبان که محبوبان سراپرده حرم محبت الهی اند چهارم کسی است که او را بوعده امیدوار
ساخته باشی پنجم شخصی باشد که چنگ بدامن اعانت ناکس زده باشد در صورتیکه نقش این وجوه از ناصیه احوال
انجوان ظاهر باشد هر آینه چنین مردی را از کاشانه مرحمت خود محروم کردن کمال ناجوانمردی و سخت
ردی است اگر با وی وعده دروغ و خلف آشکار کنم بننگ نام شوم و اگر در انجاح حاجتش تعویق جایز دارم
اسمم از جریده نیکبختان و ارباب کرم محو گردد مانند نوشیروان که صاحب مروتش نگذاشت که او اعرابی را از
در دولتخانه خود تهی دست برگرداند مرا نیز غیرت و شرم مانعست و حمیت نمیگذارد که دست رد بر سینه این
جوان گذارم و بار این ننگ بدوش پس فطرت بردارم قهقهه وزیر گفت ای نور حدیقه اقبال آن مقدمه بچه
نحو بوده یاقوت شاه گفت حکایت طوطی داستان شکرستان اخبار کهن و عندلیب نشیمن سخن سرود
این نکته رنگین را چنین نامزد گوش ارباب هوش نموده اند که در عهد نوشیروان که یکی از شهریاران عادل طبقه آدمیان

و شاطهٔ رای تیزش پیوسته چهره‌آرای عروس عدل و احسان بود در یکی از قبایل قبیلهٔ عرب بادیه از سبب
حادثات دور فلک چنان قحط و تنگی شیوع یافت که از قلت آذوقه و فقدان قوت و علوفه کار زندگانی
بر اهل آن قبیله مشکل و غوغای اضطرار و شیون بینوایی و فقر و افتقار آنجماعت مسامع ساکنین سپهر اعلا رسید
سرکردهٔ آن قبیله که پیوسته بار تحمل آن قوم را بر دوش غیرت کشیدی بنابر ضرورت صلاح حال چاره‌کار
در آن دید که عزیمت درگاه نوشیروان نموده صورت ماجرا را بخدمت آن پادشاه رعیت‌پرور عرض نماید
شاید که این واقعه بدستیاری ناخن رحم و مروت او گشوده گردد چون آن عرب از بادیه که مسکن او بود
چند منزل راه قطع نموده از آن بیابان بیرون آمد بجزیره‌ رسید روح‌افزا و خرم و نشانهٔ گلشن ارم صحن
آن بیشه از حسن موزونیت اشجار رشک پری‌خانهٔ چین بود و از طلوع کواکب ریاحین غیرت‌افزای سپهر
برین گردیده بر سبزه‌ها نودمیده بر لب جویها باد صبح از شکوفه عنبربویها زلف سنبل بحلقهای کمند
کرده جعد بنفشه را در بند از آنجا که آن عرب بادیه‌گرد تمام عمر را مانند صرصر سموم موافق حرارت آفتاب در صحرا
بیابانهای درشت که زینها گل و گیاهی بجز ریگ روان درختی بجز خار مغیلان ندیده و سوای آب تلخ و شور
نچشیده بود چون داخل آن بیشهٔ دلکشا و جزیرهٔ با فضا گردید و آن اشجار موزون و ریاحین گوناگون
و هوای در کمال اعتدال و چشمهای کوثرمثال بدید از لطافت هوا و نزهت صفای آن مکان طرب‌افزا
دیدوی را نشاط عظیم روی داده از آنجا که شنیده بود که حق جل و علا را در آخرت باغیست که او را بهشت نام که
انواع صنایع در او موجود داشته و مخصوص اهل ریاضت است آن عرب را یقین حاصل گردید که جنت موعود همین بیشه است
گفت البته چون بر من جمعیت چنین قحط و ریاضت واقع شده جناب ایزدی بنظر ترحم بر من متوجه گردیده جنت را در دنیا
باستقبال من فرستاده که تلافی آن روز چندی برآسایم و بفراغت گذرانم پاره در نشیب و فراز آن بیشه گردیده
تفرج نموده از میوه‌های تر و خشک نیم‌خورده کلاغ و میمون و سایر حیوانات که در سواد آن بیشه ریخته بود تصور می‌نمود
که بهتر از این میوه‌ها در عالم ثری خلق نشده قدری از آنها جمع کرده در انبان خود نموده بطریق تحفه بنوشیروان داده
که بر ذائقه از دیدن جنت ثابت کند پس از آنجا عازم مداین گردید چون به دو فرسنگی مداین رسید اتفاقاً انوشیروان
بعزم شکار در آن سمت آمده بود از دور آثار حشمت پادشاهی بنظر درآورده دانست که رایات کوکبهٔ نوشیروان است
آن میوه‌های خشک بطراوت را که نیم‌خورده که دیگر جانوران آن بیشه که از عدم لطافت نخوردندی از انبان بیرون آورده
پیش رفت و بر نوشیروان سلام کرده آنها را بطریق تحفه در روی دست گرفت چون نوشیروان دید که از طرف

بادیه

بادیهٔ عربی می‌آید عنان مرکب کشیده بایستاد و پرسید که ای اعرابی عنان عزیمت کدام سمت بر خاطر داری و شئ
و اینکه در روی دست گرفته چه چیز است عرب گفت نهال اقبال پادشاه بثمر درجات بارور باد از وادی بی‌بهم
و مطلب ادراک خیابات اقبال علیه قبلهٔ عالم است و اینکه در دست دارم میوهٔ بهشت است که در این عرض راه
داد دست کرده‌ام و از آن میوه‌های لطیف ارمغان بخدمت شهریار آورده‌ام انوشیروان حقیقت ماجرا را
بفراست دریافته و مرکب پیش رانده او میوه‌ها را از دست عرب گرفته دید که میوه‌های خشک جنگلی است که پوست
بر استخوان کشیده بیشتری نیم‌خورده جانوران است نوشیروان برعایت یکی از آنها را بجانب دهان برده
دیگران را در جیب ریخت و دانست که آن عرب هرگز معموره و باغ و بساطین ندیده و همان از میوه اسمی
شنیده و آن بیشه را بهشت تصور نموده گفت حق است این میوه‌های بهشت است هرکس را چنین عطیه روزی گردد
و آنها را باید تبرک و تحفه در خزانه نگاه باید داشت گفت ایها العرب چه مدعا داری بگوی که بانجاح رسد
عرب حال و حکایت ظهور قحط و ریاضت فقر و فاقه قوم خود را شرح نمود نوشیروان ده هزار درهم طلا بوی
داده گفت تو از اینجا برگرد و این زر را خرج کن تا آذوقه بجهة قوم تو فرستاده شود و معذرت بسیاری از آن
عرب خواسته عرب از آنجا عود نمود حاضرین و مقربین چون اسم میوهٔ بهشت شنیدند دیدند که شهریار همه را
از او گرفته در جیب ریخت همه تصور کردند که آن میوهٔ بهشت است آنها را آرزوی آن میوه در دل افتاد چون
قدری راه برفتند یکی را که مرکب تقرب و تفرس گرم عنان‌تر بود گفت ای شهریار عالم‌مقدار امروز چند چیز بخلاف
دستور جلیل ملاحظه شده یکی که تعجب بر تعجب افزوده اولا آنکه عربی را که از چندین منزل راه آمده بود او را از آنجا مرخص
نموده نگذاشتند که داخل شهر گردیده چند روزی از رنج راه برآساید دویم آنکه موافق قضای قانون آن بود
که از آن میوه‌های بهشت بهر یک از ملازمها حصه و رسدی بذل فرمایند تا این جماعت نیز توجه شهریار از حلاوت
این تحفه شیرین کام کردند نوشیروان خندیده چندی از آنها را بیرون آورده بآنجماعت داد چون ملاحظه کردند
متحیر شده گفتند این نحو چیزی چه قسم تواند شد که میوهٔ بهشت باشد نوشیروان گفت معلوم گردید که این مرد عرب
در تمام عمر خود در بیابان گردیده و روی معموره و آبادی و باغ و بوستان ندیده با شما از آن میوه‌ها خورده باشد
در این وقت ظاهرا به بیشه رسیده او را خوش آمده تصور نموده که آن بیشه بهشت است در آن وقت بجهة آن از آن میوه‌ها
بشما ندادم که مبادا بر امر او مطلع گردیده احدی از شما حرفی گوید که باعث شرمساری آن مرد بیچاره شود و اینکه
او را از آنجا مرخص نموده روانه داشتم که داخل شهر گردیده آن بساطین جنت‌نشان و میوه‌های الوان و لطیف را دیده

از آورده خود خجل شود آنگاه آرای نوشیروان تحسینهای بلیغ نمود چون شهریار شهر آمد نفر مود که دو بیت
قطار شتر را آذوقه و علوفه بار نموده بجهت آن غرب بردند چون یاقوت شاه تاج بیان را بگوهر این حکایت
آرایش داد گفت ای قهقهه یکی از جملهٔ ارکان عدالت شهریاران عالم شرم و حسن خلقت و این دو صفت
پسندیده بر هر امیری که نباشد ناموس ریاست را بباد میدهد اگر نوشیروان را این معنی منظور نبودی
چه محرک این امر بود که چنان میوه را از عرب گرفته باداء چنان دست آویزی اینهمه احسان بوی کردی
هرگاه از کافری چنان بیرحمی آید که تا قرنها ذکر او باعث رنگینی همه محافل تواند بود با وجود لاف اسلام زدن
و دعوی طلب رضای سبحانه زدن شایسته نمیباشد که بمقتضای زور بازوی جاه سلطنت امور جزائه که مصدر چنین
نیکوئی گردیده خاطر پریشان سازم و در دنیا و آخرت بار این خذلان بدوش نهاد اگرچه قهقهه وزیر چون
این مقالات از یاقوت شاه شنید دانست که این کلدار پرورش یافتهٔ چه جناب و این نشاء خانه زاد کدام
شراب است زبان بدعای شهریار گشاده تیر تدبیر دیگر بر کرده در کمان خدعه نهاد و گفت بیت ای شهنشاه
فلک مقدار کیوان بارگاه ٭ ای از اقبال تو چرخ برین رفعت پناه ٭ ملک امکان بر نتابد قدر مقدار ترا ای چرخ را
تنگ است بر سلمان جاهت دستگاه ٭ تکمله شیرازهٔ ترتیب اوراق فلک ٭ نسخهٔ حکمت کند کز جان نگاه
در رکاب اقتدارت فتح و نصرت میدوند ٭ مرکب عزم تو هر جانب گذارد پا براه ٭ بار نخل همتت پیوسته باشد اعتبار
دشمنانت را بود روز رفاهیت سیاه ٭ ای پادشاه جمجاه ملایک سپاه الحمد لله که اخلاص قدیم الاساس بنده
نسبت باین آستان این دودمان بمرتبهٔ اعلا است نهایت چنانکه باید یکن که بر اولیای دولت باهره ظاهر
گردیده باشد مراعات بنده که در حق یک از همه کس نباید و این شیوهٔ ارجمند را بطریق سزاوار از هر کس تنها بنده بعمر بیت
که نقد زندگانی را با تباع تردد در سیاحت دگر با هر فرقه از فرق انسان و سایر حیوانات آمیزش و ملاقات
کرده تتبع اطوار و اوضاع همه طایفه نموده ام و از حدیقهٔ حال هر گروهی گلهای تجربه بر سر دستار خاطر زده ام
تا حکم یک نقص و کمال اطوار را به دیده مشاهده نموده باشم بنابر این بعرض نمی رسانم آنچه دل الغت و قوت نموده
بیان و اقعست نهایت مقدمات پیوند دولت چنان امریست که تا تامل و احتیاط کلی تعهد بدیش توان پرداخت
و تا در باب ننگ و نام سالها عیب و هنر و حال و صفت هر کس را اشاره نکنند وی را قابل این امر ندانند
و هر کس را برابر ده این مهم راه ندهند اینجوان را خداوند اکنون دیده اند و بی تکیه حالش چنانکه باید بر ده اند
کجا خود در باین تجویز مینماید که تا نجیبی را باین مرتبه لایق دانند شکل شهریار را هر نیان و شغل ملک سریر نیان

وسنجوق پادشاه

وسنجوق پادشاه عفریتان و فرطوس سلطان جنیان جزایر بحر که امروز طبل دو به بهر یک در عرصه شهریاری
بلند آوازه است اراده وصلت شهریار نمودند خداوند رضی نگردیدند مرا معلوم نیست که این نقش افسون را از کجا
بر آب زده اند که ملک بدامادی چنین بی سر و پایی تن درداده اند ترا چون تو شهریاری باید که با در گنه
میزان هم سنگی تو گذارد حرف کا براست که از همه کس توان خواست و دختر بهمه کس نتوان داد بر فرض که
استحقاق ملاطفت داشتن باشد دستگاه مهربانی وضع است بنحوی دیگر مراعات او میتوانند فرمود لازم
نکرده که او را شریک و دخیل سلطنت نمایند بدین سبب سنگ بر شیشه ناموس و ننگ خود زنند و کوه حد
و مقدار خود در شکنند فوجی از شهریاران که جام همچشمی این سلسله رفیعه را می آشامند و همه وقت در کمین
و جای آنند که عیب و نقصی از حجاب این آستان به بینند آنها که نظر بصورت این وقعه افکنند حمل بر چه وجه
نمایند این کار را ملک سهل و آسان نشمارد و اکنون که زمام اختیار در دست است فکری در پایان او نماید
که چون مرغ این مدعا از آشیان احتیاط پرواز کند دیگر بتدبیر هیچ افلاطون بر نگردد هر آینه خللها و مفاسد
کلاه بهره کشیده گروهی که مرکب تجویز این خیال بزیر زین آورده اند در راه خصوصیت این خاندان دام عجب خفت
و شرمساری گسترده اند و باز در لباس دوستی جلوه میکنند دوست راسخ و مخلص خالص آنرا توان گفت که راه آفات
و مفاسد را پیش از وقوع طی نماید و در مراتب بنده که و دولتخواهی تا متقدم بوده از سر مدعای خود بگذرند
و هر چند که باعتقاد شما وزیر که سکهٔ تربیت و هواخواهی آنجوان نقش خاطر نموده از همه عیوب کمالات
کامل عیار باشد همینکه ناجنس بیگانه تبار و حسب این سلسله است خاطر با و جمع نتوان داشت و بمقتضای تعارف
دستور عالم از حال و اوضاع او ایمن نتوان بود سخت میترسم که آخر مبادا گلبرگ اقبال خداوند خزان اختلال
و مکروهات رسد که از مکر و فسون آن روباه بمیمون و از میمون نکرتیل شاه شهریار فرنگ رسید دیگر
تدبیر هیچ ترباقی دفع و تدارک او ممکن نگردد یاقوت شاه پرسید که آن حکایه نه بوده قهقهه وزیر گفت
مغنیان بزم گاه راست قولی که گلدسته بندان حقایق جهان باغ نکته دانی و شیرین زبانی اند از نوای روح
پرور تقریر این حکایت چنین نغمه سرای خواطر بزرگ و کوچک مقام هوش مندی گردیده اند که در عصری از اعصار
سابقه تاجری یکی از شهریاران فرنگ که نام نامیش نکرتیل موسوم بود و فقرات عظمت و شان شوکتش در کتابه
پیش طاق قصر سلطنت مرقوم بود میمونی داشت سفید رنگ و صاحب رای و فرهنگ که گوهر نکته را بمهار
شیرین زبانی سفتی و بجدین زبان بفصاحت تام سخن گفتی عندلیبان گلزار نطق و بیان فصحای عرب و عجم را

حکایت

درس بلاغت آموختی واز رشک گهرباری کلام آبدارش آب حیوان را داغ حسرت بر جگر سوختی چندان جواهر آبدار
حکایات غریبه در مخزن خیال ذخیره داشتی که اگر عمرها بگوهرفشانی تقریر آنها پرداختی ~~چندان جواهر آبدار~~ بانتها
نرسیدی باظهار نکتهای موزون مبادرت نموده اکثر اوقات از احوال گذشتگان خبر دادی و دل شهریار را
از غم فارغ ساختی رفته رفته مهر و محبت آن میمون چنان در دل شهریار رسوخ یافته بود که دقیقه را بی وجود
حضورش نمی گذرانید بر و رهایم از آداب تمیز و تصدیق امور مملکت و قانون و آیین دیوان ریاست چنان
ماهر گشته بود که هر کس بشکایت مدعا و حاجتی بخدمت شهریار آمدی هنوز کلمه از مضمون مقوله حاجت و مقصد خود
بر زبان نیاوردی که بره نمایی فطنت رای و ذهن اصابت پیرای غور حقیقتش نمودی و بر طبق او جواب موفق
گفتی پادشاه مدار تمیز و تصدیق امور ولایت و حکمرانی را بکف اندیشه و کفایت او گذاشته فرموده بود که
کرسی مرتفعی بجهت او میمون ساخته همه روزه آن کرسی را در بارگاه گذاشته میمون بر بریع کرسی می نشست و از
وضیع و شریف و قوی و ضعیف هر کرا که مدعا و مطلبی بود نزدیک میمون آمده با و تقریر می نمودند و او شب
در خلوت شهریار خاطرنشان کرده مطلب هر یک از حاجتمندان را موافق حساب پادشاهیه بانجاح می رسانیدی
شهریار را دیگر بوزیر و وکلا رجوعی باقی نمانده ابواب توجهات پادشاهی در راه آمد و شد خلق دهر بر چهره هر یک
از عمال مسدود گردید سوای یکی از وزرا که رای او با میمون مشابهتی داشت دیگر همه از ارکان دولت و اعیان
حضرتش در روز از راه دولت خواهی و خیراندیشی در فکر آن بودند که از چه جهه است که شهریار سرگرم مهر و محبت
میمون ناجنس گردیده و از آنجا که در طینت این نحو حیوانات وفا و صداقتی سرشته نیست مبادا عاقبت حال از
خدعه او چشم زخمی باین دودمان رسد و بسبب قرب و منزلت ناجنسی عالم زیر و زبر گردد و این معنی خلاف
احتیاط شهریاران عاقبت اندیش است که شهریار پیش گرفته در واقع اگر میمون از آسمان فرود آمده باشد همان
میمون است و از تقاضای ذات نامیمون خود بیجا و نخواهد نمود اگر چه قدرت آن نداشتند که چگونگی این مدعا را
بموقف عرض شهریار رسانند نهایت در حرز و نقش دفع او را بر لوح خواطر ضمایر خود نگاشته در تمهیدات بودند
اتفاقا شهریار را عارضه دائمی بود که معالجه هیچ طبیبی تخفیف پذیرفتی روزی شهریار را شدت وجع و الم
بیقرار ساخته بود چون او میمون حظه عافیت پادشاه را پایمال غارت طاری آن رنجوری و خستگی دید سر بنیاز
بر سجده گاه دعا گذاشته گفت ای شهریار خود مردود آلام و امراض باد دعا کرم احم سبحانه از کشور وجود
معودت آواره و منهزم باد بیت تنت بناز طبیبان نیازمند مباد وجود نازکت آزرده گزند مباد سلامتی

همه

همه آفاق در سلامت تست بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد ای پادشاه کامکار در آن بیشه که وطن مألوف
شده است دوائی بهم میرسد که آن را ماده الشفا گویند و از خوردن او فایده عظیم و منفعتهای کلی بوجود هر ذی حیاتی
میرسد اگر لطف شهریار باجازه این خاکسار توجه مبذول فرمایند که بوطن روم که در این حرکت دو امر
موجود است یکی آنکه در وطن مادر پیری دارم باندوه مفارقت من گرفتار و در آنمدت که در خدمت شهریارم
مطلقا خبری ندارم که حال او چون است رفته بتوجه شهریار زیارت آن مهجور که بمقتضای خداشناسیها
امریست واجب اقدام نموده دل او را بدست آورم و او نیز داند که من در ظل عاطفت چون تو شهریاری
مرفه الحال میباشم و نیز او هم بدعاگویی امداد درجات و فیروزمندی خداوند اشتغال نماید و دیگر
از فواید این حرکت این است که از آن دوا قدری بیاورم که منافع او بوجود لطیف خداوند رسد و موجب
صحت شهریار و احیای عالم گردد شهریار گفت که مرا بوجود تو چنان الفتی بهم رسیده که سالها گرفتار
این درد میتوانم بود و لمحه بی تماشای گلزار حضورت نتوانم بسر برد بملاحظه آنکه مبادا از اتفاقات دور
فلکی حادثه روی نماید که مانع آمدن تو گردد حق نمک را فراموش و چراغ وفاداری را خاموش سازی
باجازت تو دو دلم میمون گفت ای خداوند هر چند که من در سلک حیوانات و از جمله بیرون کوه دایره
انسانیت باشم نهایت چون پرورده نعمت خوان احسان و لطف این آستانم خدا نکناد که جز
طوق بندگی این دودمان هایشان گردن خیال بند کنند دیگر آرزوی نمایم نه بیچم سر ز فرمان تو تا جان
در بدن دارم یکی از بندگان این در فردوس آیینم استدعا دارم که مرا موعود شش ماه شهریار رخصت فرماید
که مادر را دیده از آن دوا نیز قدری بیاورم و پاس اخلاص خود را از نو استحکام دهم پادشاه فرمود که طوق از
گردن او گشوده گفت به پیمان تو دل بستم اما مبادا که ما را فراموش کنی که خواطر همه وقت منتظر رجوع تست
میمون گفت ای شهریار بنده نواز چنین که خداوند به بنده سفارشات فرمودند مرا نیز از جناب این درگاه
التماس است اگر چه بره آنرا از حسن قبول و زیور حصول آراسته دهند عین شفقت است شهریار گفت بگوی میمون
گفت از آنجا که حسد جزئیست از اجزای مجبول هر فردی از افراد صاحبان حیات خصوصا فرقه انسان
که طالبان جاه و دنیا در زیر لوای اطاعت و فرمان سلاطین و امرا میباشند بیکدیگر از راه همچشمی رشک عظیم دارند
و این قاعده کلی است که بهر یک نظر عاطفت شهریار بیشتر است دیگران را برآن حسد زایل باشد چون خداوند را
باین جانور حقیر نابرکو جگیه نها توجهی است بقدر مرتبه این التفات مرا در این آستان معاندین بسیارند که همیشه

در تدبیر آنند که فتراک عقوبتی در گردن آسایشم کرده مرا بچاه عقوبتی افکنده نهایت درین مدت استحکام حصار
شفقت ولی نعمت حافظ و معاون حالم بوده میدانم که چون از خدمت شهریار بروم از چپ و راست باد در مقام
فرصت گذاشته تدبیرات خواهند تا بید طریقهٔ احکام بزرگی و دولتمندی مقتضی نیست که سخن ارباب غرض را
دربارهٔ بنده محض عناد و خصومت تصور کرده قبول نفرمایند که مرا در هیچ باب بجز خیریت و اخلاص غایت نیست
و چون فرقهٔ آدمیان هوای ملک و مال دنیا ندارم جمیع شرارتها بار نخل دنیا طلبی و حب جاهست هرگاه مرا روی
دل ازین کار منحرف باشد بهبیت که از وجودم مفسده بظهور نرسد شهریار قبول این ماجرا فرموده میمون
سری فرود آورده رو براه مقصود نهاد و خود را بعد از قطع مسافت بجزیرهٔ قان که داخل زیر بار هندست رسانیده
بخدمت مادر که سالها در بوتهٔ حرمان او در سوز و گداز بعد رسانیده بدیدار یکدیگر دلخوش شدند و خبر او
در میان آن قبیله انتشار یافته بزرگ و کوچک بمقام دیدن او شتافتند و از او پرسیدند که کل حضرت
نزهت بخش چه سرزمین و پای زمانت را سلسلهٔ قضا و قدر در بند چه کار و شغل داشت گفت درین مدت
در سایهٔ دیوار حمایت آدمیان مرفه الحال بودم و لطف آن فرقه ارجمند شد راه حب وطن گردیده بود آنها گفتند
ادعای تو خلاف عقیدت جمهورست طایفهٔ انسان بر بیوفایی و خلق آزاری شهرت تمام دارند و بجز خطاکاری
نور وفایی از ناصیهٔ طینت ایشان ظاهر نیست محل تعجب و مقام حیرتست که ترا تا حال چنین زنده و سلامت
گذاشته اند میمون گفت ای عزیزان این معنی بر خلاف وقوع شهرت یافته و اصناف دیگر حیوانات از جهت
خصومتی که با طبقهٔ عالیهٔ مکرمه دارند این تهمت بایشان نهاده اند مدتیست که من سر در ربقهٔ آمیزش آنها نهاده ام
مطلقا امری که غیر قانون اهلیت و مردمی باشد از ان قوم مشاهده نکرده ام و از خوان احسان آنها لقمه های چرب
و شیرین نوازشات شیرین کام گردیده ام گفتند چه سخن است که از تو دست بسته داشته اند و بجه نیرنگ از چنگ آنها
نجات یافتی گفت بجز زنجیر محبت ایشان دیگر بندی نداشتم نهایت آن شهریاری که من از جملهٔ بازیافتگان
حریم التفاتش بودم نسیم عارضهٔ الم کلفش وجود او را دریافته باجازه و رخصت او آمدم که از دوای مادهٔ شفا
قدری بجهت او ببرم آنقدر نیکویی از آن قوم دیده ام که تا زنده ام از آنها باختیار دوری و جدایی نگزینم و در هیچ
دمی بی ایشان ننشینم چون مادر میمون این ماجرا شنید و یافت که روی خواطر نسبت فرزند از جمیع باز
متوجه عود آنجاست گفت ای فرزند دلبند بسی آزارها کشیدم تا چون تو فرزندی بهم رسانیدم که در همه احوالات
غمخوار و مشفق حال من باشی بهار عمر و جوانیم را خزان تلخیهای ایام هجران دریافته مطابق ساخته اکنون که وقت

پری

پیری و فرو ماندگیهاست و بجز تو مددکاری ندارم که متکفل حالم گردد باز ارادهٔ معاودت داری این چه بیمروتیست
که دربارهٔ من می اندیشی از آنجا که خلاف رضای مادر سد راه جمیع سعادات و موجب نافرمانی حق
جل و علاست از خدا بترس و بر ضعیفی من رحم کن کاشکی بالکه چون بیکس بمیرم اعضای من طعمهٔ سباع این بیشه گردد
میمون گفت ای مادر مهربان آنچه گفتی بجا و واقع است نهایت دل بلطف الهی بند که شفقت او از فرزند
و سایر نزدیکان زیاده غمخوار حال هر کس بوده و میباشد ترا کاروان عمر گذشته و مرا هنوز بعمر و حیاتم
تعلق و امیدواری هست از آنجا که مرا با آدمیان انس و الفتی عظیم بهم رسیده و طمع از آشنایان ابنای
جنس و اقامت بپای بنهاد وحشی در رسیده شده و ممکن که اگر در آنجا باتم مزاج سودا و مالیخولیا دریافته کارم
برسوایی و فضیحت انجامد و جانم هدف تیر اندوه گردد و این مرتبه چراغ نسل تو بالکلیه خاموش گردد و درین
صورت ترا بمقتضای مهر و محبت مادری لازم است که راضی باختلال حال من نگردی و بتکلیف اینمهم بمن
نکنی که در سودای این بازار جز زیان انتفاعی نیست چون مادر میمون دید که شور اندیشهٔ عاشقانه‌اش از این لطایف
حرارت پذیر نیست با خود اندیشید که پای اختیار و گردن هوش او را بپالهنگ فریب و نیرنگی باید بست
تا دل از فکر عزیمت این راه بردارد و مراد از تشنگاه حرمان حضور خود نگذارد از قضا در آن جزیره سیاه گوشی بود
گرگ نام جادو که عمرها در زاویهٔ حیله و فریب بمشق انواع حیله در بها کرده و به رشوه هر مکری پی برده و هر
از جانوران آن وادی را که مشکلی رفته آن پناه سهبار کار را آگاهی او برده بناخن چاره و پردازی او گشوده میشد
مادر میمون نزد سیاه گوش رفته گفت ای آنکه رای دقیقت رهنمای هر بیراه و روی تدبیرات بی نظیرت
عقده گشای مشکلات هر چاره جوست حال و حکایتم با فرزند این صورت دارد مدد و به تدبیری بدرد سر آی
تو آمده ام و توقع آن مهربانی که مرا بوجود فرزند عزیز بسر بردن مشکلاتست که تا گفت او بمزاج و طبع آدمیان
برآمده و افسون بازند که او جماعه باد اثر تمام کرده آن گروه در خلق چنان چرب و نرمی و فریبنده که بیباشند
که فیل با قدرت و شیر با صولت را که هر آینه آدم را خصم قوی تر از آنها نیست چنان بلطایف الحیل رام
و گرفتار افت خود مینمایند که دقیقه از اطاعت ایشان نامرعی نمیگذارند و مرغ پرنده را با آن همه وحشت از نوعی
سرگرم رشتهٔ محبت خود میگردانند که بعد از پایش گشوده رها میکنند باز بجانب ایشان عود مینماید و او را منع این
هوس بسهولت دست نمیدهد علاج این واقعه بیک نحو ممکن است که از پیش رود و الله راه چارهٔ دیگر ندارد
و آنچه مدبر خیالم اشاره مینماید جرعه از مالهٔ مرداسنگ عشق بوی بنمای تا گرفتار دام تعلق گردیده هوس خیال

از سر محو نماید زیرا که هیچ امری تاب مقاومت و نبرد عشق ندارد در عرصهٔ هر دلی که لشکر تعلق خیمه زد دل کسی از آن
دیگر مجال تردد و عبور هیچ سالک اندیشه و خیال نیست و کاروان هوش را مانند طرار عشق رهزنی نمی‌باشد
و فرزند را از پدر و قدرت جانانه از جد امیا زد و اسلام را بکفر منجر میسازد گردن عقل را اولسته زنجیر جنون نماید
بیت عشق است که مجنون کند افلاطون را آتشکده سازد جگر جیحون را گر لفظ لبی ترکند از ساغر عشق بر تن بدرد
پیراهن مضمون را ماد میمون گفت این مهم بچه نحو تمشیت پذیرد کرتال گفت روباهی است در این دشت
ابوجرپال نام که با خرگوش جفت شده و ورا نادره دختری بهم رسیده غزاله نام که در عرصهٔ دلبری بلطافت حسن و جمال
طاق و بموزونیت اندام و شیرینی کلام یگانه و شهرهٔ آفاق بود که آفتاب را گردن آرام بسته سلسله جعد بوی عنبر
بوی اوست و غزال فلک آشفته و سرگشتهٔ خیال خال هندوی اوست و اکثری از جانوران این مرز و بوم نیل آرزوی
او را خواستگاری او برشته خاطر کشیده و شربت تعلق او چشیده اند ابوجرپال مادر او به پیوند هیچکس از
کمتر دیده و بچنان گوهر وجودش بر دشمن صدف یکتائیست اگر فرزند تو کنظیر سیار آب در رنگ گلستان جمال
آنماه دل افروز گردد تواند بود که یوسف اختیارش بچاه تعلق حسن بی نظیرش افتاده دست از این هوس بشوید
ابوجرپال را در فن رمل مهارت تمام است آن را بوسیلهٔ ملاحظه فال و حال منزل ابوجرپال بفراست شاید که به این
وسیله مرغ دلش را رشته از این دام ببال بر ختیار به بیچید زلال عشق غزاله آتش مهر آدمیان را در دل او سرد سازد
چون ماد میمون کال این سرشتی از حدیقهٔ تدبیر کرتال چیده دیر ادعا گفته بمنزل خود شتافت و بفرزند گفت ای عزیز
چون مراد همه باب رضا و صلاح تو منظور است هرگاه اقامت در آنجا ممکن نیست اختیار با تو است نهایت چون
آفتاب عمر من نزدیک بزوال رسیده و دیگر بحیات مستعار تعلقی ندارم ترا ضرور است که سررشتهٔ احوال من در
نظر داشته باشی تا ترا معلوم گردد که من چه وقت و کدام روز از دار دنیای فانی رحلت خواهم نمود و بعد از آن هر نحو
که رضای تو در آن باشد چنان نمای میمون گفت که این بچه نحو معلوم گردد مادرش گفت روباهی است ابوجرپال نام
و مدتهاست که در مغاره کوه مسلسل که در این حوالی است انزوا و اعتکاف اختیار نموده و از فن و سایر علوم غریبه با خبر است
و از گذشته و آینده با خبر است نزد او رو و عرض نیازمندی او من بساط مقدسش عرض کن تا در مستقبل احوالم
نظر کند میمون نزد ابوجرپال بمغارهٔ او کوه رفته بعد از زمین بوس خدمت و مراسم تحیت از جانب مادر عرض نیاز رسانید
صورت ماجرا را تقریر کرد ابوجرپال اسباب رمل را پیش آورده چون قرعه در دست گرفت اتفاقا در آن وقت غزاله دختر
او از بیرون صومعه داخل گردید چون میمون را چشم بر آن نادره قطار و آن شمایل زیبا و رخسار دل آرا و قامت موزون غزاله

وگلهای

وگلهای رنگارنگ حسن بی‌نظیر و جلوه‌های معشوقانهٔ دلپذیر غزاله با نور دیده دل از دست داد و صبر از خاطر و آرام از جان
و نور چشم و قدرت از اعضایش رفته گوی بار عشق بپای وجودش را از چوگان حسن و خاشاک در نور دیده اژدهای
تعلقش بدم درکشید و طاقت اقامتش نماند و از جا برجسته همانجا دل را گذاشت و قدم برداشت و پیدا تا بانه به بیرون
گذاشت و خاک حسرات بیقراری بر سر کنان گفت فرد دل رفت و هوش رفت و خرد رفت و عقل رفت تا کو این سپاه
بلند از کجا شود گریبان شکیبائی تا بدامن چاک زده دلیل عشق مجنون دلش را بکوه و صحرا کشید و بهر طرف آن بیابان
میگردید و چون بسمل از غم معشوق در خاک اندوه می‌طپید چون شام شد از وی اصلا خبری ظاهر نشد مادرش متحیر گردیده
روز دیگر تا شام پیدا نشد مادرش تصور نمود که البته باز بمیان آدمیان رفته خواهد بود اتفاقا یکی از میمونان آن بیشه را
عبور در آن دشت افتاد آن میمون را دید که سراسر کوه و دشت بیخودی و آشفته حالیت را جنون می‌پوید و بجز از هذیان
هیچ چیز نمیگوید آمده با مادر میمون خبر رسانید که فرزند ترا در فلان دشت جنون سرشار بیخودی دماغ شوریده بر او طاری
گردیده چنانکه سر از پا و زشت از زیبا و بیگانه از آشنا فرق نمیکند و مانند خیال مفلس و نگاه بوالهوس بجائی نمی
هر دم بلا اندیشه است معلوم نیست که باران این شور از چه سحاب بر مزرع عافیت او باریده مادر میمون بیتابانه روی
بصحرا نهاده بتهٔ نشیب و فراز آن وادی میگردید تا بجائی رسید که فرزند ارجمند را دید که گریبان دریده بخاک مغلطد و
میگوید نظم صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده ما را مادرش چون فرزند دلبند را چنان
آشفته و غنچهٔ شوریده لبش را از نسیم بیخودی و بیقراری شکفته دید گفت ای فرزند بجان پیوند این چشم زخم حادثه از
کجا رو نمود و در این هنگامه را که بر روی تو کشاد این آشفتگی از حیث و ترا چه پیش آمده میمون خاک آن فراق
بر سر کرده گفت ای مادر مهربان آستین از چشم اگر بردارم دست از دامان بر نشوان اشک آه من زمین و آسمان
این چه شغل و مهم بود که بمن رجوع نمودی که زبان تقریر قرعهٔ این غوغا بنام من زد و همای این مقدمه بنام بخت من زد
جانم سپند مجمر تعلق غزاله بانو دختر ابوجرپال کرده دلم آشفتهٔ حسن دل آرای اوست مادرش چندانکه سلسلهٔ موعظه را
بجنبش در آورده افسون نصیحت بر او دمید کارگر نشد دید گفت ای مادر کارم از چاره گذشته رو خیال این مقدمه بیهوده
و از این مقوله هیچ مگوی که بجانم چندان امیدواری نمانده مادر را دود از نهاد برآمد و حیران چاره کار فرزند شد
و گفت این چه سنگ حادثه بود که بر شیشهٔ سلامت حال فرزندم زدم و این چه خار مصیبت بود که بر راه عافیتش افکندم با خاطر
اندوهناکی نزد کرتال شتافته حال ابتر فرزند خود را شرح داد که گفت فرزند که به بند تر شد این چه بلا تدبیر بود که بفرزندم
نمودی و چه راه تزویر بود که با وی نمودی صعوبت درد عشق او را بر بستر مرض و بلا انداخته و آتش سوز و گداز جانش را گداخته

جان

که بر روی وجودش چون هلال کاسته و عشق طرفه دستگاهی آراسته بود امکان ندارد که از این حادثهٔ عظیمه جان
بر برد اگر در میان آدمیان می بود هاز مرا امید داری بزند کانه او بودی که راضی بودم که بچنین عقبه افتد و جان را
بر سر این کار کند و داغ این مصیبت بر دلم بماند اکنون چارهٔ این کار جز از تو از دیگری نیاید کرتال گفت چارهٔ کار
منحصر است که غزاله را باو خواستگاری نماید تا دلش از وصال معشوق بر آساید ماد همیون گفت دستگاه استعظام را
اسباب سامان این مهم نیست کرتال گفت ابجرپال را با من اخلاص و عقیدتیست ممکن که اگر من بتکلیف این امر باد
کنم باشد که تن در دهد و آسانه صورت یابد کرتال نزد ابجرپال رفته بعد از چهر کشی نتواند قیل و قال و رمیات
کرپال از هر جا سخنان بمیان آورده بنسیم تقریبات را در گلشن احوال غزاله ها نو در ستار گفت الحمد لله که غزاله را خورشید
حسن و جمال در سپهر کمال جلوه نماست و از آنجا که ارباب تمیز و حذاق گفته اند میوه و دختر را یکی لذت چنانکه میوه
رسیده را باید از شاخ چید دختر را چون بحد کمال رسید باید بشوهر داد مناسب است که درین وقت که گلشن
کمال غزاله در عین طراوت است میوهٔ نخل رعونتش را باید حلاوت بخش کام ذائقه نمود که دختر کامل را در خانه
نگاه داشتن در ظلم صریح است ابجرپال گفت آنچه مخدومهٔ آفاق میفرمایند موافق احکام شریعت است نهایت چون
مرا بجز او فرزندی و انیس و غمخواری نیست و دستگاه معاش و انتعاشم بوجود ذی وجود او منتظم است چه سان
تواند شد که او را از خود جدا سازم و بمفارقت او مبتلا سازم و دیگر آنکه قابلیت شایستهٔ او اظهر من الشمس است و عیبی
در او موجود نیست و هر آینه او را مانند او جفتی باید درین مدت جمعی اراده وصلت او نموده چون قابلیت جنسیت
ایشان نداشت شایستهٔ این کار را من راضی نشده امتناع نمودم کرتال گفت من جفتی موافق لایق جهت او بهم رسانیده ام
نهایت اگر او باین کار راضی گردد چرا که از خاندان بزرگ و دودمان محترم و سلسلهٔ مکرم است اگر این وصلت باداد
قضا بهم پیوندد مناسب است و از عالم مهر و مشتری است ابجرپال گفت او کیست کرتال گفت فرزند خنده دارم از نجبای
سلسلهٔ میمونان نام او تهال و بهمه صفت و خصائل سرآمد اقران و امثال بیت قامت چون الف سرو بعارض چون ماه
نفهم و آن فراست قوی دستگاهٔ با اصل و نجابت بعد بی نظیر صفاتش همه فرخ و دلپذیر چون واسطه شدن کارهای خیر
نتیجهٔ ثواب دنیوی و اخروی است و مرا از هر دو طرف اختیاری هست اکنون که ساعت مناسب است من این امر را صورت
میدهم ابجرپال گفت اختیار با مخدومه است نهایت او از جنس ما نیست و وصلت ناجنس را ندامتهای عظیم در پی است
طبع و ذات او از دیگر هوای نشو و نما یافته و سرشت طینت او از دیگر آب و گل است فرق در میانهٔ آنها از عالم
نور و ظلمت است و تباین بخل و همت است تا خر موصلت از جانبین محرک واسطهٔ مودت نگردد که در بزم موافقت سر

درپیش

درپیش اتحاد توانند گذاشت و کجا توانند تخم سانه کاری در مزرع اتصال یکدیگر کاشت بیت میانهٔ دو نقیض التیام
و آمیزش بود بمعاینه از عالم بهار و خزان نمی توند بهم مهربان کبوتر بازی با اهتمام فلاطون و حکمت لقمان وفا و یکجهتی
از خلاف جنس مجوی که تربیت نکند نخل شعله را باران کرتال گفت این قاعدهٔ کلی نیست اگر این مدعا از عقلا
و نیکان طوایف بیکدیگر از قوه بفعل می آید هر چند از راه جنسیت بیگانه طریق و آیین یکدیگر باشند عقل مهد
بساط موافقت جانبین گشته گوهر علو ذات نگذارد که امری بر خلاف قاعدهٔ موالات پدید شنید از عالم
جسم در روح و گل و عندلیب سالها توانند بی شایبهٔ مغایرت و نفاق دم محبت و اتفاق زنند هرگاه
گوهر ذات هر یک از آنها را صفا فروغ تجلی بخاتی هست چه احتمال دارد که لحظه بر خلاف طبع هم بسر برند چون
کرتال را سخن بانجا رسانید ابجرپال گفت مرا از سخن و صلاح دوستان شفق تجاوز و اخراج نیست نهایت
مرا تاب مفارقت غزاله بانو نیست و از او جدا بودن مشکل است اگر تهال میمون راضی میشود که با من بسر برد گوهر
این مهم در عقد حصول منتظم میگردد و الا این پیوند دست بهم نمیدهد کرتال گفت از این شقوق دل فارغ دار که چون
پای من در میان است نمیکنم که خلاف رای تو باشد کرتال فاتحهٔ فیصل این مقدمه را خوانده بمنزل خود رفت
و مادر تهال میمون را طلب کرده صورت حکایت را با و تفویض نموده گفت اکنون برو و نوید این خبر را بتهال برسان
و او را نزد من بیاور مادر تهال رفته مژده این بشارت بوی رسانیده او را بخدمت کرتال آورد گفت ای تهال
بشارت باد ترا که عجب نخل دولتی از ریاض امید تابیده و طرفه محبوبهٔ نصیب است آسمان موافقت تو کرد دیده
نهایت دیگر دل از آمیزش آدمیان بردار و خاطر باین هرزه درائی ها مگمار تهال انگشت رضا بر دیدهٔ تسلیم گذاشته
گفت معاذ الله که جز فرمان ملکه بر امری دیگر امری کردم پس تن و اندام تهال را بلباس که جدایی از آتش داده آنرا
بمنزل ابجرپال برده و بهجوق کفتار که قاضی طوایف آن جانوران بود طلبیده رستاییه و سرخیلان هر گروهی از سباع
و غیر ذالک حیوانات دشت و بیشه جمع گشته بساط ساز و طرب انتظام دادند و بآیین مرغوب نکاح خوش
و خروش ساز و نواز غزاله را عقد بسته بتهال سپردند چون تهال بکام دل رسیده روزی چند با هم بسر بردند
و آتش عشق تهال بزلال وصال غزاله منطفی گردیده بحر تعلقش از تلاطم او جوش و خروش فرو نشست تهال را شرطی
که بپادشاه نموده بود بخاطر رسیده با خود اندیشید که ای ناقص عیار بواسطهٔ بیخودی و وفا خود را اگر پای بند زنجیر عیال نمیدیدی
و تاهل نمودی دیگر چه کوته توانی در میان آدمیان بفراغت گذرانی تا حال که مجرد بودی هر جا که میخواستی میرفتی
و پدر در سر میوه نشستی بسر میبردی اکنون بعیال در آنجا خود در آنجا باشی خلاف قانون غیرت و سیرت خواهد بود و تا سالها

بوی گل این تنگی بمشام بیگانه و آشنای طوایف جانوران بحر و بر خواهد رسید و بوبه تیر و طعن هر یک خواهم بود اگر
خواهم که او را با خود ببرم چه احتمال دارد که مادر او راضی گردد و اگر در رفتن مساهله نمایم چه نحو تواند شد که بپادشاه عظیم
الشان خلف وعده آشکار کنم تا انقراض عالم اسم در سلک وعده خلافان و پیمان شکنان میبرده باشند
بعد از هر گونه فکر و خیالی با خود قرار داد که در وادیی که بپادشاه وعده نموده بوجه برد و بعد از آن عود نماید چون روزی
چند گذشت شبی راز را با غزاله بانو در میان نهاد غزاله گفت ای انیس یکجهة مرا بی وجود تو زندگانی حرام است هر گاه
این اراده در خاطر تو تصمیم یافته من نیز با تو موافقت میکنم و چون وصف آدمیان شنیده ام من هم روزی چند
در میان آنگروه تفرجی مینمایم متهال گفت مادر تو کی باین معنی راضی میشود غزاله گفت تا من در خانه بودم مادرم اختیار مرا
داشت اکنون زمام اختیار بدست تست اگر تو در این باب جهد نمایی مادرم چه میتواند گفت متهال گفت اکنون باو
ترشح این حال نمایم به بینم چه میگوید آنگاه فراخور آن فکر نموده شود القصه متهال روزی با ابجرپال چگونگی حال را
حکایت کرد ابجرپال گفت چه مضایقه چون فسخ این عزیمت بر خود گوارا نمی تواند ساخت غزاله نزد من باشد تو برو
نهایت زود مراجعت نمای غزاله که این معنی استماع نمود گفت خدا مکناد که من نیم لمحه بی صحبت خود زندگانی کنم
من نیز دگر قدم او نهاده میروم و باز برفاقت او عود می نمایم جرپال گفت ای فرزند در این سفر مخاطره بی شمار است
تو این عزیمت را راه خانه عمه و خاله خود تصور مکن آدمیان طایفه بیرحم میباشند مبادا آسیبی بتو یا ضرر جانی زنند
و کاشانه بخت دیگر گون شود میدانی که فرزندی جز تو ندارم کاری مکن که مرا بآتش فراق بنشانی و در این پیرانه سر
بعذاب تنهایی مبتلا گردانی غزاله گفت من از متهال عزیز تر نیستم هر چه او را پیش آید گو جان من فدای او باد زیرا که
جفت موافق گوهریست بیبها و نظیر او بهیچ حیله و جور غواصی در هر بحر تردد و تلاش بدست در نیاید زهی سعادت زنی که
که حیات خود را نثار همسر شفیق لایق خود گرداند چون ابجرپال دید که ممانعت او بهیچوجه امکان ندارد بغزاله گفت
آنچه میگویی حق است من غلط کردم که پیوند با ناجنس نمودم هر کس بخلاف جنس خود دختر دهد جز ندامت فایده نه بیند
از آنجا که ابجرپال عمری در مهارت هر کار و تجربه کوس پهلوانی بنام خود بلند آوازه ساخته بود و در تیز نکات و تدبیرات
در میان آن جانوران سر آمد و ممتاز بود با خود اندیشید که شفای هر درد وابسته بدوای و علاج هر واقعه بتدبیر و رای
میباشد و چون متهال فدوی و هواخواه آدمیان است گاه باشد که چون غزاله را ببرد دیگر معاودت او ممکن نگردد
و دیدار او بقیامت افتد و این داغ جانسوز را با آن عالم برم پس در این صورت تدبیری باید کرد که متهال را در نظر
التفات آدمیان شرمساری و انفعال عظیم روی دهد دیگر نتواند در میان آدمیان زیست نماید شاید بدین وسیله

غزاله را

غزاله را زود بمن رساند دیگر هوس آن سفر نکند نقش این افسون بر لوح خیال طرح کرده متهال گفت هر گاه در این حرکت
عزم تو راسخ است اختیار داری نهایت در رعایت جانب غزاله لحظه فرو گذاشت ننمایی چون از راه وفاداری
دست در دامان موافقت تو کوتاه نکرد شرط مروت اینست که تو در مهربانی او شرط بلیغ بجا آوری متهال
باین معنی خوشدل شده دوایی که بشهریار وعده نموده بود بهم رسانیده بغزاله سپرد و خود بانجام و ساز و برگ سفر
مشغول گردید ابجرپال پنهان از غزاله آن دوا را بزهر آلوده چون وقت عزیمت متهال شد گفت چون آدمیان
فرقه اند بیوفا و طبع ایشان را استقامت و دوستی اینها عاقبتی نیست و گاه باشد که در نخل اهلیت ایشان ثمر مهربانی
که ملاحظه نموده بودی نمانده باشد من برادر خود را همراه میکنم که چون بمعموره آدمیان نزدیک رسی غزاله را با برادرم
در کوهی مخفی نموده خود بمیان آنگروه روی تا چند روز روزگاری ملاحظه نمایی اگر بچراغ وفاداری ایشان پرتو
محبت مشاهده نمایی غزاله را بمیان آن قوم ببر و الا که مقدمه را بخود دیگر مبینی از آنجا که شخص مجرد را از هر واقعه رهایی
بسهولت میسر است خود را بغزاله و برادرم رسانیده چنانکه رفته آید برگردید ابجرپال برادر خود را که روباه محیل و در وادی
هر مکر و فریبی کمر بسته بحسب ظاهر سفارشات لازمی نموده در خفیه با او گفت تخم تدبیری در زمین عاقبت اندیشی
افشانده ام چون ببلاد آدمیان نزدیک رسی در آن حوالی در محکمه کوهی یا بیشه با غزاله توقف کن و بگذار تا متهال پیش رود
تا سه روز صبر کن اگر متهال برگردد همراه بیاید و الا که اثری از او ظاهر نگردد و به بینید که آنرا بلای پیش آمده دیگر در آمدن
تاخیر مینماید که ممکن که بشما نیز خطری روی نماید پس ابجرپال غزاله و متهال و کرباس برادر خود را وداع نموده هر سه راه سر کرده
رفته تا بحوالی آن دیار رسیدند غزاله با خال خود توقف نموده متهال پیش رفت هنوز یکماه بوعده مانده بود که متهال
وارد آندیار گردید اتفاقا در آن روز که متهال وارد گردید شهریار بفکر متهال افتاده بحضار مجلس گفت در باب رجعت
میمون بچه اعتقاد دید بعضی که منکران میمون بودند گفتند ای شهریار از جمله محالات است که حیوانی که از مرارت قید اطاعت
انسان نجات یافته باشد و بمیان ابنای جنس خود در رود فارغبالی را از دست رها کرده باز خود را بحبس و بدام رهی
گرفتار سازد و از این قسم ناجنسان چشم وفا نباید داشت و در زمین شوره نیشکر نباید کاشت و جمعی که
هواخواهان میمون بودند گفتند که او از شهریار مهربانی سرشاری دیده و مهربانی زر کامل عیار است چنانکه دانگی
از آن کس عطا نماید قدم از دایره انقیاد بیرون نگذارد ممکن که باز مراجعت نماید در این سخن بودند که میمون
قدم در بارگاه گذاشته سر بر زمین بندگی گذاشت و آنرا بنظر شهریار در آورده پادشاه او را بهجت و کمال
مهربانی نموده هواخواهان بسیار شادمانیها نمودند اتفاقا در آن روز شهریار را زهر رسانیده از میمون پرسید

که طریقهٔ خوردن اینده و آنچه نخواست همیون گفت شهریار را انکه از آن آب حل کرده بیاشامند و باقی دیگر را مقرر فرمایند
که بخزانه برده محافظت نمایند که چنین دوائی هیچ شهریاری را میسر نگردد شهریار آب طلبیده قدری از آن دوا را بدان
قدح آب حل ساخت و خواست که بیاشامد آن وزیری که اکثر اوقات شهریار را از موافقت منع میکرد و شهریار او را
صاحب غرض میدانست از جا برخواسته گفت ای پادشاه کیوان جاه حیوانات ناقص عقل و رسیده و ضابطهٔ حقوق
نگهدارند و مراعات رسوم وفاداری در نهاد ایشان خلق نشده بیت ز حیوانات قانون وفا جستن با وماند
که خواهد از سها کس پرتو خورشید تابان را بزرگان صاحب رای بمقتضای تجویز عقل دوراندیش بقول و فعل
ناجنسان اعتماد ننمایند کاه باشد که در ضمن امید عا مکر و تدویری مندرج ساخته باشند پادشاهان را احتمال بسیار باشد
و دنیا از دفعات خلائمیت بنای روزگار بر حیله و فریبند که است العیاذ بالله بعد از انکه خلط بنفس نفیس شهریار
راه یابد صدهزار چنین همیون را که بکشند چه منفعت دهد هرچند که این موجود در نظر التفات شهریار بقدر همیون
و هواخواهان انقدر و منزلتی نداشته باشد نهایت از آنجا که باین بندهٔ صدق کیش لازم بود بنا بر قوام دولتخواهی
لازم بود که باظهار اینمعنی گستاخی نماید باقی امراز دولتست است وزیر دیگر که با جماعه که در محبت همیون کرم
شتابان بودند گفتند ای شهریار متاع جان و حیات پیش هر ذی حیات عزیز است برای حصول مطلب و مدعای
دیگری هیچ فردی از سر دوستی جان شیرین خود بر نخیزد خصوصا همیون که جانور صاحب شعوریست و هرگاه از شهریار
دیده این خصومت از کسی صادر گردد که داعیهٔ ملک شهریاری داشته باشد مشخص است که این همیون را داعیه و هوس
این کار و شغل نیست درین صورت چه لازم کرده که خیال بیهوده در خاطر راه داده باشد اندیشهها را اصلحیت
و محض تصور باطل غرض پادشاه این رای را پسندیده آمده گفت ما را باین همیون اعتماد کلی است آن دوا را برداشته
تا جرعه بر کشید در ساعت رعشه باعضای شهریار اثر کرده جمیع گوشت و پوست و عروق و اعصاب او منحل گشته
جان بجان آفرین تسلیم کرد آن وزیر عاقل دست افسوس بهم سابیده گفت از صحبت بجاهلان ازاده رخطر آمیزش نادان
فکند تیر را بخاک پس هواخواهان شهریار و مقربان بساط دولت شمشیر از نیام بر آورده همیون را با هواخواهان
عضو عضو از یکدیگر منقطع کردند و پسر پادشاه را بجای پدر بر تخت مستقر ساختند و آن وزیر خیراندیش مدار الیه مملکت
گردید چون کرتاس اودرا ابو حریال تا سه روز صبر کردند دیدند که از مهمال اثر ظاهر نشد که او را حادثه روی داده
هر دو راه معاودت پیش گرفته خود را بجزیرهٔ ابو حریال رسانیدند و ابو حریال باین خدعه از ننگ عدم جنسیت میل
فارغ گردید چون قهقهه وزیر نخل این حکایت را بدین برگ و بار در حدیقهٔ تزویر برومند گردانید گفت ای شهریار عالم پناه

مرکب

مرکب جرات این مثل را بدان در عرصهٔ عبودیت کرم عنان ساختم که در ضمیر منیر خداوند بعضی امور مخفیه ظاهر گردیده دانند
که از شئامت تقرب با جنس پارکان سلسله جاه و حشمت چنین خللهای فاحش میرسد و بذات و صفات ناجنس
اعتماد نشاید از آنجا که متاع حیات و دولت سلاطین را طرازی بسی از ضمان فورجنک درکین است مبادا
عند الخواسته بوجود خداوند خللی رسد که دیگر تدارک نتوان کرد یاقوت شاه چون این حکایت از قهقهه وزیر
شنید غزال خیالش از خفتن باختیار این مهم توحشت در آمده روی در بادیهٔ امتناع نهاد گفت ای وزیر
اصابت رای خجسته تدبیر آنچه کلک طبع سلیمت در صفحهٔ مواعظ نگاشت موافق آیین و دستور صاحبان عقل
و احتیاط است فقرات و آیات صدق عقیدت تو در اوراق صفحهٔ اخلاص ثبت و مرقوم است آنچه میگویی از
ثوایب و اعراض مبرا و مقرون بظهر در صدق و صفات معذور بدار که مرکب اندیشه و عزا تا بپایان این منزل
نرانده و شرح این داستان را چنانکه باید سراسر نسنجیده بودم الکنون که بوضوح پیوست که چنین مفاسد کلیه
منظور است و ترک این کار را از تقدیم اولی است از راه این اراده برگردیدم چرا کاری کند عاقل که باز آرد پشیمانی
حکایت در ذکر تمهیدات شتر وزیر شهریار در دفع قهقهه عندلیب نغمه سنج بیان ترنمات این واقعه چنین
عذب البیان می نماید که روز دیگر که پرتو حسن آرای جمیلهٔ خورشید تجلی بخش مجالس و محافل افلاک و روشنی
بخش کرهٔ خاک گشته شتر وزیر شرف خدمت شهریار رتبه افتخار و استعداد یافته بعد از انقراض دیوان شهریار
با شتر وزیر بخلوت خاص شتافته گفت ای وزیر فکر حقیقت اندیش من دوش فارس مرکب اندیشه و مطلبی منظور گردیده
چندانکه بپایان وسیار وادی این مقصد تردد نمودم بمنزل اطمینان نرسیدم در این کار بغیر از نقص فایده ندیدم و
عقل دوراندیش قدم در دایرهٔ تجویز این مقدمه نمیگذارد و احتیاط دست ممانعت از شیشهٔ اراده ام بر میدارد
چون از آنجوان در حق ما نیکوئی صادر گردیده محروم کردن او صورت ندارد زر و مال خطیری باو داده او را بولایت او
باید فرستاد که کوکب امید عا را درجهٔ بهبودی نیست و چندانکه نگاه میکنیم باو پیوند وصلت و نقص و خلاف قاعده
سلطنت است وجه افتاده که نسبت به پیوند نامناسب خود را هدف طعن جن و انس نمایم و عمرها بار این پشیمانی بدوش
کشم در این عالم هر کس را حدی و پایه ایست پا از دایرهٔ مقدار خود بیرون گذاشتن شیشهٔ ننگ خود را بفندان شکستن
رسوائی زدن است اگر خواهی که مقدارت نگاهدارند بیرون ز حد پا منه خواجه شتر وزیر چون طایر خاطر یاقوت شاه را
از آشیان این سودا رمیده و چهره اختر امید عا را انکبوت پاشانی پوشیده یافت دانست که با خصم دغا بند
مکری در راه مقصود بر آورده و نقش تازه برنگین خاتم دل کنده تاج سخن گویی بر سر نهاده گفت ای شه صاحب مروت

وی سپهر مهیا ز مهر اقبالت هلال از مطلع فرخ جلال نازنا محشر فروزان شعل اقبال تو همچو شمع مهر در بزم تفوق
بی زوال پرتو خورشید عالمتاب لطف کاملت سنگ خاره را کند یاقوت در بطن جبال آنچه یکدم دست احسانت
بابد میدهد بر صدف کی ابر نیسانی دهد در عرض سال باد در اوج ترقی مهر استقلال تو ماه عمر خصم مردود تو کاهیده چون هلال
ای پادشاه جهاندار فلک مقدار دیروز باده مزاج وهاج خداوند را کیفیت آب و تاب دیگر بود امروز آفتاب
رای جهان آرای ملک کشور گیر دم از طلوع برج دیگر میزند و از کوه خیال دولت نعمت دیگر فروغی ظاهر میکرد و شهریاران
ذوی الاقتدار که سیاران چهار باغ تمکین و وقارند خزان تلون مزاج را در بهارستان مسلک خود راه ندهند
بیک امر دو حکم نقیض هم نکنند و هر لحظه باشاره خیالی بسر دوپای بیرون حرف محال و ناقص رای از مرکب ثبات و وقار
بر زمین سست رایی فرود نمی آیند در آغاز حال بی تاملانه دست در امری نباید زد و چون ساغر اراده بهم نوشیدند
بتحریک هیچ امری تغییری در قواعد اراده نمیدهند و خود را بار کش سخن بیفایده غماز و مفسد نمیکنند و گوش بحرف
غرض گوی و حاسد نمی افکنند بیت اگر شاهان نفرمایند قدغن نشانند در بزم عزت بصدر بحرف غرض گوی اهل نفاق
زدی بر نتابند روی وفاق بصبر آزمایند اگر گفته را بچینند گلهای شگفته را بود سنت شاه اعظم فرای
که چون خس ز هر موج جنبد ز جای باد فتنه غماز شمع لبی دو لبها را خاموش ساخته و شرار شرارت بد گهر خرمن سامان
بسیاری از متقدمین را سوخته بیت بهر درگه یابد رسی بدگهر بار کان اندر رساند خطر ارازل لئیم است و دولت
چه شمع نشاید بهم کردن این هر دو جمع ز ناکس بود چشم یاری خطا که از شمع افسرده یابد ضیا شهریاران دراری
که پیش نهاد خواطر عاطر و مطمح نظر ضمیر منیر فیض مظاهر ساختند بتحریک ارباب فساد در روی از انجاح او منحرف
میگردانند یا اگر احدی محرک این امر گردد خداوند خود بدولت و اقبال از آن کاخ این مدعا گردیده اگر این حکایه
از کردار شهریاران دیگر بسمع مبارک رسیده بهلت که خداوند حمل بر عدم استطاعت عقل و استقامت
حال آن شهریار خواهد کرد چنانکه پرتو خورشید جهان افروز بیک نفس از مشرق بمغرب سیر حرکات و اراده پادشاهان
نیز در آن در حد علم شهرت بر افرازد صاحبان درک و فارسان مضمار بلند اقبالی که ممیز این مقدمه کردند چگونه
اگر دولی لعنت در نسب و حسب از بد مآل نجابت و ذلالت هر کس در آینه ذات و صفات او توان دید و از نقش
جبین ظاهر گردد که هر کس سرنوشت باطنش را توان خواند وضع این جوان دلیل سعادت حال او است بیت نیست کسی را
حاجت اظهار ذات طینتش حال هر کس ناقل عیب و کمال ذات او است اگر عدم جنسیت را موقوف الیه این امر میداند
بدیهی است که انسان سر کرده جمیع قبایل موجودات است از آنجا که حق جل و علا را بین طایفه اعتنای عظیم است بیکن

که آب

که آب روی سعادت او رونق در این دودمان بهم رسد اگر ملک بسبب خلف وعده این جوان را مایوس این
امید سازند ممکن که حرمان از آن تاثیرات عظیمه باشد و خللها روی در این سلسله گذارد ای ملک کشور گیر شیشه این
عهد را بسنگ پشیمانی مشکن و خود را بزبان طعن خلقی میفکن بیت از سر پیمان گذشتن نیست آیین خرد پستی
عهد است نقص جاه اهل اعتبار بعضی امور را بواسطه ظهور بعضی جهات بر خود گوارا توان ساخت در باب
اعانتی که بجهان آرا نموده اگر شهریار نظر تاملی فرمایند هر آینه حسن خدمت او ظاهر گردیده معلوم گردد
که چه مقدار حق در گردن ناموس این سلسله دارد بدان وضع که جهان آرا بدام صیاد گرفتار شده بود نجات او
از جمله محالات و ممتنعات بود و قطع نظر از آتش جان سوز مصیبت فرو زند تا سالها ناوک شماتت دشمنان
پیوسته در کمان سرزنش این دودمان می بود اگر در این انصاف حاکم و تمیز ساز ند توانند شد که دو سه هزار
چون قهقهه وزیر سد راه انجاح این مهم نگردد از آنجا که ادای هر حقی بر ذمه همت هر فردی از افراد جن و انس لازم
ملک را بجز تدارک این نیکویی چاره نیست این چنین خدمت و بندگی شایسته را تلافی بغیر از این نحو مهربانی بوضع
دیگر مناسب نیست شاه هرگاه انجوان بمصدر چنین مهربانی شده باشد چون تو شهریار والامقداری که بسبد تلافی در آید
باید چنین تدارک نماید که در خور قدر و منزلت سلطنت باشد به هر تقدیری که پادشاهان را قوت بازوی شوکت
مانع این امر گردد و انصاف و قاعده بزرگی دخل باین مقدمه ندهند از آنجا که زنان را شوهر از جمله معظمات
امور شرعیه است آخر ملکه را بکسی خواهند داد و محبان و اقارب هر کس خواهد بود که استحقاق او از کنجور بیشتر
خواهد بود ای ملک در کار خیر تعویق ناشایسته است و رشته از هم گسسته ناقص عیاران بوته صلاح و احتیاط
بچاه عمیق رسوایی نتوان انداخت از آنجا که انصاف اجازت نمیدهد و حقوق بندگی نمی گذارد که سر در بالش ساخته کی نهم
و چون دیگران غرض و مدعای خود را در این امر دخیل و شریک سازم لهذا بتعداد این اقاویل موجب تصدیع اوقات
با برکات خداوند گردیده نظم سعادت جهان امغان راه کسیست که خیر دولت مخدوم خویش را خواهد ای دریا جاه
و آسمان هر چند که شهریار از بنده مخفی میدارد که این سنگ تفرقه را چه کس بهنگامه می افکند نهایت من
از قراین و قیاس تحقیق و تفرین می نمایم که امواج این بحر دست پرورد حرکت چه نسیم و این آتش نفاق
بر افروخته دود زنخ طبع کدام لئیم است قهقهه وزیر را که خواطر متعلق است عدم ایقاع این امر است حق دارد زیرا
که او را غرض و مدعا بسیار است و ظاهرا که شهریار از مانع تغییر حال و اراده او چنانکه باید آگاهی ندارد که دهقان
خیالش در مزرع انتقالات تخم چه نیرنگ می کارد و باران این ترهات از سحاب چه مطلب می بارد از جهت

کلّی در تفریق اسباب سلسلهٔ این مهم جدّ و کوشش دارد یکی آنکه این پیغزیها و خیالات خام دندان آرزوی آنرا
بطمع دامادی شهریار بسته ناشایستگان را محرم اسرار خود نمودن لیسی فتنهها فاحش دربه دارد بیت نامحرم محبّت
فتنهها در آستین دارد بعقرب هر و رزیدن خللها در کمین دارد مکن تا میتوانی محرم اسرار ناکس را که دایم خنجر مکر و حیل
در دست کین دارد برای ملک کشور کشا محبوب نخواهد بود که میانهٔ آبا و اجداد خداوند و جان بن جان و تبعه و لحقهٔ او
بسبب تفاضت دین و مذهب و سایر جهات چه نحو خصومتهای ایان نمایان بوده این ناپاک نیز از نسل او است
و با ابلیس نیز قرابت و خویشی دارد چنانکه در قصّهٔ دزدیه میگوید که کنجور از راه آدمیت هم جنس شهریار نیست کسی از راه
آدمیت بایکسی ناجنس باشد بمراتب بهتر از آن است که از راه شیطنت جنس باشد پس اگر خداوند از ناجنس و بدگوهر
حذر نماید چرا و رقهٔ وزیر اگه هستی گوهر ذات عدم فروغ شمع طینت زشت او مشهور کاینات است رکن
رکین سلطنت و مصدر صلاح و شورت امور مملکت و ممیز قواعد دولت فرموده اند شهریار از فتنهٔ کوربخت
باطل بیخبر و غافلند و آنرا از جملهٔ بیگزاهان تصوّر نموده اند سخت می اندیشم که از آن لشهریار چنان خدعه و خیانتی
رسد که از آن غلام کافر خاین از راه تعصّب ملی با خواجه مسلمان رسید و باین سبب دوده مال و حیات
و سیرت او زیر و زبر گردید که او بچه نحو بوده شمّه در بزگفت **حکایت غلام کافر و مسلمان** سیّاران ریاض
اخبار گلدستهٔ تقریر این حکایت را چنین آرایش و دستار عذب اللسان نموده اند که یکی از مسلمانان طبقهٔ انزا
غلامی بود کافر و بیسعادت و در وادی خیانت و ضلالت شتابان و به صاحب جرأت احوال و بی وطیقهٔ مسلک
و آیین خود را از خواجه پنهان داشتی و بمقتضای نفاخت و تعصّب مذهب که با خواجه داشت همه در فکر و
اندیشه او بود که بوسیله و تقریبی داس هتک و ناموس خواجه را بلوث حیله و نیرنگ بیالاید همگی خباثت ذات و طینت
ناپاک را محرّک و مصمّم این مدعا ساخته در مقام سراغ راه می باید تا اینکه باشاره ادیب نیرنگ و فریبکار خیال را
در راه این خدعه فرسا که دست حقایق خیانت بزن خواجه رسانیده کار پاکدامنی او و ستوره را بسموم بیننگی
افسرده سازد هرگاه زن خواجه را تنها در خانه و منزل را خلوت میدید آه سوزناک از جگر کشیدی و از
مقولهٔ عاشق و معشوق ترانها و سرودی و زن خواجه را از راه ساده لوحیها حال و حکایت غلام معلوم نمیگردید
تا اینکه غلام رفته رفته کار را از بازیچه بعقین منجر گشته عشق از پایهٔ اختیار بامرتبهٔ اضطرار کشیده است روزی گستاخانه
پیش پی رفته پرده از روی کار برداشت و حال و حکایت را صریح اظهار نمود او عفیفه طپانچه بر روی غلام زده
او را تهدید است او خود دور ساخت غلام از اندیشه اینکه مبادا پی به خواجه را از این راز واقف ساخته از

خواجه

۱۸۸

ازخواجه اذیت و ضرری با ورسد گمان خدعه دیگر بزه کرده پیش آن زن آمد و عذر او گستاخ و جرأت را خواسته
گفت من حیرانم چنین شوهرها که چنین زنان مستورهٔ صالحه بخانهٔ خود دارند چراغان و مان خود را نثار زنان
فاحشه میسازند ای مخدومه مکرمه خدا نکند که مرا از راه خیانت اندیشهٔ باطل با تو در دل باشد بلکه خواجه مرا دیده است
که روی دل از تو منفر گشته و با فاحشه سرگرم قمار محبّت است بلکه هوش و روشن توشه کش راه سفر اتحاد و معشوقهٔ
او است و مرد در بازیبازکی دست در مایهٔ خوان و وصال او داشت و شکفت که از منکوحهٔ خود بدظنّه شده ام
و در فکرم که بوسیله او را دفع نموده ترا بجای او بانوی خانه سازم من چون این ماجرا شنیدم امروز بدین سبب
امتحان حال تو میکردم یقینم حاصل شد که ادّعای خواجه محض غلط است در این صورت تو در فکر حال خود باید بود
آن زن صادقه از راه نقص عقل قول غلام قبول طبع او داشته از آنجا که سالها گمان این مظنّه بشوهر نداشت
تغییری فاحش باحوال او راه یافت غلام چون دانست که بادهٔ نیرنگ او به پی پی سرایت تام کرده گفت ای مخدومه
مشفقه تا در کردم حقوق شفقت چون التفات بسیار است و من پیوسته جویای سبب بودم که خدمت شایسته
کرده ترا از خود راضی کنم و عذر بخواهم تا از عهدهٔ نیکوییهای تو بیرون آیم غم مخور که اگر خواجه با تو در سر فت بیوفایی
دگم التفاتی است من چنان کنم که سر بدایرهٔ محبّت و ولای تو در آورده جز کار رضای تو ننوید و بغیر از راه اقبال تو نپوید
زن گفت چه خواهی کرد غلام گفت من طلسم مهر و محبّت را از ملا کنناس هزار بال و با ابلیس اشتر بان آموخته ام
او بدین نوع است که چون خواجه از خانه بیرون رود تو یراق و اسلحهٔ خواجه را در برکن و شمشیر خواجه را برهنه در دست گیر
و در عقب در بایست من در بیرون در رفته آن فسون را در سر راه خواجه میخوانم دیگر من بعد چنان خواهد شد
که از تو سهمی در دل خواجه پدید آید که دیگر از ترس و واهمهٔ تو نتواند که پیرامون خیالات فاسده گردد زن دریافت
برخواسته اسلحهٔ خواجه بر اندام مرتب ساخته شمشیر از غلاف در آورده و در دست گرفت و در عقب در بایستاد
غلام چون این تیغ تهدید بسنگ حیله کشیده در دست سفاهت آن زن نادان داد گفت اکنون من رفتم که در سر راه
خواجه طلسم را برخوانم غلام از آنجا بیرون رفته خود را باضطراب بخواجه رسانید گفت مرا ظهور طرفه امری بنظر در آمده
دیگر زهره خلاص بر اعتراض و صلا زده و خواسته ام که بگویم بنهایت صلابت خواجه و حجاب مانع گهیا گریبان گیر
شرم گشته جرأت اظهار نمی نمودم چون اکنون کار بجای نازک رسیده دیگر حقوق نمکخوارگی مرا بیتاب ساخته
بنابر ضرورت میگویم خواجه گفت بگوی غلام گفت بی بی من مدّتهاست که با مرد بیگانه طرح آمیزش ریخته و هنگام شما
از خانه بیرون میروید آنرا آورده بهزار عزم و احترام بجای شما می نشاند و باوی در بازار بیگانه عشق گرم میع

دختری متاع عاشق و معشوقه است و امروز باز انجوان را آورده و با او در تدبیر تمهید کشتن شما بوده چون
رای ایشان در این باب راسخ و باهم متفق القول گردیدند بنده اسلحه شما را در بر کرده و تیغ در دست بانتظار شما
در عقب در بالستاده آن جوان نیز بمنزل خود رفت که یراق پوشیده بیاید چون هنگامه بدینجا رسید ملاحظه کردم که خلاف
قاعده بندگی دانستم که تغافل گذرانم که خواجه را مبادا خدا نخواسته حادثه پیش آید خواجه از این سخن برآشفته
چون بر آن زن اعتماد تمام داشت بانگ بر غلام زد که ای ناپاک این چه سخن بیهوده است که میزنی حسن عقیدت
و پاکی آن زن بر من ظاهر است غلام گفت این امریست که بامتحان نزدیک زود بخانه شتاب اگر چنانچه بر
خلاف قول من مشاهده نمایی بهر عقوبتی که بدتر باشد بهلاک من مبادرت کن خواجه با خود گفت که از آنجا
زنان ناقص عقلند اگر چنین جراتی نموده باشد عجب نخواهد بود خواجه آهنگ منزل کرده غلام گفت ای خواجه حفظ بدن
واجب و احتیاط از جمله شروط عقل و عاقبت اندیشی است در چنین حالی بی اسلحه بخانه مرو خواجه تیغ و سپری از
آشنایان گرفته چون بدر خانه رسید آهسته بعقب در آمد چون از شکاف در نگاه کرد دید که خاتون در عقب
در ایستاده شمشیر برهنه بکف گرفته و منتظر است و دانست که حرف غلام بی اصل نیست خواجه قدم پیش گذاشته در را گشوده
و بسرعت تمام خود را بمیان منزل افکند گفت ای ملعونه گناه من چیست که ترا داعیه قتل من است سپر بر کشیده پیش دوید
و زن را مجال سخن نداده تیغ حواله سر زن کرد و بیک ضرب تیغ او بیچاره خفیف العقل را بقتل رسانید غلام چون
در آنجا با خود یک فتنه را بجوش آورد سراسیمه بخانه خویشان زن شتافته گفت ای سنگین دلان بهر وقت چه
نشسته اید که خواجه با بی بی بمشق تیغ بازی میکردند چون بی بی بیچاره از این کار وقوفی نداشت و حرکات او
موافق رای خواجه نبود خواجه شمشیر حواله بی بی نموده آن را کشت و روزگار بر او سیاه کرده بهای های گریه آغاز کرد
آنها سراسیمه و مضطرب بخانه خواجه دویدند دیدند که زن مکمل یراق در میان خاک و خون غلطیده و شمشیر هنوز
در دست خواجه است و خواجه از خوشی که بوی اثر کرده بود شگفت اگر تیغ میزنی ای سلیطه چنین بزن که در این
اثنا ده دوازده نفر از خویشان زن سر و پای برهنه حاضر گردیدند چون آن حال دیدند پیش دویدند خواجه را
گرفتند که ای زندیق بیرحم زنان را تیغ بازی کردن چه وقوف است که تو این زن بیچاره را بجریمه این کار کشته
دیگر آنرا مهلت نداده از چپ و راست تیغها حواله او کرده او را کشتند چون غلام در آنجا کار چنان فتنه شکفانید
از خانه بیرون دویده و گریبان پاره کرده خاک بر سر کنان ببارگاه حاکم شتافت و گفت ایها الامیر چه نشسته
که دنیا بقا در رفت امیر پرسید که چه واقع شده است گفت اقوام زن خواجه من بدین خواجه آمده بودند و پای

هنگامه

هنگامه شراب در میان بود چون دماغ زن خواجه سرشار گردید از ایشان پرسید که قزلباش و اوزبک با یکدیگر
جنگ میکنند یراق در روی پوشانیده و شمشیر برهنه در دست وی دادند و خود نیز تیغها بدست گرفتند
و آن زن بیچاره را با شوهرش باشاره نخوت شراب بقتل رسانیدند که جنگ قزلباش و اوزبک چنین است
و اکنون در فکر هستند که خواجه را با زنش در زیر خاک کرده مالش را غارت کرده حاکم جماعه را با شحنه بخانه خواجه
فرستاد آنها محلی رسیدند که اقوام زن اسلحه و یراق از بر زن بیرون می آوردند و در فکر دفن آنها بودند آن جماعه
با شحنه آنها را دستگیر کرده بخدمت امیر بردند امیر حکم بسیاست آنها فرموده که مال خواجه را ضبط نمودند و آن غلام بیدین
خدا ناشناس نمک بحرام بیک دانه مکری که افشاند چنین گلهای گوناگون فساد درویید و بیک نفس سلسله ازهم زد
و چند نفر را به تیغ حیله و فسون هلاک کرد امید که حق تعالی بنیان جمیع سلسلهای را از سیلاب مکر مفسد و نمک
ناشناس حفظ کند بیت بحرف سفله منه دل که نخل طینت او ـ نیاورد ثمری غیر انقلاب ببار ـ بهانکه نکته چندی نه
بیاموزد نمیتوان بصلاحیتش نمود اقرار ـ ای شهریار فرخ حسب علاء نسب من سراسر کتاب ذات و صفات ورقه را
خوانده ام و کمیت غور بر بیابان وسیار عرصه مدعا و مافی الضمیر او را رانده ام احوال و نیرنگات آنرا معاینه از عالم آن
غلام خدا ناشناس می بینم که بمقتضای شیطنت همه اوقات در فکر او است که به تیغ جنان اراده عنان نیرنگ
کشیده خدا نخواسته چشم زخم با آیین دودمان رساند اگر شهریار در قبول قول بنده دو دل است میتوان نقص
و عیار نقد حال آن را بر محک امتحان زنند و حقیقت صدق و کذب ادعای بنده را و چگونگی حال آنرا معلوم
فرمایند چون شمه وزیر راه این حکایت بپایان رسانید و غنچه این راز را شکفانید یاقوت شاه را توتیای
مواعظ خردمندانه شمه وزیر روشنی افزای دیده آگاهی گشته از زورق بحر غفلت بساحل غور رسیده گوهر نکات
غرض آمیز و دوسه جماعت ورقه فتنه انگیز را از دامن دل افشانده گفت ای وزیر هوشمند آنچه گفتی همه مقرون بحکمت
و سراسر موعظه و نصیحت است لآلی سخنان دلپذیرت را در رشته قبول خاطر منتظم ساختم و از نقیض دولت
دل بر داشتم اکنون دلم از جمیع جهات جمع گردیده و دیگر مرا از قبول این امر باو اشتباهی نیست و این مهم موقوف بصلاح
شمه گفت ای شهریار خداوند برای و صلاح بنده در این امر اقدام نفرمایند آنچه رای شهریار اقتضا فرماید جان
فرمایند چون ورقه وزیر از راه خصومت شهریار و بعضی داعیه و خیالات فاسده که مکنون خاطر نموده میخواهد بنا
بر انتفاع خود این مدعا را موقوف نماید از آنجا که نمک پرورده این آستانم بر خود گوارا نتوانستم که این غماز
مفسد حیله در کار خداوند نماید لهذا سلسله این جرات بتقریر این مقالات بجنبش در آمده خداوند را از حال

وکار او دو قف ساختم نهایت از آنجا که شهریاران آگاه دل را تحقیق و تشخیص حال و حشم مقربان بساط دولت
از جملهٔ معظمات امور مملکت آرایست اول بهر نحوی که ممکن گردد چگونگی حال ورقه را معلوم و آنرا دفع نموده بعد از آن
باین امر به دولت قیام فرمایند که تا او ناپاک فتنه انگیز را دست تسلط از دخل امور مملکت کوتاه نگردد این کار صورت
انجام نیابد و شهریار از غدر و فریب او آسوده دامن در مقام فراغت نتواند غنود زیرا که آنرا مادر خوانده ایست
صفصفه جادو در فنون نیرنگات و طلسمات مرتبه و قوی بازد و نسب بطراق عفریت جادو میرساند و بطراق
از گروهی سحره بود که در عهد فرعون لعین میبودند و در ایامی که خازن گنج خانهٔ احدیت اکلیل رسالت بفرق
اقدس حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام نهاد چون از آن گروه بی سعادت بسی خللها بجان و مال مسلمانان
میرسید اکثری را آن حضرت دفع نمودند و معدودی چند از آنها که مانده بودند التزام سپردند که دیگر در پس کوه قاف
رفته بعد الیوم نقص و ضرری بآدمیان نرسانند و در این مدت در آن موضع متواری می بودند تا آنکه در این
اوقات برخلاف عهدی که نموده بودند آغاز طغیان کرده اکثری بصورت مار و عقرب و جانوران مهیب ضاره
ببلاد آدمیان دخل گردیده بیشتر خللها که بمسلمانان آدمیان و اطفال ایشان میرسید از آنگروه بدبخت کافر
شقیست و خصومتی که ورقه بشهریار مورز دارد از آن سببست که شهریار مشعله افروز دین مبین اسلام و معتقد
گروه آدمیان عالیمقامست اکنون جادو مقام صفصفه جادو در موضع مظلم در پس کوه قاف است و دم عقیدت
قهقهه با او یکیست و ماه پیکر تبه ورقه بصورت کرکس نزد او رفته خود را با اسلحهٔ فنون جادویی قهار و مکار
ساخته برمیگردد که بسیلاب مکر و خدعه خللی در ارکان قصر و جاه سلطنت شهریار رساند چون من طلسم ابطال السحر
طهمورث دیو بند میدانم در این مدت تیغ جادویی او ناپاک را سپر برکات ابطال السحر از شهریار حمایت مینموده ام
در این وقت که دلیری و جرات او ناپاک از حد اعتدال متجاوز و بسر حد کمال رسیده و بیم آنست که خدنگ
تلبیس او بهدف مدعا رسد ناچار حقیقت را بخدمت شهریار عرض کردم که تا دست تسلط او ناپاک از
گریبان مهام این سرکار زور بازوی تدبیر بسیار میطلبید در آن روز که شهریار او مفسد غماز را بجنگ در آورده
بنده میخواستم که بتخمیر ذات او ناپاک چه احتیاج است محال است که بصیقل مهربانی زنگ خصومت از آیینهٔ دل چنین
عدوی مجور گردد دیگر شهریار را بتحریک و ترغیب دفع او نمودم نهایت شهریار بطریقهٔ عفو و مرحمت لطف با او
سلوک فرمایند حرف آنکار بر است که مخالف دین را طبع و مسلک ماست چون در دفع او مساهله اندیشی او در خصومت
تو تعویق جایز ندارد نظم خصم چون افتد بجنگت زینهار مهلتی در دفع او جایز مدار گر کنی بر وی تو عفو و مرحمت

در بلایت افکند او عاقبت

در بلایت افکند او عاقبت بهر تقدیر تا عنان اختیار در دست و شرار فتنهٔ او هنوز ضعیف و سیل فساد او روی
در طغیان ننهاده دفع او بر ذمه همت فرض باید شمرد که تا او ناپاک و صفصفه جادو معدوم نگردند درجه اختر
استقلال شهریار ارتفاع نپذیرد و ریاحین گلشن خداوندی رنگ و بوی اقتدار نیابد یا قوت شاه چون
این کلمات وحشت آمیز از شمسه وزیر استماع نمود خوفناک و متحیر گردیده و گفت ای وزیر هوشمند ما را چه احتیاج
بوجود چنین مقدمه مفسد حیله و ریست و وزرا و مقربین بخصوص استند است بنیان سلطنت و قوام جاه و اقتدار
سلاطین میباشند از خدم یا فرزندی که نقص و خیانت دولت متصور باشد عدمش بر وجود ترجیح تام دارد
اکنون در دفع این ناپاک صفصفه جادو چه تدبیر می اندیشی و تمثال چه تدارک در مرآت ضمیر تو جلوه مینماید شمسه
گفت فرخ ذهب که توبه ورقه و زیرست چون بخدمت شهریار آید باز بطریق استمرار از مقولهٔ غمازی و حیله چه نقش
نیرنگات بر آب خواهد زد و سخنان فریب آیین بر زبان خواهد آورد خداوند بحسب ظاهر سخنان او را بسمع قبول
شنیده در باب مقدمات کنجور باد بگوید که خاطر عاطر ما از اول بر چنین امری محال فتوی نمیداد نهایت شمسه
وزیر را میدانم بچه سبب نسیم این خیال از مهب خواطر بوزیدن آمده بود اکنون بقرار این معلوم شد که بر بهانه ایام
خرفت آنرا از کشور عقل و شعور اخراج نموده دیگر تمشیت و فیصل امور مملکت از آن نمی آید او را از امر وزارت
خلع کرده دیگر من بعد قدغن بشده که دیگر در امور سلطنت و مهام مملکت دخل نکند و عنان کل امور در قبضهٔ
کفایت و اقتدار تست در هر باب رای صواب نمای تو منظورست خصوصا در باب مقدمات جهان آرا بهر کس
رضای تو اقتضا نماید معمول خواهد گردید و شهریار ورقه را چنان سرگرم و فریفتهٔ التفات خسروانی سازند
که بملاطفت شهریار سرگرم و مطمئن گشته از آنجا که توجه ارباب دولت محک نقص و کمال حال هر کس میباشد و از
هیچ شکنجه مافی الضمیر کسی این نحو بروز نمیکند که از راه استیهاب بادهٔ مرد افکن توجه امرا و سلاطین شهریاران آگاه دل
صاحب شعور که خواهند تحقیق حسن و قبح حال هر یک از خدم و حشم و غیر ذالک نمایند تا او را اقتدار
در روی ولی نه نهد چگونگی ذات و طینت او رحسب الواقع مشخص خود نتوانند نمود زیرا که تا غنچه نشکفد باغبان
استشمام او نتواند کرد و تا سر صدف گشوده نگردد غواص از حقیقت مرتبهٔ آب و تاب گوهر او مطلع و با خبر نشود بیت
خواهی که با خبر ز ضمیر کسی شوی آنرا بدام مهر و محبت اسیر ساز بهر تقدیر در صورتی که او بنده را در حضیض عزل خود را
در اوج استقلال مشاهده نماید و چتر عاطفت شهریار را بر فرق اقتدار خود گسترانیده بیند او را اطمینانی بهم رسید
یا در مقام جرات گذاشته در آن حالت شهریار از آن استفسار نماید که رای تو در باب جهان آرا چه صلاح می اندیشد

یکی که در این وقت بی‌اختیار بالقوّه خواطر او بمنصّهٔ ظهور در آمده بدین تقریب مقدّمات صفصفهٔ جادو را نیز میان
آورده از آن در هر باب آنچه استماع فرمایند بنحوی که نامحرمی مطّلع در میانه واسطه نباشد به بنده اعلام فرمایند
تا فراخور او فکر و اندیشه نموده شود چون بهمه وزیر گلدستهٔ این تدبیر را چنین رنگین بسته بدست طبع شهریار داد
شهریار گفت اکنون من بمنزل خود شتافته تا کار قهقهه انجام نیابد شهریار را از شغل او نپردازند دیگر بحسب ظاهر
التفات شهریار با من موافق صلاح نیست و اگر شهریار را با من رجوعی باشد مرا اعلام باید محرم و در این مدّت
آنرا از خانه بیرون نیاورده ام آنرا بخدمت شهریار میفرستم هر امری که خواهند به بنده معلوم کرده مصحوب او اعلام
میفرموده باشند بعد از این سفارشات بمنزل خود رفت حکایت در بیان خطاب یاقوت شاه بقهقههٔ وزیر
و شرح جادویی صفصفهٔ جادو و شنقار کلک وقایع نگار در فضای تحریر این مدّعا چنین بال افشانی مینماید
که روز دیگر که سمند برق رفتار خورشید راه عرصهٔ سپهر را پیموده بمنزل شام رسید و فیل سکلوس شام در ساحت
روزگار خرامیدن آغاز نمود قهقههٔ وزیر با کاردان مکر و فریب مصمّم خدمت شهریار گشته داخل حریم خلوت خاص
شهریار گردیده و سر در سجده گاه معبد حیله بازی و شعبده طرازی نهاده گفت ای بیت الغزل دیوان دانش
و ای فهرست مجموعهٔ فراست و بینش با دامی که حدیقهٔ این بارگاه بطرازنهای عندلیب وجود تو باشد
یاقوت شاه گفت ای دستور قلمرو کفایت و کاراگاهی از آنجا که دم مسیحای نسیم غالیه بخش گریبان گیر گل خنده
دل آویز گل انتعاش افزای دل بلبل است رشحهٔ حضور کثیر السرور تو نیز موجب ازدیاد طراوت بهار عافیت
و بر حتم میگردد قهقههٔ وزیر چون این نحو شفقتهای سرشار که هرگز در این مدّت بخواب و خیالش در نیامده بود
از شهریار ملاحظه نمود طایر مباهاتش در اوج افتخار بال افشانی در آمده بحر نخوتش اشتداد پذیرفته مرکب
فرصت سوار گردیده در سراسر میدان غمّازی بجلوه در آمده گفت بیت ای خسرو عهد بختیاری ٭ ای صدرنشین
مسند جم ٭ پیوسته بود بهار اقبال ٭ از رشحهٔ هستی تو خرّم ٭ هر شام بدر که تو آیند ٭ صد حاتم بند همچو حاتم ٭
هر بنده درگهی تو بخشد ٭ تا معرف صد هزار عالم ٭ بر قامت دولت تو باشد ٭ تشریف نوی زمانه هر دم ٭ آیند
بطوف آستانت ٭ تا حشر گروه جن و آدم ٭ تا جان بحریم تن مقیم است ٭ تا راز بسینه است محرم ٭ باشد بسر تو تاج حشمت
چون نقطه بفرق اسم اعظم ٭ ای پادشاه فرخنده فال لله الحمد تعالی که آخر غنچهٔ اخلاص از نسیم صدق عقیدت
در گلبن خیال شهریار بصد آب و رنگ شگفته گردید و نظر بر اینکه خاطر مزکّی ارباب دولت کشف امر غیبی
از طینت ناهموار شمه خاطرنشان حجاب این بارگاه گردید اگر چنانچه عاطفت شهریار سایهٔ توجّه از سر او باز

گرد

گیرد و همّت بر تحقیق حال او گمارد و نظر بر کار کردار او کشد پیش از این اوضاع ناصواب او معلوم خداوند
خواهد گردید شهریار گفت شناعت حال او چنانکه مدّت بر من معلوم گردیده دانستم که کمال عقیدتش بوی وفا صداقتی
نیست خواستم آنرا بدار سیاستی عظیم آویزم نهایت حقوق خدمات سابقهٔ او و آبا و اجدادش سد راه
و مانع گردید از خونش گذشتم نهایت آنرا از نظر انداخته مقرّر فرمودم که در گوشهٔ نشسته دیگران را نگذارند که
داخل بارگاه گردد چون خواطرم بسیار از آن متنفّر است از شنیدن حال و اسم او نیز خوشم نمی آید دیگر حرف آن مردود را
نزد من مگوی که موجب اکراه طبع است بیت حیف اوقاتی که در حرف لئیمان بگذرد ٭ زین حکایت بگذر و قول
دیگر آغاز کن ٭ ای صاف ضمیر اکنون تاج کفایت و انجاح مهام بلا شارکت غیری در سر اقتدار تست و مدار امور
مملکت و تدبیرات را بامید تو باز گذاشتم و موافق رای تو فسخ عزیمت او نموده شده در باب جهان آرا چه مصلحت
می بینی گفت یکی از عمدهٔ حقوق که دختران را در ذمّهٔ والدین است آنست که چون بسر حدّ تمیز رسد آنرا اینجانه نگاه دارند
گفت ای خداوند میدانم که سلاطین و امرا طبقهٔ جن با استعداد طبع شهریار نبود عدم شایستگی آن گروه واسطه
تنفّر خداوندست و مصلحت نمی بینند که بیگانگان باین سبب شریک در خیل این دولت گردند و اقارب و خویشان
شهریار را نیز بنده لایق و سزاوار این امر نمی بینم زیرا که قامت استعداد آنها از زیور کمالات صوری و معنوی
عاریست و گوهر وجود هیچیک را آب و تاب جوهر روزافزونی نیست و مقدّمات وصلت امریست خطیر آنرا
سهل و آسان نباید تصوّر کرد آنچه مقتضی رای بنده اشاره می نماید اینست که باستخاره قرار دهند که کوکب امید عارف مطلع
اسم هر کس بر آید شهریار نیز بقبول او همّت گمارند یاقوت شاه گفت کیست آن کسی که چنین استخاره تواند نمود
قهقهه گفت من عورتی صالحه پاکدامانی گمان دارم صفصفه درین فن آنرا مهارت و وقوف تمام است بنابر تقدّس
ذات و خلوص نیّت سالهاست که در کنج خلوتی نشسته و در آمد و شد بر چهرهٔ خود بسته از کثرت عبادت و ریاضت
ظهور مخالفت نفسانی آنرا بعلم ارواح تعدیل اشیا عالم بالا ربط و اهتمام بهم رسیده چون متوجّه استخارهٔ امری گردد
از قالب ظاهری بعالم مجرّدات نقل و حرکت کرده بعد از آنکه حقیقت بروی منکشف گردد باز بقالب اصلی عود نموده
صورت واقعه را چنانکه مشاهده کرده تقریر می نماید اگر چنانچه اقبال خداوندیاری و بخت جهان آرا مددکاری
و چنان شود که شهریار بسعادت مقدم فیروز او یگانهٔ روزگار بهره‌مند گردیده دریوزهٔ امید عازند در دولتسرای
خلق فیّاض او نموده شود هر آینه از میمنت و برکت دم روح بخش او مریم دوران بهبود سعادت عظیم دارایی
فایض میگردد یاقوت شاه گفت این عورتی که باین صفات حمیده اش میستایی از حریم چه دودمان و سلالهٔ کدام

سلسله و خاندان است و بالفعل شمع وجودش تجلّی بخش کدام محفل و مکان میباشد و بوساطت چه دست آویز
از نخل او مقصود کام تمنّا شیرین توان ساخت قهقهه گفت در اصل و نسب او عفیفه هیچ نمی توانم گفت که پای عقل
بر منزل غور رسش نتواند رسید و از لقاء فیض مبرّا تش چگویم که بطور رهبر دیده پرتو حضور رسش بار تجلّی نگشاید
و مهر سپهری کوکب این عطیه طلوع نماید تا بار دیدن روشنی نبود هر چشمی نظر پاک تواند که باین فیض رسد مرا هرگاه
امری از امور مشکله روی نماید بعد از استمداد عظیم لمحه بادراک خدمتش بهره مندی یابم بار جمال او آفتاب
عالم افروز در زوایای سحاب پیداست مختفی گردد شهریار گفت از آنجا که دریافت جمال شواهد این نحو
عطیات از جملهٔ معظّمات مطالب است خصوصا چنین کسان که برکات دو جهان همعنان رکاب ملاقات
ایشان است خاطر مهر متعلق حصول این مدعا است قهقهه گفت این مرتبه که ساحت مقصودم را مهر حضورش بیاراید
خبر این فیروزی بشهریار خواهم رسانید چون گفتگو بانجا رسید قهقهه شهریار را دعا و ثنا گفته برخواست و شادمان
و مسرور بمنزل خود شتافت و پادشاه حقیقت ماجرا را بشمسه اعلام کرد چون شمسه از حال و حکایت باخبر گردید
بشهریار پیغام نمود که ممکن که امشب قهقهه و صفصفه احتیاط عظیم از من داشته چون مقدمات را چنین تصوّر
کردند ممکن که در این چند روز فدویان و هواخواهان خود را جابجا با خبر کرده همه منزل قهقهه جمعیت نمایند و
بخصوص دفع امیر در مقام تمهید درآیند و بعد از آنکه بنای کار را بر جای گذارند دیگر هیچکس حریف مقاومت
و نبرد و مرا معرکه خدعهٔ ایشان نیست اکنون هنوز غنچهٔ این حادثه نشگفته باندک اهتمامی دفع اشرار و مفسدان
مملکت شق احوط است که فرداشب صفصفه منزل قهقهه نزول کند شهریار باتفاق جمعی از معتبرین خدم که اعتقاد
تام بر حسن اخلاص و عقیدت ایشان باشد متوجه منزل قهقهه گردند که من نیز بخدمت شهریار آنجا آمده شاید
توانم ببرکات دعای باطل السحر آن ناپاکان فایق آیم چون پیام شمسه و وزیر بمسامع شهریار رسید باوثوق
شاه جمعی از مجتهدین لب ما خبر خواهی که مظنّه کمال جان فشانی و یکجهتی آنها داشت در خلوت طلبیده همگی را از
حقیقت مطلب و مدعا با خبر گردانید و فرمود که همه فرداشب چون یک پاس از شب بگذرد بنحوی که از بیگانه و آشنا
در نشست و زیبا احدی پی نبرد به درگاه حاضر گردند هاتف کلک سخن گذار که نه گنجنده روایات صحیحه است سروش
این مدعا را چنین بگوش ارباب عقل میرساند که چون قهقهه و وزیر بنا بر بشارتی که ارباب غزل شمسه و وزیر
و سایر جهات از شهریار استماع نموده رقم شادکامی خود را مضمون مباهات مضا نمود چون بخانهٔ خود رفت همان
شب بشر فلک پیما که یکی از خردکیشان مدرس اتحاد و انقیاد بود نزد صفصفه جادو فرستاد اعلام نمود که از آنجا که

جبلّه

جبلّهٔ بخت با ما سر یاری دارد و مدد کاری بخت نقاب از چهرهٔ خفا برداشته قدم موافقت در حریم اقبال گذاشت
خلاصهٔ سخن آنکه شمسه وزیر که خود را اسم رئیس فدویان یاقوت شاهی شمرده پیوسته اندام سردی او گلهای
حدیقه ارادت و داعیه پامی افشرد و نخبهٔ باطن ما گریبان گیر اقتدارش گردیده سراپا بطناب اعمال ناهموار خود پیچیده
اکنون بیمن فیروزی بخت نزدیک رسیده که جام تمنّا از صاف بادهٔ مدعا سرشار گردد چون بجهة بعضی
تمهیدات بوجود او بار بهدم یکجهت رجوع تام است یقین که توجه مرعی داشته قدم سرعت در راه التفات
خواهد گذاشت که در راه التفات خواهد گذاشت که در راه انتظار سراپا دیده است چون رائحهٔ کال این خبر صحت اثر
فیض بخش و مسرّت افزای خواطر صفصفه گردیده و خبر غزل شمسه را شنید مجرّد شادمانی بر سر گرده بصورت کرکس شد
از هوا صعود نمود و در ساعت خود را از پس کوه قاف بمنزل قهقهه رسانید و قهقهه مقدم او را با نواع شگفتگیها مقرون
داشته صورت واقعه را تقریر نمود گفت ای وزیر دوران زورق مدعای ما از گرداب خطر گذشته و بلب ساحل
مقصود رسیده و چهره کشای جمال مطلوب بیک بشارهٔ التفات تو موقوف است صفصفه گفت ای عزیز غم مخور
که مراد غدغهٔ و نگرانی تمام از جانب شمسه بود که او بناه حصار حفظ و حرز باطل السحر برده بود ناخن افسون من
کارگر نبود و کمال خوف از آن داشتم که مبادا ضرر و خلل بمن رسد اکنون که دست شهریار را از عروة الوثقی
امداد و معاونت او کوتاه کردند اگر یاقوت شاه کل طبقات جن و انس در معرکهٔ نبرد من درآیند حریف
ضرب خدعه و نیرنگ من نیستند و طاقت مفارقت مکر من ندارند دیگر بسهولت توانم شوری در سلسلهٔ دولت
او فکنم چون شام شد ساز و برگ جادوئی پیش آورده در فکر رونق دکان حیله سازی گردید چون یک پاس از
شب گذشت شهریار با گروهی از نصیریان و فدویان چالاک و چست که کمر عبودیت صدق جابسته بودند بخانه
شمسه آمده آنرا ابر و اشته بدر خانهٔ قهقهه آمدند و جمع کثیری را باطراف خانه بمحاصره مامور ساخته خود شهریار
با شمسه وزیر و فوجی از محرمان کمند افکنده داخل منزل قهقهه شدند و بعقب در نخانه که قهقهه و صفصفه
درکار و بار جادوئی بودند مترصد گوش بر آواز توقف کردند قهقهه بصفصفه میگفت که چون خاطر از دفع
یاقوت شاه جمع سازم و جهان آرا را باخزاین و مملکت تصرّف نمایم خاطرم داعیه و فکر استیصال و محاربه
یلداق شاه اهرمن دارد زیرا که از قرینه چنین ظاهر میگردد که او نیز در عرصهٔ دین اسلام با یاقوت شاه مرتبه
موافقت می تازد و در بزم یکجهتی نرد محبت میبازد دیگر در میان این طایفه مظنّه پیروی دین اسلام بهر که باشد
باید آنرا هلاک ساخت که آثار وجود همه مخالفین از صفحهٔ روزگار محو و معدوم گردد صفصفه گفت یلداق شاه

از او لا ونسلم عفریت است واز قدیم الایام دست انقیاد و مودت در سلسله ما داشته اند با آنها کارش صورت ندارد
از آنها خراج باید گرفت اکنون هنگام این سخنان نیست باید از ابلیس معاونت خواست و در این مهم که در
هیئت اقدام نمود تا ببینیم کار بکجا میرسد اما ای قهقهه من در خوف آنم که مسلمانان را مکر و حیله بسیار است
مبادا شمه وزیر حیله کرده باشد و افسون ما را باطل ساخته در هیچ بزم مصافی نتوانستیم سرافراز نشست و غرقه بحر خاک گشته
کردیم قهقهه گفت خاطر از این مقوله جمع دار که من از شهریار این معامله را حسب الواقع معلوم خود کرده ام پای بازندگی
در میان نیست اکنون در نظام رونق دستگاه امیر منظور جهد نمای یاقوت شاه و شمه در عقب در این همه ماجرا
می شنیدند شمه گفت ای ملک با فرهنگ این همان قهقهه است که شهریار بکمال اعتماد و اعتقاد باخلاص او در داشتند
و سخن از ارباب امور ملک و سلطنت سند می شمردند و بنده نظر بحقیقت اوضاع آنرا موقوف عرض مبارک نمیدیدم قبول
منفر مودند شهریار گفت ای شمه مرا بر صدق عقیدت و رسوخ محبت و دولتخواهی تو اعتقاد کامل حاصل شد حال آن
ناپاک را بدین و تیره مبدانستم اکنون شروع در باطل السحر نمای تا بهلاک این دو مفسد بپردازیم که فرصت غنیمت است
مبادا از چنگ ما بیرون روند و صلاح نفسا د انجامد شمه گفت اکنون صبر نمائید تا شمه از اوضاع و کردار آنها
معلوم شهریار گردد صفصفه پایه نردبان بیام نیز نکات گذاشته عطسه زد و بیضه از دماغ او بیرون آمد و شروع در
افسون نموده در ساعت دو خروس از بیضها بیرون آمدند بنقش و نگار بدیعه منقش و آراسته بال برهم زدند و هر کدام
بانگ دادند و بعد از آن بزبان فصیح گفتند که ای مخدومه جهان با ما چه خدمت در جوع است که در انجام او قواعد بندگی
بظهور رسانیم شمه گفت ای شهریار اکنون این جادو از این خروسها تحقیق حال یاد شما خواهد کرد بپائید تا بخوابیم
که مغلطه واقع نشود و پس ما بنزد هر دو در بیرون در همانجا خفتند صفصفه بخروسان گفت که راست بگوئید که یاقوت شاه
و شمه وزیر در چه کارند خروسان گفتند الحال هر دو در خوابند بعد از آن صفصفه افسون در زیر لب خوانده بهر دو خروس دمید
دو شیر غران و خروشان زنجیرهای فولادی در گردن و از دماغ و دهن ایشان شرارهای آتش میریخت یاقوت شاه
چون آن حال بدید خوفناک و مضطرب گردید شمه گفت ای شهریار باک مدار که من بخصوص دفع مضرت آنها باطل السحر
شروع کرده خود را بخدای تعالی شروع کرده خود را بخدای تعالی سپرده ام آن شیرها سر در پیش افکنده گفتند ای یگانه دوران
بهر خدمتی که ما را لایق دانی بفرمای تا جان را در راه فرمان تو فدا سازیم صفصفه گفت شما را طلبیده ام که یاقوت شاه
و شمه وزیر را هلاک سازید گفتند منت بجان داریم آنگاه صفصفه دست در جیب کرده دو تخم که در بیرون آورد
و تخمها را بر زمین فرو برده آب از دهان بر زمین افکند و گرم خواندن افسون گردید در ساعت تخمها از زمین روئیده
لمحه

لمحه بلمحه نمو میکردند و میبالیدند تا ستونهای عمارت بالا رفته گل کردند و دو کدو ظاهر شد و دمبدم ترقی میکردند
تا هر دو کدو بکمال رسیدند هر دو را چیده بر زمین گذاشت و موی از گیسوی خود را قطع کرده افسون بر آن دمید
سنان شد افزون از ده گز سنان را بدست قهقهه داد و بعد از آن صفصفه رشته از آستین بیرون آورده
بر روی زانو گذاشت قهقهه پرسید که این رشته از آستین بیرون آورده بر روی زانو گذاشت قهقهه پرسید
که این رشته برای چیست صفصفه گفت این نردبان هواست برای احتیاط آنرا پیش خود میگذارم که اگر دشمنی
در کمین ما باشد و افسون ما کارگر نکند و خواهد که غافل بسر ما آید این رشته را بهوا افکنده دست بوی زده بفلک صعود نمائیم
و از چنگ دشمن سالم مانیم و افسون دیگر باندو کدو خوانده یکی بصورت یاقوت شاه و دیگری بصورت شمه وزیر شد
چنانکه در رخسار و قد و قامت و سایر اعضا مطلقا تفاوت و مغایرت بشهریار و شمه نداشتند بعد از آن صفصفه
یک سر رشته را بهوا افکنده سر دیگر در دست گرفت و بقهقهه گفت این نیزه که در دست داری حواله این دو شیر نما و
یاقوت شاه و شمه را هلاک نمائید قهقهه چون نیزه بلند کرده خواست که حمله بشیران کند شمه در بیرون شروع در
باطل السحر نمود هر دو دست قهقهه در هوا خشک شده آن شیرها باز بهمان صورت بیضها گردیدند قهقهه فریاد بر آورد
و بخروش آمد و گفت ای صفصفه دستهایم از کار رفت و جانم بلب آمده بیزار این کار و کردار شدم بداد من رس
که خفقان مرگ گلویم را گرفت و جانم بسکرات موت است جادو و افسون بازگردان که اثر آنها من را حج نیست صفصفه چون
اشتعال شاهده کرد و گفت وا ویلا که آخر خصم کار خود را کرد و رنج و افسون ما را باطل ساخت دست برشته زده خواست
بهوا عروج نماید رشته بر پای وی پیچید صفصفه هر چند خواست که از جای خود حرکت کند رشته وی را محکم گرفت چنانکه
نتوانست تدبیر بکار برد صفصفه نیز غوغا بر آورد که ای قهقهه هزار و دویست سال است که کوس پهلوانی در این کار نوازش
در آورده حلقه در گوش ذکر و مونث عرب و عجم جن و انس افکنده هرگز بچنین عقوبتی گرفتار نگردیدم اکنون از نحوست
بسخترین عذاب معذب شدم و بآتش داعیه بیحاصل تو سوختم در این وقت یاقوت شاه با او جماعت از کمین بر آمده
داخل آن منزل شدند چون چشم آن دو مفسد بر شهریار افتاد و بر شمه قهقهه فریاد بر آورد که ای امیر کشورگیر یکباره خود
قابل و معترفم گناه من جلیت نقش این طلسم را صفصفه بر آب زد چنگ امید بعروة الوثقی مروت تست قلم عفو
بر جریده تقصیرم در کش و مرا ببخش شمه گفت ای شهریار گوش بسخن بیهوده این مفسد غماز مکن تا حیات در تن نحس او
باقیست در فکر اندیشه حیله و فریب است و اکنون میخواهد که باز دام تزویری گسترده دست شهریار را کمندی در بند
و در معرکه تلبیس گرم هنگامه روباه بازی و عیاری شود این مرتبه از بند عقابین نجات یابد هزار هیچون

علمشاه و ملک قاسم مبارز نبرد کیردار پهلوانی او نیستند و قاصد فکر صد همچون بجنگ بکرد عمر دیگر دستون سازی او
نرسد **بیت** چو دشمن را زبون خویش یابی بیازی / رفع او تا مار را هر کار / نکنش هر جا که مار افتد بجنگ / که نیکویی
بوی بود سزاوار / که سر اژدها را بکن که باشد / بهر صدق خلاصت حزم دار / بهر تقدیر مدبّر عقل و صلاح سهل کار او
اشاره می نماید شهریار در قطع رشتهٔ حیات او بپردازند تا بنده در خدمت صفصفه اقدام نماید شهریار فرمود که
آتش عظیم برافروختند و قهقهه را سراپا در روغن نفت فرو برده با آتش افکندند و چون خفاش روح او ظلمت آباد
عدم شتافت شمشیر تیغ کین برکشیده متوجه صفصفه معنی این داستان چنین بر تار طنبور رود می‌زنند که تیر خونخوار
دو قسم نیرنگات بر کمان خدعه پیوست که شاید حکم باطل السحر را باطل نماید چنان نشد که خدنگ هیچیک از تدبیرات
و نیرنگات او بر هدف اثر رسید همه برکات و درجات باطل السحر را سپر حمایت و حرز خود ساخته بیش فرصت
و هر چند صفصفه تخم التماس در مزرع توبه و استغفار افشاند جز بی حاصلی بری نداد تا آنکه همه هر دو کیسوی او جادو بدست
آورده کردن او افکندند و چندان افشردند که او نیز راه طی مسافت راه جهنم همعنان قهقهه کردید شهریار و همه چون خاطر
از دفع او دو مفسد بپرداختند از آنجا معاودت نمودند **حکایت عروس کنجور** در بیان عروسی کنجور و جهان آرا
و صورت جشن و هنگامهٔ عروسی در رسیدن ایشان بر چشمهٔ آب جوی مقصود قاضی خامهٔ توقیع نگار در عقد جمیله کزارش این مطلب
چنین مبادرت می نماید که چون شاهنشاه سپاه کواکب تجلی بخش مطالع مشارق و مغارب شد ابوال صنع
ایزد ذوالمواهب یعنی آفتاب جهانتاب رایات طلوع برافروخته سر آرای هند سپهر برین کردید یاقوت شاه
نصرت و فیروزی مالک الکلام دارا را که دارائی مستقر و متمکن شده همه وزیر بسعادت بساط بوسی شرف استسعاد
یافت شهریار بنظر التفات و توجهات خسروی و متوجه همه گشته کفت از آنجا که مصباح وجود ملازم هواخواه
و جاکران دل آگاه روشنی بخش بزمگاه تضاعف دولت و ممد قصر حیات و اعتبار و سعادت دو جهان مخدوم
میباشند خصوصا چون تو وزیر نیک رای خیراندیش که واسطه دفع چنین مفاسد و اختلال کردد بهمه جهت مراعات
و تفقد حال و تدارک حسن اخلاص تو بر ذمهٔ همت ما لازم است و ما بعرف خزانهٔ سلطنت من تلافی حق انجه
دفائن آید نبرد این جان فشانی و نیکوکاری ترا حواله بلطف و مرحمت پادشاه کشورکیر بزلی نمودم که از خزانهٔ
غیب خداداد فرماید اکنون حاکم ملک و حکم اندر دست کفایت نموده در فیصل کار خیر انها بنحوی که رضا و صلاح تو
اقتضا می نماید معمول نمای همه جبههٔ عقیدت بر آستان دعاگویی کذاشته کفت زهی سعادت و خوشحال بندهٔ
ملازمی که جان را سپر حرمت و وقف بندگی مخدوم خود نماید **نظم** مقبول کائنات بود بنده که او / جان را فدای خدمت

مخدوم خود کند / بنده حقیر را چه قدرت و پایهٔ او باشد که شهریار این همه ملاطفت فرمایند حیات و زندگانی من
صرف و نثار غلامی این آستان رفیع الارکان است شرمسارم و خجل آنم که در این مدت چنانکه بالقوه مراتب
خلاصیت خدمتی سزاوار از دستم نیامده و در باب کنجور و جهان آرا که مشیر فرمایند هر دو بندکان و ولی نعمت اند
رضا و فرمان خداوند مطاع است شهریار فرمود که وسوسهٔ قهقههٔ ملعون در این مدت سد راه مراعات کنجور و جهان آرا بوده
منتظر این مهم بودم از اخوان آدمیزاده خجالت عظیم است رفع این انفعال موقوف حصول این کار است فردا
ساعت موافق سعد است باید که عقد واقع شود همه انگشت قبول بر دیدهٔ اطاعت کذاشته از خدمت شهریار رخصت خواسته
تجهیز اسباب این مهم مصمم و عازم کردید نقاش کلک صنایع نگار که چهره‌کشای صور حقایق اسرار و اخبار است
صورت این مدعا را بر لوح تحریر چنین نگارش میدهد که کنجور چو ملک سرافراز صورت تقریر این داستان را
بنحوی که بسمت کذارش یافت بحیز تقریر درآورده کفت ای سرلوح بیقرینهٔ سفینهٔ تاجداری در هنکامی که بنده را
از کنار دجلهٔ سرهنگ قزاق گماشته بباغ حریم الفردوس بخدمت یاقوت شاه برد همان روز تا شام
سیار ریاض قرب ملازمت شهریار بودم و چون شهریار مرا بشمیه وزیر سپرد همه مرا بخانهٔ خود برد از آنجا که
ستیزه و مخاصمه قهقهه وزیر البته بمن بدرجهٔ اعلا شده بود و شهریار را نیز در باب انجام او مهم دو دل
یافت از راه فرط ملاطفت که با من داشت مرا اجازت نداد که از منزل او بیرون آیم که مبادا از قهقهه
وزیر و هواخواهان او اذیت و آسیبی بمن رسد و هر شب که از خدمت شهریار عود می نمود واقعات در مجلس شهریار
در مقدمات من بمیت وقوع می یافت مفصلا بمن حکایت می نمود مرا از یکسو جذبهٔ تعلق جهان آرا
و مرا ز تنهای سوز و کداز عشق آن دلربا در کانون اندوه می انداخت و از طرف دیگر محبت غربت و حرمان حضور
احباب و اقربا اندوهکین و بیقرارم میساخت چون همه وزیر طبع را چنین مکدر و خسته می یافت کفت
ای عزیز غم مخور که تا کلمه از فقرات حیاة در صفایح وجودم نگاشته باشد در تقدیم مهم تو جد وافی و سعی کافی
بمنصهٔ ظهور میرسانم و بعد از آنکه پای جهدم در طی وادی این مدعا فرسوده کشته سررشتهٔ کار از دست و دل
دور و شهریار طریق مخالفت پیش کیرد من دختری دارم در پس پردهٔ عصمت نامزد مناکحت تست خاطرم را
هر روز بظهور وعده و وعیدی خورسند می ساخت و از آنجا که همه وزیر اکثری کمالات و علومی که انسان را
تحصیل او موجب رونق دستگاه سعادات دارین تواند بود مهارت بر کمال داشت مرا ترغیب و تحریص فرا کرفتن
آن علوم کرده در این مدت بخدمت آنمرد عارف پاکیزه رای بتحصیل بعضی از آن علوم خصوصا در اخذ قواعد معرفت

الله و سایر احکام و فرایض و سنن جهدی عظیم نموده همگی اوقات را بدان فنون عالیه مصروف میداشتم تا آنکه
در کمتر اوقاتی از اکثری علوم بهره مندی تمام یافتم چون بسرحد آغاز شباب رسیدم خاطرم را میل و رغبت تمام باحرام
کعبهٔ طاعت و عبادات ایزدی بهم رسیده اوقات بدان شیوهٔ ارجمند بسر میبردم و در اکثر شبها از درگاه مجیب الدعوات
که مرادبخش عموم بندگان امیدوار است مساعدت و یاری بخت انجام آنکار را استدعا می نمودم و با خود شرط کردم
که اگر از زمین امیدم تخم گیاه این مدعای منظور حسب المرام بروید و کامم آلودهٔ زهر محرومی نگردد بجز عبادت درگاه
ایزد تعالی بهیچ کار اقدام ننمایم تا اینکه دست آویز عقیدت بدرگاه حق جل و علا درجهٔ قبول پذیرفته بوسیله
اعانت شمه و لطف سبحانی خار وجود قهقهه از راه انکار برداشته شد و شمه مژدهٔ این بشارت بمن رسانید
داشتم که حضرات عبادات بدرقهٔ راه حصول آن مدعا و مهم گردید من بسپاس این مدعا راسخ گشته سر بسجدات ایزد مراد
بخش گذاشتم شمه گفت اکنون من در تدارک انجاح مهم تو اقدام می نمایم مخلص کلام آنکه شمه دامن جهد بر میان صدق
زده اسباب سلسلهٔ این مدعا را بطریقهٔ خاطرخواه انتظام داد و شهریار و اعیان و اصول و وضیع و شریف طبقهٔ جن را که در حیطهٔ
فرمان داشتند طلب نموده گفت از آنجا که حق تعالی آفرینندهٔ عموم موجودات و مخلوقات است که هر وجود هر زنده را
نامزد صنف مردی نموده و اجرای فرمان امتثال بر سر فردی از افراد بندگان واجب چون جهان آرا صبیهٔ من
بحلیهٔ کمال رسیده و دیگر نگاهداشتن او در خانه خلاف حکم الهی است از سبب صدق اعتقادی که مرا با طبقهٔ انسان
و اهل اسلام است پیش نهاد خاطر شده بود که آنرا بیکی از نجبای آن گروه بدهم درین وقت بمقتضای قضایای آسمانی
کنجور که جوانیست بزیور نجابت و کمالات صوری و معنوی آراسته و من جمیع الجهات آنرا قابلیت و شایستگی این کار
هست دست استعانت بدامن مروت زده از سبب نکوئی که از آن بابمن و دودمان صادر شده فرق استعداد
آنرا سزاوار تاج و اکلیل صد چندین تلافی و تدارک است لهذا در عرصهٔ خاطرم کوکب این مدعا جلوه گر است که جهان آرا را
بوی دهم و بعد ازین تشریف دارایی نامزد قامت استحقاق اوست هر یک از قوی و ضعیف و وضیع و شریف
طایفهٔ جن و دیو و پری که رشتهٔ اطاعت من بر دوش و حلقهٔ اخلاص من در گوش دارید نقش قبول این مدعا را سکهٔ
درهم اعتقاد خود نموده آنرا قایم مقام و نایب مناب دانسته و از جادهٔ پیروی رضای او منحرف نگردند همه آن
گروه سر در حلقهٔ اطاعت نهاده سمعاً و طاعةً قبول نمودند شهریار فرمود که بخصوص هنگامهٔ عروسی جهان آرا بارگاه
بزینت و زیب تمام آرایش دادند جشن خسروانه و مجلس ملوکانه بیاراستند نظم چه مجلس مطلع صبح جوانی ، دلارا چون بهار زندگانی
فضایش چون سواد عمر معمور ، پر از آیین و خالی از سر شور ، صفا فراش فرش منظر او ، دم عیسی سپند مجمر او ، صحنش چرخ

چنبی

چون دانست امین شد قندیلها از نور روشن در آن محفل شهنشاه جوان بر تخت نشسته بهجومه در هالهٔ تخت
زهر جانب بگرد او هواخواه زده صف همچو انجم گرد آن ماه همه اهرمنان فیل پیکر نهاده بر خط فرمان آن سر
بزرگ و کوچک و جن و پریزاد همه عفریتیان کوه بنیاد زصاف اهل اخلاص بر سر زده بر عصام بندگی دست
در قطعات اوج بهشت دلکش بزرگ و کوچک هر طرف مانند حور و غلمان صف صف نشسته و ایستاده در آغوش
خیالی هر یک شاهد عشرت سر نهاده بیت پریزادان بصحن باغ گلستان ، نشسته هر طرف چون حور و غلمان ، در آن
جنت سرای عشرت آباد ، همه از بند غم گردیده آزاد ، همه در بند فیروزی نواخوان ، برقص شادمانی دست افشان
ساقیان حورمشرب فرشته نسبت هر کدام مانند شرق از خورشید جام بر دست گرفته چون روح روان داخل
بزم جنت نشان گردیده و چهرهٔ عرایس دلهای ساغرکشان را از گلگونهٔ بادهٔ لعل فام مشاطگی نمودند بیت
زهر سو ساقیان لاله رخسار ، بکف بگرفته ساغرهای سرشار ، قدح گردش چشم شوق روشن ، صراحی را درآمد روح در تن
عروس ساله چون آمد بجولان ، شد از شمع رخش عالم گلستان ، جمال خویش را چون ماه بنمود ، دل و ایمان و صبر از جلبه
بر بود ، حریفانه کشیدندش در آغوش ، زدلها گشت نام غم فراموش ، سری صحبت در آغوشش نهادند ، بدستش اختیار
خویش دادند ، چه گل خندید در شارستانی ، دو دیده از دو سو تا طرف دامان ، و چون ریاحین ریاض خاطر از
شمیم نشاء دل آویزی اکسیر مزاج آغاز شگفتن کرد و بساتین دماغها از رشحات سحاب زمزم کیفیت بزیور
برومندی پذیرفت مغنیان دلنواز و مطربان نغمه پرداز عندلیب ترنم شاخسار نغمه سرایی طرح آشیان ریخته
هر یک با آهنگ ساز و نوایی پرداختند و از مضراب نغمات دل پذیر غوغای افغان و شیون در سراپای چنگ
خواطر عشاق عرب و عجم بلند آوازه ساختند نغمه از هر بند عضا در هر نفس نغمهٔ دلکشی میدمید و بلبلان را هر دم از دل
نوای تازه بلب میرسید رقاصان شیرین حرکات در صنعت اصول دلربایی پای کوبان و مطربان عشوه انگیز
در سماع سنج و دلال دست افشان القصه بیت نوا سنجان در آن فرخنده منزل ، نشسته پهلوی هم چون جلاجل ،
همه در لحن عشرت نغمه پرداز ، بهم چون بلبل و قمری هم آواز ، یکی را چنگ در خنیاکش چون ناهید ، دگر را دف بکف
مانند خورشید ، زآهنگ نی و افغان قانون ، دل عشاق رفت از دست بیرون ، چو نوشگوار شد هر لب نوخیز
بقانون خوش الحان شکرریز ، همه گلچین باغ صحبت و ساز ، همه سرمست جام نعمت و ناز ، در آن خرم بهشت دلکش روی
طرب سرمست و غم را چین در ابروی ، بجوش ساز و غوغای دف و چنگ ، بچرخ هفتمین پیچیده آهنگ ، هر لحظه
جمیلهٔ عشرت با آب و رنگی در نظرها جلوه می نمود هر نفس بلبل نشاط ترانه در آهنگی می سرود و نوای گرمی جوش و خروش

ونوای همایونی سردش آن محفل بهشت آیین بفلک رسید و ساکنان عرصهٔ ملکوت از غرفهای افلاک تماشای
آن هنگامه بیکدیگر سبقت می‌جستند و خورشید از فتیلهٔ خطوط شعاعی داغ هوس بر داکه ادا انجمن چون لاله در ناصیه
دل می نهاد و زهره بارزدی سازنده که او بر نگاه مانند سنبل گیسو میکشید القصه تا دو هفته روز و شب بعیش و طرب
پرداخته و هر دم عود شوق بمجمر دل افکنده قانون انبساطی می نواختند و بعد از دو هفته جهان آرا را عقد بسته در حجلهٔ
خانهٔ عز احترام بجبروت تمام در آورده که هر وصال اتصال در حبیلهٔ حور خصال را زیور تاج مقصودم ساختند و من
از طلوع این اختر سعود بکام دل رسیده با و روح در روان مانند تن و جان بهم آمیخته عندلیب زبان را در شکر
حمد یزدان بهزار گونه عذب اللسان گردانیدم و مرا از جهان آرا فرزندان پدید آمده بفراغ بال در مهد بزرگی و استقلال
مستقر میبودم تا باینکه یاقوت شاه را آفتاب عمر بلب دیوار آمده زوال رسیده و رایات عزیمت بجانب
دار بقا برافراخت و طبل رحیل فرو کوفته داعی حق را لبیک اجابت گفته بعد از فراغ تعزیهٔ شهریار اکابر و اصاغر
اتفاق نموده تاج دارایی بر سرم گذاشته کوس سلطنت و سکهٔ فرمان روایی بنام من زدند من چندی بر سر انقوم فرمان
روا بوده طریقهای نیکو سیر ساختم و لوای رعیت پروری در عرصهٔ عدالت گستری می افراختم تا آنکه مرا سودای
حب وطن و شوق ادراک حضور اقربا و دوستان در سر راه یافته و بنابر شرطی که با خود کرده دلم بعبادت و طاعت
یزدانی و گوشه نشینی میل و رغبت تمام داشت نگین سلطنت با انگشت اقتدار یکی از فرزندانم نموده سر رشتهٔ امور مملکت
بقبضهٔ کفایت شمسه وزیر سپردم و جنیان مرا در ساعتی بزلم رسانیده از ملاقات احباب بهره‌مند و کامیاب
کردیم و چون این مقام مرا خوش آمده انرا معبد خود ساختم و سال یکمرتبه جنیان مرا بحریم الفردوس برده روزی
چند با جهان آرا و فرزندان گذرانیده باز باین مکان عود می نمایم و این همه برکات و فتوحات که مرا رخ نمود
از فیض سعادت صحبت شمسه وزیر است ملک سرافراز چون تاج استماع این حکایت را تارک آرای گوش و
هوش نموده تعجبات عظیم کرده روزی چند کامل خنین باغ سعادت آثار صحبت عابد بود بعد از آن از کنجور رخص
گردیده باتفاق مهرت وزیر خود عازم مملکت مصر شد در آن مملکت بدستوری که از کنجور ارشاد گرفته بود بقاعدهٔ
مرغوب انجمن آرای کشور شهریاری و ریاست میبود تا عاقبت الامر باشارهٔ حاجب فرمان شاهنشاه اقلیم لم یزلی
از خارستان جهان فانی عازم بهارستان عالم باقی گردید و نقش مضمون این حکایت از آن در نگین خاتم
دولت روزگار بماند والله الموفق **باب دوم** در بیان مقدمات مساعدت اقبال و صعوبت ادبار که
همواره بمقتضای تاثیرات لیل و نهار از یمین و یسار مانند خزان و بهار در رنگین گلزار حال و کار آباد روزگار

بوده و میباشد و سرگذشت جمعی که از سبب التفات اقبال در شیرینی شهد عاقبت بهره‌مندی یافته‌اند و فوجی که
بطلسم صعوبت ادبار افتاده‌اند بدلالت نفس اماره در پیمودن وادی هرزه درآیی قدم کوشش نهاده بار انواع
سختیها بدوش بیهوده حالی کشیده‌اند چهره پرداز عرایس نگارخانهٔ این نسخهٔ مودت ترانه یعنی برخوردار ابن محمود
ترکمان الفراهی المتخلص بالممتاز بموقف عرض مقیمان دار الفضل فهم و شعور که دیباچه طرازان دیوان آداب دانی
و دستور بندی رسانند که این عندلیب گسسته صفیر آشیانهٔ بیوجودی را که زمزمهٔ دیوان سرای نغمات خارج آهنگ
بی‌کمالیت در سکامی ترانه طرازی نوای تحریر این رساله که بمحبوب القلوب موسوم نموده مساعدت بخت خضر راه
گردیده بدریافت سیر و تماشای گلزار صحبت یکی از چمن آرایان چهار باغ طرز نکته‌دانی و دانش پرداز درآورده
بعد از ادراک فیوضات گلزار همیشه بهار حضور دل نشین و نظارهٔ آب و رنگ ریاحین خندان نکات دلپذیرش
که انه تازه روی فردوس نعیم نشان میداد و نورس نهال حدیقهٔ کمالات بخصوص فیض بخشی کشت زار مقصود این خوشه چین
محصول استفادات که مانند صدف پیوسته کف خواهش گشوده چشم در راه فیض ریزش قطرات امطار ابر گهر نثار
بیانه نطق دلکش ارباب عقل و دانش داشته و میدارد نسیم نطق فیض را از مهب کوه لبها باهتزاز در آورده
غنچهٔ مقصودم را بصد آب و رنگ شگفته و خندان گردانید و از نسایم عنبرین شمایم تقریر این حکایت روح افزا
که هر کلمهٔ آن زا بحرین در گرانبهای لطافت و رتبهٔ درة التاج دیهیم لفظ و مضمون است عطر فیروزی بمشام
تمنایم رسانید چون مطمح نظر محبت اثر و گرامی که هر بحر کمال او بود که جواهر مضامین این حکایت را در رشتهٔ آب
و رنگ عبارات رنگین منتظم ساخته بحسب الکاری در طی این نسخه نگارش دهد لهذا رخسار مضامین عرایس
نفایس حکایت مزبوره را که تا غایت از گلگونهٔ خیال شاطکان جمال سخن سنجی زیب و زیور عبارت آرایی
نپذیرفته از سرا پردهٔ نطق و بیان بحریم نامه و تحریر جلوه گر گردیده بود قامت اجزاء مضمون هر کلمه را بحلیهٔ آب
و رنگ استعارات و عبارات محلی ساخته بدین نسق بدیع نقش چهار باش صفایح این رساله گردانید برای
خورشید ضیای عاکفان دار العلم دانش و بینش مخفی و مستور نیست که هر فردی از آن افراد مخلوقات خصوصا
طبقهٔ شریفهٔ انسان را نظر بتاثیرات گردش افلاک و مقتضیات ازمنه و ادوار و قواعد نظام و نسق عالم
اسباب اقبال و ادباری در طالع میباشد که هر یک از این دو امر بمنزلهٔ مقدمهٔ دیشه و عساکر نصرت
با ثر قضا و قدرت و ظهور ارتفاع و پستی لوای توانگری و فقر و بهار و خزان گلشن نشاط و غم و ضعف و قوت
حالات بنی آدم و نتیجهٔ آینده و مقدمهٔ قدیم الارکان است که هر یک بتابعت حرکات کوکب در دور و سنین

وشهور عرضه هر طالعی رحل اقامت افکنند تا ایام معهود و مقرر را بسر رسانند محال باشد که تدبیرات مدبری
و اهتمام تغیری در ارکان رسوخ و ثبوت او بهم رساند جمعی که بنا بر استقامت مزاج و صحت نفس از شرایع قواعد سعادت
و آگاه دلیها در مدرسهٔ تربیت روزگار درس اخلاق خوانده اند پای دل را از هرزه درآییها خیالات بیهوده در دامن
شکیبایی پیچیده سعادت و نحوست هیچیک از این دو مقدمه را سبب تفریح خاطر و اختلال حال خود نمیدانند و در هر
حالتی از حالات در قانون معاش روزگار بیک نظام و نسق اوقات مصروف داشته و میدارند و گروهی
که ناآشنای طرز قناعت و گمراه راه و روش نفسانیت اند و رشتهٔ دنیاطلبیها را زنار کردن حرص و طمع ساخته اند
بوسوسهٔ نفس ناقانع لئیم از جادهٔ مستقیم صلاح و سداد تقاعد و انحراف جایز داشته و میدارند از آنجا که بنا
بر تنگ ظرفیهای حوصله نفسانیت تاب مقاومت هیچیک از این دو امر ندارند در هنگام مددکاریهای
اقبال عنان اختیار از دست داده سرشار و مدهوش بادهٔ غرور و بی پروایی و بیگانه طراز رضاجویی حق
میگردند و در حین هیجان و تلاطم بحر ادبار مانند خس گریبان قرار و آرام را بدست کشاکش امواج اضطرار
و بی صبری سپرده چون حباب سراپای اعضا را چشم حرص و کاسهٔ دریوزه نفس ساخته از سیلاب ریختن آبرو
تردد سبک مغزانه نالایق در خرابی خانهٔ ننگ و نام دو حبابی بپردازند و در هر صورت از تندبهای باد
مخالف عدم صبر و تمکین بنگون سازی زورق حد و پایهٔ مقدور خود اشتغال می نمایند و قافلهٔ مرغوب آدمیت را
بمسلک ناصواب سباع و هوام تبدیل میبازند بهر تقدیر غرض اصلی از برافروختن مصباح این مدعا آنست
که لباس ارجمند سعادت و فیروزی زیبندهٔ اندام آزاده دلیست که اگر از بار رفتهٔ حادثه و سانحهٔ آفت دگرگونی
بخرمن سامان و عافیتش رسد تلخی و مرارت آنرا گوارای کام شکیبایی خود ساخته دست امید از عروهٔ
الوثقی لطف معبود بیزوال کوتاه نگرداند تا عنقریب بعنایت ایزد ذوالافضال تیرگیهای شام ادبار آنرا
از تجلیات صبح اقبال منور گرداند و اگر چنانچه اختر اقبالی از برج طالعش طلوع نماید نظر بر غرور عافیت و پایه
کار تکیه و اعتماد بر اساس دیوار معاونت و یاری نا رو نعیم مستعار روزگار نزده باشارهٔ گوشهٔ چشم
بیخبری و غفلت و فریب نیرنگات چرخ شعبده باز را نخورد که ظهور هر کمالی پیشرو کاروان زوالی [illegible]
هر سر و روش دیگر شکفتگی بخش اندوه و ملالیست چنانکه مقدمات خواجه همایون تاجر بغدادی بر تصدیق این قول
گواه است صادق و ثبت مطابق **حکایت خواجه همایون نام** تاجر فقیر سخن دانی عنبرین کلک و قایع نگار
که ملک التجار بندر نکته سنجی است وزین دکان محفل آرای درگشوده امتعهٔ نفیسهٔ عبارات این داستان دلفریب را

درنظر

درنظر قبول مشتریان حسن گرانبهای هوشمندی روزگار چنین بجلوهٔ بیع و شری در می آورد که در عهد یکی
از خلفای بنی عباس در دارالملک بغداد تاجری بود خواجه همایون نام صاحب اسباب و جمعیت مالاکلام
و مربع نشین صدر ایوان عزت و احترام و پیوسته از مددکاریهای بخت و اقبال عروس انتفاع در آغوش
تصرف سعی و از فیض بهارستان اعانت روزگار گل عافیت و فارغبالی دسته دسته از شاخسار گلبن
مقصود دلش شگفتی همواره در دکان کسب فواید نموده بوساطت دلال بختیاری با مشتری فیروزمندی
بداد و ستد سودای بالادست اخذ غنایم اشتغال داشتی و کاروان سالار بخش مدتهای متمادی درآمد و شد
بنادر انتفاعات تردد نمودی و از منفعت سودای سراسر سود ان قمشه رفاهیت جیب خاطرش از درم
و دینار سرشار کام مالامال بودی هرگز دست زیانی از هیچ جهت بدامن بهبودش نرسیده و در ریاض آمال عیشش
سموم آفت و نقصی نمی وزید روزگارش همه اوقات از آفات حراست نموده در مهد فراغتش کامیاب آسایش داشتی
و سپهر بنام نامیش لوای دوستکامی و سرافرازی برافراشتی روزی از اتفاقات بخلوت در منزل
خود رفته سر در بالش استراحت و پشت متکا بر سریر شادکامی نهاده بود ناگاه فراز سرش در هوا دو زغن با یکدیگر
محاربهٔ رد و بدل درآمده چون چشم خواجه همیون متوجه شور و غوغای آنها گردیده دید که از چنگال یکی
چیزی آویخته و آن دیگری تشدد می نماید که از آن بگیرد خواجه در سیر و تماشای آن هنگامه مشغول بود که آیا
چه چیز بوده باشد تا اینکه هر دو زغن بیکدیگر آویخته آن علامت از چنگ آنها رها شده از هوا بجانب افتاد
که خواجه همیون نشسته بود گرهی بسته بنظر خواجه درآمد چون آن را برداشته بگشود سه قطعه یاقوت و قطعهٔ
الماس و چهار قطعه مروارید آبدار گرانبها بود که عدیل و مانند هیچیک از آنها را خازن روزگار در گنج
خانهٔ تصرف هیچیک از خواقین نامدار ندیده بود و بقیمت هر یک خراج اقلیمی وفا می نمود خواجه همایون را
اولا از ظهور ادلالی تمام صفا غنچهای شوق و خرمی در خواطر خندان گردیده اتفاقا و عطیه را از حملهٔ
مددکاریهای بخت و نصرت اقبال خود تصور نموده گفت **بیت** بخت با هر کس که دارد روی مهر باردش بر سر
جواهر از سپهر و در تا ذالحال بنظر غور رسیده حقیقت آنواقعه نموده از آنجا که مردی بود صاحب فراست
و شعور و بپای مردی اشهب عمر طی بیت و بلند معمور و صحاری هر راه و روشن نمود سر بجیب تفکر فرو برده
در پس زانوی فکر و خیال و تحیر درآمده بمقتضای دور اندیشیهای مدبر عقل سبب جوی دریافت که ظهور
این معنی خالی از سری نیست دلش را حیرت این مدعا بغایت متحیر و متردد ساخت و در پی آن بود تجدد شد

وتمیز رسیده نام او ناصر خواجه در خلوت صورت واقعه را بوی تقریر کرده گفت ای فرزند سعادتمند قریب بهشتاد
سال است که بعزم تحصیل اسباب دولت و فیروزمندی در زورق سحر بزند کانی نشسته از عزم و ارادهٔ سفر
هر شغل و پیشه سیم و زر چندین انتفاعات گوناگون عاید گنجینهٔ بضاعتم گشته در همه اوقات بکثر اتفاق افتاده
که دست حادثه خزانه بدامن من طراوت بهارستان رفاهیتم رسیده باشد از آنجا که ضیای صبح هر اقبال از تیرگی
ظلمت شام زوال و ادباری در پی نهاد و شیرازهٔ اوراق گلزار هر جمعیتی را صرصر تفرقه از هم می باشد و بمقتضای
ضوابط و دستور عالم همه وقت شاهد بخت و سعادت پرده نشین دوش و آغوش تمنای کسی نیست ببزم دهر
نیفروخت شمع عافیتی که تندباد حوادث نسخت خاموشش از ظهور وقوع این مقدمه چنین معلوم و مستفاد
میشود که چون همای اقبال بمعراج هوای بلند پرواز نیارسیده است دیگر ظاهر اوقت او شده باشد که کاروان
فیروزی از عرصهٔ بختم کوچ نموده کشتی اقبالم از امواج بحر ستیزهٔ روزگار راه شکستی پدید آید و ما یعرف
کنجانهٔ استطاعتم طعمهٔ کام نهنگ ادبار سروسامانی شود و ظن غالب آنست که عنقریب اثر این معنی از قوه
بفعل آید من چون خلاصهٔ عمر و حیات را بکمال شادکامی و عافیت گذرانیده‌ام و از آرزوهای که مکنون ضمایر
انسانست دیگر هیچ در خاطرم باقی نمانده اگر کلفت حادثه دامن گیر احوالم گردد نظر بر این مراتب مرارت او را
گوارای کام شکیبایی و طاقت خود می توانم نمود نهایت چون تو فرزند تازه و بسخت و سست روزگار ندیدهٔ
و گوی بکاره راه سفر هیچ سانحه و حادثه بردامن اوضاعت ننشسته در این صورت تاب و طاقت مقاومت
سپهر بهای روزگار کینه جوی نیست در این وقت توقف تا انجابات در این حدود مناسب نمیدانم موافق قاعدهٔ
احتیاط است که عازم طرفی شده اوقات در طی مراحل غربت و سیاحت بگذرانی که هر آینه سفر خالی از نتایج
و ثمرات عظیمه نیست و از آنجاست که ارباب اخلاق گفته اند که سفر صیقلی است که زنگ غفلت از مرآت حال
مردان بزداید و هر کم تجربه بمرتبهٔ کامل عیاری رساند بیت برو فرزند از سیاحت برورا شمع کمال چون گهر آید
برون از بحر باید بعتبار تا ببینم که شاهد مثل امیدت عاجه بخو چهره از پردهٔ خفا مینماید مراد در دار العلم شیراز
مصاحبی خیراندیش نام و در چند سفر با هم رفیق بوده و از من چندین نیکویها باو وقوع شده نزد او رفته بگوی که
امانتی که پدرم در هنگام رفاقت سفر بحرین بتو سپرده اکنون ودیعت را میخواهم و چون آن امانت را از
خیراندیش باز یافت تا بی باستصواب و صلاح خضر هدایت و تدبیر او روانهٔ مغرب زمین شو که آن سمت محل دریافت
انتفاعات دنیوی است و کسی از غربت آنطرف تهی دست و بحصول مقصود عود ننموده داد تحفه را دست آویز

تحصیل

تحصیل معیشت خود نموده بیکی از پادشاهان و اکابران اوحد و دپیشکش کن که عنقریب بنای کار ترا
بهبودی بهم رسد چرا که من این همه جمعیت را بعشایر و اقارب خود هبه نموده بگوشهٔ عبادت یزدانی اشتغال
مینمایم فرخ روز ساز و برگ راه را سرانجام نموده روانهٔ دار العلم شیراز گردید حکایت طوطی کلک شکرخا که دستان
سرای مقصودست در شاخسار اظهار این مدعا درآمده چنین شکرشکن میگردد که چون ناصر عازم دار العلم
شیراز شده هنوز دو منزل راه از مسافت آن عزیمت طی نکرده بود که از اتفاقات روزی یکی از خواجه
سرایان سرکار خلیفه باعلام و تحریک یکی از متغلبین داعیهٔ گریختن نموده صندوقچهٔ جواهری از خزانهٔ خاص
خلیفه برداشته نصف شب از حرم سرا بیرون آمده داخل کوچهٔ عام گردید و باندیشهٔ تمام مضطربانه میرفت
که خود را بمکان تشخص رسانده و بطرفی بیرون رود چون آنشب بغایت تاریک بود خواجه سرا راه خانهٔ مصاحب
خود را گم کرده از تقدیرات چنان اتفاق افتاد که داخل کوچهٔ منزل خواجه همیون تاجر شده و سراسیمه میرفت تا بدر
خانهٔ خواجه رسیده بدرون منزل شتافت و چون نیک ملاحظه نمود دانست که خانه را غلط کرده تا خواست
که بیرون آید پا آنکه ملازمان خواجه همایون از احوال او مطلع گردند از راه دیگر بطریق عادت در را قفل نموده
بخفتند خواجه سرا چون آهنگ برگشتن نموده بدر خانه رسید در را بسته دید متحیر گشته ناچار بگوشهٔ مختفی گردید
و تا صبح در آنجا توقف نمود از اتفاقات روزی در همان شب خزانه‌دار خلیفه از حرکت خواجه سرا و بردن
صندوقچهٔ جواهر اطلاع یافته فوراً حقیقت واقعه را بعرض محرمان رسانید محرمان در همان شب صورت ماجرا بخلیفه
عرض نمودند خلیفه برآشفته فرمود که سرهنگان بجستجوی او اقدام نمایند و منادی کنند که خواجه سرا بمنزل هر کس باشد
و آنرا بدار الخلافه حاضر نسازد سر و مال صاحبخانه و منسوبان در معرض تلف در خواهد آمد در آنشب چند آنکه
گماشتگان خلیفه تجسس نمودند اثری ظاهر نشد چون خواجه سرای شب داخل خلوتخانهٔ حریم خفا گردیده و امیر صبح
در ایوان افق جلوس نموده ارکان خلیفه شخصی را با خواجه همایون نزاع و کین عظیم بود عبور بخانهٔ خواجه
همیون اتفاق افتاد خواجه سرا را در آنخانه دیده آنرا گرفته نزد خلیفه آورد و بنا بر خصومتی که با خواجه همایون داشت
بخلیفه عرض نمود که خواجه همایون تکیه بر اساس تمول خود نموده مرتکب چنین جرأتی گشته و خواجه سرای سرکار
خلیفه را دلالت چنین خیانت عظیم نموده و بخانهٔ خود پنهان کرده است و با آنکه خلیفه از حسن صداقت خواجه
همیون و اهلیت او کمال اطلاع داشت و با وجود پیوسته انواع مهربانیها می نمود و چنین فعل ناشایسته از او بنسبت
ملک او دور بود نهایت چون بحسب تاثیرات دور فلکی و برگشته کار آفتاب از سمت الرأس بخت حال

او تجاوز نموده روی در مغرب زوال نهاده بود و ظلمت حوادث ادبار احرام عزم راه عافیتش بسته روزگار
واقعه طلب وقت میجست که بظهور تلافی ایام گذشته شیرازهٔ اوراق جمعیتش را بمقراض استیصال
قطع نماید حدوث این واقعه منشأ و مادهٔ حرکت سلسله گردیده از آنجا که تحریک خصم مانند گزندگی مار
و عقرب اثر تمام دارد آتش مفسد از خس و خاشاک تمهیدات بیفروغ و سخنان معلل بغرض آتش
غضب خلیفه را مشتعل ساخته بی آنکه خلیفه خواجه همیون را بحضور طلبیده خواطر بتحقیق این معامله نگمارد امر نمود
که خواجه همیون را با منسوبان او تاراج نموده از شهر اخراج نمایند قاصد کلک فرخنده رقم که سالک راه این
منیعه است چنین قدم فرسای مرحلهٔ تحریر اینمعنا میگردد که در همان روز که سموم این حادثه برهمزن رونق
گلزار حال خواجه همایون گردید ناصر را نیز مرکب عافیت در طی آن راه از سبب ناهمواریهای راه سوانح
بسر در آمده در حوالی شیراز جمعی از طراران کرد و بختیاری و جمشکزک که از آتش فتنه و فساد اند گروه
سر دود بدبخت خرمن هستی افلاک در خطر است در عرض راه برخورده مرکب و اسباب او را گرفته او بیچاره را
از لباس رفاهیت و جهت عریان نمود از آنجا بصعبترین حالتی افتان و خیزان با نیم جان بیرون شده خود را
بمعمورهٔ شهر رسانید بهر نحو بود منزل خیراندیش کمال عاطفت بوی مرعی داشته دلجوییهای مشفقانه بتقدیم
رسانید و گفت ای جوان فرشته خوی نقد گنجینهٔ جان و حیاتم وقف پا انداز مقدم گرامی تست از خدا
میخواستم که از جانب پدرت با علام و پیام سرافرازی یابم آنچه میگویی حق است و آن امانت هم چنان
سر بمهر در میان صندوقچه نزد من حاضر است نهایت مسلک من آنست که مهمان کلبهٔ محقرم را بنور مقدم خود
آرایش دهی از آنجا بیت و مواهبی از جانب حق عز اسمه شمرده تا به روزگار هر آرم آنچه در وسع حوصلهٔ بندگی
گنجد اوقات در خدمت او مصروف دارم خصوصا چون تو مهمان عزیز را که عطیات عظیم همسفر را حضور
تست مهمان خانهٔ عاطفت او بنزول خود خیراندیش لباسهای فاخره بجهت او حاضر ساخته هر لحظه از نو بظهور
التفات و تازه رویی پرداخته دل آن را بنوازشات دوستانه خوشوقت میگردانید چون شمع زرین
مهر منیر در فانوس مغرب مخفی شد و شاهد عنبرین موی شام نقاب از عارض خودنمایی خود برگرفت خیراندیش
از ماکولات و مشروبات آنچه در سطح استطاعت او بود بر سفرهٔ اخلاص نهاده نزد وی آورد بعد از آنکه
از خوردن غذا فارغ یافته خیراندیش از هر جانب سخنان سر کرده گفت ای جوان از آثار قرینه چنین ظاهر
میگردد که مساعدت دنیا روی از خواجه همایون تافته که ترا بعقب او امانت فرستاده زیرا که من در این

اوقات

اوقات او را خواب شوریده دیده ام دیده نگران و اندوهگین حال او بودم اکنون بگوی که طاوس خیالت
در هوای اندیشهٔ این امانت رنگ پرواز چه تدعا ریخته ناصر صورت ماجرا را با عزم و ارادهٔ خود بجانب
مغرب زمین و سفارشات پدر تقریر نمود خیراندیش گفت ای عزیز از آنجا که سالکان طریق خیریت
و سداد در جمیع مواد هدایت و راهنمایی سرگشتگان بادیهٔ جهالت و بیخبری لازم است مرا نظر بر حقوق
مهربانیهای پدرت خواطر محرک آنست که جان خود را نثار راه ارادهات سازم نهایت هر چند که قرعهٔ
رهائی این حرکت بنام تو می افکنم نقش موافقی بنظرم نمی آید از آنجا که تو نونیاز راه سفر و حرکت و در کنار
عافیت ناز و نعیم و راحت و آسایش پرورش یافتهٔ مشکل میدانم که تو از این راه را تنها بطریق شایسته
و مناسب بپایی بیت سفر آسان نباشد فزون از حد خطر دارد صعوبتهای مشکل هر غربت همسفر دارد
بهر جهت چون لطف الهی بدرقهٔ راه عزم و ارادهٔ مرحله پیمایان وادی توکل است ترا بکاردانان سالار
شفقت الهی میسپارم که در این راه از مخاطرات تراحت نماید نهایت ترا وصیت میکنم اگر چه آنچه
بمقتضای رسائیهای شعور کار این نصایح را بر سر دستار قبول خاطر زده با نهان تن در ده هیچ که از نشأه
صهبای کامرانی سرشار گشته در هر اراده که مطمح نظرت بوجه باشد از فواید و سعادات عظیمه بروزگارت رتب
گردد نظم نصیحت عاقلان را شمع بزم سروری باشد خردمندی دهد این رشحه گلزار سعادت را ببار آرد چون
نصیحت پاسبان کشور عزت نگهداری کند از هر خطر بنیان دولت را ناصر گفت باب اول که هر مراد
سعادتمندی جوانان صاحب بصیرت شنیدن نصایح عاقلانهٔ خردمندان است بگوی که در اجرا امتثال او
لوازم اطاعت تقدیم رسانم هر چند که عروس دلفریب دنیا بنگاه گوشهٔ چشم التفات متوجه
تو گردد و خواهد که بحرکات معشوقانه و جلوه های دلبرانه روی خاطرت را بجانب خود مایل گرداند تو زنهار
که بمقتضای نفسانیت عنان تمکین نفس را از قبضهٔ اختیار بیرون نکرده ملتفت مهر و محبت معلل بغرض او
نگردی که دوستی دنیا از دو باب موجهٔ سراب و نمود هست بی بود بیت بمهر شاهد دنیا مبند دل که چه تو هزار
کشته پیچیده در کفن دارد و در هنگامی که همای نعمت دنیا بفرق خواهشت بال توجه گستراند بطیب خاطر
متعلق او نباید شد و چنگ بر دامن او نباید زد که آخر الامر از بهار رنگ حنای بی بقای دور وزهٔ عالم
بغیر از خزان زرد رویی تا شفائی در دست تصرف کسی نماند نظم بال و ملک جهان دل مبند دولت او
و ملکهٔ آن مال را دانهٔ صد گونه دام بلا و ملال تصور باید کرد در وقتی که سیلاب ادبار بانهدام خانهٔ رفاهیت

توبردازد تحصیل غنایم دنیوی آبروی مقدار خود را بهر در بریزد دست طمع بر دامن حرص میاویز که نخل بضاعتی
که از سحاب ریزش آبرو نشو و نما یابد بغیر از حنظل بی نمکی ثمری ندهد و چون رشتهٔ تصرف مالی از قبضهٔ اختیار
بیرون رود پاره کردن گریبان اندوه و بهم سائیدن دست افسوس مرهم ناسور ندامتش نگردد اگر چنانچه
معشوق دنیا بر حسب ارادهٔ خود پا در حریم وصالت بگذارد و بهوای تعلق او گریبان خاطرت بدست بیخودی
نفس بوالهوس سپرده ساکنین عرصهٔ حواس را که مخدرات حریم عصمت و ناموس قبیلهٔ سعادتمندی اند معجر حیا
از سر برداشته مانند مطربان دریوزه گر تحصیل نفقهٔ نفس اماره بر در خانهٔ هر دون همتی با اصول نوا و شور
طلب آهنگ زیر و بم در بیاورد که ظلمت فقر بر نور جهان تمولی ترجیح و تفوق تمام است که بدین نحو بچنگ آید و
بجنبش و الحاح در مقدمات عالم ناسودمند و سفاهت است زیرا که بناخن ابرام گره هیچ امری از امور نگشاید
و از تلاش خلاف موقع از عرصهٔ ادبار گیاه اقبال نمیروید و مهر و کین روزگار بیشتر و قافلهٔ اقبال و ادبار را
زیرا که هر ذی حیاتی نظر بتاثیرات کواکب سعد و نحس ایام و گردش افلاک اقبال و ادبار مانند سایه در پس و در پیش
میباشند و هر یک را که ایام با نقراض رسیده فصل نمو خود را بگذرانند اند دیگری دم از نوبت خود زند تدبیر
صد لقمان و سعی هزار افلاطون اقبال و ادبار را ادبار و اقبال منجر نگردد و اگر بالفرض احدی بنا بر استیصال نفس
و ریاست محبت ریاست و حب جاه خواهد که در هنگام استیلاء بتلاش از خود دفع نماید از عالم آنست که در موسم
دی طالب بهار و در ظلمت شب تا رجویای نور و ضیاء نهار باشد از باب شاه منصور نیشابوری تخم هر جهد و سعی
که در زمین تلاش این تیره بخت افشاند بغیر از خار محرومی و ندامت نروید و هر آینه آنچه آنرا پیش آمده سرمشق تجربه
جمیع بوالهوسان غفلت کیش و بیهوده خیالان خطا اندیش تواند بود ناصر پرسید که سرگذشت شاه منصور بچه منوال بود
خیراندیش گفت **حکایت شاه منصور نیشابوری** منشیان دار الانشاء سخندانی و محرران کتابخانهٔ شیرین زبانی
که دیباچه طرازان زیور نکته سنجیند عنوان توقیع مضمون این حکایت را بزیور فصاحت چنین آرایش داده اند که
وقتی از اوقات سلف شاه منصور نام شخصی از مردم قراء نشابور بود که فی الجمله سرمایهٔ تمولی در جیب استطاعت موجود
بود حریف نیرنگ روزگار در بزم فریبندگی با وی بساط شطرنج و نرد در گسترده فیل دغا بازی در عرصهٔ کشاکش دغل
اندیشی رانده از کج نشینیهای نقش اقبال رخ کاری باو نموده عنان اسب ضاعتش از اختیارش ربوده آنرا پیاده
در ششدر بی نوایی مات و سرگردان کرده و چون وزیر قلم و قضا باشارهٔ میر کشور قدر قراچه سیاه تخص
بوجه تردستی نموده بضرب شمشیر تسلط مخزن استطاعت سردا کرده از جنس و نقد و قماش و زر سرخ و سفید

وهنر

وهنر در بساط عدمش بی بخرج این هنگامه رفت و چنگ بهیمی بهای روزگار تاج عافیت از سر بخشش
ربوده اوراق دفتر رفاهیتش را شیرازهٔ هستی از هم گسست و در پهلوی صف بی نوایان نشست و از انقلاب
آب و هوای بی اعتدال کلفت آباد بی سر و سامان بمرض مهلک اضطرار گرفتار گشته چند انکه بقدم تدبیر بحیث دست
عرصهٔ تدارک می نمود دست عیش بگریبان چاره نمیرسید تا عاقبت حال بهبود کارش را منحصر بعزیمت هندوستان
دانسته روانه گردید چون در آن خطه کابل رسید روزی چند توقف و در حال حیرت افکنده دکان هر شغلی را که
میگشود و بساط امیدواری از متاع جد و جهد آرایش میداد مشتری اقبالی بر نخورده از بیرونقی بازار بخت کسادی
امتعهٔ حال و اوقات خود مضطرب بود روزی ببازار حمالان رفته بمیان آن گروه بالستاد که شاید در آنجا شغلی
بهم رسیده بهای قوت یومیه تحصیل نماید تا هنگام شام که از بازار حمالان بیرون رفتند او نیز محروم و تهی دست
از بازار بیرون آمده و از کثرت فاقه و استیلای بینوایی بی اختیار سرشک گلنار از چشمش میریخت و با خود
میگفت که آیا این باد مخالف از کجا وزید که نخل عافیتم را از ریشه برآورد **بیت** یارب این صرصر اندوه وزید
از چه طرف * که صفای چمن عافیتم داد بباد * یکی را از صنادید طبقهٔ تجار آن شهر که از خدمت امیر بمنزل خود میرفت
در عرض راه نظر بر آن افتاده دید که جوانی بی اختیار زار زار گریه میکند تصور نمود که از کسی حیف و میل باو واقع شده
آغاز پرسش طلبیده سؤال نمود که شعلهٔ تکلم کدام فتنه جو در خرمن حالت افتاده که کانون دلت در فتنهٔ آتش سوز
و گداز است شاه منصور گفت ای جوان خجسته سیر فرخنده منظر مردی ام از خاندان عز و احترام ولایت نشابور
و از شهرستان رفاهیت و آسودگی دور در اوایل حال بمهد نوازش روزگار برآمده و از ناز و نعمت سفرهٔ
فراغت پرورش یافته و از سنگ حادثهٔ دهر سپر قوت آبگینهٔ بختم شکست و بادهٔ مکنتم ریخت و فلک کج ادبار
بغرق رحیم بخت از وطن مألوف بنا بر شرمساری بیگانه و آشنا خود را بگرداب بی منتهای هندوستان
افکنده ام که شاید گوهر رفاهیتی بچنگ مقصودم درآورم در این دیار چند انکه دو اسبه در پی هر پیشه و عملی شتابان
پای تردد تا زانو فرسوده دست طلبم بدامان چاره نمیرسد خواجه گفت ای جوان غم مخور چون که نبندند دری صد در
دیگر از غیب بر رخ آرزوی اهل طلب بگشایند که ناهمواریهای روزگار سد راه تردد و زیست عمر مرحله
بپایان طریق زندگانی بوده و میباشد اگر از تیرگیهای شام ادبار بزم احوال مصفا گردد بار عنقریب باز
انوار طلوع صبح اقبال روشنایی بهم رسد **بیت** از بد و نیک در این بحر ببینی هر خیز * همه چون موج روانند
پی یکدیگر * اکنون امشب همراه بیا تا ببینم که فردا در گلستان قضا نسیم حادثهٔ دهر چه گل خواهد شکفانید

پس خواجه شاه منصور را بخانه آورده مزرعهٔ فاقه اش را از زلال خوان اعانت سیراب ساخته چون روزی شد
گفت ای برادر مرا لازم بجهة بعضی امور ترددات در کارست اگر چنانچه اختیار این معنی نموده چند روزی میتوانی
خود را مشغول ساخت تا محلّی که کاروان منصوبات از بندر تقدیر وارد عرصهٔ اقبال گشته حجرهٔ دولت را از متاع
رفاهیت رونقی بهم رسد مرآت خاطر شاه منصور عکس پذیر قبول امثال جمیلهٔ این مدعا گردیده کمر خدمتگاری
چست و چالاک بسته هر روزه بظهور خیراندیشی سعی وافی مرعی داشته از آنجا که بیت حسن خدمت مهربان سازد
بکس مخدوم را مزد اگر خواهی کمر در بنده کی چالاک بند بمرور ایام بتقدیم خدمات شایسته و حسن اطاعت
سجل انقیاد خود را بمهر و عاطفت خواجه رسانیده و خواجه روز بروز بوظایف مهربانی می افزود و مراعاتش
میفرمود تا رفته رفته طایر دل خواجه را صید محبت خود ساخت بیت بندهٔ شایسته خدمت صد صاحب بکند خواجه
چنان سرگرم شایستگی او گردید که بنفس مصلحت اندیشی زن خواجه و سایر خدمه همه نگر اختیار شاه منصور
کشتهٔ نایرهٔ رشک بر دل هر یک مشتعل گردید همه کمر کین بدفع او ده جا بستند و همیشه در لوح عداوت طرح
تدبیرات می کردند تا بوسیله دل و توجه خواجه را از او بر گردانند از قضا روزی شاه منصور را عارضه رو داده
بود زن خواجه قدری سم بجای مومیایی جهة او فرستاده بود از قضا عارضه تخفیف یافته حاجتی به او نیفتاده
آنرا نگاه داشت اتفاقاً خواجه را طفلی بود خورد سال و در این مدت بدوش و آغوش شاه منصور خوی و عادت
کرده آن طفل لمحهٔ بی او بسر نمیبرد روزی طفل را بجهة و سبب گریه دست داده بهیچ وجه خاموش نمیشد شاه منصور
آنرا بدوش گرفته در سر کوچهٔ عام برد که شاید مشغول و بدین مترددین گردیده از گریه باز ماند بعد از لمحهٔ طفل را از
آغوش بر زمین گذاشته متوجه امری گردیده دیوار کوچه از یکطرف بالای طفل فرود آمد شاه منصور گریبان
چاک زده با فغان و خروش در آمد خواجه چون صدای او شنید از خانه بیرون دوید شاه منصور را گریان دید
از او جهة و سبب پرسید شاه منصور گفت طفل در زیر دیوار شد خواجه چون بعد از پنجاه سال که گلی از گلبن نسل
شکفته بود وجود همان طفل بود در زهر آن واقعه مرارت بخش سر و رخ خواجه گشته سکرات موت اندوه عضایش را
دریافت و از غم مصیبت فرزند عمامه بر زمین افکند و خاک بسر کرده مدهوش گردید زن باعث بر و آواز
مطلع گردیده ناله و خروش واویلا و وامصیبتاه بلند گردید و از درون و بیرون همه بقتل شاه منصور زبان برآت
نموده هر یک حربهٔ از پی قتلش بفغان کین می کشیدند و مردم محلّه و مترددین همه جمع آمده افسوس و دریغ
میخوردند آخر الامر گفتند باید آنرا در آورده دفن نمود چون دیوار شکافتند طفل را زنده و سالم دیدند چنانکه

کو

گرد خللی بدامن صحتش نرسیده بود پدر و با جمیع خلایق تعجب کرده از ظهور اداء فرج بعد از شدت دیده
سرور همه را نوری حاصل شده شاه منصور سر بسجدات شکر ایزد سبحانه بر زمین گذاشته آنا تم سرور مبدل
گردیده بشخص گفت اکنون مناسب آنست که قدری مومیایی بطفل دهید تو شاه منصور در ساعت دست در جیب برده
همان مومیایی که زن خواجه سابقا باو فرستاده بود بیرون آورده بخواجه داد چون آنرا که خته بگلوی طفل ریختند
در حال بجان کندن در آمده همه اعضای او منضحل شده پدر و مادر را باز دوباره تعزیه پیش آمده این مرتبه
خواجه و غلامان شاه منصور را بدار عتاب و خطاب او جرم آویخته بجاد ضربات کوتک گرفتند خواجه گفت
ای ناپاک بیمروت سزای این همه مهربانیهای من مکافات این بود که طفل مرا هلاک سازی او چه بود که بجای
مومیایی دادی زن خواجه غلامان را نیز بیرون فرستاد که زود شاه منصور را بقتل رسانند که طفل مرا عمداً
هلاک ساخته والآن خود را هلاک میسازم شاه منصور را غلامان عریان کرده در زیر زدبان بپیچیدند و چندان
چوب زدند که مدهوش شد تصور کردند که هلاک شده دست از آن برداشته رفتند چون شام شد شاه منصور بخود
آمده عجز و ناله برداشت خواجه مردی بود عاقل و دوراندیش با خود گفت این مرد چه بخود تواند شد که چشم از حقوق
این همه نعمتها و اعانتهای ما پوشیده عمداً چنین امری که هیچ سنگین دلی تن در ندهد اقدام نماید نزد شاه منصور آمده
گفت بجز راستی امری سد راه گشتنت بنگردد رستگاری در راستی است بگو که این مومیایی چه بود شاه منصور شروع
در عجز کرده گفت ای خواجهٔ فرشته خصلت من بدنیت که اوقات بپروردن این طفل مصروف میدادم و کمال
جان فشانی و بندگی بتقدیم رسانیده مهربانیهای گوناگون از خواجه در نظر داشتم زهی بی سعادت که کفران
نعمت مخدوم خود نموده بهلاک چنین طفلی بیگناهی راضی گردد او مومیایی را خاتون جهة من فرستاده بود چون
عارضه ام تخفیف یافت در جیبم بود تا در آن وقت باشارهٔ قضا و قدر نصیب آن طفل بوده مرا چه گناه است خواجه
چون بتبای زن را بدید و این ماجرا شنید بشک افتاده دانست که نیت ذمیمه او زن خطاکار رهزن حیات
آن طفل گردیده گفت بهر صورت از سر خون گذشتم و مکافات این عمل را بعدالت فرمانفرمای سریر لم یزلی
حواله کردم اکنون از این طفل شهر بیرون رو که دیگر دیدنت موجب اکراه طبع منست بعد از اعضای او گشوده شاه
منصور برهنه و عریان و اعضای مجروح در آن شب از شهر بیرون رفت و در بیرون شهر پیره زنی که مادر خوانده اش بود
بخانه اش رفته حقیقت حال را تقریر کرد گفت ای مادر تعهّد حال غریبان بینوا مستلزم رضای الهی است پیرزن را
دل بروی بسوخت بمعالجهٔ جراحتهای او پرداخته اتفاقا زن جوانی از همسایگان به پیر پیره زن سر عاشق معشوقی

بهم رسانیده بعضی از سیبها که گردن عقل شوهر را بپالهنگ تدبیر و مکر می بست خود را بنزهتسرای آغوش
و کنار پسر پیره زن رسانیده در شبنم بهار تمتّع تازه کاری گلزار کام پرداخته اتّفاقا در آن روز پسر پیره زن
بخانهٔ یکی از آشنایان بمهمانی رفته شب آنجا توقّف نموده بوده چون شب بنصف رسید زن همسایه را
خارخار هوای محبّت پسر پیره زن در کورهٔ گداز افکنده چون شوهرش در جامهٔ خواب آرمید بگمان مستی
ساغر خواب آن را دریافته زن برخاسته بیرون آمد چون شوهرش شب گذشته مظنّه و گمان بد برده بود
آهسته بیرون آمده سر در پی او گذاشت زن از راه آب خود را بمنزل پیره زن رسانید چون چراغی نبود شاه منصور را
تصوّر معشوق نموده سر در بالین او نهاده بنیاد خصوصیّت نموده شاه منصور تصوّر پیره زن نموده که آمده از آن
خبر گیرد گفت ای بلقیس عهد مهربانیهای ترا حق سبحانه تعالی ترا مزد دهاد حیرانم که بچه زبان اظهار شکر التفات
تو نمایم اکنون بهتر آنست که آزار مکش برو و استراحت کن زن گفت ای مردمک دیده خدنگ کیش ناز و نیاز تا بر دل آماج
جانم نشسته این چه سخنهاست که میگوئی برخیز تا شراب انبساط در جام صحبت ریزیم و چون رنگ و بوی در آمیزیم
که قافلهٔ شب در گذر و چاووش صبح در کمین است مبادا که شوهر ناهنجارم از خواب برگ بیدار شود شوهر زن از عقب
در رسیده ماجرای زن را می شنید در فکر دفع زن می اندیشید پیره زن از صدای ماجرای شاه منصور و زن همسایه
بیدار شده آهنگ خانه نمود که تا به بیند چه خبر است چون بدر خانه رسید شوهر زن را دید که بدر خانه ایستاده و شمشیر
برهنه در دست دارد تصوّر دزد نموده ببالای بام دویده فریاد برآورد که دزد همسایگان و مردم محلّه حربها در دست
گرفته از بام دیوارها بپایین آمدند زن از راه آب در ساعت خود را بخانه رسانید بخفت شوهرش از اضطراب
بهر جانب سراسیمه دویده و مردم سر در پی او نهاده چوب و سنگ بروی می افکندند تا راه آب را پیدا کرده ببدترین
حالتی نجات یافت چون بخانه در آمد زن را بر جا خوابیده دید گفت ای سلیطهٔ بیحیا شاهین حکمت را طعمهٔ
مباشرت من کفاف نیست که در شکار صیدگاه معاشرت پسر پیره زن پرواز می نمودی و مرا بدام بلا می افکنی
زن در جامهٔ خواب خمیازه کشیده از این پهلو بآن پهلو گردیده و گفت شب چه وقت باشد و این چه صدا
دنبهاست عجب خوابها میدیدم و باز خوابید شوهرش گفت ای چماق باز تا حال با پسر پیره زن در نوادت بورک
عرب و عجم بودی اکنون می پرسی چه وقت است زن گفت افسوس ای مرد مگر مالیخولیا بسرت زده من امشب قسم
یاد میکنم که از جای نجنبیده ام امّا با جزم که ترا نفس پسر پیره زن همسایه بر سر افتاده در پای کار تعلّق او مصالحی
بدوش او می کشی اکنون این نقش را فسون زنهای طبع او بر آب زده و بتعلیم او این فتراها بر من عصمت منش میکنی مرد

ازغصّه

از غصّه شمشیر بر کشیده خواست بر زن زند زن بر جسته از خانه بصحن سرا دویده فریاد بر کشید که ای مسلمانان
شوهر من بزن پسر پیره زن همسایه عاشق شده و مرا متّهم نموده او بیگناه میکشد اتّفاقا عسسان از غوغای
دزد خانهٔ پسر پیره زن خبردار شده بطلب او در کوچه شتابان بودند چون صدا و ندا شنیدند از دیوار بزیر آمده
پرسیدند که چه هنگامه است مرد همان شمشیر که در دست داشت حوالهٔ عسسان نموده زخم منکری بر یکی زده
دیگران زور آورده آن را گرفتند و دست بسته بزندان محبوس کردند چون زن از ممانعت شوهر بالکلیه خواطر جمع شد
زنبور شهوت باز نیش بر اعضای طاقتش فرو برده یاد هوس مطلوب به دو دست روی گریبان صبرش را
محکم بگرفت با خود می اندیشید که آیا امشب معشوق مرا چه پیش آمده بود که هذیان میگفت مبادا آن را عارضهٔ دریافته
باید رفت و از احوال او خواطر جمع نمود بلکه توانم از نخلستان حضورش ثمری بچینم باز معجر عزیمت بر سر و جوراب
شوق در پا کرده خود را ببالین شاه منصور رسانیده آن را بیدار کرده گفت ای یار سنگین دل بمهر ترا چه پیش آمده که
امشب درد یک موافقت می جوئی برخیز که شوهرم را بعجب بلیّه گرفتار کردم خواطر جمع کام دل از هم دریابیم که زمان
قافلهٔ عشّاق یعنی سحر نزدیک است و از فیض صحبت هم محروم می مانیم شاه منصور چون این نغمات دوگاه شنید
دانست که آن زن آن را تصوّر دیگری کرده گفت ای بانوی حریم محبوبهٔ من نه آنم که تو میخواهی برو که بخت بدم
در کمین است مبادا حادثهٔ دیگر دهد زن پنداشت که معشوقه با او در سر ناز است خاتم قیمتی در دست داشت بیرون
آورده بوی داد گفت این قیمت مصالحهٔ حلوای آشتی برخیز و رستانه در بزمگاه محبّت گرم جولان باش که بنمک
خوان عشق و کلام مجید محبّت قسم که با این ماجراها دست از تو بر نمیدارم چون شاه منصور مدّتها بود که در فرش غربت خوابیده
از کاوش آن زن آن را خواهش بهم رسیده و پیرایهٔ انکار ساز کرده گفت هر چه خواهی کرد بکن هر چه خواهد گو بشو؛ این غم در عاشقی بالای غمهای
دگر؛ امشب دو مرتبه است که این محبوب بدریوزهٔ حاجتی آید آن را محروم نمودن مناسب نیست در آنخانهٔ تاریک که
واقعهٔ این مقدّمه خواهد شد دست در گردن او در آورده در سر انجام راحلهٔ راه او سعی کوشید اتّفاقا پسر پیره زن
که در خانهٔ یکی از آشنایان بود شنید که عسسان شوهر جانانه آن را گرفته محبوس نموده اند با خود گفت اکنون هنگام
فرصت و وقت است که بفراغبال کام دل از معشوق حاصل نمایم بدر خانهٔ معشوق آمده دست بر در زد دید که
کسی در خانه نیست گفت البتّه معشوق بطلب من در خانه رفته است با اضطراب تمام از راه دیوار بمنزل خود آمد
چون بدر خانه که شاه منصور بود رسید صدا و ندای شنید چون خبر آمدن شاه منصور نداشت آهسته رفته
چراغی بر افروخته غافل بخانه در آمد دید که مرد بیگانه با معشوق در عین شناوری است چون قانون وصل یار را

بچنگ مضراب دیگری در ساز و نواز دید گفت عجب قایم مقام و نایب منابی بهم رسانیده ام دود جنون بیخودی
از نهاد جانش بر آمده شاه منصور و زن هر دو از راه خوف بیرون دویدند زن خود را بخانه رسانیده پسر
شاه منصور در آمد بخت شاه منصور فریاد بر آورد که مرا کناهیست زن خود آمده پیر زن از خواب بیدار شده
باز پنداشت که دزد بخانه او آمده بیتابانه بیرون جست و فریاد بر آورد که ای دزد بار همسایگان را بگوی و در بام
خانه او دیدند پسر پنداشت که دزد شاه منصور است مادر را گفت که من دزد را محکم گرفته ام همسایگان را بگوی
زود بکومک بیایند مادرش چون از بام بزیر آمد که پسرش شاه منصور در آویخته گفت ای پسر این مرد دزد
نیست بگذار پسر گفت این چکاره است که از دزد بدتر است مادرش گفت این یکی از آشنایان منست که او را
عارضه پیش آمده و صاحب آزار و مجروح دست از ان بدار پسر بخشونت در آمد طپانچه چند بمادرش زد که
ما هر چه میکشیم بخوست تست مادرش خروش بر آورد که این ناپاک جابها برگشت از اتفاقات دسته دیگر از عسسان
شهر آنرا بکوچه میگذشتند آواز فریاد پیر زن که نام دزد برده بود بر سرای او جمع آمده پرسیدند که چه خبر است مادر و حالی
پسر هر دو پیش آمده بغوغا در آمدند که این پسر امشب میدانیم در کجا بوده که در این وقت شب از آنجا دیوانه آمده و مرد
مهمان مرا بدینگونه کوفت و آزار مینماید چون عسسان را معلوم شد که پسر در آنشب در خانه نبوده گفتند البته
بجای پسر دزدی رفته بوده آنرا گرفته و بزندان بردند چون غوغا فرو نشست باز زن همسایه برخاسته گفت
بروم و تحقیق نمایم که آن مرد صاحب قوت چکاره بوده عجب نگاه نداریست سودای محبت در دکان او نقصان نداره
چرا که سنگ کم در ترازوی یاری نگذارد و خود را بر سر بالین شاه منصور رسانید دست در آغوش او برده شاه
منصور گفت این طرفه حادثه که از کارخانه قضا جستن بوده این زن ممکن است که جن باشد والا از نزد او بقدر
نفسانیت و منحوست او را بوجه از خود دفع نماید از قضا همشیره پیر زن چو آواز و صدا را از آنجا بشنید
آهسته آمده خود را بدانجا رسانید و در گوشه پنهان شد تا تحقیق نماید که چه خبر است از قضا مرد همسایه را
که عسسان اول برده بودند نیازی بعسسان داده آزاد کردند چون بخانه در آمد دید که زنش در خانه نیست
شمشیر بر داشته بخانه پیر زن آمد چون بدر خانه رسید صدای زن را شنید و همشیره پیر زن را از بیرون
صدای پای بگوش رسید بیرون آمد چون بدر خانه رسید صدای زن را شنید و همشیره پیر زن بیرون آمد که
ملاحظه نماید که شوهر زن تصور کرد که زن اوست شمشیر حواله او نموده زخم منکری بر آن زد همشیره پیر زن
فریاد بر آورد که مرا کشتند پیر زن سراسیمه از خانه بیرون دوید شوهر زن چون شخصی دید گریزان شد و بخانه خود

گریخت

گریخت و با خود گفت عجب زخم منکری باو کاری زدم اتفاقا زن بیشتر خود را بخانه رسانیده در بستر خوابیده
چون مرد داخل خانه شد زن را در بستر خوابیده دید حیران گردید زن سر بر داشته گفت کیستی مرد گفت اکنون من ترا
بخانه همسایه کشتم تو زنده در اینجا خفته این چه لعب و نیرنگ است زن برآشفته گفت ای مرد در سالی یکبار مردان را
عرق انگار در می یابد که از حیز عقل و آدمیت بیرون میروند البته امشب همان ترا دریافته است مرد گفت دو روز باشد
دو روز است که حال خود را مختل می بینم خوب کردی که مرا زود خبردار کردی اما چون پیر زن از خانه بیرون آمده
کسی را ندید بغیر از همشیره اش که زخم منکری خورده بیهوش افتاده حیران شده گفت این بخوست امشب همه از دم
این مرد است که این همه فتنها روی داد و چون صبح شد ابر دشت طرفه هنگامها روی داد پسرم را عسسان بردند
و خواهرم چنین زخم خورده که بیم هلاک اوست پسرم بسیار جاهل و درشت طبع است و ظاهرا راضی نیست که تو در اینجا
باشی مبادا حادثه بتو روی دهد موافق مصلحت آنست که از این خانه بیرون روی شاه منصور از آنجا بیرون
رفته روی بصحرا نهاده بجانب غزنین افتان و خیزان میرفت اتصال نویس فرد اول معاملات یعنی قلم ستوده رقم
که مسیح نطق روح پرورش حیات بخش سکه سخندانست در طی این صحیفه چنین نگارش میدهد که چون شاه منصور
متوجه عزیمت طی مسافت سفر غزنین گردیده بار گران محنت بر دوش اندوه می کشید و مرثیه ماتم احوال ملال خود
میخواند تا قدری راه پیمود تا پای توانائیش فرسوده سنگلاخ ادبیابان گشته بگوشه نشست بعد از لمحه شتر
سواری دید که از سمت کابل بجانب غزنین میرفت شاه منصور برخورده پرسید که ای جوان آثار جراحت چند بر صورت
تو ملاحظه می نمایم از کاوش خنجر چه حادثه این زخمها برداشته گفت ای جوان مرد بازرگانی بودم آهنگ غزنین داشتم
طراران این دشت دست قدرتم بپیچیده مالم را گرفتند و مرا سر بصحرای کربلای حیرت دادند گفت مال صدقه راه
حیاتست اگر مالت را خللی پدید آمده باز تدارک پذیرد شکر کن که قصر حیات ترا از سیلاب این واقعه گزندی نرسیده
غم مخور که جان بسلامت است مال خود در سر این منزل تست چه مال را قدری نباشد پیش ارباب نظر
جان و ایمان را نگهدار خدا از حادثات مرا نیز داعیه غزنین است بیا تا همراه برویم بدانکه مرا پیش شتر سوار
میگویند بار من ابریشم است که بجهة سرکار خواجه قیرای وزیر امیر غزنین میبرم و خواجه مذکور همیشه دل بینوایان را
بعطای زر و سیم نوازد و رنجوران حوادث روزگار را شفاخانه عاطفت خود جای دهد ترا پیش او میبرم تا
شکستهای جوارح معصودت را بمومیای اصلاح درستی بخشد شاه منصور را نیز سوار شتر نموده میرفتند چون اعرابی
نیزه دار خورشید از ناقه گردون فرود آمده زنگی شام فیل سیاه شب را در بیشه روزگار بجولان در آورد

تا محلّی که سالک شب راه فیض آباد صبح را بنصف رسانید همه جا قیس حدی ملغار میخواند و شتر بسرعت تمام میراند چون
شاه منصور را صعوبت او زحمتهای ناتوان ساخته کم مایه طاقت مسافرت و بی استطاعت سامان قدرت بود ماندگی
عظیم با و اثر کرده خواب او را عاجز کرده بود گفت ای برادر اگر چه توجه در حق من مرعی میداری بنهایت چون مردی ام
رنجور و تاب اینهمه تردد ندارم و ترا ناچار باید بشتاب رفت مرا فرود آور که امشب در اینجا استراحتی نمایم و باز
صبح روانه شوم قیس گفت ای جوان چرا چنین سخنان ابلهانه میگوئی مگر این دشت را گمان راه خانه کلنج آتش پز
نموده این دشت را بادیة الهوام میخوانند در این حوالی کوه مرتفعیست موسوم معدن السباع و در دامن او جزیره ایست
که آنرا جزیرهٔ میمون نام است و چندین جانوران ضاره هر روز از آن کوه بجزیره می آیند و سرکردهٔ او جانوری
میمون است بکو نام که در آن جزیره مسکن دارد و او میمون چندین قافله را غارت نموده نهایت بدعای
حضرت سلیمان ع شب حرکت نمی توانند کرد و در روز آن راه را سد و می نمایند ناچار اند شب را باید
نمود الحال اندک راه دیگر مانده انشاءالله که فردا بسر بیم معموره است بخاطر تو در آنجا دو سه روز میمانیم شاه منصور
انقدر عجز و بیتابی نمود که قیس عنان شتر را کشیده گفت ای جوان اگر ترا در این بهین دشت میگذارم و میروم
خلاف قاعدهٔ رفاقت و مروت است بخاطر تو میمانم اما اگر صبح شود از این دشت سالم بیرون نتوانیم رفت
القصه هر دو فرود آمدند و شتر را خوابانیده قیس گفت تو بخواب رو تا من شتر را محکم نمایم القصه شاه منصور
بخواب رفت بعد از لمحهٔ قیس آنرا بیدار کرده گفت باز تو حاضر باش تا من یک لحظه خواب کنم همینکه ستارهٔ
کاروان کش طلوع نماید مرا بیدار کن که گفت باز تو حاضر باش تا خود را بجایی توانیم رسانید چون قیس بخوابید شاه منصور را
نیز خواب ربوده هر دو وقتی بیدار شدند که چاشت شده بود چون نگاه کردند دیدند میمونی بر شتر سوار شده و مهار
شتر را خرس گرفته میکشید و از چپ و راست چند گرگ درنده و خوک و چندین سباع غریبت مهیب دیگر به بخچه
تازیانه بر شتر میزنند قیس بخروش در آمده بشاه منصور گفت ای جوان از شآمت تو این همه نقصان بمن رسید
سر بدنبال آنها گذاشته چون میمون آنرا دید که از عقب شتر می آید یکی از جانوران اشارت نمود او سباع قصد
قیس کرده و آنرا بر زمین افکنده هر دو گوش آنرا بدندان قطع نموده قیس گریان و اندوهگین برگشته گفت ای جوان
عاقبت بخیر سخنم نشنیدی و مرا چنین عقوبه افکندی اکنون من بچه روی بغزنین بروم باز بجانب کابل برگردید
شاه منصور با خود گفت خدایا این چه بخت شوریده و طالع نامسعود است که بهر طرف روی می آورم چندین
مفسده جلوه مینماید و فتنه چون گیاه از زمین میروید بیت طالعی باشدم که از بد آب گر روم سوی بحر برگردد

کربه وزنخ

کربه و زنخ روم بی آتش آتش از یخ فسرده تر گردد پس رو براه غزنین نهاده با خود گفت از این مقوله توجه
و اتفاق می نمود و اندیشهٔ ظهور حادثه از بیم جانوران دشت خلاصهٔ کلام آنکه طی او مسافت مینمودند تا بعد از
چند روز شام بشهر غزنین رسیدند چون موسم زمستان و شدت سرما بود محلات و کوچها را نهاده بگشت
تا بدر گلخنی رسیده با خود گفت جای گرم است امشب همین جا باید گذرانید با ای گلخن تاب شب بسر بری گفته داخل شد
گلخنی گفت ای جوان غریب مینمایی از کجا با رعیت بر ناقهٔ خاطر بسته متاع چه اراده در سفرش دل گذاشته
شاه منصور گفت روی عزیمت کاروان دلم جانب کشور حیرانی و بار جنازهٔ وجود هم جنس سرگردانیست از کابل
باتفاق قافلهٔ تیره بختی باین دیار آمده ام گلخن تاب گفت قیس نام شتر سواری را در عرض راه ندیدی گفت رفیق
هم بودیم نهایت در فلان موضع شتر را با بار جانوران برده گوشهای او را نیز باخت باز از آنجا بجانب کابل عود نمود
گلخن تاب را کانون دل شال کورهٔ حداد تافتهٔ آتش غم گردیده بدرو بخروشید و گفت این چه خبر ناسور بود
که بیان نمودی او برادر منست و شتر از من بود و بهای آن ابریشم را قرض کرده ام مرا امشب بحسب ضرورت بخانه
باید رفت و با اقربا در این باب فکر باید نمود چون وزیر شهر که این حمام از آن است رنجور است و فردا صبح اراده
آمدن حمام دارد مرا قدغن نموده که حمام را خوب گرم نمایم امشب تو بگلخن باش آتش کن تا علی الصباح مزدت بدهم نهایت
هر ساعت یک کفچه آتش را میکافته باش تا حمام خوب گرم شود ختیار بیرانه کار را با و داده خود روانه خانه شد
چون شاه منصور از راه رسیده بود و ماندگی عظیم با و اثر کرده جای گرم دید تکیه بر پاس فراغت نموده خوابش در ربود
و نزدیک صبح بیدار شده دید که آتش گلخن خاموش شده برخاسته آتش بر افروخت از آنجا که دو قوزی از آنجا
نداشت کفچه را در کوره نهاده حرکتهای موقوفانه میداد ناگاه کفچه بشدت در ته دیگ آمده سوراخ شد و آبهای
خزانه تمام بکوره ریخته آتشها را خاموش نمود شاه منصور را چند جای اعضا از بخار آب و آتش سوخته از واهمه
بیرون آمده رو بگریز نهاد صبح که وزیر بحمام آمد از سردی حمام لرزه بر اندام او افتاده قولنجی نیز اضافهٔ علت او
شده بیهوش افتاد پرستارانش حمامی را با درضربات گرفته حمامی گفت تقصیر گلخن تابست که اجره گرفته و در کار
خود غفلت نموده چون بگلخن آمدند گلخن تاب را ندیدند و چون وزیر را بخانه بردند مرض قولنج او بشدت بهم رسیده
هر چند معالجه نمودند مفید نیفتاد تا وفات یافت پسر وزیر حمامی و گلخن تاب را بجرمیهٔ این تقصیر سیاست نموده
مبشر فرخنده خبر در گذارش این وثیقه چنین منادی میکند که چون شاه منصور در غزنین چنین تخمی کاشته
از خوف آنکه مبادا از خرمن حاصل زراعت او آفت آسیبی و اصل انبار ادبارش شود از آنجا بشب راه لاهور

پیش گرفته بر موج آه و حسرت نشسته مجنون وار کوه و دشت بادیه را می نوردید تا بعد از چند روز در عرض راه
بقافله رسیده ملازمت یکی از تجار اهل قافله را اختیار کرد چون از آداب خدمت فی الجمله باخبر بود در تیمار حال
و حراست مال خواجه سعی موفور بمنصهٔ ظهور رسانید تا در اندک زمانی بزور بازوی چرب و نرمی خدمات شایسته
کمان نظام سررشتهٔ خواجه را زه کرده متاع محبت و التفات خواجه را بنقد جنس خدمت و تمکین لایق خریداری
نموده یکی از حجره نشینان محرمیت و اعتماد خواجه شد روزی قافله یکی از برکهای لاهور داخل شد چون آذوقهٔ
اهل قافله تمام شده بود هر یک از اهل قافله از اجناسی که بر سر دست داشتند قدری بخدام خود داده که بمحلات برده
آذوقه معاوضه نمایند او نیز از خواجه اجازت خواسته قدری متاع با خود برده بقیمت اعلا بفروش رسانید و از هر
قسم باحتیاج که ضرور بود سرانجام کرده بیشتر از همه عود نمود از چالاکی و حسن خیراندیشی شاه منصور خواجه را
خوش آمده از آزاد لنوازی بسیار نمود و گفت شنیده ام که در این برکه محتشمان و منعمان بسیارند و بیشتر متاع ها
باب این مکان است این مرتبه متاعهای قیمتی بسیار برده آنچه بفروش رسانی نصف از انتفاع تعلق بتو دارد و قریب
بپانصد تومان متاع برده بهزار تومان فروخته برگردید خواجه از آنچه دویست و پنجاه تومان جدا کرده باو داد و گفت
حق محنت است آنرا مایهٔ دکان بضاعت خود ساز که عنقریب بسالهٔ اوضاع ترا شیرازه بهم رسد که تواند شادمان
و دوستکام بوطن خود عود نمای شاه منصور آن وجه را از خواجه گرفته متاع مناسب خریداری نمود و باز بجانب برکه
برد که بفروش رساند بمحلات میگردید تا بدر خانهٔ رسید عالی که از آثار زیب و زینت و عظمت اندر چنین استنباط
میشد که البته این خانهٔ یکی از شرفا و صنادید باشد بتخیل آنکه اگر صاحب خانه خبردار شود این متاع همه بر حسب دلخواه
فروخته خواهد شد بار را بر سایهٔ دیوار گذاشته و تکیه بر دیوار نموده در خانه را می پایید در این اثنا کنیزکی حور طلعت
قمر صورت شکر لب ترنج غبغب ماه روی بنفشه موی سیم اندامی طاوس خرامی که بادام چشم فتنه بخش با نرگس فردوس
نعیم دو مغز ده خورده و رعونت شمشاد بالایش گواز آزادی از سرو سهی برده بود بیت دو چشمش آفت دلهای پر غم
دو ابرو سرنوشت هر دو عالم سرو سر گردهٔ سبزان کشمیر ملاحت از لبانش چاشنی گیر لب او کز نمک خنده آلود
ملاحت تا قیامت پی نمک بود آفتابه در دست از خانه بیرون آمد که از نهر آب بردارد شاه منصور را چون کعبتین
نظاره در بساط نرد آن حریف افتاد نقش دلش خوش نشین گردیده نعل دل در آتش پیچ و تاب افکند و گفت ای
سلالهٔ دودمان صباحت ماه درخشنده چه آسمانی و ریحان بهار پرور چه گلستان شامهٔ حیاتم عطریات جعد
مشکینت و مایعرف کاروان عمرم نثار تبسم لب نمکینت بیت نگاه چشم جادویت عجب کیفیتی دارد کسی کان نشئه را

دریا

دریافت در سر دولتی دارد دلم از پیچ و تاب سنبل زلف چلیپایت مدت آرزو سررشتهٔ جمعیتی دارد چه شود
که ماه وصالت با آغوشم آید جانم در آید و ترنج آبدار ذقنت کام روانم را لذت بخشد او پری چهرهٔ ناز
پرور غنچهٔ لب بتبسم شگفته گفت بیت این نه آنجاست که هر قافله یکشب آید باز شیر بیشه در این مرحله چون
روباه است این ترانه بسر رود و بال شکیبایی شاه منصور را بر قفا بسته برفت شاه منصور در طلسم تمکینش ابتر افتاده
منتظر نشست باز بعد از لمحهٔ آخر حضور کنیزک درخشان گشته گفت هوای هیچ اندیشه بار اقامت در اینجا افکنده
شاه منصور گفت من قافله سالار ایران عشق گلرخانم و از هر قسم متاع بند که در بساط دلم بهم میرسد کنیزک گفت متاع
خود را بدرون منزل آور تا خریداری نمایم شاه منصور متاع شوق بر دوش تمنا گرفت و بپای بیخودی از عقب
کنیزک شتابان میرفت تا قدم بدالان گذاشته از چند در و بند گذشت و بصحن منزل داخل گردید منزلی دید وسیع
و عمارتی در آن صاحب شکوه و رفیع و در درون آن صحن خانهای بتکلف و فرشهای گرانبها گسترده و بهیئت
همجلس در آن حجرها نیست لمحهٔ بسیر آرایش زیب و زینت او عالیمقام مشغول گشته از هر نوع تحائف بسیار دید
و چون از سیر فارغ شد کنیزک را ندید تفحص او خانه بخانه میگشت خواست که از آن منزل بیرون آید راه گم کرده
و هر چه جستجو نمود از در نشانی نیافت سراسیمه و خوفناک گشته گفت وا مصیبتاه بپای خود بعجب بلیه افتادم
متحیرانه بهر طرف سیار بود تا بحجرهٔ رسید دید که طشتی زری بزنجیرهای مرصع آویخته و در دو طرف طشت چلاچلها آویخته
و شیشهٔ در بالای طشت گذاشته اند و در یکطرف خانه شیری از سنگ رخام بزنجیرهای محکم کرده اند از دیدن این
دستگاه از راه حیرت عجبی دست داده در آن اثنا دید که همان کنیزک چوبی در دست داخل حجره شد تا خواست با او سخن
گوید گفت ای بوالهوس بسی سعیها کردی تا آخر خود را بوسوسهٔ نفس بچنین طلسم افکندی و آن چوب را بر پشت شیر زد
شیر آغاز غریدن نموده از مهابت غرش او طشت و زنجیرها و چلاچلها بحرکت و صدا در آمده خروش و ولولهٔ
عظیم برخواست شاه منصور را خوف عظیم بهم رسیده خواست که از حجره بیرون آید شیر قصد او نمود مقارن این حال
از میان شیشهٔ که در بالای طشت بود دودی بشعله آمیخته صعود نمود خانه را تاریک ساخت شاه منصور از واهمه
نزدیک بود که قالب تهی نماید چون صاعقهٔ آن دود و شعله فرو نشست از میان شیشه ماری سر بیرون کرده از آن
دستگاه بزیر آمده در دهان شیر رفت و شیر عطسهٔ زده از دماغش رشتهٔ ای بر زمین افتاد و رشته بلمحه
قوی تر گشته تا بقدر گوسفندی گردیده خود را تکانی داد و جلد او نیز شکافته عجوزهٔ کریه منظری عفریت ماهیتی نسناس پیکری از
جلد بیرون آمده دست در آغوشش کرده رویش را بخواهش تمام بوسید از دهان مردارش آب غلیظی چون لعاب

سرگشته خرچسبنده تمام روی شاه منصور آغشته کرده از روزنهٔ دماغش بخار عفونت بیرون وزید مانند دود
کوگرد بوزنده شاه منصور را العطسه در آورده نزدیک بود که جان را تسلیم نماید پس او بیگانه کشور آدمیت اسباب
خصوصیت ساز کرده گفت کام دلم بده که واهی دلم جویای عذرای شوق صحبت تست و چون بلای مبرم سراپای
اعضایش آویخت شاه منصور کلمه عرض نموده طمع از جان بریده شناور بیت الخلای مباشرت گردیده بیم او بود
که در لجهٔ خندق او آشوب حیاتش طوفان زحمت هر موجهٔ ممات شود تا بهزار محنت نجات یافته گفت ای بانوی
سراپردهٔ ناز از بند این مهلکه نجاتم ده تبسمی کرده گفت این آرزو میسر نگردد و کلید از آستین بیرون کرده باو داد
که بوی چون رایحهٔ او کل مشام شاه منصور رسید بیخود شده قریب چهل روز در منجنیق آن حادثه گرفتار بود و هر روز
آنجا دو مرتبه آمده او را بچهار میخ شکنجهٔ آن عذاب میکشید شاه منصور خسته و رنجور آن واقعه گردیده طالب هلاک خود
میبود روزی آن ملعونه بطریق عادت بروز کام خود حاصل نموده میخواست که آنرا بهوش نماید آینه از جیب
بیرون آورده نگاه کرد اضطرابی باو سرایت نمود بصورت ریتلای شده بدماغ شیر رفت و از آنجا بصورت
ماری بیرون آمده آهنگ طشت نمود و از آنجا بمیان شیشه رفته غایب شد شاه منصور بمیان صحن آمده بجستجوی
در آن منزل نمود که شاید تواند بیرون رود با دکنیزک بر خورده گفت تعجب میکنم که ترا بهوش ساخته شاه منصور
واقعه را بکنیزک باز گفت کنیزک گفت آن آدمی است در جابلقا و حقیقت حال او را از آینه معلوم میکند چون او
خصم در دفع این نابکار مشغول میشود صورت ارادهٔ او در آینه مرتسم میشود و این ملعونه بجهت دفع مخاصمت او میگریزد
شاه منصور گفت ای ستمکارهٔ بیرحم این عذابی که من میکشم خانه زاد تعشق تست برهنمایی غنج و دلال محبت تو
تبلهٔ عفونت گرفتار گردیدم اکنون مگر باین وسیله تدبیرات تو نجات یابم کنیزک گفت ای جوان من هم چون تو
گرفتار غرقاب این محیط بیکنارم مرا دانهٔ دام فریب خود ساخته وصیفهٔ من است که هر چند وقت چون تو بیچاره را
آویختهٔ دار این مصیبت سازم و او ملعونه تا چهل و پنجاه روز استیفاء حظ نفس از آن نموده آنرا هلاک میسازد
و در این مدت چون تو جوانها گرفتار این عقابین گشته اند از سر حیات برخواسته اند و اگر من بخلاف طبع او عمل نمایم
مرا بصعبترین عقوبتی گرفتار نماید این را خانهٔ جادو میگویند و از اولاد جادویی است که در عهد کلیپاس جادو بوده اند
و فرعون لعین بجنگ حضرت موسی علیه السلام میفرستاد و این ملعونه در دیار هندوستان چنین دستگاهی دارد و چون
صرصر از مغرب تا مشرق را بیک لحظه بپیماید و شعلهٔ آتش او بهمه جا میرسد شاه منصور گفت تو بچه نحو در اینجا افتاده دختر
گفت بدانکه پدرم رئیس ملک آگره است و مال عالم در تصرف اوست پدرم مرا نامزد پسر عمم نمود و سر انجام اسباب عروسی

بولایت

بولایت تبارس رفته چون آوازهٔ حسن و رعنائیم در شهر شایع گشته بود امیر شهر از حقیقت حالم اطلاع یافته در حوزهٔ
تعلقم دست آمده پدر و اقربایم را طلب کرده گفت شنیده ام که شما را دختریست جمیله مرا هوس خواستگاری
آن اختر است باید کال قبول این زیور دستار اجابت نماید پدر و اقربای خویشان قبول نموده چون بمن شرح
این راز نمودند از آنجا که مرا با پسر عمم محبت مفرط بود برآشفته گفتم شما که دختر را بچند شوهر میدهید سالهاست
که با پسر عم نامزد کرده اید و او بجهت سامان کدخدایی تبارس رفته من در حبالهٔ اویم و چه احتمال دارد که در حین
زندگی بدیگری راضی شوم این تکلیف نکنید که خود را هلاک میسازم پدر و اقوام عاجز این واقعه گردیده بیکدیگر
صلاح نمودند که همه از آگره فراری شده مرا بتبارس پیش پسر عمم روانه نمایند خویشان و پدرم کارسازی سفر
نموده مرا لباس مردانه پوشیده چون شب شد از شهر بیرون آمدند و مرا با دو نفر محرم روانهٔ تبارس کردند
و حقیقت را به پسر عمم اعلام نمودند ما سه نفر بر کبان تازی نژاد نشسته بایلغار تمام میرفتیم تا بعد از سه روز
بصحرایی رسیدیم باد و صاعقهٔ عجب بهم رسیده باعث انقطاع جمعیت رفقا گشته از یکدیگر دور و جدا افتادیم
من تنها در آن بادیه سرگردان بهر سوی شتافتم تا وارد جزیره گشتم چشمه نمودار شد تشنگی بر من مستولی
از مرکب فرود آمدم که آبی بیاشامم مرکب عنان از چنگم ربوده گریزان شده در میان جزیره غایب گردید
من پیاده بچپ و راست بطلب مرکب میرفتم تا بجایی رسیدم عجوزه را دیدم نشسته بدردمی ناله و میگفت
ای بخت شوریده آخر مرا در این پیری و ضعیفی بچنین حالی افکندی که باید طعمهٔ جانوران سباع گردید خوش آن ساعت
که از غیب خدا دستی دستم را گرفته مرا از این مهلکه نجات دهد من پیش آمده گفتم ای عجوزه ترا چه پیش آمده گفتم ای
عجوزه ترا چه پیش آمده گفت احرام طواف حج بسته چون با قافله در این جزیره رسیدیم قافله را طراران زده دو روز
که قوت نخورده تنها در این مکان مانده راه بجایی نمیبرم ای جوان بپیری و بینوایی من رحم کن و مرا از این مصیبت
دستگیر و بمامنی برسان تا تلافی او از روزگار نیکویی بینی مرا بر وی رحم آمده در فکر تدارک حالش بودم سیبی
از جیب بیرون آورده بمن داد چون انکه از آن سیب خوردم مرا عطسه دست داده بیهوش گردیدم دیگر از خودم
خبر نبود تا چشم گشودم خود را باین مکان نزد این ملعونه دیدم رنگ از رویم متغیر گشته خوفناک گردیدم گفت غم مخور
که از من بحیات تو ضرری نمیرسد تصور نمود که من مردم آغاز دلبری و محبت کرده دست در گردنم نمود من خود را بوی
نمودم چون دید که زنم و آنچه میخواهد از من بعمل نمی آید از آن وقت تا حال که چهار سال است باین بلا مبتلا شده
بینوایان را بدام ادمی افکنم روزی تصور کردم که اگر فرصت یابم میتوانم رفت چون فرصت یافته از خانه بیرون آمدم

بصورت ماده سگی شدم بسیار نهایم چنان دراز شد که بزمین کشیده میشد جمیع سکان این شهر به نالم افتاده
مرا عاجز کردند ناچار برگشته باز باین مکان آمدم مرا در باب تو تدبیری بخاطر میرسد که باعث نجات هر دو
گردد اگر شرط میکنی که مرا سالم و صحیح بمنزل و اقربایم رسانی ترا چیزی می آموزم شاه منصور گفت عهد کردم که اگر چنانچه
نجات یابم آنچه رضای تو باشد چنان کنم دختر گفت روح جادو در میان شیشه است اگر آن شیشه شکسته شود در
ساعت جادو بمیرد اما بزنهار که جادو می آید بگوی که از خانهٔ تو خبری آورد چون غایب شود سنگی بر شیشه باید زد
که شکسته شود در این گفتگو بودند که اثر آن ملعونه ظاهر شد دختر غایب شد عجوزه شاه منصور را گریان دیده پرسید
که ای جانانه ترا چه پیش آمد شاه منصور گفت مدتیست از وطن بیرون آمده از اقربای خود خبری ندارم دیشب خواب
آشفته دیدم خواطرم ناجمع است جادو گفت دل فگار مدار که من رفتم خبری مشخص آورم در ساعت بر سر شیشه رفته
غایب شد شاه منصور خواست تدبیری نماید فی الحال جادو عود نموده یکان یکان نشانهای منزل و اقربا را تمام
بیان نموده دید که همه راست میگوید حیران ماند گفت من این معنی را باور نمیکنم چرا که وطن من قریب یکساله راه است
تو چه نحو به نیم دقیقه رفته مراجعت نمودی تا نشانه نیاوری من قبول نمیکنم جادو گفت چه نشانه آورم شاه منصور
گفت در صحن خانهٔ ما درختی است من روزی در سر درخت رفته بودم بند قبایم گسیخت در سر شاخ آن درخت بستم
اگر راست میگویی همان را بیاور عجوزه باز در شیشه رفته غایب شد این مرتبه دختر سنگی بدست شاه منصور داده
شاه منصور بپا خواسته حق تعالی را بمعاونت طلبیده چنان سنگ را بر شیشه زد که شیشه بر یکدیگر شکست خروش
از شیر بر آمد طشت و زنجیرها و صلاجلها بر یکدیگر خورده صدای مهیبی از آسمان بر آمده از سقف خانه قدری
خون بر زمین ریخت و آثار آن دستگاه و عمارت و حجرها و فرشها همه بالکلیه برطرف شد شاه منصور خود را
با دختر در گورستانی ملاحظه نمودند که بجز ناهمواری قبور و کلوخ دیگر چیزی نبود هر دو شکر ایزدی ابراز کردند
که از شکنجهٔ چنان عقابی این انقلاب نجات یافتند دختر به شاه منصور گفت ای عزیز از اینجا تا بولایت اگر چه دو روزه راه است
جهد نمای که زودتر خود را بولایت خود رسانیم دختر مروارید داشت گران بها به شاه منصور داده گفت ساز و برگ
راه را سرانجام نمای پس شاه منصور ناقه و عماری و غلام جهت دختر خریداری نموده با جمعیتی از معتمدین که روانه
اگر بودند همراه او ساخت که نزد اقربای او آورند شاه منصور خود با عزیمت برهان پور بدوش رحلت بسته
باز عریان و تهی دست و پیاده میرفت و طی صحاری و وادیه مینمود تا بخطهٔ برهان پور رسیده باز بجستجوی
نقش عاقبتی در کوچه و محلات میگشت از اتفاقات روزی امیر برهان پور بشکار بیرون رفته در شکارگاه

کوهر

گوهر گران بها که در قبضهٔ شمشیرش نصب کرده بودند افتاده گم شد چون شام شد امیر داخل شهر گردیده و دانه را ندید
علی الصباح بفرمود که منادی کردند که جمیع اهل شهر بیرون رفته تفحص آن گوهر نمایند وضیع و شریف و خورد
و بزرگ بجستجوی گوهر بجانب شکارگاه شتافتند شاه منصور نیز با آن جماعت روانهٔ صحرا گردیده و آن جماعه در حجر
عرصهٔ الصحرا مانند موج بهر طرف پریشان گردیدند تا اینکه آن گوهر بچنگ غواص نظر شاه منصور در آمده گوهر را
بنظر امیر آورد امیر را خرمی عظیم روی داده از حال و نسبش پرسیده آنرا بنوازشات زبانی مخصوص ساخته شاه منصور را
بمیرسامان سپرد که تعهد حالش نماید محلّی که امیر باو انعامی کرامت فرماید از اتفاقات امیر را در آن شب غشی عارض
گشته معالجهٔ اطبا مفید نیفتاد و علم رحلت بصوب مملکت بقا برافراشت و طبل عزیمت را نواخته داعی حق را
لبیک گفته و آنچه امیر به شاه منصور وعده فرموده بود بفعل نیامد و پسر امیر بجای پدر قایم مقام سریر سلطنت و
فرمانفرمایی کشور نظام و نسق گردیده روزی شخصی از تجار ولایت طوطی برسم پیشکش بامیر آورد که بمنقبت
شیرین زبانی در فصاحت یکتی و بچندین زبان سخن گفتی امیر را آن طوطی مرضی طبع افتاده بفرمود که آن طوطی را بکسی
سپارند که محافظت نماید میرسامان آمده گفت طوطی عمر و دولت امیر پیوسته نغمه سنج قفس افزونی و تضاعف
باد این طوطی را به بنده سپارند تا در شکرستان مراعات محافظت می نموده باشم امیر طوطی را باو داده
میرسامان طوطی را بخانه آورده در محافظت او اهتمام مینمود روزی میرسامان قفس طوطی را بیرون آورده
به شاه منصور داد که این طوطی را خوب حراست و غمخوارگی می نموده باش تا روزی بوسیلهٔ این طوطی ترا بخدمت
امیرزاده برده شاید باین سبب انعام که امیر مرحوم بتو وعده نموده بود امیرزاده شفقت نماید شاه منصور حسب
قفس را سجده گاه کرده سعی حراست و محافظت نمود قفس را بکوچهٔ عام برده مردم تماشای طوطی هجوم آوردند شاه منصور
در قفس را گشوده طوطی را در دست گرفت ناگاه طوطی از دستش بیرون رفته در سر دیوار حرم سرای امیر سامان نشست
شاه منصور را ظاهر رنگ از روی پرواز نموده مضطربانه در فراز دیوار رفت طوطی از آنجا پرواز نموده در بام
یکی از حجرهای حرم سرای میرسامان نشسته از ترس محرمان و خواجه کان هیچ نگفت خود را بهزار محنت ببام او حجره
رسانید و چون دست انداخت که طوطی را بگیرد طوطی پرواز نموده چند خشت از زیر پای شاه منصور جدا شده
با خشتها بر سر بانوی حرم میرسامان فرود آمده او را هلاک ساخت و غلغله به شاه منصور رسیده شاه منصور از جا
برخواست خواجه کان و کنیزکان چون آن واقعه دیدند گریبانها چاک زده بخروش در آمده چوبها کشیده سر
و دستش را در هم شکستند صدا و غوغای آن هنگامه بمیرسامان رسیده تابانه بحرم سرا شتافت دید که شاه منصور

بجنگ عقوبت آنجماعت افتاده همه در گریه وافغانند چون از این معنی باخبر شد از آنجا که کمال تعلق باد بانو داشت
وطوطی امیر نیز رفته بود بفرموده که شاه منصور را کوتک بسیار زده محبوس کردند مدتها در آنجا محبوس بود و هر روز بهر
عقوبت تازه تلخکام بسر دید تا بعد از مدتها بوسیله از وسایل نجات یافت از آنجا نیز رخت نا امیدی بر خویش بسته
روانه گجرات گردید و در گجرات نیز روزی چند حیران بهر طرف بسر گشت و بتجمل و فعلگی اوقات میگذرانید و تخم آه
و حسرت بر زمین خواطر میپاشید روزی شغلها و بر نخورده لشکر فاقه بر وی تاختن گرفت و متاع صبرش بیغمای
جیوش جوع رفت آن خاتم قیمتی که زن همسایه پیرزن در کابل باو داده بود در دست گرفته ببازار رفت و در
دکان طباخی آمده دید که استاد طباخ طعامهای رنگارنگ نیز ترتیب داده منتظر مشتریست نایره فاقه اش
بالتهاب در آمده لعل را بدست طباخ داده گفت این خاتم را گرو نگه دار و قدری طعام بده چون طباخ را نظر بر
لعل خاتم افتاد و ملاحظه اوضاع شاه منصور نمود گفت البته این مرد مجهول چنین تحفه را دزدیده خواهد بود که قدرش را نشناخته
بیک خوراک طعام مرهون می نماید از قضا در شب گذشته طراران خزانه شهریار را شکافته اسباب نفیسه و جواهرات
زر و سیم عظیم برده بودند و امیر پهلوان شکلداغ شحنه فرموده بود که آنمال را اگر پیدا نکنند از عهده غرامت او بیرون
آید شحنه عسسان و سرهنگان را با جمعی از جارسان بجستجوی در بازارها و محلات فرستاده بود این آوازه
در شهر شایع و مشهور گردیده بود طباخ بشاه منصور گفت ای برادر وضع تو دلالت باین میکند که صاحب چنین
تحفه نباشی بیا و راست بگوی که از کجا آورده شاه منصور گفت ترا باین تفتیشات چکار است چیزی میدهی خوب
والّا خاتم را پس ده میانه ایشان بحث و گفتگو بدشنام و زد و خورد منجر گردیده اهل بازار بحمایت پور طباخ بر سر
شاه منصور هجوم آوردند در این اثنا عسسان نیز یکبار آن هنگامه رسیده از حقیقت مجادله طباخ و شاه منصور
باخبر گردیدند دانه را از طباخ گرفته تصور آنکه از جمله جواهرات خزانه امیر باشد شاه منصور را نزد شحنه آورده
گفتند خاتم مقصود پیوسته در گشت احوال شحنه او در بازار بر که از مال امیر نزد او نیز دزدیده ایم لعل را بدست شحنه
دادند اتفاقا در آن عصر عبید نام شخصی قدم بعرصه جلادت و طراری گذاشته کمند شجاعت و دلاوری دست
قدرت رستم را بستی و در تندی و چالاکی از صرصر قضا سبقت جستی و در جذب سختی از سنگ و نرمی از آب ربودی
با چهل نفر طرار چالاک دستیار بود و هر شب مانند گرگ بر اغنام خان و مان خلق زده غنیمت خطیری بدر بردی
دست کسی از سرهنگان هیچ محل را قدرت او نبود که تواند بازوی دلاوری او را گیرد آوازه شهامت او
در اکثری بلاد هندوستان شهرت کرده از خوف فتنه دست بیداد هیچکس را روز و شب آرام و قرار نبود قبل از

دزدی

دزدی خزانه امیر بچند روز شخصی که خبر عبید را داشته از دوستان شحنه باو اعلام نموده بود که باخبر باش
که عبید آهنگ اطراف دارد چون شحنه شاه منصور را با لعل دید تصور نمود که شاه منصور عبید است پای
او را بزنجیرها و بندهای عظیم محکم مقید ساخته علی الصباح لعل و شاه منصور را بخدمت امیر آورده و خواست که
تا حسن خدمت و مردانگی خود را بخاطر نشان نماید گفت پیوسته شحنه دولت امیر در تکیه حشمت و مسند استقلال
و دست خصم بسته فتراک زوال باد بنیروی تیغ کشورکشای اقبال امیر بار عبید طرار را که سالها مجسم اینک با
بر که مال امیر بچنگ آورده ام لعل را بدست امیر داد و شاه منصور را در برابر عبید نگاهداشت امیر را چون چشم بر شاه
منصور افتاد گفت من خود شنوده ام که عبید مرد تنومند است باصلابت این مرد ضعیف اندام می نماید شاید
اینمرد دستیار عبید باشد آنچه از اوضاع عبید استماع نموده ام تا وضع اینمرد مغایرت تمام دارد البته اشتباه نموده
خواهی بود شحنه گفت بقای امیر باد اینمرد را که چنین ضعیف اندام می بینی ایدیه قوت و تسعه است و از چرب و نرمی
از حلقه انگشتری می تواند جست و از گیرایی پنجه حرص رنگ زردی از رخ کهربا تواند ربود اکنون که بچنگ من
افتاده از خوف اعضای تنومند او تحلیل رفته چنین عاجز و بیوجود می نماید اکنون من این را در خدمت امیر
شکنجه نمایم تا راست بگوید امیر از شاه منصور پرسید که کیستی و این لعل از کجا آورده شاه منصور گفت بقای
عمر امیر باد مرد غریبی ام و این خاتم از من است و بشهرت اسم و آوازه امیر باین شهر آمده ام و در چنگ تسلط
شحنه افتاده ام مرا مطلقا خبری نیست شحنه اسباب شکنجه حاضر ساخته شاه منصور را بعقابین سیاست آویخت
و شاه منصور از شدت شکنجه اسم عبید را فراموش نموده گفت من زبیرم اتفاقا زبیر نام شخصی از طراران
مشهور بود امیر را این معنی قبول افتاده گفت بگو که زبیر باشد شحنه گفت امشب آنرا خوب محافظت نمای
تا فردا آنرا طلب فرمایم شحنه شاه منصور را بزندان برده همه مردم را یقین شد که او زبیرست و در اندک مدت
زبیر مال هر کس را برده بود از اعلی و ادنی جمعی کثیر بطلب مال بر سر شاه منصور هجوم آورده هر کس آنرا بطرفی
میکشید شحنه گفت غم مخورید که آنچه قطاع الطریق برده تا دینار آخر میگیرم شاه منصور در کشاکش ضرب و زجر
پر انقلاب آن سیلاب فتنه و بلا افتاده با خود میگفت ای بخت بازدام دغا پیله اعتدالهای جادو صرنابت
میرسانی هزار حیله و نیرنگ نجات یافتم دیگر این خارجه ایست که در راهم رویانیدی آخر دست توسل
برشته اعتصام سجاده که حبل المتین ارباب حاجات است زده با نجات من زنجیر دغل و ترک و کنده در
زندان مربع نشین سر رخت و خاری کرده چون منشی صفحه جاعل النور و الظلمات صفایح بیاض

روزگار را از نگارش مضمون آیه کریمه وَاللَّیْلِ إِذَا یَغْشَىٰ زینت داد شحنه قریب بپانصد نفر نگهبان
کوله بود اقبه و سرهنگان جسر ابدالی و عسس ان از یمین و یسار بکشیک و حراست زندان مامور ساخت
که خبردار باشند و خود نیز دست صولت و مهابت را بر دعن شبنم بحث و لاف چرب کرده بر سر چهار سوق
تهور رفت شاه منصور را چشم بر آثار صبح و گوش بر آواز پای مرکب بود و می‌گفت آیا صباح بر سر من بکینه چه آید
چون اشهب شب بصف مسافت راه قلیم نهار را طی نمود از دیوار زندان صدای کاوش بگوش او رسید رعشه
بر دست و پای او افتاده متوجه آن صدا گردید ناگاه دیوار زندان شکافته گردید رهبت شکل و شمایل جوان رستم
صولتی پاکیزه رای ستوده سیمای ظاهر شده کلاه تره دلاوری بر سر و الملق دلیری را زیور تاج شجاعت ساخته
مکملی براق پهلوانی شمع در یکدست و خنجری در دیگر دست داخل زندان گردیده شاه منصور را تصور آنکه یکی
از فرستگان پهلوان شکلداغ شحنه است نزدیک بود که چراغ حیوة را باستقبال باد مخالف مرگ فرستد
جوان گفت غم مخور که من بنجات تو آمده ام خاطر جمعدار اکنون هنگام بعد آگه صورت ماجرای حال نیست
شاه منصور را با آن دنگ و دوال و بند و سلاسل بیرون آورده قریب به دو سه فرسنگ بسرعت تمام رفته داخل
خرابه گردیده و تخته سنگی در آنجا افتاده بود برداشته راهی بطریق لحد بهم رسیده شاه منصور را بانذرون برد
و از چند پله کوب گذشته مقفل دسته کلیدی از جیب مانند خوشه رطب بیرون آورده در رکشود زیر زمینی
نمایان شده شاه منصور را از دوش بر زمین نهاد شمع برافروخت و جمیع بندها را از اعضای او برداشت
و گفت ای جوان بر آسای و فراغت کن که میدانم زحمت بسیار کشیده‌ ای انواع نعمتهای گوناگون نزد او آورده
گفت بید غدغه چیزی تناول نمای که آنچه بد بود گذشت   رسید صبح نشاط و گذشت شام الم بیمن مرحمت فرد
واجب التعظیم شاه منصور چیزی خورده بر آسود چون ذائقه بکال آمد گفت ای خضر مسیحا قدم همیون رخسار اگر چه
از گلزار چهره ات رایحه سعادتمندی و صلاح تمام استشمام میشود و از خط خط چهره سواد مضمون خیریت معلوم
میگردد نهایت من چون مردی ام سراسر کوه بیابان غم و محنت و غلام درم خریده دو جهان حوادث و مصیبت
جانم هدف تیر بلاست و دلم متکای رنج و عنا هر روز گردن خود را بر پالهنگ فتنه می‌بینم و هر ساعت در ورطه
ای دوست می‌افتم نظر که بخت نامسعود خود میکنم می‌اندیشم که باز مبادا دست طپانچه روزگار بر ارکان طالع
تیر عقبه تازه بر کرده باشد چه شود که دلم را از فکر و اندیشه غم فارغ سازی و جهت این نکوکاری را بیان نمایی جوان
گفت ای عزیز دردانه امیر منم چون دامن پاکت از لوث این تهمت آلوده نموده بودند موافق رده مروت

ندانستم که ترا در شکنجه چنان حادثه گذاشته تغافل نمایم بجهت نجات قریب بپانصد نفر از سرهنگان نامی این
شهر را بقتل رسانیده فردا که خبر این واقعه بامیر رسد کل طرفه حشری و نشری خواهد شکفت و بسبب از خلاقی بپای تیغ
عتاب و خطاب این صحبت خواهد آمد و امیر کسان بسیار بطلب فاعل این کار بیمین و یسار خواهد فرستاد اکنون ترا
این محکمه جای خوش است و کسی پی نبرد تا بعد از آنکه غبار این فتنه فرو نشیند تدبیری در باب تو خواهم کرد شاه
منصور شاه قدری خواطر جمع شده آزاد عاکد و بفراغت خوابید راوی بزمگاه سرود سرایی یعنی کلک خوش تقریر
چنین روایت میکند که چون زرگار ملعیار صبح در ضرابخانه صنع آلهی سکه رایگه جلا گردیده و در بازار افق رواج
یافت شحنه آمد که از زندانیان خبری گیرد دید که جمعی کثیر از پاسبانان بقتل رسیده و دیوار زندان از طرفی چه
دریچه گشوده زبیر را برده اند چون سگ دیوانه بعف عف در آمده دود بیخودی از روزنه دماغش متصاعد گردید
و گریبان چاک زده بدرگاه امیر شتافت و حقیقت را بعرض رسانید امیر برآشفته شده شعله قهرش برافروخت
و گفت ای نمکحرام خوان پهلوانی و در زندان را چنین حافظی می‌نمائید این واقعه گیاه باغ غفلت و بی احتیاطی
تست این سخنان بیهوده نمی‌شنوم زبیر و مال و خزینه را پیدا باید کرد و الا ترا بعقوبت عظیم بکشم پشت
جبروت شکلداغ شکسته از خدمت امیر بیرون آمد و چون مردم شهر این هنگامه را شنیدند که جماعه که زبیر را از
ایشان مال برده بود همه سر بجان شحنه کردند که تو دزد ما را گریزانیده از آن تو میخواهیم غوغای این گیر و دار بلند شد
شحنه بکمایه مهلت خواست که اگر پیدا نکند از عهده مال آن جماعت بیرون آید شحنه جمعی را در پی سراغ کس باطراف
و جوانب بطلب او فرستاده تا مدتی مدید بهر جانب شتافته بنیل مقصود در جعت نمودند امیر بفرمود که مال
شحنه را ضبط نمودند و آنرا از شهر اخراج نمودند و جوان هر روز تا شام در زیر زمین با شاه منصور مشغول صحبت بود
و هر شب از آنجا آهنگ شهر نموده گوش بر آواز آن حکایت می‌بود تا وقتی که سرهنگان از پی گم شده عود نموده و امیر
مال شحنه را ضبط نموده از شهر اخراج نمودند او جوان نزد شاه منصور آمده گفت الحمد لله تعالی که گرمی شعله این هنگامه
فرو نشسته امیر از صرفت انمقدمه بشاد حال وقت است که ترا روانه وطن تو نمایم شاه منصور شگفته گردیده
گفت ای دوست فرخنده فال همایون حال مرا عقده ایست در خاطر التماس او دارم که در حل او مفتی رایت مضایقه
نکند جوان گفت بگوی شاه منصور گفت در این مدت که سر در حلقه تو دارم چند آنکه مشاهده مینمایم از آثار احوالت
امری که خلاف قاعده ارباب عقل بوده باشد نمی‌بینم با وجود این کلمات عالیه و کاره و کسب بلند فطرتانه که مناسب
احوال و اوضاع صاحبان بصیرت است تراچه بر این داشت که بفن طراری از ادنی ترین جمیع خصال و دستور

حال بهره کمال است انتخاب و سلک خود ساخته او جوان بهشتی بوده گفت ای برادر راست میگویی بنهایت
من دور کرد بساط این شیوه ناصواب بدانکه هر چند محتشم نام و از خاندان عزت و احترامم معموره ایست
در این حوالی مشتمل بر انهار جاریه و کشت زرع بسیار و عمارات و باغات بیشمار همه بلا مشارکت غیری در
قبضه تصرف من بود و خدم و حشم من در آنجا سکنا داشتند و حقوق دیوان خود را همه ساله با میران آن دیار میسپاری
مینمودم چون امیر مردیست بی پروا و جور اندیش و عمال او حسب دست انداز و خلاف حساب و غیر قانون همیشه
حوالات و بجاب بها و کماشتکان من مینمودند من چند مرتبه در باب رفع بدعت بوی عرض و اعلام
نمودم که گنج نکبت سلاطین و امر رعایا که بیمن عدالت مرفه و مستطیع عند باعث معموری خزاین و رونق حال
سپاه است رعایا که از رهگذر دست انداز و توقعات خلاف حساب عمال و غیر ذالک معرض استهلاک در آیند
و سلاطین مرهم عذر جراحت احوال ایشان نگذارند خلل فاحش در ضابطه امور ولایت راه یافته موجب
نقصان مدخل و برهم خوردگی نظام و نسق مملکت گردد و از آنجا که شیوع و استمرار بدعت باعث انهدام بنیان
کاخ عمر و دولت است التماس دارد که عمال ستوده اعمال را از این دست انداز منع فرمایند بیت اگر گنج و گهر
خواهی رعایا را رعایت کن که ظلم آخر کند ابتر اساس ملک و دولت را امیر این معنی را امضا نفرموده بار دیگر
که کسان او آمدند من پناه بحصار برده جواب ایشان گفتم چون روزی چند گذشت شنیدم که امیر اراده تاراجم
دارد بهر خبر از احتباس کار آمدنی بود بحصار برده اسباب قلعه داری مهیا نمودم چون امیر دانست که بسهولت دست
بمن نداد و غنام و بلجی مال رونده که در بیرون شهر داشتم همه را بردند و من بهر در ایام تدبیر مال و منسوبان
خود را بحیدر آباد آورده املاکی که در گجرات داشتم همه را خریده چون مالی که امیر آنجا بجبر از من برده بود
بوضعی دیگر از آن نمی توانم گرفت مدتیست که مخفی با این سلک در این شهر آمده بهر نحو که از پیش میرود در عوض
مال خود از خزانه او متصرف میکردم و کسی پی بسر من نبرده ای عزیز دیگر توقف تو در این مکان مناسب نیست
مرا مرکب برق شتابی است که منزل سهل او پنجاه فرسنگ است اکنون سوار شده بحیدر آباد عازم شو که من با اقربا
و منسوبان اعلام می نمایم که در اینجا تدارک حال تو نموده بطریق سرافراز و خاطرخواه ترا روانه نشابور نمایند
دو کلمه با اقربا خود بنا بر حقایق احوال خود سفارش توقیمی نموده بشاه منصور داد منزل خود را باو گفته یکدانه الماس قیمتی
باو تسلیم کرده معذرت بسیار خواست و سر از زیر زمین در آورده گفت ساعتی عنان اختیار را بامید او باز گذار
صبر نمای تا مرکب را بیاورم بعد از لمحه مرکب را آورده گفت همین مرکب بلد راه است چون بحیدر آباد رسی عنان

اختیار

باختیار بامید او باز گذار تا بدر خانه میرساند پس شاه منصور را البراه راست رسانیده خود مراجعت نمود شاه
منصور تازیانه بسرعت باو مرکب آشنا گردانیده شب و روز بجالدگی و یلغار تمام مرحله طی می نمود تا بولایت
حیدر آباد رسیده سفارشات جنید از خاطرش دفعة بهر طرف میراند و اسم جنید را نیز فراموش کرده بود که
بسراغ و جستجو پیدا نماید سرگردان گردیده بکوچه ها می گردید تا یکی از مردم حیدر آباد را چشم بر مرکب جنید افتاده شناخت
در ساعت بدر خانه جنید رفته که مرکب جنید را در زیر ران مرد بیگانه دیدم که در کوچه ها تردد می داشت اقربای
جنید چند نفر باتفاق آن شخص آمده او را یافتند گفتند این مرکب را از کجا آورده که بچشم ما آشنا می آید شاه منصور
گفت مرکب از منست شما را با من تفتیشات چکار است آنها از اطراف و جوانب جلو و رکاب مرکب را گرفته
او را فرود آوردند که این مرکب خویش ماست بیا و راست بگو که بچه نحو بدست تو آمده شاه منصور تصور نمود که اینها خام
طمع مرکب شده اند میخواهند بوسیله از چنگش بیرون کنند او نیز با آنها گرم مجادله و دعوا شده جمع کثیر از اهل محله
بر سر آنها جمع آمده شاه منصور گفتند ما این مرکب را می شناسیم که از جنید است و اینها اقربای جنید اند اکنون حجتی
ظاهر ساخته شاه منصور چون دانست که اینها اقربای جنید اند دست بجیب برده که رقعه جنید را بیرون آورد رقعه
با الماسی که جنید باو داده بود هر دو در عرض راه از جیبش افتاده بود شاه منصور گفت که این مرکب را صاحبش باختیار
خود بمن داده قبول ننمودند و گفتند دروغ میگویی البته یا کشته یا که مرکب را دزدیده از اطراف آنرا بباد ضربات
کوتک گرفتند و آنرا بسیار شرح نموده محبوسش کردند و نگاه داشتند تا محلی که صورت واقعی آن مقدمه بر ایشان ظاهر شود
باز شاه منصور مدتها مدید در عقابین او جفا و زحمت می بود تا یکی از آن جماعت را از آن صعب بهم رسیده شاه منصور را
بدر پرسش کردند از آن که شاه منصور با خود اندیشید که توقف من در دیار هندوستان بی نتیجه است هر چند
مشاهده می نمایم متضمن در کمین حالم آماده و مهیا است و از هیچ جانب بخت نامیمون در بر روی عافیتم نگشود حیف
و دریغ اوقاتی که در سیاحت این مملکت ضایع ساختم و اینقدر تلاشها نمودم بهیچ وجه من الوجوه دستم بگریبان
سعادت و بهبود نرسید اکنون مناسب حال آنست که باز عود بوطن خود نمایم شاید خدای تعالی وسیله سازد و از آنجا
چاره کارم نماید اتفاقا از حیدر آباد قافله اراده سمت ایران داشتند شاه منصور خشک لب و تهی دست بحسرت تمام
راه ولایت ایران پیش گرفته می آمد تا با قافله بحوالی نیشابور رسیده شاه منصور با خود اندیشید که بعد از مدتها
از سفر هندوستان بچنین وضعی در نظر امثال و اقران بخانه خود رفتن موجب کدورت دوستان و شماتت
دشمنان باشد باید در آنجاها توقف نموده تا شب شده داخل خانه خود شوم خرابه در آن صحرا نمودار گردید از قافله

سوار شده با وجرابه رفت وبکوشه نشست وشرحی از محرومی حال خود بزبان میراند واشک حسرت از دیدهٔ خونبار
می‌افشاند بعد از لمحه دید که جغدی بر سر دیوار خرابه نشسته شاهین از هوا فرود آمد خواست که زحمتی بجغد رساند
جغد از خوف پناه بشاه منصور آورده نزدیک او آمده منصور سنکی برداشته بجانب شاهین انداخت که دست تطاول
آنرا از کریبان جغد کوتاه سازد از اتفاقات سنک او بدیوار خورده از اثر ضرب سنک دیوار شکافته شد قدری
اشرفی فرو ریخت شاه منصور نزدیک آمده چون خوب متوجه شد دید که خم خسروی در بن دیوار نصب نموده آ
وپر از زر سرخ است چون شب شد تمام اشرفیها را از خم در آورده در کوشهٔ خرابه پنهان ساخت وقدری
درجیب وبغل خود پنهان نمود وشکر نعمت الهی را بتقدیم رسانید چون صبح شد داخل نیشابور کردیده
از براه عازم قزوین کردید ودر کاروان سرای حجره کرفته رفته رفته وضع خودرا تغییر داد بمرور ایام اسباب
نفیسه ویک قطار شتر بار با ده نفر غلام وکنیز کرفته بفیروزی تمام بنیشابور مراجعت نموده خویشان واقربا
از ملاقات او خرم کردیده آهسته آهسته زرها را از خرابه نقل بخانهٔ خود کرده تلافی ایام کذشته بعیش وعشرت
مشغول شد روز بروز فتح وفیروزی تازه بروزکارش عاید میکردید تا آنکه دستکاه بضاعتش را وسعت عظیم
بهم رسیده چند مرتبه ببلاد روم وفرنک تجارت رفته منفعتهای عظیم تمام سرشار عود می‌نمود تا آنکه صاحب
هفتصد شتر بار کردید از متاعهای قیمتی در کمال عزت واحترام میکذرانید روزی در خانهٔ خود نشسته بود واز
مکروهات ووقعات سفر هندوستان حکایت میکرد تا تقریر بمقدمات جادو رسید از اهل خانه پرسید که از
آمدن او در اینجا هیچ اثری بشما ظاهر شد کفتند روزی در همین مکان نشسته بودیم که کربهٔ غریبی در این خانه درآمد
وبهر کدام نکاهی کرده غایب شد وباز بعد از لمحه باضطراب تمام آمده بالای فلان درخت دوید ناکاه از درخت
افتاده شروع در جان کندن نمود ما بر سرش رفتیم مرده بود شاه منصور کفت او همان جادو بوده که من مدتی بود که
در حبس او بودم آخر آنرا بوسیله در اینجا فرستادم ودر دفع او کوشیدم همه تعجب این معنی نمودند شاه منصور را
هوای ملک تبریز بسر افتاده با مال واسباب بسیار بآنجا رفته ساکن کردید در آنوقت تبریز در تصرف اهل روم بود
شاه منصور را بخدمت امیر تبریز آشنائی بهم رسید امیر آنرا بمرتبهٔ وزارت خود ممتاز کردانیده بعد از مدتی امیر تبریز
وفات یافت چون شاه منصور در هنکام وزارت بطریق صلاح وصواب بخلق سلوک نموده بود خلایق ثناخوان
صفات پسندیدهٔ او بودند چون امیر فوت شد تمامی مردم تبریز عریضه نوشته استدعای امارت تبریز باو نمودند
خونکار تبریز را باو عنایت فرمود شاه منصور مدتها بمدینهٔ تبریز بریاست وحکمرانی مستقر بود انتقام جمیع ادبار

وعفونت

وعفونت خودرا از روزکار کشیده عاقبت خزان مرک کلزار حیاتش را کوشمال داده از این سراچهٔ فانی عازم
دار الملک بقا کردید واین حکایت را باینجا رسانید کفت ای ناصر شمع این ترانه در محفل تقریر بدان افروختم
که پرتو شایبهٔ اشتباه فروغ این مدعا در بزمکاه ضمیر منیر تو ظهور افکنده معلوم کردد که ترددات ناشایست
وتلاشهای بیحاصل نخل مقصودی ببر نمیرساند وچراغ مدعایی نمی‌افروزد ودر هنکامی که روی وفاق وهمدمی
از مراعات ومحبت کسی بر بیچاره هرچند که از راه استغنا باو متوجه نکردند وجواهر سرمهٔ صبر بدیدهٔ توکل نکشند
در آن صورت دنیا خود برخواسته بسراغ وطلب راه منزل آنکس میشتابد چون این معنی بتجربه رسیده که
بهر چیز از لذات مقدمات عالم که خاطر کسی بیشتر مایل است او از آنکس رو کردانست از آنجا که دنیا در همه باب
با همه کس راه نقاضت می‌نماید بهبیت که چون در آن اعتراض باید در مقام نفرت در آیند او بیشتر محبت نماید
آنست که از مکر وفریب دنیا روزکار غافل نباید بود وبدون امتحان وتحقیق تکیه بر دیوار بی‌ثبات محبت
نامستقیم اهل عالم نباید زد وهرکس را محل اعتماد ومناط اعتبار خود نباید دانست ودر صحبت خلق عالم از باب آنکه
کسی در میان خارستان پای برهنه رود حکیمانه بطریق احتیاط باید زیست کو زیرا که نااهلان خام طینت وجاهلان
پست فطرت که کرسنه چشمان نماز ونعیم خوان جمعیت روزکار اید همه بنیان عاشقی شاهد عالم بر چهرهٔ خواطر کشند
از صمیم قلب جنس بی‌بهای حقرا در بازار بو الهوسی وبیهوده خیالی محبت دنیا فروخته واتش شقاوت وسفاهت در
کانون دل افروخته اند نظر بر عراض دنیا وتلاش تحصیل اسباب وجمعیت عالم یکدیکر راه خصومت ورشک می‌پیمایند
وعبادت اجتماعهٔ باهم تجبات ودلایل واضحه بثبوت پیوسته ومطلقا در این معنی شک وشبهه نیست چراکه
نزد دنیا طلبان غرض اندیش وتردامنان بیهوده کیش که اسیران طلسم نفسانیت وکرفتاران دام پستی فطرتند
دنیا عروسی است دلربا ومعشوقیست روح افزا که همه طالبان را بی‌اختیار روز وشب روی دل بسوی حسن خدادار
دلارای اوست وچشم هوا وهوس امداد واعانت او دارند بدیهی است که هرکاه یک معشوق را چندین عاشق باشد
همه بمقتضای رشک وحسد جبلی باهم خصم ومعاندند وهر یک باز تمام عمر در دفع دیکری کوشش مینماید که شمع محبت معشوقی
در بزم تمنای او برافروزد وتمام دوستی محبوب بلا مشارکت غیری منحصر ومخصوص او باشد اکر بناچار بحسب ضرورت بنا
بر مشیت امر کار وضوابط مصلحتهای عالم با یکدیکر محبت ل نمایند قاطبةً نظر بر مراعات این قاعدهٔ کلی
همان رعایت را باهم عری وملحوظ میدارند واکر چنانچه فوجی قلیلی از این طبقه بحسب انقیاد الهی از مرتبهٔ محبتهای
بی‌منفعت دنیا چون داهن فشانده از این معنی بمقتضای علو فطرت واستغنای طبع کاملعیار تن در نمیدهند

اکثری بحسب بیخودیهای سراب شربت دل از دست داده گمراه بادیهٔ بی انتهای حرص گردیده اند و ابلهانه در دنبال
دجال نعمت دنیا می شتابند هر آینه با انگروه طبع و سلک بهایم و سباع میباشند و بموجب حدیث سید کونین صلعم
که الدنیا جیفة و طالبها کلاب مانند سگانی اند که مرداری در میان داشته باشند و هر چند آن سگان را
با یکدیگر بحسب جنسیت و مراتب دیگر الفتی در میان لیکن با نظر بر کشتهای نفس ناقابل بر ظاهر است که در تلاش تصرف
آن مردار بیخبرانه و بی اختیار با هم آغاز خشونت مینمایند دیده وران هوشمند مقبل و خردمندان فطنت روش
آگاه دل که نظر بر غور واقعات دنیا افکنده و از هر مقدمه استنباط چندین نتیجه نموده اند دنیا را بنائی
خانهٔ صورت کشیده تصور آنگه نموده اند که در هر طرف که مشاهده نمائی تصورات گوناگون و نقشهای موزون
هر یک بلوان و رنگی در نظرت جلوه نماید و هر چند بنظر بوالهوسی و خواهش نفس هر آینها بملاحظه نمائی خاطر قانع
نگردیده آناً فاناً شوق تماشا بیشتر گردد و تا در نگری بغیر از ضایع ساختن اوقات شریف و تلف نمودن
عمر گرامی دیگر هیچگونه انتفاعی بچنگ مقصودت در نیاید پس هر عاقل عاقبت اندیش است که گوی اختیار را
دفعی باهنگ شوق هر نقش و نگاری نباخته بدلالت هواهای نفس خر در را در آتش خذلان و طلسم محرومی سعادات
نیندازد و بجز راه خانهٔ تمکین و وقار خود نپردازد که بجز راه راست حق طلبی و رستگاری هر قدمی که براه مخلفی بردارد
و چندین مرحله از راه منزل مقصود دور میماند و مانند آن شخص رمال و کارزر و نقاش از شطرنج بازیهای هوس نفس خطاکار
سرمایهٔ نقد دنیا را از کف مقصود ندهد که تمام عمر هر یک از شامت خیال بیهودهٔ خود خاک حیرت بر سر میکردند و هیچ وجه
دوائی به رخطا و غفلت خود نجستند **حکایت حاتم طائی** حاتم روشن ضمیر نکته دانی و کریم طبعان دارالاحسان
شیرین زبانی که از ریزش دست گوهر فشان حاتم نطق جیب و دامان حاجت سایلان در درو تنخانهٔ سخن را از عطای
زر و سیم نکات مرغوب مالامال ساخته اند و از گسترانیدن خوان الوان فصاحت لب شیرینی کام و زبان لذت
شناسان نعمت هوشمندی پرداخته اند چنین رقم زدهٔ کلک بیان میگردانند که چون حاتم طایی را خاتم سخا و کرم
در انگشت سلیمان طبع فیاض موافق آمد پیوسته اقلیم دلهای بزرگ و کوچک ابنای زمان را بزور بازوی دهش
و اعانت مسخر نمودی و درویشنکر دل دریا حوصله اش غبار فقر از آئینهٔ دل تفاعلی بیگانه و آشنا زدودی منزلی
ساخته بود مشتمل بر چهل در که از هر در که حاجتمند بسؤال مدعا در آمده صاحب طبع کرمش بانجانب رخ مقصد آورده
وقتی از اوقات حاتم بطریق عرف و عادت در آن منزل نشسته بود و چون حلقهٔ انتظار بر هر در داشته که ناگاه
درویشی از یک در در آمده دست طلب بعروة الوثقی سؤال زده بانگ بر آورد که ای ابر نیسان بهارستان سخا که

گوهر

گوهر صدف امید آب و تاب یافتهٔ فیض ریزش تو است و ای زارع مزرعهٔ احسان که محصول مقصود
اهل تمنا ببر رسیده لطف زلال جویبار بخشش تو است این خوشه چین خرمن احسان از هادی امید به در دولت
خانهٔ لطف تو دلالت نموده چه شود که ببذل اکنین درم و دیناری بحلاوت ذائقه آمالم توجه فرمائی نظم بعطا
کوش ای نجسته سیر که عطا شمع بزم ایمان است هر که بر سائلی دهد درمی مورد التفات یزدان است چتر
فیروز مندی جهان بر سر نصرت گریبان است حاتم نفرمود که صد درهم باو دادند آن درویش از در دیگری
در آمده باز شاخ نفیر جز عرا انجروش در آورد حاتم نفرمود که صد دینار دیگرش بذل فرمودند و همچنین از چهل
در آمده از هر در صد دینار گرفت بعد از آن درویش ایستاده گفت نام و آوازهٔ حاتم که در عرصهٔ روزگار
کمال اشتهار دارد و از ولایت چین چندین مرحله طی کرده باینجا آمده ام اکنون رسائیهای دست همتش
بر من معلوم گردیده در واقع امروز حریم جود زیبنده وجود بانوی چین است که عروس خلقش اشارهٔ گوشه
ابروی مروت دل عشاق حساب را بکرشمهٔ ریزش کامیاب گرداند و حسن خواطر خواه ارجمندش نقاب
نظر سؤال را از غنج و دلال جواهرات انعامات الوان بچشم گنجخانهٔ قارون میازد فی الحقیقه هرگز
شوهر همت را چون او حمیله مربع نشین حجلهٔ تصرف ننموده مادر دهر و جود چنین یگانه گوهری در آغوش
مراد نغنوده گلستان کرم تا گشته خرم تمنا در زمانش و تعیند است صد حاتم بچندین سال غاشیه احسان
او را بدوش نتواند کشید و بعد از این قیل و قال غایب شد چون این اقاویل از آن استماع نمود بورطهٔ تفکر و
تحقیق این معنی فرو رفته با خود اندیشید که البته باید رفت و معلوم صدق و کذب این مدعا نمود روز دیگر بطریق
استعجال قدم در راه عزیمت ملک چین گذاشته چون وارد آن ولایت گردید در سراسر بازار تفرج مبادرت
می نمود و در فکر او بود که بچه نحو بجستجوی این معنی اقدام نماید مقارن این حال دید که اهل دکاکین و تردّدین از
بازار هم آهنگ حرکت کردند چون حاتم دید که همه مردم از خانهٔ او بیرون میروند از شخصی استفسار نمود که این
جماعت چنین شتابان عزم کجا دارند آن شخص گفت ای جوان در این شهر تاجری بود خواجه نصر الله نام و در دار النعیم
تجارت منعم و صاحب احترام از آن دختری مانده در عالم فطرت گشاده جبین و بحریم جود و عطا صدرنشین پیوسته
سفرهٔ همتش گشاده و وضیع و شریف و قوی و ضعیف ابنای یار همه روز زه شیرین کام حلاوت نعمت آلای و بند
دل محمود امید از نظارهٔ رخسارهٔ آثار سخایش خورسند و پای مجنون حاجت در سلسلهٔ زلف عطایش در بند چندین
سال است که ابواب خزاین عاطفتش بر چهرهٔ مقصود هر حاجتمند گشاده و مائدهٔ رافتش از طبق اعانت آماده است

اگر خواهی شمه‌ای از رایحهٔ گلزار حالش نمایی بیا تا آنچه من شرح نمودم برای العین مشاهده نمایی حاتم نیز با آن جماعه متوجه شد می‌رفت تا به در خانهٔ رسید عالی و سپهر اساس که رسائیهای قصر گردون در جیب رفعتش است و کمند عقل از کنگرهٔ نام علو مرتبه‌اش نارسا و جمع کثیر از خدام بلباس فاخر رنگین بر آن وصف زده فوج فوج خلایق از هر طرف می‌آمدند و بیجا با واندیشه در باش ممانعت داخل میگردید حاتم نیز با آن جماعت داخل آن منزل شده محفلی دید در نهایت تکلف و وسعت و نفرشهای حریر و دیبا آراسته و رنگین فقرات اصناف خلق فرقه فرقه در سواد بیاض آن بزم جابجا نشسته و غلامان ترک و هند از چپ و راست مانند مژگان در دور حدقه او چمن کمر خدمتکاری بر میان جان بسته بهشت را از قبیلهٔ عنبر او محفل داغ سر رشک بر دل و خورشید را از آرزوی پروانگی او هنگامه‌ای حیرت در گل خانه للداد شگفته و از هر جانب سفرهٔ ناز و نعیم انداخته‌اند و از انواع نعمتها زیاده از آنچه در حوصلهٔ طباخ خیال گنجد حاضر ساخته اجزا مجلس سیار ریاض تنعم گردیده بعد از پرداختن غذا شخصی از معتمدین جوالی در دست و در آن جوال کاغذپاره‌های بسیار در کاغذپاره مبلغ نوشته هر یک از آن جماعه را که ارادهٔ رفتن می‌نمودند آن شخص از آن انواع معذرتها خواسته کاغذی بدستش میداد چون نوبت بحاتم رسید کاغذی نیز با تهم داده همه روانه شدند چون بدر خانه رسیدند چند نفر از خدام آن دره‌های زر در پیش گذاشته یکان یکان کاغذپاره‌ها را داد و مساوی آن زر میگرفتند حاتم را از دیدنهای با ده این همت بلند زورق آرام گسسته بحر حیرانی و تعجبش متلاطم درآمد تا سه روز بسر برد و همه روزه بسیر تماشای آن هنگامه هر روز رونق بازار آن معاملات و سلسلهٔ آب و رنگ تکلفات او را منتظم‌تر از روز دیگر ملاحظه می‌نمود با خود می‌اندیشید که آیا غنچهٔ این تمول بدین انتها از نسیم چه مستغلی در حدیقهٔ استطاعت این زن خندان شده شراب این همه دولت ساقی کدام مدخل در جام اقبال او نموده که عمرهاست که ارکان نسق و نظام این دستگاه مشید و مضبوط مانده اجزاء استحکامش از دست انداز هیچ خلل و نقصانی گسسته نمیگردد آیا کلید این گنج بی پایان و سررشتهٔ تحصیل چندین زر و سیم فراوان از کجا بدست خازن تصرفش الله باید از مدبر تفحص تحقیق این مسئلهٔ مشکل کرد روز سیم که حلقهٔ خلق معمور نعمت التفاتش گردیده رفته حاتم یکی از معتمدین او را طلبیده گفت مرا بحضور ملکه در باب عرض حاجتی رجوعی است اگر چنانچه این معنی از قوه بفعل آید مقدمه همه نیکوئیها و خاتمهٔ جملهٔ توجهات خواهد بود آن شخص تبلیغ رسالت نموده حاتم در سرادق قرب بساط حضورش باز یافت گفت ای بانوی حرم سرای جوان بختی وای حور قصور سعادتمندی نظم کل طبع تو از بهار کرم باد پیوسته تازه و خرم

دست

دست جود تو ای پری رخسار که بود خشک چون ابر بهار بنده را عقدهٔ ایست بس مشکل که گرفته است سخت دامن دل گر شود التماس من در گیر شرح این مدعا کنم تقریر آن صنم هودج ملبهٔ خفری اجازت داده گفت بگوی حاتم گفت میشنوم که سالهاست که همای فرخنده پرواز عطایت ظل بال سعادت بر مفارق آمال و امانی خاص و عام گسترده است جملهٔ ارباب حاجت تو را نجواهر سرمه رای عقد گشای تو است و با وجود این همه عطاهای عظیم در بنیان و فور تمول تنزلی راه نمی‌یابد آیا نسیم این نکهت از چه بهارستان وزیده و صبح این جمعیت از کدام مطلع دمیده که چنین مستقیم الاساس و قویم الارکان است و سرابر دنشین اریکهٔ جود گفت هر بزمی را از فروغ شمعی روشنی بخشیده‌اند و در جبههٔ حال هر موجودی نقش کار سلکی کشیده‌اند بیت به بلبل عشق و بر گل خار دادند بهر رویی وری کار گشادند ابواب فتوحات از لبطین مبادی عالیه بر چهرهٔ هر جوینده گشوده است و بهر کس بقدر وسعت حوصله و حسب همت و سخا عنایت میشود صاحبان حجهٔ گنجوران خزانهٔ لطف و مرحمت ایزد سبحانه‌اند سامان پرتو خورشید سخاوت ایشان از کثرت تابش تنزل نپذیرد نظم هر که هرچه عطا مرکنی عوض یابی ز کنج خانه لطف کریم صد چندان ای جوان انتظام این هنگامه منوط بحکایتی است مراز شرح و تعداد او چندان مضایقه نیست نهایت بدو شرط تر از سر این معنی آگاه مینمایم یکی آنکه میشنوم که در خارج این مملکت در این عهد شخصی در قبیلهٔ جود و عطا حاتم نام و از حلاوت شهد سخاش شیرین کام و آوازهٔ احسان او بمرتبه در السنه و افواه خواص و عام مشهور و معروف است که با وجود آنکه چندین وقت است که من گوش همت بنوازش و آوردام شوق این شغل و عمل بمرتبهٔ اعلی رسانیده‌ام میشنوم که در خارج این مملکت کسی نام بنیر دحیرانم که حاتم چه میکند که خاص و عام هر شهر و دیار معروف ثناخوان اوصاف و بنده هر آئینه نایرهٔ رشک با بندام کاخ حیاتش اشاره مینماید و حریف سبز درز بر دستیهای این خیال میشوم یکی از دو مطلبم این است که خون حاتم ریخته سر آن را بیاوری که دلم فی الجمله از این خیال فراغ یابد و دیگر آنکه شنیده‌ام که در حوالی ختا کوهیست فلک شکوه سالهاست که شخصی تشنه لب زلال بینش و بصیرت است در مغارهٔ آن کوه مجاور است و همه اوقات بلبل نطقش بغیر از این ترنم نیست بیت اگر یکجو ترا انصاف باشد بباشد بیم از زن در دلت غم و معلوم نیست که طایر چه مطلب در شاخسار ضمیرش آشیان بسته و شاهد چه مدعا در حرم حیاتش نشسته خاطرم تشنهٔ تحقیق این ماجرا و این سر است که از گلزار این مقصد بوی حقیقی بمشام تمنایم رسد حاتم انگشت رضا بر دیده تسلیم گذاشته روانه گردید و خود را بآن مغاره رسانید با و تحویکه ملک تقریر نموده بود اعمی را شاهد و از حکوتگی حالش استفسار نمود اعمی گفت ای عزیز ترا

چه امر واسطه و محرک تحقیق این مدعا گردیده در رشتهٔ خواطر گره بسی مجهولات خواهد بود این را نیز یکی از آنها تصور
نموده دست از این مدعا بردار و چنان قیاس کن که تحقیق نمودی حاتم در مبالغه زده گفت تجرد گزینان
اعتکاف اهلیت و مردمی در اجرای ادعای حاجتمندان تسامح و مدافعه جایز نمیدارند البته باید گفت که تهی دست
در پی حصول مقصود از این کوی بر نگردم اعمی گفت پرده از روی این کار بر میدارم بشرطی که مرا نیز مدتهاست
که میل آرزو در دیدهٔ خیال کشیده شده و خار مقدمهٔ مهمی در پای دل خلیده اگر جرعهٔ از آن جام او بکام
دلم رسانی هر آینه بزم مقصودات را از انوار این شمع نورانی گرد و عمریست که میشنوم که کار زرلیست در خطا و
روز صبح در کنار دجله رفتی شغل عمل خود را فراموش کرده در کنار او دجله درختی است و همه وقت با دو درخت
نگاه کرده بیخودانه از جا جستن نموده چون مجانین بخود می آویزد آهی چند حسرت آمیز از جگر کشیده میگوید بیت
افسوس که او نگار رفت از نظرم ؛ خالی ز می نشاط گردید سرم ؛ هست آرزوی دلم که یکبار دگر ؛ روشن شود
از سرمهٔ وصلش نظرم ؛ خاکم بر سر که دور ماندم از وصل نگار ؛ کارم از دست رفت و دست از کار بر رفت جانم
بلب آمد و ندیدم اثری ؛ از طلعت او لعبت خورشید عذار ؛ لب یارب که ببینم بار دیگر روی یار خود کشم
خاک کف پایش بچشم اشکبار خود ؛ گر بیابانها کنم چاک از غم ایام مهجوری ؛ شکایتها کنم از خواطر پر اضطرار خود
ای جوان اگر مرا از حالش آگاه کنی در اظهار سرگذشت خود مبالغه نکنم حاتم نزد کار زر رفته صورت حالش را
بدین منوال ملاحظه نمود چون حرکات و سکنات وی را چنان دید متعجب گشته گفت ای جوان این چه دستگاه
شعبده بازیست که ساز نمودهٔ چه شود که مرا نیز از سر این های و هوی واقف گردانی کار زر آهی کشیده
فریاد بر آورد که زخم ناسور دلم را جراح هیچ تدبیری مرهم نتوان گذارد و هیچ اندیشه سامان اصلاح حالم ندارد
از سفتن گوهر این راز در دم ناله گردد و رنج اضطرابم بیفزاید بیت درد دم نهفته به ز طبیبان مدعی ؛ باشد که از
خزانهٔ غیبش دوا کنند ؛ حاتم گفت ای جوان با من مضایقه مکن که تا نگویی دست از دامن مبالغه کوتاه نکنم کار زر گفت
نیز کوکب مدعا از برج خاطر دمیده دلم را خار خار تحقیق مقدمه بیقرار ساخته اگر مرا از آن با خبر سازی من
نیز قصهٔ خود را مشروح دهم بدانکه شخصی است در ماچین و در تمام سال لوحی بچندین صورتها و نقشهای مطبوع
مزین که در نگارخانهٔ خیال مانی اندیشه نظرش طرح نشده تمام میکند و در آخر سال بیازار برده بمبلغ ده هزار دینار
میفروشد و باز زر را پس داده لوح را گرفته می شکند نمیدانم از این عمل مرادش چیست حاتم گفت وادی بطلیفه
دور و تسلسل و طلسم تعلیل افتاده ام که هر روز از نو راه گشودن قفل وسواس باید نمود ناچار روانهٔ شهر ماچین

شده

شده از اتفاقات وقتی داخل بازار گردیده که آن مرد لوح زر را نمود و در ابا بازار آورده جمعی دور آن را چون پرگار
احاطه نموده مانند نقطه اش در میان گرفته بودند و هر یک از آن جماعه که در بیع آن لوح تقدم می جستند
که از یکدیگر مزاد میکردند حاتم در کنار آن هنگامه تماشای هجوم و غوغای الحاح مشتریان می نمود تا بعینه
آنچه از کار زر شنیده بود ملاحظه نمود آن شخص لوح را شکسته خوردهای لوح را جمع نمود بعد از آن روانهٔ
منزل خود گردید حاتم از عقب میرفت تا آن شخص به منزل خود وارد گردید چون شام شد حاتم حلقهٔ در سرا را
بحرکت در آورده آن شخص بیرون آمده از حال و رجوعش پرسید گفت ای جوان در باب مراعات مهمان بحسب
اعتقادی آن شخص گفت مهمان توفیقی و سعت رزق و باب اول از ابواب سعادت و قیمتی است اکرام
مهمان نتیجهٔ برهان قدرت دو جهانی میباشد نظم مهمان گلی ز گلشن اقبال رحمت است ؛ سرمایهٔ بهار برومند
دولت است ؛ با جان کند مضایقه هر کس بمهمان ؛ نا آشنای قاعدهٔ آدمیت است ؛ هر کس که ما یعرف گنجینهٔ زندگانی را
در راه اکرام و خصوصیات احترام این عطیه صرف نسازد آوارهٔ صحرای لیت و لعل خواهد باشد نظم خوش آمدی که مرا
کو بمقدمت سر دل ؛ از این عطیه شدم کامیاب جام حضور ؛ حاتم را مهمان خانهٔ التفات خود برده بشیر یگام
شهد محبت نموده بعد از آن گفت چه عجب ای عزیز مصر دلنوازی که شمع گوهر چکیدهٔ اخلاق عمیمت بر افروختن کلبهٔ
محقرم سر فرود آورده حاتم گفت از آنجا که محبت دلها مانند عکس آیینه در جذب اتحاد و مودت یکدیگر
کشش و رغبت میدارند کشش دل که جبین وسعت خلق بهر قرین تو مرا این بی ادب صلا زد این هرزه درآ را
امید عفوست رفته رفته حجاب مغایرت و بیگانگی از میان برخاست گرم هنگامهٔ مکالمات شدند صحبت ایشان
چون آتش و پنبه در گرفت و از هر طرف طرح داستانی میریختند تا حاتم پای در جستجوی لوح و لوازم او گذاشت
و گفت ایها العزیز بحق نمک خوان دوستی راست بگوی که دلم بسیار بسیار متوجه استماع کیفیت این معاملات
آن شخص گفت وقتی از اوقات که ابر نیسان شباب و جوانی رشحه بخش حدیقهٔ جانم بود و اندام فکر و خیالم را
بلباس الوان هوا و هوس می آراستم باغبان طمع در این حوالی باغچهٔ مشتمل بر اشجار موزون و گلهای
الوان ترتیب داده غنچهای شوق از تفرجش در دلم میشگفت و از فیض تماشایش عروس بهجت در آغوش اکثر اوقات
خواطرم میخفت بیت گلستانی چه گلزار جوانی ؛ دلاراتر چه صبح زندگانی ؛ فضایش دلکشا و عشرت انگیز ؛
ز جوش فیض سرتاپاش لبریز ؛ ز نکهت هر گلش چون مشک اذفر ؛ دماغ روح را کردی معطر ؛ بچشم اهل بینش
او گلشن ها ؛ نمودی بهتر از فردوس رضوان ؛ روزی بر نهج استمرار بحسب تفنن در آن گلشن سیار بودم دیدم

درین گلبن دو مار یکی سفید و دیگری سیاه مانند دود و شعله بهم آویخته گرم داد و ستد و بدل و در غوغای
هنگامه و منازعه و جدل بودند چون ظاهر گردید که در همه باب تسلط و زیادتی از جانب مار سیاه و عجز
و ضعف ناله از طرف مار سفید است دانستم که کمال تعدی از جانب مار سیاه است از آنجا که ساغر نیکوئی هیچوقت
خالی از شراب تلافی نمیباشد هر که خار مصلحتی از راه برهنه پایی بردارد عنقریب از تمتع گلزار سعادت بهره‌مندی
می‌یابد مرا رحم در دل پدید آمده خنجر از نیام کشیده رشته مار سیاه را منقطع ساختم همانجا آسمان تیره شد و از
هوا خروشی برخاست و شیشه بر زمین آمده بشکست و مار سفید غایب شد من از آن واقعه متوهم گشته آهنگ منزل
خود نمودم و باز روز دیگر در آن باغ بحکم تفرج میگشتم عبورم یکبار بنهری واقع شد دیدم دستی از آب تا بازو
بیرون آمده مانند ید بیضا نور افشان و از هر انگشت خاتم نمایان بود که عدیل و نظیرش را حکاک وهم
در گنجخانه خیال ندیده و اسم مانندش جواهر شناس مدرکه از زبان غواص عقل نشنیده چون آن لآلی
گران بها روشنی افزای بساط نظاره ام گردید حیران شده مایه طمع آتش در دلم شعله ور شد پایش دست
یکی از انگشتان رسانیدم که خاتم در آورم آن دست ساعدم گرفته فرو کشید من چندانکه پای در زمین استوار
کردم که محافظت خود نمایم زور او زیادتی نموده مرا بزیر آب کشید چون غوطه خورده سر از باغی بیرون آوردم
جنت نشان که با فردوس برین از یکجویبار آب خورده و با ارم در آغوش کنار یک بهار پرورده ریاض آرای عالم
ایجاد بدستیاری دهاقین صنایع کامله چمن او حدیقه را بزیور ریاحین الوان آرایش داده و مشاطه ازل نقاشیت
عرایس اشجارش لباس گوناگون پوشانیده گردش چشم نرگس پر فسونش و رعنایی زیبایی و شاهد گل اندام همیشه بهارش
مربع نشین چهار بالش رعنایی لاله‌اش از جام باده لعل گون نشاط سرخرو و نکهت عنبر بویش با نافه مشک تاتار هم ترازو
و جعد مسلسل سنبلش در راه صید نظاره تماشایی دام گسترده جمیله یاسمین نسیمش المعجز رعونت بر سر فضایش
مشرق صادق دلکشی هوایش برشتی مباهات دم مسیحائی رقاص نسیمش در اصول روح پروری دست افشان
و حفاظ عندلیبانش هزار دستان در زمزمه خوش الحان نواخوان نظم چه باغ تازه بهشتی پر از گل نسرین که
جوش میزندش فیض تا سر دیوارش چه باغ نشاط کیفیتش شراب نعیم که کرده تربیتش باغبان لطف بهارش نموده کسب دم
عیسی از هوایش فیض گرفته تاج شمیم گلش ز رشک تتارش شکست رونق بازار حسن یوسف مصرش چو چشم
نرگس مستش ز خواب شد بیدارش ز رتبه گل عیادتش چه شرح دهم که هست حبیب نظر رای او تمام عیارش ز جعد زلف
عروسان دلبران چمنش زده است تاج خروشش بفرق خود طوماری ستاده در چمن نازش هر سروش کمر بخدمت

مشاطگیش

مشاطگیش بسته بهارش عجب خجسته ریاضی که دست قابل صنعش نموده عرصه آن زار سبز مینا کارش در آن بوستان
سرا بهر طرف میگشتم و از جهره گل آن واقعه خار حیرتی در دل میشکستم تا بعمارتی رسیدم در نهایت زیب و زینت
و کمال آراستگی نظم چه قصر کاخ فلکرتبه ارم نسبتی که مهر وام کند نور سر ز در و دیوارش اگر اجازت دربانیش دهند
بمهر ز فخر بگذرد دش سر ز گنبد دوارش ز بس لطیف مزاج است پیکرش گویا سرشته‌اند گلش را بآب لؤلؤ شهوارش
بطبع آب و گلش بسکه لطف ممزوج است بود ز عین لطافت طلای دست افشارش در آن کاخ زرنگار سپهر اقتدار
مسندی بجواهرات نفیسه مرصع گسترده و شخصی که از صفحه لقایش مضمون سروری لامع و از سیمای ناصیه‌اش
کوکب بلند اختری طالع بود طغرا امثال در صدر سر نشسته و سواد بغیه آن بزم از فقرات نظم و نثر پیراسته و هریک
بخدمات مأموره خود چون سرو ثابت قدم چون نظر چشم بر آن شخص افتاد نزدیک رفته سلام کردم و رسم
تحیت بجا آوردم او برفق و ملایمت بجواب مبادرت نموده مرا پیش طلبید و اساس مهربانی را از مصالح
تازه رویی استحکام داده گفت ای جوان در این مقام عبورت را عجب می‌بینم من سر پیش افکنده گفتم السکه زر
کامل عیار نقد اورنگ دارای فروغ آرای دانش و فرهنگ یاقوت آبدار خورشید و گوهر شهوار ماه زیور اکلیل
وقارت باد اگر در آمدن این مکان جرأت و بی‌ادبی واقع شده حمل بر چهره گشایی شواهد اتفاقات مر التقصیر نیست
حقیقت سرگذشت را در طی صحیفه اظهار نگارش دادم گفت ای جوان بنابر مراعاتی که از تو نسبت بدودمان ما واقع
شده خاطر بهمه جهت جویای ادراک حضور تو بود من چون این کلمات شنیدم بفکر افتادم که آیا این شخص از خیل چه قبیله
و از اهل کدام سلسله باشد و از من نسبت بدودمان او چه نیکویی صادر شده باشد من تأمل نمودم گفت ای جوان میدانم
که ترا تفتیش این راز متردد الخاطر ساخت بدانکه من زین المفاخر پریم از سرحد وراء النهر که بلاد آدمیان است
تا حدود چاین در حیطه تصرف منست که بغیر از آبا و اجداد من کسی از سرکردگان پریان و جنیان را در آنجا دخل نبود
و نیست و قریب بهشتاد هزار جنی و پری دیو پیکر مانند قلم سر انقیاد در خط صفحه اطاعت من و چون انگشت گردن
فرمان در خاتم متابعت من دارند و مرا دختریست صبیحه نام سرا پرده نشین سرادق صباحت و عصمت یکی از سرخیلان
قبایل جن عاشق دخترم گشته کس بطلب خواستگاری او فرستاده چون میانه ما و آنجماعت مخالفت و مغایرت
تمام است من از قبول این قول اعراض نمودم و سؤال آنرا جواب دادم این معنی محرک و ماده ازدیاد نزاع قدیمی شده
در جزو و جزر بوقوع انجامید که یکی از سرهنگان خود را بجنیت فرستاده بود که دختر را غافل ربوده ببرد جاسوسان خبر این
معنی را بمن رسانیده من همه اوقات بمحافظت و صیانت حال دختر مشغول بودم که مبادا او ناپاک کمند

دست بردی در کنگرهٔ خدعه افکنده دختر را بربا بند و میل محرومی دیدارش بر دیدهٔ حیاتم کشند چون ترا باغچه‌ایست
طرب افزا و فضای او باغچهٔ نزهتگاه و محل تفرّج صبیحه است پیش از این بدو روز عجب بسر با تنگان آمده بود جربوع
از کمین بصورت مار سیاهی قصد او کرده نزدیک بود که باد هلاک رساند در آن وقت ترا عبور در آنجا واقع شده
جربوع را هلاک و بجان صبیحه اعانت نموده چون نزد من آمده حقیقت حال را تقریر نمود من نذر کردم که در ازاء
این نیکوئی صبیحه المجباله (?) بنکاح تو در آورم چون صبیحه را بمن نمود چه دیدم شوخ حبشی جادو نگاهی که بغمزه آهوی نگاه غزال
را آم از چین خواطر صید کردی و سر دوش جاده خرام بکبک دری آموختی یوسف جمالش زلیخای دل را در ربط
پیچ و تاب انداختی و لیلی تبسّمش مجنون صبر را سراسر کوه صحرای آوارگی ساختی فی الحقیقه شکر کلامش از نبات مصری
باج خواستی و ماه تمام از غیرت رخسارش کاستی بیت سراپا عشوه پردازی چو زلف خویش غمّازی ؛ بعاشق در ستمکاری
بلای دین و ایمانی ؛ فرنگی نسبتی هندو نژادی شوخ و سرمستی ؛ قیامت قامتی غارتگری صبر و دل جانی ؛ بعاشق
فتنه هم صحبت رخش صبح در دشت ؛ زلفش سرو در خجلت رخش رنگ شبستانی ؛ چون او معشوق دلربا جنبانی
سرشاری پاکیزه گوهری دیدم چون کباب از شعلهٔ حسن او بکنجوان (?) ملاحت بسوز و گداز آمده پایم در رشتهٔ
گرفتاری پیچیده و در چار موجهٔ بحر نازش زورق قرارم طوفانی گردید زین المفاخر گفت ای جوان صبیحه با تو حق ما را (?)
تست نهایت چون طبع و مسلک پری را با طریقهٔ انسان مغایرت تمام است میباید بهمه جهت مراعات او کوشش
نموده بر خلاف طبع او عمل ننمائی و آنچه کلک افعال او نگارش دهد بقبول خاطر امضا نموده بسنگ ممانعت باعث
شکست کلّی مزاج او نگردی که موجب اختلال اساس محبّت او است که آنچه از او صادر شود خالی از مصلحت نیست من نقش
قبول این عهد و بیعت را سکهٔ درهم تسلیم نموده صبیحه را عقد کرده بمن دادند و از اسباب ضروری آنچه در کار بود
من شفقت و عطا نموده زین المفاخر خود بجای دیگر نقل و حرکت نموده آن عمارت را با اسباب و پیرایه و خدم
تماما تصرّف من واگذاشت چون مدّتی از این بر آمد آثار حمل بوی ظاهر گردیده بعد از انقضاء مدّت معهود کوکب تولّد
زیبا پسری از برج ظهور عیان گردید همان لحظه گرگ با صلابت هرچه تمامتر پیدا آمده صبیحه طفل را در پیش گرگ افکند
گرگ بیکبار تمام از آن دریده از نظر غایب شد چون این بیرحمی از آن مشاهده نمودم از اندوه داغ فرزند
دلم سوخت و دود کدورت از نهادم بر آمد امّا از سبب عهد روز نخست هیچ نتوانستم گفت و باز آغاز خصوصیت
گرده همچنان تا سه مرتبه فرزندی که متولّد میگردید هر یکرا طعمهٔ آفتی میساخت و طفل بیگناه را گرگ داده یکی را بآتش بسوزند
افکنده دلم هرگونه غرقهٔ بحر هزار گونه ملال میگشت تا آنکه روزی از خانهٔ یکی از اعزّهٔ آن گروه طعام تحفه که مخصوص

پادشاهان

پادشاهان آدمیان است ملکه بهرا پادشاهی را میسّر نگردد تحفهٔ طعام من برسم تبرّک آورده بودند و خواستم که از
روی رغبت تمام دست باو خوان رسانم ناگاه دختر در رسیده طعام را برداشته بدور افکند اینمرتبه طاقتم طاق شد
خودداری از دست دادم و گفتم ای محبوبه مرا در هیچ باب جز رضای تو امری منظور نیست و چندانکه مشاهده میکنیم
در آداب مهربانی کوتاهی نکرده ام آیا این بیمهریهای ملکه تحفه چه امر بوده باشد دو طفل مرا گرگ دادی یکی را بآتش
افکندی جانم از اندوه آنها بلب رسیده هیچ نگفتم چنین نعمتی را که شهریاران هفت اقلیم در آرزوی آن میباشند
بدور افکندی اینها همه علامات بی‌التفاتی و ناسازگاریست ناگاه تنور طبع دختر از خس و خاشاک این سخنان بر افروخته
گفت بیت زسست عهد وفا خواستن باو ماند ؛ که از حباب توقّع کنند کان گهر ؛ ای جوان روز نخست عهد و شرط
که هر چیز ارادهٔ خاطر من باشد بتفتیش چون و چرا مبادرت و کاوش ننمائی که در ضمن او مصلحتهاست اولاد طفل ترا
که بگرگ داده بآتش افکندم آنها دایگان بودند که بایشان سپردم تا محافظت نمایند و الحال اطفال همه در عهد
صحت‌اند هر سه طفل را بمن نمود و همه در بستان صحّت و عافیت جلوه گر و طعامی که بدور افکندم جنیان از جهت کینه سبب
امتناع وصلت با پدرم داشتند طعام را بزهر آغشته نموده بودند اگر خدا نخواسته میخوردی در ساعت ترا هلاک میکرد
اکنون این بی‌صبری نموده و مرا رنجانیدی دیگر بهیچ وجه مرغ الفت در شاخسار همدمی تو نه نشیند بیت از تنگ ظرفی
کند دررا را بیرون از کف صدف ؛ نیست قانون خرد با ساغر ان لبریزی ؛ از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم ای
بگفت و بصورت کبوتری شد بهوا عروج و صعود نموده آشوب غباری روی هوا را مانند شب تیره ظلمانی ساخته
چون او تیرگی فرو نشست و طومار و اسباب و پیرایه و منزل و خدم و هرچه در نظرم بود همه بهم پیچیده شد خود را در
گورستانی بهمان لباس روز اوّل دیدم مدّتی چون بوالهوس و خیال مجنون سرگردان بکوچه و بازار آشفتگی میگردیدم
تا آخر خویشان و اقربا از احوال من مطّلع گردیده بمداوای حالم پرداخته بعد از مدّتهای مدید که فی الجمله رفع شور گردید
چون مرهم هیچ اندیشه جراحت حسرت التیام نمی‌پذیرفت در همسایگی من مردی بود در فن نقّاشی استاد
که در کشیدن تصویرات بدیعه مانی کلکش رقم نسخ و بطلان در لوح صنعت بهزاد نگاشتی مرا نقش بند خیال
بر آن داشت که بجهت تخفیف کدورت از قضیه در آن کار مشقّی نمایم مصالح او پیشه را مهیا ساخته چندی که بکار نه
مشق در تحریر او شغل پرداختم کمال مهارت بهم رسانیدم از آنجا که دیدهٔ تصویر محو شد از هجران او صنم و فرزندان بود
و نقش او صحبت از لوح ضمیرم زایل گردید همیشه آنها را بر لوح دل نقش کرده هر سال یک لوح چنانکه تمام
ببازار برده میفروشم چون غیرت نمیگذارد که شبیه آنها را بدست غیر گذارم باز پس گرفته می‌شکنم ای جوان این

از فراق

چنین سررشتهٔ دولتی از کف گسسته و حالم بصعتری مختفی میگردد و چه نگشتن لوح این است حاتم چون واقف
قصهٔ ایزد گردید آهنگ مکان کارزموده سالک طریق سخنوری یعنی خامهٔ شیرین زبان که سیاح بحر و بر
نکته دانی و مبشر اخبارات عذب البیانی است در طی اقلیم تحریر چنین سریع السیر میگردد که چون حاتم طی مسافات
نموده نزد کارزآمد و حقیقت حال را کما هو حقه با و حکایت کرد کارز گفت ای برنای نیکو کمال بدانکه مردی ام
کارزد تنها است که باین شغل و عمل اقدام می نمایم و همه روزه باین مکان می آیم روزی بطریق عادت آمدم ناگاه
کبوتری بفراز شاخسار این درخت قرار گرفت که کلک قدرت نقش بند صورتخانهٔ تقدیر در هر پرش چندین
نقش و نگار و خال و خط موزون نگاشته بود در تمام اوقات انهمه که تذرو نظرم در گلستان حیات طایر
و سایر بود هرگز چنین مرغی مطبوعی در آشیان ایام موجود ندیده بود فرخنده بالی که با طوطی عقل دم از هم آشیانی
زدی و با طاوس روح در یکهوا پرواز نمودی چون نظر کردم دستم از کار باز مانده محو تماشای آن کبوتر گشتم
بعد از لمحهٔ بال بر هم زده اجزاء جلدش از هم گسسته رعنا صنمی حور سرشتی بلکه در عالم حسن و ملاحت بهشتی در
نظرم در آمد که دستگاه رعونت از شوخی چشم مخمورش سررشتهٔ انتظام پذیرفتی و بساط نزاکت از فروغ گوهر
پیکرش رونق گرفتی از فراز درخت مانند نزول آیات سبحانی فرود آمده در پهلویم نشست دست صبرم را رستم
تعلقش بر قفا بست من آستین تعجب بر دیده مالیده با خود گفتم آیا این چه دولت است که بپای خود بکلبهٔ محقرم
نزول نموده بیت هما اوج سعادت فتاد در دامم که سایه بر سرم افکند نخل این مقصود گفتم ای مایهٔ دکان ناز
وای یار شفق دلنواز بیت از کجا میرسی از نادره عالم ناز که فراموش مهر تو چنین شد دمساز عمرها است که غواص
آرزویم جوینده چون تو گوهر یکتا بهائیست و نسیم حالم در سراغ وصال مانند تو گل رعنائیست نقد جنس مخزن
عمرم نثار راه وصالت و ما یعرف طرز ندگانیم پا انداز جمال بیمثالت باز آن رعنا نگار گفت ای جوان در وقت
این لطایف و ظرایف نیست از راه دور میرسم و ماندگی عظیم بر من اثر کرده میخواهم لمحهٔ استراحت نمایم پس سر در
کنار من نهاد بخواب رفت من حضور آن گنج بادآورد را از حملهٔ بار بهار بخت شمرده با خفر در انبساطی میباختیم
و در داعیهٔ تحصیل کام پرداختم در این اثنا کبوتری دیگر از آن مطبوع تر آمده در سر شاخسار درخت نشست چون
متوجه او شدم او نیز از جلد بیرون آمده در دکان حسن گشوده عرض متاع رعونت داد چون چشم بر طلیعهٔ
رایات لشکر فیروزی اثر او شهریار قلمرو ناز و دلربائی افتاد سودای آن دلبر بیشتر را بدست فراموشی داده
در طلسم نظربازی و تعلق این رعنا صنم گرفتار شدم او صنم نیز از بیت الصنم اندر جسته آهنگ قرب باط

محبت نموده

محبت نموده با او نیز در مقام حل و عقد ضوابط عاشق و معشوقی در آمده فانوس نیاز افروخته قانون آمیزش
ساز نمودم او صنم گفت مردان را اکثر شان غدار و هوشمندی است که هر لمحه طایر خیال را در هوای پرواز آورند
و هر نفس تخم هوس در کشت سودای کارند هر دم باشارهٔ ابروی دل و جان را در ورطهٔ بلای اندازند و هر ساعت
بنگاه چشم جادوی دین و ایمان را در بازند یکدیده را دو مردمک نشاید و دو شمشیر در یک غلاف راست نیاید در
بوستان کسی آرزوی گل نماید و در لب بحر از تشنگی شکایت نکند نظم ترا یار است در آغوش و معشوق دگر خواهی
پریشان اختلاطی ننگ ارباب وفا باشد عاشق را یک معشوق کافی است باقی بوالهوسیست سر آن معشوق اول از کنار
دور کرده گفتم هزار معشوق چنین را بلا گردان نیم نگاه گوشهٔ چشم التفات تو میکنیم دستم در حلقهٔ زلف تو چون رعنا
نگاری باید که سر محبتم بصحبت بیوقاری فرود نیاید دیوان مهر و محبت گشوده ترجمهٔ الشوق خصوصیت میخواندم و
بدوش تحریر مصالح بپای کار الفت میرساندم و با او در ساز و نوا زاین کلام بودم که او نیز بدستور نگار اولین اظهار
ماندگی کرده سر در آغوش نهاده بخفت کبوتری دیگر در شاخ اندر جست عیان گردیده او نیز از جلد بیرون شده
بصورتی خود را در نظرم جلوه داد که من از هر دو فراموش گشته محو شگفتهٔ خط و خال دلارای او و سیمین عذار
گردیدم او نیز از اوج مساعدت بعرصهٔ مقاربت آمده چنگ در دامان عشقش زدم و روگردان مهر دیگران شده
سرگرم ملاقات این دل افروز گردیدم آن هر دو دلفریب سر از خواب برداشته هر سه نفر متفق و همداستان گشته
گفتند ای نادان رموز یاری و ای بیخبر اسرار وفاداری شرمت نمی آید و حیا مانعت نمی گردد که هر ساعت
بوقلمون طبیعت را بر یک جلوه میدهی و هر دم سر را در بالش خیالی می نهی سر و این چنین بوالهوسیها مخالف
قانون عشق است کیش صدق اندیش است نخستین مرتبه از مراتب محبت و ولا مراعات طریقهٔ وفا است ترا
که هر لحظه شمع آشنائی نفاق نوس جلوه نماید و کوکب هوس از برج بر آید کی توان با تو جام آمیزش نوشید و کسوت
الفت پوشید هر ناشایسته کاین باغ بوئیدن نتواند و هر سست بازوی تیر امید عار را بنشانه نتواند رسانید
بیت از صبح نور زاید و از شام تیرگی خفاش کی نزول خورشید میرسد این بگفتند و هر سه نفر بصورت کبوتر شده
بهوا عروج نمودند من از فقدان یوسف او عطیه دست افسوس بهم سائیده الفراق الفراق گویان گریبان طاقت
چاک زدم و خاک حسرت بسر ریختم و هر نفس چون موی آتش دیده بر خود پیچیده بهمین دیار و بام و در هر کوی
گردیدم اثری از ایشان ندیدم از آن تاریخ تا حال عمریست که هر روز باین آرزو باین مکان آمده از فراق او
رعنا دلبران بخواندن همین بیت اقدام مینمایم و لوث غم را از جامهٔ دل بزلال این ترانه شست و شو میدهم

حال و حکایت من اینست و السلام نسیم محرر دبیر خامهٔ مشکین ختامه در شکفتن غنچهٔ تحریر این مدعا چنین وزیدن
مینماید که چون از نزد کار زحاتم منجاره کوه بکشن اعمی آمده حال کار زر را بنهجی که ذکر رفت بتحریر شرح و بیان در
آورد اعمی نیز ناچار دیدهٔ تعداد سرگذشت خود را توطیای بیان روشن ساخته گفت ای عزیز در اوایل حال من
مردی پیشه وران عمل و مهارتی بر کمال داشتم روزی بجهة انجاح مهم بخانهٔ یکی از اهل حرفه شهر رفتم و من او
تنها در آن خانه بودیم و او با من و ترتیب اسباب حصول حاجتم پرداختم گفت ای جوان رمال شنیده ام که ترا
در صنعت این کمال نسبت مماثلت بدانیال میرسد چه شود که قرعه افکنده نظر توجه بزایچهٔ طالعم انداخته از مستقبل
حالم خبر دهی چون نیت نموده رمل انداختم آثار گنج در طالعش دیدم وی را از این مژده باخبر گردانیدم خندان شد
گفت که صلاح کار کجا و من خراب کجا ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ای جوان من بابلد کوچه بخت خود نیستم
از خارستان طالعم تا این گلشن راه بسیار است از سر مزاح بگذر محل این مطایبه نیست من مرتبهٔ دیگر نیت کرده
رمل افکندم باز همان آثار بنظرم در آمد قسم یاد نمودم که این معنی خالی از شوایب ساختگی و مزاح است گفت آیا در کجا
باشد من گفتم در همین خانه می بینم حاصلکه چند مرتبه رمل انداختم تا یقینم بحصول پیوست که در کجای این منزل است
القصه در خانه را بسته هر دو باتفاق زمین را می شکافتیم تا سنگی عظیم نمایان شده سنگ را باتفاق برداشتیم
چاهی ظاهر گردید بعد از تمهیدات باین قرار یافت که صاحب خانه داخل چاه گردید من بر سر چاه نشستم ریسمانی
بکمرش بسته او را بچاه فرو فرستادم و زنبیلی بریسمان بسته فرو میفرستادم و او پر از زر کرده من ببالا میکشیدم
باز زر و جواهر بیشمار جمع شد با خود گفتم اگر این مرد ببالا آید ممکن که بدفع من کوشیده هم از حیات زهم و هم از این
عطیات محروم شوم مصلحت کار و عاقبت اندیشی باداشارت میکند که او را در چاه بگذارم و این زر و جواهرات را
بی اندیشه و اطلاع غیری صاحب شوم و بقیهٔ ایام عمر را بتلافی زحمت ایام گذشته بفراغت مصروف دارم دیگر ریسمان
بپایین نکردم آن مرد وقف این حال گشته هر چند فریاد زد که ای برادر در بارهٔ من اندیشهٔ باطل بخاطر مرسان که من
نه آن کسم که حق مهربانی ترا فراموش کنم آنچه منعم حقیقی داده میانهٔ من و تو برادرانه قسمت خواهد شد مرا ببالا بکش گفتم
بر فرضی که از تو آسیبی بمن نرسد این قسم اسرار چون میانهٔ دو نفر باشد زود فاش گردد و هر دو بی بهره مانند اکنون
تو اینجا باش که دعات گفتم و دیگر ملتفت او نگردیده در فکر بردن زر و جواهرات افتادم که بچه نحو از اینجا بیرون برم
که از بیگانه و آشنا کسی مطلع نگردد با خود اندیشیدم که اول سر چاه را مسدود باید کرد که موافق راهنمائی عقل و مدبر دور
اندیش است که اول خواطر بجهات از کار انیمر دجمع شود بعد از آن بتدریج تدبیری در باب نقل و حرکت این زر و سیم

ازجا

از جا برخواسته بهر طرف خانه میگردیدم تا آنکه هر چند قوت نمودم سنگ او سر چاه را نتوانستم پیش آورد سراسیمه
گردیده هر دم چراغی فکری بخاطری افروختم آخر نخل ایام بی برگ ثمر این تدبیر برومند شد که انقدر صبر باید نمود تا شب بخاک آید
بعد از آن این زر را بیرون برم چون کسوف شام بر عارض روز عارض گردید انقدر صبر نمودم که مردم از تردد آرمیدند
و پاسی از شب بگذشت خواستم آهنگ بیرون بردن زرها نمایم بخاطرم رسید که مبادا عسسان شهر در عرض راه
بر خورد و خللی بجانم رسانند از این واهمه گفتم اولی آنست که چون جمیلهٔ صبح از نقاب چهره بر افکند بخاطر جمع عروس
امید عذار الجرئم حصول رسانم نطع توقف در زمین این اراده گسترده در قعر بحر خواب رفتم طغرانویس مسئله شیرین
زبانی و نکته دانی یعنی محدث کلک روایت سنج که کرسی نشین انجمن تحریر اخبارات عالم خیال است چنین متکلم
میگردد که آن شخص صاحب خانه را دشمنی بود از جمله سرهنگان اجلاف آن شهر که عمرها بود که بجهة رقابت محبوبه خنجر کین را
بزهر خصومت آب داده همیشه در بیغوله کمین گوشه نشین و منتظر وقت فرصت میبود که دست بردی بمتاع
گنجینهٔ وجود آن شخص رساند تا اینکه چون در آن روز او را سراسر کوچه و بازار ندیده بگمان آنکه مگر در اطاق
بسبب دریافت مرضی خوابیده باشد اسباب تقدیم آن مهیا نموده عزیمت خانهٔ آن شخص نمود چون بحوالی منزل او
رسید کمند بدیوار محکم ساخته به بام بالا رفته از آنجا چون بلای مبرم فرود آمده نرم نرم بخانه که رمال بی مال خفته بود
داخل شد رمال باثر صدای پای او بواهمهٔ تمام از خواب جستن نموده گفت کیستی سرهنگ او را بتصور صاحبخانه کرده
با او در آویخته بر زمینش افکنده هر دو دست او را پشت بربست رمال گفت ای عزیز اگر مطلب تو زر و جواهرات
آنچه خواهی بردار و دست تطاول از گریبان حیاتم کوتاه کن سرهنگ گفت ای بوالفضول میخواهی بپای خواطرم
میخ تزویری ببندی و از سبب این نیرنگ سلبات از چنگم بیرون روی من آنقدر خام طمع نیستم که فریفتهٔ
نیرنگ تو شوم این گفته بر پشتش افکند تا رمال گفت چه کار میکنی سرهنگ میلی داشت زبهر آغشته بهر دو چشم
رمال کشیده پرتو شمع بصارتش را بباد داش او عمل ناصواب خاموش ساخت پس برخواسته خواست که بیرون رود
مضطربانه غافل پای بر لب چاه نهاده تا حرکت نموده بچاه فرو رفت و چون بقعر چاه رسید یکپایش تا ران خورد شد
شخص صاحبخانه پنداشت که رمال است که او زرها برده بطلب باقی ما یعرف گنج خود را بچاه افکنده پیش دویده او را
بباد ضربات مشت گرفته سر و روی ریش را مشت دلکه خورد ساخت که ای کیدی خام طمع مرا باین طلسم افکندی و آن
زرها را بردی بس نبود که بطلب باقی جواهرات خود را باین مکان رسانیدی سرهنگ پنداشت آن شخص را صاحبخانه
با دچاه افکنده گفت ای عزیز کسی که ترا باین حبس فرستاده بجزایش رسانیدم بهایت خود نیز بدرد این محنت

گرفتار شدم صاحبخانه دانست که رمال نیست دست از آن برداشته بفکر افتاد که آیا که باشد پس رمال در بالا
مرتبه خشمش آغاز نموده متحیر وشید و سرهنگ بقعر چاه زهر بیتابی می نوشید تا اینکه از بهار صبح حدیقه در افق نو زبان
دست آمده گل اقبال گردش روز از گلبن چمن سپهر شگفته گردید اما چنین رقم زده کلک تحریر میگردد که مرد صاحبخانه را پسری بعد
بعزم تجارت بهندوستان رفته بود در آن سفر جمعیت عظیم فراهم آورده بمقتضای الامور مرهونة باوقاتها از آنجا
که تقدیم هر امری از امور نامزد وقتی از اوقات است او نیز با مکنت عظیم و غلامان و خدمتکاران و اسباب
سلسله دولت در اینوقت عود نموده بیجا باد اخل خانه گردیده دید که خرمن زر و جواهر در میان خانه ریخته و چاه
عمیق حفر نموده و شخصی دو چشم گرفته بدرد مینالید و میگوید من بیزار این گنج بودم که از آتش حرص نابود دم
دیده و دو مختش کور شدم و از قعر آنچاه نیز صدای خروش و افغان می آید متحیر این هنگامه شده برمال گفت تو
کیستی و این چه خروش است که از تک چاه می آید رمال تصور نمود که این همان کس است که آن را کور کرده
باثر صدا آنرا پیدا کرده در روی آویخت و بزخم دندان پاهای آن را بر کند که ای ظالم اکنون که مرا چنین
حادثه افکنده سؤال میکنی که چه کسم پسر بافغان در آمد غلامان در رسیدند و آنرا از چنگ کور خلاص نموده
بپدر رسانیده بکمر یکی از غلامان بسته بتک چاه فرستاد و آن شخص صاحبخانه را بالا آورده چون چشمش بر رخسار
پسر افتاد انواع خرمی مهیا نموده شکر ایزد بی همتا بجای آورده حال و صورت ماجرا را تماما بپسر تقریر نمود
پس سرهنگ را از چاه بالا کشیدند چون سرهنگان ملاحظه نمود دید که صاحبخانه سالم نشسته رمال در کوره
آتش مصیبت گرم سوز و گداز است صاحبخانه رمال اعمی را و سرهنگ را بجای دیگر برده بمداوای از آزار هر دو
اشتغال نمود و رزه ها را پنهان کرده سر چاه را مستحکم نمودند بعد از چند روز سرهنگ زهر وفات چشید و کور
رمال میگوید که مرا آنجوان آورده در این مغاره افکنده و هر چند وقت بقرار هر یوم یک قرص نان و آب
بقدر مقدور آورده بچشم میگذارند و از آنجا تا بادانه مسافت بسیار است و سالهاست که تلخکام خطای
این اندوهم از حرص مال و استیلای سپهر وقتی چون کرم پیله در کفن تار و پود عمل خود پیچیده همیشه ورد زبان
خود ساخته میگویم بیت اگر بگیر ترا انصاف باشد نباشد بیم از زن در دولت غم دهقان خامه عبارت
سنج که مزرعه گلزار نکته طراز نیست قطعات بساتین این گلستان را چنین می آراید که چون حاتم واقف
سرگذشت اعمی گردید بار این حکایت بناقه خاطر بسته روانه دارالملک حضور ملکه گردید چون نزد ملکه آمد
آنچه از هر یک استماع نموده بود کما ینبغی بحوزه تقریر در آورده دختر در حریم التفات در آمده چهره عروس

احوال بو

احوال را گلگونه تکلم چنین آرایش داد که پدرم از جمله تجار ذوی الاحترام این دیار بود و با هر رابطه بیشمار و خلطه
بیشمار داشت تا اینکه قافله سالار حجتش وار و حفظ الایام گو بید از آنجا بدارالملک عدم شتافت چون آن را
بغیر از من نهالی در بوستان تمکن قد نکشیده بود من وسمه او حقیقت بیکران را در ابروی تصرف کشیده
روزگار را بخوبترین طریقه میگذرانیدم روزی یکی از غرفهای قصر خود نشسته بجانب صحرا تفرج می نمودم
دیدم که از یک سمت گروهی می آیند ذکر کنان و شخصی که آثار صلاح و ورع از ناصیه حالش لایح بود پیش
پیش آن جماعت بتقدس تمام میرفت و هر گام که میرفت کرسی گذاشته و بر بالای کرسی می نشست و آن جماعت
در اطراف او با دب تمام می ایستادند و از آستین و دامن گرد و غبار را از پاپوش او پاک میکردند و بدین
و تیره بجانب شهر میرفت چون من قامت اوضاع آن مرد را آراسته بلباس تقوی و سداد دیدم مفتی
خواطرم بحل مسئله چگونگی حالش فتوی نوشته با خود گفتم آیا این مرد کدام یک از زاویه نشینان گزینان
معبد پرهیزکاری و معرفت باشد که پیرایه این همه شرده و احتیاط مرهون دکان دستگاه دینداری و
صداقت او است یکی از غلامان را بجهت جوی چگونگی حالش فرستادم بعد از لمحه آمده اعلام نمود که ملا تمور تاش
زاهد است که عمری در مدرسه زهد درس شرایع فضل و خداشناسی خوانده و در کوه ابو توجاج صومعه نشین تقدیم
عبادات و طاعات است و اکنون بشهر بنماز جمعه و موعظه و دعوت خلق میرود من گفتم که در این مدت غفلت
نموده ام که دست اخلاص بعروة الوثقی اعانت این بزرگوار نزده از همت کسیرم خاصیت بخش استمداد
مددکاری نجسته ام روز دیگر از هر نوع تحایف قدری جدا نموده بغلامی دادم که این را بصومعه عابد بطریق
پیشکش برده بگوید که نیاز مهرانه یکی از تشنه کامان زلال معاونت است و در هنگام قرائت سبع المثانی صحف
عبادات معبود بیزوال ایزد را در سلک باریافتگان سرادق ضمیر الهام پذیر منتظم گردانند شاید بیمن آبروی دم مسیحا
نوبت بسعادت مواصلتی فایز گردد غلام آن تحایف را بصومعه پیر برده بعد از عرض او دست آویز اظهار پیام
بغلام انواع مهربانی نموده بجستجوی نام و نشان منزلم مبادرت می نماید غلام عود نموده حال و حکایت را
باز نموده اما چون عابد روز در صومعه غروب معتکف گردیده و شحنه شام شبگردی کوچه بست شهر بند ظهور سیار
گردید یکی از خدمه فریاد بر آورد که اسباب خانه را غارت کردند چون من بیدار شده بخود برداختم دیدم که جمعی کثیر از
طراران جمیع اسباب را بدوش بسته بردند من غلام را برسم جاسوسی فرستادم که از عقب ایشان رفته ببیند
که آنها بکجا میروند عود نموده گفت طراران اسباب را بصومعه همان زاهد بردند چون مؤذن صبح در پیشطاق مسجد

افق برآمده از پرتو کلبانگ حی علی الصلوه سفیده تجلی بخش طور روزکار کردید و زاهد شب در شبستان خط
به تکبیرة الاحرام اعتکاف مبادرت و اقدام نمود من بخدمت شهریار رفتم دست بحبل المتین شکایت و تظلم زده
گفتم ای والی عهد عدالت و ضعیف پروری که دیدهٔ روزگار از طوطیای دادرسی تو بینا و مشاعر رفاهیت
خواطر کافهٔ انام در حصار حفظ و صیانت مستحفظ رای معین تو از شوایب نقصان مبراست دیشب مال مرا طرّاران غارت
کرده هیچ در مخزن بضاعتم نگذاشته اند تفحص بر ذمهٔ امیر واجب و لازم است امیر پرسید که قاصد خیالت بی
کمان این مدعا بمحلهٔ حال که برده گفتم مال مرا فلان عابد با مریدان برده اند امیر از این سخن بهم برآمده گفت ای
نابکار رهزن دراکفر میگوید آنرا از این شهر اخراج کنند که مبادا از شامت بداعتقادی او آسیبی بدودمان حال کار
هرآینه بچنین شخصی که در همه عمر سالک بینش بجز راه اندیشهٔ صواب قدمی نزده ظن بد بردن موجب تلاطم بحر غضب
و قهر الهی است پس مرا اعوان و بی زاد و راحله اخراج کردند من با جگر پرخون میرفتم تا قریه نمودار گردید بخانهٔ
یکی از آشنایان آن قریه پناه بردم مرا از مال دنیا جز خاتم یاقوتی دیگر هیچ در دست نبود چون یکی از وکلای پدرم
در بلاد هندوستان تجارت رفته بود من بدستیاری مظاهرت آن مرد صاحب خانه خاتم را بهزار دینار
مبیع نمودم و ناقهٔ خریداری نموده با یکی از غلامانم آهنگ هندوستان نمودم و ولایت بولایت سیر کردیم
تا آنکه وکیل پدرم را یافتم با جمعیت غیر محصور حال خود باوی شرح نمودم مجملا آنکه مدتی در بلاد هندوستان
ماندم آن مال را مایهٔ کاروان تجارت خود نمودم و داد و ستد میکردم تا صاحب ثروت غیر متناهی شدم ششصد
نفر غلام قوی هیکل تنومند شجاع خریداری کرده خود نیز بلباس مردانه ملبس گردیده آهنگ دیار چین نمودم
شهر بشهر تجارت میکردم تا بدیار چین رسیدم روزی دیگر بعضی تحایف و اسباب لایقه دست آویز
وسیلهٔ قرب خدمت امیر ساخته بشرف بساط بوسی فایز گردیدم و امیر انواع توجهات مبذول فرموده در تمام شهر
شایع گردید که تاجری با جمعیت موفور از بلاد هندوستان آمده وضیع و شریف با من طرح آمیزش ریختند
تا اینکه روزی قدری سیم و زر بیکی از غلامان داده بخدمت آن طرار قبیلهٔ نام و ننگ یعنی تمورتاش عابد پر
تزویر فرستاده گفتم عرض دعا رسانیده بگوی که مراد از اوقات دریافت فتوحات آسمانی از دعا فراموش
نکنند اما چون شاهین روز در شبستان مغرب درآمده عندلیب شام آغاز طرانه طرازی نمود من غلامان را
بفرمودم تا همه یراق و اسلحه بر خود ترتیب داده مسلح و مکمل گردیده آنها را از صورت ماجرا واقف و بگوشها
مخفی گردانیدم و همه منتظر بودیم همینکه شب بنصف رسید عابد و مریدان کمند افکنده از دیوار بر بام خانه

دخل

دخل صحن شده بکسب غارت مال پرداختند چون عزیمت رفتن نمودند یکبار غلامان از کمینگاه درآمده
تمورتاش عابد را با چهل نفر مرید گرفته بقیه با لهنگ و زنجیر و غل و ترک مقید ساختند و چون طرار شب در یتیم خانهٔ
مغرب فرو رفت و عطا زر بر منابر قهلاک برآمد من شتابان ببارگاه امیر رفته صورت حال را عرض کردم
امیر برآشفته شحنگان را بجست و جوی دزدان امر فرمود من گفتم ای امیر طراران را بچنگ آورده ایم اگر مقرر
میفرمایند حاضر نمایم بعد رفته دزدان را احضار نمودم چون امیر و حضار را چشم بر تمورتاش عابد و مریدان
او افتاده همه متعجب احوال او شده حیرتهای عظیم نمودند امیر حکم بر سیاست آن گروه کرده امیر و وزیر گفت آن
ضعیفهٔ بیچاره است مسکینه با سخن او اعتماد نموده چنان ظلمی در حق او رفت آیا اکنون کجا باشد که عذر او و تطاول
خواسته شود من خندان شده گفتم او ضعیفه من بودم و سرگذشت خود را عرض کردم امیر و وزیر تحسین بیمر
آفرینها کرده جمیع مال عابد را بمن ارزانی داشت من با غلامان بصومعهٔ عابد رفته چندان زر و سیم و جمعیت از
محکمهٔ او بدست درآمد که از آن وقت تا حال عمریست که باین نظام و نسق که می بینی بعموم خلق بخششهای عظیم
میکنم هنوز نیمهٔ آن اسباب در سر جاست و با وجود این همه عطاها اسم بخاطر هیچ صاحب زبانی نمیگذرد و نام
حاتم چون پرتو خورشید خاوری در عالم شایع و مشهور است تو با من عهد کرده بودی که سر حاتم را بیاوری چرا باین عهد
وفا نکردی حاتم گفت ای ملکه بدانکه حاتم منم و تعهدی که نموده ام ثابت قدمم خنجر از نیام کشیده پیش ملکه گذاشت
و گفت اینک سر حاتم حکم تراست اما چون ملکه آنحال را مشاهده نمود آنرا رقتی عظیم دست داده بگریه درآمده و برخاسته
سر حاتم در کنار گرفت و گفت ای جوان برخیز که از سر مال برخاستن صنعتی نیست هر که در راه محبت احباب جان را
نثار کند مرد حقیقی و صاحب کرم واقعی اوست فی الحقیقه آنچه در حق تو میگویند راست است بلکه صد چندان بوده
و صدر نشینی منتظر سخاوت تراست امیر سید الحاتم تا حال هرچند من قبول ننمودم و بکمردان امتناع نموده ام از آنجهت که مرد حقیقی موجود
نبود الحال حسن جوانمردی تو محرک این گردید که در حبالهٔ عقد تو درآیم حاتم نیز بقبول این مدعا دست اجابت بر دیده
رضا گذاشته تن در داده و خواستگاری او نموده مدتها چون رنگ و بو بهم در گلزار موافقت متحد بودند تا آخر
بمبادی حادثهٔ تقدیر قافلهٔ حیات شان با عزیمت سفر ملک بقا بر دوش بسته از این مرحلهٔ فانی عازم دار الملک بقا
گردیدند و این سرگذشت از ایشان در صفحات سپهر دوران یادگار ماند والله اعلم چون خیراندیش این تقریر
مثل را باتمام رسانید گفت ای ناصر بساط تردد این طرانه طرازی بدان گستردم و باد تقریر این حکایت از آن
سبب آشامیدم که عروس ادراک این مدعا در آغوش ضمیرت مربع نشین گردیده مشخص و معلومت شود که هر کس

عنان دل را باشارهٔ ابروی هوس بدست شوخ چشمهای خیال هرزه درای سپارد و پای بیهوده خیالی را در راه
خواهشهای نفسانی بیباکانه بگذارد خانهٔ احوالش مانند او به نفرین رسوائی رسیده همواره با غربت و پریشانی
سرشاری کشد و زهر انواع تلخکامی ها از ساغر روزگار چشیده آنست که هرچند روزگار بمقتضای عرف و عادت
خود کوس دولت و اقتدار بنام کسی بنوازش درآورد و توقیع امتیاز و اعتبار بر عنوان احوالش بنگارد باید که
در جمیع ابواب ضبط و حفظ حد و مقدار پایهٔ حال خود نموده احتیاط و عاقبت اندیشی را مستحفظ و حارس حصار
سلامت اوضاع خود سازد یا از قرینهٔ فیروزمندی عقل بیرون نگذاشته موعظه و راهنماییهای دوستان
صادق و آگاه دل را نقش نگین خیریت و صلاح حال خود داند تا در معرکهٔ عزیمتی کم نصرت و فیروزی آثار
بسته از راه سفر مراد ایمن از آسیب و خطر بمنزل مقصود رسد و تا حقیقت ضعف و قدرت حال و اوضاع
خصم را حسب الواقع مشخص و تحقیق نموده من جمیع الجهات معلوم نکند دشمن از آزار بازوی اقتدار قوت خصومت و عناد
بهیچ مرتبه است مرکب ظهور در معرکهٔ محاربت او جولان نداده بی‌احتیاطانه دم از خصومت و عداوت نزند بلکه
اولا از راه مدارا و مصلحت بنظر غور تشخیص اوضاع کرده بعد از جمعیت خاطر بنوعیکه صلاح حال در آن داند آمادهٔ
حرب و قتال او گردد که هر آینه خصم را در پس پردهٔ عداوت و خصومت نیرنگات عظیمه پنهان است بیت
هرچند دشمن تو بود عاجز و زبون # سر رشتهٔ خصومت وی را نگاه دار # از احتیاط چشم مپوشان که یک نفس سامان
حزم می‌شود اثر از یک شرارهٔ # هرغافلی پراکنده خیالی که تکیه بر آسمان قدرت نموده از رهگذر نوایر شعلهٔ غرور
بر پنجهٔ خصم نیاز موده افکنده مانند کشورگشای ملک فارس کردن اقتدار خود در الستهٔ فتراک قدرت و تسلط خصم
ساخته گلزار عافیتش فسرده خزان اندوه و زحمت گردد و تمام عمر سرگردان بادیهٔ ندامت شود تا عاقبت رسید که او
بهیچ بوده خیر اندیش گفت **حکایت فریدون** او رنگ آرای سرادق کشور سخندانی و کشورگشای عالم عذب البیانی
یعنی خامهٔ فصاحت رقم که منشور سرورد لهاسطری از پرداخته دیوان مقالات دل پذیر اوست بمدد کاری جمعیت
عساکر دار السلطنهٔ خیال خطهٔ نکته طرازی را بچنگ تصرف درآورده در سریر تحریر این حکایت چنین جلوس
مینماید که ملک فریدون نام که یکی از مروجان زر کامل عیار امارت فرمان دهی ملک فارس را که سایر بخشش
در بزم ریاست دواره دماغ سرافرازیش از صاف صهبای کامرانی سرشار بود از ابرکوه هر بار سحاب بنیاد تایید
گرد کار صدف آرزویش از گوهر وجود پسری کامیاب گردیده تاج مقصودش را از لآلی این بشارت آراستگی
تمام بهم رسیده بکشورگش موسوم ساخت و وجود او غنچهٔ گلبن سعادت را از اعتدال هوای فیض سرای بهارستان

تربیت

تربیت پرورش میداد تا بیست قطعه از ریاض سنین طی کرده بتعلم معلم فراست از اکتساب اکثری از آداب و فنون
که موجب رونق دستگاه منتظمان کارگاه اقتدار و کامکاریست فایض گردیده کشورکش را بمقتضای ظهور
تحرک نسیم خیالات نفسانی که پیوسته بیاره بهین و بیارچمن سرای طبقهٔ انسانیست نخل خار خار سودای عزیمت
تفرج بلاد هندوستان از زمین ضمیرش روئیده سرشار و طافح باده رسوخ این مدعا گردیده روزی در خدمت
امیر سر فرسجدهٔ ادب فرود آورده بعد از تقدیم مراسم تحیت و ثنا طومار عرض این معنی را گشوده گفت از آنجا که
بتفرج سیاحت جهان گردی جرعه بپایان بزم حیات را ازنشهٔ تجربه و طریقهٔ زندگانی روزگار با خبر میسازد
و خمار بیخبری و غفلت را از خواطر زایل میگرداند مطمح نظرم اینست که یکچندی بطریق تجارت از جملهٔ کرم روان راه
مسافرت و سیاح بر و بحر عالم گردم امیر گفت ای خلف گرامی نجات مرا از جمیع مواد انبساط و رضای تو منظور است
نهایت چون کاشانهٔ سرورم موجود شمع حضورت صفایی نیست که تحمل تواند شد که داغ ناسور فرقت چنین دل
گذارم دیدهٔ آرامم را از گلگشت ریاض حیاتی آب بی‌بهره و محروم گردانم امیر چند آنکه خواست روی اشهب عزم کشورکش را
از طی این آلوده باشد ره تازیانه موعظه و نصایح برگرداند نتوانست تا آنکه بحسب ضرورت او را مرخص و زر و نعمت
بیدریغ و چند نفر از غلامان جهاندیده کاردان را بخدمت کشورکش مامور نموده بفرزند ارجمند گفت ای عزیز هشیار
هر یک را از گلدستهٔ بندان جهان باغ وجود را بر کار حوادث مانند نقطه احاطه دارد در رونق هر چمنی را که دست‌مال
خزان نقش جبین و خرمن هر جمعیت برق زوال در کمین است در سنگلاخ غربت ناهموار بهای مکروهات بیشمار
مباشد اگر بنا بر پیهٔ مهر بهای طبع گردون بر نیرنگ خطلی آمیختهٔ انگبین سامانت گردد و از هیچ جهت بحث در پیروت
نکشد مراد و ترقی در ولایت بغداد تاجر بخواجه سعدالله موسوم در این عرض اوقات نسبی یگانهای عظیم با و نموده ام نظر
بر اعات حقوق آشنایی و سپاس قواعد یگانگی با من مضایقه نیست مدرج لتفانه او متوسل شو که رای عقده گشایش
بطریق لازم باصلاح احوالت کوشیده در هر باب تدارک و مهربانی لازمی بظهور خواهد رسانید امیر خاتم خود را
بکشورکش داده گفت چون اتفاقات ملاقات خواجه سعدالله روی نماید همین خاتم را باو نمای که خاتم معرف
حسب و نسب تو خواهد بود کشورکش امیر را وداع نموده بلباس بازرگانی در هودج عزیمت نشسته عازم سفر هند گردید
چون داخل بلاد هند شده بهر شهر تجارت میکرد و روز بروز روشنایی شمع اقبال او میفزود و دست بخت
در بودی بر چهرهٔ آمالش میگشود تا دستگاه ثروت او را وسعت عظیم بهم رسیده از آنجا عنان عزیمت را بصوب فرنگ
معطوف کرد رسید در آنجا نیز حبلهٔ طالعش از دریچهٔ موفقیت روی نموده بهزار غلام هندی و فرنگی در روم خریداری نموده

که پیوسته غاشیهٔ خدمت او را بر دوش انقیاد می‌کشیدند و چون اسباب بزرگی همه آماده و مهیا و ماده دولت از افق
سعادت چهره‌گشا گردید از آنجا که شهریار زادگان را مایهٔ هوس جاه و حشمت و وسیلهٔ استقلال هیچ امری از امور بهتر
از کف بیزه خار خار ادراک و حب مطلوب بکرانی دریات بگذارد که سر عزت و نخوت به بالین اقدام دیگر کار ویشه
گزارند بیت تشنه را آب حیات است که از یاد رود و بلبل را بعرف بهار پای رخسار زمین گل در دیده قبول خار و
پروانه را روز روشن بی وجود شمع مانند شب تار به هیچ اندیشهٔ خیال پر تنگچه پیچ و تاب کاکل ایاز دست از گریبان
محمود بر ندارد و هرگز پای سودای خال مشکین بشیرین از طینت خاک فرهاد پا بیرون نگذارد بیرون زد هیچ
تقدیر مجنون ز سر خیال لیلی مقتضای کریمهٔ کل شیء یرجع الی اصله و اینکه هر فرقه میل و تلاش سلک جبلی خود
می‌نمایند کشورگشا سرت اله این خیال گشته با خود اندیشید که دستگاه هر امری از امور پیرایه اسباب مخصوصه
منتظم و مربوط و جزء اعظم مصالح سلطنت استحقاق شخص و وفور جمعیت سپاه است بحمد الله تعالی که آنها همه آماده
و موجود عروس اقبال سر برابر دهٔ شین تخت سعادت کدام یک از آبای کرام من وظیفه خور خوان تجارت و بازرگانی
بوده که من باین دستور نالایق زندگانی کنم از مرتبهٔ اعلا به بالا او نا کردن خلاف قاعدهٔ ارباب فطرت است
و بلکه نشان دون همتی و سفاهت است در اکثر آلی شهر و دیار بسیار است که به سهولت تمام می‌توان بتحیز تصرف
در آورد این همه پادشاهان عظیم الشان که فقرات جبروت ایشان در کتابهٔ قصر روزگار ظاهر و در ساحت افراز
رایت صاحب قرانی برافراشته اند و در زمین بختیاری تخم بلند آوازگی کاشته اند اکثری در آغاز حال تهی دست
مایهٔ سلطنت بوده اند که رفته رفته به نیروی بازوی سعی و سعتی در دستگاه عظمت ایشان بهم رسیده کشورگشا تاج
داعیهٔ این مهم بر سر گذاشته در بلاد فرنگ سیار گردیده و محل بمحل تردد می‌نمود با کسی تخم تقدیم این معامله در زمین
ظهور برفشاند چون طایر نسیم سیر چمن و سیار می‌بود تا اینکه روزی سواد شهر اعظم منظرش در آمد چون نزدیک رفت
فوجی از سواران نمایان گردید اتفاقا امیر آن شهر بود که بشکار و تفرج سوار شده بود امیر چون کوکبهٔ کشورگشا را دید
تصور یکی از مخالفین کرده عنان عزیمت کشیده رسولی پیش فرستاده که تحقیق نماید که کیست رسول پیش آمده از کشور
گشا پرسید که ای خداوند طایر اراده است بال فشان هوای چه عزم و خیال است و نامهٔ خواطرت نگاشتهٔ نقش
کدام مدعاست کشورگشا گفت به ابتیاع تجارت بر ناقهٔ خاطر بار و از بلاد هندوستان مصاحب عزیمت اندیشه بار
در کاخ احوال برافراخته ام تو بگوی این چه شهر است و اینجا عنان که کشند رسول گفت این شهر طلمیر است و این
جلیاق امیر طلمیر است که فارس مرکب سیر و شکار گردیده پس رسول مراجعت کرده صورت حال با امیر اعلام نمود

امیر کشورگشا

امیر کشورگشا را بدریافت قرب حضور اشاره نمود کشورگشا پیش رفته رسم تحیت بجا آورد از آنجا که چراغ بخت
و پاکیزه گوهری را فروغیست که از پرده فتوح هیچ تدبیری تفاوت در آن بهم نرسد بیت نیست کس را حاجت اظهار
تعداد و نسب حسن و قبح حال هر کس ظاهر از سیمای اوست جلیاق را چون لآلی ادراک کامل‌العیاری در رشتهٔ
هوشمندی منتظم بود بمعرفت عقل سبب جوی شناسای گوهر ذات کشورگشا گشته بفراست دریافت که لباس
تجارت عاریه قد و بالای اوست حضور او را با نواع نوازشات گرامی داشته گفت ای جوان بیا تا لمحه باتفاق
در این صحرا بتفرج غبار ملالی از مرآت حال بزداییم کشورگشا باتفاق ملک روانه شده ملک از ملازمت
کشورگشا مسرور گشته هر لمحه او را بوسیله و تقریبی می‌نواخت و در بساط محبت با او نرد دلجویی می‌باخت
و بدین وتیره می‌رفتند تا عمارت عالی نمودار شد ملک فرود آمده داخل عمارت گردید و لشکریان با کشورگشا
بر در توقف نمودند بعد از لمحه امیر گریان بیرون آمده سوار شد و از آنجا متوجه شهر گردید کشورگشا در عرض راه
احوال آن عمارت پرسید امیر گفت اکنون فرصت تعداد صورت حال نیست انشاء الله تعالی در هنگام فرصت
حقیقت حال را شرح خواهم نمود چون داخل شهر گردیدند محل مناسب بجهة غلامان و اسباب کشورگشا تعیین نمود
پس امیر دست کشورگشا را گرفته بحریم خواص خود برده هر دو نشستند جلیاق گفت ای عزیز تفتیش چنین هر کس
نسب نامه بجانب ذات اوست همینکه دست نظاره ام گلچین حدیقهٔ حضورت گردید تفهیم بحصول پیوست
که وجودت درة التاج دیهیم یکی از اعاظم و اکابر روزگار است و بنابر قضای اتفاق باین ملک عبورت
باین مرز و بوم افتاده بیت چون کنم شکر حضورت را که از عین کرم کام مقصود مرا زین لطف برخوردار کرد
خوش آمدی که معمار قدم فیروزت خرابهای کاخ عالم را تعمیر نمود و شب تنهاییم از طلوع صبح رخسارت
نورانی گردید بدانکه مرا پسری بود یوسف لقا و خجسته رای بحد کمال رسیده قامت استعدادش از لباس کمالات
عالم آراسته گشته تمام داشت از فیض بهارستان وجودش ریاض بختم را تازه رویی کامل اوراق دیوان نظم
و نسق این دیار بشیرازه وساطت زیبا پیرایهای کفایتش ضابطه و استحکام تمام پذیرفته بود طبعش بصید و شکار
و سیر دریا رغبت تمام بهم رسانیده بود اکثر اوقات بسیر و شکار اقدام نمودی وقتی از اوقات هوس شکار
دریا کرده بوعدهٔ دو ماهه با جمعی از خدم و مقربین روانه گردید من روز می‌شمردم و منتظر می‌بودم تا آنکه وعده
منقضی شد اثری از او ظاهر نگردید دلم متردد در آمد بخیالم گذشت که مبادا حادثه‌ای باو برخورده باشد جمعی را باطراف
و جوانب بحر و بر بطلب او فرستادم مدتها جست و جو نموده تهی دست از اثر و سراغ او عود نمودند من مبتلا

وانه و بکین فراق دیدارش گردیده شب و روز در پیچ و تاب اندیشه بسر میبردم تا بعد از یکسال پسر تنها و عریان
در سجوز مراجعت کرده از آنجاعت کسی با او نبود من چون پای عافیت فرزند را شکسته سلسله او بدستور سابق
دیدم گفتم ای فرزند گرامی کو این فتور از کدام آشوبگاه بر دامن ابتهاجت نشسته که ماه عالم آرای جمالت از کلف
اندوه کاسته و آثار رونق و طراوت شادمانی از گلزار خاطر برخاسته خدم و اسباب تراچه پیش آمده پسر بهزار گونه
حسرت گریبان گشته گفت ای پدر بزرگوار دلم از کاوش خنجر طرفه حادثه جراحتی بهم رسانیده که بهیچ مرهمی علاج پذیر
نیست داغ این ناسور را با ناخن چون و چرا تازه مکن که قصه سراسر غصه من چون طومار عید یتیمان نگاشته
مضمون حسرت و مانند سواد صفحه شام غریبان سرشت صد گونه ملال و حسرت است تنم مانند داغ عشق سراپای
لبریز آتست بیت تو آن از اضطرابم دید صحرای قیامت را بعد از این ماجرا دست در بغل کرده صورتی بیرون آورده
بر روی نگاه کرده آهی بصد بیقراری کشیده مدهوش شد و در آن مدهوشی گفت نظم تا سینه نشد زی هدف تیر غمناکش
کارم که نگاهش بدلم کعبه بنا نمود بعد از لمحه چشم گشوده گریان گردیده گفت بیت تا شدم صورت پرست طلعت
رعنای او جانم آمد برلب و آن صبر و قرار از دست رفت پرتو لطف نگاری بر سرم افتاده بود صد هزار افسوس
کان رعنا نگار از دست رفت پس گفت ای پدر بدانکه چون در زورق نشسته داخل بحر شدیم قریب یکهفته بفراغ
خاطر در سواد آن بحر سیر می نمودم روزی باد مخالف آغاز وزیدن نموده عنان اختیار زورق را از کف
ملاحان بیرون برده قریب چهل روز گرفتار آشوب آن بحر بودیم تا اینکه بعد از چهل روز اشتعال آن صاعقه
فرو نشست ساحل نمودار شد از بحر بیرون آمده داخل جزیره شدیم روزی چند در آن جزیره تفرج میکردیم نهایت
معلوم نبود که آن جزیره داخل چه مملکت است تا بعد از چند روز بمرغزاری رسیدیم جنت نژاد تماشای گلهای رنگارنگ
و صفای انجمن هم آغوش آمده انواع وحوش و طیور برخورده شکار میکردیم تا رفته رفته بمعموره رسیدیم روزی
در یکطرف قصری بنظرم در آمد مرتفع و صاحب شکوه و مانند کوه پای در دامن تمکین کشیده بیت چو قصر آئینه دار
طلعت حور فضایش دلکشا چون بیت معمور مه و خورشید نقش پیکر او فلک چون حلقه چشم بر در او چو
کوی ابروی طاقش اشارت مه نو تافتی رو از خجالت چو مهر شمسه اش گشتی فروزان شدی مه در خسوف از غم
پنهان اگر رضوان بآن منزل رسیدی بفردوسش کجا دل آرمیدی از شخصی پرسیدم که این معموره کجاست
و این کاخ سپهر اساس مقر عز و احترام چه عالیمقام است گفت این معموره قریه از قرای کشمیر است و این قصر نزهتگاه
مهرانگیز دختر خواجه فیروز وزیر امیر کشمیر است هر سال همینکه شهباز نیر اعظم از قشلاق دار المرجوت رایات حرکت

برافراشته

برافراشته سواد ییلاق خرم آباد حمل نزول اجلال می نماید و سپهسالار کشور موسم ربیعی فزای این مرغزار را از کستر آیین
خیام ریاحین رنگارنگ آرایش میدهد آن نادره عصر دلبری چون مردمک در حدیقه این منظر جلوس نموده بعد از
شش ماه با متاع صد کاروان دل و سپاه هزار کشور ناز آهنگ کشمیر مینماید من چون از آن شخص صورت مقدمه را
بدین منوال شنیدم بحوالی قصر آمده بهر طرف نگاهی میکردم ناگاه رعنا صنمی حور طلعت سر از روزنی برکرده که
بیکتاپوی کمیت نظاره دلفریبش گوی فتور از عرصه دلم برخواسته متاع خطه دلم تاراج حادثات ترکتاز غمزه اش
از قصر تنم بیرون رفت بیت چو دلبر نازک اندامی لطیفی حریم حسن را رعنا ظریفی باوج دلبری تابنده ماهی بخیل
حسن لیلی رستگاری جمالش چون فروش گلشن ناز ز تیر غمزه بر دل ناوک انداز قدش سروی ولی بارش همه ناز
نخلستان رعنایی سرافراز رعونت خانه زآن خط و خالش نمک پرورده خوان جمالش گرفتی فتنه تعلیم از نگاهش
بلای صبر و دین چشم سیاهش دل از هر دو ز غمش در خون نشستی فرنگی کشتی و زنار بستی جانم محو حسن بی نظیر آن
محبوب سراپا ناز و دیده راهب بتخانه جمال دلارایش گردیده نقش مهرش بر مهر دل کندم و زنار تعلقش را بر گردن
جان افکندم آن رعنا برق نگاهی بخرمن آرام زده سری بجنبانیده انگشت بدندان گرفته من حجاب نکرده رسول
عجز و نیاز فرستادم گفتم جانم گوسفند قربانگاه عشق تو است سالها آرزو میرانهی دست از در بتکده حسن خود آواره
ساز و پیش از اینم در کوره آتش تغافل بینداز که مجنون خاطرم در دام تعلق تو گرفتار گردیده بیت غزالا دم که
معاف دارم خود را در کند بیستون جان بشیرین آن رعنای سیم اندام دست سلسله دلفریبی رسانیده گفت
بیت نیست آسان عشق یوسف طلعتان آموختن چون زلیخا با رخم بسیار میباید کشید ای بوالهوس کار این خیال خام
مپوی و از حنظل این سودای بیهوده طعم شکر مجوی که شغل عشق بازی کار و پیشه هر بیسروپایه نیست و نقابت
هر نامعقول آن شریف داعیه این کار موافق نیاید و صاحب تیشه را دعای همت تیشه که فرهادست شاید بیت بوالهوس را نیست
تاب سیلی بیداد عشق کی بمنزل میرساند هر کمان این تیر را فروغ این تجلی را هر دیده پذیره نیست تاب نیاورده هر تهی
کیسه سامان استطاعت احرام این کعبه ندارد از آنجا که عشق کاکلش است بهشت نژاد و چمنی است فردوس سواد ریاحین
رخساره رویان از فیض اعتدال آب و هوایش رتبه نشو و نما پذیرد و نظر تعلق آزادگان از سیر و تماشای حسن
آب و رنگ گلزار قبولش کام تمنا گیرد و هر بیمغزی را عنان فرس خارخار هوس تحریک خاطر در آید و در میدان خیال
گرم جولان گردد اول راه باطل این اندیشه بیفایده می پوید و گلی از این امر محال میبوید تصورش آنکه در راه چهره
آرزوی هر عاشقی نمیگشاید و راه این منزل بهر گمراهی نمی نماید عشق حصاریست محکم خار ابتیان و تحفظش دوربازش

غمزهٔ خوبان وسکنهٔ این خطه صبر و خویشتن داری و تماشاش پاک نظر و بردباری بیت آن مدان سپردن راه
حرم عشق در هر قدم هزار بیابان آتش است فتح این حصار کسی را میسر تواند شد که سینه را سپر تیر هزار گونه مرارت
تواند کرد و دست جرات بر دم شمشیر صد گونه جفا تواند رسانید بسی از هرزه درایان بنیاد این آرزو را پریشانی خواطر
کشیده اند و جرعهٔ این سود چشیده بیهوده لبی از زلال مقصود تر ساخته اند و از کنار این بحر خشک لبی برگردیده اند
ربودن گوی این مدعا زور بازوی توانایی بسیار میطلبد از راه سفر این عزیمت برگرد که در پیاپی این
این راه مخاطرات بسیار است ای جوان دام امید عبث مگستران که من نه آن مرغم که بدام هر صیادی گرفتار
آیم و نه او تاجری که بهر عرصه بار قافله تسلیم کشایم سیمرغ قاف تمکینم بهر قله نه نشینم در سراپردهٔ وصالم
بهر دیده دلی راه نکشاید خورشید جمالم از افق هر خاطری نتابد ای جوان بدانکه مرا وقتی طرفه امری بنظر
مشاهده در آمده از آن وقت تا حال دانستم که مردان را چندان پرتوی در چراغ وفاداری نمیباشد
شرط کردم که بهیچ مرد نان آشنایی در سفرهٔ وفاق نخورم بدانکه روزی در یکی از این غرفهای همین قصر نشسته
بودم و در سواد این مرغزار که دام نظاره گسترده صید نخجیر و شکار تفرج مینمودم از یک سمت دو آهو داخل
این مرغزار گردیده بچرا مشغول شدند ناگاه صیادی از کمین گاه پدید شده دامی در رهگذر آهوان گسترده
در گوشهٔ پنهان شد از قضا آهوی نر گرفتار دام گردید تا رسیدن مرد صیاد آهوی ماده بمقتضای جاذبهٔ
محبت خود را بدام زده چندان تلاش کرد که اجزای دام از هم گسیخته آهوی نر نجات یافت صیاد دست تاسف
بهم سائیده دام را درست نموده باز در رهگذر ایشان گسترانید باز نر آهو بدام افتاده ماده آهو بعد از تلاش
تمام او را نجات داده تا سه مرتبه چنین اتفاق افتاد و مرتبهٔ چهارم از قضا ماده آهو گرفتار دام گردید نر آهو گریزان
شده در دور بایستاد تا صیاد آمده آهوی ماده را ذبح نمود مرا ظهور این وقعه بنده را محبت مردان گشته
عهد کردم که تا موظف بوظیفهٔ بندگی باشم دم از انکار مردان زده اسم دوستی آنها نبرم بیت اکنون دست
هوس شوخ از این دارد دیگر از این بیش مرا آبرو اگر باسبا نامه خبر یابد ضرر جانی تو رسانند و کاغذ پاره از
فراز قصر بزیر افکنده از غرفه برخاست من چون کاغذ برداشته نظر کردم شبیه آن عذار را دیدم که کشیده اند صورت را
در بغل گذاشته بهر طرف قصر برآمده چندانکه کمند جزع و خروش افکندم بکنگرهٔ قصر مراد نرسیده دل را گذاشتم
و قدم برداشته نزد رفقا رفتم آن شب بالصعبترین حالتی بروز آوردم چون داعی صبح سر از مطلع گریبان ظهور
برآورد و عذرای نیر اعظم در منظر زبرجد فام سپهر مستقر گردید اسباب درد و داغ را دست آویز خود ساخته

آهنگ

آهنگ کوی جانان نمودم چون بحوالی قصر آمد تحقیق نمودم آن بت بی نظیر عازم شهر کشمیر گردیده بود من نیز بکشمیر رفته
در بیرون شهر محلی نزول نمودم روز از رفقا و پرستاران چون دیوانگان بگرد محلات میگشتم و سراغ گوهر
مقصود می پرداختم چون رفقا مرا چنان شوریده حال دیدند هر چند از حقیقت حالم پرسیدند آن راز را بایشان
نگفتم مرا دیوانه تصور کرده مال و جمعیتی که همراه داشتم بمعرض هرج و مرج در آورده طریقهٔ بیوفایی و ناسپاسی
پیش گرفته در سلک خدام امیر کشمیر منتظم گردیدند من برهنه و تنها مانده سرگردان و بکار خود حیران می بودم
گلخن را آرامگاه خود ساخته هر لحظه انواع سختیها میکشیدم و با وجود آن حال از دایرهٔ یاران نگار دقیقه
قدم بیرون نمی گذاشتم اتفاقا شبی از شبها سپاه استیلای عشق بر حصار جانم شبیخون آورده از شش جهت راه چاره را
مسدود یافتم سراسیمه بکوچه و محلات کشمیر میگردیدم خواب بر من غلبه کرده خواستم عود نمایم عسسان شهر مرا گرفته
آهنگ گرفتنم نمودند من گریزان گشته آنجماعت از عقب میشتافتند از قضا بکوچهٔ پیش بسته عبورم افتاد چون
با تمامی کوچه رسیدم عسسان نزدیک رسیدند من خروش برآورده گفتم کجاست صاحب مروتی تا غریق
گرداب اندوه را از این حادثه نجات دهد شخصی در خانه کشوده مرا بدرون خانهٔ خود برده در را محکم بست
و تفقد حالم نمود پرسید چه کسی من گفتم آوارهٔ بیت دست بخت خویش حیرانی چه کاکل در سواد تیره بختی دل پریشانی
زیار خویشتن دورم ز درد عشق رنجورم چو بلبل میسرایم هر نفس آهنگ افغانی مشبک گشته سرتا پاتنم چون خانهٔ
زنبور ز ناوک کاری مژگان چشم نامسلمانی ای جوان از حال این شوریده بخت مصیبت رسیده چه میپرسی
که چون داغ ناسور از عافیت دورم و چون درخت مجنون در قید هزار گونه فتورم از آنجا که مراتب حال ضعفا
مستلزم حصول اسباب خیریت حال هر کس میباشد مرا در کنف حمایت از این حادثه صیانت نمود ای جوان دریافت که
مرا دیوانهٔ عشق در گرداب بلا افکنده گفت امشب بر آسای و منتظر تاییدات آسمانی باش که علاج همه وقعات منوط
بلطف ایزد وهاب است آن جوان مرا بخانه برده من از ضعف مانند کاه پشت بر دیوار دادم چون ساعتی بگذشت از آن
خانه پهلوی خانه صدای زمزمه بگوشم رسید من از جا برخاسته بهر طرف خانه نگاه کردم از قضا دریافتم که از
خشت بر آورده بجانب خانه شکافی داشت چون از شکاف باد خانه نظر کردم دیدم کنیزکی حور طلعتی جمیله بربطی
در کنار گذاشته می نوازد و مانند عندلیب در مقام زمزمه سرایی است مرا از گلبانگ عاشقانه او آهنگ بربط رقت
پدید آمد نتوانستم ایستاد از ضعف بهمان دیوار تکیه نمودم از قضا سستی در بنیان آن خشت بهم رسیده از جا
حرکت کرد بمغز همان صاحب خانه آمده در ساعت هلاک گردید کنیزک چون از آوردن من بآن خانه با خبر بود از

هلاک خواجه و دیدن من مرا یکی از طراران تصور کرده از جا برخاسته پیراهن دریده فریاد برآورد که طرار خواجه را هلاک کرد
متعاقب آن قریب پنجاه نفر از زن و مرد و همسایگان از در و بام آن منزل ریختند خواجه را کشته دیدند مرا در
میان گرفته دستهایم را از قفا در بستند و بر ستون پیچیده از اطراف و جوانب چندان چوب و سنگ زدند که
اعضایم تمام مجروح گردید به هر یک بوضعی در تهدید سیاستم بودند تا اینکه طوطی صبح از قفس شب برآمده سیمرغ
آفتاب از قلهٔ مشرق طالع گردید مرا نزد امیر شهر برده حقیقت حال را بعرض رسانیدند امیر گفت آن را بزندان برند
تا فردا بعقوبت تمام قصاصش فرمایم پس مرا بزندان بردند از قضا زندانبان یکی از ملازمانم بود که از فرنگ
همراه آورده بودم مرا چون بدان حال بدید گریان گشته از حقیقت وقوع آن سانحه پرسید من حال خود را با و
حکایت کردم گفت غم مخور که من تدبیری در نجات تو می‌نمایم چون شب شد مرا از زندان بیرون آورده بخانهٔ
یکی از دوستان خود برده سپرد و لباسم را با خود برده اتفاقا در آن روز شخصی وفات یافته بود در قبرستان
مدفون نموده بودند رفته آن مرده را بیرون آورده لباس مرا در آن پوشانیده و بزندان آورده چون عسس شب
در تیمخانهٔ حجاب نشست و شهریار گردون بر گریبان ظهور تمکن گشت امیر شحنه را طلبیده گفت طراری که دیروز بتو
سپردم بیاور که اکنون وقت مقتضی قصاص اوست چون شحنه بزندان آمد واقعه را چنان دید نزد امیر آمده گفت
طرار را از بس زجر نموده بودند مرده است امیر گفت خوب کرده که نگذاشته که ما او را سیاست نماییم و مرتکب قتل او شویم
چون شحنه مردی بود نفس و شریر از راه اینکه حسن کفایت خود را با امیر خاطرنشان نماید گفت ای امیر پیوسته شحنه
اقبال امیر در چهارسوق نظام و نسق مستقر سریر استقلال و طرار از دست خصمش در قید زنجیر فنا و زوال باد تو قرین خزان
از این قسم جهات و وجوه بسیار است این نحو امری را سهل نباید شمرد که این هنگامه کلیست و از این قصه منفعت عظیم بسرکار
امیر میرسانم هر گاه جماعهٔ دیگر مجرم و گناهکار را تعاقب میرسانیده باشند پس این شهر را احتیاج بوجود امیر و شحنه نخواهد بود
بجهت اینکه هرج و مرج در قواعد نظم و نسق بهم رسد و خلق خود مرتکب امور دیوانگی گردند هرآینه جماعهٔ که طرار را
کشته اند صاحب تقصیر و مستحق عقوبتند اگر امیر بمقتضای ترحم از سر عذر ایشان درگذرد هر یک باید مبلغها کلی جریمه بدهند
شحنه از این مقوله چندان گفت که امیر فرمود برو بهر وضع که موافق قاعدهٔ تدبیر و صلاح است چنان نمای شحنه را
دستگاه عجیبی بدست افتاده خلق آن محله وضیع و شریف و قوی و ضعیف همه را طلب نموده تقریر نمود که آن نعش را آورده
در میان معرکه گذاشتند و دست جرم هر یک را بفتراک باز خواست خون طرار بسته گفت ای ناپاک چند در شهری
چند پادشاه و فرمان فرما میباشند همه سر به پیش افکنده گفتند ما چه جرم کرده ایم شحنه گفت این شخص را که دیروز بعلت

طراری

طراری گرفته آنقدر زجر کرده اید که مرده و نعش او را بخدمت امیر آورده اید آنها چون مرده را ملاحظه نمودند
گفتند این نه آن طرار است که ما بخدمت امیر آورده ایم آن جوان سیاه موی و سفید اندام و خوش روی بود این مرد
میانه سال و سبز چهره و کریه منظر است مدادا نامات که این را کشته شحنه گفت چه علاج دارند که سیاه بختی چهار
عاقبت انگارند پس اسباب شکنجه طلب کرده تا آن جماعت را شکنجه نماید در آن میان یکی را نظر بر آن مرده افتاده
فریاد برآورد که این پدر من است خواجه قیس تیغ باز که در روزی که در نظر امیر با لهرک کالی مصاف کرده چون بخانه
رفته گرم و عرقناک آب سرد نوشیده بود ریح قولنج آن را در یافته تا چند روز در ادای این آزار بطبابت بهمین
خمیر گیر علاج نموده بعد از آن که مرض او شدت یافته صاحب فراش گردید روزی سکه حلوائیه و محمد محسن و حیله
خورده کار بعیادت او آمده بودند چنین مصلحت دیدند که قسور شیشه‌گر بلخی امروز در بازار حکمت دکان وقوف
او صاحب رونق است و دست مهارت او صدیم بر فرق بابا تیل که مرشد قبلهٔ الاطبای عصر است میزند خوب است
که بدوای او مداومت نماید من رفته او را بسر پدرم آوردم رجوع بنبض نموده چون هنوز بوزه خود را نخورده بود
و رعشه بر عروق و اعصاب اعضای او در ضرب عجم بازی بود تشخیص نبض بخلاف واقع نموده بدوا المعجون عصارهٔ
زق الحمار و خصیة الثعلب و غذا قلیهٔ کدو و تخم نیم برشته فرموده همینکه پدرم بدوا و قضای ناموافق او
مداومت نمود قولنج بخفقان مبدل گردیده فواق عظیم نیز عارض شده از دکان حیات رخت بکاروانسرای
عدم کشیده دیروز فوت شد و بفلان محله که قبرستان مهور و ثنی قبیلهٔ ماست دفن نموده ایم شحنه بانگ بر او زد
که ای ناپاک بو الفضول که از تو شهادت خواست که این همه یاوه میگویی پسر گریبان چاک زده خاک بر سر کنان گفت
ای مسلمانان کار شحنه بکجا رسیده که از برای منفعت و پیرایهٔ رونق کار خود دکان مشتاق مردهٔ بندگان
خدا را از قبر بیرون آورد من الحال بروم و طبیب و غسال و موذن و قبرکن و خطیب را که معرفت تمام بر فوت
پدرم دارند بیاورم اکنون جمعی با من بیایید من بر سر خاک او فردا نزد امیر شهادت دهد پس جمعی بعقب او افتاده رفتند
شحنه با لجاجت گفت شما بحرف چنین مجهولی خام طمع میشوید که من دست عتاب از گریبان شما بر میدارم آنها بجزع و فغان
آمده فریاد برآوردند که جماعهٔ شحنه دستیار خود ساخته شب بطراری میفرستد تا هر غنیمتی که بیاورند از آنها
میگیرد و بعد از آنکه گرفتار شدند آنها را گریزانیده بجای ایشان مردگان را از قبر بیرون آورده وسیلهٔ اعتدای
خود می‌نماید مگر پادشاهی در این شهر نمیباشد که این بیعدالتی همه فتنه میکند آدم ما کشته شده و بس نیست که میخواهد
از ما جریمهٔ دیگر هم بگیرد در این اثنا پسر قیس تیغ باز با رقیل شیشه‌گر بلخی و میر شفقر غسال و ملا سنجوق موذن

وآخوند ملا محمد شعیب طبیب وخوجه دعیق حفار وقریب به بیست نفر شهود از اقربا وجمعی کثیری از اجامره واوباش
تماشایی بدر خانهٔ شحنه داخل آنجا عت شدند وهمه شروع بطعن وابرام شحنه نمودند پس عسس ان ودستهٔ میرشب وسرهنگان
داروغه از عالم پهلوان قهندوز وسیر سنگتراق وخلیفه بلوچ وبابا قرشاق دنبه خوار وشاه ابدال سینه سنگان
ویاری پا برهنه وقلندر شتر بیشانه وآقا ملنگ کاوچشم وشمسی آتشبار ومحطال کوش بریده وآقا بهادر تیغ باز
وجوجی پی بریده وحیدر کته مبتی وبابا محطل بیک حشم وحسن جولاق با چند نفر از یتیمان چهارسوق و
نوخواستهای پای تکیه وجمعی از یتیمان حسن ابدال وسرهنگان کوله بود واقه وخلیفه خلف ولوطیان جنگجوی مسلح
باسلحه وکشته بهواداری شحنه داخل معرکه گردیدند واز طرفین نایرهٔ جدال وخروش وشعله غوغا وجوش آن
هنگامه اشتعال پذیرفته شحنه حیران مانده کف عجب کفایت بامیر رسانیدی پس جمعی از فتنه جویان طرفین بر
یکدیگر زده جان چند نفر پایمال غصه وآشوب گشته بقتل رسیدند وجمعی مجروح وزخمدار گردیدند خبر بامیر رسید
که چنین فتنه برانگیخته جمعی که با شحنه خصومتی داشتند از جیب ورست جلو انداخته تعدی آورده عندالیهای او نموده حجر
طبع امیر را بطلاطم در آورده امیر بفرمود تا شحنه را بدار سیاست آویخته بقتل رسانیدند وخدمت شحنگی را
باستصواب اعیان مملکت بزندان بانی که مرا نجات داده بود تفویض فرمودند بعد از چند روز صبحی غوغای
عظیم بلند شد از شحنه پرسیدم که این چه خروش است گفت دیشب دختر وزیر شمیر از سراپردهٔ وجود بشبستان عدم
ارتحال نموده این خروش از آن جهت است یکباره مرکب رحتم بسر در آمده در خاک مذلت یأس افتادم ودر صحرای
بیقراری چون گوی بار بخود می پیچیدم ودر بحر اندوه مانند موج از اضطراب بهر سو میدویدم من راه صحرا پیش گرفته
شیون کنان میرفتم تا بکنار بحری رسیدم جماعه ارادهٔ سفر فرنگ داشتند با آنها داخل زورق شده تا باینجا
آمدم چون فرزند ارجمند تعدآگه سرگذشت باینجا رسانید علم آه در عرصه سوز وگداز برافراشته گفت ای پدر بزرگوار
باغبان سعی پدر در تربیت نهال وجود فرزند کمال جهد مرعی میدارد که هنگام رجوع از ثمر وسایه او انتفاع
وبهرهٔ تمام یابد شان هر کس فرزند خلف است که مشعله افروز بزم پدر بوده از صمیم قلب قولا وفعلا ردی
التفات ورضامندی او را متوجه خود ساخته تا زر کامل عیار آمال وامانی او بسکهٔ سعادت جاودانی
وحساب و جهانی منقش گردد امیر گلزار وجود من از خس وخاشاک ذمایم صیانت واز زلال جویبار
شفقت وتربیت خرم گردانند نهایت سرپنجهٔ تقدیر گریبان کیر اختیارم گردیده نگذاشت که عاقبت
پای در حریم بندگی واطاعت از خرمن این محصول زاد راهی تحصیل نمایم ای پدر گو تقصیر مرا بجاروب التفات

بروب

بروب ولوث عصیانم بزلال رضا از جام اسلام بصابون توجه ومهربانی وشفقت تطهیر ده واز زنگ
قلب مرا بجلا کن این بگفت وبمقتضای آیهٔ واذا هدایه کل نفس ذائقة الموت کامیاب شهد مجاب گردید
از ظهور این سانحهٔ عظیم روزگار داغی بر جگر روح وروانم گذاشته که بهیچ مرهم بهبودی پذیر نیست فرد
با قضا بر نمیتوان آمد با قدر در نمی توان آویخت ذالک تقدیر العزیز العلیم آن نگار که من باینجا
رفته وگریبان بیرون آمدم مزار اوست از رهگذر تجویدهای خواطر ناشکیبا روزی یکمرتبه بوسیلهٔ سنگسار
آنجا رفته لوای سوز وگداز خواطر را از رشحات سحاب دیده طوفان بار منطفی میسازم ای عزیزان فرنگ
سرگردان بادیهٔ طغیان وضلالت اند وگمراه جادهٔ مسلمانی وهدایت راخضر توفیق هادی راه کعبه نجات
ودستگاری گردیده از کیش ناصواب آنفرقه تجاوز نموده عنوان رقیمهٔ دل را از زیور مهر یزدانی مزین گردانیده
استشمام رایحهٔ این سعادت وبختیاری آن بود که وقتی از اوقات مرا با یکی از امیران فرنگ مصاف اتفاق
افتاد بدار الاسلام رفته شرایط انقیاد بجا آورده از کسرای اعظم که سرکردهٔ بهادران تکیه بود استعانت یاری
طلب نمودم چون ملاقات فریقین واقع شد وبا خصم مواجهه گردیدیم با وجود کثرت عساکر وحصول اسباب
جبروت وقوت بازوی زبردستی هر چند تازیانه بر مرکب تدبیر زدم کمیت اقبالم را در عرصهٔ فیروزمندی
جلوه گری روی نداد تا آخر نسیم شرطه نصرت از پرچم رایت بخت خصم بوزیدن درآمده رشتهٔ اتفاق
لشکرم بمقراض تفرق واستقبال انقطاع پذیرفته من بچنگ اعدا اسیر وخزانه واسبابم تماما معرض تاراج
آمده مرا در میان قفس آهنی کرده روانه شدند دانستم که آنچه مرا پیش آمده از اعانت صنام است در ضمیر نگارش
دادم که اگر از لجهٔ بحر واشوب صحیح حال لب حل نجات رسانم سر بندگی در خطهٔ فرمان قادر ذوالجلال درآورم
قضا را در عرض راه دجله پیش آمد لشکریان بزورق درآمده که از آن آب عبور نمایند امیر گفت چون در
هر حال اعانت کسرای اعظم بدرقهٔ راه فتح ونصرت ماست چه گنجایش دارد که از چنین دجله بزورق بگذریم
زنار بتور در گردن خود درای افکنده زعفران بی پروا بریش نجات وغرور کشیده مرکب را در آب راند
چون بمیان دجله رسید شدت تندی آب اعانت کسرای اعظم کم دیده عنان اختیار مرکب را از قبضهٔ تسلط وی
ربوده مرکبش بسر درآمده از پشت مرکب بآب افتاد از راه آب داخل آتش جهنم گردید ولشکریانش از آب عبور
نموده با تمش پرداخته غوغا وخروش ایشان بلند شد اتفاقا لشکریان من آن لحظه از آب گذشته
در همان حوالی کمین نموده بودند که شاید توانند سر راهی بر خصم گرفته از سوانح این وقعات خبر یافته

بیکبار خود را از یمین و یسار بر لشکر اعدا زده کثیری را اسیر و کل ما یعرف و خزاین خصم را تاراج و مراجعات دادند
دانستم که ظهور این فرج بعد از شدت را السبب و دجی بحر دستگیر عروة الوثقی همراهی الهی بوده چون همای بال
عاطفت یزدانی سایه گستر فرق سعادتم گشته بغایات او لفتوحات غیبی بر تصور و مسرور شدم باطناً
مصلای بندگی در معبد حق بر گسترده بسجدات شکر نعمت مرحمت و اجب الوجود قیام و اقدام نمودم در این
عرض اوقات بیگانه و آشنا را از کیفیت طریقه ذات خود واقف ساخته شب و روز در خلوت بوظایف
دعوات و طاعات اوقات مصروف میداشتم چون در این وقت که دیده بختم را رمد قضیه فرزند دریافته
متحیر بوده ام که آیا بعد از من زمام دارایی این مملکت در قبضه تصرف کدام یک از اهل خلاف در آید چون
مرا معرف یقین بدان اشارت مینماید که معجون کامل الخلوص طینت ذات پاک سرشته اجزای نجابت
و پاکیزه گوهریست چه شود که بحجب راستی پرده مغایرت از روی حقیقت حالت مرتفع ساخته مرا از سر حال
خود آگاه گرداند کشورکش بکلید اظهار دریچه سرگذشت خود را گشوده شایع واقعات حال خود را بجلوه گاه
ظهور در آورده جلیاق گفت ای عزیز چون من مدتهاست که فارس عرصه تختیاری و حکم اندام و از ساحت برتری
و تفوق پیوسته گوی اقبال بچوگان زبردستی ربوده در نظر دوست و دشمن بطریق سزاوار مهد نشین سرادق جاه
و جلال بوده ام در این وقت که پشت شبابم از بار گران شیب خمیده و آفتاب عمرم از سمت الراس تجاوز نموده
دو اسبه در راه آرزو شتابانم که زمام ریاست بقبضه شخصی که اهلیت این کار داشته باشد وا گذاشته خود
بگوشه اعتکاف اختیار نمایم و تلافی تدارک عصیان مافات به بندگی کریم وافر العطایا اوقات مصروف دارم
هر چند در نشیب و فراز عرصه خیال جولان مینمایم از تو لایقتری باین امر نمی بینم اگر فسخ عزیمت نموده مرا در بزم
تنهایی یار و مونس گشته از سودای شغل خطیر دلدار برهانی عین مهربانی و محبت خواهد بود از آنجا که کشورکش بدل
و جان طالب وصال چنین امری بود گفت تا جام جهان نمای آفتاب عالمتاب درخشنده سپهر باشد هرگز سر شیرازه اوراق
نسخه نزهت امیر از هم بپاشد از آنجا که جویندگان راه تسلیم زینت را موعظ مشفقانه گریبان نشینان کاخ
اقبال و دولت گنجینه عافیت و سعادت دو جهانیست بدانچه رای صواب نمای امیر قضای ناید مطیع و منقادم
پس امیر وکلا و وزرا و ارکان و اهالی مملکت را طلبیده گفت مینماید که کشورکش میوه نخل اقبال یکی از دهاقین
چهار باغ شهریاری و ریاست است که بحسب اتفاقات روزگار در این شهر عبور نموده چون مرا فرزندی نیست کسی
بعد از حیات قایم مقام من باشد بطوع و الرغبه نخل امارت و فرمان دهی را بنام نامی او مفوض نمودم

هر یکرا

هر یک را که مهر ولای من در عنوان بروانچه خواطر نقش است باید که طغرای وجود او را زینت بخشش صدر مثال
حکمرانی دانسته سر اطاعت بر خط حکم او گذارد و در سریر ریاستم مستقر شناسد وزرا و وکلا انگشت رضا بر دیده
قبول نهاده سمعاً و طاعتاً گفته با این معنی عهد و بیعت کرده امیر خلعت فاخره نیابت بکشورکش پوشانید گفت
ای عزیز مرا خواهی وزیریست نهایت خاتم حل و عقد امور کفایت در انگشت خواجه بهروز است که همواره اخلاص
و صداقت او را بمحک امتحان آزموده ام غل و غش در طینت او نیست و ندیده ام هر چند که فروغ شعوریت
خانه زاد پرتو خورشید شهریاریست نهایت چون برسوم آداب و قانون این ولایت و مملکت چندان مهارتی
نداری حوط آنست که در هر امری از امور بصلاح و تدبیر رای او مبادرت مینموده باشی که کارت بحسب دلخواه انجاح
پذیرد و عروس مملکت را طلاق داده بکشورکش عقد بست و خود بگوشه رفته در مهد عافیت آسوده بنشست پس
کشورکش را پادشاهی بسعی چنان معشوقه دلخواهی در آغوش اقبال در آمده بر دستگاه جاه و حشمت تمکن یافت
بعد از مدتی باشاره گوشه ابروی تقدیر صرصر خزان اجل در مزرعه حیات جلیاق عبور افتاده بار قیمه ممات
خرمن زندگانیش را برباد فنا داد چون مدتی کشورکش جرعه نوش باده کامرانی گردیده در امور ریاست مستقل شد
از آنجا که حرص و زیاده طلبی سد راه عافیت انسانست و همه کس را از راه عدم قناعت روی دل متوجه ازدیاد
ملک جاه بوده و میباشد بخاطرش رسید که بتسخیر بعضی از ولایات پردازد بهر یک از وزرا جداگانه مصلحت
نموده همه او را در این باب همداستان گردیده از آتش تحریک دیگ حرص او را بجوش آوردند چون نوبت
خواجه بهروز رسید گفت نقد اقبال خزانه آمال پیوسته وصل حب ملازمان عمر و دولت ابد مدت باد اکنون
وقت این اراده نیست بجهت آنکه اکثری از فرمان فرمایان بلاد فرنگ آرزومند هلاک این دیارند و در این چهل سال
بسی از شهریاران عالمقدار بنیل سودای تصرف این ملک بر جبهه ضمیر کشیده با سپاه غیر محصور آمده تاب مقاومت
جلیاق نیاورده دست تهی و بی حصول مقصود عود نموده اند هنوز خبر فوت جلیاق شایع نگردیده چون این
آوازه بپادشاهان رسد تحمل که باز ایشان را آرزوی این طرف بهم رسد کشورکش پای از خطه رای خواجه بهروز بیرون
گذاشته طبل حرکت کوفته بصلاح وزرای این طرف بهم رسد دیگر عازم سمت راکل گردید که مصری از امصار فرنگ است
چون نزدیک خطه رالت رسید در آنجا رحل اقامت افکنده رسول زبان تعیین نموده و نامه بشاه قتال بتحریر
در آورده مضمون آنکه انشاء زیور عنوان این نامه نامی طغرای اسم اعظم پادشاهیست که وجود کونین نسخه عالم
آرای قدرت کامله اوست ثانیاً از آنجا که طبقات انسانی را مقتضای روابط جنسیت و انتظام سلسله امور عالم اسباب

بایکدیگر ربط معنوی میباشد و مراعات ضعفا و نوازش زیردستان قاعدهٔ طبع ارباب دولت و موجب دعای
خیر میگردد لهذا اسلام محبت انجام مبالغ و مهدی داشته مرات خواطر قدسی مظاهر حجاب این درگاه فلک اشتباه را
متوجه تمثال ادراک شاهد حسن اخلاص خود دانسته از غبار التفات مبرا اند بعدا مخفی نماند که چون در این
اوقات بندگان همایون ما از سیر شکار این مرض و بوم مکنون ضمیر خورشید نظیر گردیده بود فارس اسب
خوش خرام همعنان خضر اقبال به دولت و سعادت بجولانگاه نزول و جلال واقع چون بعرض باریافتگان
کریاس عرش اساس ما رسید که خطهٔ تیل بحسب اعتدال هوا و وفور سیر و تماشا قابلیت آن دارد که روزی چند
بمقتضای شرف المکان بالمکین از پرتو خورشید مقدم خیر توام ما رشک فزای جنان و همچشم فردوس رضوان
گردد لهذا خاطر دریا مقاطر را بقدری میل سیر و شکار او خطه بهم رسیده از آنجا که دیدهٔ خفاش را تاب مقاومت
خورشید عالم افروز نیست باحتیاط اینکه مبادا خدام را از اسباب کوکبهٔ جلال حضرت ما خوف و بیمی روی
داده موجب تولد حدوث بعضی امراض جسمانی و اعراض روحانی گردد طریقهٔ اخوت اینست که از حصار بیرون
آمده کلید قلعه را تسلیم حجاب این آستان نماید که عنقریب درایات جاه و جلال بفیروزی و اقبال متوجه آن
حدود است نشان اخلاص بی شایبه آنست که این خدمت را بی تأمل و تسامح بتقدیم رسانند که اگر عیاذا بالله خیالات
فاسده بغیر از که رهزن قافلهٔ عافیت انسان است و موجب ظهور ندامت و پشیمانی است سد راه گشته دقیقهٔ صورت
تعویق در آینهٔ اطاعت مرتسم گردد باعث آن خواهد بود که بحر بیکران قهر و خشم شحنهٔ نواب متلاطم در آمده
زورق عافیتش طعمهٔ کام نهنگ نیستی گردیده و بدانکه مرا کشورگشای تخت آرا میگویند در اینوقت و عرض مدتست
که ممهد بساط جاه و جلال گشتم نسیم از پردهٔ مهب خواطرم نوزیده که از ادراک نکهت گلزار تمنای تهی دست برگشته
باشد و کمان نبردم را هیچ بازوی نتواند کشید و در بزم و رزم با من هیچکس بهانهٔ مقاومت نتواند نوشید
اگر گردون بر خلاف حکم کام بردارد بر زمینش یکسان سازم و اگر کوی زمین تن بچوگان اطاعتم تن در ندهد مانند
سیب بخرخش اندازم بیت گر مرا تاج خیال زندگانی در خور است · پا تا تا خطه را تن بتسلیم کن · والسلام چون
نامه تمام شد تسلیم رسول نموده فرستاد رسول داخل بارگاه شاه گردیده نامه را بنظر قتال شاه رسانید چون بر مضمون
اطلاع یافته همچون بحر بخروش در آمده مانند موج بر خود پیچیده با خود گفت عجب نخجیر لیراغ خانهٔ صیاد آمده
رقم زدهٔ کلک سحر یافت نامهٔ عظیم الترجمه و مکاتبهٔ وافر المکرمهٔ پادشاه کیوان جاه سپهر بارگاه سکندر
دستگاه خلایق امیدگاه که نگارخانهٔ فرنگ فقراتش آب و رنگ یافته کلک بدایع نگار کوه بود در نگامیکه صبح

صادق دولت مراد دمیده بود نامهٔ نامی خورشید جهانتاب از مشرق مقصود طلوع نموده بود عرصهٔ آمال و امانی
احباب را تجلیات گوناگون بخشیده شکر موهبت عظمی که فوق طاقت نطق و بیان حوصلهٔ وهم و قیاس است
حواله بلطف عمیم و خلق کریم او پادشاه بلند اقبال جم استقلال است و اظهار بعضی مراتب طوطی شکر
خای خامه مودت تصویر دبیران دیوان عقل و تدبیر در شاخسار طرز رقیمهٔ دلپذیر ترانه طرازی نغمات
بی نظیر شکرشکن گردیده بود از آنجا که آداب مردمی ملازم طبع و خانه زاد پرورش یافتگان خوان نعمت
عقل و دولت میباشند عجب بود که او ناظم دستگاه شوکت و جلال مقالات و کلمات که گفتن و
شنیدن آن ننگ و عار اجامره و اوباش هر کوچه و بازار است مبادرت فرموده اند مگر بسمع باریافتگان
سرادق جاه و جلال نرسیده که کاشفان رموز کارآگاه گفته اند خودستایی و بداد بی خردان کاشن
عافیت و اقتدار کلبنیان ریاض سرافرازی است بیت از بداد به و خودپسندی · ظرفی بجز احمقی نبندی
دانیکه از مساعدت بخت و اقبال و مددکاری حشمت و جلال در عنوان ملاطفت نامجهٔ والاثر قصد اندراج
پذیرفته بود ذی شعوران کامل رای و صاحب فطنتان فراست رهنمای ناسپاس با نامه دارد در روزهٔ دنیا
تکیه نکرده اند و اثبات پیرایهٔ بساط دولت را چون ثبات تراز نقش روی آب تصور کرده اند روی دست
فریب روزگار را نباید خورد که آب و رنگ دستگاه عرب و عجم بازی مناسب نیست و دولت دنیا
چندانها اعتباری ندارد که باید از راه روش اهلیت و انسانیت تجاوز اختیار نموده خود را ملازم رکاب
نفس خطاپسند ساخت عالیجاه خاتم سروری سزاوار انگشت قوت است که توسن احتیاط را از راه راست
مردمی نجنبانند و طوطی بیان کاخ وقار و تمکین را از پشه هرزه درآیی و سخنان بی مغزانه نگردانند نظم
ادب رونق فزای کاخ عز و شرف باشد · اگر جویند که خواهی ره ملک ادب سر کن · هر چند که او ممهد
بساط عزت را اساس و پیرایهٔ شوکت مهیا و سرپنجهٔ اقبال قوی و توانا است مسکین نوازی نیز دستور
ارباب دولت است مصراع سلیمان را بآن دولت نظرها بود با موری · بهر تقدیر چنین مستفاد میگردد
و استشمام میشود که هوای خطهٔ راتیل برای عزیمت شهریار را متوجه ارادهٔ این صوب ساخته اگر کوکب اهلیت از افق
وساطت جلوه نما میگردید مضایقه نبود نهایت چون حصار عافیت و فروتنی و اعجز جا فعلا و نگهبانی
نیست تا نخل اقبال برومندت دست خزان حادثات کوتاه است وقتی که شاهد دولت نقاب مخالفت
بر روی افکنده سر در پیشی است باشد خلاصهٔ کلام آنکه هر چه خواهی بکن که راه مدارا از شش جهت بسته است و اقرا...

بنزد رستمانه نشسته است والسلام نامه را مهر کرده تسلیم رسول نمود و خود بتجهیز و ترتیب و سامان اسباب محاربه
پرداخته باستقبال کشورکشا بیرون رفت در این اثنا خبر بکشورکشا رسید که یکی از شهریاران فرنگ از کمین گاه غربت
درآمده دود از دماغش متصاعد گردیده نه استعداد مراجعت و نه حالت توقف در این فکر بود که چه پیش آید
که آثار رایت قتال شاه نمایان شد با سپاه غیر محصور در رسید پس هر دو سپاه در برابر یکدیگر صف بستند از جانبین
چون نظر عاشق و ناز معشوق بازار رد و بدل و هنگامه جنگ و جدال گرم گردید تا آخر الامر نیر اعظم بخت
قتال شاه از سپهر نصرت طلوع نموده از آنجا که بهار اقبال را خزان ادباری در کمین است ماه طالع کشورکشا این
در کسف ادبار منخسف گشته قدم در راه فرار نهاد و جمیع سپاه و خزاین و اسباب دولتش در معرض تصرف قتال
شاه درآمد چون دست آنجا دانسته طور حال و اوضاع کشورکشا را در نوردیدند و صبح عشرتش بشام متوالیه
مبدل گردید شهریار رو در بیابان نهاده میرفت و از خوف قتال شاه جرات نمی نمود که بجائی نزول نماید
تا بعد از سه روز مرکبش از کثرت پیمودن راه فرسوده گشته دست از مرکب برداشته و پیاده قطع آن بیابان
میکرد تا بسرچشمه رسید آبی آشامیده چون سه چهار روز بود که نخفته بود بخواب رفت از قضا چوپانی گوسفندی
در آن صحرا گم کرده بود دو روز بود که در طلبش میشتافت اتفاقا عبورش بآن سرچشمه واقع شد دید که جوانی با لباس
و اسباب فاخر گرانبها خوابیده دندان طمع بلباس کشورکشا فرو برده در تهیه و تدبیر دفع او درآمده سنگی بغایت
عظیم برداشته حواله سر کشورکشا نموده سنگ خطا شده بر زمین افتاد کشورکشا از دهشت سراسیمه از خواب برخاسته دید
که مرد صحرائی کریه منظر ایستاده پرسید که چه کسی گفت من چوپان گوسفندان امیر کلکنده ام و مواد این بیابان جلوه گاه
چراگاه های ماست تو کیستی و چه کاره و در سرچشمه که من هر روز گوسفندان امیر را آب میدهم آمده اینجا بخفته
که از عکس حضور نا صورت رنگ آب متغیر شده اکنون که گوسفندان را آورده ام تا آب دهم همه از تو رمیده در این
صحرا متفرق شدند من جواب امیر چگویم پس پیش دویده چنگ بکمر کشورکشا زده هر دو بهم آویختند پای کشورکشا
از پیش بدر رفته بر زمین افتاد چوپان لباس از بر کشورکشا درآورده ژنده خود را بکشورکشا در پوشانید و پا
و دستش بریسمان محکم بسته لباس کشورکشا را پوشیده راه صحرا پیش گرفت کشورکشا متحیر زبونیهای طالع گشته
سراپا غرقه بحر حادثه گردید طوطی شکرخا چنین متکلم میگردد که چون قتال شاه مال و خزاین کشورکشا را برد
لشکریانش را اسیر نموده چندانکه بطلب کشورکشا تردد نمودند اثری از او ظاهر نشد دلشکسته بدر رفته جمعی سو
بجست و جوی او باطراف و جوانب فرستاده آنها هر چهار بخنفر بطرف شتابان بودند اتفاقا سه چهار نفر را اتفاقا

در سر چشمه

در سرچشمه واقع شد دیدند که دست و پای شخصی بسته اند و افتاده است پرسیدند که تو چه کسی و چرا تو را دست و پا بسته اند
کشورکشا بفراست دریافت که آنها کسان قتال شاه هستند که بطلب او آمده اند گفت کاروبار من چوپانی است
در این سرچشمه آمده بودم که گوسفند را آب دهم جوانی مقطع زربفت پوشی که آثار بزرگی از ناصیه او هویدا بود آمده از من
گوسفندی طلبید من گفتم مال امیر کلکنده است مرا اختیار نیست آشفته گردیده دست و پایم بربست و گوسفندی گرفته برفت
اکنون که این سرچشمه بنور قدوم شما آرایش یافت توقع دارم که برضای الله تعالی مرا نجات دهید آنها از استماع بشارت
کشورکشا مسرور شده دست و پایش را گشوده هر یک پاره نان از بغل درآورده بدان دادند و گرم عنان راه طلب مقصود
گردیدند کشورکشا شکر خدا بجا آورده در آن حوالی کوهی بود گفت پناه بدان کوه می باید برد که در این صحرا مبادا
کسی مرا بشناسد خود را بسرعت تمام بآن کوه رسانیده در مغاره آن کوه مخفی شد کسان قتال شاه چوپان را
گرفته میرفتند اتفاقا وقتی بچوپان رسیدند که چوپان با اسب زین مرصع کشورکشا برخورده در تهیه گرفتن آن بود
یاران گفتند او را می باید گرفت که خود را باسب رساند که چون سوار شود مرد شجاعت ما حریف او نمیشویم چوپان
چون دید که آن جماعت آهنگ او دارند او را تصور آنکه آنها رفقای کشورکشایند که بطلب رخت او آمده اند
گفت ای جوانان تقصیری کرده ام از گناهم درگذرید و شروع در برهنه شدن کرد آنها گفتند ای کشورکشا ما اینقدر خام
طمع نیستیم که بجهت لباس دست از تو برداریم ما سه چهار روز است که بطلب تو کوه و صحراها پیمائیم الحمدلله بنا کام
لباس تو مزد زحمت ما نمیشود قتال شاه تدارک حال ما خواهد کرد بیا تا به پیش قتال شاه رویم چوپان گفت میانه
من و آقای شما امروز هنگامه روی داده شما سه چهار روزه مرا مهلت دهید آنها گفتند ای نام پادشاهی از
دست این بیرون رفته از فکر مالیخولیا باین عارض گشته ترحم در کارش نمانده از اطراف متوجه شدند چوپان خواست
که تبر و شمشیر کشورکشا کار کند از بیوقوفی نتوانست پس یراق را بر زمین افکنده چوب چوپانی را از کمر کشید و حواله
یکی از آنها نمود از قضا چوب بر سرش آمده از پای درافتاد جان بداد آن دو سه نفر دیگر بیکبار به پیش آمده او را
گرفتند و دست بسته سوار مرکب کردند و گفتند ای کشورکشا در این وقت که زورق اقبالت شکسته و غرقه گرداب
ادبار گردیده دیگر دست و پا زدن نتیجه نداد بجنگ این بخواهش های تو چنین بی تدبیرانه آمدن ثمره نیست
که مال و خزانه و پادشاهی تمام بباد فنا رفت و جانت را نیز بسم خطر است اما غم مخور که پادشاه ما مرد منصف رعیت
پرور است و صاحب مروت گاه باشد که مروت سر راه او را گرفته رحم در باره تو نماید چوپان گفت ای یاران بار خدا
بر سیاه خانه و بچوب با باع مست و مزار منکل خواجه که من ندانستم که او پادشاه است طمع خام مرا اشاره

باو نمود که او را برهنه نمایم بدین بی ادبی مرا معذور بدارید گفتند خود را بطرفه دری زده باو نامه نوشتی و سیاه
بر سر او کشیدی نمیدانستی که پادشاه است دیگر آنکه ترا برهنه کرد میگوئید من او را برهنه کرده ام این چه سخنان بیمغز است
که میگوئید تو با این عقل و حسن نطق و سلامت چگونه مستقر بر سریر پادشاهی بودی چوپان گفت شما لفظ قلم حرف میزنید
من لفظ و قلم نخوانده ام چه دانم که نامه و سیاه چه چیز است بلکه بجای من دیگری میبود البته او را ناقص کرده بر دیده
اکنون برای خدا مرا بگذارید که گوسفندانم بی صاحب است و قصوری بآنها راه نیابد که خان و مان من در سر آن خراب میشود
آنها بیکدیگر نگاهی کرده خندان شدند چوپان نیز بخنده در آمده آنها گفتند ای کشورکش اگر خبط دماغ بهم رسانیده استعفای
نداری چرا که از سر چنین پادشاهی و عظمتی برخاسته عجب که زنده مانده چوپان گفت چرا نامم را تغییر داده اید نامم
کلاه الدین محمود است مرا هر دم کشورکش میگوئید مگر مرا میخواهید بفروشید یا به بندگی آقای خود بگیرید که نامم را گردانیده اید
دیگر باره بخنده در آمدند چوپان تازه بخنده در آمد نیز خندان شد در عرض راه باین آئین میرفتند و جواب و سوال ناموافق بیکدیگر
میگفتند چون شام شد بچشمی رسیدند و فرود آمدند چون چشم اهل حشم بر کلاه الدین محمود افتاد و آنرا شناخته
احوال پرسیدند که اینها چرا دست بسته اند چوپان گفت مردی را برهنه کرده ام اینها مرا گرفته نزد پادشاه میبرند خوب است را
بایشان میدهم از من دست برمیدارند برای خدا شما که خدائی نموده هر خیر تر جان میشود باین ها داده مرا خلاص نمائید
که بزکان خود را در عوض بشما میدهم که خدایان اهل حشم از عالم رئیس جمال و نعیت شم و محمود دنیائی و میر جرمان
و علی جوان مرد و میر قیه و خوجه ولی و بخشعلی و میر نخران و یار محمد پیش آمده گفتند ای جوانان کلاه الدین محمود بتقصیر خود
قایل است در واقع بد کرده که مرتکب چنین عمل شده اکنون محاصله ندارد که او را پیش امیر برید که خدایان چنین صلاح
دیده اند که بهای سیخ کبابی بشما بدهد مروت و جوان مردی کرده او را ببخشید آنها خندان شده گفتند ای جماعت
شما دیوانه شده اید این کشورکش امیر عظیم الشأن است که بجای جلبیاق پادشاه شده با قتال شاه مصاف نموده فراری شده است
و پادشاه هزار کس از عقب او سرگردان نموده وعده کرده که هر کس او را بیاورد امارت و حکومت باو دهد چند روز است
که رنجهای عظیم کشیده ایم تا چنین موهبتی بدست ما افتاده دیگر مفت ما را نیز کشته تا او را گرفته ایم چه احتمال دارد که دست
از او برداریم این سخنان را از راه مغلطه میگوید اگر راست میگفت چرا با ما جنگ میکرد و آدم ما را میکشت اهل حشم
از این کلمات متحیر گردیده خاموش شدند روز دیگر کسان قتال شاه چوپان را برداشته از آنجا روانه شدند
تا بشهر رسیدند آوازه در شهر افتاد که کشورکش را گرفته آورده اند اما چون روز دیگر چوپان را بنظر آوردند چوپان
از جبروت و کوکبه پادشاهی را دید مرغ روحش رشته گسسته گشته قولنج و سرطان بیهوش رفت حیات او را گرفته قتال شاه

گفت آنخردمند

گفت آنخردمند پادشاهان باین شیوه نالایق زندگانی کنند و پادشاهان عالیمقدار باین نحو مکافات میرسانند
من حالا ترا بعقوبتی بکشم که جمیع بدادبان را عبرت شود چوپان چون سخن از کشتن و سیاست شنید فریاد
بر آورد که ای پادشاه بارواح پادشاهان قسم است که همان لحظه بزار با خاک حضرات بند رفته توبه کرده ام که دیگر
پیرامون این امور نگردم الحال رخوت همه حاضر است و چند بزک نوزای دارم ترجمان این عمل بسرکار امیر میدهم
مرا آزاد کن که گوسفند چند نفر در پیش من است اگر بآنها آسیبی روی دهد اولادم از عهده غرامت آنها بیرون
نتوانند آمد و شروع در گریستن کرده قتال شاه چون او کلام و کلمات استماع نمود و آن کراهت منظر و
حال ملاحظه نمود بتعجب در آمده گفت من چه بپرسم و این مردک چه جواب میگوید حضار مجلس از این سخنان
به تبسم در آمده اتفاقا یکی از جمله حضار مجلس تاجری بود که در طهران مدتی در خدمت کشورکش بوده برخواسته
زمین عبودیت بوسیده گفت ایها الامیر این مرد کشورکش نیست او جوان نیکو شمائل پاکیزه کلامیست من مدتها
با او بوده ام این مرد روستائی مجهول را گویا بسبب اشتباه آورده اند پادشاه از چوپان پرسید که اینها ترا چه
نحو بدست آوردند چوپان حقیقت حال را کما هو حقه عرض نمود پادشاه از ملازمان پرسید که شما این مرد را چه
نحو شناختید که کشورکش است گفتند باین لباس های قیمتی و اساس مرکب تازی نژاد پادشاه گفت که حق بجانب ظن این است
کشورکش همان شخصی بوده که در سر چشمه او را بسته بودند و او را مقید شما را سرگردان نموده الحال دیگر سعی فایده ندارد
در این چند روز بهر طرف خواسته رفته است پس مبلغ پنجهزار تبریزی بچوپان داده او را مرخص ساخت خورشید زرین لمعه
یعنی کلک خجسته کلام عرصه تحریر از نور بیان چنین منور میسازد که چون کشورکش بمغاره آن کوه پنهان شده
چوپان را کسان قتال شاه در عوض او گرفته بردند روز دیگر که مغاره نشین جبال مغرب یعنی آفتاب عالمتاب
از نهانخانه بروج شرقی پرده خفا را دریده بعرصه ظهور جلوه گر شد آن پنهان شده مغاره کوه اندوه سر از مغاره
آن کوه بیرون کرده بنشیب آمده بوبت تخت بی بضاعتی بر دوش عریانی افکنده طی صحاری و بوادی مینمود و شهر بشهر
میگشت داغ فراق سلطنت و گنج نعمت را هر دم بناخن افسوس و نمک ندامت تازه میساخت تا ببلاد روم
رسید از آنجا روزی بخاطرش رسید که پدرم او سفارش کرده بود که اگر روزگار با تو در مقام ستیزه در آید و
کارت باضطرار انجامد بشهر بغداد رو خواجه سعد الله تاجری است مرا دوست و بجای برادر نزد او رو و استعانت
حال خود را از او بجوی که بمددکاری و اعانت او صلاح در کارت بهم رسد کشورکش از آنجا عازم بغداد گردیده
چون داخل شهر شد بسراغ و جستجوی در خانه خواجه تاجر آمد از قضا خواجه سعد الله تاجر بود در کمال مکنت و تمول همیشه

ابواب خیرات بر چهرهٔ مقصود اهل حاجت و ارباب سؤال گشوده شهد امداد و مهربانی از کام خواهش بیگانه و آشنا
دریغ نداشتی از آنجا که با خلیفهٔ بغداد نهایت ربط داشت اتفاقاً از خانه بیرون آمده ارادهٔ دار الخلافه داشت چون
کشورکش را با کثافت و فقر دید تصور کرد که از اهل سؤال بوده بخدام خود اشارت کرد که با این مرد درویش چیزی عطا کنند
کشورکش قطرات امطار از دیده فرو ریخت خواجه سعد الله از وجه گریهٔ بی اختیار او سؤال نمود کشورکش خاتم را از انگشت
بیرون آورده بدست او داد چون خواجه خاتم دید شناخته در چشم کشید که این خاتم ملک فریدون امیر است که من
باو تکلیف کرده‌ام او نزد تو چه میکند کشورکش گفت او امیر پدر منست مرا سودای سیاحت از خدمت با سعادت
محروم و بی بهره ساخت و نیرنگات دهر بوقلمون جوی بدین روز نشانیده خواجه سعد الله روی او را بوسیده
مقدم او را گرامی داشته گفت ای عزیز اثر این کلفت از خاطر محو کن و غم مخور که باز اختر درخشندهٔ بخت از افق مراد
بر آمده این نحوست بالکلیه از طالع سعادت بیرون رفته و خار سوانح عالم در راه تردد هر کس میباشد نهایت
عاقبت حال که بخیر است سهل است جان و مالم فدای مقدم خیر تو است پس کشورکش را بحمام فرستاده چند دست
رخت فاخر ملوکانه فرستاده تا هر یک مرضی طبع او باشد بپوشد و منزلی از جهة او ترتیب داده که از اسباب و پیرایه
که قابل مجلس خسروان عالیمقدار میباشد فرستاده قریب به پنجاه نفر غلامان و خدمهٔ مستعد قابل بخدمتش مامور و کلید
اختیار جمیع مالیعرف و اسباب خود را بدست او داده بهر یک از منوبان و چاکران جداگانه سفارش نمود که رضا
جویی و خدمت کشورکش را پیروی نموده همه بواجبی مطیع و فرمان بردار او باشید کشورکش را بار دوم دولت
از بهار موافقت بخت بثمر کامرانی بار در اوقات بفراغت مصروف میداشت از قضا روزی کشورکش بحسب تفرج
ببام خانه بر آمده بهر طرف سیر مینمود نظرش بر حرم سرای خواجه افتاد و تصور نمود که خانهٔ دیگر کسیست اتفاقاً زن خواجه
در صحن منزل مینخرامید چون کشورکش را نظر بر او و قامت رعنا افتاد مرغ روحش در قفس تن منقار گشوده مترنم نشین
چهار بالش اضطراب گردید روز بروز حال کشورکش متغیر گردیده خواجه در مانده حالش گشته هر چند که کشورکش مخفی میداشته
هیچ نمی‌گفت نهایت چاوش قافلهٔ عشق یعنی دل بیقرار بر پرده او آواز میداد تا عاقبت یکی از محرمان به احوال کشورکش
برده حقیقت را بخواجه سعد الله تقریر نمود خواجه تغافل کرده بخانه رفت و بزن گفت ای ستوده خصلت سازگار بر امری
ملحوظ خاطر گردیده بیک شرط مایدهٔ این راز را بر طبق اظهار میگذارم که قسم یاد نمایی که پیروی رضای من نموده آن
سبب غبار ملال از من در دهن دولت نشنیده زن قسم یاد نمود که آنچه گویی در اجرای او مساهله ننمایم خواجه گفت
ترا طلاق میدهم آن جمیله حیران این مکالمه گردیده گفت غنچهٔ چه خطا کاری در گلبن خیالم شگفته و از من چه فعل

ناصواب

ناصواب بوقوع انجامیده که از من نفرت اختیار نموده طلاق میدهی خواجه گفت خدا نکناد که جز مهر و محبت از تو
امری بر خلاف طبع مشاهده نموده باشم نهایت در عالم واقعه مرا امر اشاره باقدام این مدعا نموده پس زن را طلاق
داده روز دیگر بکشورکش گفت ای عزیز من از چگونگی حال تو وقوف گشتم آنچه ترا مطمح نظر است در این چند روز
صورت خواهد یافت آن زن که تو دیده همشیرهٔ فرخ زاد تاجر است که در این چند روز شوهر او فوت شده و هنوز
از عزای بر نیامده و برادران او در بصره است و میانهٔ من و برادران او دوستی قدیم است و بجهة شوران و مولد
کس نزد برادرش ببصره فرستاده‌ام خاطر جمعدار کشورکش را از کمال امید بوی اطمینان بمشام رسیده
خواجه هر روزه او را بوسیلهٔ مشغول میساخت تا ایام عدهٔ زن را از آن معنی آگاهی داد زن نیز راضی گردید
پس قاضی را طلبیده بایقاع عقد آنها مبادرت نمود چون شب شد خواجه زن را برداشته بحرم حضور کشورکش
آورده اما چون زن را عندلیب نظر سیار بوستان ملکزاده گردید بی اختیار آهسته بشوهر گفت که اگرچه مرا طلاق
دادی لله الحمد تعالی که چون از دایرهٔ تسلط تو بیرون آمده بهمنشین سراپردهٔ چنین جوانی شدم اما چون خواجه
بیرون رفت کشورکش از آن زن پرسید که میانهٔ تو و خواجه چه ماجرا و مکالمه بود زن گفت ای جوان بدان که من
زن این خواجه بودم و همواره در بستر موافقت او میغنودم مرا بموجبی طلاق داده و این عقده در خاطرم بود تا شب که
نظرم بر جمال تو افتاد دانستم که دیگر این دستری ندارد با او گفتم اگر تو مرا طلاق دادی الحمد لله که بحریم مصاحبت جوانی
که بجهات بهتر از تو است در آمدم پس کشورکش چون دانست که آن زن خواجه است دست را بر سینهٔ خواهش نفس امّاره
زده با خود گفت بیت ترک تلاش نفس نمودن مظفریست * بر خویش دست یافتن اکنون دلاوریست * زهی
بی شرمیست که دست با این زن رسانم خازنان محرم مخزن پاکیزه طینتش را خاطر باقدام این معنی تن در نداد پس
آزاری را بهانه ساخت و در آن شب جدا خوابید و چون روز شد از زن معذرت خواسته گفت مرا ظهور
آزاری باعث و مانع دریافت ملاقات تو شده روزی چند صبر نمای تا آن عارضه از وجودم زایل شود
آنگاه کشورکش بعد از مدتی یاد پدر و وطن نموده بخواجه گفت ای عزیز مدتیست که از خدمت پدر بزرگوارم
دور افتاده‌ام و در بادیهٔ غربت و دلتنگی مهجورم اگرچه از جمیع مکاره و سوانحی عرض راه که واقع شده بود
در نزهت سرای مراقبت و التفات تو تدارک گردید نهایت چون زیارت پدر اشرف جمیع توفیقات
و عبادات است و چراغ حیات را نیز چندان پرتو اعتباری نیست اگر زود به تدارک این عطیه کردم بهتر
خواهد بود خواجه گفت امر از ملکزاده است بعد خواجه بیست قطار شتر را از انواع امتعه و اجناس لایقهٔ نفیسه

بارکرده با پنجاه نفر از غلامان معتبر همراه ملک‌زاده خواجه را وداع نموده عذر مهربانیهای او را خواسته فارس
عزیمت فارس کردید چون بحوالی شهر رسید مژدهٔ این بشارت بایه فرستاده فریدون شاه لباس هجران
ملک‌زاده را بیرون کرده تاج سرور و انبساط بر سر نهاد و بخرمی تمام باستقبال کشورگشا شتافته حضور فرزند
ارجمند را دریافت و باتفاق داخل شهر گردیدند کشورگشا حقیقت سرگذشت و وقایع اوقات گذشته را
حسب الواقع بخدمت امیر عرض نمود ملک را انواع تعجبات دست داده گفت الحمد لله والمنة اگرچه در اوقات
گذشته مرارت بسی صعوبتها کشیده اما بهمدستی نسیم التفات یزدانی غنچهٔ مقصودت بهزار گونه آب و رنگ
شگفته گردید بشکرانهٔ این مدعا در خزانه را گشوده چندان باران زر و سیم دست گهربارش بر مزرعهٔ آمال عموم
خواص و عام آن دیار بارید که چندین پریشانی عسرت در کاخ استطاعت اهل آن دیار جای آشیان نزول یافت
ملک عنان اختیار ملک و فرمان روائی در کف کفایت ملک‌زاده سپرده خود اعتکاف گزین حرم عافیت
گردید چون روز چند برآمد زلال جویبار صحت مزاج شهریار آغشتهٔ غبار سیلاب امراض گشته حسب الحکم قضا
تقدیر مطیع سلطان قلم و لم یزلی سپهسالار حیاتش از مملکت بدن خیمه به بیرون زده رایات عزیمت بصوب
خطهٔ بقا برافراشت و ملک‌زاده در مهد طریقهٔ عدل و انصاف جلوس نموده بساط آرای عرصهٔ بختیاری می‌بود چهره‌پرداز
عرایس اخبار گوناگون یعنی قلم ستوده رقم که مصوّر صورتخانهٔ فرهنگ شیرین زبان است چنین نگارندهٔ لوح
تقریر بیان میکند که چون کشورگشا خواجه سعدالله را وداع کرده از دار الملک بغداد آهنگ فارس نمود
بمقتضای چهره‌کش بیهای حادثات واد وار فلکی روزی خبر بخواجه رسید که از وکلای یکه که اکثر اوقات
تجارت ملک هندوستان میرفت در هنگام مراجعت کشتی او در بحر طوفانی شده اسبابش غرق آن بحر گردیده
خواجه سعدالله شکر ایزد سبحانه بجا آورده گفت کشتی که مایهٔ دکان زندگانی وجود عالمیان در کنف اعانت
وی است تدارک این نقصان خواهد نمود بعد از یک هفتهٔ دیگر خبر رسید که دیگر از وکلای او که در بندر گنگ بعطر ارزان
غارت گشته اند چون چند روز بگذشت باز خبر رسید که فلان وکیل‌ها در فلان بیابان اعراب بادیه‌نشین غارت
کرده اند در هر چند روز چنین خبرهای موحش میرسید تا اینکه چهل نفر از وکلای او در عرض شش ماه بهلاکت افتاده اموال
ایشان معدوم میگردید و هم در آن ایام خلیفهٔ بغداد فوت نموده نوبت بمعتصم رسید داد چون بحسب جور و عناد
دیرینه که بخواجهٔ مذکور که داشت بسبب خواجه را بوقوع تقصیری مخاطب ساخته بجریمهٔ آن تقصیر تمام مایعرف او را
غارت کرد الحاصل که از اطراف و جوانب کار روان بی‌مهری روزگار در حجرهٔ حوادث غنوده خار گون اقبالش را

کوف

کسوف ادبار پوشیده صرصر تزلزل کسب بضاعت او را بی‌رونق ساخت و روز بروز بارقهٔ خلل و نقصان متوجه
خرمن تموّل و عافیتش میگردید تا از امواج بحر کم فرصتی دوران باندک وقتی زورق گل نعمتش در گرداب بحر بی‌سامانی
گردید عاجز و مضطرب و شام یکشبه محتاج گردید بیت لبوالرسم وا این چرخ این چنین که که مهر دارد بکی گاه کین
بهر کس که از مهر دارد نظر سلیمش نگه دارد از هر خطر برافروزدش اختر اعتبار بچرخش رساند سر اقتدار
دهد نصرتش در همه مدعا کند خاک را در کفش کیمیا ز خارش دماند گل یاسمین بکامش کند زهر را انگبین
کسیرا که اندازد از چشم مهر بتابد ز یارش بیکباره چهر بکامش کند زهر جای شراب ز روزش برد تابش آفتاب
غذایش دهد دایم از خون دل بر کرنش طشت نوبه سجل فلاطون بود گر بعلم و هنر سفیهش دهد عرض در هر نظر
برارد کسی دیگری را چو کام کشد خواه و ناخواه از او انتقام بیند از دش هر نفس در غمی نیاسایدش از فراغت دمی
القصه خواجه سعد بحسب ضرورت مصلحت حال خود چنان دید که بفارس نزد کشورگشا آید و بمددکاری عنایات او
ملتجی شود قلیلی تهیهٔ ساز و برگ راه آن عزیمت از جماعهٔ تجار مساعده نموده روانه گردید چون به تبریز رسید
از عارضهٔ بهم رسیده صاحب بستر گردید و تا مدتی رنجور بود تا آنچه از همه جهت با خود داشت صرف دوا و معالجهٔ خود
نموده چون صحت یافت تهی دستیها پای عزیمتش را بحکم سلسلهٔ ممانعت محکم ساخت روزی بطریق تسابلان
بدربارگاه امیر تبریز رفت که او را امدادی حاصل شود اتفاقاً در شب گذشته خزانهٔ امیر را دزدان شکافته
بودند و جمعی را بگمان دزدی نزد امیر آورده بودند و آن جماعت را در معرض عتاب و خطاب داشتند خواجه
سعدالله را بیخبر از آن واقعه آمده در میان ایشان بایستاد امیر آنجا عز الحکم بزندان که خواجه را نیز بغلطی
وگمان اینکه یکی از آن جماعت است دست بسته چندانکه عجز نمود و اظهار بیگناهی خود نموده نفعی نداد او را نیز
با آن جماعت بزندان بردند محبوس ساختند و قریب چهار و پنجاه هر روز خواجه را با آن جماعت در سر چهار
سوق شکنجهٔ تازه میکردند و هر روز خواجه سعدالله را گیاه عقوبهٔ جدیدی در عرصهٔ حال میرویید و از کثرت حاصلش
محصول اندوه تازه میرسید و بر روزگار خود حیرت داشت تا آخر الامر اثر بر که او دزدی از محل دیگر بروز کرد
بدان وسیله زندانیان و خواجه نجات یافتند خواجه سعدالله از تبریز با دل زرد و اندوه لبریز پیاده عازم
فارس گردید تا بدرگاه کشورگشا نزول نمود اتفاقاً کشورگشا در آن وقت در دیوان عدالت و دادگستری جلوس نموده
از خواص و عام هر یک را که مطلبی بود بخدمتش میشتافتند خواجه با آن جماعت داخل بارگاه گردیده بایستاد و
چون نظر کشورگشا بر او افتاد روی از او تافته متوجه طرف دیگر شد خواجه گفت التوبه مرا بدین وضع نامقبول

نشناخته خواهد بود از جانب دیگر پیش آمده سلام کرد باز امیر خود را بجانب دیگر مشغول ساخت همچنین تا سه مرتبه از
هر جانب که خواجه پیش آمد ملک زاده او را وقعی نگذاشت و بغیر از تغافل ثمره ندید مرتبه چهارم خواجه قدم پیش گذاشته
گفت ایها الامیر چه واقع شده که روی التفات خداوندگار متوجه دلنوازی و مراعات حال این بیمقدار نیست منم
خواجه سعد الله بغدادی تاجر که پیوسته متاع بندگی این دودمان را بنقد اخلاص خریداری نموده سالها قافله سالار کاروان
این آستان گردیده ام در این اوقات که رشته بضاعتم از هم گسسته رابطه بندگیهای قدیم محرک گشته باامیدواری
تمام که جراحت پریشانی ام را بچراغ مرحمت جناب این عتبه عالیه مرهم اصلاح گذارند امیر یکی از خدمه را طلب کرده
مقرر داشت که از گوسفندان سرکار صد گوسفند باین مرد بسپارید تا محافظت نماید و هر روز دو قرص نان باو
میداده باشید و خواجه را امیر پیش طلبیده گفت ای مرد ترا در سلک چوپانان سرکار انتظام دادیم میباید که
در باب محافظت گوسفندان لوازم اهتمام تمام مرعی داشته حسن خدمت خود را بطریق دلخواه ظاهر گردانی خواجه از
ظهور این معنی تعجب آمده با خود گفت این چه دون همتی است که از امیر بوقوع انجامید تلافی و تدارک بندگیهای
پیش از پیش من خدمت چوپانی بود فی الواقع هر بیخبری که روگردان خزانه عامره الهی گشته بخانق التجار برد از
کاوش مراد کلید بر روی نگشاید دست مقصود در بهبودی بر رویش نگشاید اکنون که باین همه امر عالی فطرتانه اقدام
نمودم آخرش باینجا رسید چندی هم باین کار اوقات مصروف دارم تا ببینم از شغل چوپانی چه می بندد و چه بیرون می آید
از آنجا که دنیا محل ظهور حوادث است و بهار و خزان عمر را بمقتضای دور فلکی بتقدیر در حدیقه حال هر ذی حیاتی عبور
اتفاق می افتد که بحسن تدبیرات و کاردانی تلاش و ترددات رفع و تدارک هیچ یک از آنها موجود نیست پس
صاحبان بصیرت آگاه دل را که منتظمان سلسله فرمان احکام تقدیرات آسمانی اند سجیات لازم است که در
حین حرمان و وقوع هر یک از قضاهای شدیدترین امر بخاطر رسانیده گردن تسلیم در دایره اطاعت در آورند
و دست از عروة الوثقی صبر و تحمل و حبل المتین شکر بر دارند تا عنقریب رنج آن حادثه بصحت و فیروزی معاوضه
و تبدیل یابد پس خواجه بیرانه چوپانی ساز کرده چماق و دیگی بهم رسانیده و هر روزه نشیب و فراز صحراها استیفا کرد
و از هم پیشگان استفسار قواعد امور را می آموخت و بهمان دو قرص نان اکتفا می نمود از قضا گوسفندان را
آفتی طاری شده و همه لاغر و رنجور گردیده هر روز چهار پنج تا شده بر طرف میشدند خواجه حیران از این واقعه شده
گفت ظاهرا مارا از چوپانی نیز بهره نیست تا آنکه در عرض چهار و پنجماه همه گوسفندان تلف شد روزی امیر خواجه را
طلبیده دید که خواجه بار عظیم بر دوش دارد پرسید که حال گوسفندان چیست و این بار بر دوش تو چیست خواجه را

کفت

گفت پیوسته گله عافیت و روز افزون امیر از آفت چنگال گرگ حوادث در امان باد چوپان لطف خدا باد
گوسفندان را آفتی روی داده همه بتصدق فرق والا نعمت گردیدند و نجم ضایع گردید و این باری که بر دوش منست
طمغای آنهاست که آورده ام امیر تبسمی کرده گفت صد گوسفند دیگر باو بسپرند اتفاقا آنها نیز چنین تلف گردیدند تا سه مرتبه
چنین اتفاق افتاد هر چند خواجه سعی می نمود از پیش نمیرفت و نهایت خجالت داشت مرتبه چهارم گوسفندانی که
باو سپردند روز بروز چاق گردیده و خللی بآنها راه نیافت و همه شروع در زه کرده اکثری دو تا بره آوردند تا آنکه
بعد از مدتی امیر خواجه را طلبید این مرتبه خواجه چند بره شیرمست فربه و قدری لبنیات دست آویز خدمت
خود نموده بخدمت امیر آمد امیر پرسید که اکنون حال گوسفندان را چون می بینی خواجه گفت ای امیر تا گله اغنام
نجوم در چراگاه مرغزار سپهر سیار و ضیغم تیز چنگال خورشید در نیستان خطوط شعاعی گرم سیر و رفتار است
پیوسته نخجیر دولت و اقبال و غزال زندگانی صید سر پنجه دلاوری امید و اقبال امیر باد الحمد لله تعالی که این مرتبه
بنیروی بخت و سعادت امیر باد مخالف ضعف طالعم ساکن گردیده شمع شرطام برافروخته گوسفندان همه چاق
و سلامتند و تلافی شرمساریهای مافات گردید امیر بنیاد شگفتگی نموده از جا برخواست و دست در گردن خواجه
نموده گفت ای خواجه علت تغافلی که درباره تو نموده ترا بچنین کار ناجنس مامور نمودم این بود که اقبال بکلیه
از تو روی گردان شده چنان ادباری از ناصیه حالت جلوه نما بود که اگر چه پادشاهی خود را تو میدادم حریف
شامت آن ادبار نمیشد ناچار ترا بچنین کاری باز داشتم تا آن ادبار پا از دایره بخت تو بیرون گذارد اکنون
دیگر ظلمت آن ادبار از عرصه کاشانه وجودت زایل شد و اقبال تجلی بخش آئینه آمال تو گردیده ما یعرف و ایثار
و دریافت پا انداز مقدم شریف تست خواجه را در مسند مرحمت و التفات جای داده هر لحظه با نعامات گوناگون
می نواخت و تفقدات بی اندازه مخصوص میساخت تا حال خواجه بمرتبه رسید کشورکش گفت ای خواجه مرا همشیره ایست
در پس پرده عصمت بدر شبستان مناکحت است التماس آن دارم که بقبول آن منت بجانم گذاری خواجه قبول نموده
همان زن خواجه را دو مرتبه عقد نمود چون شب شد زن را بخواجه سپردند خواجه دید که همان زن اوست تعجب
بسیار نموده گفت ای یار قدیم حالتی عجیبی مشاهده مینمایم زن گفت ای خواجه همان شب کشورکش تحقیق احوال نموده
مطلقا دست بمن نرسانید و بر رویم نگاه نکرد تا حال که باز مرا عقد نموده بتو داد پس کشورکش خواجه را بمنصب والای
وزارت سرافراز گردانیده مدتها با هم بودند تا همه شربت جام ممات چشیده رخت زندگانی از این سراچه بیعاقبت
بدار السرور بقا کشیده نقش این حکایات را بر لوح روزگار یادگار گذاشتند القصه چون خیر اندیش نسیم

تقریر این حکایت غنچهٔ ظهور از آغاز بانجام رسانید گفت ای ناصر ریاض بعد از این نکته را از رشحات سحاب
بیان بدان سبب طراوت دادم و در گنجینهٔ مقالات بر چهره‌اش گشادم که جمال شاهد این مدعا در مرآت خواطر
جلوه‌نما گشته داند که عجب و خودنمایی سد راه و مانع دریافت جمیع سعادات است و جمعی که بر جسد و گوشه
ابلیس زهر جام بیباکی چشیده‌اند از درد سر خمار بی‌سعادتی بار انواع مرارتها و صعوبتها بر دوش شرمساری کشیده‌اند
و جمعی از جواهر سرمهٔ مواعظ در دیدهٔ رمد غفلت و نفسانیت از دیدهٔ احوال زایل ساخته‌اند در معارک ارجمندی
کوس سرفرازی بنام خود نواخته‌اند اگر چنانچه کشورکش در حالت تصرف ملک جلباق هوش و فرهنگ جواهر سرمهٔ
موعظهٔ آن وزیر عاقل هوشمند را بچشم غرور رای خود کشیده اینچنین بی‌احتیاطانه آهنگ محاربه و قتال ایشان
نمی‌نمود و در استحکام حصار صیانت حال و انتظام سلسلهٔ مهمات مملکت‌داری و امور جهانداری عاقبت‌اندیشی
و حزم مرعی میداشت هرآینه بوی مافیها برومندی گلزار استقلال و ضوابط نسق و نظام سلطنت و ملک او رتبهٔ تضاعف
پذیرفته توانستی که بر حسب صواب و صلاح سالها بساط کامرانی در عرصهٔ شهریاری گسترانیده و از هیچ جانب آسیب
خزان و فتور در گلزار حدیقهٔ عافیتش بهم نرسیدی بیت نصرت کونین می‌آید باستقبال تو گر نگه داری عنان اختیار
خویش را بر هر تقدیر اهلیت منشان سعادت روش که جویای وصال سر منزل فیض آثار آدمیت و خصلت قصد
گوهر موعظهٔ سخن‌سنجان قیصریهٔ تجربه هوشمندی را زیور تاج فیروزمندی خود ساخته در عزیمت هیچ راه قدم از جادهٔ
صلاح و سداد بیرون نمی‌گذارند تا سالها عنان طی سنگلاخ دشت ناصواب بسته و بلند روزگار توانند نمود خلاصه
کلام آنکه چون خیراندیش نکهت ریاحین این نصایح مشفقانه را بمشام آمال ناصر رسانید و سه روز معهود منقضی
گردید صندوقچه که امانت خواجه همیون در آنجا بود سر بمهر و نشان خواجه همیون آورده تسلیم ناصر نمود گفت
قریب بیست سال است که این امانت را پدرت بمن سپرده حقا معلوم نیست که چه چیز است اکنون اگر موافق
صلاح میدانی من نیز که بر حقیقت آن اطلاع حاصل نمایم ناصر سر صندوقچه را گشوده آیینه ظاهر گردید که از
یکدانه زمرد تراشیده بودند و حواشی آنرا بجواهر آبدار گوناگون مرصع ساخته‌اند و طاوس منقش بچندین خط و خال
موزون بطبوع در جسم او نصب کرده‌اند که دو چشمش همه وقت در حرکت بود و هر لحظه پر و بالش در نظر بیننده
برنگی جلوه می‌نمود و در هر جزو پیکرش انواع صنایع بکار برده بودند از تماشای آن طایر آشیانهٔ صنع ناصر
و خیراندیش را تعجبات عظیم دست داد که از فروغ آب و رنگ آن جواهرات گرانبها و صنایع که استادان
در ساختن او بظهور رسانیده بودند دیدهٔ عقل ایشان خیره گردید خیراندیش گفت ای عزیز عدیل این تحفه تا حال

هدیه

بدیدهٔ تصور هیچیک از شهریاران عظیم‌الشان ربع مسکون در نیامده و طایر این نوع هدیه از آشیانهٔ عدم
در پروازگاه عالم وجود بال و پر ظهور نگشاده اگر مطمح نظر او باشد که این تحفه را بفروشی ظاهرش آنست که بهای اندکی از تو
بگیرند و از پرتو او کاشانهٔ تضاعف تراجیه آنها فروغ انتفاعی در نیابد شق اسلم آنست که بر سم پیشکش بنظر یکی
از شهریاران عالیمقدار درآورده شرح حال خود را عرض نمایی شاید بدین وسیله اوراق سفینهٔ احوالت بشیرازهٔ تدارک
و اصلاح منتظم گردد نهایت چنان مکن که در عرض راه غیری بر آن تحفه مطلع گردد که مبادا از آن سبب خللی بنجابت
راه یابد که هرآینه اگر چنانچه چنین تحفهٔ بی‌نظیر نزد کمال داشته باشد بی‌شک قصد فرزندی نماید مبادا نوعی شود که جانت
در سر این در معرض تلف آید ناصر انگشت رضا بر دیدهٔ قبول نهاده خیراندیش اسباب عزیمت او را سرانجام نموده او را
با جمعی از ارباب اعتبار که فارس مصمم مصر بودند همراه نموده در هنگام وداع خاتم از انگشت بیرون کرده بناصر داده گفت
ای عزیز بمقدمات عالم بلندی و پستی بسیار است و انسان را همه وقت حادثات روزگار در کمین حال میباشد اگر چنانچه
روزی رسد که بوجهی از وجوه کار بر تو مشکل گردد مراد و تربیت شیخ ابوحرحاس نام عابدی در ولایت حکمت زاویه‌نشین
صلاح و سعادت در پیروی رضای خالق و خلایق و اعانت راسخ و صادق بکار میبرد پیروی شام هر مدعای از تاثیر
نفوس ذات مقدسش بصبح فیروزی و حصول مبدل گردد بخدمت او رفته از من عرض اخلاص بساط عبودیتش
رسانیده این خاتم را بوی تسلیم نمای تا از سبب تاثیر نظر التفاتش بطریقهٔ خواطرخواه سد آن مشکل از اراده تیسیر پذیرد
القصه ناصر برفاقت آن گروه قدم در راه مقصود گذاشته طی مسافت از راه نموده تا داخل مصر شد از اتفاقات
در همان روز شهریار بهمان سمت که ناصر می‌آمد با فوجی از محرمان بسیر شکار از شهر بیرون آمده بود چون ناصر را آیات
جاه و جلال شهریار بنظر درآمد از قافله جدا شده آیینه را بر روی دست گرفته چون نزدیک رسید سر عبودیت و تسلیم
فرود آورده سلسلهٔ دعاگویی را بدست عرض نیاز بحرکت درآورده گفت بیت ای درخشان گوهر برج فیروز اقتدار
گر ز جودت گشته روشن دیدهٔ لیل و نهار در ریاض سروری ذات تو باشد انتهال کاورده هر شاخ او چندین ثمر اکنون بهار
آرزومند جلال نوبت اورنگ جلال چشم دارد در ره حکم تو چشم انتظار است فردوس حضورت کعبهٔ ارباب حضور امید
هر فطرت خلقت همچو درشاهوار سرفرازی از توجه دودمان سروری عزم پابوس تو دارد پایهٔ جاه و وقار
چتر دولت در سراغ فرق کیوان سای تو است گستر تا بر سر ثابت لوای اقتدار سکه هر روز از آن چون گدا غربال اقبال
تا شود صیاد اقبال بلند آشکار غوطه با غواص دولت خورده در بحرین دهر گوهر ذات ترا ناورده تا بر روی کار
از نهیب سحر تیغ قهر آتشبار تو خود بخود آتش فتد در جان خصمت چون شرار تا برافروزد چراغ مهر در بزم سپهر

تا کند جولان بعالم ابلق لیل و نهار ٭ رایت شوکت بنام نامیت گردد بلند ٭ چون شعاع مهر تابان در سواد روزگار ٭
ظل احسانت بفرق دوستان گسترده باد ٭ همچو فیض ابر نوروزی بفرق سبزه زار ٭ ای ملک ملک آرا و ای شهنشاه کشورگشا
یکی از کشتی شکستگان بحر حوادث و ستیزه روزگارم که عروس اقبال روی تافته و خنجر ادبار سینهٔ عافیتم را شکافته
مانند سیلاب خطر غبار آلود دشت هرزه درآیی و چون نسیم آشفته خانه بر دوش سفر آشفته حالی و بینوایی ام از آنجا که
باقتضای عالم اسباب وجه برات و رفاهیت و معاش زیردستان و عجزه بخزانهٔ عامرهٔ عنایت و لطف بدیع
صاحبجمعان وجوهات دولت و عظمت حواله است بنابراین خضر تقدیر سالک امید مرا باین بارگاه صلا زده روی
توکل باین آستان آورده ام زخم ناسور دل پر اضطرابم را طبیب دارالشفای مروت خداوندیست از دواخانهٔ غریب پروری
و مسکین نوازی مرهم اصلاح و علاج که از سحاب خاطر شهریار از نسیم ضعیف نالهای آن اثر ریزش رشحات
ترحم که از زلال جویبار وعدهٔ عاطفت مرغ امیدواری آنرا سرسبزی و طراوت بخشید و شهریار عنان عزیمت
از شکارگاه بجانب شهر معطوف گردانید چون مستقر سریر سلطنت گردید باز آن راهش طلبیده بعد از تحقیقات
اوضاع و اطوار از قرینهٔ حال و حسن حرکات و مقال او دریافت که یکی از فارسان مضمار مکنت و احترام بوده که مرکب
رفاهیتش از ناهمواریهای پر اختلال دوران بسر درآمده عنان دولت از کفش بیرون رفته او را بعطای خلعت خاص
مخصوص ساخته آئینه را شهریار بدست گرفته از صنایعی که در آن استادان بکار برده بودند کمال تعجب مینمود و چون امرا
هرگز مثال نظیر چنان تحفهٔ در مرآت خیال جلوه گر ندیده بودند همه حیرت نموده چون چشم آئینه نگران سیر و تماشای
نقش نگار صنایع سرشار آن آئینه گردیده شهریار از ناصر سؤال نمود که از ظاهر احوالت معلوم و مستفاد میگردد که
نهال وجودت از زلال چشمه سار تربیت یکی از ارباب عقل و تمیز طراوت یافته باشد از ریاحین کمالات که بوجه
رنگینی ریاض قابلیت آستانه است مشام ادراکت را از استشمام رایحهٔ کسب کدام یک بهره مندی حاصل گردیده
بیت هر شیرازهٔ سرو سعادت گشت ایشان را ٭ بود بقدر ناقابل اگر فرزند جمشید است ٭ ناصر گفت بنده در اکتساب
بیشتر از فنون اوقات مصروف داشته فی الجمله مهارتی بهم رسانیده ام خصوصا در علم کمانداری که آنرا از هنرهای
دیگر ورزیده ام شهریار ناصر را بوکیل سپرده که خاطر متعهد احوال و مصروف داشته وکیل ناصر را بمنزل خود برده
همت باعانت و دلجویی آن گماشت از اتفاقات وکیل در آن روز در خدمت شهریار مفرحی خورده خشکی
و یبوست تمام بر لب و دندان او اثر کرده از دیوان خانه بحرم سرا شتافت چون شب شده سر در بالش استراحت
نهاد همینکه شب بنصف رسید حرارت آن مفرح وی را بیتاب ساخته برخواسته نشست در آنخانه سیبی چند

منظرش

منظرش درآمد چون کسی از خدمه بیدار نبود خود برخواسته سیبی برداشت و کاردی از غلاف کشیده بپوست کردن
سیب مشغول شد از قضا در سقف خانه موش چند راه یافته بود بمرور ایام حوالی سقف را کاوش نموده قدری
خاک جمع شده بود در اینوقت خاکها سنگینی نموده قدری از سقف شکافته شد و پارهٔ خاک فرو ریخت وکیل
واهمه نموده بملاحظه اینکه مبادا خانه فرود آید همچنانکه کارد برهنه در دست از جا جستن نموده آهنگ بیرون شدن
کرد از روی اضطراب پایش به پیکر در خانه خورده در افتاد و کارد چنان بر سینه اش خورد که سر از پشتش بر
آورد و فریادی زده ودیعت نقد جان را بقابض ارواح سپرد و بهمان زخم کارد بعالم ارواح شتافت
از صدای او اهل حرم واقف شده خواجه سرایان و خواتین همه بآنخانه آمده چون از قتل وکیل مطلع گردیدند
تصور کردند که البته این عمل از اهل حرم بوقوع انجامیده خروش و افغان عظیم برخواست خواجه سرایان و
خواتین و کنیزکان بهم افتادند و یکدیگر را آنقدر زجر نمودند که محل که گل یاسمین غنچهٔ صبح از گلبن افق خندان
گردید قریب بسی چهل نفر از ضرب شست و لگد یکدیگر را هلاک کرده بودند صبح خبر این مدعا را بپادشاه رسانیدند
که وکیل را چنان حادثه روی داده از آنجا که وکیل را نظر بر خدمات شایسته و خلاص قدر و منزلتی عظیمی نزد
شهریار بود ظهور کلفت این واقعه موجب کلفت خاطرش گردیده جایش را بپسرش مفوض و مرجوع نمود
ناصر بجهت تهنیت بشهریار آمده سر بندگی فرود آورده داخل یکی از صفوف استادگان سر برا اعلا کرده شهریار بنظر
عاطفت متوجه ناصر شده فرمود که ای جوان وصف کمانداری ترا استماع نموده ام و چنان اتفاق افتاده
که از قوه بفعل آید چون آن هنر خلاصهٔ کمالات ارباب شجاعت است خاطر ما سیر تماشای آن دارد امروز آن
روز است که در حضور خدنگ این مدعا را از کیش خانه به ظهور رسانی ناصر فرمود که خاتم را بموی بسته
قریب بهفتاد قدم راه از شاخ درخت آویخته و از صف بیرون آمده کمان از قربان و تیر از ترکش درآورده
تیر را بزه کمان پیوست و حق جل و علا را ستایش نموده کمان را گوش بگوش کشیده چون شست گشاد تیرش مانند
ناوک نظارهٔ چشم مخمور معشوق که از هدف دل بیقرار عاشق پران شود از حلقهٔ خاتم آزاد جستن نمود و همچنین
متعاقب یکدیگر چهل تیر را بنحوی که از حلقهٔ خاتم گذرانید که مطلقا خاتم و موی حرکت نکرد شهریار و حضار
آن صنعت و حسن صفای شست ناصر بغایت پسندیده و مستحسن طبع افتاده انواع تعجبها کردند و غریو تحسین
احسنت از خلق برآمد شهریار در آن فکر بود که ناصر را بعطای انعام و موهبتی سرافراز سازد از قضا عمارت
توپخانهٔ شهریار در همان سمت نزدیک این عمارت در همان طرف صف بود که ناصر استاده بود و در آن روز

علهٔ توپخانه بتحقیق عیار باروطهای توپخانه می‌نمودند از اتفاقات آنجماعت غافل شده آتش بخانهای
باروط ذخیره افتاد قریب هزار خروار باروط بیکبار به آتش گرفته خانهارا درهم شکافت و حوالی و عمارات
پادشاه بحرکت درآمده نصف عمارت تمام برسر همان صف که ناصر ایستاده بود دگرگون گردید ناصر با سه نفر
دیگر که در صف ایستاده بودند محفوظ مانده باقی خلق قریب بهشتاد نفر از نزدیکان بساط تقرب بزیر دیوار
شدند و اثر سموم این حادثه عظمی چنان طراوت گلزار هستی آنجماعت را تصرف نمود که احدی از آن خطر
جسیم جان نبرده هلاک شدند شهدت ملال شهریار را وقوع این سانحه زهر اندوه کدورت آمیخته عنان و نوازش
ناصر از خواطرش محو گردیده بدماغ و اندوه کین از مجالس برخواسته بحرم سرا شتافت چون روزی چند از این
قضیه برآمد شهریار عازم و مصمم شکار گردید در اثناء عرصه شکارگاه عقابی بر فراز سر شهریار بطیران درآمد
شهریار بناصر نگاهی کرده گفت آیا کسی بهمرسد که این عقاب را در عین پرواز به تیر زند ناصر سر بسجده تقدیم این
خدمت فرود آورده چنان تیری بر سینهٔ او عقاب زد که تیر صاف از پشتش جستن نموده عقاب از آشیان
حیات روی بدام گاه فنا نهاده از هوا سرازیر شد شهریار دامرا زبان بتحسین ناصر گشوده شور از لشکریان
برخواست شهریار عنان کشیده خواست که بخلعت فاخره عطا و زیورش قامت آمالش را بیاراید از قضایای
دور فلک تیر ناصر بعد از افتادن عقاب شروع در پستی نموده پی آنکه کسی ملتفت شود تیر آمده بچشم مرکب
شاه خورده چنانکه بر چشم او جا گرفت مرکب شهریار توحشت در میدان درآمده عنان از قبضه قدرت شهریار
بستد و زور بسر کرده شروع در دویدن نمود لشکریان سواره و پیاده از اطراف و جوانب هجوم آوردند چندانکه
در عرصه جهد دو اسبه تاختند که شاید سر راه مرکب را توانند گرفت دستی بهم نداد و مرکب همچنان بشدت
میدوید یکدست او بسوراخ فرو رفته شهریار از پشت او سرازیر گشته یکپای او بحلقهٔ رکاب فرو رفت و مرکب هم
چنان میدوید و شهریار کشان کشان میبرد از قضا رودخانهٔ پیش آمده چون خون بسیار از چشم مرکب ریخته بود
متوجه شده باب فرو رفت و شهریار با مرکب غوطهٔ چند خورده تا آنکه لشکریان بسیاری خود را باب انداختند قریب
چهار صد نفر زورق جان را در آن گرداب بلا طوفانی ساختند تا شهریار را از ضربات حبت دخیر مرکب و صدمات
غرقاب آن دجله حالتی طاری شده بود که سلب حس و شعور گردیده کسی را نمیشناخت همه گفتند اگر صد جان داشته باشد
یکی را از آن خطر نخواهد برد رهینه متحیر از چشم زخم شده وکلا و محرمان بناصر گفتند که این چه کمان داریست که
میکنی هر تیری که می‌افکنی جان عالمی را هدف تیر بلا میکنی حاصلاً شهریار را بعماری نهاده ببارگاه آوردند اطبا

وجراحان

وجراحان بمعالجه پرداختند القصه شهریار تا قریب بچهل روز صاحب فراش بستر او چشم زخم بود بالجمله صحت
بمزاج وهاجش راه یافته تا بعد از چهل روز توانست بیرون آید او هم خوشخرام جهان گشت که کلام کلک
شیرین کلامی که بادیه نورد عالم تیزجولان است در طی مرحله تحریر این مدعا چنین چابک عنان می‌نماید
که چون وکلاء و فدویان شهریار را از دجله بیرون آوردند و دل ناصر را بخنجر طعن و ابرام خستند ناصر را
بخنجر طعن و ابرام خستند ناصر را آب خجلت و شرمساری از سر گذشته با خود گفت اکنون دیگر عنان مقصود
از کف مدعا گسیخته و بادهٔ بهبودی از ساغر اقبال ریخته فایده و منفعتی در عزیمت شهر نیست کاش باشد
که از این واقعه خلقی بجان و حیات شهریار راه یافته باین سبب مرا بقتل برسانند احتیاط بدان آن اشاره
مینماید که هنوز که اختیار در دست است خود را از میان این موج پرآشوب بکنار برسانم از این دغدغه
دو تو هم از لشکریان جدا شده در سراسر آن دجله میرفت و طومار ستیزه اقبال ناموافق خود را گشوده
فقرات دیباچه سیاه بختیهای خود را میخواند و اشک حسرت از دیده می‌افشاند و میگفت بیت نشد بزم
دلی شمع عشرت روشنش که تندباد حوادث نخفت خاموشش نکس نداد فلک جرعه ز ساغر عیشش
که عاقبت ز عداوت نکرد مدهوشش و نمیدانست که بکجا میرود در این اثنا در آن طرف دجله قریه بنظرش
درآمد با آنکه کمال تندی و شدت داشت با خود گفت دیگر از مرارت نکردهات جانم بلب رسیده
هر چه خواهد بشود بقصد آنکه الحکم بید الواحد القهار گفته مرکب باب راند چون بوسط حقیقی آب
رسید مرکب از شناوری درآمده باز مانده باب فرو رفت پس شدت آب ناصر را از مرکب جدا ساخته
اگر چه ناصر در شناوری کمال مهارت داشت نهایت چون اسلحه و لباس در برش بود سنگینی می‌نمود
نمی‌توانست چنانکه باید در قواعد شناوری بپردازد ناچار آنها را یکان یکان باب می‌افکند تا همان
از آزار رهایش یافته بهر نحو بود خود را بکنار رسانید عریان و پیاده خود را بیرون افکند و بدان حال با اضطراب
تمام رو به پیشه نهاد تا اول شام بقریه داخل شد چون جایی را بلد نبود بکوچها می‌گردید تا بمسجدی رسید
در آنجا گرسنه و برهنه داخل شده بگوشه سر نهاده آرام گرفت چون شب بنصف رسید از قضا در آن شب
دزدان خانه رئیس ده را زده مال و نعمتی بسیار آورده بودند مال را در آن مسجد آورده تا قسمت نمایند
یکی از شبستانهای مسجد رفته چراغی برافروخته بحصه و رسد مال مشغول شدند در آن اثنا ناصر از خواب
چشم گشوده چون او روشنائی به بد و جمیع را بنظر درآورد که خم در است مشوند بتصور که صبح است بیرون

بیرون آمده چون هوا در آن شب غبار تمام داشت نتوانست که تشخیص نماید ناصر نیز صوت دلپذیر برداشت با خود
گفت در بانگ نماز گفتن ثواب حسنات بسیار است باید رضای الهی بانگ نماز گفت شاید حق سبحانه و تعالی
در فیض بروی ما بگشاید ببام شتافته شروع ببانگ نماز نمود طراران چون صدای بانگ شنیدند ایشان
نیز بمقتضای بادیهٔ شوق او غنیمت از حال وقت فراموش کرده پنداشتند که صبح شده با اضطراب تمام مال را
جمع آورده چراغ را خاموش کرده هر کدام قدری از آن مال برداشته خواستند که بیرون روند در این وقت
ناصر از بام فرود آمده سر راه بر طراران گرفته گفت ای گلدسته بندان ریاض بندگی اکنون وقت دریافت
فیوضات بیت الله و محل برافروختن شمع اوراد و دعا و نمودن ساغر عرض نیاز و طلب حاجات است
بکجا میروید مگر نشنیده اید که هر که بجهة ادای صبح بمسجد آید سبب آنست که تا طلوع نیر اعظم در مسجد باشد طراران
تصور کردند که مؤذن مسجد است و از راه سالوسیها میخواهد مکر و فریبی در کار ایشان نماید یکی پیش آمده
طپانچه بر روی ناصر زد و روی گریز نهادند ناصر بفراست دریافت که اینها اهل عبادت نیستند چون ناصر
قوی بازو و زورآور بود سر راه بر طراران گرفته تیغ از دست یکی بیرون کرده آنرا مقتول و چند نفر
دیگر را زخمهای منکر زده آنها جمیع مال را انداخته فرار نمودند ناصر حیران مانده بود که چکند که فردا بآن راه بطلبه برند
و آن مقتول و چند نفر زخمی را چه تدبیر نماید که با نخواستی بآن روی نهد و با زمهلکهٔ تازه نیفتد از قضا
چند نفر که در جوار مسجد مقام داشتند چون بانگ بیمحل او مؤذن شنیدند تعجب نمودند و گفتند مگر بانگ ایزد
میرسد که هنوز نصف شب است بانگ نماز صبح میدهد در این حیرت بودند که صدای غوغا از مسجد بلند شد چون
شب جمعه از اجامرهٔ بی سر و پای روستائیان بهایم پیشهٔ آن قریه که ابلیس ایشان را بکوزهٔ ناصواب راه
نموده در آن مسجد حلقهٔ ذکر جذبه درست نموده تا صبح از نوای ترجیعات و هرزه درائیها گوش ساکنان ملاء
اعلا را کر میساختند آن جماعت را تصور آنکه امشب شب جمعه است و یاران خداشناس فیاض اقتباس بمسجد آمده
در انتظام اسباب مردم فریبی و شیطنت اقدام می نمایند تا آنکه غوغا و ولوله و شور مجادلهٔ آنها در مسجد بلند
آن جماعت از خانهای خود درآمده داخل صحن مسجد گردیدند که صوفیان را منع کنند در این اثنا طراران رفته
بودند و ناصر عریان و برهنه در صحن مسجد خفته بود حیران بود چون آن جماعت او را دیدند تصور کردند که یکی از صوفیان است
که در حالت هیاهوی رقص و سماع وجد و گرمی بازار حقه بازیها کشف و کرامات حشر و نشر حصول خر یک
بازی تذویرات خود را برهنه کرده چون آن جماعت بمقتضای احکام سبحانه و قانون شریعت نبویه با صوفیه و تابع

اهل بدعت و خذلان خصومت و نزاع جبلی داشتند زبان بابرام ناصر گشوده گفتند ای منحرفان جادهٔ مستقیم
اطاعت و فرمان الهی و ای خراب کنندگان کاخ دین آیین رسالت پناهی که خانهٔ خدا را از لفق اعمال
قبیحهٔ خود ساخته بهدایت ابلیس لعین که مرشد و راه نمای طریق نامشروع شماست دکان شلخته بازی و نیرنگ
طرازی گشوده از خدا و پیغمبر منفعل گردید این چه رخنه است که در دین اسلام می نمائید ناصر تصور نمود که اینها همان
طراراند که بتعقیب مالها برگردیده اند باین نیرنگات گل افسون تازه در آب گیرند قدم پیش گذاشته گفت ای
ناپاکی چند اکنون دانستم که شما چکاره اید میخواهید باین لطایف الحیل ربا دست یابید اما فریب شما نمیخورم و افسون
حیلهٔ شما بر من اثر نمیکند بیت من بازی فریب شما را نمیخورم ❊ مگر شما حریف شغورم نمیشود ❊ همینجا باشید و دیده
تیغ حوالهٔ یکی از آنها نموده آنرا مجروح ساخت ما بقی از وهمه بیرون دویدند ناصر رسنی در گردن زخمدار نمود
آنرا زجر میکرد که بیا راست بگوی که این مال را از خانهٔ چه کس آورده اید چون آنها از حال طراران و خبر دزدی
نداشتند پنداشتند که آن صوفی حال بوده در حالت جذب و جهد و مدهوشی شراب بیکدهٔ الحاد این سخنان میگوید
گفتند ای سر و سرگروه خذلان و ضلال و ای آتش بیرحمانه سوز خرمن حکم و انقیاد ایزد ذو الجلال از آنچه میگوئی
چه جرم منیست و اکنون با شر بانگ هیاهوی شما از خانه درآمدم اما آن جماعت که از پیش ناصر گریخته اند در همان شب
شکوه بدر خانهٔ محتسب و نقیب و اهالی شرع آن قریه رفته گفتند مگر در این دیار در دین و حمیت اسلام
نیست باشد که منافقین ملاحده بمسجد راه یافته خود را صوفی نام کرده اند و از لوث ترصعات و یاوه طرازی
صحن و در و دیوار مسجد را که محل عبادت مؤمنین اثنا عشریه است چون بیت الخلا و باطن بخش خود بصفا
و آلوده نجاسات ساخته اند و بحب طغیان و علت برسام شرور و دایهٔ مالیخولیای شیطنت سلطنت
سلسلهٔ شاه شلنگ و حیدر را گردش درآورده جماعه که در جوار مسجد سکنا دارند هر شب جمعه تا صباح از ضرب
یا علی شاه محمود ابنای الفرقه نفس شعار در سکرات جان کندن میباشند اکنون باز همان جماعت
بمسجد آمده بخلاف شرع انور در نصف شب بانگ نماز صبح گفته عریان در مسجد بعرب و عجم بازی تذویرات
مشغول و تکفیر را از خدا رگه سر در پی ما گذاشتند نمیدانیم که حال رفیق ما چون شد ظلم و تعدی زیاده از این
نمیباشد که در بلاد اسلام گذارند تا اهل بدعت و ضلالت بمسلمانان چنین دست یابند اگر منع آن جماعت
مفسد می نمائید فبها و الا مسجد را خراب می نمائیم و از این قریه فراری و جلا میشویم آنها جمعی را همراه ایشان
نموده بمسجد فرستادند ناصر در کار زجر آن زخمدار بود که آن جماعت بمسجد درآمدند ناصر آن جماعت را گمان طراران

کرده باستقبال آنها دویدند زخم منکری بر دیگر زده آنها هر چند میگفتند ای صوفیهٔ بیحیا این چه شناعت که
در خانهٔ خدا تیغ کشیده بندگان خدا را زخمدار و مجروح ساختید این قبیح را اگر وجد نام کرده اید اهل حال
مکاشفه و عرفان را کجا طریقه و سلک مقتضی آدم کشتن است و تیغ بازی میباشد ناصر گفت ای طراران مفسد
لباس مکر شما در اندام ادراک من موافق نمی آید و از کلید این حیله و ریا در منفعتی مجال شما نمی گشاید من شرط
کدام که بقصد جستن جمیع شما را بقتل رسانم آنجماعت چون آنرا عریان و بی پرده این کلام و کلمات ملاحظه نمودند
گفتند به بینید که بادهٔ شیادی و حق ناشناسی این صوفی نامقید را چه قدر راه از پیش برده که در مسجد بکار رونشسته
با بالهرک قیام می نماید در این غوغا و گیر و دار بودند که شاهد صبح جلباب مشکین شب را از سر برداشته چهره را
گلگونهٔ شفق بیاراست و صدای فرح فزای کلبانگ حی علی الصلوة از پیش طاق مساجد قلوب اهل عبادت
برخواسته خلق آن قریه بنماز صبح آهنگ مسجد نمودند چون نزدیک مسجد آمدند عجب غوغا و شوری ملاحظه نمودند
چون ناصر دید که هنگامه قسمی دیگر شده و از عهدهٔ آنجماعت بیرون نمی تواند آمد خود را بمیان خلق زده سه نفر دیگر را
زخم زده بدر رفت و هر چند خلق از عقبش دویدند بوی نرسیدند آخر گفتند هر جا خواهد برود باقیرهٔ حلوائی سر کرده
این جماعت است آنرا بدست خواهد داد همه برگشته بادای فریضهٔ فجر مشغول گردیدند و چون از نماز فارغ گشتند
از جملهٔ زخمداران دو نفر دیگر فوت شده بودند اقربای مقتول و زخمداران بشیون در آمده طرفه دستگاهی شور
و شوری انتظام یافت مردم را چشم بر آن مال و اسباب افتاد حیران شده می گفتند آیا این صوفیهٔ ناحق این
مال را از کجا آورده باشند در این اثنا رئیس ده که طراران خانهٔ او را شکافته بودند و هنوز از قضیهٔ ایشان باخبر
نشده باثر صدای شیون عزم مسجد نمود چون داخل مسجد شد دید که سه نفر مقتول و چهار نفر زخمدار افتاده اند که در
فکر جان کندن اند پرسید که چه خبر است گفتند صوفیان دیشب با اهل محله جنگ کرده اند و این غوغا را که کل فضیحت
آن کرده چه عاقبت است چون رئیس را چشم بر آن اسباب افتاد شناخت و متحیر شده هر ساعت میخواست بگوید
که اینها اسباب خانهٔ منست باز با خود می اندیشید که مبادا اشتباه کرده باشم از قضا عورات رئیس چون از خواب
بیدار شدند قفل خانها را شکافته و صندوقها را خالی دیدند کس نزد رئیس فرستادند و آنرا از صورت واقعه
آگاهی دادند رئیس دانست که این مالها از اوست گریبان پاره کرده دستار بر زمین زد که این مال ما از آن منست
که این صوفیان خارج دزدیده اند الهی سیلاب فنا بیخ و بنیاد نقیب خارهٔ عمال را در کون سازد که این جماعت
مردم فریب باغوا و دلالت آن بدین ده آمده سکنا نمودند باوجود آنکه من بوی گفتم که مناسب نیست که این جماعه

بنفش

بنفش در این قریه توطن نمایند پس شیون و افغان رئیس علاوهٔ غوغا و واویلای وارث مقتول گردیده در تمام
آن قصبه شهرت نمود که صوفیان شب خانهٔ رئیس را خالی کرده اموال خطیری آورده بودند که خلق باخبر شده
در مسجد دور ایشان را گرفته صوفیان سه نفر را مقتول و جمعی را زخمدار نموده فرار نمودند هر کس می شنید میگفت
بدیهی است که جماعتی که سلک ایشان مخالف احکام فرمان خدا و پیغمبر است مرتکب و مصدر چنین مفاسد
کلیه میگردند رفته رفته این خبر بصوفیان رسید که عجب شور و شوری در مسجد بهم رسیده خلق را ظن آنست
که آتش این فتنه از نسیم دهن کاری بیتاب ذات شما شعله ور شده باشد چون آنجماعت خبری از آن
ماجرا نداشتند گفتند البته آنها صوفیان اهل چشتکر خواهند بود که بنا بر تقلبات و خیانتهای که از ایشان صادر شده
از توحید خانهٔ شهر گریخته الحال ایشان طراری و آدم کشتن است مبادا که شراکت این اسم بدستما که آنجماعت از راه
مصلحت بر خود گذاشته اند خللی بر دودمان ننگ و نام ما رساند پس بزرگ و کوچک صوفیان باتفاق بابا قلیده
حلوائی که راس و رئیس آنجماعت بود و خلیفه دانیال عصار که بار سر بطریدهٔ ایشان اشتغال مینمود تماما آهنگ
مسجد نمودند چون نزدیک رسیدند جمعی خبر باهل مسجد رسانیدند که صوفیان بداعیهٔ جنگ جمعیت نموده روبک
آوردند خلق مسجد چوبها و چماقها کشیده باستقبال راه آنها شتافتند هر چند آنها الواح ارواح شیخ محی الدین اعرابی
و بابا ابدال جرخی و عبد القادر گیلانی و محمود دف خوان و شمعون چراغ کش و غضنفر حقه باز و حلیمه سلاخ را حرف
ناوک قسم نمودند که این ثمر از نخل شیادی و بیبرکات ما نیست کسی قبول نکرده آنها را بعد از ضربات شلخته
و زیر حلقی دست بسته بقید غل و تبرک مقید ساختند از یکطرف رئیس در باب اسباب خود و از دیگر طرف ورثهٔ
مقتولان و اقوام زخمداران بصوفیان دردمند آویخته زجر میکردند طراران که شب خانهٔ رئیس را شکافته
بودند که بر که در کوه صوفیان گرفته اند و طبل شهرت دزدی بنام آنها نوازش در آمده آنها نیز با خود
گفتند که او ناپاک که دیشب در مسجد لقمهٔ این غنیمت را از دهان تصرف ما بیرون کشیده یکنفر ما را تعاقب نشده
البته یکی از صوفیان بجهه اگرچه احتمال از جنگ ما بیرون رفت باری برویم و دعوای خون رفیق خود نمائیم
هر چیز که بچنگ آید غنیمت است طراران نیز در سر آن مقتول نفیر و فریاد و خروش ساز کردند که این جوان خویش
ماست که در مراتب زهد و صلاح ثانی اثنین شیخ خشک جاروباف و سجادهٔ ورع و تقوی آنرا قوت کوه
ابوقبیس نمی توانست کشید اکثر اوقات در مساجد و معابد در تقدیم فرایض و سنن عبادات واجب الوجود
مشغول میبود دیشب عزم مسجد نموده بود صوفیان ناکار او را کشته اند پس طراران نیز هجوم آورده صوفیان را

بپادشاه و ملکه گرفتند صوفیان حیران این واقعه شده با خود می گفتند که آخر دست حقیقت شرع ببین گریبان حوال ما را
گرفته تعجب میکه اگفته القصه روسا و کدخدایان و ارباب اعتبار آن قریه در باب وقوع بی اعتدال صوفیان و چگونگی
آن ماجرا محضری نوشته کلهم اجمعین مهر نمودند و با صوفیان و نعش مقتولان و جماعت زخم داران بخدمت شهریار
بمصر فرستادند وکلاء شهریار بتحقیق رسیده چون بی اعتدالی و تقصیر بصوفیان ثابت کردند خون بهای مقتولان
و مرهم بهای زخمداران و خدمتانه محصلان را از صوفیان بیکناه گرفته و بتر جان این خطاکاری دو سه نفر از سرکردگان
ایشان را منصور وار بدار سیاست آویخته بدترین عقوبتی بقصاص رسانیدند و ما بقی را از قلمرو مصر اخراج فرمودند
محدث نامه نکته سنج تتمه مضمون این حکایت را در صفایح عرض پرورش یافتگان ناز و نعیم دقایق گزینی
چنین رقم زده کلک اظهار می نماید که چون ناصر در آن قریه بنهان چنین حادثه بسر رسانید از آنجا قصد قریه دیگر
نموده در آن قریه دهقان تخم ادبار و نحوست دفینه دیگر کاشته از حاصل او خرمنهای فضیحت نامه بعمل آمده
و از آنجا نیز بآمت بخت نامسعود روی فرار بدیگر محلی نهاده حاصل که هر روزی را بصد گونه آشوب بیگانه
می گذرانید و انواع تلخکامی ها می کشید تا اینکه بعد از چهل روز که شهریار مصر را صحتی پدید آمده مستقر سریر
عاقبت و کامرانی گردید بفکر ناصر افتاده وکلاء بموقف عرض رسانیدند که آنرا ظهور چشم زخم حضاد و نشر سار و منفعل
ساخته از آن وقت تا حال مفقود الاثر است و کسیرا معلوم نیست که بچه طرف رفته باشد شهریار فرمودند که آنرا
باعرض چه نسبت این حادثه از شصت قضا حسین نموده بود آن مرد بیکناه را چه تقصیر قضایا و سوانح روزگار را مانند نسیم
سیار و بین دیار ریاض حدایق حال هر کس میباشد از حال آن مرد غریب چرا غافل شده اید که مفقود الاثر گردیده
وجود چنین جوانان قابل شهریاران را برابر بخزانه عالم بکار میباشد شهریار جمعی را مقرر نمود که باطراف و جوانب
رفته در دهات و قرای حوالی مصر میگردیدند تا اینکه ناصر را در یکی از قرای مصر عریان و بی سرانجام یافته بخدمت
شهریار آوردند شهریار در سلک استادکان پایه عزت انتظام یافته شهریار از وی پرسید که بجز پیشه کمان داری
از هنرها و کمالات چه کار را بهتر فرا گرفته ناصر سر فرود آورده گفت از اکثر کمالات بقدری بهره مندی یافته ام و از
خرمن محصول هر هنر خوشه چیده ام از فنون سپاهگری و علم سیاق و جواهر شناسی و پیشه تجارت و شمشیر بازی
و فنون کشتی گیری و جرید و چوگان نهایت مهارت دارم و از شغل طباخی نیز وقوف تمام دارم شهریار فرمود که این فنون
و صنایع که کسب کرده همه موجب رنگینی دکان دستگاه دانش و کمال آدمیت اما هیچ یک از هنرها بکار نداری غیر
نهایت نقش تو در کمان داری چنانکه باید خوب نشسته و ظاهرا قمر در برج عقرب بود که شروع در تحصیل فن نموده

روز

روزی چند ترک کمان داری کرده و بظهور فنون دیگر پرداز و بعد از آن در ساعت سعد بآن امر شروع نمای شاید
آن اختلال از طالعت بیرون رود و چون امروز خواطر ما را رغبت جشن و سورست میخواهیم هنگامه کشتی گیری
طرح نمایی و چون میگویی در پختن طعامها نیز وقوف تمام دارم مصالح طباخی نیز حاضر نمائید تا هر یک از اطعمه
که طباخ طبیعت بهتر سرانجام نماید در حضور طبخ ترتیب نظری نماید که چون مدتیست که در عقب این پرهیز بوده از هیچ غذا
حلاوتی نیافته ام شاید امروز بدین وسیله تنعمی نمایم پس مصالح طبع و ادویه و ما یحتاج و خصوصیات آنرا
حاضر ساختند رنگ طعام انگاره نموده چون از طعامها خاطر جمع نمود شهریار فرمود که تا رسیدن اشتهای ما را از سیر
و تماشای کشتی گیری و قوتی داشتند حاضر نمودند ناصر دامن مردانگی بر کمر شجاعت استوار نموده یکان یکان را
از آن جماعت بسهولت تمام بر زمین افکند دیگر هیچ کس در آن عرصه نماند که تواند در برابر وی آید پادشاه و حاضران را
از زور و قوت او تعجب عظیم دست داده شهریار را سیر آن هنگامی بنشاط در آورده تحسینهای بلیغ فرمود
و گفت دیگر از جماعت زورآوران حاضر نمایند هر چند تکلیف این معنی نمودند کسی قدم در میدان جرات نمی نهاد
این معنی بشهریار اثر تمام نموده بر آشفت و گفت چه معنی دارد که در چنین ملکی که دو باره نهصد هزار سپاهی و رعیت
باشد کسی بهم نرسد که با این جوان تواند برابری نماید اتفاقا شهریار را غلامی بود از طبقه چرکس که قیصر تحفه او فرستاده
بود و آنرا شهریار مدتهای مدید تربیت فرموده از اکثر کمالات عالیه و قابلیات کامله بمرتبه بهره مندی یافته بود
که بحسن صفات و صنایع شهره و یگانه عالم بود شهریار بآن از سلطنت و ما یعرف پادشاهی خود متعلق تر بود
در نظر داشت که آنرا در سلک امرا منتظم گرداند و او در فنون زور آوری و شجاعت بمرتبه کامل عیاری و بی نظیر بود که
رستم را در عرصه پهلوانی از زال کمتر شمردی بشهریار عرض نمودند که فیروز بخت غلام شهریار امروز در همه خصال
چون او پهلوانی مردانه در عرصه امتیاز نیست خصوصا در فن زور آوری ممکن که او تواند بناصر زیادتی نماید شهریار
فیروز بخت را طلبیده گفت ما را در ذمه تو حق بسیارست و در این مدت در تربیت تو دقیقه فوت و فرو گذاشت
نشده و آفرین بر گوهر ذات پاکت که مصباح قبول تربیت ما را باد غفلت و بطالت خاموش نساخته در رضاجویی
و قواعد رعایت و انقیادی که لازم حال میباشد ارباب سعادت را انواع کوششها نموده اگر چه خلق ترا اعلام
میدهند و لیکن از آنجا که بنده شایسته خدمت آب و رنگ کلاه فیروزی مخدوم میباشد ترا بمنزله فرزند خود
میدانم و قامت استعدادت را عنقریب بزیور تشریف منصبی ارجمند آرایش خواهم داد که نور چشم باغبان
گردد نهال بارور میکند شایسته که محبوب صاحب خانه را هر چه امروز روزیست که کام رغبت ما را از حلاوت

فواید یکی از صنایع که فرا گرفته بهره‌مند سازم میخواهم که با این جوان در نظر ما کشتی گیری تا لمحهٔ مشغول شویم و تفننی در سایهٔ
نخل کمال تو برسازیم فیروزبخت انگشت اطاعت بر دیدهٔ قبول نهاده گفت فدای فرمان بندگان حاضرم اما دست
میدارم بنهایت از آنکه موجودی را بر زمین افگنی که هر آینه وجودش در نظرم کمتر از گنجشکی است در پیش عقاب کجا
حکم یکی احوالم بخدمت شهریار معلوم گردد و از چنین کار محقری بچه عنوان توانم حسن جوهر خود را بخواطر ایشان و نسبت
خونهایم از این درگاه التماس آن دارم که مرا تنها بجرب یکی از پادشاهان مخالف مامور نمایند تا شمهٔ از لوازم بندگی
خود توانم بظهور رسانید پس فیروزبخت نگاه بموجدانه بناصر نموده از روی اکراه پیش رفت و دست بکمر ناصر رسانده
چندان قوت نمود که خون از سر پنجه‌ها و دماغ او روان شد مطلقا نتوانست که بقدر سر مویی ناصر را حرکت دهد
حاصل که بهم آویخته قریب بدو ساعت شمهٔ از فنون سپاهیگری بکار ناصر نمود بهیچ وجه اثر نکرد تا آخر الامر ناصر
چون لمعهٔ برقی که متوجه خرمنی گردد دست بکمر دوحانه از جای جستن نموده چون عروق اعصاب بفیروزبخت بموت
و بآسانی تمام فیروزبخت را از زمین ربوده مانند طفلی بر سر دست گرفت فیروزبخت بحسب ضرورت و
اضطراب تمام دست بیکی از ستونهای بارگاه زده بهر دو دست ستون را محکم گرفت ناصر آنقدر قوت نمود
که ستونهای آن عظمت را بایکچشم زدنش سقف بارگاه جدا شده از آن با ستون چنان بر زمین افگند که کسیر
ستون بمغز فیروزبخت آمده هلاک شد و سقف تالار بر سر جمعی از حاضرین فرود آمد قریب به پنجاه نفر از حضار
و خدمه در ساعت بخاک برابر گردیدند پادشاه و جمیع امرا از دهشت از جا جستن نموده متفرق شدند شهریار از
اندوه آن واقعه جهان روشن در چشمش تیره و تار گردید دود حیرت و کدورت از نهاد طاقتش برآمده و خون
حیات و زندگی در شریان و عروق سینش افسردن گرفت او سور و سرور شهریار و اهل مجلس بماتم و شور بدل گردید و جمیع
خلق بداغ فراق فیروزبخت و انجاعت سینه‌ها را بناخن افسوس خراشیدند از جریان حادثهٔ طراوت
نشاط مجلسیان و سرسبزی بهاران محفل بی رونق گردید شهریار را کلفت این سانحه بیتاب ساخته آهنگ
خلوت خاص نموده بمحرمان گفت اگرچه این قسم وقایع خانه‌زاد قضایای تقدیرات و نتیجهٔ احکام دورگی فلکی
و اتفاقات است و چندانکه مشاهده مینمایم این جوان غریب را تقصیری نیست نهایت اگر نقد گنجینهٔ حیات
و سررشتهٔ اقتدار سلطنت تمام از کف اختیارم بیرون میرفت هزار یک مقدمهٔ فیروزبخت نبود و بر من اثر نمیکرد
و محرمان تسلی خاطر شهریار سخنها میگفتند اما دل شهریار بهیچوجه خرسندی نمییافت در آنوقت خانسالار بعرض
رسانید که طعامها رسیده امر حسب پادشاه نفوذ بود که بیاورند القصه سفره گسترده طعامهایی که ناصر پخته بود

جابجا ترتیب داده شهریار بهر یک از آن طعامها دست رسانیده قدری چشید چنان حلاوت و لذتی داشت که
بود که در طعام عمر از هیچ اطعمه ذائقه‌اش درک آن طعام و گوارایی نکرده بود شهریار رغبت مفرط بحرکت درآمده
چندان چیزی تناول نمود که هنوز سفره برچیده نشده بود که درد معده و نفخ عظیم بشهریار عارض گردیده تابش
ساخت چون شهریار تازه از آزار برخاسته چندانها قوت هاضمه‌اش بهم نرسیده بود که هر غذایی را بسهولت
تواند بتحلیل برد پس اثر امتلای عظیم بر مزاج شهریار مستولی شده باز سر در بالش رنجوری گذاشت و صاحب
فراش آن عارضه گردید اطبا الی سعیها نمودند تا بعد از ده روز بقدر صحت و عافیت در مزاج شهریار بهم رسید
قران آن سانحهٔ شدید را کذرانید اگرچه از روزی که ناصر بخدمت شهریار استسعاد یافت هیچ روز نبود
که زورق عافیت آن عالیمقدار بزرگ منشش کوه جگدل را از صاعقهٔ ادبار ناصر گوشمالی روی ندهد نهایت آن
خجسته سیر فرخنده نژاد بمقتضای تقاضای خلق فیاض ظهور آن واقعه را حمل بر جنبش سلسلهٔ تقدیرات نموده از دایرهٔ
دستور بزرگی و تمکین قدم وقار و حلم بیرون نمیگذاشت و بار بوظیفهٔ عاطفتش می‌افزود بر خلاف راحت طلبان
حریم ناز و نوش این روزگار که بمجال آنکه شاید بمقدار نیم جو تضاعف و زیادتی در سامان دستگاه دنیا
داری و انتفاع ایشان بهم رسد در هر نفس برق چندین زوال بخرمن جان و مال و سیرت ضعفا و بیچارگان
میزنند مجملا آنکه آن شهریار کامکار با زبر نظر بر زمین دولتمندی و همت ارجمند کاملعیار چشم از آن مقدمات
پوشیده متوجه حال ناصر گردیده بعطای خلعت خاص و مهربانیهای سرشار مخصوصش میساخت و مطمح نظر
شهریار آن بود که وی را بایالتی و منصبی سرافراز گرداند از قضا شهریار را وزیری بود هوشمند نام که در قلمرو عقل و اصابت
رای و کاردانی آگاهی یگانه و عالیمقام بود چون بفراست دریافت که شهریار در نظر دارد که قامت آمال ناصر را
بخلعت فاخره رجوع مهمی از مهمات دیوان اعلی آرایش دهد در هنگام فرصت در خلوت بموقف عرض
رسانید که ای شهریار کیوان بارگاه بمقتضای آنکه کف دریانوال شعله افروز اطواق بختیاری و دولت
مانند تابش خورشید عالم افروز فایده‌بخش و فیض‌رسان عرصهٔ مقاصد مخلوقات میباشد و جمیع حاجتمندان
روی توسل بدرگاه اعانت ایشان است بنابراین اعانت هر یک از متوسلان بر ذمهٔ همت حجاب این
درگاه واجب و لازم است خصوصا رعایت این جوان که از دودمان احتشام و از قبیلهٔ نیکنام در این وقت
که از رهگذر سیل ادبار کاخ رفاهیت او دگرگون شده و صیت رسائیهای جود و عطای شهریار امید آنرا
باین درگاه صلا زده هرچند شهریار باین اعانت و ملاطفت زیاده فرمایند باداب بزرگی و شوکت نزدیکتر است

نهایت از آنجا که از قرینهٔ حال ظاهر میگردد که هنوز صرصر خزان سیل ادبار بسیار مزرعهٔ اقبال زرد کرداند حیث زده
دام آمال او است اگر چنانچه درین وقت بحسب احتیاط چند روزی از آن متنفر بود با آن مبلغی عنایت و رخص
فرمایند که اکنون ازین آستان به یکبارگی رفته چندین در آنجا باشد تا زنگ ادبار بالکلیه از آئینهٔ اوضاع او
زایل گردد بعد از آن بخدمت شهریار آمده در پناه سایهٔ لوای کیوان سای مراحم و تفقدات شهریار آراید
هر آینه خلاف قاعدهٔ احتیاط نخواهد بود زیرا که تا اثر بدهوشی ادبار آمیختهٔ حال کسی باشد طبیب شفقت
شهریاران عالم نوش داروی مرحمت و روغن افتیمون مروت و عنایت قلع مادهٔ او محنت از اعضای اوضاع
او نتواند کرد فی المثل شهریار امروز اگر کلید گنج خانهٔ قارون را با و عنایت فرماید باز فردا خاکستر نشین گلخن ادبار
و افلاس خواهد شد و تا آن علت مانند تشنگ ایام شدت و زمان معهود خود را بسر نرساند از طینت او بیرون
نخواهد رفت و گاه باشد که نحوست او بدیگران نوعی سرایت نماید که تدبیر هیچ لقمان معالجهٔ او ننماید بر در دولتخانهٔ
هر ذی شوکتی که سایهٔ ادبار روی به تخت اقامت افکند و آیات نحوست بر که شام و ادبار چهرهٔ خورشید
اقبال عظمت آن شهریار را نیز تیرگی پردهٔ خسوف تنزل و اختلاط بپوشاند بیت چو بر چیند از هر که اقبال دامن
بود لازم ز وی دوری گزیدن ؛ نشیند نقش او کج در همه کار ؛ شود بر روش غم و روزش شب تار ؛ بوی ورزند
خصمی ماه و انجم ؛ هنر عیبش شود در چشم مردم ؛ از آنجا که مستحفظان حصار فراست که شهریاران آن خطهٔ دانش و اخلاقند
گوهر این نکتهٔ دل پذیر بی نظیر را چنین در رشتهٔ عقود مواعظ و نصایح منتظم ساخته اند که چنانکه شبان اغنام را
در چنگ زوال گرگ حسرت ننمایند پادشاه صاحب عقل نیز خرمن جاه و دولت خود را از آتش جهان سوز جهل
و شوکت چند نفر نگاه دارد تا گلزار دولت و کامکاری او پیوسته طراوت آب بهار خرمی و تازه رویی باشد
زیرا که وجود هر یک از این سه گروه سلسله جنبان حدوث چندین فتور بلکه خراب کننده حدوث کاخ نظام
ملک و سلطنت است یکی مصاحب احمق دویم عامل طامع بدنفس سیم ملاقات شخص صاحب ادبار که فساد هر یک
از این سه گروه کلهٔ دولت را اگر بیت درنده و خون خار و جگر عافیت را خنجر برست برنده و ابدار مجمل این تفصیل
و خلاصهٔ این اقاویل آنست که اولا حماقت و خرافت بلایی است از بلاهای مبرم و مصیبتی است از مصیبتهای اعظم
که او صفت نامحمود بلاهت خانه زاد گوهر بلاهت طبع دنیا شعور است که اگر نعوذ بالله در طبع هر یک از بنی نوع بشر
تصرف نماید معالجه و مداوای تدبیر هزار افلاطون تغییر و تبدیل نپذیرد و چنان کس که از بادهٔ مغشوش الغلت
مدهوش گشته باشد از دنائت طبع و پستی فطرت و کج بختی و غلط فهمی و درشتی ظاهر و باطن و ناقبولی صورت

دهن

و معنی موصوف مغشوش باشند و بخلق و مزاج و بهایم و سباع شرکت تام داشته باشد و لباس تربیت و تعلیم
هیچ هنر و کمالی باندام ناموافق طبع و حال ایشان بهیچ وجه من الوجوه درست نیاید و از رشحهٔ پند و نصیحت و زجر
و تهدید و وعد و وعید گیاه بهبودی در خارستان اطوار ناهموار ایشان نروید و گلشن پستی ترک اعمال
و افراد اختلال خود نتوانند کرد والعیاذ بالله اگر جرعهٔ از شراب زهرآلود خصم حضور بر فتور صحبت چنین سر نهاد و
خوک مزاجان بادیهٔ بلاهت و نادانی قسمت و نصیب کام احوال یکی از پرورش یافتگان نعمت خوان آداب دانی
و تمیز گردد سالها مدهوش در سر خمار بلیات گوناگون و رنجهای از حد بیرون گرفتار گشته آنقدر عطیات روح و خلاف
طبع بیند که مرارت و صعوبات عذاب جهنم در جنب حال عطیات جنت فردوس تصور نماید سموم آتش بیز مغز
مزارع دنیا و عقبی خلل رساند و دلیل اختلاط و آشنایی احمق و سیفه کاروان زشت دنیا را سامان مکر و وادی
گمراهی گرداند سفله ذات جنسی که در عالم مشهور است عبارت از این گروه بی عقل است که هر صاحب شعوری از مجالست
و التیام آنها متحرز و متنفر اند و الدال ان همه گوهر صدف بکذره و ثمر شاخ نیک نخلند که ناقص عقلان
مجهول و خرافت طبعان نامقبول نزد خلایق اعتبار و وقاری نیست و پیوسته بار شرمساری بر دوش خفت
می کشند از قرار مضمون اخبارات صحیحه و روایات صادقات چنین تجلی بخش بزمگاه قبول خاطرها می گردد
که حد و پایهٔ مقدار ایشان در نظر مرحمت و لطف یزدانی نیز پست باشد و نظر بر اشارهٔ این خبر که از گلدستهٔ بندگان
ریاض قطعات دوازده گانهٔ امامت و سروری در کتب معتبره باسناد صحیح نقل شده محقق است که در ضمن
عبادات و طاعات اگر ده بحاصل نیز حسنه و نفعی چند آنها نباشد شهریار گفت مضمون این مدعا چگونه است
هوشمند وزیر گفت حکایت مرد عابد حلاوت ثمر مضمون این نکتهٔ ارجمند از شاخ نقل تقریر صاحبدلی لذت
بخش کام خواطر میگردد که در هنگام طلوع خورشید نوبت یکی از کوکب درخشندهٔ برج رسالت و نبوت یکی از ملائکه
مقربین درگاه قصر کبریای احدیت را عبور بر قاصد نظر بر معبد عابدی افتاد دید که جواهر زواهر عبودیت و بندگی را
چنانکه باید در رشتهٔ صدق همت و خلوص نیت کشیده با کمال خضوع و خشوع سر اخلاص بسجدهٔ پرستش گذاشته
قدم جهد و جد مرحله پیمای راه کعبهٔ عبادات است و در مراسم طاعات دقیقهٔ فوت و فرو گذاشت نمی نماید ملک را از
عبادات و تقوی مخلصانهٔ آن زاهد عجب آمده بخیال خود گذرانید که آیا در ازای این عبادات کامل عیاری
که حد هیچ مخلوق نیست این عابد بدرگاه الهی چه مرتبه و درجه داشته باشد و حد ثواب و حسنهٔ او چه مقدار تعجب باشد
از جناب دهندهٔ هر آشکار و نهان ندا آمد که ای ملک مناجات کن تا این حقیقت راز بر تو منکشف گردد چون

ملک سلسلهٔ استدعا و تضرع را بجنبش درآورد حسنات و عبادات آن عابد را حق جل و علا در نظر ملک بجلوه آورد
بنحوی که آن ملک را منظور نظر گردیده بود هر یک از آنها بدید و ثواب حسنات آن را بسیار کم و حقیر ملاحظه نمود ملک بسیار
متعجب گشته بدرگاه ایزدی بیهمتا بنالید که بارخدایا در برابر این همه عبادات کثیر چنین مزدی قلیلی چون شاید
این حسنات یکروزه عبادات او نمی تواند شد آیا در ضمن این چه حکمت مندرج باشد ندا آمد که ای ملک بصورت
انسانی چند یوم با وی ملاقات نما تا از کیفیت حال آگاهی یابی پس آن ملک بفرمان کلک قدرت مصور صورتخانهٔ
ایجاد موجودات بصورت یکی از آدمیان گردیده بصومعهٔ آن عابد درآمده بادی آغاز مهربانی نموده میانهٔ ایشان
عهد و موالات دوستی مؤکد گردیده بعد از آن که یک دو روز در آن صومعه گذرانید چون آن صومعه بدامن دشت
واقع شده بود در آن نزدیکی مرغزاری بود در کمال زینت و صفا و چشمهای جاری و گلهای رنگارنگ
ملک عابد را گفت برخیز تا لمحهٔ بحکم تفرج در این صحرا سراسری خرامیم و بادهٔ تمتعی از گلگشت این مکان روح افزا
آشامیم هر دو باتفاق برخاسته بیرون رفتند ملک چون داخل مرغزار گردید فضای انجمن جنت نشان و
طراوت آن گلهای الوان ملاحظه نمود گفت تبارک الله رب العالمین و شروع در کیفیت و صفای آن مکان نموده
گفت ای عابد شکر کن که حق جل و علا بر در صومعهٔ تو چنین بهشت آسایش داده و مشاطهٔ صنع بدیع عارض شاهد
این چمن را بگلگونهٔ آب و رنگ و طراوت و خط و خال گلهای رنگین پیراسته و بفرق جمیلهٔ هر گیاهی
اکلیل لطافت و برومندی نهاده عابد گفت ای برادر عزیز من همهٔ این لطف این فرخنده مکان را در می یابم
عجب مکان پر آب و علفی است که از هر قطعهٔ چندین همه ستور و حیوانات توانند معمور گردید در این عرض
مدت که مجاور این مکانم همیشه داغ تأسف بر سینهٔ حسرت میسوزم که چرا حق سبحانه و تعالی را اولاغی نیست که
در این سرزمین می فرستاد تا به تیمار و غمخوار که آن بسر برده آزاد در این مکان چاق میکردم و این معنی باعث
زیادتی درجات من میگردید چون ملک این سست اعتقادی و خفت عقل از آن عابد مشاهده نمود متحیر مانده از وی
جدا گردید بفرمان یزدانی باز بصورت اصلی خود درآمده باز بوی ندا در رسید که ای ملک ملاحظهٔ عقل و شعور
آن عابد نمودی که بچه مرتبه است در صورتی که عبادت بعقل و شعور آمیخته مانند زری است از غل و غش مبرا و بمحک
کامل عیاری منقش اکنون معلوم شد که عبادت چنین سفیهان ناقص عقل زیاده از آنچه عطا شده مزد و حسنه
گنجایش ندارد چون هوشمند وزیر راه تقریر این حکایت را به انجام رسانید گفت ای پادشاه والاجاه کلک این نکته بدان
بر سر دستار اظهار رقم زدم تا کیفیت می تحقیق این مدعای نشاط بخش دماغ عرفان شهریار گردیده بداند که سفها

وناقص

عقلا را چندانکه مرتبه و مقداری نمیباشد و در همه باب ناتمام مرتبت آدمیت اند بیت عقل اگر نبود بانسان
آدمش نتوان شمرد آدم بعقل باشد چون گل بی رنگ و بوی میرساند عقل هر کس را بمعراج قبول گوهر
شایستگی را عقل باشد آبرو و ثانیاً از این سه گروه نامقبول یکی عامل نفس طامع است که نظر برسایهای رشتهٔ
طول امل حرص و کوتاهی مرتبهٔ قناعت و احتیاط پای جل در بساط تقرب هر صاحب دولتی که گذارند تا باد دماغ
خواهشهای نفسانی از ورق انتظام دستگاه آن دولت اطوفانه صاعقهٔ سحر شرارت نمایند دست بر نمیدارند زیرا
که اژدرم اژدهای نفس طامع و حریص در هر جا که رسد پیوسته گل فتنه و بی برگی دهد و آیین سعادت و میمنت را افکند
و کاخ خیریت و صلاح بمرتبه زیر و زبر گردد که دیگر سعی و اهتمام هیچ مدبری اصلاح و تدارک او نتواند نمود
نخل بند آن سرادق جاه و شوکت که قانون عملی در طریقهٔ مملکت داری مرعی نموده از وجود طامع و شریر را
رمیدهٔ دولت و طراز قافلهٔ عافیت دانسته بهیچ وجه راضی نشده اند که ارباب حرص و اهل طمع در سلک
منتظمان دستگاه محرمیت و تقرب ایشان درآمده بر سر خلایق مسلط و نافذ الحکم گردند زیرا که چون با آن گروه
شغل و عمل مرجوع گردد و نسیم او عمل موجب استیلا و علو شعلهٔ اقتدار و تسلط آن گروه گردیده بمقتضای نفسانیت
و تحریکات حرص دار سلسلهٔ رفاهیت عجزه و ضعفا را ابتر و نامنتظم میسازند و خلق از این سبب شوریده
احوال و مضطر گردیده ناچار بدعای شهریار قیام نمایند و از آنجا که حق تعالی نظر عنایت متوجه مظلومان ستمدیده
و بی نوایان محنت رسیده بیشتر و تحسین تمام در نفرین و نالهای سحرگاه الطبقه آیت گاه باشد که تیر نفرین
آن جماعت بهدف اجابت رسیده دودمان جاه و اعتبار آن شهریار استیصال و اختلال پذیرد فی المثل اگر
خیالچه مایعرف کنجانهٔ قارون و ملک ساسان خزاین ربع مسکون بحیز تصرف طامع ناقانع درآید حوصلهٔ
نفسانیت آن را معمور نماید و رمد گرسنه چشمهای طمع را از دیدهٔ حرص و زایل نتواند گردانید
دولت حریف خواهش طامع نمیشود آب محیط پر نکند کاسهٔ حیات نمزد چشم ملک صاحب حرص از دولت
لب خشک صدف را آب گوهر تمنا زد در واقع هر صاحب جاه ذی شوکتی که نظر بر عدم عاقبت اندیشی
آتش استقلال حریص را بدامنکاری اعانت ملتهب و مشتعل سازد خیال باشد که گریبان نظارت
و تازه رویی مزرعهٔ سلطنت و حیات خود را بتصرف سرپنجهٔ سموم زوال سپارد و عاقبت کار از نخل
ثمره اش آن ثمر نتیجه چند که فرمان فرمای نبره از نهال اطوار آن عامل حریص ناقانع بدنفس چند شهریار فرمود
که او چگونه نتیجه هوشمند وزیر گفت حکایت طغرای غرای این حکایت را در عنوان مثال نطق یکی از صدر نشینان

بزم دانش نگاشته دیدم که وقتی از اوقات در ملک بصره ملکی بود عاقل و صاحبدل و در خطهٔ فرمان دهی و عدالت
سرافراز و مستقبل و پیوسته طبع خرد ورش چراغ انصاف در بزم ریاست برافروختی و لبوزن غور و مروت
چاک لباس بینوایان و مظلومان را دوختی آن ملک را وزیری بود خیرخواه و کارآگاه که همیشه بر نهج خیر و صواب
در اصلاح حال رعایا و برایا همگی همت را گماشتی و تخم خیراندیشی و حسن سلوک در مزرع خاطر کاشتی بزرگ و کوچک آن دیار
بیمن امداد و اعانت وی مربع نشین حریم رفاهیت و فارغبال بود روز بروز از رهگذر حسن کفایت و حمایت
رای فیروزش درخشنده که شاعل نظام و معموری ملک در تزاید آورده در شیوع استمرار رسوم دعا و قواعد
تمهید دعای خیر و تخریب ابنیهٔ بدعت و خلاف دقیقه نامرعی نگذاشتی تا مقتضای عرف و عادت روزگار
چنان اتفاق افتاد که منشی صحایف ایجاد که رسالهٔ وجود و عدم مخلوقات نگاشته کلک قدرت اوست
مضمون حقیقت مقرون فَاِذَا جَاۤءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ را در عنوان
دیباچهٔ هستیش نگارش داده از منصب مستعار حیات فانی معزول و عازم قلمرو باقی بود بیت نشد شکفته گلی
در حدیقهٔ هستی که عاقبت ز خزان اجل نیافت گزند چون چهرهٔ او کوکب درخشان برج وزارت و کارگذار
خوف اجل بپوشید ز آنکه شهریار بمشورت مدبر غور عقل و احتیاط قرعهٔ اندیشه و تاملی در تمهید و تدبیر این مدعا افکند
تشریف تفویض این مهم را با مدام ناهموار یکی از ناشایستگان که در همه مراتب ذات و صفاتش با قواعد و قانون
وزیر سابق مغایرت و مخالفت تمام داشت پوشانیده رقم این مرتبهٔ بلند بنام او به سعادت نگارش داد
شهریار همت بر تربیت او مصروف داشته او تیره بخت ناقابل خاتم اقتدار و تسلط در انگشت اختیار نمود و بمظاهرت
توجهات خسروانه مسندنشین سرادق رشد و دولت گردید چندی که نخل وجودش آب و هوای ریاض اقتدار این
منصب والا رتبه نشو و نما پذیرفت و گل مدعایش از نسیم بهارستان اقبال شکفت از آنجا که تخم طینت
نامسعودش در وادی جاهل از سرچشمهٔ عدم تربیت و بیاکی در زمین و نایم دنی بعادتی پرورش یافته بود چون
طعم و لذت نعمت استقلال و حکمرانی کام دنیاطلبی و نفسانیتش را دریافت هوای نخوت و بطینت بد اعتدالش
آمیخته همای شوق ریاست و شهریاری در آشیان دماغش طرح آشیان خار خار ریخت و ناخن هوس با خدنگ تفرق
عروس مملکت فرو برده بدست داعیهٔ مدامی وصال آن مطلوب آویخت بیت حرص از باطن بعرا امکنید خواهش زیاد
می فزاید همه شور آتشی سوزنده را به کهررارتهٔ منصب نازدار چندی جامهٔ که زمینت ده اندام نازیبنده را خیانت
ذات و پستی عیار نجاتیش بدان اشاره نمود که بهر وضعی که از پیش رود و بهر تدبیری که داند و تواند در دفع شهریار

کوشش

کوشش جایز ندارد و در مقام کمین انتظار نشسته و روباه تزویر بر دیدهٔ حیله گذاشت و هر خاطر را بدریافت وقت
فرصت گماشت تا شمع این مقصد را در بزم حصول برافروزد چون در انجام این مهم وی را استاد و معاون در کار بود
حیران و نگران بود که این معنی را کدام یک از احباب خود اظهار نماید که باعث ظهور این واقعه نگردد به جستجوی میان
این مقدمه نبرد چندین حیران در وادی این خیال می گردید و دستش بدامان تدارک و سامان این کار نمی رسید آخر
بحسب ضرورت یکی از همصحبتان محرم بعطا و ریزش زر و مال خطیری از خود راضی و خوشنود ساخته بعد از آئین
آداب عهد و میثاق و برافروختن مصابیح یگانگی و وفاق سررشتهٔ این راز را گشوده از حقیقت داعیه و مکنونات
ضمیر وی را آگاه ساخت آن بوالفضول طامع تیزکام حرص و آز از شهد او دهنش شیرین کام گردیده به نسیم
تحریکات آتش داعیهٔ آنرا بیشتر برافروخت و گفت اگرچه این امر بغایت خطیر و دشوار است اما از آنجا که احباب
و دوستان موافق در انجام هر امری از امور که مدد و معاون یکدیگر گردند توانند که آنرا باسانی صورت پذیر
بیت چون دو یکدل متفق گردند مانند صدف قطرهٔ ناچیز را سازند در شهوار کارهای عالم از امداد گیرد
انتظام یاری ملاح کشتی را رساند بر کنار خوب واقع شد که مراد از سیر این معامله و واقعه آگاهی ساختی
زیرا که من ما نعرف خزانهٔ عمر و حیات خود را از نثار راه چون تو دوستی کامل عیاری دریغ نمیدارم در هر باب
اعانت و یاری در کاری که باشد بمنصبهٔ ظهور میرسانم اکنون آنچه مرا بخواطر میرسد تمثال شاهد این مدعا بیک
وجه صورت ارتسام در مرآت وقوع می نماید باید که ترا با یکی از حرم محترم شهریار محرمیت و آمیزش بهم رسد
تا مگر بدست یاری و خدعهٔ آنها دفع شهریار از قوه بفعل آید آن نمک ناشناس خیانت اندیش گفت تقدیم این مقدمه برمن
مشکل تر از دفع شهریار است این امر بچه نحو دست تواند داد آن بوالفضول گفت کلید گشایش هر کار رستهٔ زندهٔ مال
دنیا است اگر مردانه از سر و مال دنیا برخواستن توانی همه کار ها مشکل است بطریق خاطرخواه فیصل یابد یکی از
خواجه سرایان طرح مصاحبت و آمیزش بخته چون بعضی از خواجه کان قاطبهٔ زر دوست دنیاطلب و خسیس الطبع و دنی فطرت
میباشند و اندک ریزش پیش ایشان بسیار است می نماید قلیلی که بآن عطا می کنی سر و جان خود را فدای تو می نماید
به بینم حبه که ریزش کنی با هل طمع زنند بر سر دستار صد کلاه تسلیم برآورند بحکمت ما را از عالم بفکنند
براه تو خویش را بجیم القصه فرخنده فال یکی از خواجه سرایان حریم شهریار بمرور ایام و سامان ربط در جرگه همرنشینان
بعد از چند روزی که از ریزش شبنم زر و تواضعات دوستانه روح و روان خواجه را تسخیر نموده از آن آغا شیشه
بر دوش محبت و اخلاص خود ساخته زر غن غازه جاپلوسی بر سراپای اعضای سفاهت آنرا مالیده افسون این راز را

بروی رسید او خواجه خفیف العقل بتقضای خام طمعیهای بیهوده چشم از عاقبت کار پوشیده سر در بالش قبول آن مدعا
گذاشت بپای کوشش و جهد بجریم تقدیم این مدعا شتافته همه اوقات دام دوسه گسترده تا آنکه کلید خدعه آن
فعال خواطر یکی از خاصان حرم شهریار رکیش داده معجر رضای این مدعا بر فرق قبول خاطر وی افگند فرخنده
فال را از مژده ظهور این مقصود مسرور ساخته از راه ممری که آب بدرون حرم میرفت فرخنده فال را دلالت
بوصال معشوقه نموده درشب از آن راه داخل سرا گردید چون دیده انتعاش فرخ فال از جواهر سرمه ادراک رخسار
آن محبوبه سراپرده رعونت روشنی یافت و نایره محبت از طرفین اشتعال پذیرفته پرده مغایرت و شرم از میانه
مرتفع گردید فرخنده فال رائحه ریاحین آن مقدمه را بشام آن زن رسانیده وی را از صورت داعیه خود
مخبر گردانید و گفت بیت از یاری احباب گشاید گره از کار ؛ مفتاح در بسته هر غنچه نسیم است ؛ القصه آن زن
زشت خصال بیوفا نیز همداستان شده بار تعهد این معنی را به در خاطر افگنده گفت در امثال این کارها
شتاب صورت ندارد اکنون با تو در سریر وصل غنوده خود را شهریار تصور میکنم هر گاه که زمام فرصت بقبضه
مقصود در آید و دانم که وقت مقتضی ظهور این مدعا است ترا اعلام می نمایم فرخنده فال سرگرم و مشغول صحبت آن
جمیله گشته هر شب بدلالت و آلای خواجه بخیر به جنس خوش قماش وصال اشتغال نموده تا صبح در حریم دوش و کنار
آن محبوب میبود آن بوالفضول که در بیرون رشته تقدیم این هنگامه را فرخنده فال را بر سر شار بزم تمنا ساخته
بود چون دید که فرخنده فال ورزیدی روی محبت و ورزش مهربانی و آمیزش از آن تافته دیگر بآن رجوع ندارد
با خود گفت که اکنون مشغول گل گشت جنت وصال چنان محبوب دلخواه است دیگر بمن چه رجوع ندارد رشک
و کینه این معنی در سینه وی وطن ساخته نیت به آن مصروف داشت که دوالی اظهار افشای آن راز رسانیده
طشت این هنگامه را از بام رسوایی اندازد بیت چو راز تست گنجی بکسی آشکار ؛ ز خود تا توانی مشو خوشنود از ؛
رخ مهر از جانب وی متاب ؛ ز شهد نوازش کنش کامیاب ؛ که تا پاسبانی کند راز تو ؛ بر قصد با اندازه ساز تو ؛
چه رو تابی از مهر و آیین او ؛ ترا زود رسوا کند کین او ؛ اما متحیر بود که از نسیم چه نیرنگ غنچه این امر را شگفاند
از اتفاقات در خلال این حال شبی از شبها شهریار را در عالم واقعه خواب دید که عقربی از آستین او بیرون
آمده در میان نعلین او رفت و چون خواست که از میان نعلین در آورد دست او را گزیده وی را هلاک
ساخت چون صرصر سحرگاهی سنبلستان ریاض شب را افسرده ساخته غنچه زنبق صبح آغاز شگفتن نموده شاه را
سراسیمه از جا جسته از خواب چشم گشوده هجوم اضطراب این خواب شوریده وی را آشفته حال و گران خاطر گردانید

صورت

صورت واقعه را بچند نفر از محرمان تقریر نمود آنها هر یک بوضعی تعبیر نمودند خاطر شهریار را تسلی و اطمینانی
بهم نرسیده گفت در جزو تجسس نمایند شاید کسی پیدا شود که این خواب را تعبیر نماید محرمان در جستجو میبودند
تا آنکه حقیقت خواب شهریار بسمع آن بوالفضول رسیده چون این خواب را با داعیه فرخنده فال نیز
پیش نهاد خاطر ساخته بود سنجید دید که موافقت تمام دارد و دریافت که طایر این مدعا پرورش یافته چه
آشیان است چون بفرخنده فال عرض شد که خصومت تمام بهم رسانیده ذخیره خاطر داشت با خود
اندیشید که وسیله بهتر از این نیست و نخواهد بود اکنون وقت آنست که خدنگ مدعا را بهدف حصول رسانم
نظم چون کمان خشم دشمنی زه گرد خصم کینه جوی ؛ تیر بنداز بر آماج خصومت تیر کین ؛ پس آمده بمحرمان شهریار گفت مرا
در علم تعبیر خواب مهارت تمام است و خواب شهریار را موافق واقع تعبیر میتوانم گفت القصه آن را در خلوت بخدمت
شهریار بردند چون خواب را تقریر فرمود آن مزد تأملی نموده گفت از آثار این خواب چنین مستفاد میگردد
که یکی از مقربان بساط سلطنت بحسب سرشت بدبخت و سعادت روی از دایره اخلاص و عقیدت این آستان
تافته بوساطت و راه نمایی یکی از خواجه سرایان با یکی از خاصان حرم محترم شهریار میل و رغبتی بهم رسانیده و اکثر
از شبها در باغچه حرم سرای خواص با یکدیگر در پیمودن ساغر عیش و نشاط میگذرانند نهایت داعیه خاطر نامبارک
آنست که خدا نخواسته نقص و الم بنفس نفیس قبله عالمیان رساند و ظن غالب است که آن شخص بد عاقبت
مخذول العاقبه فرخنده فال باشد شهریار چون این ماجرا از وی شنید دود خشونت از کاخ دماغش صعود
نموده سراپا مانند شعله بر آشفت و چون دود بخود پیچیده حال بر وی متغیر گردید هر چند که شهریار باطناً دریافت
که آنچه این مردک گوید خالی از اصلی نیست و با خواب او موافقت تمام دارد نهایت بنا بر حفظ سیرت و ننگ
سلطنت و مراعات دیگر مصلحتهای لازمی بحسب ظاهر برآشفته گفت ای ناپاک بی مقید خواب را چنین تعبیر
می نماید مگر ترا با فرخنده فال نزاع خصومتی است که از راه غمازی چنین سخن غرض آمیز در حق او میگویی شهریار
بفرمود که همان لحظه وی را بقتل رسانیدند نهایت از این مقدمه چون مار ارقم بخود پیچیده متحیر بود که بچه
عنوان تحقیق صدق و کذب این مدعا نماید که پرده حفظ نام و ننگ او ندرد و از دوست و دشمن بی ستر
این ماجرا نرود نهایت هر چند با خود می اندیشید این معنی قبول طبعش نمی افتاد و میگفت چه بخود تواند شد
که فرخنده فال که انواع مهربانی و شفقتها از ما دیده باشد و در واقع انباز شریک و دخیل دولت خود نموده باشم
چنین ننگ حرامی پیش نهاد خاطر کند سر در جیب تحیر فرو برده مستغرق بحر اندیشه گردید راوی خامه دقایق

سنج که قافله سالار کاروان سخندانست متاع بیان حقیقت این مدعا را بر ناقهٔ تبیان حمل نموده چنین
متوجه و عازم بندر تحریر میگرداند که در شب گذشته فرخنده فال بطریق معهود آهنگ بزم حضور معشوق نموده
چون کامیاب لذت موائد صحبت دلبر گردید با یکدیگر مشورت قتل شهریار نموده چنین بر الواح ضمایر نگارش
دادند که در شب آینده عنان عزیمت تقدیم این مدعا را بصوب کشور حصول منعطف گردانند گر اندیشه را
باین خیال محکم بر بسته از این غافل که فردا از گلبن تقدیم تقدیر چه گل خواهد شکفت و گوهر این مقدمه را حکاک
قضا چه نحو خواهد سفت مجملا آنکه شهریار چون شام شد رفته در خلوت بگوشهٔ تنها نشست چون پاسی از شب گذشت
یکی از محرمان گفت بی آنکه احدی وقف گردد بخانهٔ فرخنده فال رفته تحقیق نماید که اکنون در خانهٔ خود هست یا نه
آن محرم رفته بعد از لحظه خبر رسانید که فرخنده فال در منزل خود نیست شهریار را شکی بخاطر پدید آمده دانست که اگر
فرخنده فال بحرم او داخل شده از راه ممر آب خواهد بود در خفیه از مستحفظان در دولتخانه را جمعی طلب نموده بفرمود
که دیشب در واقعه دیدم که جمعی از طراران از راه ممر آب داخل حرم سرا گردیده اند و این خواب مرا آشفته دارد همه
متکمل گشته در بیرون باغ حوالی در جایی که ممر آب است منتظر نشینید هر کس از آن راه باندرون و بیرون آید
در ساعت هلاکش نمایید اما چون مستحفظان بجانب ممر آب روان شدند در ساعت شهریار متوجه حرم سرا
گردیده این راز را از اهل حرم مخفی داشته صد نفر از خواجه سرایان که بمحرمیت و صدق ایشان اعتماد تمام داشت
برداشته بهانهٔ سیر خانه بخانه می گشت فرخنده فال با معشوق بمکان معهود غافل نشسته در فکر او بودند که
آهنگ قتل شهریار نمایند شهریار با خواجگان بسر آنها رفته بفرمود که هم آنجا هر دو را هلاک نمایند خواجگان
آقا صندل را با ملکه گرفته کشتند فرخنده فال روی بگریز نهاد شهریار با خواجگان در میان باغ بطلب
فرخنده فال در جستجو بودند از قضا شهریار در اثنای عبور بجانب ممر آب افتاد دید که صدا و ندایی میرسید از آنجا
بیرون رفته تا به بیند که آنجا جماعت مستحفظ آنجا هستند یا نه در آن تاریکی چون علامت شهریار بچشم ایشان نیامد
تصور نمودند که دزدانست از او امان ندادند بضرب تیغ و خنجر پاره پاره اش کردند مقارن آنحال خواجگان
در اندرون بفرخنده فال برخورده سر بعقب او نهادند او نیز بجانب ممر آب دویده چون بیرون رفت مستحفظان
امانش نداده بقتلش رسانیدند چون از حال مستحفظان خواجگان خبر نداشتند یکان یکان بعقب فرخنده فال
بیرون میرفتند و در آن شب تاریک باولیای دزد کشته میشدند تا قریب بچهل پنجاه نفر از خواجه سرایان
معتبر با فرخنده فال و شهریار از آن راه بحریم آخرت نقل کرده از نعش ایشان در آن مکان پشته ها شد غرض

از رهگذر

از رهگذر عدم نجابت آن بدسرشت چنین فتنه حادث گردید بیت صحبت کج نشینان سیلاب کاخ زندگیست
میدهد بر باد سر یکدم اساس چندین خوشه را چون اثر بارقهٔ تیغ جهان کشای شاهنشاه صبح از غلاف شب در آمده
دامن افق از خون شفق رنگین گردید مستحفظان تیغها از خون مقتولان شسته بغلافها در آورده ملاحظه
نعشهای مقتولان پرداختند هر چند نظر کردند کس بیگانه ندیدند چون چشمشان بر نعش شهریار افتاد
و فرخنده فال شاد از همه کردار خود همه روی بفرار نهادند خلق چون از این معنی با خبر گردیدند گفتند
مستحفظان بنابر داعیهٔ خروج یا از راه طراری شهریار و فرخنده فال و خواجه سرایان را کشته اند
وکلاء شهریار و خلق شهر تعزیهٔ شهریار گریبانها چاک کرده جمعی را گرفت دگر مستحفظان باطراف و جوانب
تعیین نمودند پس مستحفظان را کلهم اجمعین آورده بقتل رسانیدند حاصل که از چهره گشای صاعقهٔ اتحادیه
تمام آن مملکت بر هم خورده نایرهٔ فضیحت و فتنه بمرتبهٔ بالا گرفت که گویا صد محشر آشکار گردید چون هوشمند
وزیر حکایت بانجا رسانید گفت ای پادشاه فلک جاه غرض اصلی از چهره گشودن عروس ایراد این مثل آن بود که
چون قامت نارسای آن کج منش بتشریف محرمیت و اعتماد و رجوع آن منصب ارجمند والا بهره مندی
یافته بازوی اقتدارش را قدرتی پدید آمد اژدهای حرص و طمع او تقویت یافته بمرتبهٔ غرور داعیهٔ این بر
افروخته که از سبب یک داعیهٔ آن جان و سیرت چنان پادشاه عظیم الشأنی معرض زوال در آمده چندین
کس بیگناه پایمال اتحادیه گردیدند و در اندک وقتی عالمی زیر و زبر گردید بیت ره دهد هر کس بخود مرد طمع
اندیشه را تیز زند بر پای نخل هستی خود تیشه را سعی در پروردن ناکس بنگیرد اثر کی توان از تربیت یاقوت
کردن شیشه را از سر بیجا صلیها را چشم زخم کاش است نخل ناقابل بهر جا ساخت محکم ریشه را ای پادشاه
فیروز بخت بدانکه ثالث این طایفه مرد صاحب ادبار است یعنی کسان که مهر و محبت روزگار روی از ایشان
تافت کوکب بختشان یکباره در حجاب خسوف بی سعادتی مخفی گردیده باشد هر آینه مقتضای تاثیرات
و جنبش سلسلهٔ قضایا و تقدیرات ادباری حمال خوان طالع احدی باشد دست سعی در دستگاه هر
امری از امور که برساند انتظام نتواند داد و روی عزیمت بهر طرف که گذارد حادثات گوناگون عنان
بر عنان وی روند و از اطراف عطیات تازه بتازه باستقبال عزم و اراده اش کمر بندد و شخص صاحب ادبار
بحسب اتفاق بهر طرف ملاقات نماید تجلی صبح اقبال و عافیت نخوت ادبارش پایمال تیره شام صعوبات
عظیم گردد و بر همای خضر شفقت و رنگش هیچ صاحب دولتی از عرصهٔ ظلمات تیره بختی بسرچشمهٔ حیات

رفاهیت نرسد چنانکه شهریار برای العین اوضاع و اطوار ناصر را ملاحظه می‌نماید که از زوری که بخدمت شهریار
وارد شده روی اراده بهر امیری که نهاده در عرصهٔ ظلمات تیره بختی بسرچشمهٔ حیات آن مهم هزار کاروان
فتنه و فساد بار ظهور گشوده روشندلان صاحب بصیرت و عالی طبعان صاحب همت که کلیات قانون
اخلاق و صفات کامله سطری از نسخهٔ نزهت الارواح کمالات و قاعده دانی آنجماعه است در عنوان
صحایف رسالات مواعظ و نصایح بکلک دانش و بینش نگارش داده اند که بنحویکه مریضی را از غذای نامناسب
احتیاط ضرور و پنبه را از خطر ملاقات آتش صیانت نمودن لازم است هرآینه همان قدر آمیزش و صحبت
ارباب فلاکت و ادبار بروی و اجتناب لازم و واجبست زیراکه اثر سموم ادبار را در افسردن بهار عافیت
خلق از نحوست سنگ بلدوز بیشتر شمرده اند و در هر شهری که سالک عزیمت صاحب ادبار شد مرارت زهر نصیبت
بکام روح و روان هر صاحب حال اچشانند چنانکه حقیقت ظهور واقعهٔ شعیب بغدادی در اظهار صدق این مدعا
زبانیست گویا در چهره کشای حقیقت این مقدمه آیینه ایست صدق نما شهریار گفت شاخ و برگ نخل آن
حکایت طراوت یافته بهاری چه منوال است هوشمند وزیر گفت **حکایت خواجه شعیب** زارعین مزارع کیفیت
اخبارات گوناگون که رقبات اراضی حرم آثار خیال را از فشاندن تخم و دانهٔ کثرت روایات لطیفه بحلیهٔ زراعت
درآورده محصول ملک سخن وی را از زلال چشمه سار فصاحت و رنگینی سیراب کرداند حاصل مزرعهٔ خلاصهٔ
این داستان را چنین در حیطهٔ تقریر و بیان منزل ساخته اند که در ایام قدیم شخصی از اهل استطاعت را که مسمی و
موسوم بخواجه شعیب بود برگ و بار نهال جمعیت و تمول از صرصر بهمن بهای روزگار و چهره کشای فصل خزان
عدم موافقت اقبال و بخت ناپایدار فرو ریخته خرمن سعید برومند روز و شب ایام بضاعتش بالکلیه بتاراج
حادثات شرار بارقهٔ زوال رفته خرقهٔ احتیاج در بر و پوست تخت فقر بر دوش منزوایی افکنده بعلیش جلای
وطن در پا و شاخ نفیر سر کرداند را بنافهٔ سپر و ساز بسته رفیق تجرد و آشفته حالی نسیم گردیده همه جا حضر
تقدیر پیشه و قافلهٔ خیال و توشه کش راه عدم اقبالش می‌بود تا آنکه اراده اش را بعزم ولایت دار الامان
کرمان صلا زده بصعب‌ترین حالتی وارد و داخل آن ولایت گردیده تا آنکه بساط احوالش از اسباب اکتساب اکثر
کمالات و هنرمندیها رونق و آراسته که تمام داشت چون ادبار دست اقبالش را بکمند تسلط بقفا محکم بسته
و نحوست طالع از شش جهت در سعادت بروی بختش بسته بود دست اراده سلسلهٔ شروع هر کسب و پیشه میزد
و پای جهد در قطع راه هر منزل شغلی نهاد ستیزه کاریهای گردش افلاک شوریده و نامنتظمش می‌ساخت دکوهر

هر هنری را

هر هنری را که در بازار معنی بروی لب طالع مجید مشتری رونق کار بجز بدان اوئی پرداخت چون خزان روی گلشن کار
که میکرد کل فایدهٔ بر دیش منجمد بید و سیلاب وار چنانکه بخاک تلاش میغلطید و مانند موج اضطراب سینود و دشتی که بیال
دامن وقرار و آرام نمیرسید **بیت** بخت چون برچهرهٔ اقبال انداز د نقاب تیره میگردد بکس چون شام نور آفتاب
از ریاض طالعش خار انجاری کار دمید از کف بختش شود سنگ سیه در خوشاب گر بود استادش افلاطون در آیین کمال
از کمالش منفعت یکجو نه بیند هیچ باب کی رسد بر دامن بهبود دست جاهش که رود هر روز از مشرق بمغرب چون عقاب
تا آنکه روزی از کمال کدورت روی بصحرا گذاشته چون ریگ روان بهر طرف میدوید و از دود دل مانند گردباد
بخود می پیچید از قضا عبورش بکنار دجله اتفاق افتاد دید که نفری از صیادان از هر طرف دامها از آب دجله افکنده
ماهی صید مینمایند چون هرگز آن شغل و عمل را ندیده بود نزد آن جماعت رفته مشغول تماشا گردید او کار و پیشهٔ وی را
خوش آمده چون صیادان مرد غریب شوریده وضعی ملاحظه کرد نه ترغیب ملازمت خود نمودند او نیز از خدا خواسته
بحسب ضرورت ملازمت صیادان را قبول نمود که هر روز خدمت آنها کرده یکماهی چاشت و یکماهی شام اجرت
باو میداده باشند چون روزی چند برآمد دجله روی بتنزل نهاده هر روز قدری خطری که کم میشد و آن ماهیان
نیز کم شده هر روز صیادان هرچند بیشتر سعی کرده یک وظیفهٔ سابق بچنگ ایشان در نمی آمد همه متحیر گردیده ایستند
که وجه اختلال حالت رفته رفته کار بجایی رسید که از صبح تا شام هر کدام زیاده از یکماهی بچنگ صید نمیتوانستند
کرد دل سرد و افسرده از آن شغل شده میخواستند که بکار دیگری بشتابند اتفاقا روزی امیر بعزم شکار متوجه صحرا شده
چون بکنار آن دجله رسید صیادان را در آن کار مشغول یافت عنان کشیده متوجه شغل ایشان گردید چون ملاحظهٔ
دجله نمود دید که آب دجله روی در تنزل نهاده و صیادان را نیز صیدی بدام نمی آمد امیر حیران این ماجرا شده
حقیقت را از ایشان استفسار نمود صیادان حقیقت را بعرض امیر رسانیدند امیر را وزیری بود دانا در کشور دانش
و عقل یگانه و بی نظیر امیر از او پرسید که این وجه خانه زاد چه حادثه باشد وزیر تاملی نموده صیادان را
پیش طلبید پرسید که در میان شما غریب چه کس است که در این نزدیکی با شما شراکت داشته باشد صیادان شعیب را
بوزیر نموده گفتند این مرد در میان غریب است وزیر از حال و عزم ارادهٔ شعیب پرسید شعیب از سرگذشت
خود فقره‌ای در عنوان صحیفهٔ بیان نگارش داد چنانکه شهریار و وزیر و جمیع حضار حیران حسن کلام و محاورهٔ او شدند چون
سخن شعیب باتمام رسید وزیر با امیر گفت که دیگر اقامت امیر در این مکان زیاده از این خلاف رویهٔ دستور و
احتیاط است پس امیر از آنجا متوجه شهر گردید و در عرض راه از وزیر پرسید که سؤال نمودن از مرد غریب از صیادان

چه جهت داشت و اینکه توقف ما را در آنجا صلاح ندانسته از راه اضطرار بحرکت تکلیف نمودی مبنی بر چه بود عالیه
وزیر با بند قلم سواد آب بر صفحهٔ دعاگوئی نگاشته گفت ای شهریار کامکار چون شهریار از بنده جهت تنزل آب دجله و کم زوری
ماهیان پرسیدند بنده رجوع بدلایل و قرینهٔ حال نموده از سه وجه بیرون نیست یکی آنکه گفتم شاید این جماعهٔ صیادان
در این چند روز جنب در این کار اقدام می نموده اند و از ماهی حذر و بیم غافل شده اند چنین جنایت بکار و شنیعه
ایشان روی داده زیراکه هرکس در حالت خباثت بصدد ظهور اراده و امری گردد طبقهٔ جن و شیاطین راه
یافته چنانکه خزان رونق گلزار خود ضایع و زایل نماید دست تصرف آن گروه نیز بهر امری رسد همه برکت و خیریت
او کار را بر باد دهد وجه دوم آنکه شاید ولینعمت را در حق اهل شهر یا در خصوص این جماعهٔ صیاد کم التفاتی و
بی اعتقادی بهم رسیده باشد که این چنین حادثه چهره گشا گردیده چراکه صلاح و فساد حال ملک و رعیت خانه زاد
اعتقاد فرمان فرمای او ولایت میباشند و از انجاهاست که ارباب اخلاق گفته اند که اعتقاد شهریار با احوال
مملکت و رعایا آن مرتبه دارد که تابش خورشید جهان را فرضاً اگر چنانچه خورشید جبر اعانت و باکستی بر اشجار
و نباتات نیفکند شرف و طراوت بحال هیچکدام بهم نمیرسد و از نشو و نما تازه عدالت و نظر کیمیا اثر
شهریار نیز بحال رعیت همان اثری بخشد وجه سیم آنکه گاه باشد که شخص غریبی از خارج داخل این صیادان شده
که وی را ادباری سرشاری باشد و بسبب شامت قدم او این نقص آب رودخانه و انتفاع صیادان رسیده باشد
این بود که احوالات آن مرد غریب را پرسیدم چون یقینم حاصل شد که آن مرد مستغرق بحر فلاکت و ادبار است
و گوهر احوال از آب و تاب فروغی نیست دانستم که رشتهٔ نحوست رفاقت او بدست و پای رفاهیت آن جماعت
پیچیده و از جذب قدم نامیمون او آب رودخانه روی در تنزل گذاشته از آن رهگذر بود که باشارهٔ رسانیدهای
اخلاص صدق اندیش باریافتگان حریم جاه و جلال عرض نموده که در چنین مکانی توقف جایز نفرمایند که مبادا
خدانخواسته از سیلاب زنهار ادبار سرشار او خللی بکاخ عمر و شوکت خداوند رسد که سخن اکابر است که اثری
که از جاذبهٔ سموم ادبار است در نخچه دم نفس هیچ اژدها نیست بیت کسیرا که ادبار آرد گزند نبیند دلیل روی او
سعادت کند وحشت از دیدنش نحوست زند دست در دامنش نهد گر بسوی بحر غرش قدم از آن بحر آتش برآرد علم
شهریار گفت ای دستور کامل عیار بر احسن شعور و هوشمندی تو اعتقاد تمام است دیگر این دو وجه که گفتی نیستم ثابت
آنچه در باب سعادت و نحوست اقبال و ادبار گفتی اعتقادم منکر آن است و طبعم بقبول آن وجه تن در نمیدهد
زیراکه اقبال و ادبار محض حرفیست و این معنی از جملهٔ دکان دار بهای خلق میباشد هر واقعه که از امور صلاح و فساد

هریکی

هر یکی از بنی نوع انسان واقع میشود منوط و وابسته بشایستگی حال و عدم فطرت است اگر فی المثل شخصی از اهل ورع و
صلاح باشد و بمصداق بدیعی دانش و کار آگاهی و استقامت اساس خیر و منفعت حال خود سعی نماید البته حال و کار
او از اسباب سعادت و فیروزمندی بطریقهٔ خاطرخواه منتظم میگردد و الا که آن شخص از جملهٔ بیباکان و ناخردمندان
لجه باشد و بنا بر تقاضای نفس بیهوده و خیال فاسد پیروی هوا نماید بزیر دستی فطرت و عطالت در آمده عنان
تحصیل رفاهیت و صلاحیت حال از دست او رفته متهلک و شوریده احوال گردد بیت در بی هرکس بروی
خود گشاید بقدر قوت و بازوی همت یکی لقمان شود از عقل و تدبیر یکی مجنون و بیقدر از سفاهت بگلشن
عندلیب نغمه پرداز کند طرح آشیان از راه فطرت نماید جغد در ویرانه منزل ز بیتهای طبع بی بصیرت
ترا راهی بهر منزل نمودند بهرجانب که خواهی کن عزیمت در این صورت ذکر اقبال و ادبار لوح افسانهٔ خالی از صحت
وزیر گفت آنچه ولی نعمت فرمودند باعتقاد بنده نتیجه که مقدمه است نهایت چون ضابطهٔ اقبال و ادبار موافق
گردش افلاک و نظرات نحس و سعد منازل کواکب و تقدیرات عالم اسباب کلیات و اکابر و اصاغر روزگار
بی موافق طالع بادهٔ سعادت و نحوست در جام بخت میباشد که منشا و مادهٔ وقوع حوادث است اگر نظر بقاعدهٔ
کلی که در این مقام مراد است پوشیده بنای این ضابطه بر قول خداوند نباشد پس بر آنچه از احوال طرفین مشاهده
میشود نتیجه بر خلاف مدعا بظهور میرسد چه میفرمایند در باب جمعی که این معنی نسبت بحال ایشان برعکس مشاهده
میشود زیراکه بسیار کسان که بعقل و صلاح و تقدس ذات و صفات ایشان مطلقا کسر و کوتاهی نیست و تمام عمر
مبتلای از دیار جاه و درجات اعتبار است دنیا لجه باشد و فروغی در چراغ عافیت ایشان بهم نمیرسد و برخلاف آن مدعا
بسیار کسان هستند که بلاهت و بیکمالی و ذمایم اطوار و ناشایستگی طینت آنها بدرجهٔ اعلی است و چند آنها در طلب دنیا
نیز کوشش نمی نمایند و نعمت دنیا و مواید هرقسمه باستقبال عزم ایشان میدود و برومندی گلزار جاه و دولت
ایشان یوماً فیوماً در تزاید است شهریار گفت حق است و من این معنی را قبول دارم نهایت گاه باشد که آنها خللی
اعتقاد دست ملزم ظهور نحوست و این فرقه را خلوص عقیدت بدرگاه فیاض این مواهب اشاره می نماید وزیر گفت نقص
و خلوص اعتقاد را مطلقا در امور دنیوی و مقدمات استطاعت و عسرت دخلی نیست خداوند چه میفرمایند در باب
طوایف خلاف از عالم هنود و یهود و از نصاری و ترسا و یهود و سایر ارباب ضلال و کفر و بدعت که اهل سعادت و استطاعت
و سامان آنها زیاده از فرقهٔ اثناعشریهٔ اسلامند و در باب مقدمات دنیا اکثر از اهل اسلام محتاج طبقهٔ
ضاله اند چون سخن وزیر باینجا رسید شهریار را نیز جواب شافی در این باب بخاطر نرسیده گفت اگر هزار حجت

قاطع دراین باب ظاهر نماید که مرا این عمل و قول اعتماد درنیت حاصل که تا محلّی که شهریار و وزیر داخل بارگاه شدند همین
گفتگو و بحث درمیانهٔ ایشان بود شهریار بوزیر گفت این حکایت موقوف باشد تا من بر صدق قول خود حجت ظاهر نمایم
وزیر گفت اگر والعیاذ خلاف ادعای بنده را ظاهر نمایند خون این بنده نذر سگان این آستان باشد چون دیگر
بارث صبح صادق بر بارگاه افق برآمده بر مسند نصف النهار قرار گرفت و محافل شرقی را با نوار بخشش و ضیا مزین
و محلّی ساخت و خادمان قضا و قدر بدرهٔ آفتاب عالمتاب را بعرصهٔ گاه ظهور بجلوه درآوردند شهریار بر مسند
فرمان نشسته یکی از خادمان محرم را بدرهٔ زر سرخ داده گفت بدان آن اطلاع وزیر بلکه احدی دیگر بر این حال مطلع
نگردد نزد صیادانی که دیروز در فلان دجله بودند همان جوان غریب را که دیروز با وزیر در گفتگو بود رفته آهسته
بگوشهٔ طلبیده این بدرهٔ زر را تسلیم او نمای و بگوی که فردا از صیادان جدا شده بحمّام رود و لباس فاخری در
پوشیده پس فردا در فلان محل بایستد که با و رجوع داریم ملازم شهریار زر را برداشته نزد صیادان رفت
و چون سیما و جوان غریب در خاطرش نمانده بود حیران ماند یکی از صیادان را بگوشه طلبیده گفت او جوان غریب
که دیروز وزیر با او گفتگو نموده کدام است صیاد گفت چه میکنی گفت کاری دارم صیاد چون مرد تیز هوش حرّاری بود
بفراست دریافت که البته شهریار با وزیر چیزی بجهة او فرستاده اند تغییر صدا نموده از غایت انکسار بسرا پای خود اکنده
از روی عجز گفت آن غریب بی نوا منم ملازم شهریار آهسته آن بدرهٔ زر را بدان داده پیغام شهریار تمام باو
گفت و روانه شد صیاد چون او زر بدین مفت خود دانسته دیگر نزد رفقا نرفت همان لحظه خود را بشهر رسانید
و مرکب رونده گرفته در شب روانهٔ سمت تبریز گردید شهریار در روز وعده با وزیر بوسیلهٔ شکار سوار شده عازم
همان سهر گردید دید که شعیب با دو نفر صیاد در آنجا است و یکنفر از صیادان پیدا نیست شهریار دانست که زر را بجهت
اشتباه بمرد صیاد داده بدر رفته است شهریار هیچ نگفته برگردید و بخلوت او خادم را طلبیده مورد عتاب ساخت
و گفت چنین ظاهر میکرد که آن زر را تو بسبب اشتباه بصیاد دیگر داده غرامت زرها را از آن گرفته نفر نمود تا
محبوسش نمودند و باز شهریار او زرها را بدیگری که گمان شعور باو داشت همان سخنان بوی گفته نزد صیادان
فرستاد در ساعت ملازم شهریار بکنار دجله آمده بگوشهٔ بایستاد و شعیب را با همه عظیمی دست داده با خود گفت
مبادا این شخص بشیر و قافلهٔ ظهور اتحاد شده باشد گفت خیر من یکی از صیادانم گفت برو آهسته آن جوان را نزد
من فرست شعیب رفته یکی از صیادان را نزد ملازم شهریار فرستاد ملازم بی آنکه از او پرسد که تو کیستی و چکاره
زر را در آورده تسلیم او نمود و اعلام شهریار را باو عرض نموده روانه شد مرد صیاد اوّلا حیران شده باز با خود گفت

که این

که این قسم عطایا از همت کاملعیار شهریاران عالمقدار استبعاد ندارد چون دو مرتبه شهریار تماشای شغل و عمل
ما آمده دانست که در اینوقت شغل و عمل ما کم شده حق تعالی بجزا اطراد نکنده که با ترحمی و شفقت نماید و زر را در همانجا
بگوشهٔ مخفی نموده تا محل رفتن پنهان از رفقا بیرون آورده ببرد اتفاقا رفیق او از دور مشاهده نمود دانست که
آن شخص ملازم شهریار بود و چیزی برفیق او داده او همانجا مخفی ساخت کمر بدفع رفیق خود بسته شعیب را ببهانه
بشهر فرستاد و بعد از لمحهٔ بکنار دجله روان شده چون چند قدم برفت رفیق خود را گفت زود باش و دام
بدینموضع آور که عجب ماهی آنجا بنظرم می آید آن رفیق خالی الذهن دام را فی الحال نزدیک او رسانید گفت بیا
تا دام را باتفاق بیندازیم هر کدام یک سر دام را گرفته محکم بدست بپیچیده در این اثنا رفیق خود را غافل ساخته دستی باو زده
بدجله افکند چون این سر دام بدست خودش محکم بود آن رفیق بجهة خلاص خود او سر دام را از میان دجله محکم تر گرفته
هر دو در تلاش نجات خود می کوشیدند زور آن رفیق غریق زیاده نموده این را هم بمیان آب کشید و هر دو
در آن غرقاب پرحادثه نقد حیات فرو رفته طعمهٔ کام نهنگ او بار شعیب گردیدند حکایت مرد صیاد
ادهم تیزرو دل خرام یعنی خامهٔ مسرّت نام در طی سطر این نقیقه چنین جولان گری مینماید که او مرد صیادی که
روز اوّل در عوض شعیب زر را از ملازم شهریار گرفته به تبریز شتافت در شب تنها و نابلد روی براه نهاد
تا دم صبح از راه باز به سرعت میرفت چون رخشندهٔ آفتاب آن از طلوع شرق طالع گشته عرصهٔ میدان راحت میدان خود ساخت
مرد صیاد از ماندگی و صعوبت راه اثر تمام کرده یکبار چشمه از مرکب فرود آمد تا استراحت نماید مرکب را محکم بسته
بدرهٔ زر را در زیر سر نهاده مستغرق بحر خواب مدهوشی گردید چون نیم روز چشم از خواب گشود مرکب را بجایش
ندید سراسیمه و مضطرب از جای جسته زر را همانجا فراموش نمود چون قریب سه چهار فرسنگ راه بجستجو در راست
بطلب مرکب شتافت در روز نزدیک شام رسید در آن وقت از زر بخاطرش رسید دود بیخودی از نهاد
خاطرش برآمده از عقب مرکب روی تافته بجانب زر بر گردید چون قدری راه برفت شب شد راه را گم کرده
در آن دشت هزار گونه مصیبت گذرانیده روز دیگر شام بمکانی که زر نهاده بود رسید جستجوی کرد از او اثری ندید
واز کثرت تردد و گرسنگی و تشنگی روز عاقبتش شام گردید ناچار فسخ آن عزیمت نموده بصعوبت و تلخکامی تمام
مراجعت نمود چون بشهر رسید روز دیگر لاعلاج باز در پی شغل صیادی بکنار دجله شتافت دید که شعیب تنها
بلب دجله آمده پرسید که چرا رفقا تا حال نیامده اند شعیب گفت مرا دیروز بجهة شغلی بشهر فرستادند چون
بر گردیدم هیچکدام را ندیدم و امروز تا حال نیامده اند اما دیروز ملازم شهریار با شال سخنان گفت شاید

که امروز بامید عطای و موهبتی بدرگاه شهریار رفته باشند باز صیاد را آب طمع بدهن حرص گردیده با خود گفت کاش
امروز من می آمدم و با عطایای شهریار با رفقا شریک میداشتم متعاقب این حال شهریار باتفاق وزیر بهانهٔ شکار
بکنار دجله متوجه گردید که شاید شعیب در مکان موعود حاضر شده باشد باز شعیب را در عرض راه ندید چون بکنار دجله
رسید دید که شعیب با یکنفر از صیادان آنجا است و دو نفر دیگر نیستند باز او را الیقین حاصل شد که ملازم غلطی
زر را بدیگری داده که امروز آنهم نیامده پادشاه را غضب عظیم مستولی شده چون برگردید خادم را سیاست نمود
و با خود گفت ما عجب شهریاریم که یکنفر ملازم نداریم که چنین امری را فیصل تواند داد و باز دیگری را از ملازمان فرستاد
که بکنار دجله رفته دو نفر صیادند یکنفر از مردم اینولایت است و یکی غریب تحقیق نما که غریب کدام است او را
بحضور آور که با او رجوع است ملازم شهریار روانه گردیده چون بکنار دجله آمد که کدام یک از شما غریب است صیاد چون
در آن روز بوسیله که خود را غریب نموده بود بدره زر را صاحب شده بود تصور نمود که شهریار بملازمان خود مبلغها
داده که بغربا خیرات نمایند و باز ملازم شهریار زری آورده حرص او را بطمع خام اشارت نمود گفت منم غریب
و از عاقبتهای بی نصیب چه خدمت رجوع است خادم گفت ترا شهریار میطلبد زود قدم در راه گذار صیاد چون
اسم شهریار را شنید وی را از رفتن بدره و خلاف فرموده نمودن بخاطر رسیده از همه رنگش متغیر گردیده
اما نتوانست که برخلاف او بمحصل سخنی گوید لا علاج همراه او شد چون بخدمت پادشاه آمد پادشاه را از خبر که
آنها عجب آمده غضب آلود شد چون از غرق شدن او دو نفر خبر نداشت با خود گفت یکی از آنها را باید سیاست نمود
که دیگر چنین بیحیائی ننماید از او پرسید که آن مرد غریب که با صیادان میباشد توئی گفت بلی آن مرد غریب بی سر و پا
شوره حال منم شهریار گفت صیادان شکوه تو آمده بودند که نحوست قدم نامسعود تو آب دجله کم و خشک شده
و ماهیان دجله بر طرف شده اند هر آینه کسی که مصدر چنین شآمت و نحوست باشد که از بی سعادتی او این نحو خللها
و حادثها تولد نماید واجب القتل است صیاد چون مقدمه را بر عکس مشاهده نمود از ابرام طمع بو الفضولیهای خود نادم
گردیده بجزع در آمده گفت ای شهریار من آن مرد غریب نیستم چون دنیا محل اقامت نیست وطن کسی نشود همه
خلق در عالم غریب اند من از آن سبب گفتم از آنجا که شهریار ابرام و طمع و تزویرات صیادان بغضب آورده بود
حکم بر سیاست او فرمود در ساعت او را شربت شهادت چشانیدند و بسبب ادبار شعیب هر سه نفر صیاد بدین تقریبات
کشته شدند باز شهریار دیگری را بکنار دجله بطلب شعیب فرستاد اما بلبل کلک سخن سرا چنین مترنم میگردد که چون
در آن وقت آن دو نفر مفقود الاثر گردیده و این صیاد را هم بسبب ادعای غریبی ملازم شهریار ببرد شعیب با خود اندیشید

کهشهر

که شهریار را با غربا خصوصیتی بوده باشد مبادا مرا ببرد و ببلا و عقوبتی افتم از رهگذر این توهم در ساعت خود را بشهر رسانید
چون فرستادهٔ شهریار بکنار دجله رسید او را نیافت برگردید و حقیقت حال را بشهریار رسانید باز شهریار در
فکر آن بود که بچه نحو او را بدست آورد چون بعضی از شبها شهریار بتغییر لباس با جمعی از محرمان بجهت حال خلق در کوچها
و بازارها بود تماشا بر نهج استمرار با چند نفر از نزدیکان از بارگاه بیرون آمد چون داخل بازار گردیده قدری
بهر طرف خرامید بجائی رسید دید که جماعتی شخصی را دست بسته اند و از اطراف و جوانب زجرش مینمایند و
میگویند که نحوست دیدار نامبارک تو این قضیه بخواجه نعیم تاجر روی داده و چنان مرد صاحب دولتی که هزار نفر
هر صبح و شام موظف خوان و سفرهٔ عاطفت او بودند بشومی تو گرفتار چنین حادثه گردید شهریار چون در میان خلق
نیک ملاحظه نمود دید که همان جوان غریب را دست بسته اند و این همه خطاب و عتاب با او دارند خود بگوشه
رفته محرمان را گفت که بهر وضع باشد این جوان غریب را از چنگ ابرام این جماعت نجات داده از بازار بیرون
برید که این همان شخص است که من طالب اویم محرمان پادشاه پیش آمده از آن جماعت پرسیدند که این بیچاره است
و بر خواجه نعیم تاجر چه گذشته آنها گفتند که دیروز خواجه صبح سوار شده عازم قافلهٔ مصریان شد که متاع خریداری نماید
این مرد بی مفید بی سعادت از برابر او در آمده خواجه را چون چشم بر او افتاد احوال او متغیر گشته از مرکب سرازیر شد
تا بپرسش رسیدیم کاروان حیات را به بندر ممات فرستاده بود ما بحال خواجه مشغول گردیده آن مرد غایب شد
از دیروز تا حال بطلب او تردد می نمائیم تا اکنون او را در اینجا یافته می بریم که بخون خواجه قصاصش نمائیم
محرمان شهریار گفتند چه گناه بی این مقدمه مبنی بر ظهور تقدیرات آسمانی و تحریکات قضا و قدر میباشد شما عبث
این مرد را بی گناه زجر می نمائید دست از او بردارید که موافق شرع و حساب تقصیری بر او لازم نشده در هنگام
ظهور چنین حادثات بجهت خوشنودی حق تعالی و آمرزش خواجه باید بضعفا مهربانی نموده خیرات و تصدق کرد
نه آنکه بیچاره را گرفته زجر نمود که این قضا بسبب او جریان یافته این معنی اگر فردا بعرض شهریار رسد موجب
تنبیه و بازخواست شما میگردد کسان خواجه نعیم لجاج نموده دست بر نداشتند محرمان شهریار بمبالغه کوشیدند
کسان خواجه در آن شب پادشاه را نمی شناختند پس بخشونت و ابرام در آمده از طرفین بازار مجادله و محاربه
غوغا گرم گردید از یک طرف محرمان شعیب را گرفته میکشیدند و از دیگر طرف کسان خواجه نعیم مانع شده میکشیدند
تا آخر از جانبین کار بمجادله انجامیده خنجرها و حربها کشیده بیکدیگر در آویختند تا یکی از محرمان شهریار بقتل در آمد
و دو نفر از کسان خواجه نعیم زخمدار شدند در این اثنا شعیب فرصت یافته بند از دستهای خود گشوده فرار نمود

چون کسان خواجه دیدند که شخصی بقتل رسید و شعیب هم در میان نیست همه از راه همه فرار کردند چون باز از حلقوم شد
شهریار با محرمان نعش آن شخص را از میان برداشته به بیرون کنار بردند و حیران بودند در این اثنا غافل گشته
عسان بر سر ایشان ریخته دیدند که سه چهار نفر کشته را در میان دارند آهسته با هم سخنان میگویند چون شب
تاریک بود عسان تحقیق حال ایشان نکرده تصور نمودند دزدانند که آنکس را مقتول نموده اند پس بگرفتن شهریار و محرمان
پرداختند آنها حربها کشیده حواله عسان کردند آخر الامر عسان فایق آمده شهریار و محرمان را گرفته دست بستند و زجر کنان
تا یتیم خانه جبار سوق بردند و چون در روشنایی ملاحظه نمودند شهریار را دیده شناختند دست ایشان را گشوده
عسان از خوف گریختند پس شهریار با محرمان سر و دست شکسته ببارگاه آمدند و شهریار به آن سبب فردا نتوانست
که بیرون آید بوکلا اعلام نمود که بعرض رسیده که دیشب کسان خواجه نعیم در بازار با جماعتی بی اعتدالی نموده شخصی را
کشته اند چند نفر آنها را بجهت اجرای نسق شهریار بسیاست که از مابقی دیگر مبلغ خطیر ترجمان گرفته که من بعد دیگر شب از
خانه بیرون نیایند و خلاف حساب بخلق الله کاوش ننمایند وکلاء شهریار کسان خواجه نعیم را گرفته سه نفر را بقتل
رسانیدند و از مابقی دیگر مبلغی برسم ترجمان و جریمه گرفته چون شب شد شهریار بخلوت در آمد دو نفر از
محرمان بکجهه را طلبیده گفت چون میانه ما و وزیر سخنی گذشته هر چند که قرینه حال بصدق ادعای او اشاره مینماید و لیکن
غیرت و حمیت سلطنت نمیگذارد که دست از این امر کوتاه نمایم و سخنی که گفته ام بامضا و اجرای آن نپردازم زیرا
که سخن مجال زوال خرمن نام و ننگ شهریاران است که گفته اند نظم حرف هر صاحب برق خرمن جاه و جلال
جوهر تیغ سرافرازیست حرف معتبر الحال باید بطلب او دو مرد غریب بیرون رفته شاید آنها را بهر نحو که باشد
بچنگ آوریم محرمان بعرض رسانیدند که حرکت خداوندی در این وقت مناسب نیست مبادا خدا نخواسته چشم زخمی
بذات مبارک ولی نعمت رسد ما رفته او را بدست آوریم شهریار گفت اعتماد این خدمت بکسی دیگر نمیکنم
البته باید خود رفت حاصل چون پاسی از شب رفت شهریار با جمعی از محرمان و نزدیکان و ندیمان از بارگاه
بیرون آمده داخل کوچه عام شدند از اتفاقات عبور ایشان بدر گلخنی واقع شد دیدند که شعیب با بابای گلخن تاب
در عین صحبت است شهریار یکی از ندما را بگلخن فرستاده شعیب را بیرون آوردند شهریار با او آغاز ملاطفت نموده
گفت من یکی از مقربان شهریارم مرا برادری بود در صورت و سیما و همه اطوار بتو شبیه و مانند و در سلک ملازمان
شهریار انتظام داشت شهریار او را بامارت محلی تعیین نموده اراده داشت که روانه شود در این وقت او را حادثه
روی داده بعالم بقا شتافت و کسی از واقعه او اطلاع ندارد و چون مطلبم این است که آن امارت و دولت از سلسله

تا بیرون نرود

تا بیرون نرود تا او را عوض او در نظر شهریار می آورم که مورد نظر عاطفت خسروانی گردیده روانه آن ولایت
گردی و پا بر گنجهای شب انتظارت معالجه صبح او کامرانی تبدیل یابد شعیب چنین دولتی را از خدا نخواسته قبول
نمود شهریار بدره زر بیکی از خدام داده گفت امشب شعیب را بخانه برده بخدمت او اقدام نمای و فردا او را بحمام
برده از آن زر بعضی اسباب ضروری سرانجام نمای که من نیز از لباس و ما یحتاج لازمی فردا آنچه در کار باشد
خواهم فرستاد تا او را پس فردا بنظر شهریار در آوریم خادم بدره زر گرفته همراه شعیب آهنگ خانه نمود چون
قدری راه رفتند زر بدوش خادم سنگینی نمود بشعیب داد که گفت قدم در برداشتن این زر من امداد کن تا من لحظه
بر آسایم زر را شعیب برداشته هر دو میرفتند از قضا شهریار را چند فیل منگلوسی بود که بجهت ازدیاد اساس و جبروت
ملک داری نگاه داشته بود و در آن روز یکی از آنها را خیال هندوستان دیوانه و بی باک ساخته هر چند میخواستند
که او را بزنجیرهای گران محافظت نمایند میسر نمیشد تا آنکه او را بصد زحمت گرفته محبوس نموده بودند از اتفاقات
در آن شب آن فیل زنجیرها را گسسته بیخبر فیلبانان از فیلخانه بیرون آمده در کوچه شتافت که ناگاه خادم
شهریار و شعیب غافل باو بر خورده چون شعیب زر برداشته بود از جهت سنگینی زر از عقب میرفت و خادم
شهریار از پیش میرفت فیل باو بر خورده او را بزیر پای انداخت و بهلاک او مشغول شد شعیب چون چنان دید
فرصت غنیمت دانسته روی بگریز نهاد چون جای دیگر را بلد نبود باز خود را بهمان گلخن رسانید گلخن تاب
چون دید که شعیب برگردیده و با خود دست آویزی دارد با خود گفت البته آن شخص او را بضیافت برده و آن
ذله است که از طعامهای بجهت او آورده است گفت عجب لقمه بار خورده گلخن تاب با صد لقمه باو کمال مهربانیها
می نمود و دندانها را هر لحظه بسنگ کاسه اشتها تیز میمالید و گلخن معده را بآتش جوع مهیا میداد و از مراعات
و حسنات اطعام کردن گرسنگان سخنان بگوش وی میکشید که شاید شعیب اثر کند از آن ذله حصه بوی
بذل نماید چون مرد گلخن تاب پاره از این مقوله کاه پوسیده بباد داد دید که قفل سخت روئی شعیب را کلید ابرام
او نمیگشاید و سخنان او اثری بدل شعیب نمیکند که از آنچه آورده رسدی بوی دهد بابای گلخنی خواست که
دست او را بکمند خدعه فریب بسته بیخبر او دست بردی بر آن ذله رساند و از آن طعمه حرص گرسنه نفس را فرو نشاند
چون سقف گلخن را از چوب پوشیده بودند شعیب غافل که آتش بر آن چوبها زد چون آتش سقف گلخن را در گرفت
بابا نه از جای جست و گفت واویلا گلخن ببازار متصل است اگر خاموش نشود امشب تمام بازار را بسوزد پس
سبوئی بدست شعیب داد که ای برادر وقت کومک است از نهر سبو را پر آب کرده بیاور تا آتش را خاموش کنیم که بازار از

از انبوا قعه خلل است شعیب نیز مضطر با نه او سبو را گرفت و آهنگ شهر نمود چون بیرون رفت گلخن تاب حریص
مانع شده بگذاشت که اول آتش را خاموش کند و بعد از آن بسر زلزله رود و اولا متوجه زلزله گردید چون دست بیدره رسانید
که زر است شادمان شده گفت این همای دولتیست که بر سرم سایه افکنده و چنین معشوق دلخواهی در آغوش آرزوم
آمده بدره زر را محکم نموده تا از آن شغل باز پرداخت خواست متوجه اطفای آن آتش شود نوائر آن آتش بلندی گرفته تمام سقف
دیوار آن را در گرفت و آتش بگاه خارهٔ حمام افتاده و راه بیرون رفتن گلخن تاب مسدود گردیده در میان تنور
آن حادثه غوطه ور گردیده شیون در آمد تا مردم محله با خبر گردیده آمدند و آتش با عضای او افتاده جمیع بدن او
سوخت چون در آن شب اهتزاز نسیم بود آتش به بازار و بعضی محلات افتاده تمام خلق در آن شب جمع آمده با لم و حادثه او
فتنه گرفتار شده تا صباح مشغول دفع آن آتش بودند تا بعد از آنکه چندین کس بسوختند و اسباب خلق در معرض تلف در آمد
بهزار محنت آن آتش را خاموش ساختند نسیم فرح شمیم خامهٔ چابک شتاب غنچهٔ این مدعا را چنین شگفته و خندان میسازد
که چون شعیب سبو را بر داشته بطلب آب از گلخن بیرون رفت چون نابلد شهر آب آتشهر بود بکوچها سرگردان بهر سو
می شتافت از قضا چند نفر از اجامره و طراران خانهٔ یکی از اغنیای شهر را زده مال خطیری هر یک بر دوش گرفته میبردند
که در این اثنا شعیب بدان جماعت برخورده او را گرفته دست بسته چون بار ایشان سنگین بود قدری از آن مال بدوش
او حمل نموده تا بدیوار قلعه رسیده بکمند افکنده داخل بیرون شهر گردیدند شعیب هر چند التماس نمود و زاری کرد دست از او
برنداشتند میرفتند تا داخل بقبرستان شده آن مال را با شعیب بسردابه بردند و بعد از آن خواستند شعیب را بقتل رسانند
در آن میان شخصی بود نسبت بدیگران بوی انصاف بمشام او رسیده بایشان گفت ای عزیزان دزد مسکینم نیست
که آدم نیز نا حق بکشیم هر چند فکر میکنم از زنده بودن او خلل و از کشتن او انتفاعی متصور نیست او را آزاد کنید
که کشتن او باعث حسرت از کاخ عمر و دولت ماست دیگری گفت بیراه غلطی و فکر بیهوده افتاده هر دستگاهی بلوازم و اسباب
منتظم میباشد جزو اعظم این معجون اجزا کشتن در هودج ستم نشستن است و آدم کشتن تا خون خلق نریزی این
آسیا بگردش نیاید و تا از سر مروت برنخیزی قافلهٔ انتفاعی در عرصهٔ مقصودت بار نگشاید از زنده بودن او با کمال
مفاسد کلی دارد کسی که در سلک این قبیله در آید اگر خواهد حق و ناحق از هم جدا نماید چون علما بقصد صلاح و دقایق
سنجی زندگانی نماید کار از پیش نبرد و هر آینه خود را از و آدو تحیهٔ دار عقوبات بیند موافق رویهٔ احتیاط است که
این مرد گشته شود تا افشای این راز نشده توانیم بخاطر جمع زندگانی نمود که خللی بحال ما نرسد چرا که حرف اهل اخلاق
که سر بریده سخن نگوید و باز گفته اند که شر قلیلی که خیر کثیری در ضمن او مندرج باشد ظهور ثواب و صلاح است این نجوم وتها

چراغ

چراغ چندین کس را خاموش کند اگر هوس خداشناسی و پرهیزکاری و سرداری در دار الوسوسه با بلاهای مغلو
صدقه خور صاحب ادبار تحصیل در درس قانون نیرنگ و فنون تلبیس مبرده باش و در سر هر قبری بآمد لقمهٔ حلوائی ختم ده
قرآن حیل میکرده باش که جایت در حجرهٔ نره شیران و دلاوران نیست همان مثل عوام است که یک بیدل صاحب
چنین پشت هور لشکری را میشکند شود با لشکری چون بلیه یار برد دست دل آن لشکر از کار جوابری در هوا
گردد نمایان بپوشد چهرهٔ خورشید تابان حاصل که انهایکه در باب کشتن شعیب بجد بودند با آن شخصی که بمحافظت
می پرداخت از این نوع سخنان میگفتند و منازعه داشتند از اتفاقات شاطری از شاطرهای سرکار شهریار بمدتی
بود که بعزم آوردن تیز بار سحرگاه مشق دوندگی میکرد و قضا را در آن شب چنان اتفاق افتاد که عبور شاطر در آن
قبرستان واقع شد چون بحوالی سردابه رسید صدائی بگوشش رسید چون حوال صاحب جراتی بود آهسته نزدیک
آمده متوجه شد و تمام ماجرای ایشان را شنیده نفرهست دریافت که این مکان او طاق دزدان و طراران است
زود بجانب شهر برگردیده ده دوازده نفر از همکاران خود را برداشته و با خود رفیق نموده گفت عجب جامی بدست آمده
اگر جرات نوشیدن دارید خوش باشد همه این معنی را مدد کار رهائی بخت شمرده همراه او روانه شدند دزدان در
سردابه از حال غافل و تمهید کشتن و بستن شعیب مشغول بودند که آن جماعت باتفاق شاطر خدنگ بر سر آنها ریخته همه آنها را
روانهٔ دار البوار گردانیدند و چون دستهای شعیب بسته بودند و بکنجی افتاده در آن وقت کسی بحال او نپرداخت و او نیز
از ترس هیچ نمیگفت تا آنکه تجسس نمودن مالها ملتفت شده دیدند که شخصی دست بسته در آنجا افتاده پرسیدند
که تو کیستی گفت ای جوانان صد اندیش که همت مردانهٔ شما خار این فتنه را از راه مال و جان خاص و عام برداشت
مرد غریب بیچاره ام دیشب از این راه میگذشتم این گمراهان تیره بخت بمن برخورده هر چه داشتم غارت نمودند و مرا
بسته در فکر هلاکم بودند که بلطف خدای تعالی شما را بآمدن این مکان اشاره نموده سد راه هلاکم گردید اکنون آنچه
از من دخل این اسبابست بشما حلال نمودم آنها چون دانستند که آن مرد غریبست و بیچاره او را گشوده گفتند از این اسباب
آنچه از تو است بردار شعیب قدری از آن اسباب را با کلام الله برداشت و روانهٔ شهر گردید و اول صبح همینکه دروازه را
گشودند داخل شهر گردید از قضا صاحب خانه که شب طراران اسباب او را غارت کرده بودند چون صبح چشم از خواب
گشودند و تفحص این ماجرا کردند همان لحظه رفته حقیقت را بعرض شحنه رسانید و سرهنگان و مقدمان
امور نظام و نسق شهر در ساعت باطراف و جوانب شهر و دروازها بجست و جو در آمدند صاحبان مال نیز با جمعی
بجانب دروازه که شعیب داخل دروازه گردیده بود روانه شد چون نظر کرد بعضی رخوت خود را با کلام الله در دست

شعیب شناخت و او را گرفتند که از کجا آورده گفت اینها حق مال من است پس سرهنگان شعیب را دستها بسته در این
اثنا جمعی دیگر که طراران در آن مدت از ایشان مال برده بودند حاضر شدند و بگمان آنکه شعیب یکی از جملهٔ دزدان است
او را در میان گرفته بر جرش بر دخشند قضارا شاطران هم از مالها خاطر جمع نموده نعش طراران را در آن حوالی بدجلبا
و دخمها افکنده آهنگ شهر نمودند چون بدروازه رسیدند دیدند که شعیب بعجب مهلکه افتاده هر کس بعوض دزدی
و دعوای مال خود او را بجانب خود میکشد شاطرها عذری معنی واقعه نموده با خود اندیشیدند که اگر چنانچه او را نزد شحنه
و شهریار برند ممکن که بشهریار و شحنه حقیقت حال را اظهار نماید ما در ورطهٔ عقوبت افتیم چون نعش دزدان را
بدجلبا افکنده و در این باب حجتی نداریم کسی از ما قبول نخواهد کرد که ما این مال را از دزد گرفته ایم این معنی یقین همه کس
خواهد شد که ما خود طراریم هم مال از دست ما خواهد رفت و هم بعلت طراری جان ما در معرض تلف خواهد بود
قاعدهٔ احتیاط این است که بهر نحو باشد شعیب را از این جماعت گرفته از این شهر بگریزانیم و در حالتی که او
در دست نباشد بهیچ وجه افشای راز ما ممکن نخواهد بود با این راز شاطرها همداستان شده در ساعت از کوچه
و بازارها کومک و امداد بهم رسانیده بهیبت بر آن جماعت زده که این جوان از منسوبان ماست بچه جهة او را
دست بسته اید از آن چه میخواهید آنها گفتند که دزدان خانهٔ ما را شکافته اند اکنون مال خود را در دست او شناخته ایم
شاطران گفتند شما نامعقول میگوئید ادعای شما محض شلتاق است پس از هر دو جانب آغاز مجادله نموده شاطرها جمالها
بیکدیگر آویخته حربها در دست گرفته جنگ در هم پیوست و لمحه بلمحه باستصواب دلالت شیطان و نخوت
ادبار شعیب کومک جانبین زیاده و هنگامهٔ محاربه و جنگ گرمتر میشد تا جمع کثیری فراهم آمده قریب هزار نفر
مقتول و زخمدار گردیدند و آتش فتنه و فساد چنان اشتعال پذیرفت که کل شهر بر هم خورده محصلا اطراف را یقین
حاصل شد که لشکر مخالف بشهر ریخته شهریار قریب به چهار هزار نفر از سپاهی مامور نمود که رفته آتش را بزلال تیغ
آبدار فرونشانند عساکر منصور لوای تهدید و تهور برافراشته متوجه عرصهٔ کارزار گردیدند و آنجماعت را با شاطران
و شعیب دست بسته بخدمت شهریار آوردند صورت این مقال بر سبیل اجمال چنین رقم زدهٔ کلک بیان میگردد که همان
روز که میان شهریار و وزیر در باب اقبال و ادبار شعیب مباحثه واقع شد وزیر بفراست دریافت که شهریار
بجهة حجت در صدد تربیت شعیب است که کذب قول شعیب ظاهر گردد وزیرک را تعیین نموده بود که روز شعیب
بوده وقایعی که از شهریار نسبت بآن روی میداد از ادبار او آنچه از خلق سرایت میکرد و هر کس از آن رهگذر
کشته میگردید مفصلا می نوشتند و در این باب کتاب قریب به بیست هزار بیت بتحریر در آمده تا آن روز که

این حکایت

این حکایت بظهور پیوسته وزیر در خدمت شهریار بود که شعیب را با جماعهٔ صاحب مال و شاطران و عسس و آن مقتولان
و آن زخمداران بنظر شهریار آوردند چون شهریار شعیب را دست بسته دید دانست که این کلمات از ادبار او است
و وزیر آنچه در حق او میگفته بیان واقع و مطابق حق بوده باطنا بوزیر تحسینهای بلیغ نموده آنگاه شهریار
آنجماعت را پیش طلبیده اول صاحب مال پیش آمده مدعای خود را کما هو حقه بمعرض عرض آورد و هر که در دست
شعیب بود بنظر شهریار رسانید و جمع کثیری از اهل اعتبار بر طبق ادعای او شهادت دادند بعد از آن شهریار شعیب را
پیش طلبیده گفت میدانم که تو دزد و طرار نیستی و فی الواقع کسی که دزد نباشد دروغ نیز نمیگوید بنای این
مقدمه را بر سخن تو میگذارم بیا و پا در جادهٔ صدق گذاشته راست بگوی که این مقدمه چه صورت دارد شعیب
ناچار قدم در مقام راستی گذاشته از اول آتش افتادن گلخن و رفتن بجهة آب آوردن و بدست طراران
گرفتار شدن و آنچه در خلال آن حال منصهٔ ظهور رسیده بود همه را یکان یکان بخدمت شهریار بی زیاده و نقصان
عرض کرد شهریار را از ادای کلمات بر صحت قول او یقین حاصل شد شهریار بشاطرها فرمود که طمع است که شما را جمیع سعادات
اگر چنانچه طراران را بحضور می آوردید چندان اموال را بشما عطا میکردم اکنون که بسبب تقلب مال مردم را
صاحب شده اید و مصدر چنین فسادی گردیده اید که چندین کس بقتل آمده و این فضیحت چهره گشا گردیده تقصیر شما
کلی است و گنجایش همه گونه سیاسات دارد اما از آنجا که طراران را دفع نموده اید از سر جریمه و خون شما گذشتم نهایت
ترحمان اینکه چنین شوری در میان محلات انداخته اند مال این جماعت را پس داده باتفاق شعیب از این شهر
بیرون روید پس بحجاب امر کرد که مال محصلی را از ایشان بازیافت شود آنها را از این شهر بیرون نمائید اگر کسی از ایشان
در این شهر بهم رسند موجب بازخواست شما است چون شهریار از دردسر این هنگامه فراغت یافت وزیر دفتر اعمال
شعیب را ظاهر ساخت که آنچه فساد و اختلال از نخوت شعیب و قدم او واقع شده بود روز بروز کاتبان وزیر
مرقوم نموده بودند چون اعداد کشتگان حصر نموده در عرض دوازده یوم هزار و چهار صد نفر بشماره در آمد سوای
زخمداران و مالی که نقصان بخلق رسیده بود شهریار بر اصابت رای وزیر آفرینها نموده وی را با نعامات لا تعد
مخصوص ساخته چون هوشمند در حقیقت ادبار شعیب تعدادی و صورت مباحثه و شرطی که میانهٔ شهریار گذشته
و وزیر او در باب اقبال و ادبار گذشته بود و خصوصیات ظهور آن حوادث بخدمت شهریار مصر بدروه
عرض رسانید شهریار را این حکایت خوش آمده هوشمند جبهه بر سجده گاه دار العباد عرض نهاده گفت ای شهریار
عالم پناه و ای کامکار فلک جاه در هم این تمثیل را از آن بسبب اظهار منقش ساختم و تقریر این ترانه پرداختم

که بر خواطر عاطر دسنعمت اشتباهی نماند و یقین داند که این نحو جماعت که غرقه بحر یکبار رواد بارند تا قران ایام معهود را
نگذرانند و کو ادبار را دست قضا در دامن وجود ایشان نیفشاند روی غربت بهر کجا گذارند فتنه و فساد
و هم سفر ارادهٔ ایشان بود خللهای فاحش بجان و مال همه کس رسد از بهار عاطفت و تربیت هیچ شهریاری مطلقا
نخل افسردهٔ اقبال آنها طراوت نپذیرد و سعی مدبران نیز تعاون و تجال آنها راه نیابد بیت در مکافات مدبران
باشند نیکان هم شریک خشک و تر سوزد بهم چون آتش افتد بیشه را از آنجا که بنده را در جمیع مواد بر علو مرتبه
اخلاص ازدیاد فروغ مشاعل جاه و جلال و برومندی گلبن سروری و اقبال خداوند منظور و مطمح خواطر است
چنین مصلحت میداند که اکنون موافق قاعدهٔ احتیاط شهریار ناصر را مرخص فرمایند که چندی بولایت بعیدهٔ فرنگ رفته
تا زنگ ادبار از وجنات احوالش محو و زایل گردیده تمثال جمیلهٔ اقبال در آیینهٔ سیمای آن جلوه نماید آنگاه عازم
پایهٔ سریر گردون اساس گردیده هر نحو تلطف و التفاتی که خداوند آنرا شایسته و قابل دانند سرافراز و ممتاز فرمایند
شهریار را موعظهٔ خردمندانهٔ او و وزیر اصابت تدبیر مرضی طبع افتاده فرمود که از آنجا که جواهر سخنان فیروزمندانه
و اهتمام یک علاقانهٔ وزرای نیک محضر زیور تاج تفوق و اعتبار و علاوه اسباب دولت و اقتدار عموم شهریاران
فرمان نخستیاریست مارا در هیچ باب از جادهٔ صلاح اندیشی تو انحراف و تقاعد منظور نیست هرگاه توقف ناصر
در این صوب خلاف مصلحت است با آن سه هزار درهم داده آنرا مرخص نمای که اکنون بهر سمتی که خواهد رود خلاصه
کلام آنکه هوشمند وزیر ناصر را بخلوت طلبیده گفت ای عزیز دلشسته باش که لطف شهریار عالمقدار در تربیت
و تفقد حال خواص و عام حالت تابش خورشید جهانتاب میدارند و از سبب ریزش فیض خلقی خزانهٔ عامره
نعمت بدریغ ایشان نمیرسد خصوصا این شهریار کریم الاخلاق که در عرصهٔ آفاق باعانت و مراعات وضیع
و شریف بمثل و طاق است تجابات معلوم شده باشد که با تو مرحمتهای بی اندازه در نظر داشت بدشنیهای نقش
نگار بهم زنیهای ادبار تو دست رد بقبول آنها زده و هر روزه ناخن گره حادثه گشوده که موجب چندین فتنه
و آشوب عظیمه شده با وصف این مراتب بار رحمت عمیم شهریار بدو مافیها با تو سمت تضاعف پذیرفته در مراعات
لازمی تو دقیقهٔ فوت و فرو گذاشت نشده نهایت چون مقدمات اصلاح در پنجهٔ تدبیر قضا و تقدیر آنرا
دستگیریست و سعی انسان از عهدهٔ علاج او در نمی آید اکنون مناسب حال آنست که روزی چند بولایات دیگر رفته انقدر
توقف نماید که خزان گلزار حالت ببهار اقبال مبدل گردد بعد از آن عازم این آستان شوی که لطف شهریار بیشتر
از پیشتر درباره تو بمنصه ظهور خواهد آمد و سه هزار درهم تسلیم ناصر نموده ناصر ناچار از ساییدن دست افسوس

طلب

طلب رحیل فرو کوفته حسرت تمام قدم در راه گذاشته از شهر بیرون رفت و متحیر بود که روی غربت بکدام محل گذارد
که بار حریف ادبار نرد و شطرنج ستیزه بباخو مقارن این حال بخواطرش رسید که خیراندیش فارسی در هنگام عزیمت
مصر بآن خاتم داده بود که چون وقتی رسد که حوادث روزگار زنند کانی بر تو شکار سازد بخت دری بروی
نگشاید این خاتم بنشانی بحلب نزد شیخ ابو جرجاس عابد تا بمیامن انفاس مسیحادم فیاضش صلاحی در کارت
بهم رسد ناصر دامن عزیمت بر کمر همت زده دست توسل بعروة الوثقی اعانت ایزد مراد بخش محکم ساخته روی بجانب
حلب نهاد و همه جا قطع مسافت می نمود تا بعد از مدتی بحوالی جزیره رسید منزل دلکشا و طرب افزا که باشجار
موزون و ریاحین گوناگون آراستگی تمام داشت لطافت هوا و صفای آن مکان فرح بخش وی را بسیار خوش آمد
چون مکروهات و صعوبات راه بردی سرایت تمام نموده بود بساط اقامت در ملی آن بیشه طرح کرده بعزم تفرج
بهر جانب می شتافت و از سیر و تماشای آن جزیره متمتعات بی اندازه می یافت تا آنکه برلب چشمه زلالش
عارض شمس را غرق عرق شرم گردانیده و خضر خیال را هر زمان سر چشمهٔ کوثر شمالش رسانیده پیچ و تاب خطهٔ هر موجش
شکنج طرهٔ خاری و گوش شوخ هر خیالش را خاصیت عین الحیوان در رسته چون ناصر برلب چشمه آمده از آن خوش آمده و بساط
توقف برلب آن چشمه بگذرانید و اسباب سیر و تماشا بدست نظاره فرو چیده آب بیاشامید و شکر حق تعالی بجای آورد
چون ماندگی و صعوبت راه بروی اثر تمام کرده بود کمر بگشود و بدرهٔ زری که از مصر آورده بود در زیر سر گذاشته بخواب رفت
در اثنای خواب صدای بگوشش رسید که ای جوان این منزل خطرناک جای خواب و استراحت نیست تا کاروان حیاتت را
از دست انداز مخاطرات این مکان خللی نرسیده بر خیز و جان خود را از گرداب این مخاطره بیرون بر ناصر سراسیمه
از جای بجست و مضطربانه کمر در بست و از شتاب زر را همانجا فراموش کرده چون پاره راه برفت و روز باخر رسید
زر بخاطرش آمد دست تأسف بهم سایید نتوانست که از راه برگردد ظهور آن واقعه را نیز علاوه اسباب ادبار و تیره
بختیهای خود شمرده در طی راه مداومی شتافت تا بعد از چند روز خود را بمعبد ابوجرجاس رسانید صومعه در غایت صفا
و نزهت از در و دیوارش نور برکات و سعادات میدمید و از فضای فرح افزایش رایحهٔ فیض بمشام جان میرسید
نهایت زعابد اثری ندید چون بهر طرف متوجه شد دید فراشی گسترده و شخصی خوابیده گفت البته عابد است چون
شب را بعبادت احیا نموده اکنون خواب بر او غلبه نموده تا بحرالی شام انتظار کشید مطلقا شیخ حرکت ننموده
ناصر با خود گفت اگر چه نامشروع است که بی اجازه اذن او از خواب بیدار نماید اما چون چنین کسی است منخواهد که
تا زاد و قضا شود پیش رفته دست بپای او رسانید و قدری مالش داد مطلقا شیخ حرکت نکرد ناصر تعجب نموده گفت

طرفه تربیت خواب صلحا مینماید چنین سکین باشد در این اثنا در سر بالین او رقعه یافت برداشته مطالعه نمود خلاصه
مضمون این بود که ایجوان نیک بخت در کنار جویبار زندگی نخل آرزوست تا نیفکندش بخواری عاقبت اجل
بهر تقدیر کاروانیان عرصه حیات را طی راه این منزل چاره و علاج نیست ایجوان بدانکه مدتیست که مرا از آمدن تو
در عالم واقعه داده اند در ایام جرعه نوشی میکده بسی انتظار کشیدم و از فیض ملاقات تو فایز شدم چون امروز پیمانه
حیات لبریز گشته بمقتضای فرمان واجب الاذعان دارالاقلیم لایزالی دیگر مقدر نبود که تاخیری در رفتن
این سفر واقع شود لهذا سر اطاعت در بالش فرمان تکیه ای نهاده کذاشته بر فراش اجل تکیه کرده بهر جهت از مدعا و مقصود ت
کمال آگاهی دارم مخور که عنقریب راه بیابان ادبارت بپایان رسیده از وصول سر منزل فیض آثار اقبال
بفیروزی بهره مندی تمام خواهی یافت بیت مخور غم گر نفاق دور افلاک ؛ ترا کرد چنین محزون و غمناک ؛
پدید آید شب را روز بهبود ؛ زیانت حاصل گردد عاقبت سود ؛ چه بندد تکیه تا بر رخت در ؛ کشاید قفل تو مقصود دیگر ؛
بهر کاری زایزد جوی یاری ؛ که تا یابی ز محنت رستگاری ؛ کسی کو تیره شب را میکند روز ؛ تواند ساختن کار تو فیروز ؛
ای عزیز آنکه مرا با تو سه وصیت است نظر بر روابط معنوی که طبقه انسان را با یکدیگر میباشد چشم داشت آنست
که در تقدیم آنها شرایط محبت و مهربانی بظهور رسانیده که از زلال چشمه ساری تلافی او در دنیا و عقبی کام
آمال را بهره مندی تمام خواهد بود اولا آنکه نعش مرا موافق قانون حکم یزدانی غسل داده بهمین مکان دفن نمائی ثانیا
آنکه چون بعون مرحمت سبحانی دستگاه استطاعت ترا دستی بهم رسد در این مکان بقعه خیری بسازی که چون
خلق را عبور در این سرزمین واقع شود از من بخواطر میل شاید بر آنچه اخلاص مشام روح و روانم معطر گردانند
که خفتگان بستر ممات را فیض و موهبتی بهتر از آمرزش بیداران بزم حیات نمیباشد ثالثا آنکه هر شب جمعه بوی
خوش و بخوری در سر مزارم بعمل آید که هر جا بخوری دود کند فرشتگان رحمت آنجا حاضر شوند ایجوان تلافی
صعوبتهایی که کشیده دیگر من بعد روزگار با تو بر سر التفات و ترتیب است نهایت در این حوالی چشمه ایست
که آنرا عین الفیض میگویند و چون آن چشمه محل سیر و تفرج پریان مسلمان است مدتهاست که آب آن چشمه بسبب
بدکاریهای جنیان کافر خشک شده باید تا چهل روز هر روز بسر آن چشمه رفته بدرگاه الهی بعد از ادای فریضه
استغاثه و تضرع نموده آبی در آن چشمه طلب نمایی چون بموجب فرموده آبی در آن چشمه پدید آید در آنجا
غسل نموده و شکر نموده سجده شکر بجا آورده کوث ادبار عرضات فرو ریزد و در ازای آن نیکویی از جماعه پریان
کمال نیکویی و مهربانی بینی و روی بهر جانب که آری فتوحات و فیوضات بی اندازه همراه عزم و اراده تو باشد

ناصر

ناصر چون از خواندن نامه فارغ گردید عابد را بنوعی که وصیت کرده بود بغسل و کفن و دفن او پرداخته چون از این
مهم بخواطر جمع گردید آن چشمه را پیدا کرده در آنجا سجاده عجز و جزع گسترده تا چهل روز بلوازم بندگی و عبادت
اشتغال داشت از آنجا که صبح هر عبادت و استدعایی را بروز حصول ثمره اجابت اتصالی میباشد آن مقصود ناصر
بحلقه باب بر آورد رسیده حق تعالی دیده پر نور آن چشمه را بعطای روشنایی زلال سرشار رخت آبی
در نهایت صفا و لطافت در آن سر چشمه ظاهر گردید در ساعت بحکم ایزد ذی الجود ماهیان در آن چشمه بهم رسیده
که هر یک را گوهری در گوش و حلقه در دماغ بود یکان یکان سر از آب در آورده سبحان ربی الاعلی
و بحمده میگفتند و بر ناصر سلام کرده خیر مقدم گفته باز بآب فرو رفته بشوق و شعف تمام در چشم آن چشمه
مصفا متحیر امیدند ناصر را از دیده ماهیان تعجب آمده نزدیک بود که از واهمه قالب تهی نماید ماهی سفیدی
از همه بزرگتر و به شکل و سیما مطبوعتر سر از آب در آورده بدره زری که ناصر در آن جزیره لب چشمه فراموش
کرده بود بدهن گرفته بکنار چشمه گذاشت و گفت ایجوان فرخنده لقا این امانت تو است از دیدن ما تعجب مکن
و بیندیش اگرچه ما را بصورت ماهی می بینی لیکن ما از جنس پری ایم و چون در طریقه اسلام زیست میکنیم از آن
سبب بصورت ماهی که شمایل و پاکیزه تر تمام حیوانات است بیشتر اوقات جلوه می نماییم و این چشمه محل مورد
و مکان تفرج ماست چون از رهگذر طغیان جنیان کافر که از خصومت در این مکان می آیند و ناشایستگیها
ظاهر میکردند آب چشمه خشکیده سرگردان و بیخانمان بودیم الحال که بیمن قدم تو منور گردیده بسپاس حق تعالی
و شکر اعانت تو مشغولیم چون چنین اعانت و مهربانی از تو در باره ما سر زده ادای حق این نیکوکاری
بر ذمه منت ما جماعت لازم است ایجوان در آن جزیره که اول داخل شده بکنار آن چشمه استراحت
نموده بودی ما بودیم خبردارت نمودیم و از آنجا حرکت نمودی بدانکه این جزیره داخل شهر حلب و محل تفرج و شکارگاه
شهریار است و همه وقت انتفاعات عظیمه از این بیشتر میرسید اما قریب بدو سال است که اژدهایی در این بیشه ماوا
مکان خود نموده شهریار حلب چندین مرتبه با لشکرهای غیر محصور بجنگ او اژدها آمده و هر نوبت اژدها بضرب
دندان اکثری از خلق را با آتش نفس خود در معرض هلاک در آورده شهریار راه هزیمت و فرار پیموده و خلل باین بلاد
و آفت اکثر اوقات نیز بشهر اثر کرده از آن سبب خلایق رنجور و شهر روی در خرابی نهاده همه وقت بر وجود
در زندگی گرفتار عذاب جهنم اند منجمان این شهر چنین دیده اند که در عالم تقدیر طلسم این اژدها بنام بیگانه بسته شده
شهریار چون فرزندی ندارد و شرط کرده که هر کس این بلا را از سر مسلمانان رفع نماید علم شهریاری بنام او برافراخته

خود از داد گوشه‌نشینی اختیار نماید و اکنون شهریار مدتیست که از عراض و کدورت این واقعه صاحب فراش است آزار
و بیماریست ای جوان حق السعی ترا بهمین صلح می‌نماییم که اژدها کشته علامت از آن بتو میدهم که بشهر برده متصرف
عروس و ملک سرافراز و بهره‌مند گردی و آنچه از جنگ خواجه همایون پدرت که بیرون رفته صد چندان در آن
روزی بقبضهٔ مقصودت در آید خوان اطعمهٔ گوناگون که چندان نعمتهای غریب الوان در آنجا چیده بودند
از آب در آورده پیش ناصر نهادند گفتند تو تناول غذا اشتغال نمای تا ما بدفع اژدها بپردازیم ماهیان از آن
چشمه غایب شده بعد از لمحهٔ گرد و غبار و صاعقهٔ عظیم طاری گردیده چنانکه از آشوب چهرهٔ افلاک گشته
ضیاء آیینهٔ روز به تیرگی روز مبدل شد مقارن این حال صدای مهیبی بلند گردیده زلزله در ارکان کوه
و دشت افتاد بعد از آن صدا غبار آن صاعقه و تیرگی فرو نشسته هوا بر تبهٔ اول مصفا گردید و در این اثنا
آب از چشمه بتلاطم در آمده ماهیان سر از آب در آورده سر اژدها را که عظیم‌تر از قلهٔ کوهی بود از آن چشمه
در آورده یکبار نهادند و گفتند ای جوان آدمی زاد این اژدها بسان کوه خوابیده بود با هزار نفر پری رفته
آن کوه را جدا نموده بر سر او زدیم تا هلاک شد و آن صاعقه از اثر جان کندن او بود اگر چه این خدمت در برابر
عطای تو چیزی نیست نهایت چون هر عملی از جزو و کل در جا و محل خود خوش نماست در این وقت مقتضی این بود
که بتقدیم رسانیم انشاء الله تعالی من بعد بهر چه رای تو اشاره نماید در هر باب
ناصر این مقدمه را [illegible] مسئول شد بزرگ ماهیان سر از آب بیرون [illegible]
[illegible] خلق از شهر [illegible]
[illegible] معلوم [illegible]
[illegible] ببینند [illegible]
[illegible] بزرگ ماهیان [illegible]
[illegible] بعد از آن صاعقه [illegible]